

شارلوت برونته



ویلٹ



ترجمہ رضا رضایی



نشرنی

سرشناسه	:	برونته، شارلوت، ۱۸۱۶ - ۱۸۵۵ م
عنوان و نام پدیدآور	:	Bronte, Charlotte
مشخصات نشر	:	ویلتن/شارلوت برونته ؛ ترجمه رضا رضایی.
مشخصات ظاهری	:	تهران: نشر نی ، ۱۳۹۰.
شابک	:	۷۱۱ص.
وضعیت فهرست نویسی	:	978-964-185-239-1
یادداشت	:	فاپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Villette.
یادداشت	:	این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر گردیده است.
یادداشت	:	چاپ سوم: ۱۳۹۲.
یادداشت	:	واژه‌نامه.
موضوع	:	داستان‌های انگلیسی -- قرن ۱۹م.
شناسه افزوده	:	رضایی، رضا، ۱۳۲۵ - مترجم
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۰ ۳۹۹۹ب/۲۲PZ
رده بندی دیویی	:	۸۲۳/۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۲۴۹۴۵۷۹

شارلوت برونته در ۲۱ آوریل ۱۸۱۶ در تورنتن (برادفرد)، یورکشیر، شمال انگلستان، به دنیا آمد. او سومین فرزند خانواده بود. پدرش کشیشی ایرلندی بود. در سال ۱۸۲۰ افراد خانواده به هاورت، در همان یورکشیر، کوچ کردند و پدر خانواده کشیش مقیم آن ناحیه شد و تا زمان مرگ (سال ۱۸۶۱) این مقام را حفظ کرد. مادر خانواده در اواخر ۱۸۲۱ از دنیا رفت. شارلوت برونته خواهر بزرگتر امیلی برونته (۱۸۱۸-۱۸۴۸) و ان برونته (۱۸۲۰-۱۸۴۹) بود که آنها نیز امروزه از بزرگترین نویسندگان کلاسیک جهان به حساب می‌آیند. شارلوت برادری هم داشت به نام پاتریک برانول برونته (۱۸۱۷-۱۸۴۸) که زندگی‌اش غم‌انگیز و کوتاه بود. دو دختر هم قبل از شارلوت به دنیا آمده بودند که در طفولیت مرده بودند.

شارلوت، مانند خواهرش امیلی، در کاون بریج به مدرسه مخصوص دختران کشیش‌ها رفت (که شبیه مدرسه لووود در رمان جین ایر بود). از ۱۸۲۵ تا ۱۸۲۸ معلم مدرسه بود و بعد هم مدتی در خانه‌ها درس می‌داد. در سال ۱۸۴۲ برای یادگیری زبان فرانسه و آلمانی با امیلی به بروکسل رفت (که رهاورد این سفر بعداً در رمان ویلت انعکاس یافت) و در سال ۱۸۴۳ همان‌جا بار دیگر به تدریس پرداخت. شارلوت در سال ۱۸۴۴ به هاورت برگشت و با دو خواهرش مدرسه‌ای به راه انداخت اما شاگردی در مدرسه آنها ثبت‌نام نکرد.

در سال ۱۸۴۶ کتاب شعرهای شارلوت، امیلی و ان برونته با اسامی مستعار کرر، الیس و اکتن پل منتشر شد. این کتاب نه فروش رفت و نه سر و صدایی به پا کرد. کمی بعد، اولین رمان شارلوت برونته به نام پروفیسور به ناشران مختلفی ارائه شد اما هیچ ناشری حاضر نشد آن را چاپ کند. این کتاب در نهایت در سال ۱۸۵۷ منتشر شد (بعد از مرگ نویسنده). شارلوت از اوت ۱۸۴۶ تا اوت ۱۸۴۷ روی رمان جین ایر کار کرد که در اکتبر ۱۸۴۷ با امضای مستعار کرر پل چاپ شد. رمان شرلی در اکتبر ۱۸۴۹ و رمان ویلت در ژانویه ۱۸۵۲ منتشر شد. شارلوت که به خواستگارهایش جواب منفی می‌داد، سرانجام در ژوئن ۱۸۵۴ ازدواج کرد،

اما یک سال بعد، در ۳۱ مارس ۱۸۵۵ از دنیا رفت. گفته‌اند علت مرگش نوعی بیماری بود که به بارداری‌اش ربط داشت.

ویلِت نه‌تنها آخرین اثر شارلوت برونته است بلکه قله قدرت نویسندگی او نیز به‌شمار می‌آید. شارلوت برونته در این اثر چنان هنرنمایی می‌کند و چنان تأثیری بر خواننده خود می‌گذارد که بسیاری از نقادان آن را حتی از جین ایر هم برتر دانسته‌اند. دیوید لاج، نظریه‌پرداز ادبی و نویسنده معاصر، معتقد است که ویلِت پخته‌ترین اثر شارلوت برونته است و نمونه کلاسیکی است از آنچه در نقد ادبی به «آشنایی‌زدایی» معروف است. او می‌گوید که ویلِت کتابی است اصیل، نه به این معنا که شارلوت برونته چیزی ابداع کرده که سابقه نداشته، بلکه به این معنا که کاری کرده تا ما چیزها و کارها را همان‌طور که هستند ادراک کنیم نه آن‌طور که از قبل می‌شناسیم و به آن خو گرفته‌ایم. یعنی نویسنده از شیوه‌های مرسوم و معهود در بازنمایی واقعیت عدول کرده است.^۱

شارلوت برونته از تجربه تعلیم و تعلم خودش و خواهرش امیلی برونته در بروکسل (سال ۱۸۴۲ و ۱۸۴۳) و ماجراهایی که در این شهر بر او گذشت، در رمان ویلِت استفاده بسیار کرده است. («ویلِت» که در زبان فرانسه معنای «شهر کوچک» می‌دهد، در این رمان اسم داستانی بروکسل است که بخش عمده ماجراهای این رمان در آن می‌گذرد.)

ویلِت رمان تأثیرگذاری است درباره فروخوردن احساس و تاب آوردن در برابر فشارهای بی‌امان که لوسی اسنو (قهرمان داستان) با استقامت و شکیبایی تحسین‌برانگیزی آن را از سر می‌گذراند. لوسی اسنو نه‌تنها با قیدوبندهای نظام اجتماعی روبه‌رو می‌شود، بلکه در عین حال می‌خواهد که دوست بدارد و دوستش بدارند.

شارلوت برونته در مجموع نویسنده رئالیستی است اما رگه‌های قوی رمانتیسم در کار او دیده می‌شود. قلمش گرم و پرحرارت است، در مواردی هم شاعرانه، بخصوص به هنگام توصیف طبیعت و احساسات بشری.

۱. نگاه کنید به دیوید لاج، هنر داستان‌نویسی، ترجمه رضا رضایی، نشر نی، ۱۳۸۸.

قهرمان و راوی داستان دختری است بی‌چیز اما جسور که زندگی کسالت‌بار را برنمی‌تابد و با اعتقاد کامل به فضیلت‌های اخلاقی به دل اجتماع می‌رود. ویلت روایت رنج و تلاش است برای ایفای وظیفه، گریز از بطالت‌های روزمره، و جست‌وجوی عشق، و نیز کشاکش آدمی با سرنوشت ناشناخته.

شارلوت برونته خوانندگان خود را به سفری می‌برد برای کشف زوایای پنهان خیال و اندیشه زنانه. آیا خیال بر عدالت بشری چیره می‌شود؟ درد و ناکامی در نهان‌خانه دل می‌ماند؟ تلاطم‌های زندگی آرام می‌گیرد؟ کشتی به بندر می‌رسد؟

امیدوارم این ترجمه به کار دوستداران ادبیات بیاید و فراغت و مجالی فراهم باشد تا پروژه مترجم و ناشر برای ترجمه و نشر بقیه آثار خواهران برونته به سرانجام مطلوبی برسد. جا دارد تشکر کنم از آقای جعفر همایی (مدیر نشر نی) و همکارانش که این کتاب را نیز به شکل شایسته‌ای در اختیار علاقه‌مندان قرار داده‌اند. از فرشاد مزدرانی هم ممنونم که متن ترجمه را پیش از انتشار خواند و پیشنهادهای مفیدی داد.

رضا رضایی

تابستان ۱۳۹۰

فصل ۱. برتن

نامادری‌ام در خانه قشنگی در شهرِ تروتمیز و قدیمی برتن زندگی می‌کرد. خانواده شوهرش نسل اندر نسل آن‌جا زندگی کرده بودند و حتی اسم‌شان اسم زادگاه‌شان بود: برتن برتنی. نمی‌دانم تصادفی بود یا این‌که یکی از اجدادشان آدم مهمی بود و اسم خودش را روی محل زندگی‌اش گذاشته بود.

دختر بچه که بودم سالی یکی دوبار به برتن می‌رفتم و هر بار هم که می‌رفتم خوشم می‌آمد. خانه و اهل خانه باب طبعم بودند. اتاق‌های دلباز و آرام، اسباب و اثاثی که خوب چیده شده بودند، پنجره‌های بزرگ و نورگیر، و بالکن بیرون، مشرف به خیابان قدیمی قشنگی که انگار همیشه منتظر یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل بود – بس که خلوت و پیاده‌رویش تمیز بود – بله، از همه این‌ها خیلی خوشم می‌آمد.

حضور بچه در خانه‌ای که افرادش همه آدم بزرگ باشند معمولاً باعث می‌شود به آن بچه زیاد توجه کنند، و من هم در عین آرامش واقعا مورد توجه خانم برتن بودم. قبل از آن‌که با او آشنا بشوم شوهرش از دنیا رفته بود. یک پسر داشت. شوهرش، که دکتر بود، موقعی مرده بود که خانم برتن هنوز زن جوان و خوش بر و رویی بود.

آن زمان که من به یادم مانده، خانم برتن دیگر جوان نبود، اما هنوز رنگ و رویی داشت. بلندقد بود و خوش‌هیکل. نسبت به بقیه زنان انگلیسی سبزه به حساب می‌آمد، ولی گونه‌های گندم‌گونش همیشه از سلامت برق می‌زدند و دو چشم سیاهش که قشنگ و بشاش بودند از سرزندگی‌اش حکایت می‌کردند. به نظر بقیه واقعا حیف شده بود که قیافه پسرش به او نرفته بود، چون این پسر چشم‌های آبی داشت – البته نافذ، حتی در بچگی‌اش – و موی بلندش هم به رنگی بود که دوست و آشناها نمی‌توانستند به راحتی بگویند چه رنگی است. فقط موقعی که آفتاب

می‌تابید می‌گفتند طلایی است. با این حال، شکل و شمایل و قیافه‌اش را از مادرش به ارث برده بود، همین‌طور دندان‌های مرتب و منظمش، قد و هیکلش (یا علائمی از قد و هیکلش، چون هنوز رشدش کامل نشده بود)، و از همه مهم‌تر، بنیه بی‌عیب و نقصش، و روحیه محکم و سالمش، که از هر ارثیه و ثروتی بالاتر است.

پاییز آن سالی که در برتن بودم، نامادری‌ام خودش آمده بود مرا از پیش قوم‌وخویش‌هایی که آن موقع در خانه‌شان زندگی می‌کردم برده بود. انگار خوب تشخیص می‌داد چه اتفاق‌هایی دارد می‌افتد، اما من عقم نمی‌رسید چه خبر است. با این حال، چون بفهمی نفهمی بوهایی برده بودم، غم و غصه مبهمی داشتم و همین کافی بود تا از تغییر محل و محیطم خوشحال باشم.

در کنار نامادری‌ام زمان آرام می‌گذشت، نه تند و متلاطم، بلکه ملایم و آهسته، شبیه خرامیدن رودخانه‌ای پرآب در پهنه دشت. ماندنم پیش او مانند اقامت «مسیحی» و «امیدوار»² بود در کنار نه‌ری دلپذیر، با «درخت‌های سبز در دو سوی نه‌ر، و چمنزارهایی زینت‌نشان از گل‌های سوسن در سراسر سال».³ البته از تنوع و جذابیت خبری نبود، از حادثه و اتفاق و هیجان هم خبری نبود، ولی من از صفا و آرامش خوشم می‌آمد و به دنبال تحرک و هیجان هم نبودم، طوری که وقتی تحرک و هیجان به سراغم آمد آن را حتی مخلّ آرامشم دیدم و آرزو کردم که کاش به سراغم نیامده بود.

روزی نامه‌ای رسید که خانم برتن ظاهراً از مطالب آن تعجب کرد و به فکر فرو رفت. اول خیال کردم نامه از خانه‌ام آمده. ترسیدم. فکر کردم مبدا اتفاق بدی افتاده باشد. اما چیزی به من نگفتند و شب‌نگرانی از بین رفت.

روز بعد، وقتی از پیاده‌روی طولانی‌ام برگشتم، همین که وارد اتاق خوابم شدم، ناگهان دیدم که چیزی تغییر کرده. غیر از تخت‌خواب فرانسوی‌ام که در گوشه کم‌نوری بود، تخت کوچکی هم در گوشه دیگری

2. دو شخصیت اصلی کتاب سیر یک زایر اثر جان باین.

3. از سیر یک زایر.

دیدم که پرده سفید داشت. علاوه بر گنجه کشودار قهوه‌ای‌ام گنجه کوچک قرمزی هم دیدم. هاج و واج ماندم.

با خودم گفتم: «این‌ها این‌جا چه کار می‌کنند؟ یعنی چه؟» البته جواب سؤال روشن بود: «مهمان دیگری دارد می‌آید. خانم برتن منتظر کسانی است.»

موقعی که برای ناهار رفتم پایین، موضوع روشن شد. به من گفتند که به‌زودی زود دختر کوچولویی می‌آید هم‌اتاقم می‌شود، دختر یکی از دوستان و اقوام دور دکتر برتن مرحوم. این را هم گفتند که دخترک تازه مادرش را از دست داده، اما خانم برتن بلافاصله اضافه کرد که این ضایعه زیاد هم بزرگ نبوده. خانم هوم (بله، ظاهراً اسمش هوم بود) زن بسیار خوشگل اما سربه‌هوا و بی‌فکری بود که به بچه‌اش توجهی نداشت و شوهرش را هم دلسرد و مأیوس کرده بود. زندگی زناشویی‌شان آن‌قدر تلخ شده بود که بالاخره کارشان به جدایی کشیده بود... البته با توافق، نه با دعوا مرافعه و وکیل‌کشی و این جور کارها. کمی بعد از این جدایی، سرکار خانم که در یک مجلس رقص زیاده‌روی کرده بود، سرما خورده بود و تب کرده بود و کمی بعد از بیماری هم از دنیا رفته بود. شوهرش که ذاتاً آدم خیلی حساسی بود و از شنیدن ناگهانی این خبر بهت‌زده شده بود، ظاهراً هیچ زیر بار نمی‌رفت که تقصیری متوجه خود او نبوده. همه‌اش به‌خاطر سختگیری‌هایش خودش را ملامت می‌کرد و می‌گفت که می‌بایست صبر و متانت بیشتری از خودش نشان می‌داد تا کار به این‌جا نمی‌کشید. آن‌قدر از این فکر و خیال‌ها کرده بود که بالاخره اوضاع روحی‌اش به هم ریخته بود. دکترها گفته بودند که برای بهبود حالش باید سفر برود، و همین موقع بود که خانم برتن حاضر شده بود مراقبت از دختر کوچولوی او را به‌عهده بگیرد. نامادری‌ام آخرسر گفت: «امیدوارم این بچه شبیه مادرش از کار درنیاید. اگر از همین بچگی قر و غمزه‌ای باشد و سر به هوا و بی‌فکر از کار دربیاید، هیچ مرد عاقلی حاضر نمی‌شود او را بگیرد، مگر این که مرد ضعیفی باشد.» بعد اضافه کرد: «آقای هوم البته مرد عاقلی است، فقط زیاد واقع‌بین نیست. عاشق علم است و نصف عمرش را توی آزمایشگاه می‌گذراند و مدام چیزهایی را آزمایش می‌کند. خب، زن پروانه‌صفتش نه از این چیزها سردر می‌آورد و نه اصلاً تحمل می‌کرد.» بعد

هم اعتراف کرد: «البته من خودم هم اگر جای زنش بودم خوشم نمی‌آمد.»

من سؤالی کردم و او در جوابم توضیح داد که شوهر مرحومش می‌گفت آقای هوم این ویرِ علم را از یکی از دایی‌هایش به ارث برده بود که فرانسوی بود و اهل علم. آقای هوم علاوه بر اصل و نسب اسکاتلندی‌اش ظاهراً اصل و نسب فرانسوی هم داشت. قوم و خویش‌هایی هم داشت که هنوز در فرانسه زندگی می‌کردند. بارها مقابل اسمش لفظ de⁴ گذاشته بود و خودش را از اعیان و اشراف می‌دانست.

همان شب، ساعت نُه، خدمتکاری را فرستادند دنبال کالسکه‌ای که قرار بود مهمان کوچولوی ما را بیاورد. من و خانم برتن توی اتاق پذیرایی نشسته بودیم، منتظر رسیدن این مهمان کوچولو. جان گراهام برتن پیش ما نبود، چون رفته بود دیدن یکی از هم‌کلاسی‌هایش که در حومه شهر زندگی می‌کرد. نامادری‌ام در این یکی دو ساعتی که منتظر بود روزنامه عصر را می‌خواند. من هم خیاطی می‌کردم. آن شب هوا بارانی بود. باران به پنجره‌ها تازیانه می‌زد و باد هم خشمگین و بی‌قرار می‌غرید.

خانم برتن گاهی می‌گفت: «طفلك بچه! سفرش خورده به چه هوایی! خدا کند امن و امان برسد این‌جا.»

کمی قبل از ساعت ده، از صدای زنگ در فهمیدیم که وارن برگشته. همین که در باز شد، دویدم توی سالن. چمدانی روی زمین بود با چند بسته که دورشان طناب پیچیده بودند، و کنار این‌ها کسی ایستاده بود شبیه دخترهای پرستار. پایین پله‌ها هم وارن ایستاده بود با چیزی که دورش شال پیچیده بود و بغلش کرده بود.

پرسیدم: «بچه همین است؟»

«بله، دوشیزه خانم.»

خواستم شال را بزنم کنار و نگاهی به قیافه‌اش بیندازم، اما تند رویش را از من برگرداند و صورتش را چسباند به شانه وارن.

4. حرف تعریف در زبان فرانسه که وقتی قبل از اسم می‌آید معمولاً علامت تشخیص است.

همین که وارن درِ اتاق پذیرایی را باز کرد، صدای ضعیفی بلند شد که می‌گفت: «لطفاً مرا بگذارید پایین.» و ادامه داد: «این شال را هم بردارید.» بعد هم با دست کوچکش سنجاق را باز کرد و تند و کلافه آن شال بدقلق را از سرش برداشت. موجودی که روبه‌روی ما سبز شده بود خیلی فرز می‌خواست شال را تا کند، اما شال هم ضخیم بود و هم بزرگ، و با آن دست‌های کوچولو نمی‌شد نگهش داشت یا مهارش کرد. خانم برتن گفت: «لطفاً آن را بده هریت تا جمع‌وجورش کند.» بچه با شنیدن این دستور رویش را برگرداند و زل زد به خانم برتن.

خانم برتن گفت: «بیا این‌جا، کوچولوی عزیز. بیا بینم سرد و خیس نشده باشی. بیا کنار بخاری گرم‌ت کنم.»

بچه زود رفت جلو. حالا که از شال خلاص شده بود خیلی ریزه میزه به‌نظر می‌رسید. ولی همین قد و هیكلِ ریزه میزه خیلی هم شسته رفته و متناسب بود، سبک و ترکه‌ای و شق و رق. وقتی روی دامن گل‌وگشاد نامادری‌ام نشست درست عین عروسک بود. گردنش که به نرمی موم بود، و موهای روی سرش که مثل ابریشم بود، شباهتش را به عروسک بیشتر هم می‌کرد.

خانم برتن جمله‌های کوتاه محبت‌آمیزی به او می‌گفت و دست‌ها و بازوها و پاهایش را نوازش می‌کرد. بچه اول با کنجکاوی خیره شد به خانم برتن، اما چند لحظه که گذشت لبخندی زد. خانم برتن کلاً اهل ناز و نوازش نبود، حتی با پسر عزیز دردانه‌اش زیاد احساساتی رفتار نمی‌کرد، و اصلاً بیشتر وقت‌ها جلوی احساسات خودش را می‌گرفت، اما وقتی این غریبه کوچولو لبخند زد خانم برتن او را بوسید و گفت:

«اسم کوچولوی ما چیست؟»

«خانم کوچولو.»

«خانم کوچولوی چی؟»

«بابا می‌گوید پالی.»

«پالی دوست دارد پیش من زندگی کند؟»

«همیشه نه. فقط تا وقتی که بابا بیاید خانه. بابا رفته.» سرش را تکان داد تا منظورش را بهتر برساند.

«بابا برمی‌گردد پیش پالی، یا می‌فرستد دنبالش.»

«راست می‌گویید خانم؟ شما می‌دانید؟»

«خب، بله.»

«ولی هریت می‌گوید نه. لاقل برای مدت درازی نه. بابا مریض است.»

اشک در چشم‌هایش حلقه زد. دستش را از دست خانم برتن کشید بیرون و تکانی به خودش داد تا از دامن خانم برتن بلند بشود. خانم برتن جلویش را گرفت، اما خانم کوچولو گفت: «خواهش می‌کنم. می‌خواهم بروم. می‌توانم بنشینم روی یک چارپایه.»

خانم برتن گذاشت که او از زانویش سُر بخورد پایین. رفت چارپایه‌ای برداشت و برد گوشه‌ای که تاریک‌تر از بقیه اتاق بود، و همان‌جا روی چارپایه نشست. خانم برتن اهل امر و نهی بود و در مسائل مهم حتی سختگیری هم می‌کرد، اما به امور جزئی و پیش پا افتاده اهمیت نمی‌داد. گذاشت بچه به حال خودش باشد. به من گفت: «فعلاً نگاهش نکن.» ولی نگاهش کردم. دیدم که پالی آرنج کوچولویش را تکیه داد به زانوی کوچولویش و سرش را گذاشت روی دستش. دیدم که گوشه‌ای از دستمال جیبی‌اش را از جیب کوچولوی دامن کوچولویش درآورد. بعد هم صدای گریه‌اش را شنیدم. بچه‌ها موقعی که غصه می‌خورند یا درد دارند، بدون خجالت و رودربایستی با صدای بلند گریه می‌کنند، اما این خانم کوچولو بی‌صدا گریه می‌کرد، و فقط گاهی که صدای فین‌فینش درمی‌آمد احساساتش لو می‌رفت. خانم برتن محل نمی‌داد... البته بد هم نشد، چون کمی بعد، از همان گوشه، صدای خانم کوچولو بلند شد که می‌گفت:

«لطفا زنگ بزنید هریت بیاید.»

من زنگ زدم. دختر پرستار آمد.

خانم کوچولو گفت: «هریت، باید مرا ببری توی تخت‌خواب. باید بررسی تخت‌خوابم کجاست.»

هریت گفت که قبلاً پرسیده.

«هریت، اجازه بگیر که بیایی پیش من بخوابی.»

پرستارش گفت: «نه، خانم کوچولو. شما باید در اتاق این خانم جوان بخوابید.» و به من اشاره کرد.

خانم کوچولو از جایش بلند نشد، اما دیدم که با نگاهی مرا می‌پاید. بعد از یکی دو دقیقه سکوت و کنجکاوی، از گوشه‌ای که بود بیرون آمد. به خانم برتن گفت: «خانم، شب‌تان خوش.» اما از کنار من ساکت گذشت.

گفتم: «شب بخیر، پالی.»

گفت: «لازم نیست شب‌بخیر بگوییم، چون هر دو توی یک اتاق می‌خوابیم.» و بعد از گفتن این از اتاق پذیرایی خارج شد. صدای هریت را شنیدیم که می‌پرسید آیا لازم نیست او را از پله‌ها ببرد بالا. خانم کوچولو جواب داد: «لازم نیست، لازم نیست.» و با پاهای کوچکش به هر زحمتی بود از پله‌ها بالا رفت.

یک ساعت بعد که به تخت‌خوابم رفتم، دیدم هنوز بیدارِ بیدار است. بالش‌هایش را طوری گذاشته بود که هیکل کوچکش را تکیه داده بود به آن‌ها و به حالت نشسته لم داده بود. دست‌هایش را توی هم کرده بود و آرام گذاشته بود روی ملافه، آن هم با چنان متانتی که نه‌تنها کودکانه نبود بلکه آدم را به یاد پیرزن‌ها می‌انداخت. چند دقیقه جلوی خودم را گرفتم و حرفی نزد، ولی درست قبل از خاموش کردن شمع به او گفتم که بهتر است دراز بکشد.

جواب داد: «باشد. بعداً.»

«ولی سرما می‌خوری، خانم کوچولو.»

یکی از تکه‌های لباس کوچکش را از صندلی کنار تخت برداشت و با آن شانه‌هایش را پوشاند. رضایت دادم هر کاری دلش می‌خواست بکند. توی تاریکی مدتی گوش دادم و متوجه شدم که هنوز گریه می‌کند. جلوی

خودش را می‌گرفت و بی‌سر و صدا گریه می‌کرد و مواظب بود بغضش نترکد.

صبح که بیدار شدم، صدای شرشر آب شنیدم. عجب! بیدار شده بود و رفته بود روی چارپایه‌ای کنار دستشویی، و به هر سختی و زحمتی بود پارچ را کج کرده بود (چون نمی‌توانست آن را بلند کند) تا آب بریزد توی لگن. خیلی جالب بود تماشا کردن او که دست و صورتش را می‌شست و لباسش را می‌پوشید. خانم کوچولو با جنب و جوش و تقلا کارش را می‌کرد اما سر و صدا راه نمی‌انداخت. ظاهراً عادت نداشت خودش لباسش را بپوشد. دکمه‌ها، بندها، قلاب‌ها، سوراخ‌ها، همه و همه کارش را سخت می‌کردند، اما او با چنان سماجت و لجاجتی کلنجار می‌رفت که من خوشم می‌آمد نگاهش کنم. لباس خوابش را تا کرد، ملافه و روتختی رختخوابش را خیلی تر و تمیز صاف و مرتب کرد، بعد رفت گوشه‌ای که بال پرده سفید تختخوابش او را از نظر پنهان می‌کرد، و دیگر صدایش درنیامد. نیم‌خیز شدم و سرم را بردم جلو تا ببینم چه کار دارد می‌کند. دیدم دوزانو نشسته و پیشانی‌اش را گذاشته روی دست‌هایش. فهمیدم که دعا می‌خواند.

پرستارش در زد. خانم کوچولو از جایش پرید.

گفت: «لباس پوشیدم، هریت. خودم پوشیدم، ولی فکر می‌کنم تر و تمیز و مرتب نشده‌ام. مرتبم کن!»

«چرا خودت لباس پوشیدی، خانم کوچولو؟»

«هیس! یواش حرف بزن هریت، ممکن است این دختر بیدار بشود.» (منظورش من بودم که دراز کشیده بودم و چشمم را بسته بودم.) بعد گفت: «خودم لباس پوشیدم تا یاد بگیرم، برای موقعی که تو از پیشم می‌روی.»

«می‌خواهی من بروم؟»

«وقتی بداخلاق می‌شوی خیلی دلم می‌خواهد بروی، ولی الآن نه. کمربندم را صاف ببند. لطفاً موهایم را هم صاف کن.»

«کمربندت صاف است. عجب هیکل کوچولوی معرکه‌ای داری!»

«باید دوباره بسته بشود. لطفا ببندش.»

«پس دیدی؟ وقتی من بروم، باید از این خانم جوان بخواهی لباس
تنت بکند.»

«اصلاً.»

«چرا؟ خانم جوان خیلی خوبی است. امیدوارم رفتارت با او خوب
باشد، خانم کوچولو. ناز و ادا را بگذار کنار.»

«اصلاً نمی‌گذارم لباس تنم کند.»

«بچه ادا اطواری!»

«شانه را صاف نمی‌زنی به موهایم، هریت. فرق سرم کج می‌شود.»

«آه، چه قدر سخت می‌گیری. حالا خوب شد؟»

«خیلی خوب شد. حالا که حاضر شده‌ام کجا باید بروم؟»

«می‌برمت اتاق صبحانه.»

«خب، برویم.»

رفتند طرف در. خانم کوچولو ایستاد.

«اوه! هریت، کاش این‌جا منزل باباجونم بود! من این آدم‌ها را
نمی‌شناسم.»

«بچه خوبی باش، خانم کوچولو.»

«بچه خوبی‌ام، ولی این‌جایم درد می‌کند.» دستش را گذاشت روی
قلبش و با آه و ناله گفت: «بابا! بابا!»

پا شدم نشستم که تا دیر نشده جلوی این نقش‌بازی را بگیرم.

هریت به خانم کوچولو گفت: «به این خانم جوان صبح بخیر بگو.»

گفت «صبح بخیر» و پشت سر پرستارش از اتاق خارج شد. هریت
همان روز رفت به دیدن دوست‌هایش که در آن حوالی زندگی می‌کردند.

از پله‌ها که رفتم پایین، دیدم پالینا (که اسم کاملش پالینا مری بود
اما خودش می‌گفت پالی) پشت میز صبحانه کنار خانم برتن نشسته. یک

لیوان شیر روبه‌رویش بود و یک تکه نان توی دستش، اما دستش را ول کرده بود روی میز. چیزی نمی‌خورد.

خانم برتن به من گفت: «نمی‌دانم چه‌طوری باید این موجود کوچک را راضی کنیم. لب به صبحانه نمی‌زند. از قیافه‌اش هم معلوم است که دیشب درست نخوابیده.»

گفتم که با گذشت زمان و با محبت بیشتر حتما همه‌چیز درست می‌شود.

خانم برتن در جوابم گفت: «اگر با کسی در این خانه اُخت بشود، آن وقت زود آرام و قرار پیدا می‌کند. اما، تا آن موقع، نه.»

فصل ۲. پالینا

چند روز گذشت. بعید به نظر می‌رسید که با کسی در آن خانه اُخت بشود. نمی‌شد گفت بچه شرور یا لجبازی است. نه، حرف‌نشو نبود. اما موجودی راحت‌طلب‌تر از او (حتی تنبل‌تر از او) نمی‌شد تصور کرد. غصه می‌خورد و آه و ناله می‌کرد. هیچ آدم بزرگی نمی‌توانست مثل او غم و غصه بخورد. در قیافه دماغ هیچ آدم از وطن رانده‌ای که از این سر اروپا به آن سر اروپا پرت شده باشد نمی‌شد این‌طور واضح علامت‌های غم غربتی را دید که در قیافه این بچه می‌شد دید. انگار بزرگ شده بود و از سنش جلوتر بود. من، لوسی اسنو، بی‌تقصیر بودم در این فکر و خیال‌های خشم‌آلود و درهم برهمی که مثل بختک به جانم افتاده بود، ولی واقعا هر بار که در اتاقی را باز می‌کردم و او را می‌دیدم که تک و تنها نشسته گوشه‌ای و سرش را گذاشته روی دست کوچولویش، به نظرم می‌آمد که آدمیزاد توی آن اتاق نیست بلکه ارواح و اشباح در آن رفت و آمد می‌کنند.

همین‌طور، بعضی از شب‌های مهتابی که بیدار می‌شدم و شکل و شمایلش را می‌دیدم، که با لباس خواب سفیدش کاملاً به چشم می‌آمد، متوجه می‌شدم که دوزانو توی تختش نشسته و مانند کاتولیک‌ها یا متدیست‌ها^۵ی دواآتشه دارد دعا می‌خواند - درست مثل زاهد‌ها اما بچه‌سال، یا عین قدیسه‌ای که هنوز به سن وسالی نرسیده. درست یادم نیست که در این مواقع واقعا چه فکریایی به سرم می‌زد، اما به هر حال، هیچ تضمینی وجود نداشت که فکرها من معقول‌تر و سالم‌تر از فکریایی بوده باشند که در ذهن این بچه می‌چرخیدند.

معمولاً یک کلمه هم از دعا‌هایش نمی‌فهمیدم، چون زیر لب دعا می‌خواند. گاهی حتی زیر لب هم دعا نمی‌کرد، بلکه دهانش را کاملاً می‌بست و فقط حالت دعا به خودش می‌گرفت. خیلی به ندرت، جمله‌هایی می‌شنیدم که تکراری بودند و مثل ترجیع‌بند: «باباجون، باباجونم!» به نظرم فکر و ذهنش درجا می‌زد. علامت یک نوع وسواس

5. متدیست‌ها پروتستان بودند اما مقررات عبادی سفت و سختی داشتند.

بیمارگونه بود که همیشه به نظر من بدترین مرضی است که نصیب مرد یا زنی می‌شود.

خدا می‌داند که اگر این یقین‌ها و دلتنگی‌های بچگانه ادامه پیدا می‌کرد کار به کجا ختم می‌شد. به هر حال، ورق برگشت.

یک روز بعد از ظهر، خانم برتن به زبان خوش او را از همان گوشه‌ای که همیشه در آن می‌نشست کشید بیرون و نشان‌ده روی تاقچه پنجره، و برای آن که سرش را گرم کند به او گفت رهگذرها را تماشا کند، و بشمارد چند تا خانم در آن مدت از خیابان رد می‌شوند. خانم کوچولو بی‌قرار نشسته بود. نگاه نمی‌کرد و تعداد خانم‌ها را هم نمی‌شمرد. من که نگاهم را به نگاه او دوخته بودم، ناگهان در عنبیه و مردمک چشم‌هایش تغییر حالت عجیبی دیدم. این موجوداتی که خلق و خوی آن‌ها ناگهان عوض می‌شود و هرآن ممکن است کاری از آن‌ها سر بزند (بله، همین موجوداتی که اصطلاحاً به آن‌ها می‌گویند حساس) انبان عجایب‌اند برای کسانی که خلق و خوی آرام‌تری دارند و برخلاف آن‌ها بوالهوسی‌های ناجور ندارند. به هر حال، نگاه ثابت و خیره‌اش اشک‌آلود شد، لرزید، بعد هم برق آتشینی زد. گره ابروهای کوچکش باز شد. خطوط ریز و به هم‌رفته چهره‌اش حرکتی کرد و قیافه غمگینش شاد شد، بعد ناگهان گل از گلش شکفت، شور و شوقی پیدا کرد و امیدی به سراغش آمد.

گفت: «خودش است.»

مثل پرنده، یا تیری که از چله رها بشود، یا هر چیز سریعی که بتوان تصور کرد، از اتاق رفت بیرون. نمی‌دانم چه‌طوری در خانه را باز کرد. شاید لای در باز بود، شاید هم وارن آن‌جا بود و در را برایش باز کرد. به هر حال، هرچه بود، عین برق رفت بیرون. من که داشتم خونسرد از پنجره نگاه می‌کردم او را دیدم که با پیراهن مشکی‌اش و پیش‌دامنی کوچک نواردوزی‌شده‌اش (چون از سارافون خوشش نمی‌آمد) به سرعت نصف خیابان را پشت سر گذاشت. همان لحظه که خواستم رویم را برگردانم و خیلی آرام به خانم برتن بگویم که این بچه عقلش را از دست داده و باید زود برویم دنبالش، دیدم که مردی او را گرفت و نه تنها از دیدرس من خونسرد بلکه از دیدرس رهگذرهای شگفت‌زده هم غیب شد. آقایی که

او جلوییش را گرفته بود با بالاپوش خودش او را پوشانده بود و داشت می‌آمد او را تحویل همان خانه‌ای بدهد که دیده بود دختر کوچولو از آن خارج شده. پیش خودم گفتم که می‌آید او را به یکی از خدمتکارها تحویل می‌دهد و می‌رود. اما نه، جناب آقا وارد خانه شد. کمی در طبقه پایین این پا و آن پا کرد و بعد از پله‌ها آمد بالا.

از استقبالی که شد، فهمیدم که خانم برتن او را می‌شناسد. خانم برتن سلام و احوال‌پرسی کرد، اما دستپاچه و حیرت‌زده و غافلگیر هم شده بود. حتی می‌شد از وجنات و سکنات خانم برتن فهمید که بفهمی نفهمی دلخور هم شده. جناب آقا در جواب خانم برتن، و بیشتر در جواب وجنات و سکنات خانم برتن، گفت:

«طاقت نیاوردم، خانم. دیدم نمی‌شود از این سرزمین بروم اما به چشم خودم نبینم دخترم چه‌طور جا افتاده.»

«ولی شما روالِ جاافتادنش را به هم می‌زنید.»

«امیدوارم این‌طور نشود. خب، حال پالی کوچولوی باباجون چه‌طور است؟»

این سؤال را از پالینا کرد و همان موقع نشست و با مهربانی و ملایمت پالینا را گذاشت روی زمین مقابل خودش.

پالینا جواب داد: «حال باباجونِ پالی چه‌طور است؟» تکیه داد به زانوی پدرش و به قیافه‌اش خیره شد.

صحنه شلوغی نبود و زیاد هم وراجی نمی‌کردند. به‌خاطر همین، خدا را شکر کردم. اما صحنه‌ای بود لبریز از احساس، و چون پیمانه احساسات تا آخر نمی‌جوشید و سر نمی‌رفت، بیشتر به آدم فشار می‌آمد. آدم هر وقت که شاهد غُلْ غُلْ احساسات و عواطف مهارگسیخته باشد، نوعی حس شبیه کراهت یا حتی تمسخر به او دست می‌دهد. من همیشه موقعی بیشتر تحت تأثیر قرار می‌گیرم که احساس تابع اراده باشد، یعنی مثل برده غول‌آسایی باشد که زمامش را عقل سلیم به دست گرفته باشد.

آقای هوم قیافه‌ای جدی داشت. حتی به نظرم عبوس می‌آمد. پیشانی‌اش گره‌دار بود. استخوان گونه‌هایش برجسته بود و به چشم می‌آمد. شکل و شمایل و حالاتش کاملاً اسکاتلندی بود. اما در چشم‌هایش احساس موج می‌زد و از قیافه‌اش که به هیجان درآمده بود عاطفه می‌تراوید. لهجه شمالی‌اش موقع حرف زدن کاملاً به قیافه‌اش می‌خورد. هم مغرور به نظر می‌رسید و هم خودمانی.

دستش را گذاشت روی موهای خانم کوچولو که سرش را بالا گرفته بود. خانم کوچولو به پدرش گفت:

«پالی را ببوس.»

بوسید. آرزو به دلم ماند که خانم کوچولو فریاد هیجان سر بدهد تا لااقل من خیالم راحت بشود و نفس آسوده‌ای بکشم. اصلاً سر و صدا نکرد. انگار به چیزی که می‌خواست رسیده بود – به کل چیزی که می‌خواست – و کیفورِ کیفور شده بود. نه وجناتش شبیه پدرش بود نه سکناش، با این حال تخم و ترکه او بود. انگار از ذهن و روح پدرش ریخته بودند توی کاسه سرش، مثل فنجان‌ی که از کوزه ریخته باشند توی آن.

آقای هوم شاید در نهان احساس‌هایی به چیزهایی داشت، اما شکی نبود که خویشتن‌داری مردانه‌ای از خود نشان می‌داد. همان‌طور که داشت از بالا به این خانم کوچولو نگاه می‌کرد، گفت: «پالی، برو به سالن. پالتوی باباجون را روی یک صندلی می‌بینی. دست کن توی جیب‌هایش. یک دستمال جیبی پیدا می‌کنی. بیاورش این‌جا.»

حرف پدرش را گوش کرد. فرزند و فرزند هم برگشت. وقتی برگشت، آقای هوم داشت با خانم برتن حرف می‌زد. خانم کوچولو، دستمال به دست، ایستاد و منتظر ماند. عجب صحنه‌ای بود. خانم کوچولو با هیکل ترکه‌ای و ریزه میزه‌اش، ترگل ورگل کنار زانوی پدرش ایستاده بود. دید پدرش باز هم دارد حرف می‌زند و ظاهراً حواسش نیست که خانم کوچولو برگشته. خانم کوچولو دست پدرش را گرفت، انگشت‌های شل او را باز کرد، دستمال را گذاشت توی دستش، و بعد یکی‌یکی انگشت‌های پدرش را دوباره بست. ظاهراً باز هم پدرش متوجه حضور او نشده بود و نفهمیده بود که خانم کوچولو دستمالش را گذاشته توی دستش. اما کمی بعد

خانم کوچولو را بلند کرد و نشانند روی زانوی خودش. خانم کوچولو خودش را توی بغل پدرش جا کرد، و تا یک ساعت بعد پدر و دختر نه نگاهی به هم کردند و نه حرفی با هم زدند، اما به نظر من، هر دو از وضعشان کاملاً راضی بودند.

موقع چای هم حرکات و رفتار خانم کوچولو کاملاً توجه آدم را جلب می‌کرد. وقتی وارن صندلی‌ها را چید، خانم کوچولو به او گفت:

«صندلی باباجون را بگذار این‌جا، مال مرا هم کنارش، بین باباجون و خانم برتن. من باید به باباجون چای بدهم.»

رفت روی صندلی خودش نشست و با سرش به پدرش علامت داد و گفت:

«بیا کنار من، باباجون، مثل آن‌وقت‌ها که خانه خودمان بودیم.»

بعد هم فنجان را قبل از آن‌که به پدرش برسد گرفت و خواست خودش شکر را هم بزند و خامه توی آن بریزد. گفت: «توی خانه همیشه من این کار را برایت می‌کردم، باباجون. هیچ‌کس نمی‌توانست به خوبی من این کار را بکند، حتی خود تو.»

تمام مدت عصرانه به پذیرایی‌کردنش ادامه داد. البته چه پذیرایی‌کردنی. انبرک قند را نمی‌توانست با یک دست بگیرد و دودستی آن را می‌گرفت. جاخامه‌ای نقره، ظرف‌های نان و کره، خود فنجان و نعلبکی، همه و همه برایش سنگین بودند و او حریف آن‌ها نمی‌شد. اما به هر ترتیبی بود، یکی را بلند می‌کرد و یکی را هم می‌داد دست پدرش. خوشبختانه با تمام تقلاهایی که می‌کرد چیزی را هم نمی‌شکست. راستش به نظر من نخود هر آش بود، اما پدرش مثل همه پدر و مادرهایی که چشم‌شان بسته است کاملاً راضی بود که خانم کوچولو از او پذیرایی کند و حتی از کارهای این بچه حسابی کیف می‌کرد.

طاقت نیاورد و به خانم برتن گفت: «مایه تسلای من است!» خانم برتن خودش مایه تسلا و بچه معرکه بزرگ‌تری داشت که البته در آن لحظه آن‌جا نبود. این بود که نقطه‌ضعف آقای هوم را درک می‌کرد.

این «مایه تسلا»ی دوم موقع غروب وارد معرکه شد. من می‌دانستم که قرار بوده همان روز برگردد. می‌دانستم که خانم برتن تمام روز چشم به راه بود. بعد از چای، دور بخاری نشسته بودیم که گراهام به جمع ما ملحق شد. بهتر است بگویم جمع ما را به هم زد، چون با آمدنش بالاخره جنب وجوشی درگرفت. بعد هم که آقای گراهام مثل آدم‌های روزه‌دار خواست افطار کند، تنقلاتی برایش آوردند. او و آقای هوم مثل آشنایان قدیمی با هم روبه‌رو شدند. آقای گراهام تا مدتی حتی به خانم کوچولو نگاه هم نمی‌کرد.

تنقلاتش را که نوش‌جان کرد و کلی سؤال هم از مادرش پرسید، از پشت میز آمد طرف بخاری. روبه‌روی جایی نشست که آقای هوم نشسته بود و کنار دستش هم آن بچه. بچه کلمه مناسب و گویایی نیست، چون این کلمه هر چیزی ممکن است به ذهن متبادر بکند جز آدم کوچولوی سربه‌زیری که رخت عزا با تور گردن سفید پوشیده باشد و کاملاً به شکل و شمایل عروسک نسبتاً بزرگی درآمده باشد. نشسته بود روی صندلی بلندی در کنار یک چارپایه. جعبه خیاطی اسباب‌بازی‌اش، از چوب سفید صیقل‌خورده، روی چارپایه بود. تکه پارچه‌ای دستش بود که مثلاً داشت لبه‌اش را تو می‌داد. خیلی دقیق و سمج داشت با سوزن آن را سوراخ سوراخ می‌کرد. سوزن لای انگشت‌هایش عین سیخ کباب بود. مدام هم سوزن به دستش فرو می‌رفت و جابه‌جا روی پارچه نقطه‌های قرمز کوچک به چشم می‌خورد. گاهی که این سلاح بدقلق از دستش درمی‌رفت و محکم‌تر به دستش نیش می‌زد، از جا می‌پرید، اما همان‌طور ساکت و سمج به کارش ادامه می‌داد و مثل زن‌های سن‌وسال‌دار حواسش به کارش بود.

گراهام جوان شانزده‌ساله خوش‌قیافه‌ای بود شبیه یاغی‌ها. وقتی می‌گویم شبیه یاغی‌ها منظورم این نیست که خلق‌وخوی یاغی‌ها را داشت، بلکه به نظرم این لفظ مناسبی است در وصف خوش‌قیافگی کلتی (نه ساکسونی) او⁶. موهای بلوطی روشن و مواج داشت. قیافه‌اش موزون و بی‌نقص بود. بیشتر وقت‌ها لبخند به لب داشت. نه محروم از جاذبه بود

6. کلتی یا سیلتی، مربوط به کلت‌ها یا سلت‌ها، قومی ساکن اسکاتلند. ساکسونی، مربوط به ساکسون‌ها، قومی که از اروپا به بریتانیا کوچیدند و انگلیسی‌ها عمدتاً از نسل آن‌ها هستند.

و نه عاری از ظرافت (منظورم معنای منفی این کلمات نیست). آن روزها پسر لوس و سربه‌هوایی بود.

کمی در سکوت به دختر کوچولویی که کنارش بود نگاه کرد. همین که آقای هوم برای یکی دو دقیقه بلند شد و از اتاق رفت، او خجالت و لبخند ملیحش را گذاشت کنار، چون از شرم و حیا فقط همین را می‌دانست. گفت: «مادر، خانم جوانی را می‌بینم که به محضر ایشان معرفی نشده‌ام.»

مادرش گفت: «اگر منظورت این خانم کوچولوست، خب دختر آقای هوم است.»

پسرش گفت: «عجب! طرز معرفی‌کردنت اصلاً رسمی نبود. وقتی درباره این خانم حرف می‌زدم، بهتر بود می‌گفتم دوشیزه هوم.»

«ببین، گراهام، دوست ندارم کسی سر به سرش بگذارد. دلت را خوش نکنی که اجازه می‌دهم اسباب خنده و تفریحت بشود.»

گراهام بی‌اعتنا به هشدار مادرش گفت: «دوشیزه هوم، اجازه می‌دهید که با کمال افتخار خودم را به حضورتان معرفی کنم؟ آخر، هیچ‌کس ظاهراً نمی‌خواهد چنین لطفی در حق من و شما به‌جا بیاورد. غلام شما، جان گراهام برتن.»

خانم کوچولو نگاهش کرد. گراهام بلند شد و خیلی جدی تعظیم کرد. خانم کوچولو هم خیلی جدی انگشتانه و قیچی و پارچه را گذاشت پایین، با احتیاط کامل از آشیانه‌اش فرود آمد، خیلی رسمی زانوی ادب به زمین زد، و گفت: «حال شما چه‌طور است؟»

«به عرض می‌رسانم که سلامتی نسبی برقرار است. فقط این سفر عجولانه کمی خسته‌ام کرده. خانم، امیدوارم شما خوب باشید.»

خانم کوچولو در جواب گفت: «ای، بد نیستم.» این را کاملاً بزرگ‌منشانه گفت. بعد بار دیگر سعی کرد به آشیانه بلند خود برگردد، اما دید باید کلی کلنجار برود تا صعود کند، و خب، این کار با آن حالت رسمی و تشریفاتی او جور در نمی‌آمد. درعین حال، اصلاً دلش نمی‌خواست در حضور یک عالی‌جناب غریبه و جوان از کسی کمک بگیرد. به خاطر همین،

از خیر آن صندلی بلند گذشت و به چارپایه کوتاه رضایت داد. گراهام صندلی خودش را کشید طرف همین چارپایه کوتاه.

«خانم، امیدوارم این اقامتگاه که خانه مادر من است برای شما اقامتگاه مناسب و راحتی باشد.»

«ای، نه زیاد. من می‌خواهم بروم خانه خودم.»

«خب، میل طبیعی و پسندیده‌ای است، خانم. با این حال، من نهایت تلاشم را به خرج می‌دهم تا شما نتوانید به میل‌تان عمل کنید. فکر می‌کنم شما بتوانید کمی از آن جنس اعلا به من اعطا کنید که اسمش انبساط خاطر است و مادرم و سرکار دوشیزه اسنو به من نمی‌دهند.»

«من باید به‌زودی همراه پدرم بروم. زیاد در خانه مادران نمی‌مانم.»

«بله، بله. ولی مطمئنم که پیش من می‌مانید. کراهی‌سبی دارم که می‌توانید سوارش بشوید، همین‌طور کلی کتاب با عکس که می‌توانید ورق بزنید و تماشا کنید.»

«حالا شما می‌خواهید این‌جا زندگی کنید؟»

«بله. خرسند می‌شوید؟ از من خوش‌تان می‌آید؟»

«خیر.»

«چرا؟»

«به نظرم عجیب و غریب می‌رسید.»

«قیافه‌ام، خانم؟»

«قیافه‌تان و همه چیزتان. موهای حنایی بلندی دارید.»

«لطفاً بگویید بلوطی. مادرم می‌گوید بلوطی، یا طلایی، و همه دوست و آشناهای مادرم همین را می‌گویند. ولی به فرض که موهای حنایی بلندی داشته باشم...» خیلی فاتحانه موجی به زلفش انداخت. خودش خوب می‌دانست که موهایش زرد مایل به قهوه‌ای است و به این رنگ که رنگ یال و کوپال شیر بود می‌نازید. ادامه داد: «... به هر حال، بعید است عجیب و غریب‌تر از سرکار خانم باشم.»

«به من می‌گویید عجیب و غریب؟»

«مسلماً.»

مکثی کرد و بعد گفت: «فکر می‌کنم باید بروم به تخت‌خوابم.»

«بچه کوچکی مثل شما می‌بایست ساعت‌ها پیش رفته باشد توی تختش. اما احتمالاً منتظر نشسته بودید تا مرا ببینید، بله؟»

«نه، اصلاً.»

«حتماً دلتان می‌خواست از مصاحبت من محظوظ بشوید. می‌دانستید که دارم می‌آیم خانه. صبر کردید تا مرا ببینید.»

«من منتظر باباجون بودم، نه شما.»

«بسیار خوب، دوشیزه هوم. من شخص مورد علاقه شما خواهم شد. مسلماً خیلی زود مرا به باباجون ترجیح خواهید داد.»

خانم کوچولو به من و خانم برتن شب‌بخیر گفت. ظاهراً تردید داشت که گراهام مستحق لطف باشد و بشود به او هم شب‌بخیر گفت، اما گراهام با یک دست او را گرفت و با همان یک دست او را بلند کرد و برد بالای سرش. خانم کوچولو توی آینه بالای پیش‌بخاری خودش را در آن ارتفاع دید. اصلاً از این حرکت ناگهانی، گستاخانه و بی‌ادبانه خوشش نیامد.

با ناراحتی داد زد: «خجالت دارد، آقای گراهام! مرا بگذارید پایین!» و همین‌که پایش به زمین رسید گفت: «نمی‌دانم شما چه تصویری درباره من می‌کردید اگر همین رفتار را با شما می‌کردم و با یک دست بلندتان می‌کردم...» و در همین حال دست مقتدرش را بالا آورد و ادامه داد: «.. درست همان‌طور که وارن گربه کوچولو را بلند می‌کند؟»

این را گفت و رفت.

فصل ۳. همبازی‌ها

آقای هوم دو روز ماند. در این مدت، دلش نمی‌آمد از خانه بیرون بزند. تمام روز کنار بخاری می‌نشست. گاهی ساکت بود و گاهی هم چند کلمه‌ای با خانم برتن رد و بدل می‌کرد و به سؤال‌های او جواب می‌داد. برای مردی که دل و دماغ نداشت و پکر به نظر می‌رسید، این هم‌کلامی خانم برتن واقعاً مفید بود. البته خانم برتن زیاد گرم نمی‌گرفت اما بدمشرب هم نبود. رفتارش معقول بود. حتی می‌شد گفت مادرانه بود، چون فاصله سنی‌اش با آقای هوم به اندازه‌ای هم بود که بتواند حالت مادرانه به خودش بگیرد.

اما پالینا، این بچه، هم خوشحال بود و هم ساکت و کم‌حرف، هم پرجنب‌وجوش بود و هم مراقب. خیلی وقت‌ها پدرش او را روی زانویش می‌نشاند و او هم همان‌طور می‌نشست تا پدرش خسته می‌شد یا به خیال او خسته می‌شد. آن وقت می‌گفت:

«مرا بگذار پایین، باباجون. من سنگینم و خسته‌ات می‌کنم.»

و بعد کوچولوی «سنگین» سُر می‌خورد پایین و می‌رفت می‌نشست روی فرش یا چارپایه، درست پایین پای «باباجون»، و مشغول می‌شد با جعبه خیاطی سفیدش و آن دستمال که خال‌خالی قرمز شده بود. انگار می‌خواست این دستمال را یادگاری بدهد به «باباجون»، و می‌بایست قبل از رفتن او حاشیه‌دوزی‌اش را تمام کند. به خاطر همین، خیاط‌باشی ما جدّیت عجیبی از خودش نشان می‌داد (ظرف نیم‌ساعت ده‌تا کوک می‌زد).

شب که گراهام به مأمن مادرانه‌اش برمی‌گشت (چون روزها را در مدرسه می‌گذراند)، انبساط خاطری نصیب ما می‌شد، و از این انبساط خاطر چیزی هم کم نمی‌شد، چون نمایش‌هایی که همیشه او و دوشیزه پالینا بازی می‌کردند اصولاً مفرّح بودند.

آن تکریم و احترامی که گراهام همان شب اول برای خانم کوچولو قائل شده بود، باعث شده بود که خانم کوچولو خیلی با فاصله و با تبختر

با او رفتار کند. وقتی گراهام سر صحبت را باز می‌کرد، خانم کوچولو در جوابش می‌گفت: «من نمی‌توانم با شما هم‌صحبت بشوم. چیزهای دیگری هم هست که باید به فکر آن‌ها باشم.» وقتی هم سؤال می‌شد چه چیزهایی، می‌گفت: «کار و زندگی.»

گراهام برای آن‌که گولش بزند و نظرش را جلب بکند، در میز تحریرش را باز می‌کرد و انواع خرت و پرت‌های توی آن را نمایش می‌داد: انواع مُهر و نقش، انواع مدادشمعی‌های براق، انواع قلم‌تراش، و انواع گراور که بعضی از آن‌ها واقعا رنگارنگ و جالب توجه بودند و به مرور آن‌ها را جمع کرده بود. این خرده‌ریزهای وسوسه‌انگیز بی‌تأثیر هم نبودند. خانم کوچولو گاهی سرش را از کارش بلند می‌کرد و زیرچشمی نگاهی می‌انداخت و میز تحریر را دید می‌زد که انواع عکس و تصویر روی آن پخش و پلا بود. در یکی از تصویرها، بچه‌ای داشت با یک سگِ اسپانیولِ بلنیم بازی می‌کرد. همین تصویر «تصادفی» افتاد روی زمین.

پالینا ذوق‌زده گفت: «چه سگ کوچولوی خوشگلی!»

گراهام، البته با نهایت خودداری، اعتنا نکرد. کمی بعد، پالینا آرام‌آرام از کنج خود خزید بیرون و رفت جلوتر تا این تصویر قشنگ را بهتر تماشا کند. چشم‌های درشت و گوش‌های دراز سگ، همین‌طور کلاه بچه و پرهای کلاهش، دل پالینا را می‌برد.

نظر لطفش را به زبان آورد و گفت: «تصویر قشنگی است!»

گراهام گفت: «خب... اگر می‌خواهی برش دار.»

پالینا دودل بود. خیلی دلش می‌خواست این هدیه را بپذیرد، اما وقار و غرورش اجازه نمی‌داد. نه. گذاشتش پایین و برگشت.

«پس نمی‌خواهی، پالی، بله؟»

«بهتر است نخواهم. ممنون.»

«می‌دانی که اگر نخواهی، من با این تصویر چه کار می‌کنم؟»

سرش را نصفه نیمه برگرداند تا ببیند گراهام چه می‌گوید.

«ریز ریزش می‌کنم برای روشن کردن شمع فتیله‌ای.»

«نه!»

«می‌کنم.»

«خواهش می‌کنم... نکن.»

گراهام همین که دید خانم کوچولو دارد خواهش می‌کند، عزمش را جزم‌تر کرد. قیچی را از سبد خیاطی مادرش برداشت.

ژست تهدیدآمیزی گرفت و گفت: «بفرما! این‌طوری! درست از وسط کله هاپو و همین‌طور از وسط دماغ نی‌نی.»

«نه! نه! نه!»

«پس بیا این‌جا. زود بیا، وگرنه قیچی می‌کنم.»

خانم کوچولو این پا و آن پا کرد و مردد ماند، اما بالاخره تسلیم شد و رفت جلو.

همین که خانم کوچولو رفت پیش گراهام، گراهام گفت: «خب، حالا می‌خواهی بدهم به تو؟»

«بله، لطفا.»

«ولی من مزدش را می‌خواهم.»

«چند است؟»

«یک بوس.»

«اول این را بده دست من.»

پالی وقتی این را گفت خودش مردد به‌نظر می‌رسید. گراهام تصویر را داد به او. پالی دررفت. عین تیر دوید طرف پدرش و به بغل پدرش پناه برد. گراهام با قیافه عصبانی بلند شد و رفت طرفش. پالی صورتش را توی جلیقه آقای هوم قایم کرد.

«باباجون... باباجون... بزنش کنار!»

گراهام گفت: «من کنار برو نیستم.»

پالی بدون این که صورتش را برگرداند، دستش را دراز کرده بود تا گراهام نتواند نزدیک تر بشود.

گراهام گفت: «خب، پس این دستت را می بوسم.» اما در همان لحظه پالی دستش را مشت کرد و گراهام مزدش را گرفت. به جای بوسه، مزدش مشت کوچولوی پالینا بود.

گراهام که مثل همبازی اش دغل بود، ظاهراً دماغ سوخته رفت کنار. خودش را انداخت روی کاناپه ای و سرش را گذاشت روی بالش و مثل کسی که دردش آمده باشد همان جا ماند. پالی که می دید صدای گراهام در نمی آید زیرچشمی نگاهی انداخت. گراهام با دست هایش چشم ها و صورتش را پوشانده بود. پالی روی زانوهای پدرش جابه جا شد و با نگرانی به حریفش زل زد. گراهام ناله کرد.

پالی زیر لب گفت: «باباجون، چه شده؟»

«بهتر است از خودش بپرسی، پالی.»

«چیزیش شده؟» گراهام باز ناله کرد.

آقای هوم گفت: «از این ناله اش پیدا است که ظاهراً چیزیش شده.»

گراهام خیلی بی حال گفت: «مادر، فکر می کنم بهتر باشد بفرستی دنبال دکتر. آخ، چشمم!» باز سکوت حاکم شد. فقط صدای آه و ناله ضعیف گراهام می آمد.

بعد گراهام گفت: «ممکن است کور بشوم...» خانم کوچولو که خودش را مقصر می دانست دیگر طاقت نیاورد. زود رفت کنار گراهام و گفت:

«بگذار چشمت را ببینم. من که نمی خواستم بزنم به چشمت، فقط می خواستم بزنم به دهانت. تازه، محکم نزدم.»

گراهام جواب نداد. قیافه اش که به هم پیچیده بود از هر جوابی مؤثرتر بود. پالینا گفت: «متأسفم. ببخش!»

بعد دلش سوخت، به تته پته افتاد و اشکش سرازیر شد.

خانم برتن گفت: «کارت را کردی، گراهام. دست از سرش بردار.»

آقای هوم بلند گفت: «همه‌اش بازی است، عزیزم.»

بعد گراهام باز هم خانم کوچولو را گرفت و برد بالای سرش. خانم کوچولو هم باز او را زد. موهایش را که شبیه موهای شیر بود کشید و گفت:

«بدجنس‌ترین و بی‌ادب‌ترین و بدترین و دروغگوترین آدم دنیا هستی.»

آقای هوم، روزی که قرار بود برود، با دخترش کنار پنجره خلوت کرد. من قسمتی از حرف‌های‌شان را شنیدم.

پالینا خیلی جدی می‌گفت: «باباجون، نمی‌شود من وسایلم را ببندم و همراه تو بیایم؟»

پدرش سرش را به علامت نفی تکان داد.

«دست‌وپاگیر تو هستم؟»

«بله، پالی.»

«چون کوچولو هستم؟»

«چون کوچولو هستی و ظریف. آدم باید بزرگ و قوی باشد تا سفر بکند. اما ناراحت نباش، دخترکم. دلم می‌شکند. باباجون زود برمی‌گردد پیش پالی‌جون.»

«خب، باشد، ناراحت نمی‌شوم. اصلاً ناراحت نمی‌شوم.»

«پالی که دوست ندارد دل باباجون بشکند. درست است؟»

«ببخش، معذرت می‌خواهم.»

«پس پالی باید خوشحال و سرحال باشد. موقع خداحافظی گریه نکند. بعد هم بی‌قراری نکند. باید منتظر دیدار بعدی باشد و تا آن موقع سعی کند خوشحال باشد. می‌تواند؟»

«بله، سعی می‌کند.»

«مطمئنم که سعی می‌کند. پس، خداحافظ. موقعش شده که

بروم.»

«الآن؟ همین الآن؟»

«همین الآن.»

لب‌های لرزانش را غنچه کرد. پدرش بغضش ترکید، اما پالینا نه. بعد از آن‌که پالینا را گذاشت پایین، با بقیه دست داد و رفت.

در خانه که بسته شد، پالینا دوزانو کنار یک صندلی نشست و سرش را گذاشت روی صندلی و بغضش ترکید و گفت: «باباجون!»

گریه‌اش آرام و طولانی بود. انگار می‌گفت: «خدایا، چرا ترکم کرده‌ای؟»⁷ تا چند دقیقه شاهد غم و غصه‌اش بودم. در آن لحظه از کودکی‌اش احساس‌هایی را تجربه می‌کرد که بعضی از آدم‌ها در کل عمرشان تجربه نمی‌کنند. این احساس‌ها در ذاتش بودند. لابد در ادامه زندگی‌اش باز هم چنین لحظه‌هایی را تجربه می‌کرد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. خانم برتن، که خودش مادر بود، یکی دو قطره‌ای اشک ریخت. گراهام که داشت چیزی می‌نوشت نگاهش را گرداند و به او خیره شد. من، لوسی اسنو، آرام بودم.

دخترک، که کسی کاری به کارش نداشت، طوری دلتنگی‌اش را برطرف می‌کرد که هیچ‌کس دیگری به خوبی او نمی‌توانست. با احساس مهارنشده‌ی خودش کنار می‌آمد. کمی که گذشت، آرام‌آرام احساس خود را مهار کرد. آن روز همدردی و تسلا‌ی کسی را نمی‌پذیرفت. روز بعد هم وضع به همین منوال بود. اما کم‌کم تسلیم شد.

روز سوم، آرام اما خسته و از پافتاده روی زمین نشسته بود که گراهام آمد و خیلی ملایم، بدون این‌که حرفی بزند، او را بغل کرد. پالینا هیچ مقاومتی از خود نشان نداد. حتی توی بغل گراهام جا خوش کرد، انگار که خیلی خسته بود. وقتی گراهام نشست، پالینا سرش را تکیه داد به شانه گراهام. یکی دو دقیقه بعد هم خوابش برد. گراهام او را برد طبقه بالا و گذاشت توی تختش. تعجب نکردم که صبح روز بعد، اولین چیزی که پرسید این بود: «آقای گراهام کجاست؟»

7. اشاره به مزامیر داوود، باب ۲۲، آیه ۱؛ انجیل متی، باب ۲۷، آیه ۴۶؛ و انجیل مرقس، باب ۱۵، آیه ۳۴.

آن روز صبح گراهام نیامد پشت میز صبحانه. می‌بایست چیزهایی برای کلاس صبحش بنویسد، و از مادرش خواسته بود یک فنجان قهوه برایش به اتاق مطالعه بفرستد. پالی داوطلب این کار شد. بد نبود که پالی مشغول چیزی باشد و به فکر کسی. فنجان قهوه را دادند دستش. بی‌قرار بود، اما حواسش جمع بود و کارش را دقیق انجام می‌داد. اتاق مطالعه روبه‌روی اتاق صبحانه بود. درِ اتاق مطالعه به راهرو باز می‌شد. من با نگاهم پالی را دنبال می‌کردم.

دم در ایستاد و پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

گراهام گفت: «دارم می‌نویسم.»

«چرا نمی‌آیی با مامانت صبحانه بخوری؟»

«کار دارم.»

«صبحانه می‌خوری؟»

«بله که می‌خورم.»

«پس بفرما.»

فنجان را گذاشت پایین، روی فرش، مثل زندانبانی که ظرف آب را می‌گذارد پایینِ درِ سلول زندانی. بعد آمد، اما بلافاصله برگشت و گفت:

«غیر از چای و قهوه چه می‌خواهی؟ چه می‌خوری؟»

«هرچه باشد خوب است. یک چیز خیلی خوب برایم بیاور. چه خانم

کوچولوی بامحبتی هستی.»

پالینا آمد پیش خانم برتن.

«خانم، لطفاً یک چیز خوب بدهید برای پسرتان.»

«خودت انتخاب کن، پالی. پسر من چه چیزی بخورد بهتر است؟»

از بهترین چیزهایی که روی میز صبحانه بود تکه‌هایی برداشت و برد. کمی بعد برگشت و با پچ‌پچ گفت که گراهام کمی مربای خلال پرتقال هم می‌خواهد. چنین مربایی روی میز صبحانه نبود. خانم برتن البته هیچ چیز از این دو نفر مضایقه نمی‌کرد. گراهام وقتی دید پالینا این مربا را هم

برایش برده، به به و چه چه گفت و پالینا را به عرش برد. گفت که هروقت صاحب خانه و زندگی شد حتما پالینا را کدبانوی خانه اش می کند، شاید هم آشپز مخصوص، البته به شرطی که ذوق آشپزی داشته باشد. پالینا از پیش گراهام برنگشت. رفتم ببینم چه خبر است. دیدم او و گراهام دارند دونفری با هم صبحانه می خورند. پالینا ایستاده بود بغل دست گراهام و خودش هم از صبحانه او می خورد. البته به آن مربای خلال دست نمی زد و با کمال ادب آن را مال گراهام می دانست. لابد نمی خواست کسی فکر کند که او به خاطر خودش آن مربا را برای گراهام برده. پالینا همیشه فهم و درایت از خودش نشان می داد و ظرافت ها را رعایت می کرد.

این دوستی و صمیمیتی که شکل گرفته بود به این راحتی از بین نمی رفت. برعکس، هم گذشت زمان و هم اوضاع و احوال آن را تقویت می کرد. این دو نفر نه هم سن و سال بودند، نه هم جنس بودند، نه مشغله و کارشان یکی بود، اما باز خیلی حرف ها داشتند که به یکدیگر بزنند. من می دیدم که پالینا هیچ موقع دل و دماغ درست حسابی ندارد، جز موقعی که با برتن جوان است. به تدریج که جا افتاد و به خانه عادت کرد، با خانم برتن هم کنار آمد و سر به راه شد، اما تمام مدت روی چارپایه ای پایین پای خانم برتن می نشست، خیاطی یاد می گرفت و چیزهایی می دوخت، یا با مداد روی لوح شکل می کشید. خصوصیات عجیب و غریبش را بروز نمی داد و هیچ گوشه ای از ذات خود را رو نمی کرد. در چنین مواقعی من دیگر به رفتار و حرکاتش دقت نمی کردم، چون معمولی می شد و توجهم را جلب نمی کرد. اما همین که غروب می شد و صدای درزدن گراهام را می شنید، اوضاع تغییر می کرد. زود پا می شد می رفت سر راه پله. معمولاً هم با تهدید و توبیخ به استقبال گراهام می رفت.

«کفشت را روی پادری خوب پاک نکردی. به مامانت می گویم.»

«ای وروجک! آن جایی؟»

«بله... اما نمی توانی مرا بگیری. من بالاتر از تو ایستاده ام.» از لای نرده های طارمی نگاه می کرد به پایین، چون قدش نمی رسید که از بالای طارمی نگاه کند.

«پالی!»

«بله، پسرم!»

به او می‌گفت «پسرم»، چون از خانم برتن تقلید می‌کرد.

گراهام خودش را به خستگی می‌زد و به دیوار راهرو تکیه می‌داد و می‌گفت: «دارم از خستگی غش می‌کنم. دکتر دیگبی آن‌قدر کار ریخت سرم که حسابم را رسید.» دکتر دیگبی مدیر مدرسه‌اش بود. «بیا پایین کمک کن کتاب‌هایم را ببریم بالا.»

«اوهو! می‌خواهی کلک بزنی!»

«نه پالی... راست می‌گویم. اصلاً جانی برایم نمانده. شده‌ام مثل نی. بیا پایین.»

«چشم‌هایت عین چشم‌های گربه ماست. یکدفعه می‌پری.»

«می‌پریم؟ اصلاً. نمی‌توانم بپریم. جانی ندارم. بیا پایین.»

«شاید بیایم... به شرطی که قول بدهی به من دست نزنی... مرا نگیری دور خودت بچرخانی.»

«من؟ اصلاً حال این کار را دارم؟» (ولو می‌شد روی یک صندلی.)

«خب، کتاب‌ها را بگذار روی پله اول، بعد چند قدم برو عقب.»

بعد با احتیاط از پله‌ها می‌رفت پایین و چشم از گراهام شل و ول برنمی‌داشت. خب، با نزدیک‌تر شدنش، ناگهان گراهام جان می‌گرفت و از جا می‌پرید. بعد هم نوبت می‌رسید به موش‌وگربه‌بازی و ورجه و ورجه. گاهی پالینا عصبانی می‌شد. گاهی هم ماجرا به صلح و صفا ختم می‌شد و موقعی که گراهام او را از پله‌ها بالا می‌آورد صدایش را می‌شنیدیم که می‌گفت:

«خب، پسرم، حالا بیا چای و عصرانه‌ات را بخور... می‌دانم که گرسنه‌ای.»

خیلی خنده‌دار بود موقعی که کنار گراهام می‌نشست و گراهام غذا می‌خورد. تا گراهام نبود، پالینا ساکت و بی‌جنب‌وجوش بود. اما گراهام که بود، پالینا می‌شد یکپارچه جنب‌وجوش و امر و نهی. گاهی دلم می‌خواست به فکر خودش هم باشد و آرام بگیرد، اما نه... در حضور

گراهام خودش را فراموش می‌کرد. هر قدر از گراهام پذیرایی می‌کرد باز کم بود. هر قدر به او می‌رسید باز دلش راضی نمی‌شد. به نظر پالینا، گراهام از سلطان عثمانی هم بالاتر بود. انواع ظرف و غذا را جلویش می‌چید، و درست موقعی که فکر می‌کردیم دیگر همه چیز برای گراهام فراهم شده، پالینا چیز تازه‌ای به فکرش می‌رسید.

زیر گوش خانم برتن می‌گفت: «خانم، شاید پسران دلش یک کیک کوچولو بخواهد... منظورم کیک شکری است... آنجا کمی از این کیک‌ها هست» و اشاره می‌کرد به گنجی کنار دیوار. خانم برتن اصولاً از کیک شکری با چای خوشش نمی‌آمد، اما پالینا اصرار می‌کرد: «فقط یک تکه کوچک... فقط برای گراهام... چون مدرسه می‌رود. برای دخترها، مثلاً من و دوشیزه اسنو، احتیاجی به پذیرایی نیست، ولی گراهام خوشش می‌آید.»

بله، گراهام خوشش می‌آمد و بیشتر وقت‌ها هم به مراد دلش می‌رسید. انصافاً حاضر بود سهم خود را با میزبان کوچولوی تقسیم بکند، اما پالینا زیر بار نمی‌رفت. اگر اصرار می‌کرد، پالینا تا شب دمغ می‌شد. آخر، تنها پاداشی که می‌خواست این بود که کنار گراهام بایستد و تمام فکر و توجه گراهام به او باشد، همین. اصلاً سهمی از آن کیک نمی‌خواست.

آمادگی عجیبی داشت تا با هر چیزی که گراهام می‌پسندید کنار بیاید. آدم خیال می‌کرد که این بچه خودش نه فکر دارد نه زندگی، بلکه همه کارها و اصلاً وجودش را تابع کس دیگری می‌کند. حالا که پدرش از او دور شده بود، به گراهام پناه برده بود و انگار احساس و وجودش با احساس و وجود او یکی شده بود. خیلی زود اسم تمام هم‌کلاسی‌های گراهام را یاد گرفته بود. با شکل و شمایل و اخلاق همه آنها هم از زبان گراهام آشنا شده بود. کافی بود گراهام فقط اشاره‌ای به هر کدام آنها بکند، پالینا درجا در ذهنش حک می‌شد، و دیگر نه فراموش‌شان می‌کرد و نه آنها را با هم اشتباه می‌گرفت. تمام مدت می‌نشست با گراهام از کسانی حرف می‌زد که اصلاً آنها را ندیده بود، اما طوری حرف می‌زد که انگار قیافه و رفتار و اخلاق تک‌تک آنها را کاملاً می‌شناخت. حتی ادای

بعضی‌ها را درمی‌آورد. ظاهراً یکی از معاون‌های مدیر مدرسه که برتن جوان از او خوشش نمی‌آمد خصوصیات عجیب و غریبی داشت که پالینا عین برق یاد گرفته بود و گه‌گاه ادای او را درمی‌آورد و باعث می‌شد گراهام حسابی کیف کند. البته خانم برتن این کار را نمی‌پسندید و بالاخره هم ممنوعش کرد.

این دو نفر با هم دعوا و مرافعه هم نمی‌کردند، اما یک بار طوری با هم قهر کردند که احساسات پالینا به شدت جریحه‌دار شد.

گراهام به مناسبت سالگرد تولدش چند نفر از دوست‌های هم‌سن و سالش را دعوت کرده بود. پالینا برای آمدن این دوست‌ها کلی ذوق و شوق نشان داده بود. قبلاً زیاد وصف‌شان را شنیده بود، چون همان‌هایی بودند که گراهام زیاد درباره‌شان صحبت کرده بود. بعد از ناهار، این آقایان جوان توی اتاق غذاخوری به حال خودشان ماندند و خیلی زود شاد و سرحال شدند و کلی هم سر و صدا کردند. من داشتم تصادفاً از سالن رد می‌شدم که دیدم پالینا تک‌وتنها روی پایین‌ترین پله راه‌پله نشسته و زل زده به قاب‌های براقِ درِ اتاق غذاخوری که نور چراغ سالن روی آن افتاده بود. به پیشانی کوچولوش گره انداخته بود و قیافه‌اش فکور و نگران بود.

«به چیزی فکر می‌کنی، پالی؟»

«به چیز خاصی فکر نمی‌کنم. فقط کاش این در شیشه‌ای بود و من توی اتاق غذاخوری را می‌دیدم. پسرها خیلی خوشحال هستند و من دلم می‌خواهد بروم پیش آن‌ها. دوست دارم پیش گراهام باشم و دوست‌هایش را ببینم.»

«خب، چرا نمی‌روی پیش آن‌ها؟»

«می‌ترسم. ولی شما می‌گویید بروم؟ بروم در بزنم و اجازه بگیرم بروم تو؟»

فکر کردم پسرها قاعدتاً اعتراضی ندارند که پالینا برود پیش‌شان. این بود که پالینا را تشویق کردم برود.

رفت در زد. اول آنقدر آهسته در زد که کسی نشنید، ولی دفعه دوم در باز شد. گراهام سرش را آورد بیرون. بشاش و سرحال بود اما بی‌قرار به نظر می‌رسید.

«چه کار داری، وروجک؟»

«می‌خواهم بیایم پیش تو.»

«عجب! اگر بیایی دست و پاگیر می‌شوی! برو پیش مامان و دوشیزه اسنو و به آنها بگو تو را ببرند توی تخت.» بعد آن موهای بلوطی و آن قیافه خندان و بشاش غیب شد و در هم محکم بسته شد. پالینا مات و مبهوت ماند.

با بهت و حیرت گفت: «چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟ قبلاً هیچ‌وقت این‌طوری حرف نمی‌زد. مگر من چه کار کرده‌ام؟»

«چیزی نیست، پالی. فقط گراهام سرش با دوست‌های مدرسه‌اش گرم است.»

«آنها را بیشتر از من دوست دارد! حالا که آنها این‌جا هستند، مرا می‌فرستد پی کارم!»

خواستم به او دل‌داری بدهم و کمی از آن نصیحت‌های اخلاقی و فلسفی به گوشش بخوانم که همیشه چندتایی از آنها را در چنته داشتم. اما نگذاشت، چون تا شروع کردم به گفتن این حرف‌ها انگشت‌هایش را گذاشت روی گوش‌هایش و دمر دراز کشید روی پادری و صورتش را گذاشت روی زمین سنگی. وارن و آشپز هم حریفش نشدند و نتوانستند بلندش کنند. در نتیجه، گذاشتیم همان‌جا باشد، تا خودش بالاخره بلند شد.

گراهام همان شب از لاک بی‌قراری‌اش بیرون آمد، و موقعی که دوست‌ها و هم‌کلاسی‌هایش رفتند، آمد سراغ پالینا، اما پالینا از او می‌گریخت. نگاهش برق عجیبی داشت. شب‌بخیر هم نگفت. اصلاً حاضر نبود به قیافه گراهام نگاه کند. روز بعد، گراهام به روی خودش نیاورد. پالینا هم شده بود مثل سنگ. روز بعد از آن، گراهام پيله کرد که بفهمد موضوع چیست، اما پالینا اصلاً لب باز نمی‌کرد. البته گراهام عصبانی نمی‌شد.

آخر نه همقد او بود، نه همسن و سالش. سعی می‌کرد پالینا را آرام کند. نازش را می‌کشید. «چرا ناراحتی؟ مگر چه کار کرده‌ام؟» بالاخره، پالینا اشکش سرازیر شد. گراهام نازش کرد و با هم آشتی کردند. اما پالینا کسی نبود که این‌جور اتفاق‌ها را فراموش کند. من می‌دیدم که بعد از این قضیه، پالینا دیگر دنبال گراهام نمی‌رود، برای دیدنش شور و شوق نشان نمی‌دهد، و حتی میلی ندارد که توجه او را به خود جلب کند. یک بار که گراهام توی اتاق مطالعه‌اش بود و در را بسته بود، من از پالینا خواستم کتابی (یا شاید چیز دیگری) را ببرد بدهد به گراهام.

پالینا خیلی مغرور گفت: «صبر می‌کنم بیاید بیرون. نمی‌خواهم به او زحمت بدهم که از جایش بلند بشود و در را باز کند.»

برتن جوان کره‌اسب ملوسی داشت که گاهی سوارش می‌شد. هربار که گراهام می‌رفت و می‌آمد، پالینا از پنجره نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست سوار کره‌اسب بشود و دوری بزند. اما امکان نداشت درخواست چنین لطفی بکند. روزی از پله‌ها رفت پایین و وارد حیاط شد تا موقعی که گراهام پیاده می‌شود کره اسب را تماشا کند. به دروازه تکیه داد. همان موقع از چشم‌هایش می‌شد فهمید چه قدر دلش می‌خواهد سوار کره اسب بشود.

گراهام خیلی سرسری گفت: «خب، پالی، دوری می‌زنی؟» انگار به نظر پالی این دعوت زیادی سرسری بود.

گفت: «نه، ممنون.» و خونسردِ خونسرد سرش را برگرداند.

گراهام گفت: «بد نیست سوار بشوی. مطمئنم خوشت می‌آید.»

پالی جواب داد: «خیال می‌کنی اصلاً یک ذره هم برایم اهمیت دارد؟»

گراهام گفت: «راستش را نمی‌گویی. خودت به لوسی اسنو گفتی که دلت می‌خواهد سوار بشوی.»

صدای پالی را شنیدم که گفت: «لوسی اسنو حرف بی‌خودی زیاد می‌زند.» واقعاً گنده‌تر از دهنش حرف می‌زد اما همین حرف‌های گنده را

بچگانه ادا می‌کرد. این را گفت و رفت توی خانه. گراهام کمی بعد آمد و به مادرش گفت:

«مامان، به نظرم این بچه خیلی عجیب و غریب است. اخلاق و رفتارش به سن و سالش نمی‌خورد. اما من بدون او حوصله‌ام سر می‌رود. با او بیشتر سرم گرم می‌شود تا با شما یا لوسی اسنو.»

روزی پالینا به من گفت: «دوشیزه اسنو، می‌دانی کدام روز هفته من گراهام را بیشتر دوست دارم؟» مدتی بود که پالینا گاهی موقع خواب که با هم تنها می‌ماندیم با من گپی می‌زد.

گفتم: «جواب چنین سؤال عجیبی را من از کجا بدانم؟ مگر گراهام در یکی از روزهای هفته با شش روز دیگرش فرق می‌کند؟»

«بله، کاملاً. متوجه نیستی؟ نمی‌شناسیش؟ به نظر من یکشنبه‌ها از همیشه بهتر است. کل روز این‌جاست، آرام است، و شب هم خیلی مهربان.»

بی‌راه هم نمی‌گفت. گراهام یکشنبه‌ها کلیسا می‌رفت و کارهایش را می‌کرد و آرام بود، و شب که می‌شد کنار بخاری می‌نشست و سرش را با کارهای جدی‌تری گرم می‌کرد و کمتر بازیگوشی و تنبلی می‌کرد. می‌رفت روی کاناپه می‌نشست و بعد پالی را صدا می‌زد.

گراهام هم کمی با بقیه پسرها فرق داشت. همه کیف و شادی‌اش خلاصه نمی‌شد به جنب و جوش و هیاهو. گاهی طمأنینه‌هایی داشت و فکر هم می‌کرد. از کتاب‌خواندن خوشش می‌آمد و تازه هر کتابی را هم نمی‌خواند. بارقه‌هایی از حسن سلیقه در او دیده می‌شد. حتی می‌شود گفت ذوق فطری داشت. البته درباره چیزهایی که می‌خواند کمتر حرف می‌زد، اما می‌دیدم که بعد از مطالعه می‌نشست و فکر می‌کرد.

پالی می‌رفت کنار او، دو زانو بالای بالش کوچکی روی فرش می‌نشست و کم‌کم مکالمه‌ای بین‌شان درمی‌گرفت که بیشتر شبیه پچ‌پچ بود. با آن‌که می‌شد حرف‌شان را تشخیص داد خیلی آهسته صحبت می‌کردند. من گه‌گاه بعضی از حرف‌های‌شان را می‌شنیدم. واقعا در چنین

مواقعی گراهام تحت تأثیر کتاب و مطالعه احوال بهتر و خوش‌تری پیدا می‌کرد و حال و هوایی مهربانانه‌تر.

«پالی، این هفته هیچ شعری یاد گرفتی؟»

«یک شعر خیلی قشنگ یاد گرفتم. چهار بیت است. بخوانم؟»

«بخوان، ولی خوب. عجله نکن.»

شعرش را می‌خواند و آهنگی هم به آن می‌داد. گراهام تذکری می‌داد و عملاً به او درس می‌داد که چه‌طور باید بخواند. پالینا که واقعا در تقلید کردن استعداد داشت زود درسش را یاد می‌گرفت. دوست هم داشت که گراهام را از خودش راضی نگه دارد. خلاصه، شاگرد خیلی خوبی بود. بعد از سرود نوبت می‌رسید به مطالعه... مثلاً بابی از کتاب مقدس. در این قسمت لازم نبود گراهام زیاد به پالینا تذکر بدهد، چون پالینا هر باب ساده‌ای از کتاب مقدس را که شبیه قصه و داستان بود خوب بلد بود. اگر موضوع چیزی بود که می‌فهمید و به آن علاقه داشت، طرز خواندن و تکیه و تأکیدهایش انصافاً جالب بود.

مثلاً داستان به چاه افتادن یوسف^۸، ندا در دادن سموئیل^۹، انداختن دانیال به چاه شیران^{۱۰}، همه این‌ها مورد علاقه‌اش بودند. بخصوص در داستان یوسف انصافاً حزن و اندوه را خوب حس می‌کرد و خوب هم بیان می‌کرد.

لب‌هایش می‌لرزیدند و می‌گفت: «طفلك يعقوب! چه‌قدر پسرش یوسف را دوست داشت!» یک بار هم گفت: «گراهام، یعقوب همان‌قدر یوسف را دوست داشت که من تو را دوست دارم. اگر قرار بود تو بمیری، آن‌وقت...» و آن‌وقت کتاب را باز می‌کرد و آیه مورد نظر خودش را پیدا می‌کرد و می‌خواند: «بله، تسلی نپذیرفت و گفت سوگوار نزد پسر خود به گور فرو می‌روم.^{۱۱} این‌طور.»

۸. سیفر پیدایش، باب ۳۷، آیه‌های ۱۹ تا ۲۵.

۹. کتاب اول سموئیل، باب ۳.

۱۰. کتاب دانیال نبی، باب ۶.

۱۱. سیفر پیدایش، باب ۳۷، آیه ۳۵.

بعد با دست‌های کوچکش گراهام را بغل می‌کرد و کله پرموی او را می‌کشید طرف خودش. یادم می‌آید که این کارش به نظرم خیلی جسورانه می‌آمد. برای این‌که متوجه بشوید چه می‌گویم، باید فرض کنید جانور خطرناکی روبه‌روی شماست که تا حدودی اهلی شده است، ولی باز هم ناز و نوازش کردن آن جسارت و دل و جرئت می‌خواهد. نه این‌که مثلاً می‌ترسیدم گراهام صدمه‌ای به او بزند یا بی‌زراکتی به خرج بدهد و مانع کارش بشود. نه. خطرش فقط در این بود که گراهام بی‌اختیار او را پس بزند، و آن‌وقت، همین واکنش غیرارادی گراهام می‌توانست برای پالینا از سیلی هم بدتر باشد. اما، به هر حال، گراهام بدون هیچ واکنشی این محبت‌های پالینا را تحمل می‌کرد. حتی گاهی از این محبت‌ها بدش هم نمی‌آمد و چشم‌هایش می‌خندیدند. یک بار به پالینا گفت:

«پالینا، تو جوری مرا دوست داری که انگار خواهر کوچولوی منی.»

پالینا گفت: «اوه! واقعا تو را دوست دارم. خیلی دوستت دارم.»

زمان یاری نکرد تا بیشتر به بحر وجنات و سکنت این خانم کوچولو بروم. دو ماه از ماندنش در برتن نگذشته بود که نامه‌ای از آقای هوم رسید. نوشته بود که پیش قوم و خویش‌های مادری‌اش در اروپا اقامت گزیده، و چون دیگر از انگلستان دل‌خوشی ندارد اصلاً به فکر برگشتن هم نیست و شاید سال‌های سال برنگردد، و حالا می‌خواهد که دختر کوچولویش در اولین فرصت برود پیش او.

خانم برتن همین که نامه را خواند گفت: «نمی‌دانم با شنیدن این خبر چه می‌کند؟» من هم نمی‌دانستم. قبول کردم که خودم این خبر را به پالینا بدهم.

رفتم به اتاق پذیرایی. پالینا دوست داشت در این اتاق آرام و مجلل خلوت کند. واقعا هم می‌شد به حضور او در این اتاق اعتماد کرد، چون به چیزی دست نمی‌زد، یا اگر هم می‌زد خرابکاری نمی‌کرد. وقتی به اتاق پذیرایی رفتم، دیدم مثل یک کنیز شرقی کوچولو روی کاناپه‌ای نشسته، آن هم نه توی روشنایی، چون پرده پنجره کنار کاناپه کاملاً پایین بود. سرحال به نظر می‌رسید. همه وسایل بازی و مشغولیتش دور و برش بود... جعبه خیاطی سفید چوبی، یکی دو تکه پارچه حریر، یکی دو رشته

روبان، و روی هم رفته فضایی شبیه یک کلاه فروشی کوچولو به وجود آمده بود. عروسکش، که کلاه خواب روی سرش بود و لباس هم تنش کرده بود، توی گهواره اش دراز کشیده بود. پالینا داشت گهواره را تکان تکان می داد تا عروسک را بخواباند، انگار که عروسک هوش و حواس دارد و چون خوابش می آید باید بخوابد. درعین حال، کتاب مصوری روی زانویش بود و داشت آن را ورق می زد و به عکس هایش نگاه می کرد.

خیلی آهسته گفت: «دوشیزه اسنو، این کتاب معرکه است. کندیس...» کندیس اسمی بود که گراهام روی عروسک گذاشته بود، و واقعا هم قیافه نشسته اش شبیه قیافه حبشی ها بود.¹² «... کندیس حالا خوابش برده و می توانم بگویم چه جور کتابی است. فقط باید آرام حرف بزنیم که کندیس بیدار نشود. این کتاب را گراهام به من داده. درباره سرزمین های خیلی دور است، خیلی خیلی دور از انگلستان، طوری که هیچ مسافری نمی تواند به آن جاها برسد مگر این که هزارها مایل با کشتی توی دریاها برود و برود. دوشیزه اسنو، آن جاها آدم هایی زندگی می کنند که لباس شان با ما خیلی فرق دارد. اصلاً بعضی از آنها لباس هم نمی پوشند، چون می خواهند باد بخورند، از بس که هوا گرم است. این عکس هزارتا از آنهاست که یک جای دور جمع شده اند... یک دشت بزرگ است پر از ریگ و ماسه... جمع شده اند دور کسی که لباس مشکی پوشیده... یک انگلیسی که مرد خیلی خوبی است، مبلّغ است، دارد زیر درخت نخل برای آنها موعظه می کند.» قسمت رنگی کوچکی را نشان داد که معنی اش همین بود. «این جا هم عکس هایی هست.» و ادامه داد: «عجیب ترین» دیگر دستور زبان را هم رعایت نمی کرد. «عجیب تر از قبلی. این دیوار چین است. این هم یک خانم چینی که پاهایش فقط کمی از پاهای من بزرگ تر است. اسب وحشی تاتار هم هست. این یکی، عجیب تر از همه، زمین پوشیده از یخ و برف، بدون سبزه و علف یا درخت و جنگل. در این سرزمین، اسکلت ماموت پیدا شده. ماموت دیگر وجود ندارد. نمی دانی ماموت چیست، ولی من به تو می گویم، چون گراهام به من گفته. موجود عظیم الجثه ای بوده به بلندی این اتاق و به درازی سالن.

12. کندا که نام ملکه حبشه است در کتاب اعمال رسولان، باب ۸، آیه ۲۷. کندیس تلفظ انگلیسی آن است.

اما گراهام می‌گوید موجود درنده گوشتخواری نبوده. گراهام می‌گوید اگر من توی جنگل یک ماموت ببینم، مرا نمی‌خورد، مگر این‌که خودم بروم سر راهش، آنوقت مرا هم مثل بوته‌ها و علف‌ها لگد می‌کند، درست مثل این‌که خود من توی مزرعه ملخی را لگد کنم و حواسم نباشد.»

پالینا همین‌طور می‌گفت و می‌گفت.

حرفش را قطع کردم و گفتم: «پالی، تو دوست داری بروی سفر؟»

خیلی عاقلانه گفت: «نه، زود است. شاید بیست سال بعد بروم، موقعی که زن بزرگی بشوم، به بزرگی خانم برتن. آنوقت شاید با گراهام بروم سفر. ما قرار گذاشته‌ایم برویم سوئیس. از کوه‌های مون‌بلان برویم بالا. یک روزی هم با کشتی می‌رویم امریکای جنوبی، بعد پیاده می‌رویم تا نوک کیم... کیم... بورازو.¹³»

«خب، اگر باباجونت با تو باشد، دوست نداری بروی سفر؟»

اول مکث کرد و بعد جوابی داد که باز هم یکی از جنبه‌های غیرمنتظره خلق‌وخوی عجیبش را رو می‌کرد.

گفت: «فایده‌اش چیست که حرف بی‌خود بزنیم؟ چرا اسم باباجون را بردی؟ باباجونم چه ربطی به تو دارد؟ تازه کم‌کم داشتم فکر می‌کردم آدم خوشبختی هستم و زیاد به باباجون فکر نمی‌کردم. حالا همه‌چیز دوباره از نو!»

لب‌هایش لرزیدند. زود رفتم سر اصل موضوع و گفتم نامه‌ای رسیده و پدرش دستور داده که او و هریت در اولین فرصت راه بیفتند بروند پیش باباجون. آخر سر هم گفتم: «خب، پالی، خوشحال نشدی؟»

جوابی نداد. کتابش را گذاشت کنار. از تکان‌تکان دادن گهواره عروسک دست برداشت. خیلی جدی و بهت‌زده نگاهم کرد.

گفتم: «دوست نداری بروی پیش باباجون؟»

بالاخره، با همان حالت قاطعانه‌ای که معمولاً موقع صحبت کردن با من به خودش می‌گرفت، گفت: «البته که دوست دارم.» این حالت

13. منظور چیمبورازو است در کوه‌های آند.

قاطعانه را فقط با من داشت. نه با خانم برتن با این حالت حرف می‌زد و نه البته با گراهام. می‌خواستم واقعا مطمئن بشوم چه فکریایی از سرش می‌گذرد. ولی نه، حاضر نبود با من بیشتر صحبت بکند. زود رفت پیش خانم برتن و از او پرسید و مطمئن شد که من راست گفته‌ام. این اتفاق آنقدر مهم و تأثیرگذار بود که او تمام روز فکور و جدی بود. غروب، همان لحظه‌ای که سر و صدای آمدن گراهام بلند شد، دیدم که آمد کنار من. شروع کرد به ور رفتن و صاف کردن روبان قاب گردنبندهم. شانه سرم را برداشت و دوباره زد به موهایم. خلاصه همین‌طور مشغول بود که گراهام وارد شد.

پالینا زیر گوشم گفت: «زودتر به او بگو. به او بگو قرار است بروم.»

سر عصرانه و چای خبر را به گراهام گفتم. گراهام آن موقع حسابی به فکر جایزه‌هایی بود که قرار بود مدرسه به شاگردها بدهد. او هم برای گرفتن جایزه داشت رقابت می‌کرد. مجبور شدم دوبار به او بگویم تا درست بفهمد چه می‌گویم. تازه، دفعه دوم هم خیلی گذرا و سرسری جواب داد. «پالی می‌رود؟ چه حیف! موش کوچولوی من! از رفتنش ناراحت می‌شوم. مامان، باید باز بیاید پیش ما.»

بعد چای را سر کشید، شمع‌ی برداشت، رفت پشت میز کوچکی نشست و کتاب‌هایش را پهن کرد و خیلی زود غرق مطالعه شد.

«موش کوچولو» یواش یواش رفت کنارش، دراز کشید روی فرش، پایین پای گراهام، و سرش را دمر گذاشت. تا موقع خواب، همان‌جا همان‌طور ساکت و بی‌حرکت ماند. حتی دیدم که گراهام، غافل از حضور پالینا، همان‌طور که داشت پاهای خود را تکان می‌داد، یک بار هم به پالینا لگد زد. پالینا کمی خودش را کشید کنار. یک دقیقه بعد هم دست کوچولویش را یواش از زیر صورتش درآورد (چون صورتش را روی دستش گذاشته بود) و خیلی آرام پای بی‌اعتنای گراهام را ناز کرد. وقتی پرستارش صدا زد، بلند شد و کاملاً حرف‌شنو به دنبالش رفت و زیر لب به همه ما شب‌بخیر گفت.

حتماً خودتان می‌دانید که یک ساعت بعد چه قدر نگران بودم بروم به اتاق خواب. به هر حال، رفتم، با این حس آزاردهنده که خانم کوچولو

خوابش نبرده و بی‌قرار است. اما حسم خطا بود، چون دیدم که خونسرد است و بیدار، و مثل پرنده سفید کوچکی بیرون تخت‌خواب نشسته. واقعا نمی‌دانستم چه‌طور با او طرف بشوم. نمی‌شد مثل بچه‌های دیگر با او رفتار کرد. ولی خودش کارم را آسان کرد. وقتی در را بستم و شمع را گذاشتم روی میز کنار آینه، رو کرد به من و گفت:

«من نمی‌توانم... نمی‌توانم بخوابم. این جوری نمی‌توانم... نمی‌توانم زندگی کنم!»

پرسیدم از چه چیزی ناراحت است.

با قیافه غم‌انگیزی گفت: «خیلی بدبختم!»

گفتم: «خانم برتن را صدا بزنم؟»

خیلی بی‌حوصله گفت: «چه فایده! بی‌خودی صدا بزنی که چه!» واقعا هم می‌دانستم که تا صدای پای خانم برتن را بشنود، مثل موش می‌رود توی تختش و ملافه را می‌کشد روی خودش. معمولاً پیش من هم احساساتش را زیاد بروز نمی‌داد، ولی خلق و خوی عجیب و غریبش را از من پنهان نمی‌کرد. خانم برتن اصلاً چیزی از ذات این بچه نمی‌دانست. از نظر خانم برتن، پالینا دختر بچه ظریف و حساسی بود که کمی با بچه‌های دیگر فرق داشت. نگاهش کردم. صورتش قرمز شده بود. چشم‌های بادکرده‌اش هم غمگین بودند هم برق می‌زدند و مردمک‌هایش آرام و قرار نداشتند. واضح بود که نمی‌شد او را تا صبح به همین حال رها کرد. حدس می‌زدم که قضیه از چه قرار است.

پرسیدم: «دوست داری باز به گراهام شب‌بخیر بگویی؟ هنوز نرفته اتاق خودش.»

بلافاصله دست‌های کوچکش را دراز کرد تا بلندش کنم. شالی دورش پیچیدم و بردمش به اتاق پذیرایی. گراهام همان موقع داشت می‌آمد بیرون.

گفتم: «نمی‌تواند بخوابد، مگر این‌که یک بار دیگر تو را ببیند و با تو حرف بزند. ناراحت است که از تو دور می‌شود.»

گراهام با خوش اخلاقی پالینا را از من گرفت و گفت: «از بس لوسش کرده‌ام.» بعد صورت گُر گرفته‌اش را بوسید، همین‌طور لب‌هایش را که داغ بود. «پالی، انگار بیشتر به فکر منی تا باباجونت...»

پالی زیر لب گفت: «من به فکر تو هستم، اما تو به فکر من نیستی.» گراهام گفت که اصلاً این‌طور نیست. باز هم او را بوسید و بعد دوباره دستش را گذاشت روی دست من. بردمش، اما نه، تسکین پیدا نکرده بود.

وقتی دیدم که آماده شنیدن حرف‌های من است، گفتم: «پالینا، نباید ناراحت باشی که آن‌قدر که تو به فکر گراهام هستی او به فکر تو نیست. اصلاً باید همین‌طور باشد.»

نگاه کنجکاوش را دوخت به نگاه من و پرسید چرا.

گفتم: «برای این‌که او پسر است و تو دختر. او شانزده‌ساله است و تو فقط شش‌ساله. او ذاتاً قوی و شوخ است، تو برعکس.»

«ولی من خیلی دوستش دارم. او هم باید مرا دوست داشته باشد، لاقلاً باید کمی دوست داشته باشد.»

«دارد. تو را دوست دارد. به تو علاقه دارد.»

«گراهام به من علاقه دارد؟»

«بله، تو را از هر بچه‌ای که فکرش را بکنی بیشتر دوست دارد.»

با این اطمینان خاطری که به پالینا دادم آرام‌تر شد. وسط غم و ناراحتی بالاخره لبخند زد.

ادامه دادم: «ولی بی‌تابی نکن، انتظار زیادی از او نداشته باش، وگرنه خیال می‌کند تو مایه دردسر هستی، آن‌وقت همه چیز تمام می‌شود.»

خیلی ملایم گفتم: «تمام می‌شود؟ پس من بچه خوبی می‌شوم. سعی می‌کنم خوب باشم، لوسی اسنو.»

گذاشتمش روی تختش.

موقعی که داشتم لباسم را می‌کندم از من پرسید: «این دفعه را به من می‌بخشد؟» گفتم که حتماً می‌بخشد، اصلاً قهر نکرده که بخواهد ببخشد. فقط در آینده بیشتر باید مواظب باشد.

گفت: «آینده‌ای در کار نیست. من دارم می‌روم. یک روزی... روزی روزگاری ممکن است دوباره ببینمش؟ آخر، من دارم از انگلستان می‌روم.» جواب دلگرم‌کننده‌ای دادم. شمع را خاموش کردم و یک ربع به سکوت سپری شد. فکر کردم دیگر خوابیده، اما هیکل کوچولوش را دیدم که باز نشست توی تخت و آهسته پرسید: «تو هم گراهام را دوست داری، دوشیزه اسنو؟»

«دوستش دارم؟ بله. کم.»

«کم؟ مثل من؟»

«فکر نمی‌کنم. نه. مثل تو نه.»

«زیاد دوستش داری؟»

«گفتم کم دوستش دارم. چه فایده که زیاد به او علاقه داشته باشم؟ کلی عیب و ایراد دارد.»
«واقعاً؟»

«بله، مثل همه پسرها.»

«بیشتر از دخترها؟»

«قاعدتاً. آدم‌های عاقل می‌گویند ابلهانه است اگر خیال کنیم کسی کامل است و عیب و نقصی ندارد. در قضیه دوست‌داشتن و دوست‌نداشتن، ما باید با همه دوست باشیم اما نباید کسی را به عرش ببریم.»

«تو آدم عاقلی هستی؟»

«سعی می‌کنم باشم. بگیر بخواب.»

«نمی‌توانم بخوابم. تو دردی این‌جایت نداری؟» دست کوچولوش را گذاشت روی سینه کوچولوش، و ادامه داد: «منظورم موقعی است که از

گراهام جدا می‌شوی. بالاخره، تو هم روزی از این‌جا می‌روی، چون این‌جا خانه تو نیست.»

گفتم: «پالی، حالا که قرار است به‌زودی زود بروی پیش پدرت، قاعدتا نباید این‌قدر ناراحت باشی. پدرت را فراموش کرده‌ای؟ دیگر نمی‌خواهی هم صحبت کوچولوی باباجونت باشی؟»
ساکت ساکت شد.

گفتم: «بچه‌جان، دراز بکش بخواب.»

گفت: «رختخوابم سرد است. گرم نمی‌شود.»

دیدم بچه دارد می‌لرزد. گفتم «بیا پیش من»، اما امید نداشتم بیاید، از بس که بچه عجیب و غریب و دمدمی‌مزاجی بود و بخصوص آبش با من توی یک جوی نمی‌رفت. ولی در کمال ناباوری زود آمد. مثل گربه پرید روی فرش و آمد طرف من. گرفتمش. بدنش سرد بود. بغلش کردم تا گرم بشود. بدجور می‌لرزید. ناز و نوازشش کردم تا آرام بشود. وقتی آرام شد و جا خوش کرد، بالاخره خوابش برد.

در نور مهتاب بریده بریده به قیافه به‌خواب رفته‌اش نگاه کردم و با خود گفتم: «بچه خیلی خاصی است.» با احتیاط و خیلی ملایم پلک‌هایش را که از اشک برق می‌زد با دستمالم پاک کردم. گونه‌های خیسش را هم پاک کردم و باز با خود گفتم: «چه‌طور می‌خواهد در این دنیا سر کند؟ چه‌طور می‌خواهد با زندگی دست‌وپنجه نرم کند؟ چه‌طور می‌خواهد ضربه‌ها و حادثه‌ها را تحمل کند؟ چه‌طور می‌خواهد حقارت‌ها و نومیدی‌هایی را تحمل کند که هم از توی کتاب‌ها و هم به حکم عقل می‌دانم که در کمین همه انسان‌های فانی است؟»

روز بعد پالینا رفت. موقع خداحافظی مثل برگ درخت می‌لرزید اما سعی می‌کرد خودش را مهار کند.

فصل ۲. دوشیزه مارچمنت

چند هفته بعد از پالینا، من هم از برتن رفتم. هیچ فکر نمی‌کردم که دیگر به برتن برنمی‌گردم و دیگر در خیابان‌های آرام قدیمی‌اش قدم نمی‌زنم. بعد از شش‌ماه به خانه‌ام برگشتم. لابد حدس می‌زنید خوشحال بودم که برمی‌گشتم به آغوش خانواده‌ام. بسیار خوب! این حدس خوش ضرری ندارد و بهتر است خلافش ثابت نشود. نمی‌خواهم بگویم نه، و به خاطر همین، ای خواننده، بر تو روا می‌دارم که مرا تا هشت سال بعد مانند چکاوکی غنوده در هوای خوش تصور کنی، در بندرگاهی آرام به زلالی بلور... سکانداری آرمیده بر عرشه کوچک، رو به آسمان، با چشم‌های فرو بسته... یا حتی تصور کنی غرق در مناجات و راز و نیازی دراز. ظاهراً بسیاری از زنان و دختران زندگی‌شان را کم‌وبیش به همین شکل سپری می‌کنند. خب، چرا من مثل بقیه نبوده باشم؟

پس تجسم کن... ول، کیفور، تپل مپل، شاد، لم داده به بالش‌هایی روی عرشه، گرم از آفتاب مدام، گهواره‌جنبان از نسیمی بس ملایم. اما نمی‌شود کتمان کرد که در این اوضاع شاید از عرشه به آب افتاده باشم یا شاید هم کشتی‌ام غرق شده باشد. زمانی را به یاد می‌آورم، زمانی دراز، زمان سرما، زمان خطر، زمان کشمکش. تا این لحظه، هر گاه که کابوسش را می‌بینم، آن هجوم و شوری موج‌های اقیانوس را در دهان و گلویم حس می‌کنم و آن فشار سرد بر ریه‌هایم تکرار می‌شود. حتی می‌دانم که طوفانی درگرفته بود، آن هم نه یک ساعت یا یک روز. روزها و شب‌های بسیار نه خورشید دیده می‌شد نه ستاره‌ها. با دست خود طناب‌ها و قرقره‌های کشتی را جمع کردیم. باران سنگینی بر ما بارید و طوفان نازل شد. همه امیدهایی که به نجات داشتیم نقش بر آب شد. عاقبت کشتی نابود شد و خدمه جان باختند.

تا جایی که به یاد دارم، درباره این مصایب به کسی چیزی نمی‌گفتم. مگر می‌شد به کسی بگویم؟ خانم برتن را مدت‌ها بود نمی‌دیدم. موانعی که دیگران به‌وجود آورده بودند، سال‌ها بود که جلوی مراوده ما را گرفته بود و سرانجام تماس ما با یکدیگر قطع شده بود. گذشت

زمان هم اوضاع خانم برتن را عوض کرده بود. دارایی قابل توجهی که او به عنوان سرپرست پسرش در اختیار داشت و عمدتاً هم در مؤسسه‌ای سهامی سرمایه‌گذاری شده بود، آن قدر کاهش پیدا کرده بود که می‌گفتند به کسر کوچکی از دارایی اولیه تبدیل شده. از شایعاتی که در این فاصله شنیده بودم، فهمیده بودم که گراهام برای خودش شغلی دست و پا کرده. گراهام و مادرش از برتن رفته بودند و از قرار معلوم در لندن زندگی می‌کردند. به این ترتیب، دیگر نمی‌شد به دیگران متکی باشم. می‌بایست فقط روی پای خودم بایستم. نمی‌دانم که ذاتاً آدم فعالی بودم و متکی به خود، یا نه. این اتکا به خود و فعالیت را اوضاع و احوال به من تحمیل می‌کرد، همان‌طور که به هزارها نفر دیگر هم تحمیل کرده و می‌کند. هنگامی که دوشیزه مارچمنت، پیردختری در نزدیکی ما، پیغام فرستاد که به خانه‌اش بروم، من رفتم، به این امید که شاید کاری به من محول کند که بتوانم از عهده‌اش بریایم.

دوشیزه مارچمنت زن ثروتمندی بود و در خانه قشنگی زندگی می‌کرد، اما فلج روماتیسمی داشت و دست و پایش را نمی‌توانست تکان بدهد. بیست سال بود که زمینگیر شده بود. همیشه در طبقه بالای خانه‌اش بود. اتاق پذیرایی‌اش جفت اتاق خوابش بود. درباره دوشیزه مارچمنت و خصوصیات عجیب و غریبش کم شنیده بودم (بسیار غیرعادی بود)، اما خودش را ندیده بودم. وقتی رفتم، دیدم زنی است چروکیده و موخاکستری، جدی و خشک از تنهایی، گرفته و عبوس از بیماری طولانی، همین‌طور زودرنج و حساس، و شاید هم سختگیر. ظاهراً دوشیزه خدمتکار یا شاید هم‌نشین او که سال‌ها تروخشکش کرده بود، داشت شوهر می‌کرد. حالا دوشیزه مارچمنت که از سیاه‌بختی‌ام باخبر شده بود فرستاده بود دنبال من، به این امید که شاید جای آن دوشیزه قبلی را بگیرم. بعد از چای که کنار بخاری نشستیم، پیشنهادش را با من در میان گذاشت.

رک و راست گفت: «زندگی راحتی نخواهید داشت، چون من زیاد به مراقبت و رسیدگی احتیاج دارم و شما دست و پالتان بسته خواهد بود. اما با توجه به زندگی سختی که داشته‌اید شاید این کار برای‌تان قابل تحمل باشد.»

به فکر فرو رفتم. توی دلم به خودم گفتم که باید قابل تحمل باشد، اما شاید قابل تحمل نباشد و دست سرنوشت نگذارد. زندگی کردن در این جا، در این محیط بسته، نظاره کردن همیشگی درد و بیماری، شاید هم شنیدن سرکوفت و روبه روشن شدن با بداخلاقی و عصبانیت، آن هم در بحبوحه جوانی ام و آینده ای که در پیش داشتم، با توجه به این که گذشته ام نیز چنگی به دل نمی زد و طعم خوشبختی را نچشیده بودم، بله، همه این فکرها باعث شد یک لحظه دلم خالی بشود، اما باز دل و جرئتم برگشت، چون با این که به خودم فشار می آوردم بدی هایی را بینم باز خودم را آن قدر هم آدم مهمی نمی دیدم که بخواهم دنبال کمال مطلوب باشم و بدی ها را بزرگ تر از آنچه هست ببینم.

گفتم: «شکم از این است که توانایی این کار را دارم یا نه.»

گفت: «دغدغه من هم همین است، چون آدم از پافشاری های به نظر می رسید.»

همین طور بود. خودم را که در آینه می دیدم، با رخت سیاه، موجود رنگ پریده ای بودم با چشم های گود افتاده. با این حال، به این قیافه رنجورم زیاد اهمیت نمی دادم. به نظرم، این بلا و رنج عمدتاً علت خارجی داشت. هنوز در بطن وجودم زندگی را حس می کردم.

گفت: «راه دیگری هم در پیش دارید؟ چه راهی؟»

گفتم: «فعلاً نه، ولی شاید پیدا بشود.»

«خب، فکرتان را بکنید. شاید حق با شما باشد. پس امتحان کنید. اگر نشد، راهی را که من می گویم امتحان کنید. این پیشنهادی که داده ام تا سه ماه به قوت خود باقی است.»

لطف می کرد. به او گفتم که لطف کرده. تشکر کردم. موقعی که داشتم حرف می زدم، درد به سراغش آمد. کمکش کردم. کارهای لازم را طبق دستورش انجام دادم. موقعی که دردش فروکش کرد، نوعی صمیمیت و نزدیکی بین ما شکل گرفته بود. از طرز مقابله اش با درد فهمیدم که زن مقاوم و صبوری است (صبور به هنگام درد جسمی، اما معلوم نبود در مقابل جراحات روحی هم مقاوم باشد). او هم از حسن نیتی

که به خرج داده بودم فهمید که آدمی‌ام که می‌تواند روی احساساتش تأثیر بگذارد. روز بعد فرستاد دنبالم. پنج شش روز پیپی دیگر هم مرا احضار کرد. آشنایی بیشتر ما البته عیب و ایرادها و خصوصیات عجیب و غریب او را بیشتر رو می‌کرد، اما درعین حال می‌دیدم که با کسی روبه‌رو هستم که احترامم را به خود جلب می‌کند. گاهی که عبوس و حتی بدخلق بود، می‌توانستم با نوعی آرامش به او رسیدگی کنم و در کنارش بنشینم، همان نوع آرامش که فقط هنگامی نصیب ما می‌شود که بدانیم رفتار و حضور و تماس ما برای کارفرمای ما خوشایند و تسلا بخش است. حتی موقعی که از من ایراد می‌گرفت (چون گه‌گاه خیلی تند و گزنده از من ایراد می‌گرفت) باز هم طوری نبود که تحقیرم کند و زخمی به دلم بنشانند. بیشتر شبیه مادر سختگیری بود که دخترش را توبیخ می‌کند، نه مثل ارباب خشنی که باران شماتت بر زیردستش می‌بارد. البته نمی‌توانست هم بیارد، اما گاهی از کوره درمی‌رفت. به علاوه، حتی موقعی که زمام احساسات از اختیارش خارج می‌شد، باز رگ منطقش باقی بود. حتی در اوج عصبانیت هم منطقی می‌ماند. به هر حال، طولی نکشید که علاقه بیشتری به او پیدا کردم و ماندن و مصاحبتم با او رنگ‌وبوی دیگری گرفت. یک هفته بعد موافقت کردم که پیشش بمانم.

دنیايم شد دو اتاق گرم و جفت هم، و پیرزنی فلج هم ارباب من، دوست من، همه کس من. رسیدگی کردن به او وظیفه‌ام بود، دردش رنج من، تسکین دردش امید من، خشمش مجازات من، احترام نشان‌دادنش پاداش من. فراموش کردم که بیرون پنجره بخارگرفته این سرای مرض، مزرعه‌هایی هست، جنگل‌هایی، رودخانه‌هایی، دریا‌هایی، آسمان رنگارنگی. حتی راضی بودم که فراموش کرده‌ام. هرچه در درونم بود خلاصه شده بود در این قسمت و نصیب. ذاتا سربه‌زیر و ساکت بودم و سرنوشت هم مرا منضبط کرده بود، و فکر پیاده‌روی در هوای آزاد از سرم افتاده بود. اشتهايم کم بود و چیزی بیش از همان وعده‌های مختصر که برای بیمارم تهیه می‌شد نمی‌خوردم. این فرصت بکر را هم به من می‌داد که در شخصیتش دقیق بشوم. بله، پایداری‌اش در اصول و فضیلت‌های اخلاقی و همچنین قدرت احساساتش را تحسین می‌کردم و به صداقتش

ایمان می‌آوردم. همه این حُسن‌ها را داشت و به‌خاطر همین‌ها هم به او وفادار بودم.

به خاطر همین‌ها می‌توانستم بیست سال دیگر هم خوش‌خوشان در کنارش بمانم، البته اگر زندگی مشقت‌بارش بیست سال دیگر ادامه می‌یافت. اما تقدیر فرمان دیگری صادر کرده بود. انگار می‌بایست کاری بکنم. می‌بایست برانگیخته شوم، به حرکت درآیم، مهمیزم زده شود، به تکاپو وادار شوم. خورجین کوچک احساس‌های بشری‌ام که چون مرواریدی اصل به آن ارج می‌گذاشتم، می‌بایست از میان انگشت‌هایم بلغزد و چون دانه تگرگ ذوب شود. کار ناقابل می‌بایست از شانه‌های خرسندم برداشته شود. خواسته بودم با سرنوشت کنار بیایم و بسازم. خواسته بودم به یک عمر خلوت و کم‌دردی تسلیم شوم تا از دردهایی بزرگ‌تر بگریزم. اما سرنوشت به این آسانی آرام نمی‌گرفت. مشیت خداوندی هم این انفعال بی‌دردسر و این آسایش بزدلانه را بر من روا نمی‌دانست.

در یک شب ماه فوریه، که خوب آن را به یاد دارم، نزدیک خانه دوشیزه مارچمنت صدایی برخاست که همه آن را شنیدند اما شاید فقط من بودم که آن را برای خودم معنا کردم. بعد از زمستانی که آرام سپری شده بود، نوبت به بهاری طوفانی رسیده بود. دوشیزه مارچمنت را توی تختش گذاشته بودم و داشتم کنار بخاری خیاطی می‌کردم. باد پشت پنجره‌ها زوزه می‌کشید. تمام روز زوزه کشیده بود، اما با تاریک‌تر شدن هوا زوزه باد لحن دیگری پیدا کرده بود، تیز و شکافنده شده بود، به گوش آدمی رسوخ می‌کرد، می‌نالید، زاری می‌کرد، ضجه می‌زد، و با هر وزش خود آهنگ حزن سر می‌داد.

با خاطری آشفته گفتم: «آه، ساکت! بس کن!» وسایل خیاطی‌ام را گذاشتم کنار و سعی کردم این ناله مرموز و جان‌شکاف را نشنوم، اما نمی‌شد. من این صدا را قبلاً هم شنیده بودم و شنیدن ناخواسته‌اش مرا به این فکر می‌انداخت که این صدا نشانه چیست. با این فکر، به چیزی عقیده پیدا کرده بودم. سه بار در عمرم حوادثی پیش آمده بود و من درس گرفته بودم که چنین صداها عجیبی به هنگام طوفان، این ناله ناآرام و نومیدانه، نشانه نزدیک‌شدن چیزی است که خوش‌یمن به حساب

نمی‌آید. انگار قبل از شیوع بیماری‌های مسری همیشه بادی از شرق می‌وزید که انگار نفس‌نفس می‌زد، هق‌هق می‌کرد، آکنده از درد و عذاب بود و مدام می‌نالید. به نظرم، ریشه افسانه بانشی¹⁴ هم جز این نبود. همچنین در عالم خودم متوجه شده بودم که همزمان با چنین واقعه‌هایی خیلی وقت‌ها می‌شنویم که آتشفشان‌هایی در نقاط دوردست جهان فوران کرده‌اند. البته من آن‌قدر سرم نمی‌شود که بفهمم ارتباطی میان این قضایا هست یا نه. گاهی هم می‌شنویم که رودخانه‌هایی ناگهان طغیان کرده‌اند و دوسوی آن‌ها زیر آب رفته است، یا حتی موج‌های بلندی با خشم به کرانه‌های پست دریا یورش برده‌اند. همیشه با خود می‌گفتم: «انگار در چنین دوره‌هایی دنیای ما عنان می‌گسلد و آشوب می‌شود. انسان‌های ضعیف‌تر در بخار سرکشی که از تنوره‌های داغ آتشفشان برمی‌خیزد جان می‌دهند.»

می‌شنیدم و می‌لرزیدم. دوشیزه مارچمنت خوابیده بود.

نیمه‌های شب، ظرف نیم‌ساعت، طوفان جای خود را به آرامشی گورستانی داد. آتش هیمه‌ای که تا آخر سوخته بود نورافشانی می‌کرد. حس کردم هوا تغییر کرده و سوز دارد. کرکره و پرده را بالا کشیدم، به بیرون نگاه کردم، و در ستاره‌ها برق سرد یخبندان بی‌امانی را دیدم.

برگشتم و اولین چیزی که به چشمم خورد چشم‌های دوشیزه مارچمنت بود که سرش را از بالش بلند کرده بود و داشت با شوق و حرارت به من نگاه می‌کرد.

پرسید: «شب خوبی است، بله؟»

گفتم بله.

گفت: «می‌دانستم، چون احساس قدرت می‌کنم. حالم خوب است. بلندم کن.» بعد ادامه داد: «امشب احساس جوانی می‌کنم. بله، احساس می‌کنم جوان شده‌ام. دلم سبک شده. خوشحالم. چه می‌شد

14. در فولکلور اسکاتلند و ایرلند، هنگامی که قرار است کسی بمیرد، روحی به اسم بانشی پای پنجره‌های خانه مویه می‌کند.

اگر درد و رنجم تمام می‌شد و سلامتی در انتظارم می‌بود؟ معجزه می‌شد!»

با خود گفتم: «روزگار ما دیگر روزگار معجزات نیست.» از حرف‌هایش تعجب کرده بودم. موضوع صحبتش را برگرداند به گذشته‌ها، انگار همه واقعه‌ها و صحنه‌ها و آدم‌ها را واضح به یاد می‌آورد.

گفت: «امشب من عاشق یاد و خاطره‌ام. آن را بهترین دوستم می‌دانم. دارد شور و شادی عمیقی به من می‌بخشد. دارد واقعیت‌ها را عین زندگی گرم و زیبا به من برمی‌گرداند... نه فکرها و تصورات تهی، بلکه چیزهایی که زمانی واقعیت داشتند، همان چیزهایی که مدت‌ها خیال می‌کردم از هم پاشیده‌اند و حل شده‌اند و با خاک قبر درآمیخته‌اند. ساعت‌ها و لحظه‌ها، فکرها، امیدهای زمان جوانی‌ام، همه به سراغم آمده‌اند. عشق زندگی‌ام دوباره جان گرفته است، یگانه عشق زندگی‌ام، می‌توانم بگویم یگانه احساس زندگی‌ام. آخر، من زنی نیستم که حُسنی داشته باشم. زنی نیستم که دوست‌داشتنی باشم. اما احساس و عاطفه داشته‌ام، احساس و عاطفه‌ای تند و تیز، و این احساس و عاطفه‌ام نثار کسی می‌شد، نثار کسی می‌شد که یگانه بود و برایم عزیز، درست مانند بیشتر مردها و زنهایی که در لحظه‌های گوناگون عشق و احترام خود را نثار کسی می‌کنند. زمانی که عاشق بودم، زمانی که معشوق بودم، چه روزگار خوشی بود! چه سال باشکوهی را به یاد می‌آورم... چه تابان و درخشان به یاد می‌آید! چه بهار سرزنده‌ای! چه تابستان گرم و پرنشاطی! چه مهتاب ملایمی غروب‌های پاییز را نقره‌فام می‌کرد! چه امید قدرتمندی در زیر آب‌های یخ‌بسته و مزرعه‌های یخ‌زده آن زمستان می‌جوشید! سراسر آن سال، قلبم با قلب فرانک می‌تپید. آه، فرانک عزیز... فرانک وفادار... فرانک خوب! انسانی بسیار بهتر از من... پایبند معیارهایی بسیار برتر از معیارهای من! این را دیگر می‌توانم ببینم و بگویم. کمتر زنی به اندازه من از فراق عاشق رنج برده است، و به همین علت هم، کمتر زنی به اندازه من از عاشق خود حظ برده است. این عشقی بود بسیار برتر از عشق‌های معمولی. من به این عشق یا به این عاشق هیچ شکی نداشتم. عشق او چنان شریف و پایدار و والا بود که فقط شادی و گرما می‌بخشید. در این لحظه که ذهنم این‌قدر زلال و صاف

است، می‌خواهم بپرسم که... می‌خواهم فکر کنم که چرا این عشق از من گرفته شد؟ پس از یک سال سعادت و خوشی، من به چه گناهی محکوم شدم که سی سال رنج بکشم؟»

مکثی کرد و ادامه داد: «نمی‌دانم... نمی‌توانم علتش را پیدا کنم. اما حالا می‌توانم با صداقت تمام آن چیزی را بگویم که قبلاً هرگز سعی نکرده بودم بگویم. ای خدای ناشناخته، تو بهتر می‌دانی! در این لحظه، می‌توانم ایمان داشته باشم که مرگ مرا نزد فرانک خواهد برد. تا این لحظه، به این حرف ایمان نداشتم.»

خیلی آهسته گفتم: «پس، از دنیا رفته؟»

گفت: «دختر عزیزم، در یک شب خوش کریسمس لباس پوشیدم و به سر و وضعم رسیدم و منتظر ماندم او که قرار بود کمی بعد شوهرم بشود از راه برسد. نشستم و منتظر ماندم. آن لحظه را کامل به یاد می‌آورم. به یاد دارم که روشنایی شفق برف‌آلود از پنجره به درون می‌تابید. پرده را پایین نکشیده بودم، چون می‌خواستم هنگامی که با اسب از گذرگاه سفیدپوش بالا می‌آمد او را ببینم. هنوز می‌بینم و حس می‌کنم آن نور ملایم بخاری را که گرم می‌کرد، روی لباس ابریشمی‌ام بازی می‌کرد و گه‌گاه اندام جوانم را در آینه می‌نمایاند. هنوز می‌بینم آن ماه شب آرام زمستانی را که کامل بود و می‌خرامید. هوا صاف بود و سرد. این پایین هم توده تیره‌فام بوته‌ها بود و چمنزار نقره‌فام محوطه. منتظر بودم و قلبم بی‌صبرانه می‌تپید، اما هیچ شک و تردیدی در دلم نبود. شعله‌ها در بخاری فروکش کرده بودند، اما کپه توی بخاری هنوز روشنایی داشت. ماه داشت بالا می‌آمد، ولی هنوز از پشت پنجره دیده می‌شد. ساعت نزدیک ده بود. به‌ندرت دیرتر از ساعت ده می‌آمد. فقط یکی دوبار دیر آمده بود.

«آیا به عهد خود وفا نمی‌کرد؟ نه... حتی برای یک بار هم بدعه‌دی نکرده بود. لابد داشت می‌آمد. به‌سرعت هم می‌آمد تا زمان از دست‌رفته را جبران کند. توی دلم می‌گفتم: فرانک! ای سوارکار من، بتاز! و با شادی و شغف اما نگران و مضطرب به صدای تاخت او که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد گوش سپردم. به‌خاطر این تأخیر ملامت می‌کنم. به تو خواهم گفت که

این گلولی من است که داری می‌فشاری. آخر، هرچه مال توست صد برابر عزیزتر و لطیف‌تر مال من هم هست. `آمده بود. می‌دیدمش، اما اشک در چشم‌هایم جمع شده بود و از پشت پرده اشک خوب نمی‌دیدم. اسبش را می‌دیدم، صدای سمّش را می‌شنیدم... لااقل سایه‌اش را می‌دیدم. فریاد و هیاهویی شنیدم. اسب بود؟ یا موجود لُختی که تیره‌گون بود و به زحمت از چمنزار عبور می‌کرد؟ چه اسمی می‌بایست بگذارم روی این موجودی که در مهتاب روبه‌رویم می‌دیدم؟ چه‌گونه می‌توانستم آن احساسی را بیان کنم که به جانم دویده بود و اوج می‌گرفت؟

«فقط می‌توانستم بدوم بیرون. جانوری عظیم‌الجثه... بله، اسب سیاه فرانک... ایستاده بود کنار در و سراپا می‌لرزید و نفس‌نفس می‌زد و خُرخر می‌کرد. کسی افسارش را گرفته بود. فکر کردم فرانک است.

«پرسیدم: چه شده؟` خدمتکارم، تاماس، هیجان‌زده و مضطرب گفت: بروید توی خانه، خانم.` بعد خدمتکار دیگری را صدا زد که انگار بی‌اختیار از آشپزخانه دویده بود بیرون، و گفت: روت، خانم را زود ببر توی خانه.` اما من زانو زده بودم روی برف، کنار همان چیزی که آن‌جا افتاده بود، همان چیزی که دیده بودم روی زمین کشانده بودند، چیزی که وقتی بلندش کردم و به خودم فشردم آه کشید و در آغوشم ناله کرد. نمرده بود. بی‌هوش. بی‌هوش هم نبود. گفتم او را بیاورند توی خانه. حرف کسی را گوش نمی‌کردم و از او جدا نمی‌شدم. فقط آن‌قدر هوش و حواسم به‌جا بود که هر کاری می‌خواستم می‌کردم و به بقیه هم امر و نهی می‌کردم. کم‌کم رفتاری در پیش گرفتند که انگار من کودکم، یعنی همان رفتاری را کردند که معمولاً با آدم‌های فلک‌زده می‌کنند. ولی من به کسی امان نمی‌دادم جز دکتر. وقتی دکتر هر کاری از دستش برمی‌آمد کرد، من بار دیگر فرانک را که داشت می‌مرد در آغوش گرفتم. هنوز کمی جان داشت که دست‌هایش را دورم حلقه کند. آن‌قدر جان داشت که اسمم را به زبان بیاورد. می‌شنید که از ته دل بر بالینش استغاثه می‌کنم. می‌فهمید که با عشق و محبت به او تسلا می‌دهم.

«به من گفت: ماریا، من دارم در بهشت می‌میرم.» در آخرین دم الفاظ عشق و وفا را به زبان آورد. هنگامی که آن شب کریسمس سپری شد و سپیده دمید، فرانک عزیز نزد خدا رفته بود.»

ادامه داد: «این اتفاق مربوط است به سی سال پیش. از آن پس مدام رنج کشیده‌ام. نمی‌دانم که از بدبختی‌ام بیشترین بهره را برده‌ام یا نه. بدبختی و فلاکت باعث می‌شود جان‌های مهربان و خیرخواه تزکیه بیابند و پارسایی پیشه کنند اما ارواح سرسخت و شرور به دیو بدل شوند. اما من، من فقط زنی بوده‌ام اندوه‌زده و خودخواه.»

گفتم: «شما کلی کار خیر کرده‌اید.» آخر، معروف بود به این که خیر است و همیشه به دیگران کمک می‌کند.

گفت: «منظورت این است که اگر با پول می‌شد دردی را تسکین داد من مضایقه نکرده‌ام؟ بله، اما این چه کار خیری است؟ پول دادن به دیگران برایم نه زحمت داشت نه سختی. ولی فکر می‌کنم از امروز می‌خواهم وارد عوالم برتر بشوم تا خودم را برای ملحق شدن به فرانک آماده کنم. می‌بینی، من هنوز به فرانک بیشتر فکر می‌کنم تا به خدا. حالا که من مخلوقی را این اندازه، این همه سال، این‌طور استثنایی دوست داشته‌ام، به فرض که این نوع عشق مرا زیاد از یاد خالق غافل نکرده باشد، آیا باز هم امید رستگاری هست؟ لوسی، تو درباره این مسائل چه نظری داری؟ کشیشم بشو. بگو.»

من نمی‌توانستم به این سؤال جواب بدهم. الفاظ و کلماتی در توشه نداشتم. اما انگار خیال کرده بود که جواب داده‌ام، چون گفتم:

«درست است، دخترم. باید قبول کنیم که خدا بخشنده است، اما همیشه هم حکمتش بر ما روشن نیست. باید سرنوشت‌مان را هر طور که هست بپذیریم و تلاش کنیم به سرنوشت دیگران رنگ سعادت بیفشانیم. مگر نه؟ بسیار خوب، از فردا می‌خواهم که تو را خوشبخت کنم. تلاش می‌کنم برایت کاری کنم، لوسی... کاری کنم که بعد از مرگ من به درد بخورد. سرم درد می‌کند از بس که حرف زده‌ام. با این حال، راضی‌ام. برو بخواب. ساعت دوبار نواخته. چرا بیدار نشسته‌ای؟ دیروقت

است. من خودخواهی کردم و تا دیروقت حرف زدم و تو را بیدار نگه داشتم.
حالا برو. نگران من نباش. آرام می‌خوابم.»

خودش را جمع کرد تا بخوابد. من هم به تخت‌خواب کوچکم در پستوی
اتاق او رفتم. شب آرام گذشت. لابد سرنوشت او نیز به فرجامی آرام
رسیده بود... آرام و فارغ از درد. صبح او را بی‌جان یافتیم، با بدنی سرد،
اما آرام و فارغ از آشفتگی. هیجان‌زدگی شبانه‌اش و دگرگونی حالش
پیش‌درآمد سخته بود. حمله‌ای کفایت می‌کرد تا بگسلد رشته آن حیاتی
که سال‌های سال آکنده از درد و اندوه بود.

فصل ۵. آغاز مرحله‌ای دیگر

بانویم مرده بود و بار دیگر تنها شده بودم. مجبور بودم جای دیگری برای خودم پیدا کنم. اعصابم به هم ریخته بود... البته کم. واضح است که خوش و سرحال نبودم. درست برعکس، نحیف و تکیده بودم و چشم‌هایم گود افتاده بود، مثل کسی که شب را بیدار مانده باشد، مثل خدمتکاری که جان کنده باشد، یا مثل بی‌خانمانی که مقروض هم باشد. البته من مقروض نبودم. بی‌چیز هم نبودم. با این‌که دوشیزه مارچمنت فرصت پیدا نکرده بود تا به وعده شب آخر عمرش عمل کند و برایم کاری بکند، به هرحال بعد از خاکسپاری‌اش مزد و حقوقم را یکی از قوم و خویش‌هایش به من پرداخت کرد. این وارث دوشیزه مارچمنت مردی بود که ناخن‌خشک به‌نظر می‌رسید. دماغش پَخ بود و پیشانی کوتاهی داشت. واقعا هم بعدها فهمیدم که خسیس تمام‌عیاری از کار درآمده، درست نقطه مقابل دوشیزه مارچمنت سخاوتمند، و کاملاً برعکس او که هنوز هم آدم‌های نیازمند و بی‌چیز از او به نیکی یاد می‌کنند. خب، حالا من پانزده پوند پول داشتم، با جسمی که البته ضعیف شده بود اما از بین نرفته بود، و نیز روحی که پژمرده شده بود اما درهم نشکسته بود. باز جای شکرش باقی بود، چون از خیلی‌ها وضعم بهتر بود. شاید خیلی‌ها دل‌شان می‌خواست جای من باشند. با این حال، بلا تکلیف بودم. بالاخره روزی رسید که دیدم باید تصمیم عاجلی بگیرم، چون فقط یک هفته وقت داشتم که از جایی که بودم بروم اما جای دیگری نداشتم که بروم.

در گیرودار چنین وضعی، در عین استیصال، برای چاره‌جویی و صلاح و مشورت به دیدن پیرزنی رفتم که زمانی خدمتکار خانواده ما بود. بچه که بودم او پرستارم بود، اما حالا متصدی امور خانه بزرگی بود که زیاد با خانه دوشیزه مارچمنت فاصله نداشت. چندساعتی پیش او ماندم. دل‌داری‌ام داد، اما نمی‌دانست چه توصیه‌ای به من بکند. با دلی همچنان تاریک، دم غروب از پیشش رفتم. یکی دو مایل راه در پیش داشتم. شب صاف بود و یخبندان. به‌رغم تنهایی‌ام، به‌رغم بی‌چیزی و سردرگمی‌ام، قلبم آکنده بود از بی‌پروایی و نیرویی که اقتضای جوانی بود. هنوز بیست تابستان

کامل را پشت سر گذاشته بودم. بله، قلبم سبک‌بار می‌تپید، بی‌آن‌که بی‌رمق بتپد. بله، بی‌رمق نمی‌تپید، وگرنه در آن مسیر خلوت که از مزرعه‌ها می‌گذشت و هیچ خبری از دهکده و کلبه و خانه نبود، قاعدتا به لرزه می‌افتادم. ممکن بود خودم را ببازم، چون مهتابی در کار نبود و فقط به یاری ستاره‌ها بود که مسیر تاریکم را پیدا می‌کردم. حتی ممکن بود از پا بیفتم، چون ناگهان با آن معمای متحرکی روبه‌رو شدم که در سرزمین‌های شمالی شب‌ها سروکله‌اش پیدا می‌شود. منظورم همان شفق شمالی است. اما تأثیر این غریبه موقر بر من چیزی غیر از بیم و هراس بود. انگار قدرت تازه‌ای با خودش می‌آورد. نسیم سوزدار و کوتاهی را که در گذر خود وزاند نوشیدم و نیرو گرفتم. فکر جسورانه‌ای به ذهنم رسید، و ذهنم نیز جرئت کرد و این فکر را پذیرفت.

انگار ندایی برخاسته بود و می‌گفت: «رها کن این خاک بی‌بر را، و برو.»

ذهنم پرسید: «به کجا بروم؟»

نیازی نبود به جای خیلی دوری نگاه کنم. از این منطقه روستایی در خاک حاصل‌خیز و بی‌پستی‌بلندی وسط انگلستان، با چشمِ دلم‌خیره شدم به نقطه‌ای در دیدرسم که هیچ‌وقت با چشمِ سرم‌آن را ندیده بودم. بله، نگاه کردم به لندن.

روز بعد برگشتم به همان عمارت بزرگ و بار دیگر به دیدن متصدی‌اش رفتم و فکرم را با او در میان گذاشتم.

خانم برت زن جدی و عاقلی بود. البته دنیا را خیلی بیشتر از من نمی‌شناخت، اما چون جدی و عاقل بود به من نگفت که عقلم را از دست داده‌ام. خود من هم رفتار و ظاهر خشک و زمختی داشتم که گاهی عین ردا و باشلق پشمی خاکستری به نفعم تمام می‌شد. به یمن همین ظاهر و منش می‌توانستم فارغ از اعتراض، و حتی با دریافت نوعی تأیید ضمنی، کارهایی بکنم که اگر با هیجان و آشفته‌گی می‌کردم احتمالاً عده‌ای مرا خیالاتی و افراطی می‌شمردند.

خانم برت که داشت خلال پرتقال برای مربا آماده می‌کرد، آرام آرام صحبت مشکلات و سختی‌های کارم را پیش کشیده بود، اما ناگهان

بچه‌ای از پشت پنجره دوید و تند وارد اتاق شد. بچه قشنگی بود. می‌رقصید و می‌خندید و به طرفم می‌آمد. با هم غریبه نبودیم. مادرش را می‌شناختم. مادرش دختر جوان آن خانه بود که حالا شوهر کرده بود. بچه را گرفتم و روی زانویم نشاندم. درست است که موقعیت اجتماعی ما دیگر یکی نبود، اما من زمانی با مادر این بچه هم‌مدرسه‌ای بودم. آن زمان من دختر ده‌ساله‌ای بودم و او خانم جوان شانزده ساله‌ای. یادم می‌آمد که خوش‌قیافه بود اما کمی کندذهن. در کلاس بالاتری درس می‌خواند.

داشتم از چشم‌های سیاه و قشنگ پسرک تعریف می‌کردم که مادرش، خانم لی، وارد شد. آن دختر مهربان و سربه‌زیر که زیاد باهوش نبود، عجب خانم خوش‌قیافه و زیبایی شده بود! ظاهراً شوهرداری و بچه‌داری به او بیشتر از بقیه ساخته بود. مرا به یاد داشت. من هم تغییر کرده بودم، اما متأسفانه بهتر نشده بودم. نخواستم به یادش بیاورم. چه دلیلی داشت؟ آمده بود پسرش را با خودش ببرد پیاده‌روی و هواخوری، و پرستاری هم بچه به بغل پشت سرش بود. این واقعه را فقط به این علت نقل می‌کنم که خانم لی با این پرستار به زبان فرانسه حرف می‌زد (در ضمن، خیلی بد، با لهجه افتضاح، و من خود به خود به یاد روزهای مدرسه افتادم) و فهمیدم که پرستار خارجی است. پسرک هم یکریز فرانسه بلغور می‌کرد. وقتی همه رفتند، خانم برت گفت که بانوی جوانش دوسال پیش‌تر که برای گردش به اروپا رفته بود این پرستار خارجی را با خودش آورده بود. حالا هم تقریباً مثل یک خانم معلم با او رفتار می‌کنند. کاری هم ندارد جز این‌که با بچه برود هواخوری و با ارباب چارلز به زبان فرانسه حرف بزند. خانم برت اضافه کرد: «و می‌گوید کلی زن انگلیسی هم توی خانواده‌های خارجی زندگی می‌کنند که موقعیتی شبیه او دارند.»

این اطلاعات تصادفی را توی ذهنم نگه داشتم، مثل زن‌های دقیق خانه‌دار که خرت و پرت‌های ظاهراً بی‌ارزش را نگه می‌دارند و فکر می‌کنند روزی به کارشان می‌آید. قبل از خداحافظی، دوست قدیمی‌ام نشانی مسافرخانه قدیمی آبرومندانه‌ای را در شهر به من داد و گفت مردهای خانواده من قبلاً زیاد به آنجا می‌رفته‌اند.

رفتن به لندن آن مخاطره‌ها و ماجراهایی را نداشت که تو شاید تصور کنی، ای خواننده. فاصله‌ام تا لندن پنجاه مایل بیشتر نبود. پولم کفایت می‌کرد که بروم لندن، چند روز بمانم، و اگر نشد باز هم بمانم بتوانم برگردم. این را نوعی تعطیلات کوتاه به حساب آوردم که یک بار آن برای آدم خسته از کار مجاز است، و به هیچ‌وجه این سفر را قضیه مرگ و زندگی تلقی نکردم. هیچ چیز بهتر از این نیست که کارت‌ان را زیاد مهم نگیرید، چون ذهن و جسم آدم آرام باقی می‌ماند، اما اگر تصورات بزرگ و گنده در سر داشته باشید ممکن است هم ذهن‌تان سرخورده بشود هم جسم‌تان.

آن زمان، سفر پنجاه مایلی یک روز طول می‌کشید. (دارم از گذشته‌ها حرف می‌زنم. موهایم که مدت‌ها در یخبندانِ زمان دوام آورده بود، حالا دیگر سفید است زیر کلاهی سفید، مانند برف زیر برف.) حدود ساعت نه یک شب بارانی فوری به لندن رسیدم.

ای خواننده، می‌دانم که زیاد خوش نمی‌آید اولین چیزهایی را که دیدم با زبان شاعرانه و با قلم زیبا برایت بازنویسی کنم. بهتر هم هست که این کار را نکنم، چون نه فرصتش را داشتم که در ذهنم به این جور چیزها پروبال بدهم و نه اصلاً حال و هوایم مجال این کار را به من می‌داد. دیروقت شبی تاریک و سرد و بارانی وارد جایی شده بودم شبیه بابلِ باستانی، شهر بی در و پیکری که وسعت و غریبگی‌اش قوه فکر و اعتماد به نفسم را از من می‌گرفت و من نه می‌توانستم درست فکر کنم و نه می‌توانستم به خودم مسلط بشوم، آن هم به فرض که طبیعت بسیاری از خصوصیت‌های درخشان را از من دریغ کرده و همین دو خصوصیت (یکی قوه فکر و دیگری اعتماد به نفس) را به من ارزانی کرده باشد.

از کالسکه که پیاده شدم، زبان عجیب و غریب کالسکه‌چی‌ها و آدم‌هایی که آن دور و بر بودند، به نظرم شبیه زبان خارجی نامأنوسی آمد. قبلاً خبر نداشتم که زبان انگلیسی را می‌شد این‌طور جویده جویده تکلم کرد. با این حال، به هر ترتیبی بود، حرف‌شان را می‌فهمیدم و آن‌ها هم منظورم را می‌فهمیدند. بالاخره خودم و وسایلم امن و امان رسیدیم به همان مسافرخانه قدیمی که نشانی‌اش را داشتم. چه قدر دشوار و

آزاردهنده و گیج‌کننده بود سفرم! اولین بار بود که لندن را می‌دیدم. اولین بار بود که به مسافرخانه‌ای می‌رفتم. از سفر خسته بودم. تاریکی هم گیج‌ترم می‌کرد. از سرما کرخت شده بودم. و درعین حال، نه تجربه داشتم چه کنم و نه کسی به من گفته بود چه کنم. اما به هر حال می‌بایست کارم را پیش ببرم.

همه‌چیز را واگذار کردم به عقل سلیم. اما عقل سلیم هم مانند بقیه استعدادهایم کرخت و مبهوت شده بود، و فقط با مهمیز نوعی اجبار کورکورانه بود که به زحمت کار می‌کرد. با همین حرکت اجباری، عقل سلیم به باربر پول داد. با توجه به آن وضعیت بحرانی، زیاد ملامتش نمی‌کنم که چرا کلاه بزرگی سرش رفت. باز هم عقل سلیمم از پیشخدمت تقاضای اتاق کرد. همین عقل سلیم، با حجب و حیای کامل، یک دختر خدمتکار خواست. بعد از همه این‌ها، موقعی که سروکله دختر خدمتکار پیدا شد، عقل سلیم با آن‌که کاملاً مقهور نشد اما واقعا تحت تأثیر دبدبه و کبکبه این خانم جوان قرار گرفت.

یادم می‌آید که این دوشیزه خدمتکار اسوه تمام‌عیار شیک و پیکی شهری بود. کمربند و کلاه و لباسش آن‌قدر آراسته و ظریف بود که من تعجب می‌کردم این‌ها را چه‌طوری ساخته‌اند. طرز حرف‌زدنش آن‌قدر با ناز و ادا بود که اصلاً من با طرز حرف‌زدنم دیگر نمی‌توانستم عرض اندام کنم. سر و وضع شیک و آراسته‌اش بدجور سر و وضع ساده و دهاتی‌ام را به رخ می‌کشید.

فکر کردم: «خب، چه می‌شود کرد. تازه، این‌جا همه‌چیز جدید است. اوضاع و احوال جور دیگری است. باید کارم را پیش ببرم.»

با این دختر مغرور خیلی آرام رفتار کردم. بعداً با پیشخدمت هم که کت سیاه و دستمال گردن سفید داشت و شبیه کشیش‌ها بود خیلی آرام و متین رفتار کردم. خیلی زود، از هر دو نفر ادب و نزاکت دیدم. انگار اول خیال کرده بودند من خدمتکارم، اما کمی بعد نظرشان عوض شد و حالتی به خود گرفتند بینابین ارباب‌مآبی از یک طرف و ادب و احترام از طرف دیگر.

کمی غذای حاضری خوردم. کنار بخاری نشستم و گرم شدم و توی اتاقم احساس آرامشی به من دست داد. تا این‌جا، بد پیش نرفته بود. اما وقتی نشستم کنار تخت و سرم و دست‌هایم را روی بالش گذاشتم، اضطراب وحشتناکی به سراغم آمد. یکباره وضعیتم مثل شبی روبه‌رویم قد راست کرد. وضعیتم کاملاً غیرعادی بود. بی‌پناه بودم و امیدی هم نداشتم. این‌جا، توی لندن، تک و تنها چه می‌کردم؟ روز بعد چه می‌کردم؟ چه دورنمایی در زندگی‌ام داشتم؟ چه دوست و رفیقی در این دنیا داشتم؟ از کجا می‌آمدم؟ به کجا می‌رفتم؟ چه می‌کردم؟

اشک می‌باریدم و بالش و دست‌ها و موهایم خیس شده بودند. بعد هم نوبت رسید به سکوتی تیره‌وتار و بسیار تلخ. اما از کارم پشیمان نشده بودم و هیچ هم دلم نمی‌خواست به عقب برگردم. از همه احساس‌هایم قوی‌تر شوق بود، شوقی بی‌امان و مبهم که حکم می‌کرد پیش بروم و به پشت سرم نگاه نکنم. حس می‌کردم می‌توانم پیش بروم. حس می‌کردم راهی هرچند باریک و دشوار به وقتش باز خواهد شد. این شوق و رغبت بقیه احساس‌هایم را پس راند، طوری که آرام شدم و توانستم دعا بخوانم و به بستر بروم. همین‌که شمع را خاموش کردم و دراز کشیدم، صدای بم و توخالی و بلندی در دل شب پیچید. اول نفهمیدم چیست، اما این صدا دوازده بار طنین انداخت، و دفعه دوازدهم پژواک گول‌آسا و لرزش ناقوس برخاست. با خود گفتم: «من در سایه پولس¹⁵ می‌خوابم.»

15. یا، به انگلیسی، سنت پل، نام مبلغ معروف آیین عیسی.

روز بعد روز اول مارس بود. موقعی که بیدار شدم و برخاستم و پرده را کشیدم، دیدم که خورشید بالا آمده و می‌خواهد از میان مه راه خود را باز کند. بالای سرم، بالای بام خانه‌ها، در ارتفاعی نزدیک ابرها، حجم بزرگ و مدوری دیدم به رنگ آبی سیر اما تیره و تار. گنبد بود. نگاهش که می‌کردم، درونم به حرکت درآمد. روح و جانم بال‌های همیشه بسته‌اش را رها کرد و جنباند. ناگهان حس کردم من که هیچ‌گاه زندگی واقعی نداشته‌ام عاقبت در آستانه چشیدن طعم زندگی ایستاده‌ام. آن روز صبح، روح من بالید، به سرعت کدوی یونس.¹⁶

گفتم: «خوب کردم که آمدم.» زود، اما با دقت، لباس پوشیدم. «از حال و هوای این لندن بزرگ که دور و برم حس می‌کنم خوشم می‌آید. آدم اگر بزدل نباشد آیا تمام عمرش را در روستاها می‌گذراند و استعدادهایش را به زنگار ناشناختگی می‌سپارد؟»

آماده که شدم، نشستم پشت میز، اما نه خسته از سفر و از پافتاده، بلکه قیراق و سرحال. وقتی پیشخدمت صبحانه‌ام را آورد، توانستم موقر و متین با او روبه‌رو بشوم و درعین حال بشاش باشم. ده دقیقه‌ای با هم حرف زدیم و تا حدودی همدیگر را شناختیم.

پیشخدمت مرد سن‌وسال‌داری بود با موهای خاکستری. معلوم شد که بیست سال است همان‌جا زندگی می‌کند. به این ترتیب، مطمئن شدم که هر دو عمویم، چارلز و ویلمت، را به یاد می‌آورد که پانزده سال پیش‌تر زیاد به این مسافرخانه می‌آمدند. اسم‌شان را بردم و پیشخدمت آن‌ها را به یاد آورد. با احترام هم به یاد آورد. حالا که فهمیده بود من اصل و نسبی هم دارم، موقعیتم در نظرش روشن‌تر شده بود و ارج و قربی پیدا کرده بودم. به من گفت که شبیه چارلز هستم. ظاهراً درست می‌گفت، چون خانم برت هم قبلاً همین را می‌گفت. رفتار تردیدآمیز قبلی‌اش را که

16. اشاره به کتاب یونس نبی، باب ۴، آیه ۶ («... خدا کدویی رویانید و آن را بالای یونس نمو داد تا بر سر وی سایه افکنده او را از حزنش آسایش دهد...»).

آزارم می‌داد کنار گذاشت و بلافاصله ادب و نزاکت نشان داد. به این ترتیب، دیگر نگران نبودم که به سؤال‌های معقولم جواب محترمانه‌ای داده نشود. خیابانی که از پنجره اتاق نشیمن کوچکم پیدا بود، باریک و کاملاً آرام به نظر می‌رسید و کثیف هم نبود. تک‌وتوک مسافرهایی که می‌رفتند و می‌آمدند شبیه همان مسافرهایی بودند که در شهرهای دیگری غیر از لندن هم به چشم می‌خوردند. خب، پس این‌جا هم شبیه جاهای دیگر بود. هیبت آن‌چنانی نداشت. احساس کردم می‌توانم بدون نگرانی و وا همه تنهایی بروم بیرون.

بعد از صبحانه، خارج شدم. دلم شور می‌زد و هیجان داشتم. تنهایی راه رفتن در لندن خودش نوعی ماجراجویی بود. خیلی زود از راسته پاترناستر سردرآوردم که محوطه و میدان‌مانندی به سبک کلاسیک بود. وارد یک کتاب‌فروشی شدم که صاحبش کسی بود به اسم جونز. کتاب کم‌حجمی خریدم. نمی‌بایست از این ولخرجی‌ها بکنم، ولی فکر کردم یک روزی این کتاب را می‌دهم به خانم برت یا برایش می‌فرستم. آقای جونز که اهل فن بود، شق و رق پشت پیشخوانش ایستاده بود. او یکی از بزرگ‌ترین انسان‌ها به نظر می‌رسید و من هم یکی از خوشبخت‌ترین انسان‌ها.

آن روز صبح آن‌قدر زیاد زندگی کردم که اعجاب‌آور بود. از مقابل کلیسای سنت‌پل سردرآورم. رفتم تو. بعد رفتم بالای گنبد. از آن‌جا به لندن نگاه کردم، لندن با رودخانه‌ها و پل‌ها و کلیساهایش. به وست‌مینستر قدیمی نگاه کردم، به تمپل‌گاردنز سرسبز، که خورشید بر آن می‌تابید. آسمان خندان و آبی نوبهار بالای سرم بود. بین این منظره و آسمان، لایه‌ای از مه دیده می‌شد که البته خیلی رقیق بود.

پایین آمدم. پرسه‌زنان به هر جا که پیش می‌آمد می‌رفتم. وجودم لبریز بود از احساس آزادی و رضایت. بدون آن‌که حواسم باشد، رسیدم به قلب زندگی لندن. سرانجام این شهر بزرگ را می‌دیدم و حس می‌کردم. وارد استرند شدم. به کورن‌هیل رفتم. با زندگی جاری و جوشان درآمیختم. خطر چهارراه‌ها را به جان خریدم. عبور کردن از تقاطع‌ها، آن هم یکه و تنها، لذتی به من می‌داد که البته معقول نبود اما واقعی بود. بعدها وست‌اند را

هم دیدم، همین‌طور پارک‌ها و میدان‌های قشنگ را. ولی از خودِ شهر خیلی بیشتر خوشم می‌آید. واقعا خود شهر چیز دیگری است، کسب و کار، شلوغی، همه‌همه، همه و همه چیزهای کاملاً جدی‌اند، سرشار از دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها. شهر زندگی خودش را می‌کند، اما وست‌اند کیف خودش را دارد. در وست‌اند شاید سرتان گرم بشود، اما در شهر تمام وجودتان به هیجان درمی‌آید.

سرانجام خسته و گرسنه برگشتم. سال‌ها بود چنین اشتهای خوشی به من دست نداده بود. حدود ساعت دو به مسافرخانه تاریک و قدیمی و آرامم رسیدم. دو ظرف غذا خوردم، یکی خوراک گوشت بود و دیگری سبزیجات. هر دو عالی بودند (خیلی بهتر از غذاهای حساب‌شده بخورنمیری که آشپز دوشیزه مارچمنت به من و خانم مهربانم می‌داد که اگر هم می‌خواستیم درباره‌اش جرّ و بحث کنیم همان اشتهای نصفه نیمه خود را هم از دست می‌دادیم). خستگی مطبوعی به سراغم آمد و حدود یک ساعت روی سه تا صندلی دراز کشیدم (کاناپه‌ای توی اتاق نبود). خوابم برد، بعد بیدار شدم و یکی دو ساعتی فکر کردم.

روحیه و افکارم، همین‌طور اوضاع دور و برم، روی هم‌رفته طوری بود که جان می‌داد برای در پیش‌گرفتن راهی جدید، برای تصمیم‌گیری قاطعانه، جسورانه... شاید هم نومیدانه. چیزی نداشتم که از دست بدهم. اکراهی وصف‌ناپذیر از زندگی محزون گذشته‌ام مانع بازگشتم می‌شد. اگر در تصمیمی که می‌خواستم بگیرم ناکام می‌ماندم، چه کسی ضرر می‌کرد جز خودم؟ اگر در غربت می‌مردم، دور از خانه... نه، من که خانه‌ای نداشتم... اگر دور از انگلستان می‌مردم، بله، چه کسی اشک می‌ریخت؟

شاید بدبختی در انتظارم می‌بود. اما من به بدبختی و رنج خو کرده بودم. با خود می‌گفتم که مرگ برای من آن ترس و وحشتی را ندارد که برای نازپرورده‌ها دارد. قبلاً هم که به مرگ فکر می‌کردم، با آرامش به آن فکر می‌کردم. به این ترتیب، آماده برای هر نوع پیامدی، تصمیمم را گرفتم.

همان شب از دوست پیشخدمتم اطلاعاتی کسب کردم درباره حرکت کشتی‌ها به مقصد بندری در اروپا به نام بو- مارین. دیدم وقت

چندانی ندارم که بخواهم تلف کنم. همان شب می‌بایست به کابینم بروم. البته می‌شد تا صبح صبر کرد و بعد سوار کشتی شد، اما می‌ترسیدم دیرم بشود و دیر برسم.

پیشخدمت گفت: «بهتر است زودتر کابین‌تان را بگیرید، خانم.» حرفش را قبول کردم، صورت‌حسابم را پرداختم، به این دوست هم انعامی دادم که حالا می‌دانم شاهانه بود. واقعا هم موقعی که پول را توی جیبش می‌گذاشت لبخندی زد که یعنی انعام‌دهنده آدم ناشی بی‌خبر از همه‌جایی است. بعد کالسکه‌ای صدا زد. به کالسکه‌چی هم سفارش مرا کرد. فکر می‌کنم به او گفت که مرا در اسکله پیاده کند و نبرد پیش قایقران‌ها. کالسکه‌چی قول داد همین کار را بکند، اما به قولش وفا نکرد. مرا عین گوشت قربانی ول کرد وسط جماعت قایقران‌ها.

عجب شلوغی و بلبشویی بود. شب تاریکی هم بود. کالسکه‌چی همین‌که کرایه‌اش را گرفت، راه افتاد و رفت. قایقران‌ها سر سوارکردن من و وسایلم قشقرقی به‌پا کردند. بد و بیراه‌هایی که نثار یکدیگر می‌کردند هنوز توی گوشم زنگ می‌زند. این بد و بیراه‌ها طوری عقل را از سرم پراند که شب و تنهایی و غربت نتوانسته بود بپراند. یکی‌شان دست‌هایش را گذاشته بود روی وسایلم. آرام نگاه می‌کردم و منتظر بودم. اما همین‌که یکی دیگرشان دستم را گرفت صدایم درآمد. دستش را پس زدم، پریدم توی یک قایق، و خیلی عصبانی گفتم وسایلم را بگذارند کنارم. گفتم: «زود بگذارید این‌جا.» بلافاصله دیدم که وسایلم آمدند کنارم، چون صاحب آن قایقی که من سوارش شده بودم حالا دیگر یارم شده بود. بالاخره، قایق به راه افتاد.

رودخانه آن‌قدر تیره بود که انگار جوهر در آن ریخته بودند. از کپه ساختمان‌های دو طرف رودخانه چراغ‌هایی سوسو می‌زدند و بر سینه رودخانه کشتی‌هایی می‌جنبیدند. از کنار چندین کشتی رد شدیم. در نور فانوس اسم‌شان را می‌دیدم که با حروف بزرگ سفید بر بدنه تیره‌شان نوشته شده بود. از «اوشن»، «فونیکس»، «کانسیرت»، «دالفین»،

یکی یکی رد شدیم، اما کشتی من «ویوید» بود که ظاهراً آخر از همه ایستاده بود.¹⁷

بر آب‌های تیره می‌لغزیدیم. به یاد استوکس افتادم، و به یاد خارون که یکی یکی ارواح را به سرزمین اشباح می‌برد.¹⁸ در این منظره عجیب، با این باد سردی که به صورتم می‌وزید، با این ابرهای نیمه‌شب که بر سرم باران می‌بارید، در کنار این دو پاروزن که ناسزاهای زشت‌شان هنوز گوشم را می‌آزارد، بله، در آن حال عجیب، از خودم می‌پرسیدم که من آیا بدبختم یا ترسیده‌ام. هیچ‌کدام. بارها در زندگی‌ام در اوضاعی مطمئن‌تر از این هم احساس بدبختی و ترس به سراغم آمده بود، بدبختی و ترسی بیشتر از این. با خود می‌گفتم: «این چه حالی است که دارم؟ انگار هیجان‌زده و هشیارم، نه افسرده و نگران.» واقعا نمی‌دانستم چه حالی دارم.

سرانجام در دل تاریکی شب «ویوید» ظاهر شد، سفید و براق. قایقران گفت: «بفرمایید! رسیدیم!» و بلافاصله شش شلینگ خواست.

گفتم: «زیاد است.» پارو زد و از کشتی فاصله گرفت و گفت تا پولش را ندهم پیاده‌ام نمی‌کند. مرد جوانی که بعداً فهمیدم مهماندار کشتی است از بالای کشتی داشت به ما نگاه می‌کرد. نیشخندی زده بود که یعنی می‌داند این دعوا به کجا ختم می‌شود. برای خیط‌کردن او هم که شده، پول را دادم. آن روز سه بار کرون‌هایی داده بودم که قاعدتاً به جای آن‌ها می‌بایست شلینگ می‌دادم. اما به خودم دلخوشی دادم و گفتم: «این بهای تجربه است.»

سوار کشتی که شدم، مرد مهماندار نیشش را باز کرد و گفت: «سرتان کلاه گذاشتند!» خیلی خونسرد جواب دادم: «خودم می‌دانستم.» و رفتم تو.

توی کابین زنانه، زن خوش‌هیكل و خوش‌دک و پز و خوش‌ناز و ادایی دیدم و از او خواستم جایم را به من نشان بدهد. کمی به من زل زد و بعد زیر لب غرغری کرد و گفت مسافرها معمولاً در این ساعت نمی‌آیند سوار

17. به ترتیب به معنای «اقیانوس»، «ققنوس»، «هم‌سفر»، «دلفین»، «چابک».

18. در اساطیر یونانی، خارون قایقرانی بود که مردگان را از رود استوکس به هادِس (سرزمین مردگان) می‌برد.

کشتی بشوند. انگار بدش نمی‌آمد ادب و نزاکت را بگذارد کنار. چه قیافه‌ای داشت! خیلی به او می‌آمد. عجب دریده و خودخواه بود!

گفتم: «حالا که سوار شده‌ام مسلما همین‌جا می‌مانم. بی‌زحمت کابینم را نشانم بدهید.»

رضایت داد، اما با اخم و تخم. کلاهم را برداشتم، وسایلم را چیدم، و دراز کشیدم. مشکلاتی را پشت سر گذاشته بودم. به نوعی پیروز شده بودم. ذهن بی‌خانمان و بی‌لنگر و بی‌تکیه‌گاهم باز فراغتی پیدا کرده بود تا کمی آرام بگیرد. تا رسیدن «ویوید» به بندر هیچ کار دیگری لازم نبود بکنم، اما بعد از آن... آه! نمی‌توانستم بعدش را ببینم. خسته و مضطرب، نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار، دراز کشیدم.

زن مهماندار تمام شب حرف زد، نه با من، بلکه با آن جوان مهماندار که پسرش بود و عین خودش. جوان مدام می‌آمد به کابین و می‌رفت. جرّ و بحث می‌کردند. دعوا می‌کردند. بیست بار هم در طول شب آشتی کردند. زن می‌گفت که دارد نامه‌ای می‌نویسد برای اهل خانه‌اش... می‌گفت برای پدرش. قسمت‌هایی از نامه را بلندبلند می‌خواند و عین خیالش نبود که من هم آدمم. لابد خیال می‌کرد من خوابم. بعضی از قسمت‌های نامه اسرار خانوادگی را لو می‌داد. اشاره خاصی می‌شد به کسی به نام «شارلوت» که خواهر کوچک‌ترش بود و از فحواي کلام برمی‌آمد که انگار داشت مرتکب ازدواج عاشقانه و نسنجیده‌ای می‌شد، و حالا این خانم سن‌وسال‌دار با صدای بلند به این وصلت ناجور اعتراض می‌کرد. پسر وظیفه‌شناس به نامه مادرش می‌خندید و آن را مسخره می‌کرد. مادرش دفاع می‌کرد و به او می‌توپید. مادر و پسر عجیبی بودند. زن شاید سی‌ونه یا چهل سال سن داشت، اما تپل‌مپل و سر‌حال بود عین دخترهای بیست‌ساله. قرص و محکم، اجق و جق، از خودراضی، بی‌ادب و وقیح بود و جسم و روحش انصافاً نه پس می‌رفت نه از رو. لابد از بچگی در ایستگاه‌های عمومی بزرگ شده بود. شاید هم در جوانی‌اش توی بار کار می‌کرده.

نزدیک‌های صبح موضوع جدیدی به صحبت‌هایش اضافه شد... «واتسن‌ها»، یک جمع خانوادگی که قرار بود مسافر کشتی باشند و

سرکار خانم آنها را می‌شناخت و کلی برای آنها عزت و احترام قائل بود، چون بابت پولی که می‌دادند منفعت درست حسابی نصیبش می‌شد. می‌گفت: «هربار که این خانواده سوار کشتی می‌شوند، انگار یک جهیزیه جمع‌وجور گیرم می‌آید.»

سحر که شد همه به جنب وجوش افتادند، و خورشید که بالا آمد مسافرها سوار شدند. استقبال زن مهماندار از «واتسن‌ها» واقعاً پرشور و شوق بود. به افتخار آنها کلی تکاپو درگرفت. چهار نفر بودند، دو نفر مذکر و دو نفر مؤنث. غیر از آنها، فقط یک مسافر دیگر سوار شده بود: خانم جوانی که مرد متشخص اما بی‌رمقی همراهی‌اش می‌کرد. این دو دسته تفاوت فاحشی با یکدیگر داشتند. واتسن‌ها البته آدم‌های پولداری بودند، چون وجنات و سکنت‌شان داد می‌زد که پولدار هستند. زن‌ها، که هر دو جوان بودند و یکی‌شان به حد اعلا از جمال بدنی بهره برده بود، لباس پرزرق و برق و مجللی پوشیده بودند که هیچ تناسبی با آن اوضاع و موقعیت نداشت. به کلاه‌شان گل‌های شکوفا زده بودند و روپوش مخملی و پیراهن ابریشمی‌شان بیشتر به درد پارک‌رفتن و رژه‌رفتن می‌خورد، نه عرشه این کشتی مسافربری. مردها کوتاه‌قد و بی‌نمک و چاق بودند و اصلاً چنگی به دل نمی‌زدند. یکی‌شان مسن‌تر و بی‌نمک‌تر و بدقواره‌تر و شل و ول‌تر بود و من زود متوجه شدم شوهر همان خانم خوشگل است. به نظرم تازه داماد بود، چون آن خانم خوشگل اصلاً سن و سالی نداشت. وقتی متوجه شدم این دو نفر زن و شوهرند نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم. بعد هم که متوجه شدم این خانم جوان نه تنها از این وصلت ناراضی نیست بلکه آن‌قدر کیفور است که سر از پا نمی‌شناسد، بیشتر شاخ در آوردم. فکر کردم: «خنده و کرکر این خانم لابد از بدبختی و نومیدی است.» همان موقع که داشتم چنین فکری می‌کردم و بی‌سروصدا و تنها به دیواره کشتی تکیه داده بودم، خانم جوان یک چارپایه سفری برداشت و آمد طرف من که غریبه غریبه بودم. لبخند ملیحی تحویل داد که خیلی مسخره بود و مات و مبهوتم کرد، هرچند که انصافاً دندان‌های بی‌عیب و نقصش را نشان می‌داد. چارپایه سفری را تعارف کرد به من. البته من تعارفش را رد کردم، اما با نهایت ادب و نزاکت. بعد خرامید

و سبکبال رفت. لابد زن خوش‌قلبی بود، اما چه چیزی باعث شده بود زن این مردی بشود که بیشتر شبیه بشکه بود تا آدمیزاد؟

آن خانم مسافر دیگر که آقای همراهی‌اش می‌کرد، واقعا هنوز دختر بود، اما قشنگ بود و آراسته. لباس چیت ساده تنش بود، با کلاه حصیری ساده، و شال بلندی که با سلیقه روی دوشش انداخته بود. کلاً سر و وضعش خیلی ساده بود، شبیه کوئیکرها، اما هرچه بود واقعا به او می‌آمد. آقای همراهش قبل از رفتن نگاه کنجکاوانه‌ای به همه مسافرها انداخت، انگار می‌خواست ببیند که مسافرش هم‌سفرهای خوبی دارد یا نه. نگاهش را از خانم‌ها و آن گل‌های شکوفا که برگرداند، دیدم دماغ است و دلخور. بعد به من نگاه کرد و به دخترانم (که دخترش بود، یا برادرزاده یا خواهرزاده، یا به هر حال قوم و خویش نزدیک) چیزی گفت. دختر هم نگاهی به طرف من انداخت و لب‌های کوچک و قشنگش را کمی غنچه کرد. یا از خودم خوشش نیامده بود، یا از سر و وضعم که شبیه آدم‌های عزادار بود، یا از هر دو. صدای زنگ بلند شد. پدرش (بله، بعدا فهمیدم پدرش بود) او را بوسید و برگشت به خشکی. کشتی ما به راه افتاد.

خارجی‌ها می‌گویند که فقط دخترهای انگلیسی را می‌شود تک‌وتنها فرستاد سفر، و خیلی هم تعجب می‌کنند که پدر و مادرهای انگلیسی یا کلاً سرپرست‌های دخترهای انگلیسی چه قدر دل‌شان قرص است. عده‌ای دل و جرئت دوشیزه‌خانم‌ها را مردانه و «ناشایست» می‌دانند، عده‌ای هم این دوشیزه‌خانم‌ها را قربانی زبان‌بسته نظام تربیتی و مذهبی خاصی می‌دانند که وظیفه «نظارت عالی» را از دوش خود برداشته. من نمی‌دانستم که این خانم جوان از آن دسته‌ای بود که می‌شد بی‌نظارت و بی‌مراقبت گذاشت‌شان یا نه (لااقل آن موقع نمی‌دانستم)، اما خیلی زود معلوم شد که تنهایی به مذاقش نمی‌سازد. یکی دوبار تا آخر عرشه رفت و برگشت. با دلخوری به دک و پز مخملی و ابریشمی هم‌سفرها نگاهی انداخت، همین‌طور به صاحبان این دک و پز، و آخرسر آمد طرف من و گفت:

«شما به سفر دریایی علاقه دارید؟»

گفتم که علاقه‌ام به سفر دریایی هنوز به محک تجربه نخورده، چون هیچ‌وقت در عمرم سوار کشتی نشده بودم.

گفت: «اوه، چه جالب! به شما که اولین بارتان است حسودی‌ام می‌شود. می‌دانید که، هر تجربه اولی چه قدر جالب و خوشایند است. من از بس که سفر کرده‌ام، دفعه اولم را از یاد برده‌ام. از دریا و هر چه توی دریا هست بلاسه¹⁹ شده‌ام.»
بی‌اختیار لبخند زدم.

پرسید: «چرا به من می‌خندید؟» این را با دلخوری گفت، اما چون رک و راست گفته بود، بیشتر هم خوشم آمده بود.

گفتم: «آخر، شما آن قدر جوان هستید که نمی‌توانید از چیزی بلاسه بشوید.»

گفت: «هفده سالم است.» کمی دماغ شد.

گفتم: «شانزده ساله هم به نظر نمی‌رسید. اشکالی ندارد تنهایی سفر می‌کنید؟»

«به! اصلاً مسئله‌ای نیست. تا حالا ده بار تنهایی این کانال مانش را رفته‌ام و برگشته‌ام. اما حواسم هست که زیاد هم تنها نباشم. همیشه دوست‌هایی پیدا می‌کنم.»

گفتم: «اما به نظر نمی‌رسد این دفعه دوست پیدا کنید.» و نگاهی انداختم به جمع واتسن‌ها که داشتند روی عرشه می‌خندیدند و قیل‌وقال می‌کردند.

گفت: «از این جور زن‌ها و مردها که حالم به هم می‌خورد. این جور آدم‌ها باید بروند قسمت ارزان‌قیمت کشتی. شما دارید می‌روید درس بخوانید؟»

«نه.»

«کجا می‌روید؟»

19. blasée به فرانسه، یعنی اشیاع.

«اصلاً نمی‌دانم. فعلاً دارم می‌روم بو- مارین. بعدش هم خدا می‌داند.»

زل زد به من. بعد بی‌تفاوت حرفش را ادامه داد:

«من دارم می‌روم مدرسه. اوه، نمی‌دانید در عمرم چند تا مدرسه خارجی رفته‌ام! با این حال، بی‌سوادِ بی‌سوادم. هیچ چیز نمی‌دانم... هیچ چیز از دنیا نمی‌دانم... واقعا. فقط قشنگ ساز می‌زنم. رقص هم خوب است... البته فرانسه و آلمانی هم بلدم حرف بزنم، اما خوب نمی‌توانم به این دو زبان بخوانم و بنویسم. یک بار از من خواستند یک صفحه از یک کتاب ساده آلمانی را به انگلیسی ترجمه کنم و من نتوانستم. پدرم خیلی تعجب کرد. گفت موسیو دو باسومپیر (پدرخوانده‌ام که خرج مدرسه‌ام را می‌دهد) پولش را ریخته دور. تازه، معلومات عمومی‌ام در تاریخ و جغرافی و حساب و بقیه درس‌ها ضعیف است. در حد بچه‌هاست. انگلیسی‌نوشتنم هم تعریفی ندارد... می‌گویند املا و گرامر خوب نیست. علاوه بر همه این‌ها، واقعا یادمر رفته مذهبم چیست. به من می‌گویند پروتستان هستم، ولی خودم نمی‌دانم هستم یا نیستم، چون فرق مذهب کاتولیک و مذهب پروتستان را نمی‌دانم. با این حال، اهمیتی ندارد. زمانی که رفته بودم بُن، طرفدار لوتر²⁰ شده بودم... آه، بُن دوست‌داشتنی!... بُن قشنگ!... چه شاگردهای نازنینی بودند! تک‌تک دخترهای ناز مدرسه ما هواخواه داشتند. می‌دانستند ما چه ساعتی برای هواخوری می‌رویم، آن‌وقت در مسیر ما سروکله‌شان پیدا می‌شد. صدای‌شان را می‌شنیدیم که می‌گفتند «شونسِ مِدشن»²¹. به من در بُن خیلی خیلی خوش می‌گذشت!»

پرسیدم: «حالا کجا هستید؟»

گفت: «اوه! شوز»²².

این دخترخانم که اسمش دوشیزه جینورا فنشا بود وقتی اسمی نوک زبانش بود و یادش نمی‌آمد از همین لفظ فرانسوی «شوز» استفاده

20. مارتین لوتر (۱۴۸۳ – ۱۵۴۶)، مصلح آلمانی و بنیادگذار آیین پروتستان در مسیحیت.

21. Schönes Mädchen به آلمانی یعنی "دخترهای خوشگل".

22. chose به فرانسه یعنی "فلان چیز..."

می‌کرد. اصلاً عادتش بود. موقع صحبت همه‌اش می‌گفت «شوز» و این کلمه را به جای هر کلمه‌ای به کار می‌برد، آن هم در هر زبانی که به آن تکلم می‌کرد. دخترهای فرانسوی زیاد این کار را می‌کنند. این دخترانم هم از آن‌ها یاد گرفته بود. اما در این مورد بخصوص، متوجه شدم منظورش از «شوز» همان ویلِت است... پایتخت بزرگ مملکت بزرگ لابسکور²³.

پرسیدم: «از ویلِت خوش‌تان می‌آید؟»

«خیلی. البته مردمانش خرفت و عامی‌اند، اما خانواده‌های انگلیسی معرکه‌ای هم آن‌جا زندگی می‌کنند.»

«شما در مدرسه هستید؟»

«بله.»

«مدرسه خوبی است؟»

«اوه، نه! افتضاح است. ولی من یکشنبه‌ها می‌زنم بیرون، بی‌خیال مترسها و پروفیسورها و الوها²⁴. درس‌ها هم او دیابل²⁵... می‌دانید، آدم جرئت نمی‌کند این را به انگلیسی بگوید، اما به فرانسه اشکالی ندارد. بله، این طوری بد نمی‌گذرد... باز هم دارید به من می‌خندید؟»

«نه... دارم به فکرهای خودم می‌خندم.»

گفت: «چه فکرهایی؟» بعد بدون این که منتظر جواب بماند، گفت: «حالا لطفاً به من بگویید کجا دارید می‌روید.»

«به هرجا که سرنوشت ببرد. هرجا که کاری پیدا کنم و نانی دریاورم همان‌جا می‌مانم.»

با ناباوری گفت: «نانی دریاورید؟ پس بی‌چیزید، بله؟»

«بله، بی‌چیز، مثل ایوب.»

کمی مکث کرد. بعد گفت: «به! چه بد! ولی من می‌دانم بی‌چیزی یعنی چه. در خانه ما بی‌چیز زیاد است... پدرم، مادرم، همه. پدرم کاپیتان

23. به فرانسه ویلِت یعنی «شهرک» و لابسکور یعنی «مرغدانی».

24. maîtresses, professeurs, élèves به فرانسه یعنی خانم معلم‌ها و آقا معلم‌ها و شاگردها.

25. au diable به فرانسه یعنی به جهنم یا گور بابایش.

فنشا ست. افسر است و حقوق بازنشستگی مختصری می‌گیرد، ولی با اصل و نسب است و بعضی از قوم و خویش‌ها و بستگان ما آدم‌های مهمی‌اند. با این حال، فقط شوهرخاله‌ام به ما کمک می‌کند. موسیو دو باسومپیر که پدرخوانده‌ام به حساب می‌آید در فرانسه زندگی می‌کند. تعلیم و تربیت ما دخترها به‌عهده دو باسومپیر است. من پنج تا خواهر دارم و سه تا برادر. بالاخره شوهر می‌کنیم... قاعدتا با آقایان سن‌وسال داری که پول و پله‌ای داشته باشند. پدر و مادرم ترتیبش را می‌دهند. خواهرم، آگستا، با مردی ازدواج کرده که از پدرم مسن‌تر نشان می‌دهد. آگستا خیلی خوشگل است. البته شبیه من نیست. سبزه است. شوهرش، آقای دیویز، در هند تب زرد گرفت. هنوز هم رنگ سکه یک گینی²⁶ است. اما در عوض ثروتمند است. آگستا کالسکه و خدم و حشم دارد. به نظر ما اوضاعش روبه‌راه است. خیلی بهتر است از این نان درآوردن که شما می‌گویید. راستی، زرنگ هستی؟»

«نه... اصلاً.»

«ساز بلدید؟ آواز؟ سه چهار تا زبان؟»

«اصلاً.»

«ولی من فکر می‌کنم شما زرنگ هستید.» دهن دره‌ای کرد و گفت:

«دریا شما را نمی‌گیرد؟»

«مگر شما را می‌گیرد؟»

«اوه، زیاد! به محض این‌که وارد دریا بشویم کارم زار است. باید بروم پایین. نباید محتاج این مهماندار چاق و اکبیری بشوم!» بعد به فرانسه گفت: «خوشبختانه بدم گلیمم را از آب بکشم.»²⁷ بعد هم رفت پایین.

طولی نکشید که بقیه مسافرها هم رفتند پایین. تمام بعدازظهر، من تک و تنها ماندم روی عرشه. وقتی به یاد آرامش و حتی خوشحالی‌ام در آن ساعت‌ها می‌افتم، و درعین حال به یاد می‌آورم که چه وضعی داشتم،

26. واحد پول، معادل ۲۱ شیلینگ یا ۱ پوند و ۵ پنس.

27. Heureusement je sais faire aller mon monde.

با چه خطرهایی روبه‌رو بودم و چه حال و روز زاری داشتم، بله، این‌ها را که به یاد می‌آورم، بی‌اختیار حس می‌کنم که

دیوارهای سنگی زندان نمی‌سازند

میله‌های آهنی نیز قفس نمی‌سازند²⁸

و مادام که جسم آدمی سالم است و روحش را کد نیست، خطر و تنهایی و آینده نامعلوم او را از پا نمی‌اندازد، بخصوص اگر فرشته آزادی بال‌هایش را به ما ببخشد و ملکه امید با ستاره‌اش رهنمای ما باشد.

تا مدت درازی بعد از عبور کشتی از مارگیت، دریا مرا نگرفت. چه ژرف بود لذتی که از نسیم دریا به جانم می‌نشست و چه قدسی بود شادی‌ام از افت‌وخیز موج‌ها، پرنده‌های دریایی که بر صخره‌ها می‌نشستند، بادبان‌های سپیدی که در سیاهی دوردست به چشم می‌خوردند، و آسمان آرام اما ابرآلودی که بر فراز همه این‌ها خیمه گسترده بود. با چشم خیالم به قاره اروپا نگاه می‌کردم که برایم به سرزمین رؤیایی پهناور و دوردستی می‌مانست که آفتاب بر آن می‌گسترد و کرانه درازش را به مرزی زرین بدل می‌کرد. نقش تورمانند و ریزبافت شهر که شبیه خوشه بود، برج برف گرفته‌اش که برق می‌زد، و درخت‌زار تاریک و انبوه، بلندی‌های دندان‌دار، چمنزارهای صاف و نهرهای جوشان، همه و همه زینت‌افزای این منظره تابان و درخشان می‌شدند. در پس همه این‌ها آسمانی گسترده بود باوقار و لاجوردی، که رنگین‌کمان امید، به رفعت مژده‌های شاهوار و به لطافت رنگ‌های سحرانگیز، از شمال تا جنوب بر آن خیمه زده بود و به کمان خدایان می‌ماند.

ای خواننده، اگر خواستی، همه این‌ها را بگذار و بگذر. یا نه، شاید بهتر باشد کاری به این‌ها نداشته باشی و فقط پندی بگیری، پندی عکس این‌ها، نمایان و عبرت‌آموز:

28. از شعر «به آلتنا، از زندان»، اثر ریچارد لاولیس (۱۶۱۸-۱۶۵۷)، شاعر انگلیسی.

رؤیاهای پندارهای شیاطین‌اند.

دریا بیشتر و بیشتر مرا می‌گرفت. تلوتلو خوردم و به کابین رفتم. تخت دوشیزه فنشا کنار تخت من بود. متأسفانه در تمام مدتی که هر دو دل‌آشوبه داشتیم، او با خودخواهی عجیبش واقعا عذابم داد. بی‌قراری و بدخلقی‌اش حد و اندازه نداشت. واتسن‌ها هم حال‌شان خیلی بد شده بود و زن مهماندار در کمال وقاحت فقط آن‌ها را تروخشک می‌کرد، اما باز در مقایسه با دوشیزه فنشا آدم‌های صبری به‌نظر می‌رسیدند. از آن پس هم بارها در زندگی‌ام دیدم که افرادی مثل دوشیزه فنشا که سربه‌هوا هستند و زیبایی شکننده‌ای دارند، اصلاً نمی‌توانند سختی و مشقت را تحمل کنند. در برابر ناملایمات انگار وا می‌روند، مثل بچه‌خرس در برابر رعد و برق. مردی که با این نوع زن‌ها ازدواج می‌کند باید آماده باشد که یک عمر آن‌ها را لای پر قو نگه دارد. من بالاخره از بدعنقی‌اش کلافه شدم و رک و بی‌پرده به او گفتم «دهانش را ببندد». با همین تشری که زدم حالش بهتر شد. از قرار معلوم، بابت این تشر اصلاً از من بدش نیامده بود.

با تاریک‌تر شدن هوا، دریا متلاطم‌تر شد. موج‌های بزرگ و بزرگ‌تری به بدنه کشتی می‌کوبیدند. از فکر این‌که دورتادور ما تاریکی و آب است احساس عجیبی داشتم. به‌رغم سروصدا، همه‌مه امواج و غرش تندباد، کشتی در مسیر نامرئی‌اش پیش می‌رفت. اسباب و اثاث این طرف و آن طرف می‌افتادند و لازم می‌شد همه‌چیز را سرجای‌شان برگرداند. مسافرها حال‌شان بدتر از قبل شد. دوشیزه فنشا با ناله و زاری فرمودند که دارند می‌میرند.

زن مهماندار می‌گفت: «هنوز زود است، عزیزم. دیگر رسیده‌ایم به بندر.» واقعا هم یک ربع بعد آرامشی برقرار شد و حدود نیمه‌شب بود که به مقصد رسیدیم.

من ناراحت بودم. بله، ناراحت بودم. زمان استراحتم سپری شده بود و مشکلات و سختی‌ها از نو شروع می‌شد. وقتی روی عرشه رفتم، هوای سرد و شب عبوس انگار سرزنشم می‌کردند که چرا اصلاً آنجا هستم. چراغ‌های این بندر غریب که دورتادور لنگرگاه غریب سوسو می‌زدند، درست مانند هزار جفت چشم به من چشم‌غره می‌رفتند. دوست و آشنایانی به استقبال واتسن‌ها آمدند. یک ایل و طایفه دوست و آشنا هم دور دوشیزه فنشا جمع شدند و او را با خود بردند. من... من حتی جرئت نمی‌کردم وضع خودم را با آن‌ها مقایسه کنم.

به کجا می‌بایست بروم؟ به هر حال، می‌بایست بروم به جایی. ناچاری بدردی است. رفتم پول زن مهماندار را بدهم. از مبلغی که به او دادم تعجب کرد، چون احتمالاً هیچ حساب نکرده بود که از من چیزی به او بماسد. پولش را که می‌دادم، گفتم:

«لطفا اسم و نشانی مسافرخانه آرام و آبرومندی را به من بدهید که بتوانم شب را آنجا سر کنم.»

نه تنها اسم و نشانی مسافرخانه‌ای را به من داد، بلکه یک نگهبان صدا زد و به او گفت راهنمایی‌ام کند... البته بار و بندیل دیگر پیشم نبود، چون فرستاده بودند گمرک.

پشت سر این مرد راه افتادم و از خیابان پرچاله چوله‌ای گذشتم که مهتاب دمدمی‌مزاجی روشنش می‌کرد. رسیدیم به مسافرخانه. یک شش‌پنسی به او دادم، اما نگرفت. فکر کردم لابد کم است. به جای شش‌پنسی، یک شیلینگ دادم، اما این را هم نگرفت و به زبانی که نمی‌فهمیدم غُرغُر کرد. پیشخدمتی توی راهرو مسافرخانه که چراغش روشن بود به دادم رسید و به انگلیسی شکسته‌بسته‌ای به من گفت که پولم خارجی است و پول رایج آنجا نیست. یک سکه یک‌پوندی دادم تا برایم تبدیل کند. بعد از حل‌وفصل‌شدن این قضیه، اتاقی خواستم. شام نمی‌توانستم بخورم. هنوز دریازده بودم و اعصابم ناراحت بود و سر تا پا می‌لرزیدم. وقتی درِ اتاق کوچک به روی من خسته بسته شد، واقعا خوشحال شدم. بار دیگر می‌توانستم استراحت کنم. فردا، باز هم ابرهای

شک و تردید جمع می‌شدند. نیاز به تلاش مبرم‌تر می‌شد، خطر (یا فقر) نزدیک‌تر، کشمکش و تقلا (برای بقا) حادث‌تر.

فصل ۷. ویلت

صبح روز بعد، از خواب که بیدار شدم، دل و جرئتم برگشته بود و روحیه‌ام بهتر شده بود. دیگر ضعف جسمی نداشتم که فکرم را از کار بیندازد. ذهنم بیدار شده بود و فکرم به کار افتاده بود.

تازه حاضر شده بودم که صدای در آمد. گفتم «بفرمایید» و منتظر ماندم دوشیزه خدمتکاری وارد بشود، اما مرد قلچماقی آمد تو و گفت:

«کلیدهای تان را بدهید به من، خانم.»

پرسیدم: «چرا؟»

کلافه گفتم: «بدهید!» و بعد کلیدها را تقریباً از دستم قاپید و اضافه کرد: «بسیار خوب! چمدان تان را به زودی می‌گیرید.»

خوشبختانه همه چیز به خیر و خوشی گذشت. آن مرد مأمور گمرک بود. نمی‌دانستم برای خوردن صبحانه به کجا بروم. بعد از کمی مکث و دودلی راه افتادم به طرف پله‌ها.

متوجه شدم که شب قبل از فرط خستگی اصلاً نفهمیده بودم این مسافرخانه در واقع هتل بزرگی است. آهسته از پله‌های پهن پایین آمدم. روی هر پله مکث می‌کردم (چون هیچ عجله نداشتم که زودتر به پایین پله‌ها برسم)، و در همین حال، هاج و واج به سقف بلند بالای سرم نگاه می‌کردم، همین‌طور به دیوارهای نقاشی‌شده اطراف، به پنجره‌های عریضی که نورشان فضای داخل را روشن می‌کرد، و به مرمر رگه‌داری که زیر پایم بود (پله‌ها همه مرمر بودند اما روی آن‌ها فرش نگذاشته بودند و خیلی هم تمیز نبودند). این شکوه و جلال را مقایسه می‌کردم با عرض و طول آن پستویی که به‌جای اتاق به من داده بودند و اسباب و اثاثش هم تعریفی نداشت. به بحر تفکر فرو رفتم و از کار عالم انگشت به دهان ماندم.

در عجب بودم از هوش و فراست پیشخدمت‌ها و دوشیزه‌های خدمتکار که الحق می‌فهمیدند چه‌جور اتاقی مناسب چه‌جور مسافر یا مهمانی است. خدمتکارهای مسافرخانه‌ها و مهماندارهای کشتی‌ها

چه‌طور با یک نگاه می‌فهمیدند که آدم قدر و منزلت اجتماعی ندارد و پول توی جیبش سنگینی نمی‌کند؟ ولی خب، می‌فهمیدند. کاملاً روشن بود که همه آن‌ها عین برق محاسبه می‌کردند و مرا قابل به حساب نمی‌آوردند. این نکته به نظرم عجیب اما معنی‌دار می‌آمد. نمی‌شد معنی این رفتارها را ندیده بگیرم، اما به‌هرحال با تمام فشاری که احساس می‌کردم روحیه‌ام را نباختم.

بالاخره رسیدم به سالن بزرگی که روشن و آفتابگیر بود، و از جایی سر درآوردم که معلوم شد مخصوص صرف صبحانه و چای و قهوه است. کتمان نمی‌کنم که وقتی وارد شدم کمی می‌لرزیدم. دودل بودم. از تنهایی‌ام ناراحت بودم. احساس درماندگی می‌کردم. می‌خواستم که بدانم کارم درست است یا غلط. فکر می‌کردم درست است، اما باز هم مردد بودم. تن دادم به قضا و قدر و کمی آرام‌تر شدم و نشستم پشت میز کوچکی، و بلافاصله پیشخدمتی آمد و صبحانه‌ام را روی میز گذاشت. صبحانه‌ام را که می‌خوردم حال و روزم طوری نبود که بفهمم چه طعم و مزه‌ای دارد. خیلی‌ها پشت میزهای دیگر داشتند صبحانه می‌خوردند. چه خوب می‌شد اگر بین این همه آدم چشمم به یک زن می‌افتاد، اما حتی یک زن هم آن‌جا نبود. همه مرد بودند. اما انگار کسی هم عین خیالش نبود که من آن‌جا هستم. یکی دو نفر از آقایان نگاه‌هایی به من می‌انداختند، اما کسی زل نمی‌زد. فکر می‌کنم اگر هم به نظرشان غیرعادی می‌آمد، پیش خودشان می‌گفتند که خب بله «انگلز»²⁹ است!

بعد از صبحانه، باز می‌بایست راه بیفتم... راه بیفتم به کدام طرف؟ به کجا؟ ندایی درونی به من می‌گفت: «برو به ویلِت.» مسلماً تحت تأثیر جمله‌ای بودم که دوشیزه فنشا موقع خداحافظی، بدون این‌که منظوری داشته باشد، خیلی سرسری به زبان آورده بود. بله، او به من گفته بود:

«کاش می‌آمدید پیش مادام یک. چند تا توله‌موش دارد که شاید شما بتوانید از پس‌شان بریبایید. مادام یک معلم انگلیسی می‌خواهد. لااقل، یکی دو ماه قبل که می‌خواست.»

این مادام یک که بود؟ کجا زندگی می‌کرد؟ نمی‌دانستم. پرسیده بودم اما دوشیزه فنشا نشنیده بود. دوست و آشناهایی که دنبالش آمده بودند دورش را گرفته بودند و سؤال بی‌جواب مانده بود. قاعدتا در ویلت زندگی می‌کرد. پس می‌بایست بروم به ویلت. چهل مایل راه بود. می‌دانستم که به تخته پاره‌ای در میان آب چنگ زده‌ام، اما من شبیه غریقی بودم در دریای گود و بیکران که به پوشال یا حتی تار مو هم چنگ می‌زدم. پرس‌وجو کردم چه‌طور می‌شود به ویلت رفت، بعد برای خودم جایی در «دیلیژانس»³⁰ گرفتم، و با نیمچه امیدی به نقشه‌ام که البته شکل و شمایل واضحی نداشت به راه افتادم. ای خواننده، قبل از این‌که مرا به شتابزدگی متهم کنی، برگرد به نقطه‌ای که از آن شروع کرده بودم. به برهوتی فکر کن که از آن خارج شده بودم و توجه داشته باش که تا آن لحظه با خطر چندانی هم روبه‌رو نشده بودم. کارم شبیه واردشدن به یک بازی بود که نمی‌بایست آن را باخت. فقط می‌بایست بازی را برد.

من خوی و منش هنری ندارم و این را با صدای بلند می‌گویم، اما برای بهره‌بردن هرچه بیشتر از این لذت باید بهره‌ای از استعداد هنری داشته باشم – منظورم آن نوع لذتی است که به مذاقم می‌سازد. آن روز واقعا لذت می‌بردم، هرچند که کالسکه آهسته می‌رفت و هوا سرد بود و باران هم می‌بارید. مسیر ما تا حدودی لُخت و تخت و بی‌دار و درخت بود. کنار جاده، نه‌رهای باریکی مثل مارهای سبز بی‌حال به جلو می‌خزیدند. درخت‌های هرس‌شده بید در حاشیه مزرعه‌های هم‌سطح جاده صف بسته بودند و مزرعه‌های شخم‌خورده به باغچه‌های خانگی می‌مانستند. آسمان هم یکسره خاکستری بود. هوا چسبناک بود و مرطوب. اما در میان همه این چیزهایی که ذهن آدم را به خواب می‌بردند، قوه خیال من جوانه‌های نو به نو می‌زد و دلم سرشار از نور و گرما بود. با این حال، مادام این احساس‌ها را در نهان مهار می‌کردم، چون می‌دانستم که در پایان این لذت، دلشوره و اضطراب در کمین است، مانند ببری آماده حمله در دل جنگل. صدای نفس‌های این جانور درنده مدام در گوشم طنین می‌انداخت. دل شرزه‌اش درست در کنار دل من می‌تپید. از جایش تکان نمی‌خورد اما

حضورش را حس می‌کردم. می‌دانستم که منتظر غروب خورشید است تا از کمینگاهش درآید و بجهد به سوی من.

امیدوار بودم قبل از تاریکی شب به ویلت برسم تا آن حالت بلاتکلیفی آزاردهنده به سراغم نیاید که همیشه در ابتدای ورود به جای جدید گریبان آدم را می‌گیرد. اما خواه به علت کندی سفر و توقف‌های طولانی بین راه، و خواه به علت مه غلیظ و باران ریز و فشرده، وقتی به نزدیکی شهر رسیدیم تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود.

به یاد دارم که از دروازه‌ای گذشتیم که کنارش سربازهایی مستقر شده بودند و این کل چیزی بود که در نور چراغ می‌دیدم. بعد از پشت سر گذاشتن «شوسه»³¹ گل‌آلود، چرخ‌های کالسکه با سر و صدا روی سنگفرشی غلتیدند که بسیار زمخت بود و سطح سفت و ناهمواری داشت. کالسکه در ایستگاهی توقف کرد و مسافرها پیاده شدند. اولین کارم این بود که چمدانم را بگیرم. کار مهمی نبود، اما برای من مهم بود. دیدم بهتر است عجله نکنم. بهتر بود وانمود کنم که خیلی عادی منتظر می‌مانم. ایستادم و آرام تماشا کردم تا چمدان‌ها را تحویل بدهند و بالاخره سروکله چمدان من هم پیدا بشود. آن وقت می‌گفتم مال من است. این بود که کنار ایستادم و منتظر ماندم. زل زدم به آن قسمتی از کالسکه که موقع سوارشدن دیده بودم چمدان کوچکم را آنجا گذاشته‌اند. حالا کلی جعبه و کیف و چمدان روی آن کپه شده بود. می‌دیدم که بار و بندیل بقیه را یکی‌یکی برمی‌دارند و پایین می‌گذارند و صاحبان‌شان آن‌ها را تحویل می‌گیرند. مطمئن بودم که دیگر سر و کله چمدان من هم پیدا می‌شود. اما خبری نبود. با روبان سبزی کارت مشخصات را به آن گره زده بودم تا در یک نگاه تشخیصش بدهم. اما اصلاً هیچ خبری از رنگ سبز نبود. همه وسایل را خالی کرده بودند. همه قوطی‌ها و بسته‌های کاغذپیچ را هم پایین گذاشته بودند. پوشش قسمت بار را هم که از جنس کاغذ روغنی بود کنار زده بودند. خیلی واضح می‌دیدم که حتی یک چتر، پالتو، عصا و جعبه کلاه هم باقی نمانده است.

31. Chaussée به فرانسه یعنی جاده سواره‌رو.

چمدانم، با آن یکی دو دست لباس و دفترچه‌ای که بقیه پانزده پوندم لای آن بود، این‌ها کجا بودند؟

الآن دارم می‌پرسم. آن موقع نمی‌توانستم بپرسم. اصلاً هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. حتی یک جمله خشک و خالی هم به زبان فرانسه محاوره بلد نبودم. بقیه همه فرانسه حرف می‌زدند، همه و همه. تمام دنیای دور و برم انگار غان‌غان می‌کرد. چه می‌بایست بکنم؟ رفتم به طرف مأمور کالسکه و دستم را روی بازویش گذاشتم، به چمدانی اشاره کردم و بعد به سقف کالسکه، و سعی کردم با نگاهم از او بپرسم. منظورم را نفهمید. همان چمدان را برداشت و خواست آن را بالای کالسکه بگذارد.

صدایی به انگلیسی اصل گفت: «آن را ول کن... چه کارش داری؟» بعد متوجه شد که باید به فرانسه توضیح بدهد. به فرانسه گفت: «چه کار دارید می‌کنید؟ آن چمدان مال من است.»³²

ولی من که صدای زبان مادری‌ام را شنیده بودم و قوت قلب پیدا کرده بودم، سرم را برگرداندم به طرف صاحب صدا.

با همان حالت مضطرب، بدون این‌که توجه کنم چه‌جور آدمی است، خطاب به این غریبه گفتم: «آقا، من فرانسه بلد نیستم. لطفاً از این مرد بپرسید چه بلایی سر چمدان من آورده؟»

آن لحظه هیچ حواسم نبود با چه نوع آدمی طرف هستم و به قیافه چه کسی زل زده‌ام، اما حس کردم از حرف من کمی تعجب کرده و حتی شک دارد که در این قضیه دخالت بکند یا نه.

گفتم: «از او سؤال کنید. خواهش می‌کنم.»

نمی‌دانم لبخند زد یا نه، اما آقامنشانه به من جواب داد. بهتر است بگویم لحنش نه خشن بود نه مرعوب‌کننده.

گفت: «چه‌جور چمدانی است؟»

توضیح دادم، و اضافه کردم که روبان سبزی هم دارد. رفت سراغ مأمور کالسکه و من از سیل کلمات فرانسه آن‌ها فهمیدم که حسابی سؤال‌پیش کرده. بعد هم برگشت پیش من و گفت:

«این مرد می‌گوید اضافه بار داشته. اعتراف کرده که بعد از بارزدن چمدان شما آن را برداشته و کنار بارهای دیگری در بو-مارین گذاشته. اما قول داد فردا چمدان شما را بیاورد. یعنی شما پس‌فردا در همین ایستگاه چمدان‌تان را صحیح و سالم تحویل می‌گیرید.»

گفتم: «ممنونم.» اما دلم ریخت.

خب، در این مدت چه می‌بایست بکنم؟ مرد انگلیسی شاید از قیافه‌ام می‌خواند که چه حالی پیدا کرده‌ام. با محبت پرسید:

«دوست و آشنایی در این شهر ندارید؟»

«خیر. نمی‌دانم کجا بروم.»

سکوت کرد و رویش را گرفت طرف چراغی که بالای سرش روشن بود. در نور چراغ به قیافه‌اش نگاه کردم و دیدم مرد جوان و متشخص و خوش‌قیافه‌ای است. شاید لرد بود. فکر کردم که طبیعت چنان به او لطف داشته که این مرد حتی می‌توانسته شاهزاده‌ای باشد. چهره‌اش بسیار جذاب بود. مغرور به نظر می‌رسید اما تکبر نداشت. حالتش واقعا مردانه بود اما نخوتی در او دیده نمی‌شد. فکر کردم به چه حقی باید از چنین کسی توقع کمک داشته باشم. با همین فکر، رویم را برگرداندم و خواستم بروم، اما جلویم را گرفت و گفت:

«تمام پول‌تان توی چمدان است؟»

جای شکرش باقی بود که می‌توانستم راستش را بگویم:

«نه. پول کافی توی کیف دستی‌ام دارم...» حدود بیست فرانک داشتم. «...می‌توانم در یک مسافرخانه دنج سر کنم تا پس‌فردا. ولی در ویلت غریب و خیابان‌ها و مسافرخانه‌ها را نمی‌شناسم.»

گفت: «می‌توانم نشانی مسافرخانه‌ای را به شما بدهم. زیاد دور نیست. با این نشانی که برای‌تان می‌نویسم آن را راحت پیدا می‌کنید.»

یک ورق کاغذ از دفترچه جیبی‌اش کند، چند کلمه روی آن نوشت و کاغذ را داد به من. فکر کردم چه مرد مهربانی است. واقعا اگر قرار بود به او، به توصیه و سفارش او یا به آن نشانی که نوشته بود اعتماد نکنم، درست مثل این بود که به کتاب مقدس اعتماد نکنم. قیافه‌اش یکپارچه صفا بود و در چشم‌های درخشانش نجات موج می‌زد.

گفت: «کوتاه‌ترین راه این است که از بولوار بروید و از پارک بگذرید، اما چون تاریک و دیروقت است خوب نیست زنی تک و تنها از راه پارک برود. من تا آن جا همراهتان می‌آیم.»

راه افتاد. در تاریکی و زیر باران ریزی که آدم را خیس می‌کرد به دنبالش راه افتادم. بولوار خالی خالی بود، مسیر گل و شُل، و از درخت‌ها آب می‌چکید. پارک به تاریکی نیمه‌شب بود. در تاریکی مضاعف درخت‌ها و مه، راهنمایم را نمی‌دیدم. فقط جای پایش را می‌دیدم و به دنبالش می‌رفتم. هیچ نمی‌ترسیدم. انگار می‌توانستم آن رد پای بی‌غل و غش را سراسر شب دنبال کنم، تا آخر دنیا.

از پارک که گذشتیم، گفت: «حالا می‌توانید این خیابان پهن را بگیرید بروید تا برسید به پله‌ها. دوتا چراغ آن‌جا هست و پله‌ها را تشخیص می‌دهید. از پله‌ها می‌روید پایین. خیابان باریک‌تری می‌بینید. آخر خیابان باریک، مسافرخانه‌تان را پیدا می‌کنید. آن‌جا انگلیسی حرف می‌زنند. به این ترتیب، مشکلات‌تان به خیر و خوشی فیصله پیدا کرده. شب شما بخیر.»

گفتم: «شب‌بخیر، آقا. صمیمانه از شما تشکر می‌کنم.» بعد از هم جدا شدیم.

یاد قیافه‌اش با آن حالتی که انگار یار بی‌کسان بود، صدایش با آن طنینی که انگار یاور نیازمندان و ضعیفان بود (نه فقط دخترهای جوان)، تا مدت‌ها مایه قوت قلبم بود. جوان انگلیسی متشخص تمام عیاری بود.

به راهم ادامه دادم. از خیابان و میدان بزرگی که دورتادورش خانه‌های بزرگ بود به سرعت گذشتم. وسط آن‌ها شکل و شمایل عظیم یکی دو عمارت بزرگ را تشخیص می‌دادم که شاید قصر بودند یا کلیسا... نمی‌دانستم. درست موقعی که از گذرگاه سقف‌داری رد شدم، دو مرد

سبیلو از پشت ستون‌ها سروکله‌شان پیدا شد. سیگار می‌کشیدند و لباس‌شان شبیه آقایان متشخص بود اما به تن‌شان زار می‌زد! بی‌سروپا بودند. حرف‌های وقیحانه می‌زدند و موقعی که قدم‌هایم را تندتر کردم آن‌ها هم تندتر دنبال‌م کردند. مدتی به دنبال‌م آمدند تا بالاخره رسیدم به جایی که نگهبانی در آن پاس می‌داد. تعقیب‌کنندگانم ترسیدند و دیگر دنبال‌م نکردند. اما باعث شده بودند برسم به جایی که نمی‌دانستم کجاست. وقتی هوش و حواسم را جمع کردم، فهمیدم که اصلاً نمی‌دانم کجا هستم. لابد آن پله‌ها را رد کرده بودم. مات و مبهوت بودم. نفس‌نفس می‌زدم. از فرط هیجان قلبم تند می‌زد. نمی‌دانستم به کجا باید برگردم. از فکر این‌که دوباره با آن بی‌سروپاهای ریشو و بددهن روبه‌رو بشوم، موهای تنم سیخ می‌شد. اما چاره چه بود. می‌بایست برگردم و پله‌ها را پیدا کنم.

بالاخره رسیدم به پله‌هایی که قدیمی و فرسوده بودند. فکر کردم همان پله‌هایی‌اند که می‌بایست از آن‌ها پایین بروم. رفتم پایین. خیابانی که پایین پله‌ها بود البته باریک بود، اما مسافرخانه‌ای در این خیابان دیده نمی‌شد. سرگردان به راهم ادامه دادم. چراغی دیدم که بالای سردر خانه نسبتاً بزرگی روشن بود. این خانه یک طبقه بلندتر از خانه‌های اطرافش بود. فکر کردم لابد همان مسافرخانه‌ای است که دنبال‌ش می‌گشتم. قدم‌هایم را تندتر کردم. حالا دیگر زانوهایم می‌لرزیدند. داشتم از خستگی از پا می‌افتادم.

اما آن‌جا مسافرخانه نبود. لوحی برنجی به پورت-کوشیر³³ بزرگ این عمارت زده بودند که رویش نوشته شده بود «پانسیون دو دموازل»³⁴، و زیر آن یک اسم دیده می‌شد: «مادام پک».

از تعجب خشکم زد. در یک آن، هزار فکر از سرم گذشت. با این حال، به نتیجه‌ای نرسیدم و تصمیمی هم نگرفتم. فرصت نداشتم. مشیت خداوندی می‌گفت: «همین‌جا بایست. مسافرخانه تو این‌جاست.» الهه

33. Porte-cochère به فرانسه یعنی ورودی اصلی

34. Pensionnat de Demoiselles به فرانسه یعنی شبانه‌روزی دخترانه

سرنوشت مرا میان دست‌های نیرومندش گرفت، اختیارم را از من سلب کرد، و فرمان داد چه کنم. زنگ در را به صدا درآوردم.

منتظر ماندم. نمی‌توانستم فکر کنم. زل زده بودم به سنگ‌های کف خیابان که نور چراغ سردر ورودی روی آن‌ها افتاده بود. سنگ‌ها را می‌شمردم، به شکل و شمایل‌شان دقت می‌کردم و به برق رطوبت در گوشه‌ها و درزها می‌نگریستم. دوباره زنگ را به صدا درآوردم. بالاخره در باز شد و دختری که کلاه شیکی سرش بود مقابلم سبز شد.

گفتم: «می‌توانم مادام یک را ببینم؟»

فکر می‌کنم اگر فرانسه حرف زده بودم راهم نمی‌داد، ولی چون انگلیسی حرف زده بودم خیال کرده بود معلم خارجی هستم و برای کاری آمده‌ام که به شبانه‌روزی‌شان مربوط می‌شود. این بود که در آن دیروقت شب مرا راه داد، بدون آن‌که اکراه یا تردیدی از خودش نشان بدهد.

یک دقیقه بعد در سالن سرد و پرزرق و برقی نشسته بودم که بخاری‌اش از جنس چینی بود اما روشنش نکرده بودند. کف سالن براق و صیقلی بود و انواع تزیینات طلایی‌رنگ در آن به چشم می‌خورد. ساعت دیواری که بالای پیش بخاری نصب شده بود نُه بار نواخت.

یک ربع گذشت. ضربانم چه تند می‌زد! پشت سر هم سرد و گرم می‌شدم! نشسته بودم و خیره شده بودم به در... درِ دو لنگه بزرگ سفیدرنگی بود با حاشیه‌های طلایی. نگاه می‌کردم و منتظر بودم یکی از دو لنگه تکانی بخورد و در باز بشود. اما همه‌چیز آرام بود. صدای هیچ جنبنده‌ای نمی‌آمد. هر دو لنگه درِ سفید بسته بودند و تکان نمی‌خوردند.

ناگهان بیخ گوشم صدایی آمد: «آیا شما انگلیسی هستید؟» از بس که ناگهانی بود، نزدیک بود از جا بپریم، چون فکر می‌کردم غیر از من کسی آن‌جا نیست.

کسی که کنارم بود روح نبود و هیچ شباهتی هم به ارواح و اشباح نداشت. زن ریزنقش خپله‌ای بود شبیه مادران روحانی. شال بزرگ، روب دوشامبر و شبکلاه تر و تمیزی داشت.

گفتم بله، انگلیسی هستم، و بلافاصله بدون هیچ مقدمه‌ای وارد گفت‌وگویی شدیم که نظیر نداشت. مادام یک... بله، او خود مادام یک بود که از درِ کوچکی در پشت سرم وارد شده بود، و چون کفش‌های بی‌صدا پوشیده بود نه متوجه ورودش شده بودم نه متوجه آمدنش به کنارم. به هر حال، مادام یک بعد از گفتن جمله «آیا شما انگلیسی هستید؟» ذخیره زبان انگلیسی‌اش ته کشیده بود و حالا داشت یکریز به زبان خودش حرف می‌زد. من هم به زبان خودم جوابش را می‌دادم. او کمی حرفم را می‌فهمید، اما من اصلاً حرفش را نمی‌فهمیدم. دوتایی قیل و قالی به پا کرده بودیم. من اصلاً این طرز حرف‌زدن را نه شنیده بودم و نه هرگز تصور کرده بودم. به هر حال، منظور یکدیگر را خوب نمی‌فهمیدیم. کمی که گذشت، زنگ زد و کسی را برای کمک احضار کرد. این کمک‌کار که سر و وضع خام معلم‌ها را داشت در یک صومعه ایرلندی چیزهایی یاد گرفته بود و حالا خبره زبان انگلیسی به حساب می‌آمد. سرکار خانم آدم ناچیزی بود که خوب قمیز در می‌کرد. از فرق سر تا نوک پا لابسکوری بود و نمی‌دانید زبان آلبیون³⁵ را چه‌طور آش و لاش می‌کرد! به هر حال، ساده و سراسر است ماجرایم را گفتم و او هم ترجمه کرد. گفتم که سرزمینم را ترک کرده‌ام به شوق این‌که دانش و معلومات بیشتری بیندوزم و شکمم را هم سیر کنم. آماده‌ام هر کار مفیدی که باشد بکنم، به شرط این‌که خطا یا زشت نباشد. حاضرم پرستار بچه‌ها بشوم یا خدمتکار خانم‌ها، و تا جایی که بتوانم حتی کارهای خانه هم می‌کنم. مادام یک همه این‌ها را شنید و من از قیافه‌اش خواندم که ماجرای من توجهش را جلب کرده.

به زبان خودش گفت: «این جور ماجراها فقط کار زن‌های انگلیسی است. چه قدر نترس هستند!»

اسمم را پرسید، بعد سن و سالم را. نشست و نگاهم کرد... اما نه با دلسوزی، و نه با علاقه. تمام مدتی که حرف می‌زدیم، هیچ نشانه‌ای از غم‌خواری یا محبت در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. احساس می‌کردم از آن دسته آدم‌هاست که حتی سر سوزنی هم احساساتی نمی‌شود. جدی

و فکور خیره شده بود به من. فکر می‌کرد و حرف‌هایم را سبک سنگین می‌کرد. صدای زنگی به گوش ما رسید.

گفت: «موقع دعای شبانه است!»³⁶ و از جایش بلند شد. به مترجمش گفت که مایل است من همان لحظه بروم و روز بعد برگردم. اما من که نمی‌توانستم بپذیرم. حاضر نبودم برگردم وسط تاریکی و خیابان. با شور و حرارت، اما با خویشتن‌داری و ملاحظه، خطاب به خود مادام یک (نه آن خانم معلم) گفتم:

«خانم، مطمئن باشید که اگر بپذیرید در خدمت‌تان باشم، منافع شما را پیش خواهم برد و ضرر نخواهید کرد. خواهید دید که من سعی خواهم کرد به ازای دستمزدی که می‌گیرم با جان و دل برای شما کار کنم. و اگر استخدام می‌کنید، بهتر است امشب این‌جا بمانم. هیچ دوست و آشنایی در ویلت ندارم و زبان این سرزمین را هم نمی‌دانم. خب، چه‌طور جایی برای خوابیدن پیدا کنم؟»

گفت: «حق با شماست، ولی لااقل یک معرف هم ندارید؟»
«اصلاً ندارم.»

سراغ چمدان و وسایلم را گرفت. گفتم که قرار است تحویل بدهند. به فکر فرو رفت. همان لحظه، صدای پای مردی از راهرو به گوش رسید که داشت با عجله به طرف در خروجی می‌رفت. (این قسمت داستان را طوری تعریف می‌کنم که انگار همه‌چیز را می‌دانم، چون درست است که زیاد نمی‌فهمیدم اما بعداً ترجمه‌اش را شنیدم.)

مادام یک با شنیدن صدای پا پرسید: «چه کسی این وقت شب می‌رود بیرون؟»

خانم معلم گفت: «موسیو پل. امشب آمده بود سر درس قرائت کلاس اول.»

«همان کسی است که الآن احتیاج دارم ببینمش. صدایش بزنید.»

خانم معلم دوید طرف در سالن. موسیو پل را صدا زد. موسیو پل وارد شد. مرد ریزنقش و سبزه و لاغراندازی بود که عینک به چشم داشت. مادام یک گفت: «قوم و خویش عزیزم. نظرتان را می‌خواهم. می‌دانیم که متخصص قیافه‌شناسی هستید. حالا از تخصص‌تان استفاده کنید. این قیافه را بخوانید.»

مرد ریزنقش عینکش را میزان کرد روی قیافه من. لب‌هایش را حسابی جمع کرد. به پیشانی‌اش چین انداخت. خلاصه، انگار می‌خواست درونم را ببیند. انگار هیچ پرده و حجابی جلودارش نبود.

گفت: «می‌خوانمش.»

«خب، چه می‌خوانید؟»

جناب غیگو گفت: «راستش... خیلی چیزها.»

«خوب یا بد؟»

جناب غیگو گفت: «مسلماً هر دو.»

«می‌شود به حرفش اعتماد کرد؟»

«دارید درباره موضوع مهمی با هم مذاکره می‌کنید؟»

«می‌خواهد به عنوان پرستار یا خدمتکار استخدامش کنم. حرف‌هایی

می‌زند که با هم جور درمی‌آیند، اما هیچ معرفّی ندارد.»

«خارجی است؟»

«خب، معلوم است. انگلیسی است.»

«فرانسه حرف می‌زند؟»

«اصلاً، حتی یک کلمه.»

«فرانسه می‌فهمد؟»

«نه.»

«پس می‌شود مقابلش رک و راست صحبت کرد، بله؟»

«بله، صددرصد.»

باز هم زل زد. گفت: «به کارش احتیاج دارید؟»
«می‌توانم استفاده کنم. می‌دانی که، از مادام اسوینی راضی
نیستم.»

باز هم خیره شد به من. آخر سر هم که برای خودش به نتیجه‌ای
رسید، معلوم نبود به نکته تازه‌ای رسیده باشد.

گفت: «استخدامش کنید. اگر خوبی در ذاتش بچربد، این کار ثواب
خواهد داشت. اگر بدی بچربد، خدا خودش رحم کند! قوم‌خویش عزیز،
کار خوب همیشه ثواب دارد.» بعد این قاضی مردد سرنوشت سرِ سری تکان
داد و «شب‌بخیر»ی گفت و غیب شد. مادام یک همان شب استخدام
کرد. شکر خدا، مجبور نشدم به آن خیابان خلوت و تاریک و خطرناک
برگردم.

فصل ۸. مادام یک

مرا سپردند به خانم معلم. پشت سر او از راهروی دراز و باریکی گذشتم و به آشپزخانه عجیب و غریبی رسیدم که هیچ چیزش شبیه آشپزخانه نبود اما البته خیلی تمیز و پاکیزه بود. ظاهراً هیچ وسیله پخت و پزی نداشت... نه تنور داشت نه اجاق. نمی‌دانستم کوره بزرگ سیاه‌رنگی که یک گوشه آشپزخانه را پر کرده است کار تنور و اجاق را می‌کند. هنوز احساس غرورم صدایش را توی دلم بلند نکرده بود که زود خیالم راحت شد، چون برخلاف تصور نصفه نیمه‌ام مرا در آشپزخانه باقی نگذاشتند بلکه راهنمایی‌ام کردند به اتاق کوچکی که در آن از آشپزخانه باز می‌شد و اسمش «کابینه»³⁷ بود. آشپزی که کت و جلیقه تنش بود و کفش‌های چوبی پوشیده بود برایم شام آورد. کمی گوشت بود که نمی‌دانم چه گوشتی بود، اما سس تند و تیز عجیب و غریبی داشت که البته خوشمزه بود، با چند ورقه نازک سیب‌زمینی که نمی‌دانم چه چیزی به آن زده بودند تا بشود نوش‌جان کرد. شاید سرکه و شکر به آن زده بودند. یک «تارتین»³⁸، یا همان نان و کره خودمان، و یک گلابی پخته‌شده هم بود. من که خیلی گرسنه‌ام بود، این شام را خوردم و خیلی هم ممنون بودم.

بعد از «پریر دو سوار»³⁹، مادام یک آمد تا یک بار دیگر هم مرا ببیند. به من گفت پشت سرش بروم طبقه بالا. از کنار یک ردیف خوابگاه کوچک و عجیب و غریب رد شدیم که بعداً فهمیدم زمانی حجره راهبه‌ها بوده، چون قسمتی از این عمارت خیلی قدیمی بود. از یک نمازخانه هم رد شدیم که عملاً اتاق دراز و دلگیری بود با سقف کوتاه، و به دیوارش صلیب رنگ و رو رفته‌ای زده بودند که پایین آن دوتا شمع قلمی روشن کرده بودند تا بشود در نور ضعیف آن عبادت کرد. بعد از این‌ها مادام یک مرا برد به اتاقی که در آن سه‌تا بچه توی سه‌تا تخت کوچک خوابیده بودند. بخاری داغی آن‌جا بود که گرمایش هوا را سنگین کرده بود، اما در مقابل این

37. cabinet به فرانسه یعنی "اتاقک" یا "پستو" یا "اتاق خلوت"

38. tartine به فرانسه یعنی نان کره‌ای

39. prière du soir به فرانسه یعنی دعای شبانه

سنگینی هوا، بویی در هوا پخش می‌شد که بیشتر تند بود تا ملایم. اصلاً وجود چنین بویی در آن‌جا غیرمنتظره و تعجب‌آور بود، چون ترکیبی بود از دود و نوعی اسانس شبیه الکل، و خلاصه این‌که بوی ویسکی می‌داد.

روی میزی، بقایای شمعی داشت پت‌پت می‌کرد و توی جاشمعی آب می‌شد. کنار این میز، زن یُغری روی صندلی خوابش برده بود. لباس ابریشمی پرزرق و برقی با راه‌راه‌های پهن به تن داشت که الحق به پیش‌بند درب و داغونش می‌آمد. برای خالی‌نبودن عریضه، و برای تکمیل این تابلو، یک بطری و یک لیوان خالی هم کنار دست این زیبای خفته به چشم می‌خورد.

مادام یک با نهایت متانت این تابلوی خیره‌کننده را ورنانداز کرد. نه لبخند زد، نه اخم کرد. هیچ نشانه‌ای از عصبانیت، نفرت یا تعجب در قیافه جدی‌اش دیده نمی‌شد. سر سوزنی قیافه‌اش عوض نشده بود. حتی زن را بیدار هم نکرد. خیلی عادی، تخت چهارم را نشانم داد و گفت مال من است. بعد شمع را خاموش کرد و چراغ خوابی به جایش گذاشت و از در دیگری خارج شد که لایش را باز گذاشت. از لای در می‌شد دید که آن‌جا اولِ اتاق خود اوست، اتاقی جادار و مجهز.

آن شب همه‌اش خدا را شکر می‌کردم. چه روز عجیبی را پشت سر گذاشته بودم و چه معجزه‌آسا سرپناهی پیدا کرده بودم. باورم نمی‌شد که کمتر از چهل ساعت پیش از لندن خارج شده‌ام، آن هم بدون محافظ و راهنما، درست شبیه پرنده‌های مهاجر، بدون هیچ چشم‌اندازی جز نقش ابرآلود و مبهمی از امید.

خوابم سبک بود. نیمه‌های شب ناگهان بیدار شدم. همه‌جا ساکت بود، اما موجود سفیدپوشی توی اتاق ایستاده بود... مادام یک بود با لباس خواب. بدون سروصدا به آن سه تا بچه‌ای که توی سه تا تخت خوابیده بودند سرکشی کرد. خودم را به خواب زدم. مدتی ورناندازم کرد. بعد نمایش کوتاهی پر از ادا و اطوار شروع شد که خیلی عجیب و جالب بود. یک ربع کنار تختم نشست و زل زد به قیافه‌ام. بعد سرش را آورد جلوتر و خم شد بالای سرم. لبه شبکلاهم را بالا زد، بعد آن را تا کرد تا موهایم را ببیند. به دست‌هایم نگاه کرد که روی ملافه بودند. بعد رفت طرف یک صندلی که

لباس‌هایم را روی آن گذاشته بودم. این صندلی پایین تخت بود. شنیدم که به لباس‌هایم دست زد و آن‌ها را برداشت. با احتیاط چشم‌هایم را باز کردم، چون واقعا کنجکاو شده بودم که ببینم این فضولی و تفتیش بالاخره به کجا ختم می‌شود. قاعدتا به خیر ختم می‌شد. تک‌تک تکه‌های لباسم را واری می‌کرد. خب، می‌دانستم چرا این کار را می‌کند. می‌خواست از وضع لباس‌هایم به وضع خود من پی ببرد و بفهمد چه کاره‌ام، چه جور می‌ام، تمیز و مرتب هستم یا نه، و الی آخر. نتیجه‌اش بد نمی‌شد، اما راهی که برای رسیدن به نتیجه انتخاب کرده بود چندان چنگی به دل نمی‌زد و جالب نبود. لباسم جیب داشت. جیبش را کشید بیرون. پول توی کیفم را شمرد. دفترچه یادداشت‌م را باز کرد، با خونسردی کامل لای دفترچه را گشت، و از وسط آن طره‌موی کوچکی را درآورد که مال دوشیزه مارچمنت بود و خاکستری. به دسته کلیدم که سه تا کلید داشت، یکی مال چمدان، یکی مال میز تحریر تاشو، یکی هم مال جعبه وسایل خیاطی، حسابی دقت کرد. بعد هم با دسته کلیدم رفت به اتاق خودش. خیلی آرام نیم‌خیز شدم و با نگاهم تعقیبش کردم. ای خواننده، کلیدهایم را فقط موقعی برگرداند سر جای اول که روی میز توالت اتاق بغلی با موم از آن‌ها نمونه برداشته بود. وقتی همه کارها به خیر و خوشی انجام شد، وسایلم را برگرداند سر جای‌شان و لباس‌هایم را هم دوباره به دقت تا کرد. از این کنجکاو و واری می‌شد که نتیجه‌ای گرفته بود؟ نتیجه مطلوبی گرفته بود یا نه؟ قیافه مادام یک مثل سنگ بود. توی تاریکی واقعا مثل سنگ بود، وگرنه همان‌طور که قبلاً گفتم، قیافه‌اش توی سالن قیافه آدمیزاد بود و شبیه مادران روحانی. به هر حال، از این قیافه مثل سنگ نمی‌شد چیزی فهمید.

کارش را که کرد، بی‌سروصدا مثل اشباح پا شد. لابد از نظر خودش انجام وظیفه می‌کرد و این کارها لازم بود. به هر حال، پا شد و به طرف اتاق خودش رفت. کنار در برگشت و زل زد به زن صاحب بطری که همچنان خوابیده بود و خُرُوف می‌کرد. خانم اسوینی که انگلیسی یا ایرلندی بود و تلفظ اسمش در اصل سوئینی بود، سرنوشتش با همین زل‌زدن مادام یک رقم خورد. از حالت نگاه مادام یک معلوم بود که تصمیم قطعی گرفته.

سرکشی‌های مادام یک البته بی‌سروصدا اما همیشگی بودند. این کارها کاملاً غیرانگلیسی بودند، و من واقعا در دیار بیگانه‌ای بودم.

روز بعد با خانم سوئینی بیشتر آشنا شدم. ظاهرا پیش مادام یک خودش را بانویی انگلیسی جا زده بود که وضعش بد شده بود. می‌گفت اهل میدلسکس است و ادعا می‌کرد انگلیسی را با لهجه خالص ناف پایتخت تکلم می‌کند. مادام یک، که به قوه تشخیص خود ایمان داشت و فکر می‌کرد به وقتش به حقیقت پی می‌برد، دل و جرئت خاصی در استخدام آدم‌های بیکار داشت (نمونه مجسمش خود من). خانم سوئینی را پرستار و معلم سه تا بچه خودش کرده بود. لازم نیست توضیح بدهم که این خانم در واقع ایرلندی بود. وضعیتش را هم نمی‌خواهم تشریح کنم. با کمال جسارت ادعا می‌کرد که «پسر و دختر یک اشراف‌زاده را بزرگ کرده». فکر می‌کنم طفیلی بوده، پرستار یا شیرده یا رختشوی یک خانواده ایرلندی. لهجه ایرلندی تودماغی داشت و تازه خیلی عجیب از تکیه کلام‌های عوضی شرق لندن هم استفاده می‌کرد. به هر حال، به ترتیبی که معلوم نیست، صاحب چند دست لباس مجلل شده بود... انواع روپوش‌های شق و رق و لباس‌های گران‌قیمت ابریشمی که هیچ به او نمی‌آمدند و قاعدتا برای قد و هیكلی دوخته شده بودند که با قد و هیكل او زمین تا آسمان فرق می‌کرد. کلاه‌هایی هم داشت با لبه‌های تور اعلا. از همه مهم‌تر، گل سرسبد همه این‌ها بود که واقعا هیبتی به دل همه می‌انداخت و معلم‌ها و خدمتکارها را سر جای‌شان می‌نشاند تا مبادا نظر چپ به او بیندازند. بله، روی شانه‌های کت و کلفتش پارچه شاهانه‌ای چین و شکنج می‌انداخت که ابهتش حتی مادام یک را هم می‌گرفت. شال هندی بود، یا آن‌طور که مادام یک با احترام و حیرت می‌گفت «شال کشمیر اصل». مطمئن بودم که اگر این شال کشمیر را نداشت، مادام یک حتی دو روز هم او را توی شبانه‌روزی‌اش نگه نمی‌داشت. به خاطر همین یک قلم جنس کشمیری این آدم را یک ماه نگه داشته بود.

خانم سوئینی همین‌که فهمید من آمده‌ام پا توی کفشش کنم شروع به عرض اندام کرد. با تمام قوا خودش را به رخ مادام یک می‌کشید و با تمام وزن و هیكلش می‌خواست مرا له کند. مادام یک این عرض اندام کردن و چغلی‌کردن را آن‌قدر عالی و باصبر و حوصله تحمل می‌کرد که من

واقعا خجالت می‌کشیدم و چاره‌ای نداشتم جز این‌که خوددار باشم و حرفی نزنم. خلاصه، مادام یک رفت بیرون و ده دقیقه نگذشت که یک مأمور پلیس آمد پیش ما. خانم سوئینی و اسباب و وسایلش را بردند. مادام یک در این حیص و بیص حتی خم به ابرو نیاورد. یک کلمه تند هم از دهانش خارج نشد.

کل این ماجرای اخراج قبل از صبحانه فیصله پیدا کرد. فرمان صادر شد، پاسبان آمد، سرکار خانم شورشی اخراج شد، «اتاق بچه‌ها» ضد عفونی و تمیز شد، پنجره‌ها را باز کردند، و هر چیزی را که رد و نشانی از خانم سوئینی داشت، حتی آن رایحه دل‌انگیز و بوی الکل را که علامت مشخصه جذاب و مهیب سر و گردنش بود، همه و همه را تا چند خانه آن طرف‌تر هم از بین بردند، طوری که کل رو فوسیت⁴⁰ هم پاکسازی شد. واقعا کل این کار از لحظه‌ای شروع شد که مادام یک مثل آئورورا⁴¹ از اتاقش بیرون آمد و در لحظه‌ای تمام شد که با کمال خونسردی نشست تا اولین فنجان قهوه‌اش را سربکشد.

نزدیک ظهر احضار شدم برای رسیدن به سر و وضع مادام یک. (ظاهرا هم معلم بودم، هم خدمتکار خانم.) تا پیش از ظهر، مادام یک با روب دوشامبر، شال و دمپایی نمدی در خانه می‌پلکید. چه‌طور خانم رئیس یک مدرسه انگلیسی این رسم را تأیید می‌کرد؟

با دیدن زلفش حیرت کردم. زلفش واقعا پرپشت بود. بلوطی بود و حتی یک تار موی سفید نداشت، درحالی‌که چهل سالش بود. متوجه شد که ناشی‌ام و کارم را خوب بلد نیستم. گفتم: «در کشورتان فم دو شامبر⁴² نبودید؟» بعد شانه را از دستم گرفت و مرا کنار زد، البته نه با خشونت یا بی‌ادبانه، و خودش موهایش را شانه کرد. در بقیه کارها هم بدون این‌که عصبانی بشود یا حوصله‌اش سر برود گاهی به من دستور می‌داد و گاهی هم خودش کمک می‌کرد. خلاصه، نتیجه‌اش این شد که این اولین و آخرین

40. به فرانسه یعنی خیابان فوسیت («فوسیت» به معنی «چال» یا «چاله» است).

41. نام الهه صبح در اساطیر رومی.

42. femme de chambre به فرانسه یعنی خدمتکار (زن)

بارم بود که برای کمک کردن به آماده شدن و لباس پوشیدنش احضار شدم. از آن به بعد، این کار به خدمتکاری محول شد که اسمش روزین بود.

مادام یک وقتی لباسش را پوشید نسبتاً کوتاه قد و چاق به نظر می‌رسید، اما ملاحظت و قشنگی خاصی هم داشت که از تناسب و هماهنگی اجزای بدنش ناشی می‌شد. صورتش باطراوت بود و رنگ و رو داشت بدون آن‌که قرمز باشد. چشم‌هایش آبی و صاف بودند. لباس ابریشمی مشکی‌اش همان‌طور به تنش می‌نشست که فقط خیاط‌های خوب فرانسوی از عهده دوختش برمی‌آمدند. سرحال و سالم به نظر می‌رسید، اما قیافه آدم‌های شهری را داشت. خب، شهری هم بود، و با توجه به شهری بودنش می‌گویم سرحال و سالم به نظر می‌رسید. تناسب و وقاری در وجودش بود که نمی‌دانم از چه چیزی مایه می‌گرفت. با این حال، در صورتش عکس این را هم می‌شد دید. اجزای صورتش اصلاً از نوعی نبود که معمولاً در چنین آمیزه‌ای از طراوت و آرامش بشود سراغ کرد. پیشانی‌اش بلند بود اما پهن نبود. با این حال، از همین پیشانی که فراخ نبود بارقه لیاقت و نوعی خیرخواهی می‌تابید. در چشم‌های آرام اما مراقبش هم نه برقی دیده می‌شد که از عمق وجود برمی‌آید و نه ملایمتی که از دل جاری می‌شود. دهانش سفت بود، شاید کمی هم عبوس، با لب‌های نازک. از لحاظ عقل و احساس، با تمام جدیتی که برای عقل قائلیم و با تمام لطافتی که برای احساس، بله، در مجموع برداشتم این بود که مادام یک نمونه مجسم مینوس⁴³ است در جلد زنانه.

بعداً فهمیدم که خیلی چیزهای دیگر هم در این جلد زنانه هست. اسمش مودست ماریا یک بود، با نام خانوادگی کینت در زمانی که شوهر نکرده بود. می‌شد اسمش ایگناسیا⁴⁴ باشد. زن نیکوکاری بود و کار خیر زیاد کرده بود. رئیسی از او آرام‌تر و متین‌تر وجود نداشت. شنیدم که هیچ‌وقت به خانم سوئینی غر نزنده بود، با این‌که نمی‌توانست وجودش را تحمل کند و همیشه هم می‌دید که کله‌اش گرم است و نظم و ترتیب سرش نمی‌شود و خیلی کارها را فراموش می‌کند. اما آن لحظه‌ای که

43. شاه جبار جزیره کرت در اساطیر یونانی.

44. صورت مؤنث ایگناتیوس؛ اشاره به ایگناتیوس لویولایی (۱۴۹۱-۱۵۵۶)، مؤسس اسپانیایی یسوعیان که فقر و تقوا را تقدیس می‌کردند.

لازم شده بود خانم سوئینی برود، خانم سوئینی می‌بایست برود. همین‌طور، شنیدم که در آن شبانه‌روزی هیچ‌وقت عیب و ایراد هیچ مربی و معلمی را به روی آن‌ها نمی‌آورد، اما اگر لازم می‌شد عوض‌شان می‌کرد. عده‌ای مرخص می‌شدند و عده دیگری به جای آن‌ها می‌آمدند، اما کسی نمی‌توانست بگوید به چه علت.

آن‌جا فقط مدرسه شبانه‌روزی نبود. شاگردهای روزانه هم داشت، بیشتر از صد نفر. شاگردهای شبانه‌روزی حدود بیست نفر بودند. لابد مادام یک قابلیت‌های زیادی داشت که می‌توانست این تشکیلات را اداره کند. کل مؤسسه را اداره می‌کرد، به اضافه چهار خانم معلم، هشت آقا معلم، شش خدمتکار، و سه تا بچه خودش. با والدین و دوست و آشناهای شاگردها هم سروکار داشت. همه این کارها را هم ظاهراً راحت پیش می‌برد، بدون جنب‌وجوش زیاد، بدون خستگی و مریضی، و بدون هیچ نوع جوش و هیجان بی‌هوده. همیشه کار داشت، اما هیچ‌وقت سرش شلوغ نبود. خب، مادام یک برای چرخاندن چرخ این تشکیلات و تنظیم امور آن‌جا سبک و روش خاص خودش را داشت. سبک و روش بسیار جالبی هم بود. قبلاً نمونه‌ای از آن را گفتم. منظورم همان قضیه واریسی کردن جیب و خواندن یادداشت‌های خصوصی‌ام است. «نظارت» و «واریسی» دو کلمه مقدس او بودند.

با همه این‌ها، مادام یک معنای درستکاری را می‌دانست و از درستکاری خوشش می‌آمد، منتها به شرطی که دست‌وپاگیر نمی‌بود و خلاف اراده و منافعش از کار در نمی‌آمد. برای انگلستان احترام قائل بود و درباره انگلیسی‌ها هم نظرش این بود که حتی‌الامکان زنی از سرزمینی غیر از انگلستان بالای سر بچه‌هایش نباشد.

بعضی شب‌ها، بعد از نقشه‌کشیدن‌ها و خنثی‌کردن نقشه‌ها، خبرچینی کردن و شنیدن اخبار خبرچین‌ها، با قیافه‌ای که خستگی از آن می‌بارید به اتاقم می‌آمد و می‌نشست و گوش می‌سپرد به دعا‌های کوتاه بچه‌هایش که به انگلیسی برای من می‌خواندند، مانند دعای «ای پدر ما» و سرودی که با «مسیح مهربان» شروع می‌شد و این کاتولیک‌های کوچولو اجازه داشتند آن‌ها را کنار من تکرار کنند. بعد که بچه‌ها را توی

تخت‌شان می‌گذاشتم، مادام یک با من صحبت می‌کرد. (خیلی زود در حدی زبان فرانسه را یاد گرفتم که حرف او را می‌فهمیدم و حتی می‌توانستم جواب هم بدهم.) مادام یک از انگلستان و زنان انگلیسی حرف می‌زد، از این که چرا زنان انگلیسی را باهوش‌تر می‌دانست و به درستکاری‌شان اعتماد بیشتری داشت. خیلی وقت‌ها عقل و فراستی از خودش نشان می‌داد و نظرهای صائبی هم می‌داد. انگار می‌فهمید که اگر دخترها را در قید و بند بی‌اعتمادی نگه دارند، بی‌سواد و چشم و گوش بسته بار بیاورند، مدام به کارشان سرک بکشند و مجالی برای خلوت به آن‌ها ندهند، آن‌وقت نمی‌شود انتظار داشت که درستکار و راستگو بار بیایند و زنان نجیبی بشوند. اما می‌ترسید که در قبال بچه‌های اروپایی این روش‌ها را به کار نبرد، چون از عواقبش نگران بود. می‌گفت این بچه‌ها چنان به قید و بند و سختگیری عادت کرده‌اند که اگر قید و بند و سختگیری را (ولو حساب‌شده) برداریم بلافاصله سوء تعبیر می‌شود و عواقب وخیمی در پی دارد. می‌گفت از روش‌هایی که به کار می‌برد خوشش نمی‌آید، اما مجبور است به کار ببرد. بعد از آن که موقر و مؤدب حرف‌هایش را می‌زد، با «سولیر دوسییلانس»⁴⁵ خود راه می‌افتاد و عین روح و شبخ همه‌جا پرسه می‌زد، همه‌جا را نگاه می‌کرد و گوش می‌ایستاد، از سوراخ کلید توی اتاق‌ها را نگاه می‌کرد و پشت در اتاق‌ها کشیک می‌داد و استراق سمع می‌کرد.

روی هم‌رفته، روش مادام یک زیاد هم بد نبود. باید منصف باشم. کارهایی که برای رفاه و راحتی شاگردها می‌کرد واقعا عیب و نقصی نداشت. به هیچ کس فشار نمی‌آورد و تکلیف اضافی نمی‌داد. خوب درس می‌دادند و کاری می‌کردند که درس برای شاگردها سخت نباشد. بچه‌ها اجازه داشتند تفریح کنند. تحرک بدنی دخترها باعث می‌شد سالم بمانند. غذا کافی بود و خوب. در رو فوسیت خبری از قیافه‌های تکیده و رنگ‌پریده نبود. مادام یک هیچ‌وقت تعطیلات را لغو نمی‌کرد. برای خوابیدن، لباس عوض کردن، نظافت و شست‌وشو، و غذاخوردن، وقت کافی می‌داد. در این کارها سختگیری نمی‌کرد، به شاگردها آزادی عمل می‌داد، خوب برخورد می‌کرد، و منطقی بود. کاش بسیاری از مدیران مدارس انگلیسی

45. souliers de silence به فرانسه یعنی "کفش بی‌صدا"، "کفش نمدی"، یا "دمپایی سبک"

مثل مادام یک عمل می‌کردند. به نظر من، اگر پدر و مادرهای سختگیر انگلیسی بگذارند، همین‌طور هم می‌شود.

اما مادام یک چون با خبرچینی کارها را پیش می‌برد، کلی خبرچین هم داشت. کاملاً چندوچون کار را می‌دانست. اگر با کثافت‌کاری روبه‌رو می‌شد، با وجدان راحت به کثیف‌ترین حربه‌ها متوسل می‌شد، و طوری خودش را از شر این چیزها خلاص می‌کرد که انگار پرتقالی را حسابی فشار داده و آبش را کشیده و حالا باید تفاله‌اش را دور بریزد. اما درعین حال، خودم شاهد بودم که در کارهای خیر تمام سعی‌اش را می‌کرد تا روش شرافتمندانه‌ای در پیش بگیرد. اگر سرسپرده بی‌خطر و فسادناپذیری پیدا می‌کرد، حواسش بود که قدرش را بداند و او را لای ابریشم و پشم نگه دارد. با همه این‌ها، وای به حال مرد یا زنی که ذره‌ای پای خود را از گلیمش درازتر می‌کرد و اعتماد و منفعت مادام یک را خدشه‌دار می‌کرد. منفعت اصلاً در ذات مادام یک بود، منبع الهام کارهایش، اول و آخر هستی و زندگی‌اش. می‌دیدم که بعضی‌ها سعی می‌کنند روی احساس او انگشت بگذارند. در چنین مواقعی خنده‌ام می‌گرفت، هم از روی دلسوزی و هم از روی ناراحتی. از این راه نمی‌شد چیزی را به او قبولاند یا تصمیمش را عوض کرد. برعکس بود. اگر کسی می‌خواست توی دل مادام یک جا باز کند بی‌برو برگرد با مخالفت او روبه‌رو می‌شد و دشمنی‌اش را می‌خرید. به خودش اثبات شده بود که اصلاً قلبی ندارد که بخواهد تحت تأثیر احساسات قرار بگیرد. هربار هم که کسی دلش را نشانه می‌گرفت، یادش می‌افتاد که این عضو بدنش کار نمی‌کند و مرده است. تفاوت نیکوکاری و دلسوزی در وجود مادام یک بارزتر از هر آدمیزاد دیگری بود. احساس همدردی نداشت، اما فکر و عملش خیرخواهانه بود. گاهی به کسانی که در عمرش آن‌ها را ندیده بود بذل و بخشش می‌کرد... البته بیشتر به جمع کمک می‌کرد تا به افراد. «پور له پوور»⁴⁶ زود کیف پولش را باز می‌کرد، اما برای فقیر اصلاً. در امور بشردوستانه و در کارهای عام‌المنفعه، با غیرت مشارکت می‌کرد، ولی غم و درد این یا آن آدم بر او اثر نمی‌گذاشت. تمام غم‌های عالم هم اگر

در دل کسی تلنبار می‌شد، ذره‌ای به رحم نمی‌آمد. نه درد و الم در جتسیمانی⁴⁷ اشک به چشمش می‌آورد و نه مرگ در کاسه سر.⁴⁸

باز هم می‌گویم که مادام یک زن بسیار کاردان و قابل بود. با توانایی‌هایی که او داشت، محیط مدرسه برایش تنگ بود. می‌بایست ملتی را اداره کند. می‌توانست رئیس یک پارلمان شلوغ بشود. هیچ‌کس نمی‌توانست اخمش را در بیاورد، اعصابش را به هم بریزد، کاسه صبرش را لبریز کند، یا در ذکاوت و فراست از او سبقت بگیرد. یکه و تنها می‌توانست کارهای یک وزیر یا رئیس پلیس را انجام بدهد. عاقل بود و قرص و محکم، رازدار، زرنگ، بی‌احساس، مراقب و هشیار، فریب‌ناپذیر، تیزهوش و خونسرد، و با وجود همه این‌ها، موقر و آداب‌دان. از این بیشتر چه می‌خواهید؟

ای خواننده عاقل، خیال نکن همه این چیزهایی که برایت گفتم ظرف یک ماه یا حتی شش ماه فهمیدم. نه! چیزی که اول دیدم ظاهر پررونق یک مؤسسه موفق آموزشی بود. این‌جا خانه بزرگ دخترهای سالم و قبراقتی بود که همه سر و وضع درست حسابی داشتند و بعضی‌شان هم خوشگل بودند و به روش بسیار ساده‌ای کسب معلومات می‌کردند که در آن جد و جهد عجیبی صورت نمی‌گرفت و نشاط روحی‌شان از بین نمی‌رفت. البته شاید در همه زمینه‌ها سریع پیشرفت نمی‌کردند. به آن‌ها سخت نمی‌گذشت اما همیشه مشغول بودند و هیچ‌وقت هم به آن‌ها فشاری وارد نمی‌شد. تعداد زیادی آقامعلم و خانم معلم بودند که وظایف سفت و سختی به عهده داشتند، چون واقعا می‌بایست زحمت بکشند تا شاگردها را در مؤسسه حفظ کنند، ولی کارشان طوری تنظیم شده بود که هر وقت فشار زیاد می‌شد زود جای یکدیگر را پر می‌کردند و به همدیگر مجال نفس کشیدن می‌دادند. خلاصه، این‌جا یک مدرسه خارجی بود که زندگی و جنب‌وجوش و تنوعش آن را از بسیاری مؤسسه‌های انگلیسی شبیه خودش کاملاً متمایز می‌کرد.

47. اسم محلی که در آن عیسی با شاگردانش از مرگ خود سخن گفت (انجیل متی، باب ۲۶، آیه ۳۶).

48. اسم محلی که در آن عیسی را به صلیب کشیدند (انجیل لوقا، باب ۲۳، آیه ۳۳).

پشت عمارت، باغ بزرگی بود و تابستان‌ها شاگردها بیشتر وقت‌شان را در فضای باز و در میان بوته‌های گل سرخ و درخت‌های میوه می‌گذراندند. توی «برسو»⁴⁹ که بزرگ بود و پیچک روی آن را می‌پوشاند، مادام یک بعدازظهرها روی صندلی‌اش می‌نشست و کلاس‌ها را یکی‌یکی احضار می‌کرد که دور او بنشینند خیاطی کنند یا کتاب بخوانند. معلم‌ها هم می‌آمدند و می‌رفتند، مطالب مختصر و مفیدی می‌گفتند که درس معمولی نبود، و شاگردها نکته‌ها را یادداشت می‌کردند یا نمی‌کردند. میل خودشان بود. خیال‌شان راحت بود که اگر نکته‌ای یادشان رفت از هم‌کلاسی‌ها می‌گیرند و می‌نویسند. غیر از «ژور دو سورتی»⁵⁰، اعیاد کاتولیک هم تعطیل بودند و در طول سال روزهای تعطیل زیاد داشتند. بعضی صبح‌های تابستان که هوا خوب بود، یا غروب‌ها که هوا ملایم بود، شاگردهای شبانه‌روزی را برای پیاده‌روی‌های طولانی به اطراف می‌بردند، با کلی «گوفر»⁵¹، «ون بلان»⁵² یا شیر تازه و «پن بی»⁵³، یا «پیستولت او بور»⁵⁴ و قهوه. همه این‌ها خیلی عالی بود، و مادام یک هم مظهر خوبی. معلم‌ها هم بد نبودند اما به‌خوبی مادام یک نبودند. شاگردها البته شاید کمی شلوغ می‌کردند و قشقرق راه می‌انداختند، اما همه خوش و سرحال بودند.

خب، حال و هوای کلی این بود، البته از فاصله و از بیرون. اما زمانی رسید که این فاصله برای من از بین رفت، چون از جایگاه پرستاری‌ام که شبیه برج مراقبت بود و از آنجا خوب همه‌چیز را می‌دیدم به پایین احضار شدم و با دنیای کوچک رو فوسیت در تماس نزدیک قرار گرفتم.

یک روز که طبق معمول در طبقه بالا نشسته بودم و داشتم به درس انگلیسی بچه‌ها گوش می‌دادم و لباس ابریشمی مادام یک را هم تا می‌کردم، سلانه سلانه وارد اتاق شد. همان حالت فکور را داشت که از پیشانی‌اش می‌شد خواند و باعث می‌شد مهربان به‌نظر نرسد. روبه‌رویم

49. berceau به فرانسه یعنی آلاچیق

50. jours de sortie به فرانسه یعنی روزهای تعطیل

51. gaufre به فرانسه یعنی وافل (یک نوع کلوچه)

52. vin blanc به فرانسه یعنی شراب سفید

53. pain bis به فرانسه یعنی نان قهوه‌ای

54. pistolets au beurre به فرانسه یعنی نان دراز و لوله‌ای

روی یک صندلی نشست و تا چند دقیقه حرفی نزد. دزیره، دختر بزرگ‌ترش، داشت مطلب کوتاهی نوشته خانم باربولد⁵⁵ را برایم می‌خواند، و من از او می‌خواستم همزمان این مطلب را از انگلیسی به فرانسه ترجمه کند تا مطمئن بشوم که مطلب را می‌فهمد. مادام یک گوش می‌داد.

ناگهان، بدون مقدمه و زمینه‌چینی، با لحنی که انگار داشت اتهام می‌زد، گفت: «دوشیزه خانم، شما در انگلستان معلم بودید.»

لبخند زدم و گفتم: «نه، خانم، اشتباه می‌کنید.»

گفت: «یعنی این اولین بار است که درس می‌دهید؟... منظورم همین کاری است که با بچه‌هایم می‌کنید.»

اطمینان دادم که همین‌طور است. ساکت شد، ولی وقتی سنجاقی از بالشتک برداشتم نگاهم کرد. متوجه شدم که دارد مرا سبک‌سنگین می‌کند. بله، مرا زیر نظر گرفته بود. داشت مرا می‌سنجید. می‌خواست بداند برای فکر و منظوری که دارد آدم مناسبی هستم یا نه. قبلاً هم دار و ندارم را واریسی کرده بود و به نتایجی هم رسیده بود. اما از آن روز تا دو هفته بعد با انواع و اقسام شیوه‌ها امتحانم کرد. هر وقت توی اتاق بچه‌ها بودم پشت در می‌ایستاد و گوش می‌داد. همراه بچه‌ها که بیرون می‌رفتم با فاصله دنبال‌مان می‌آمد. اگر درخت‌های پارک مانع دیدش می‌شد، فاصله‌اش را طوری تنظیم می‌کرد که صدای ما را بشنود. بعد از این نظارت‌های مقدماتی، قدم بعدی را برداشت.

یک روز صبح ناگهان آمد و با حالتی که انگار عجله دارد به من گفت که با مشکلی روبه‌رو شده. آقای ویلسن، معلم انگلیسی، نتوانسته بود سر وقت بیاید. مادام یک می‌گفت نگران است که آقای ویلسن مریض شده باشد. شاگردها توی کلاس منتظر بودند. کسی نبود به آن‌ها درس بدهد. آیا می‌شد این یک دفعه را بروم دیکته مختصری بگویم تا شاگردها نگویند از درس انگلیسی افتاده‌اند؟

پرسیدم: «توی کلاس، خانم؟»

55. انا باربولد (۱۷۴۳-۱۸۲۵)، نویسنده و شاعر انگلیسی.

«بله، توی کلاس. کلاس دوم.»

گفتم: «شصت تا شاگرد دارد.» بله، تعداد شاگردها را می‌دانستم، و چون آدم ترسویی بودم به لاک خودم فرو رفتم، مثل حلزونی که توی پوسته‌اش مخفی می‌شود. برای این‌که از زیر چنین کاری در بروم گفتم نه بلدم نه تجربه‌اش را دارم. اگر مرا به حال خودم می‌گذاشت، حتما این فرصت را از دست می‌دادم. بی‌تجربه بودم، بلندپرواز هم نبودم، و ممکن بود بیست سال بنشینم به بچه‌ها الفبا یاد بدهم، لباس‌های ابریشمی را پشت و رو کنم و کت بچگانه بدوزم. البته علت گوشه‌نشینی‌ام این نبود که از وضع رضایت داشتم. نه. کارم نه به روحیه‌ام می‌خورد نه مورد علاقه‌ام بود، اما به نظرم خوب بود که دغدغه و تشویش چندانی نداشتم و در معرض آزمون و امتحان قرار نمی‌گرفتم. بالاترین سعادت‌ی که تصور می‌کردم این بود که درد و رنج عاجل و جدی نداشته باشم. غیر از این‌ها، انگار دو جور زندگی داشتم – یکی زندگی در عالم فکر، دیگری زندگی در عالم واقعیت. اگر زندگی فکری‌ام با لذت‌های عجیب و غریب غیرواقعی و خیالی پر می‌شد، زندگی واقعی‌ام می‌توانست خلاصه بشود در نان روزانه و ساعات کار و سرپناه.

سرم را گرم کردم به خیاطی‌ام و مشغول برش‌دادن پیش‌بند بچگانه‌ای شدم، ولی مادام یک گفتم: «با من بیاید. این خیاطی را بگذارید کنار.»

گفتم: «ولی خانم، فیفین لازمش دارد.»

گفتم: «لازم داشته باشد. من حالا شما را لازم دارم.»

مادام یک واقعا لازم داشت و تصمیمش را گرفته بود... مدتی بود از معلم انگلیسی خوشش نمی‌آمد و از وقت‌شناسی و سربه‌هوایی‌اش ناراضی بود. حالا هم نه کوتاه می‌آمد و نه معطل می‌کرد، هرچند که من خودم را پس می‌کشیدم و رضایت نمی‌دادم. به هر ترتیب، مادام یک بدون سر و صدا و بدون توپ و تشر مجبورم کرد انگشتانه و سوزن خیاطی را پایین بگذارم. دستم را گرفت و از پله‌ها پایین رفتم. وقتی به «کاره»⁵⁶

رسیدیم که سالن مربع‌شکل بزرگی بین قسمت مسکونی و پانسیونات (یا همان شبانه‌روزی) بود، مادام یک ایستاد، دستم را ول کرد، به قیافه‌ام خیره شد و ورناندازم کرد. گُر گرفته بودم و سرتا پا می‌لرزیدم. در جَتّ اطلاع ندهید⁵⁷، اما واقعا داشتم گریه می‌کردم. کارم زار بود. اصلاً شوخی نبود. تازه، فرانسه بلد نبودم. چه‌طور می‌توانستم درس بدهم؟ البته از روزی که به ویلت آمده بودم، یادگرفتن فرانسه را هم شروع کرده بودم. روزها مشق می‌نوشتیم و تمرین می‌کردم، و شب‌ها هم هر وقت فرصت پیدا می‌شد، تا هر ساعتی که می‌شد چراغ را روشن نگه داشت، دستور زبان می‌خواندم و روخوانی می‌کردم. با این حال، هیچ نمی‌شد روی تلفظ و طرز حرف‌زدنم حساب کرد.

مادام یک خیلی جدی گفت: «بگویید ببینم، واقعا فکر می‌کنید از پسش برنمی‌آیید؟»

می‌شد بگویم «بله، از پسش برنمی‌آیم» و برگردم به خلوت اتاق بچه‌ها و تا آخر عمرم همان‌جا پیوسم، اما به مادام یک که نگاه کردم چیزی در قیافه‌اش دیدم که باعث شد قبل از تصمیم‌گرفتن یک بار دیگر فکر کنم. در آن لحظه قیافه‌اش بیشتر شبیه مردها بود تا زنها. عزم و قدرت عجیبی در وجناتش به چشم می‌خورد که من فاقدش بودم. در عزم و قدرت مادام یک نه دلسوزی دیده می‌شد، نه همدلی، نه نرمش. ایستاده بودم اما نه آسوده‌خاطر بودم، نه مجاب شده بودم، نه عوض شده بودم. انگار نوعی مبارزه بین احساس‌های متضاد در وجودم درگرفته بود. ناگهان از دودلی و بزدلی‌ام خجالت کشیدم. شرمم آمد از این که می‌ترسیدم و سودای پیشرفت در سرم نبود.

مادام یک گفت: «برمی‌گردید یا می‌روید جلو؟» با دستش اول درِ کوچک قسمت مسکونی را نشانم داد و بعد در دو لنگه بزرگی را که به کلاس‌ها باز می‌شد.

گفتم: «آن آوان.»⁵⁸

57. اشاره به کتاب دوم سموئیل نبی، باب ۱، آیه ۲۰. منظور این است که «به دشمنانم نگویند.»

58. En avant به فرانسه یعنی جلو

بیشتر گر گرفتم اما او خونسردتر شد. با همان نگاه سرد و بی‌احساس که به من دل و جرئت می‌داد گفت: «می‌توانید با کلاس‌ها روبه‌رو بشوید؟ نکند خیلی هیجان‌زده شده‌اید؟»

با گفتن این جمله کمی هم مسخره‌ام کرده بود. از هیجان‌زدگی و احساسات‌بازی اصلاً خوشش نمی‌آمد.

نوک کفشم را زدم به سنگِ کف و گفتم: «هیجان‌زده‌تر از این سنگ نیستم.» و بعد به او خیره شدم و اضافه کردم: «حتی از شما.»

گفت: «بسیار خوب! اما باید به شما بگویم این‌ها دخترهای آرام و مؤدب انگلیسی نیستند. این‌ها لابی‌اسکوری هستند، رک و بی‌پرده، پررو، خنگ، و همین‌طور شلوغ.»

گفتم: «می‌دانم. این را هم می‌دانم که با وجودی که از همان روز اول خیلی کار کردم تا فرانسه یاد بگیرم باز هم فرانسه را آهسته و با لکنت حرف می‌زنم. دقتم آن‌قدر نیست که آن‌ها قبولم داشته باشند. حتماً اشتباهاتی مرتکب می‌شوم که حتی بی‌سوادترین شاگردها هم شاید مسخره‌ام کنند. با این حال، می‌روم درس می‌دهم.»

گفت: «معلم‌های ترسو را دست می‌اندازند.»

گفتم: «این را هم می‌دانم، خانم. می‌دانم چه قشقرقی راه انداختند و چه بلایی سر دوشیزه ترنر آوردند.» دوشیزه ترنر معلم انگلیسی بی‌چیز و بی‌کسی بود که مادام یک استخدامش کرده بود اما بعد خیلی راحت بیرونش کرده بود و من با سرگذشت غم‌انگیزش ناآشنا نبودم.

مادام یک با خونسردی گفت: «درست است. دوشیزه ترنر به اندازه یک خدمتکار آشپزخانه هم روی آن‌ها کنترل نداشت. ضعیف و مردد بود. نه زیرک بود نه باهوش. قدرت و جریزه هم نداشت. دوشیزه ترنر اصلاً حریف این دخترها نمی‌شد.»

جوابی ندادم. رفتم به طرف درِ کلاس که بسته بود.

مادام یک گفت: «نباید از من انتظار کمک داشته باشید، یا از هر کس دیگر. اگر انتظار کمک داشته باشید بلافاصله صلاحیت‌تان را از دست می‌دهید.»

در را باز کردم، با نهایت ادب به مادام یک تعارف کردم که وارد شود، و بعد خودم پشت سرش وارد کلاس شدم.

سه کلاس بودند، و هر سه هم پر از شاگرد. کلاس دوم که قرار بود من در آن درس بدهم از همه بزرگ‌تر بود. هم تعداد شاگردهایش زیاد بود، هم شاگردهایش شلوغ‌تر و نامرتب‌تر بودند، و کنترل کردن آن‌ها واقعا کار شاقی بود. روزهای بعد که با اوضاع آشنا تر شدم، گاهی فکر می‌کردم (البته اگر مقایسه درستی باشد) که کلاس آرام و مؤدب و سربه‌راه اول در مقایسه با کلاس شلوغ و پرجمعیت و پرسر و صدای دوم، مثل مجلس اعیان انگلستان است در مقایسه با مجلس عوام.

با یک نظر متوجه شدم که بسیاری از شاگردها دیگر دختر نیستند، بلکه زنان جوانی‌اند. می‌دانستم که بعضی از آن‌ها از خانواده‌های اعیان و اشراف هستند (البته اعیان و اشراف لا باسکور). این را هم می‌دانستم که حتی یک نفرشان هم نیست که نداند من در خانه مادام یک چه کاره‌ام. رفتم روی «استراده»⁵⁹ (سکوی کوچکی که یک پله از کف کلاس بلندتر بود). میز و صندلی معلم روی همین سکو بود. روبه‌رویم یک ردیف چشم و ابرو دیدم که خبر از هوای طوفانی می‌داد... چشم‌ها از فرط جسارت برق می‌زدند، و ابروها گستاخ و محکم بودند، شبیه سنگ. «جنس مؤنث» اروپایی زمین تا آسمان فرق دارد با «جنس مؤنث» انگلیسی هم‌سن و سالش. من چنین چشم و ابروهایی را در انگلستان ندیده بودم. مادام یک خیلی سریع و خونسرد مرا معرفی کرد، بعد سلانه سلانه از کلاس خارج شد و مرا به حال زارم باقی گذاشت.

هیچ‌وقت این جلسه اول را فراموش نمی‌کنم. همچنین فراموش نمی‌کنم که چه زوایایی از زندگی و آدم‌ها برایم روشن شد. برای اولین

بار متوجه شدم چه تفاوتی هست بین «ژون فیل»⁶⁰ رمان‌ها و شعرها و «ژون فیل» واقعی.

ظاهراً سه زیباروی اصل و نسب‌دار ردیف اول از قبل با این فکر سر کلاس نشسته بودند که «بون دانفانت»⁶¹ نباید به آن‌ها انگلیسی درس بدهد. می‌دانستند که کلک سه تا معلم ناجور را چه جور کنده‌اند. می‌دانستند که هر وقت آقامعلم یا خانم‌معلمی محبوبیتش را در مدرسه از دست بدهد، مادام یک بی هیچ معطلی و ملاحظه‌ای عذرش را می‌خواهد و هیچ وقت به آدم ضعیف کمک نمی‌کند که شغلش را حفظ کند. هرکس که قدرت جنگیدن نداشت یا با عقل و تدبیر راهش را باز نمی‌کرد، کارش ساخته بود. حالا این شاگرد‌ها با دیدن «دوشیزه اسنو» دل‌شان را به پیروزی بی‌دردسری خوش کرده بودند.

مادموازل بلانش، مادموازل ویرژینی و مادموازل آنژلیک مبارزه‌شان را با پوزخند و پچ‌پچ شروع کردند. کمی بعد پوزخند و پچ‌پچ تبدیل شد به کرکر خنده و همهمه، و این شلوغی و سر و صدا وقتی به نیمکت‌های ته کلاس رسید بلندتر هم شد و پژواک بیشتری پیدا کرد. کمی بعد، این شورش و بلوای شصت نفره در برابر من تنها از حد گذشت. فرانسه‌ام که تعریفی نداشت، در گیرودار این وضع وخیم بدتر هم می‌شد.

فکر کردم که اگر می‌شد به زبان خودم صحبت کنم شاید گوش شنوایی پیدا می‌کردم. اولاً با این‌که موجود مفلوکی به نظر می‌رسیدم و واقعا از بسیاری جهات موجود مفلوکی هم بودم، طبیعت به من صدایی داده بود که اگر به هیجان آن می‌افزودم یا با احساس و عاطفه به آن عمق می‌دادم حتماً گوش شنوایی پیدا می‌کرد. ثانياً با این‌که در شرایط عادی باز هم روان حرف نمی‌زدم و بریده‌بریده و کوتاه صحبت می‌کردم، به انگلیسی می‌توانستم عبارت‌هایی ردیف کنم که باعث بشود از تته‌پته کردن‌شان خجالت بکشند، چون واقعا انگلیسی حرف‌زدن‌شان خجالت داشت. با کمی سرکوفت زدن و طعنه‌زدن و کمی هم نیش‌خند حواله‌کردن از موضع بالا برای سردسته‌ها، و چند متلک ساده نثارکردن به مقلدان

60. jeune fille به فرانسه یعنی خانم جوان یا دخترخانم

61. bonne d'enfants به فرانسه یعنی پرستار بچه‌ها

ضعیف‌تر اما غیر بدجنس‌تر آن‌ها، شاید می‌شد این گله وحشی را مهار کرد و لااقل آن‌ها را واداشت که چیزی یاد بگیرند. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بروم طرف بلانش، یا همان مادموازل ملسی که سردسته کلاس بود. او بزرگ‌ترین، بلندقدترین، خوشگل‌ترین و بدجنس‌ترین شاگرد کلاس بود. کنار میزش ایستادم، دفتر مشقش را برداشتم، برگشتم روی سکو، و انشایش را که خیلی هم مسخره بود با صدای بلند خواندم تا همه کلاس بشنوند، و بعد کاغذ خط‌خطی‌اش را از وسط جر دادم.

این کارم باعث شد توجه همه جلب بشود و سر و صداها بخوابد. یک دختر، در ته کلاس، همچنان شلوغ می‌کرد. به او زل زدم. صورت رنگ‌پریده‌ای داشت، با موهای سیاه سیاه، ابروهای پهن پرپشت، خطوط محکم چهره، و چشم‌های سیاه و سرکش و موذی. نزدیک در کوچکی نشسته بود که می‌دانستم به اتاق کوچکی باز می‌شود که در آن کتاب‌ها را نگه می‌دارند. داشت بلند می‌شد تا باز هم سر و صدا کند. به قد و هیكلش نگاهی انداختم و قدرت بدنی‌اش را سبک‌سنگین کردم. هم بلندقد بود و هم ترکه‌ای. اما فکر کردم کشمکشم آن‌قدر سریع و حمله‌ام آن‌قدر غیرمنتظره خواهد بود که حتماً از پسش برمی‌آیم. خیلی خونسرد و بی‌اعتنا، «آیان لِر دو رین»⁶²، رفتم به آن سمت، به در دست زدم و دیدم لای آن باز است. بعد خیلی سریع، تند و فرز، دختر را گرفتم و انداختم توی آن اتاق کوچک، و در را بستم و قفلش کردم و کلید را گذاشتم توی جیبم.

اتفاقاً این دختر که اسمش دولورس بود و اصل و نسب کاتالونیایی داشت، از آن جور آدم‌ها بود که همه از او هم می‌ترسیدند و هم بدشان می‌آمد. این کارم دل همه را خنک کرد و خوش‌شان آمد. کسی نبود که ته دلش خوشحال نشده باشد. یک لحظه همه خشک‌شان زد، بعد ردیف به ردیف لبخند زدند. بله، لبخند زدند، اما قاه‌قاه نخندیدند. برگشتم به سکویم، خیلی آرام و باوقار. بعد هم مؤدبانه خواستم ساکت بشوند، و شروع کردم به دیکته گفتن، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. قلم‌ها آرام

62. ayant l'air de rien به فرانسه یعنی با ظاهر معصومانه

روی ورقه‌ها حرکت کردند و بقیه مدت کلاس هم با نظم و ترتیب و درس سپری شد.

از کلاس که بیرون آمدم کمی خسته بودم اما امیدوار هم بودم. مادام یک به من گفت: «خوب است. می‌شود.»

تمام مدت داشت از یک سوراخ مخفی می‌شنید و نگاه می‌کرد.

از آن روز دیگر پرستار و لاله نبودم. شدم معلم انگلیسی. مادام یک دستمزد را بیشتر کرد، اما سه‌برابر آقای ویلسن از من کار می‌کشید و نصف آقای ویلسن به من مزد می‌داد.

فصل ۹. ایزیدور

وقتم خوب و مفید می‌گذشت. هم درس می‌دادم و هم خودم زیاد درس می‌خواندم، و به این ترتیب، چندان وقت آزاد نداشتم. خوشم می‌آمد. احساس می‌کردم که دارم پیش می‌روم. موجود عاطل و باطلی نبودم که بیوسم و زنگار ببندم، بلکه استعدادهایم را صیقل می‌دادم و با سنگ کار و تلاش تیزتر می‌کردم. تجربه‌هایی در پیش داشتم که کوچک نبودند. ویلت شهری است بین‌المللی. در مدرسه ما دخترهایی از نقاط مختلف اروپا درس می‌خواندند، آن هم از طبقات مختلف. برابری اجتماعی در لایباسکور چشمگیر است. شکل حکومت لایباسکور جمهوری نیست، اما محتوایش شبیه جمهوری‌هاست. پشت میزهای مؤسسه مادام یک، کنتس‌های جوان در کنار دخترهای عادی می‌نشستند. از سر و وضع‌شان هم نمی‌شد فهمید کدام‌شان از خواص است و کدام‌شان از عوام. فرق‌شان فقط در این بود که دخترهای معمولی روراست‌تر و خوش‌روتر بودند، اما دخترهای اعیان‌زاده برای ترکیب‌کردن ظریف و ماهرانه گستاخی و دوز و کلک با هم مسابقه می‌دادند. خونِ گرم فرانسوی‌شان با بلغمِ لجن قاتی شده بود، و با کمال تأسف باید بگویم که نتیجه این ترکیب معجزه‌آسا چیزی نبود جز بلب‌زبانی و چرب‌زبانی که به صورت چاپلوسی و دروغ‌گویی از دهان‌شان خارج می‌شد، آن هم فارغ‌بال و با وجدان راحت، اما کاملاً سطحی و آبکی.

اما برای رعایت انصاف باید این را هم بگویم که لایباسکوری‌های شریف بومی هم دورنگی‌های خاص خودشان را داشتند، منتها این دورنگی چون زمخت بود و به چشم می‌آمد آدم زیاد گول نمی‌خورد. هر موقع که برای کاری لازم می‌شد دروغ بگویند، آنقدر راحت و بی‌خیال و گنده دروغ می‌گفتند که اصلاً کک‌شان نمی‌گزد. از ظرف‌شور آشپزخانه بگیرد تا خود مادام یک، حتی یک نفر در آن خانه پیدا نمی‌شد که از دروغ‌گفتن خجالت بکشد. اصلاً برای‌شان مهم نبود. البته نمی‌گویم دروغ سرهم کردن به نظرشان ثواب داشت، اما در مقایسه با گناهان کبیره اصلاً

گناه به حساب نمی‌آمد. جمله «بارها دروغ گفته‌ام»⁶³ جزء اعترافات ماهانه تک‌تک دخترها و زن‌ها بود، و کشیش هم بدون این‌که تعجب بکند این اعترافات را می‌شنید و خیلی خونسرد آن‌ها را می‌بخشید. البته اگر به مراسم عشا نمی‌رفتند یا تصادفاً رمان می‌خواندند، مسئله فرق می‌کرد، چون این‌ها گناهانی به حساب می‌آمدند که فقط با توبه و اعلام برائت می‌شد جبران‌شان کرد.

تا موقعی که زیاد با این اوضاع آشنایی پیدا نکرده بودم و از تبعاتش خبر نداشتم، کارم بد پیش نمی‌رفت. بعد از چند جلسه اول درس که برایم سخت بود و در دل انواع خطر درس داده بودم، و انگار کنار آتشفشانی ایستاده بودم که زیر پاهایم می‌غرید و جرقه و دود داغ به چشمم پرت می‌کرد، بله، بعد از این چند جلسه، انگار آن روح سرکش آرام گرفته بود. لاقلاً تا جایی که به من مربوط می‌شد آرام گرفته بود. داشتم فکر می‌کردم که دیگر موفق شده‌ام. هیچ به ذهنم خطور نمی‌کرد که در اولین تلاشم برای پیش‌رفتن در زندگی، تمرد و طغیان دیگران را هم را سد کند. شب‌ها ساعت‌ها بیدار می‌ماندم و فکر می‌کردم که برای مهار کردن این شورشی‌ها و به اطاعت درآوردن این طایفه کله‌شق چه باید کرد. اول از همه، کاملاً برایم واضح بود که توقع هیچ کمکی از مادام یک نباید داشته باشم، چون کار اصلی‌اش این بود که در نهایت شاگردها را راضی نگه دارد، حتی به قیمت بی‌انصافی کردن در حق معلم‌ها یا سخت‌تر شدن کارشان. اگر معلمی با بحران و طغیان شاگردها روبه‌رو می‌شد و از مادام یک کمک می‌خواست، معنایش این بود که حکم اخراج خود را امضا کرده. مادام یک در روابطش با شاگردها فقط چیزهایی را می‌خواست که مقبول و دوست‌داشتنی و مجاز می‌بودند. از زیردست‌های خود انتظار داشت هر بحران آزاردهنده‌ای را خودشان حل و فصل کنند. اگر معلمی از کوره درمی‌رفت و طاقتش طاق می‌شد از چشم مادام یک می‌افتاد. به این ترتیب، خودم می‌بایست کارم را پیش ببرم.

پس عین روز روشن بود که این جماعت چموش را نمی‌شود به زور به راه آورد. می‌بایست باب طبع آن‌ها عمل کرد. می‌بایست با صبر و

حوصله تحمل‌شان کرد. رفتار مهربانانه درعین حفظ متانت قاعدتا روی آنها تأثیر می‌گذاشت. شاید حتی کمی شوخی‌کردن و سربه‌سر گذاشتن هم بد نبود. این شاگردها طاقت نداشتند که از مغزشان کار جدی بکشند. حتی اگر طاقتش را هم داشتند تن نمی‌دادند. اگر کمی فشار می‌آوردم تا حافظه و عقل و منطق‌شان را به کار بیندازند و توجه بیشتری نشان بدهند، بلافاصله پس می‌زدند. دخترهای انگلیسی، حتی با قوه استعداد و یادگیری معمولی، با حرف‌شنوی کامل موضوع درس را یاد می‌گرفتند و خودشان را موظف می‌دانستند که بفهمند و پیشرفت کنند. اما دخترهای لاباسکوری تو روی آدم می‌خندیدند و موقع درس‌گرفتن می‌گفتند: «خدا یا چه قدر سخت است! دیگر نمی‌خواهم. کلافه شده‌ام.»⁶⁴

معلم فهمی که کارش را بلد باشد، فوری بدون جرّ و بحث‌کردن و سرکوفت‌زدن مطلب را درز می‌گیرد، با احتیاط مشکلات را رفع و رجوع می‌کند، مطلب را آن‌قدر ساده می‌کند که شاگردها بفهمند، بعد مطلب ساده‌شده را به آنها درس می‌دهد، و آن‌وقت لبخند ملیحی هم تحویل‌شان می‌دهد. شاگردها نیش این لبخند را حس می‌کنند، شاید حتی کمی اخم‌شان به هم برود، اما در برابر چنین حمله‌ای کینه به دل نمی‌گیرند، به شرطی که آن لبخند ملیح تلخ نباشد بلکه صادقانه باشد، خیلی هم بجا باشد، طوری که از این لبخند بفهمند که بی‌استعداد و بی‌سواد و تنبل بوده‌اند. اگر سه خط درس اضافی به آنها بدهید شلوغ می‌کنند، اما من ندیدم که اگر به غرورشان بربخورد شلوغ کنند. اصلاً عادت کرده‌اند که به غرورشان بربخورد. می‌شود گفت که حتی بدشان هم نمی‌آید کمی بیشتر بربخورد.

کم‌کم تسلطم به زبان آنها بیشتر شد و توانستم روان‌تر صحبت کنم. حتی توانستم به اقتضای احوال‌شان از اصطلاحات جسورانه‌تری استفاده کنم، و خلاصه، دخترهای بزرگ‌تر و باهوش‌تر کم‌کم حتی از من خوش‌شان هم آمد. متوجه شدم که شاگردها همین که حس رقابت‌شان بیدار بشود یا از بی‌سوادی‌شان صادقانه شرمسار بشوند، از همان لحظه دل به درس و مشق می‌دهند. اگر کاری می‌کردم که گوش (معمولاً

بزرگ)شان پشت موهای انبوه روغن خورده‌شان قرمز بشود، اوضاع بهتر می‌شد. کم‌کم صبح‌ها روی میز تحریرم گل‌هایی گذاشتند. من هم به پاس این توجه مختصر گاهی در ساعت‌های استراحت با چند نفر از زرنگ‌ترها قدم می‌زدم. در جریان گفت‌وگوها، یکی دوبار، بی آن‌که از قبل نقشه‌ای کشیده باشم، بعضی تصورات معیوب‌شان را درباره اصول اخلاقی تصحیح کردم و بخصوص توضیح دادم که دروغ‌گفتن چه کار زشت و شنیعی است. یک بار هم از زبانم دررفت و گفتم دروغ‌گفتن خیلی بدتر از این است که آدم گاهی به کلیسا نرود. طفلکی دخترهای کاتولیک، به گوش‌شان خوانده بودند که خبر بدهند معلم پروتستان‌شان چه می‌گوید. عواقبش واقعا آموزنده بود. میان من و این شاگردهای زرنگ‌ترم یک چیزی از بین رفت، چیزی نامرئی و نامشخص که اسمی نمی‌شد رویش گذاشت. همچنان برایم گل می‌گذاشتند اما گفت‌وگو غیرممکن شده بود. وقتی در گذرگاه‌ها قدم می‌زدم یا توی آلاچیق می‌نشستم، هیچ‌وقت دختری نمی‌آمد سمت راستم، بلکه همیشه معلمی در سمت چپم سر و کلاهش پیدا می‌شد. در کمال تعجب، مادام یک را هم با کفش‌های بی‌صدایش مدام پشت سرم می‌دیدم. کاملاً فرزند بی‌سر و صدا و غیرمنتظره می‌آمد، مانند نسیم سرگردان.

یک بار بالاخره فهمیدم که این دوست و آشناهای کاتولیک چه تصوراتی درباره عقاید من دارند. یکی از دخترهای شبانه‌روزی که لطف کوچکی به او کرده بودم، یک روز که کنارم نشسته بود به من گفت:

«مادموازل، حیف که پروتستان هستی!»

«چرا، ایزابل؟»

«برای این‌که وقتی بمیرید، یکر است وسط آتش جهنم.»

«واقعا این‌طور فکر می‌کنی؟»

«خب، بله. همه این‌طور فکر می‌کنند. کشیش هم این را به من گفته.»

ایزابل دختر عجیب و غریب و رک و راستی بود. بعد هم زیرگوشی ادامه داد:

«برای این که در آن دنیا نجات پیدا کنید، بهتر است در این دنیا شما را بسوزانند.»

خندیدم، چون کار دیگری نمی شد کرد.

ای خواننده، نکند دوشیزه جینورا فنشا را فراموش کرده ای! در این صورت، بد نیست توضیح بدهم که این خانم جوان یکی از شاگردهای موفق مدرسه مادام پک بود. بله. دو سه روز بعد از مستقرشدن ناگهانی من، او به رو فوسیت آمد و مرا دید اما تعجب نکرد. لابد خون پاک در رگ هایش جاری بود، چون هیچ دوشیسی در بی اعتنایی و لاقیدی به گرد او نمی رسید. تنها چیزی که از تعجب کردن می فهمید فقط یک لحظه خیره شدن بی حالت بود. بیشتر احساس های دیگرش هم همین قدر آبکی بودند. خوش آمدن ها و بد آمدن هایش، دوست داشتن ها و نفرت داشتن هایش، همه و همه شُل شُلکی بودند. ولی یک چیزش قوی و محکم بود... خودخواهی اش.

مغرور نبود. با این که «پرستار بچه» بودم، زود با من اخت شده بود و مرا محرم رازش کرده بود. هزار جور گله و ناله از دعوای مدرسه و امور شبانه روزی داشت که مدام زیر گوشم می خواند. غذاها را دوست نداشت. از آدم ها هم چون خارجی بودند بدش می آمد، خواه معلم بوده باشند خواه شاگرد. تا مدتی با صبر و حوصله تحملش کردم. به ماهی شور و تخم مرغ آب پز روز جمعه بد و بیراه می گفت و به سوپ و نان و قهوه هم فحش می داد. بالاخره کاسه صبرم لبریز شد، عصبانی شدم و نشاندمش سر جایش. این کاری بود که همان روز اول می بایست می کردم، چون ادب شدن به مذاقش می ساخت.

در کارهای دیگر مجبور شدم مدت بیشتری تحملش کنم. لباس هایش، تا جایی که به سر و وضع ظاهری اش مربوط می شد، هم مرتب و منظم بودند، هم شیک و پیک. اما در مورد لباس های دیگرش واقعا شلخته بود. این لباس ها می بایست حسابی رفو بشوند. از سوزن نخ و خیاطی بدش می آمد. جوراب و جوراب شلواری و چیزهای دیگر را کپه کپه می داد به من تا برایش رفو کنم. چند هفته این کار را کردم، اما دیگر این قضیه داشت به روال تبدیل می شد. بالاخره صاف و پوست کنده به او گفتم

که باید خودش لباس‌هایش را رفو کند. وقتی این را گفتم، زد زیر گریه و گفت که من دیگر دوستش نیستم. اما من روی حرفم ایستادم و محلش نگذاشتم تا بالاخره گریه زاری‌اش تمام شد.

با همه این عیب و ایرادها، و انواع عیب و ایرادهای دیگری که لازم نیست یکی‌یکی شرح بدهم و اصلاً لطف و خاصیتی هم ندارد، بله، با همه این‌ها، چه دختر قشنگی بود! چه قدر جذاب به نظر می‌رسید در روزهای آفتابی یکشنبه که از پله‌ها پایین می‌آمد... با سر و وضع مرتب، قیافه سرحال، روب دوشامبر ابریشمی بنفش روشن، و گیس‌های بلند بور که روی شانه‌های سفیدش می‌ریخت. یکشنبه‌ها همیشه پیش دوست و آشناهایی می‌رفت که در شهر داشت. در میان این دوست و آشناها که خیلی زود جیک و پیک آن‌ها را به من گفته بود، یک نفر بود که از بقیه برایش مهم‌تر بود. با گوشه و کنایه به من فهمانده بود و خودم هم از وجنات و سکناش خیلی زود دستگیرم شده بود که کشش پرشوری در کار است، شاید هم عشق واقعی. می‌گفت این جناب اسمش «ایزیدور» است، اما این اسم واقعی نیست، فقط دوست دارد این طوری از او نام ببرد، چون اسم واقعی آن جناب «خیلی قشنگ» نیست. یک بار که داشت از عشق و علاقه «ایزیدور» حرف می‌زد و حسابی پز می‌داد، پرسیدم که آیا خودش هم دوستش دارد یا نه.

گفت: «ای. هم خوش‌قیافه است، هم دیوانه‌وار دوستم دارد. حسابی سرم گرم می‌شود. همین خودش خوب است.»

می‌دیدم که با تمام دمدمی مزاجی این دختر، قضیه بیشتر از مدتی که من خیال می‌کردم ادامه پیدا کرده. به خاطر همین، یک روز تصمیم گرفتم چند سؤال جدی بکنم. می‌خواستم بدانم این جناب طوری هست که پدر و مادر دخترخانم، و بخصوص شوهرخاله‌اش که ظاهراً سرپرستش بود، از او خوش‌شان بیاید یا نه. در جوابم گفت که بعید است، چون فکر نمی‌کند «ایزیدور» پولی در بساط داشته باشد.

گفتم: «به او دلگرمی می‌دهی؟»

گفت: «گاهی خیلی.»

«با این که می‌دانی اجازه نمی‌دهند؟ با این که نمی‌گذارند با او ازدواج کنی؟»

«اوه، چه قدر املی! من نمی‌خواهم ازدواج کنم. هنوز خیلی جوانم.»
«ولی اگر این قدر که تو می‌گویی دوستت داشته باشد، آنوقت اگر به آخر و عاقبتی نرسد، بدبخت می‌شود.»
«خب، بله، دلش می‌شکند. اگر دلش نشکند، من شوکه و ناراحت می‌شوم.»

گفتم: «نکند این جناب ایزیدور دیوانه است؟»

«دیوانه من است، اما آنطور که می‌گویند در بقیه کارها عاقل است. خانم چاملی می‌گوید خیلی باهوش است. می‌گوید با استعدادی که دارد راهش را باز می‌کند. اما چیزی که من می‌دانم این است که در حضور من هیچ کاری نمی‌کند جز آه کشیدن. می‌توانم روی انگشتم بچرخانمش.»

دلم می‌خواست این جناب ایزیدور واله و شیدا را بیشتر بشناسم، چون اوضاعش از نظر من اصلاً روبه‌راه نبود. از دوشیزه فنشا خواستم لطف کند بگوید این جناب ایزیدور چه جور آدمی است. اصلاً چه شکلی است. اما نمی‌توانست. نه با کلمات می‌توانست توصیفش کند و نه می‌توانست کلمات را طوری کنار هم بچیند که جمله‌های بامعنی بسازد. انگار حتی خودش هم درست حسابی به او توجه نکرده بود. نه وجناتش را به دل سپرده بود، نه سکناش را به یاد داشت. تنها چیزی که از آن مطمئن بود این بود که «خوش‌قیافه است، اما بیشتر خوش‌تیپ است تا جذاب.» حوصله‌ام از این حرف‌ها سر می‌رفت و علاقه‌ای هم به شنیدن این حرف‌ها نداشتم، اما نکته‌ای در ذهنم بود که باعث می‌شد طاقت بیاورم. همه اشاره‌هایی که می‌کرد، همه جزئیاتی که می‌گفت، خود به خود مرا به این فکر می‌انداخت که جناب ایزیدور باید آدم باهوش و محترمی باشد. به خاطر همین هم خیلی رک و پوست‌کنده به دوشیزه خانم گفتم که به نظر من جناب ایزیدور از سر او هم زیاد است. بعد هم باز رک و راست به او گفتم که به نظر من خود او هم خیلی بی‌فکر و سربه‌ هوا ست. خندید، موهایش را از روی چشم‌هایش زد کنار، و خرامان رفت، انگار که تعریف و تمجید کرده بودم.

درس و مشق دوشیزه جینورا تعریفی نداشت. فقط در سه کار زرنگ بود... ساز، آواز، رقص، همین‌طور گلدوزی روی دستمال‌های ظریف ململ که نمی‌توانست حاضر و آماده از بازار بخرد. درس‌های بی‌اهمیتی مثل تاریخ، جغرافی، دستور زبان، حساب، و امثال این‌ها را اصلاً نمی‌خواند و مشق‌هایش را هم نمی‌نوشت یا می‌داد دیگران برایش بنویسند. کلی از وقتش صرف دید و بازدید می‌شد. مادام یک می‌دانست که او مدت مشخصی در مدرسه خواهد بود، و بعد هم چه پیشرفت بکند و چه پیشرفت نکند، ماندنش تمديد نخواهد شد. به خاطر همین، در این مورد بخصوص به او سخت نمی‌گرفت. خانم چاملی، همراه و همدم او، زن آلامدی بود که هروقت عده‌ای در خانه‌اش جمع می‌شدند از دوشیزه جینورا هم دعوت می‌کرد. گاهی هم او را به مهمانی‌های شبانه‌ای می‌برد که در خانه دوست و آشناها سر می‌گرفت. جینورا از این وضع کاملاً راضی بود. فقط یک مسئله داشت که برایش سخت بود. مجبور بود به سر و وضعش زیاد برسد، اما آن‌قدر پول نداشت که انواع و اقسام لباس‌ها را بخرد. فکر و ذکرش مدام همین بود و مدام هم دنبال راه چاره‌ای برای همین مسئله می‌گشت. عجیب بود که ذهن تنبلیش در این قضیه چه‌قدر فعال بود و احساس اضطرار و میل جلوه‌فروشی چه جسارت و دل و جرئتی به او می‌داد.

با پروویی کامل، بله با پروویی کامل، نه با کمروویی و خجالت، به خانم چاملی می‌گفت:

«خانم چاملی عزیز، من اصلاً لباس مناسبی ندارم که توی مهمانی هفته آینده شما بپوشم. باید یک دست لباس حریر نقش‌دار به من بدهید یا یک سنتور بلوسلست⁶⁵. بدهید... مثل فرشته‌هاست! باشد؟»

این «خانم چاملی عزیز» اوایل کوتاه می‌آمد، اما وقتی دید هرچه بیشتر کوتاه می‌آید توقعات دوشیزه خانم هم بیشتر می‌شود، کم‌کم مثل بقیه دوست و آشناهای دوشیزه فنشا مجبور شد در مقابل تقاضاهای او مقاومت کند. بعد از مدتی من دیگر چیزی از هدیه‌های خانم چاملی نشنیدم. با این حال، دید و بازدیدها ادامه داشت و لباس‌های لازم هم

65. ceinture bleu celeste به فرانسه یعنی کمربند آبی آسمانی

فراهم می‌شد، همین‌طور کلی خرت و پرت‌های گران‌قیمت، مثل دستکش، گل، حتی زیورآلات. برخلاف عادتش، حتی برخلاف ذاتش (چون آدم توداری نبود)، مدتی این چیزها را به دقت پنهان نگه داشته بود، اما یک شب که می‌خواست به مهمانی بزرگی برود و لازم بود با دقت و ظرافت بیشتری به سر و وضعش برسد، طاقت نیاورد و آمد به اتاق من تا نشان بدهد چه کر و فری دارد.

واقعا خوشگل بود... جوان، باطراوت، با پوست ظریف و بدن نرم، انگلیسی تمام‌عیاری که لنگه‌اش در میان جنس مؤنث اروپا پیدا نمی‌شد. لباسش نو بود و گران‌قیمت و بی‌نقص. با یک نگاه متوجه شدم که لباسش از لحاظ ریزه‌کاری و پرداخت هیچ کم و کسری ندارد و هرکس ببیند کمال و سلیقه را در آن تشخیص می‌دهد.

از فرق سر تا نوک پا و راندازش کردم. با ژست‌هایی که می‌گرفت طول و عرض اتاق را می‌پیمود تا حسابی تماشایش کنم. خودش می‌دانست چه جذابیت‌هایی دارد، و کاملاً خوش‌خلق شده بود. چشم‌های آبی نسبتاً ریزش از شادی و شوق می‌درخشید. با همان عادت دختر مدرسه‌ای‌های کیفور، آمد طرفم تا با خوشحالی مرا ببوسد، ولی من گفتم: «آرام! بهتر است آرام باشیم تا بفهمیم چه کار می‌کنیم و معنای این زرق و برق چیست؟» یک قدم از او فاصله گرفتم تا خونسردتر نگاهش کنم.

پرسید: «نباید کاری بکنم؟»

گفتم: «کاری بکنی؟ خیلی کارها می‌شود کرد. ولی من معنی کارهای تو را نمی‌فهمم.»

«اما بگو، چه جوری‌ام؟»

«خوش لباس.»

اما این تعریف و تمجید برایش کافی نبود. می‌خواست انواع زیورآلات را به رخ بکشد. گفت: «نگاه کن به این پارور⁶⁶... گل سینه، گوشواره‌ها،

دستبندها. هیچ‌کس توی مدرسه چنین جواهراتی ندارد، حتی خود مادام.»

گفتم: «دارم می‌بینم.» مکثی کردم و ادامه دادم: «موسیو دو باسومپیر این جواهرات را به تو داده؟»

گفت: «شوهرخاله عزیزم اصلاً روحش خبر ندارد.»

«پس هدیه خانم چاملی است؟»

«نه. خانم چاملی آدم خسیس و کنسی است. مدتی است دیگر چیزی به من نمی‌دهد.»

بهتر دیدم که دیگر سؤال نکنم. زود برگشتم تا بروم.

گفت: «عنق... دیوگِیس⁶⁷ پیر...» (هروقت با هم اختلاف عقیده داشتیم از همین الفاظ استفاده می‌کرد) «موضوع چیست؟»

گفتم: «راحت را بکش برو. لذتی نمی‌برم از تماشا کردن تو و پارور تو.»

یک لحظه مات و مبهوت ماند. گفت:

«چه شده، ننه عاقل؟ من بدهکار کسی نشده‌ام... نه برای جواهرات، نه برای دستکش، نه برای گل. البته پول این لباس پرداخت نشده، اما شوهرخاله‌ام، دو باسومپیر، صورت حسابش را می‌پردازد. هیچ‌وقت به اقلام خرید توجه نمی‌کند، بلکه فقط به جمع خرید نگاه می‌کند. تازه، آن‌قدر ثروتمند است که کمی گران‌تر یا ارزان‌تر برایش فرقی ندارد.»

گفتم: «لطفا برو. می‌خواهم در را ببندم... جینورا، دیگران ممکن است بگویند که با این لباس خیلی قشنگ شده‌ای، ولی به نظر من به قشنگی آن روزی نیستی که اولین بار تو را با آن لباس چیت و کلاه حصیری ساده دیدم.»

67. یا دیوژن (۴۱۲ تا ۳۲۳ قبل از میلاد)، فیلسوف یونان باستان که به زهد و قناعت شهره بود و به امور دنیا بی‌اعتنا.

با عصبانیت جواب داد: «دیگران ذوق و سلیقه ساده‌پسند تو را ندارند. تازه، به چه حقی نصیحت و موعظه می‌کنی؟»

«بله! چه حقی دارم! تو هم به چه حقی با این دک و پز می‌آیی اتاق من؟ مثل جی‌جاقی که بال‌هایش عاریه باشد. دوشیزه فنشا، من هیچ احترامی برای این بال و پرت قائل نیستم، بخصوص برای این زلم زینبوها که اسمش را می‌گذاری پارور». البته جواهرات قشنگی‌اند به شرطی که با پول خودت خریده باشی، یا با پس‌انداز و صرفه‌جویی، اما در این اوضاع و احوال اصلاً قشنگ نیستند.»

همین موقع صدای دختر خدمتکار را شنیدیم که می‌گفت: «آمده‌اند دیدن مادموازل فنشا!» و مادموازل فنشا هم رفت.

معمای «پارور» حل نشد، تا دو سه روز بعد که آمد پیش من اعتراف بکند.

گفت: «از دستم دلخور نباش. فکر نکن که دارم کسی را تا خرخره توی قرض می‌اندازم، مثلاً پدرم یا موسیو دو باسومپیر. هیچ چیزی نیست که پولش پرداخت نشده باشد. فقط پول این چند تا لباس آخری است که داده نشده. بقیه چیزها حساب و کتاب‌شان روشن است.»

با خودم گفتم: «پس معما این است. این چیزها را خانم چاملی به تو نداده. خودت هم که پولی در بساط نداری. به همین پول کمی هم که داری دودستی می‌چسبی.»

ادامه داد: «گوش کن چه می‌گویم!» و آمد نزدیک‌تر و حالت خودمانی‌تری به خود گرفت و سعی کرد با چرب‌زبانی حرفش را بزند، چون «دلخوری» من حسابی ناراحتش می‌کرد. دوست داشت گپ بزنم، ولو که فقط سرزنش بکنم و عیب و ایراد بگیرم. به فرانسه گفتم: «گوش کن غُرغُروی عزیز!» بعد ادامه داد: «همه‌چیز را می‌خواهم به تو بگویم. بعدش متوجه می‌شوی که همه‌چیز روبه‌راه است و همه کارها راست و ریست شده. اولاً که من باید بروم بیرون. همه‌اش که نمی‌شود یک جا بمانم. پدرم خودش گفته که دوست دارد من بگردم بینم دنیا چه خبر است. به خانم چاملی گفته من با این‌که خیلی نازنین و خوبم اما حال و هوای دختر مدرسه‌ای‌های چشم و گوش‌بسته قانع را دارم. پدرم دوست دارد از این

حال و هوا دربیایم، این‌جا با زندگی سطح بالا آشنا بشوم، تا وقتی به انگلستان برگشتم آدم دنیا دیده‌ای باشم. خب، حالا که باید بروم بیرون و سر و گوشی آب بدهم، باید به سر و وضع خودم برسم. خانم چاملی اوضاعش به هم ریخته و دیگر به من چیزی نمی‌دهد. در حق شوهر خاله‌ام هم بی‌انصافی است که مجبورش کنم برای همه احتیاجاتم پول بدهد. این را که منکر نمی‌شوی. این با نصیحت‌های تو هم جور است. خب، حالا کسی فهمیده (واقعا هم تصادفی فهمیده) که من از وضع بدم برای خانم چاملی حرف زده‌ام. متوجه شده که برای یکی دو تا زیورآلات چه قدر دستم تنگ بوده. این کسی که گفتم اصلاً بخیل نیست. دست و دل‌باز است. خیلی هم خوشحال می‌شود کمک کوچکی بکند. کاش می‌دیدید دفعه اول که این حرف را پیش کشید چه قدر بلان-بک⁶⁸ بود. تته‌پته می‌کرد و رنگ به رنگ می‌شد. واقعا از ترس این که مبادا مخالفت کنم حسابی می‌لرزید.»

گفتم: «خب، بله، دوشیزه فنشا. دارم می‌فهمم که جناب ایزیدور این آدم خیرخواهی است که می‌گویی. آن پارور⁶⁹ گران‌قیمت را از او گرفته بودی. او به تو گل و دستکش می‌دهد، بله؟»

گفت: «تلخ حرف می‌زنی. آدم نمی‌داند چه جوابی به تو بدهد. منظور من این است که گاهی به ایزیدور فرصت می‌دهم که هدیه کوچکی به من بدهد و مسرور و مفتخر هم بشود.»

«به هر حال، نتیجه یکی است... بین جینورا، راستش من زیاد از این جور چیزها سردر نمی‌آورم، ولی فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی... جدا اشتباه می‌کنی. نکند مطمئنی که با جناب ایزیدور ازدواج می‌کنی؟ پدر و مادرت، شوهر خاله‌ات، همه موافق‌اند و خودت هم عاشق او هستی؟»

به فرانسه گفتم: «به هیچ وجه! من ملکه‌اش هستم اما او شاهم نیست.» هروقت می‌خواست حرف تندی بزند و بد و بیراهی بگوید، یادش می‌افتاد که فرانسه هم بلد است.

گفتم: «معذرت می‌خواهم، اما باید بگویم این طرز حرف‌زدن مزخرف است. ناز و عشوه است. خودت هیچی نیستی، ولی از خوش‌قلبی و سخاوت مردی که هیچ احساسی به او نداری سوءاستفاده می‌کنی. تو این جناب ایزیدور را دوست داری. بیشتر از حدی که فکر می‌کنی دوستش داری. خواهی دید.»

«نه. من چند شب پیش با افسر جوانی رقصیدم که هزار بار بیشتر از ایزیدور دوستش دارم. اصلاً خودم خیلی وقت‌ها تعجب می‌کنم که چرا این‌قدر به ایزیدور بی‌احساسم. همه می‌گویند خوش‌قیافه است، خانم‌ها از او تعریف و تمجید می‌کنند، اما حوصله مرا یک‌جورهایی سر می‌برد. ببین، چه‌طور بگویم، او...»

انگار داشت به خودش فشار می‌آورد که فکر کند. برای این‌که خوب فکر کند، گفتم: «بله! سعی کن بفهمی چه چیزی توی کله‌ات هست. به نظر من که آتش درهم جوش است... شلم شوربا.»

چیزی نگذشت که با صدای بلند گفتم: «حدوداً فهمیدم چه‌جور آدمی است. این مرد خیلی رمانتیک است، واله و شیدا. از من انتظاری دارد که نمی‌توانم برآورده کنم. برایم سخت است. فکر می‌کند من هیچ عیب و نقصی ندارم و سراپا حُسن و کمال هستم، درحالی‌که نه این‌طور بوده‌ام و نه می‌خواهم باشم. خب، با این اوصاف، آدم در حضور او دست و پایش را جمع می‌کند تا مبادا تصورش نقش برآب بشود. خیلی سخت است که آدم مدام سعی بکند خوب باشد و درست حرف بزند... واقعاً خیال می‌کند من آدم معقولی‌ام. با تو خیلی راحت‌ترم، ای عاقله‌زن... بله، تو، نق‌نقوی عزیز، که مرا آدم حساب نمی‌کنی و می‌گویی سر به هوا و نادان و سبک‌سرم، دمدمی مزاج و نفهم و خودخواهم، و همه چیزهای جالب دیگری که قبول دارم جزء شخصیت من است.»

گفتم: «بسیار خوب.» و به هر زحمتی بود جلوی خودم را گرفتم تا حالت جدی و سنگینم را حفظ کنم، چون از این همه ساده‌اندیشی داشت خنده‌ام می‌گرفت. ادامه دادم: «ولی با این حرف‌ها، قضیه هدایا سر جای خودش باقی است. جینورا، مثل یک دختر خوب و باشرف این‌ها را بسته‌بندی کن و پس بفرست.»

با سرسختی گفت: «پس بفرستم؟ نه.»

«پس تو داری جناب ایزیدور را گول می‌زنی. به حکم عقل، هدیه‌های او را که می‌پذیری معنی‌اش این است که او هم باید روزی هدیه‌ای در همین حد از تو دریافت کند...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «ولی او چنین فکری نمی‌کند. همین حالا هم هدیه مناسبش را گرفته، چون لذت می‌برد وقتی می‌بیند که من این لباس را پوشیده‌ام. همین برای او کافی است. آخر، از اعیان و اشراف که نیست.»

این حرفش خیلی خودخواهانه و مهمل بود و باعث شد آن نرمی موقتی که به لحن و قیافه‌ام دویده بود بار دیگر محو شود. باز هم ادامه داد:

«فعلاً کارم این است که از جوانی‌ام لذت ببرم و به فکر باشم که با هیچ وعده و وعیدی پایبند این مرد یا هر مرد دیگری نشوم. اولین بار که ایزیدور را دیدم فکر می‌کردم به من کمک می‌کند تا از جوانی‌ام لذت ببرم. فکر می‌کردم راضی است به این که من دختر خوشگلی‌ام و ما مثل دوتا پروانه به هم رسیده‌ایم و چرخی می‌زنیم و بعد هم می‌رویم پی کارمان و باز خوشحال خواهیم بود. اما حالا بیا و ببین! گاهی عنق و عبوس می‌شود، مثل قاضی دادگاه. می‌رود توی فکر و خودش را می‌خورد. اه!» و به فرانسه گفت: «آدم‌های فکور، مردهای فکور و سودایی، به مذاقم نمی‌سازند. کلنل آلفرد دو آمال به مذاقم می‌سازد. قرتی‌ها و تیتیش‌مامانی‌هایی را که به خودشان می‌رسند بیشتر می‌پسندم. زنده‌باد شادی و لذت! گور بابای احساسات قلبی و فضیلت‌های دست و پاگیر!»

سکوت کرد و منتظر ماند به افاضاتش جواب بدهم. اما هیچ جوابی ندادم. باز به فرانسه گفت: «این کلنل خوش‌قیافه را دوست دارم. رقیبش را هیچ‌وقت دوست نخواهم داشت. امکان ندارد زن یک آدم معمولی بشوم. نه، امکان ندارد!»

به او فهماندم که دیگر افتخار حضورش را اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم و باید تشریفش را از اتاقم ببرد. خنده‌کنان رفت.

مادام یک زن مقاومی بود. همه دنیا را تحمل می‌کرد اما دلش برای هیچ چیز این دنیا نمی‌سوخت. حتی وجود بچه‌هایش خدش‌های به صبر و آرامشش وارد نمی‌کرد. البته به فکر آنها بود، هر کاری لازم بود برای آنها می‌کرد و به سلامتی و اوضاع جسمی آنها توجه نشان می‌داد، اما انگار هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست بچه‌هایش را روی زانویش بنشاند، لب‌های قرمزشان را ببوسد، محکم آنها را به آغوش بکشد، غرق ناز و نوازش کند و کلمات محبت‌آمیز بر آنها ببارد.

گاهی می‌دیدم که توی باغ نشسته است و از دور به کوچولوها نگاه می‌کند که همراه پرستارشان، ترینت، در گذرگاهی قدم می‌زدند. از قیافه‌اش معلوم بود که به فکر آنهاست. می‌دانستم که خیلی وقت‌ها به «لور آنویر»⁶⁹ فکر می‌کند. با این حال، حتی اگر بچه کوچک‌ترش (که ریزه میزه و ظریف اما تودل‌برو بود) تصادفاً چشمش به مادام یک می‌افتاد و پرستارش را ول می‌کرد و تاتی‌تاتی‌کنان می‌آمد طرف مادرش و ذوق‌کنان خودش را می‌چسباند به دامن او و می‌خندید و نفس‌نفس می‌زد، باز هم مادام یک خیلی آرام دستش را حایل می‌کرد تا مبادا بچه با حرکتی ناگهانی به او تنه بزند. بدون این‌که از جایش تکان بخورد، می‌گفت «مواظب باش، دخترم» و فقط کمی صبر و حوصله به خرج می‌داد و می‌گذاشت بچه چند لحظه پیشش بماند، اما بعد، بدون این‌که بخندد یا بچه را ببوسد یا کلمه محبت‌آمیزی به زبان بیاورد، بلند می‌شد و بچه را برمی‌گرداند پیش ترینت.

رفتارش با دختر بزرگش هم عجیب بود. این دختر شرور بود. مادام یک همیشه و همه‌جا، چه توی آشپزخانه و چه توی کلاس درس، می‌گفت: «این دزیره مثل زنبور نیش می‌زند.» یکی دیگر از استعدادهای این دختر این بود که مهارت عجیبی در عصبانی‌کردن دیگران داشت. گاهی پرستارش و بقیه خدمتکارها را ذله می‌کرد. دزدکی به اتاق‌شان می‌رفت، کشوها و چمدان‌های آنها را باز می‌کرد، بی‌خود و بی‌جهت بهترین

کلاه‌های آن‌ها را جر می‌داد و بهترین شال‌های آن‌ها را هم از ریخت می‌انداخت. تا فرصت پیدا می‌کرد می‌رفت سراغ بوفه سالن غذاخوری و ظروف چینی و شیشه‌ای را می‌شکست، یا می‌رفت سراغ گنج‌انباری و به غذاهای ذخیره‌شده دستبرد می‌زد، شراب‌های نارس را می‌خورد، بطری‌ها و کوزه‌ها را می‌شکست و آخرسر هم تقصیرها را می‌انداخت گردن آشپز و خدمتکار آشپزخانه. مادام یک وقتی متوجه می‌شد یا به گوشش می‌رسید، با خونسردی بی‌نظیری فقط می‌گفت:

«دزیره را باید با صد جفت چشم پایید.» به خاطر همین هم این نمونه سازگاری را زیاد کنار خودش نگه می‌داشت. فکر نمی‌کنم حتی یک بار جدی خطاهای این دختر را به او گوشزد کرده باشد و گفته باشد که این کارها چه قدر بد است و چه عواقبی دارد. با صد جفت چشم پاییدن لابد کفایت می‌کرد. اما نمی‌کرد. دزیره را تا حدودی از خدمتکارها دور نگه می‌داشت، اما دزیره در عوض مادرش را اذیت می‌کرد. به هر چیزی که روی میز کار و میز توالت مادرش بود دست می‌زد، و کش می‌رفت و قایم می‌کرد. مادام یک همه این‌ها را می‌دید، اما خودش را به ندیدن می‌زد. دلش نمی‌آمد با این بچه و شیطنت‌هایش مقابله کند. اگر چیزی گم می‌شد که ارزش داشت و لازم بود به سر جایش برگردانده شود، آن وقت مادام یک می‌گفت احتمالاً دزیره موقع بازی کردن آن را برداشته، و بعد از او خواهش می‌کرد آن چیز را برگرداند. اما دزیره را نمی‌شد این شکلی گول زد. یاد گرفته بود که دروغگویی را هم به دزدی اضافه کند. منکر می‌شد که به سنجاق سینه، حلقه یا قیچی دست زده. مادام یک با همین روش سرسری‌اش خیلی خونسرد وانمود می‌کرد که حرف او را باور کرده، اما بعد مدام می‌پایید و دقت می‌کرد تا بالاخره مخفیگاه دخترک را پیدا می‌کرد... سوراخی توی دیوار باغ، یا درز و شکافی در اتاق زیر شیروانی یا بیرون ساختمان. آن وقت مادام یک دزیره را می‌سپرد به پرستار که بروند قدم بزنند و هوایی بخورند. بعد، در غیاب او، مال دزدی را می‌دزدید. دزیره هم الحق که دختر این زنِ زرنگ بود، چون از وجنات و سکناتش اصلاً نمی‌شد فهمید که مثلاً ترسیده. هیچ به روی خودش نمی‌آورد که دزد به دزد زده.

دختر وسطی اسمش فیفین بود و می‌گفتند به پدر مرحومش رفته. البته تندرستی و بنیه‌اش را از مادر به ارث برده بود، اما چشم‌های آبی و گونه‌های قرمزش را نه. اخلاقش هم به مادرش نرفته بود. دختر راستگو و خوش‌روحیه‌ای بود. شور و حرارت داشت، خوش‌اخلاق بود، پرجنب‌وجوش هم بود، و خلاصه طوری بود که ممکن بود زیاد به مخمسه و گرفتاری بیفتد. یک روز از بالای راه‌پله سنگی افتاد پایین. مادام یک صدای افتادن را شنید (همیشه همه صداها را می‌شنید)، از سالن غذاخوری دوید بیرون، دخترک را بلند کرد و خیلی آرام گفت:

«بچه استخوانش شکسته.»

امیدوار بودیم این‌طور نشده باشد، اما شده بود. یک دستش شل و ول شده بود و نمی‌توانست آن را تکان بدهد.

مادام یک گفت: «دوشیزه‌خانم (منظورش من بودم)، بگیریدش. یک نفر زود برود فیاکر⁷⁰ بگیرد.»

خیلی سریع اما با خونسردی و خویشتنداری قابل تحسینی با «فیاکر» رفت که دکتر بیاورد.

گویا دکتر خانواده در منزلش نبود. اما اهمیتی نداشت، چون مادام یک گشت و گشت تا دکتر دیگری را که در نظر داشت پیدا کرد و او را با خودش آورد. در این فاصله من آستین بچه را بریده بودم. لباسش را هم کنده بودم و او را گذاشته بودم توی تخت.

وقتی دکتر آمد، هیچ کدام ما زیاد ورندازش نکردیم (منظورم از ما همان پرستار و آشپز و دختر خدمتکار و خود من است، چون همه جمع شده بودیم توی آن اتاق کوچک که هوایش حسابی هم گرم بود). لااقل من مشغول آرام‌کردن و تر و خشک‌کردن فیفین بودم. گریه و زاری‌اش گوش فلک را کر می‌کرد (از بس که نفس داشت). همین که دکتر غریبه به طرف تختش رفت، گریه‌اش بلندتر شد. وقتی هم بلندش کرد تا معاینه کند، دادش بیشتر درآمد و گفت «ولم کنید!»، آن هم به انگلیسی شکسته

بسته، چون او هم مثل بقیه بچه‌ها انگلیسی حرف می‌زد. همان‌طور که داد و بیداد می‌کرد، گفت: «شما را نمی‌خواهم. دکتر پیول را می‌خواهم!»
دکتر غریبه به انگلیسی روان جواب داد: «دکتر پیول دوست صمیمی من است، ولی سه فرسنگ آن طرف‌تر است و من به جای او آمده‌ام. حالا کمی آرام باش تا کارمان را بکنیم. زود این دست بدشانس را می‌بندیم و درستش می‌کنیم.»

بعد گفت یک لیوان «او سوکره»⁷¹ بیاورند و چند قاشق داد به فیفین که واقعا شکمو بود و می‌شد با چیزهای خوشمزه دلش را به دست آورد. گفت بعد از تمام‌شدن کارش باز هم چند قاشق دیگر به او می‌دهد، و بلافاصله کارش را شروع کرد. چون کمک لازم داشت، آشپز را صدا زد که زن هیکل‌دار و پرزوری بود، اما آشپز و دختر خدمتکار و پرستار بلافاصله فلنگ‌شان را بستند. من دلم نمی‌آمد به آن دست کوچولوی شکسته دست بزنم، اما دیدم چاره‌ای نیست و خود به خود دستم را دراز کردم تا کمک کنم. ولی مادام یک پیشدستی کرده بود و دستش را برده بود جلو... دستش نمی‌لرزید ولی دست من می‌لرزید.

دکتر رویش را از من برگرداند به طرف مادام یک و به فرانسه گفت: «این بهتر است.»

خب، عقل به خرج داده بود. من به خودم فشار می‌آوردم و به زور احساساتم را مهار می‌کردم. مادام یک اصلاً به خودش فشار نمی‌آورد و خونسرد بود.

دکتر کارش را که تمام کرد به فرانسه گفت: «مرسی مادام. بسیار خوب، عالی! لازم بود خونسردی‌تان را حفظ کنید و به‌خوبی هم خونسردی‌تان را حفظ کردید. همین می‌ارزید به هزار جور ابراز احساسات نابجا.»

دکتر از مقاومت مادام یک راضی بود، مادام یک هم از این تعریف و تمجید. درعین حال، سر و وضع دکتر، صدایش، قیافه‌اش، رفتارش، همه و همه نظر آدم را جلب می‌کرد. کافی بود آدم خوب نگاهش کند. چراغ که

71. eau sucrée به فرانسه یعنی آب شیرین، آب قند، شربت

آوردند همین‌طور هم شد. غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد. در نور چراغ می‌شد دید که واقعا نظر آدم را می‌گیرد، مگر این‌که تصور می‌کردیم مادام یک اصلاً زن نیست. این دکتر جوان (واقعا جوان بود) هیچ چیزش معمولی نبود. در آن اتاق کوچک، وسط آن زن‌های ریزه میزه، خیلی بلندقد به نظر می‌رسید و ابهتش آدم را می‌گرفت. صورتش صاف و قشنگ و با حالت بود. البته نگاهش خیلی سریع و جاندار از این قیافه به آن قیافه می‌دوید و این دواندن نگاه زیاد هم تکرار می‌شد، اما این نگاه بسیار مطبوع بود. همین‌طور بود دهانش. چانه‌اش پر بود، چاک‌دار، یونانی‌مآب و بی عیب و نقص. لبخند که می‌زد، نمی‌شد بلافاصله تشخیص داد چه صفتی برازنده آن است. لبخندش طوری بود که آدم خوشش می‌آمد، اما حالتی هم داشت که آدم یاد عیب و ایرادهای خودش می‌افتاد. خلاصه آدم فکر می‌کرد که او می‌خواهد به همین عیب و ایرادها بخندد. ولی فیفین این لبخند دوپهلو را دوست داشت و دکتر را آدم مهربانی می‌دید. با این‌که حسابی دردش آمده بود، دستش را به طرف دکتر دراز کرد تا خیلی دوستانه به او شب‌بخیر بگوید. دکتر خیلی مهربانانه زد به دست کوچولوی فیفین، و بعد همراه مادام یک از پله‌ها سرازیر شد. مادام یک کاملاً راضی و خوشحال با او حرف می‌زد، او هم با نهایت ادب و محبت می‌شنید، اما نوعی حالت شیطنت‌آمیز غیرارادی هم داشت که توصیفش برای من سخت است.

متوجه شدم که با این‌که خوب فرانسه حرف می‌زند، انگلیسی‌اش بهتر است. چشم و ابرو و شکل و شمایلش هم انگلیسی بود. بیشتر دقت کردم. موقعی که داشت از اتاق خارج می‌شد، یک لحظه رویش را گردانده بود طرف من... نه برای این‌که به من چیزی بگوید، بلکه مخاطبش مادام یک بود که همان‌طور ایستاده بود... ولی من بی‌اختیار نگاهش کرده بودم و یاد چیزی افتاده بودم که داشتم توی ذهنم کلنجار می‌رفتم تا بهتر یادم بیاید. از همان لحظه که صدایش را شنیده بودم داشت چیزهایی یادم می‌آمد. او همان مردی بود که توی ایستگاه با او حرف زده بودم، همان مردی که در قضیه چمدان به من کمک کرده بود و بعد هم مرا از آن پارک تاریک و خیس عبور داده بود. از راهروی دراز که داشت به طرف خیابان می‌رفت به صدای پای او گوش دادم، و دیدم صدای پای خود اوست. همان

قدم‌های محکم و منظمی بود که زیر آن درخت‌های آب‌چکان به دنبالش رفته بودند.

قاعدتا این پزشک جوان دیگر گذارش به رو فوسیت نمی‌افتاد. جناب دکتر پیول روز بعد می‌آمد و دیگر دلیلی نداشت که این جانشین موقت او باز سر و کله‌اش پیدا بشود. اما الهه‌های سرنوشت حکم دیگری صادر کرده بودند.

دکتر پیول را خواسته بودند برود دیدن یک دوست قدیمی و ثروتمند که خیلی از مرض و مریضی می‌ترسید و در یک شهر دانشگاهی قدیمی به اسم بوکن- موئازی زندگی می‌کرد، و چون دکتر پیول به او توصیه کرده بود آب‌وهوایی عوض کند و به سفر برود، حالا مجبور شده بود خودش هم چند هفته‌ای بیمار ترسو و محتاطش را همراهی کند. به این ترتیب، دکتر جوان ما باز هم به رو فوسیت می‌آمد.

وقتی می‌آمد، بیشتر مواقع او را می‌دیدم. مادام یک به ترینت زیاد اعتماد نداشت و بیمار کوچولو را به او نمی‌سپرد. از من خواسته بود وقت بگذارم و بیشتر به اتاق بچه‌ها سر بزنم. به نظرم این دکتر جوان کارش را خوب بلد بود. فیفین زیر نظر او زود خوب شد، اما با خوب‌شدن فیفین باز هم وجود دکتر جوان لازم شد. سرنوشت و مادام یک انگار با هم دست به یکی کرده بودند تا دکتر با راهروها و پله‌های داخلی و اتاق‌های طبقه بالای رو فوسیت حسابی اخت بشود.

همین‌که فیفین از زیردست دکتر درآمد، دزیره گفت حالش بد است. این بچه حسود استعداد عجیبی داشت که خودش را به مریضی بزند. چون دیده بود چه قدر به بچه مریض می‌رسند و هوایش را دارند، فکر کرده بود مریضی به مذاقش می‌سازد و با همین تصور افتاده بود توی تختش. نقشش را خوب بازی می‌کرد، مادرش از او هم بهتر. قضیه برای مادام یک مثل روز روشن بود، اما بدون این‌که به روی خودش بیاورد خیلی جدی و صمیمی رفتار می‌کرد، آن قدر که آدم به حیرت می‌افتاد.

ما به این دکتر جوان می‌گفتیم دکتر جان. خودش به فیفین گفته بود که اسمش جان است، و بقیه ما هم خود به خود به او می‌گفتیم دکتر جان، و طوری جا افتاد که در رو فوسیت همه او را دکتر جان می‌نامیدند.

به هر حال، نکته‌ای که خیلی باعث تعجبم می‌شد این بود که دکتر جان هم تلویحا با تاکتیک‌های مادام سازگار شده بود و با مانورهای او کنار می‌آمد. البته ابتدای کار شک و تردید خود را با خنده و شوخی نشان داد، یکی دو نگاه سریع به بچه و مادرش انداخت، به فکر فرو رفت، اما بالاخره رضایت داد به ظاهر سازی و قبول کرد نقش خودش را در این نمایش کم‌دی خوب بازی کند. دزیره مثل کلاغ مدام می‌خورد، شب و روز توی تختش ورجه و ورجه می‌کرد، با ملافه‌ها و پتوها چادر و خیمه درست می‌کرد، مثل پادشاه‌ها وسط کوسن‌ها و بالش‌ها لم می‌داد، برای سرگرم کردن خودش کفش‌هایش را به طرف پرستارش پرت می‌کرد و برای خواهرهایش شکلک درمی‌آورد... خلاصه، سراپا سلامتی ناحق بود و شیطنت و خرابکاری... فقط موقعی که مادرش و دکتر برای معاینه روزانه می‌آمدند، شُل و ول می‌شد. می‌دانستم که مادام یک خوشحال است که به هر قیمت که شده دخترش توی تخت می‌ماند و سراغ شیطنت‌هایش نمی‌رود، اما تعجب می‌کردم که دکتر جان چه‌طور از این بازی خسته نمی‌شود.

هر روز، به همین بهانه، درست سر وقت می‌آمد. مادام یک همچنان با شور و حرارت از آمدنش استقبال می‌کرد، خوش و بش می‌کرد، و نقش خودش را هم کاملاً طبیعی بازی می‌کرد و نگرانی‌اش را از مریضی بچه‌اش به زبان می‌آورد. دکتر جان نسخه‌های بی‌ضرر می‌نوشت و با نگاه شیطنت‌آمیزی مادام یک را می‌پایید. مادام یک اصلاً از این نگاه‌ها بدش نمی‌آمد... عقلش بیشتر از این‌ها بود. دکتر جوان آدم سربه‌راه و سازگاری بود و نمی‌شد کسی از او بدش بیاید. این سربه‌راهی و سازگاری اصلاً تصنعی نبود و دکتر جوان واقعا قصد نداشت پیش مادام یک خودشیرینی کند. از کارش در شبانه‌روزی ما خوشش می‌آمد و دور و بر رو فوسیت می‌پلکید، اما آدم بی‌نیاز و مستقلی بود و توی کالسکه‌اش حتی بی‌خیال و فارغ از درد و غم نشان می‌داد. با این حال، خیلی وقت‌ها توی فکر بود و ذهنش مشغول به نظر می‌رسید.

شاید به من هیچ ربطی نداشت که بفهمم چه راز و رمزی در این حالت او هست یا علت و هدفش چیست، اما به‌خاطر موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم خودبه‌خود شاهد حالاتش بودم. او هم البته مرا می‌دید. منتها صرفاً علتش حضورم در اتاق بود. طوری هم مرا می‌دید که انگار همه

چیز عادی است، یعنی من هم برایش مثل اسباب و اثاث معمولی اتاق بودم، صندلی‌هایی که کار نجار بودند، قالی‌هایی که نقش و نگار جالبی نداشتند، و امثال این‌ها. خیلی وقت‌ها که منتظر مادام یک بود به فکر فرو می‌رفتم، لبخند می‌زد، تماشا می‌کرد، یا گوش می‌داد، اما درست مثل آدمی که خیال می‌کند کس دیگری توی اتاق نیست. من هم می‌توانستم به بحر و جنات و سکناش بروم. فکر می‌کردم معنای این علاقه و دلبستگی عجیب چیست و چرا به این شبانه‌روزی که شبیه صومعه است و انگار وسط ساختمان‌های پایتخت گم شده است عادت کرده... تازه، این عادت و علاقه رگه‌هایی از شک و تردید و غرابت با خود داشت و انگار دچار طلسمی شده بود که معلوم نبود چیست. به نظرم اصلاً فکر نمی‌کرد که من بالاخره در کاسه سرم یک جفت چشم دارم، حتی اگر کاسه سرم خالی خالی باشد.

امکان نداشت این را بفهمد، اما یک روز که زیر آفتاب نشسته بود به موها و ریش و سبیل و چهره‌اش دقت کردم. کل این‌ها به رنگی درآمده بود که فقط زیر نور تند آشکار می‌شود که حتی شاید چشم آدم را بزند. کاملاً یادم می‌آید که این مجسمه نورانی را در فکرم مقایسه کردم با «تمثال طلا»یی که نبوکدنصر نصب کرده بود.⁷² همان‌طور که داشتم نگاهش می‌کردم ناگهان فکر تازه و شگفت‌آوری به ذهنم خطور کرد که با قدرت و کشش عجیبی مرا به بهت و حیرت فرو برد. هنوز نمی‌دانم چه‌طور نگاهش می‌کردم... از حیرت و شگفتی، همین‌طور از پی‌بردن به نکته‌ای که بسیار غافلگیرکننده بود، وجود و حضور خودم را از یاد بردم. فقط موقعی تا حدودی به خود آمدم که دیدم توجهش جلب شده. توی یک آینه کوچک بیضی‌شکل که کنار فرو رفتگی پنجره کار گذاشته شده بود توجهش به من جلب شده بود. خیلی وقت‌ها مادام یک به کمک همین آینه در خفا کسانی را که توی باغ قدم می‌زدند زیر نظر می‌گرفت و می‌پایید. دکتر جان با آن‌که سرحال و قیافه بود،

حساسیت‌هایی هم داشت که باعث می‌شد از زلزدن مستقیم و کنجکاوانه دیگران خوشش نیاید. وقتی این شکلی غافلگیرم کرد، سرش

72. اشاره به «تمثال طلا» که نبوکدنصر، پادشاه بابل، نصب کرده بود و به همه فرمان داده بود در برابر آن سجده کنند؛ کتاب دانیال نبی، باب ۳.

را برگرداند و با لحنی که البته مؤدبانه اما خشک بود و دلخوری‌اش را نشان می‌داد، و رگه‌ای از سرزش هم در آن حس می‌شد، به من گفت:

«مادموازل مضایقه نفرمایید. آن‌قدر از خودراضی نیستم که خیال کنم حُسن‌های من توجه شما را جلب کرده. لابد عیب و ایرادی دارم. ممکن است بپرسم چیست؟»

ای خواننده، همان‌طور که حدس می‌زنی، دستپاچه شدم، اما نه به حدی که به خود نیایم. می‌دانستم که این ملامتی که به جان خریده‌ام نه از احساس تحسین بی‌محابایم ناشی می‌شود، نه از روحیه کنجکاوی فضولانه. قاعدتاً می‌بایست بلافاصله از خودم رفع اتهام کنم و بگویم که به‌هیچ‌وجه دنبال عیب و نقصی در قیافه‌اش نمی‌گشتم. اما این کار را نکردم. چیزی نگفتم. اصلاً عادت و روال‌مان این نبود که با او حرف بزنم. گذاشتم هر فکری که می‌خواهد بکند و هر اتهامی که می‌خواهد بزند. دوخت و دوزی را که دستم بود اما متوقف کرده بودم دوباره از سر گرفتم، و تا موقعی که او بود سرم را بلند نکردم. حالتی در روح آدمیزاد هست که بر اثر سوءتعبیر نه‌تنها برانگیخته نمی‌شود بلکه آرام می‌گیرد. به نظر من، در مواقعی که اصلاً ما را به جا نمی‌آورند، خوش‌مان می‌آید که کاملاً ناشناس بمانیم. کدام آدم باشرفی است که اگر تصادفاً او را جای دزد بگیرند، از این اشتباه بیشتر کنج‌کاو نشود تا ناراحت؟

فصل ۱۱. اتاقک دختر خدمتکار

تابستان بود و هوا بسیار گرم. ژورژت، کوچک‌ترین دختر مادام یک، تب کرد. دزیره را که ناگهان خوب شده بود، همراه فیفین فرستادند به بون-مامان در حومه شهر، تا مبادا مرض ژورژت به آن‌ها سرایت کند. این دفعه دیگر معالجه واقعی لازم بود. مادام یک اصلاً به روی خودش نیاورد که دکتر پیول یک هفته است به خانه‌اش برگشته. باز هم از رقیب انگلیسی دکتر پیول خواست که برای معاینه بیاید. اما یکی دوتا از «پانسیونرها»⁷³ هم سرشان درد می‌کرد و به نظر می‌رسید کم‌وبیش همان مرضی را دارند که ژورژت داشت. با خودم گفتم: «حالا دیگر باید دکتر پیول را صدا زد. این خانم محتاط اصلاً جرئت نمی‌کند معالجه شاگردها را به دکتري بسپارد که این‌قدر جوان است.»

بله، مادام یک خیلی محتاط بود، اما خیلی هم با دل و جرئت بود. دکتر جان را آورد به قسمت شاگردها، و هم بلانش دو ملسی مغرور و خوشگل و هم دوستش آنژلیک سربه‌هوا و عشوه‌گر را سپرد به کف باکفایت دکتر جان. فکر کردم دکتر جان باید از این همه اعتماد و حسن‌نظر به خودش ببالد. واقعا هم اگر بردباری و سربه‌زیری را معیار بگیریم، دکتر جان این معیار را برآورده می‌کرد. با این حال، این‌جا، در این سرزمین تارکان دنیا و اعتراف‌نیوش‌ها، حضور کسی مثل دکتر جان در «پانسیون دختران» تبعاتی هم داشت. در مدرسه شایعاتی پیچید، در آشپزخانه پچ‌پچ درگرفت، صحبت‌های زیرگوشی به شهر هم رسید، پدر و مادرها نامه‌هایی نوشتند، یا شخصا آمدند و ایراد گرفتند. مادام یک اگر آدم ضعیفی بود کارش ساخته می‌شد. ده‌تا مؤسسه آموزشی دیگر حاضر یراق منتظر بودند تا از این اقدام غلط بهره‌برداری کنند (به فرض که این اقدام غلط بوده باشد)، یا حتی او را به ورشکستگی بکشانند. ولی مادام یک آدم ضعیفی نبود. شاید کمی دودوزه‌باز بود، ولی من که بردباری و مهارتش در رتق و فتق امور را می‌دیدم و می‌فهمیدم در این قضیه چه

73. pensionnaires به فرانسه یعنی شاگردان شبانه‌روزی

منش و استقامتی از خودش نشان می‌دهد، توی دلم تحسینش می‌کردم و آفرین می‌گفتم.

با خوشرویی و نزاکت با پدر و مادرهای نگران ملاقات می‌کرد. از یک لحاظ هیچ‌کس به پای او نمی‌رسید: نوعی «بی‌شیلۀ پیلگی» داشت، یا وانمود می‌کرد دارد، که در موارد مختلفی خیلی سریع جواب می‌داد و به هدف می‌نشست، درحالی‌که اگر سخت می‌گرفت و دلیل و منطق می‌آورد معلوم نبود به نتیجه برسد.

لبخند ملیحی می‌زد و خیلی سرحال دست‌های چاقالوی سفید کوچولوش را به هم می‌مالید و می‌گفت: «طفلکی دکتر ژان⁷⁴! جوان نازنین! بهترین موجود عالم!» بعد می‌گفت که چه‌طور تصادفی دکتر جان را بالای سر بچه‌های خودش آورده بود و بچه‌هایش آن‌قدر به این دکتر علاقه‌مند شده بودند که اگر اسم دکتر دیگری می‌آمد جیغ و دادشان بلند می‌شد. در ادامه توضیح می‌داد که وقتی اعتمادش به دکتر جان جلب شد دیگر خیلی طبیعی بود که به بقیه دکترها مراجعه نکند. در ضمن مسئله عاجل بود، چون بلانش و آنژلیک سردرد داشتند، و دکتر جان هم با یک نسخه معالجه‌شان کرد!

پدر و مادرها دهان‌شان بسته می‌شد. بلانش و آنژلیک هم که در تعریف و تمجید از دکتر جان با هم مسابقه گذاشته بودند در این قضیه به داد مادام یک رسیده بودند. بقیه شاگردها هم همین را تکرار می‌کردند و همه می‌گفتند اگر مریض شدند فقط دکتر جان را قبول دارند نه کس دیگر. مادام یک می‌خندید و پدر و مادرها هم می‌خندیدند. لایاسکوری‌ها لابد حس بچه‌پرستی‌شان خیلی قوی بود. حسابی به بچه‌هایشان پر و بال می‌دادند و در بیشتر خانواده‌ها حرف حرف بچه‌ها بود. مادام یک که در این قضیه با حس و عاطفه مادرانه عمل کرده بود حالا اعتبار بیشتری هم پیدا می‌کرد. به هر حال، از این میدان پیروز خارج شد و بقیه هم بیش از پیش او را مدیری قابل دانستند.

من درست نمی‌فهمیدم چرا به خاطر دکتر جان منافع خود را به خطر انداخته بود. البته می‌دانم بقیه چه می‌گفتند. همه مؤسسه، از شاگردها

و معلم‌ها گرفته تا خدمتکارها، می‌گفتند مادام یک می‌خواهد با دکتر جان ازدواج کند. به این نتیجه رسیده بودند و به نظرشان تفاوت سنی این دو نفر مانعی به حساب نمی‌آمد.

انصافاً ظواهر هم زیاد خلاف این را نشان نمی‌داد. مادام یک خیلی دلش می‌خواست دکتر جان کارش را ادامه بدهد و واقعاً داشت دکتر پیول را که دکتر محبوب سابقش بود فراموش می‌کرد. درعین حال، سعی می‌کرد شخصا به پیشواز دکتر جان برود و همیشه هم در رفتارش با او سرحال و خنده‌رو و مهربان بود. درضمن، توجه خاصی هم به سر و وضعش نشان می‌داد. آن لباس سردستی صبح و شبکلاه و شال را گذاشته بود کنار. حتی اگر دکتر جان صبح زود سر و کلاهش پیدا می‌شد، مادام یک موهای بلوطی‌اش را مرتب می‌کرد، لباس ابریشمی درست و حسابی می‌پوشید که کاملاً قواره تنش بود، و به جای دمپایی هم چکمه‌های بنددار پا می‌کرد. خلاصه، عین مانکن‌ها به سر و وضعش می‌رسید و تروتازه می‌شد عین گل. بعید می‌دانم منظورش چیزی بود جز این‌که به این مرد بسیار جذاب بفهماند که اصلاً زن غیرجذابی نیست. واقعاً هم زن غیرجذابی نبود. خوشگل و خوش‌هیكل نبود، اما تودل‌برو بود. جوان و باطراوت نبود اما قبراق و سرحال بود. آدم از دیدنش سیر نمی‌شد. هیچ‌وقت کسل و وارفته نبود. بی‌رنگ و رو یا بی‌روح نبود. موهایش سفید نشده بود. چشم‌هایش فروغ آبی‌رنگ ملایمی داشت. گونه‌هایش مثل میوه رسیده سالم بود. خب، همه این‌ها تا حدودی به دل آدم می‌نشست، اما خوب می‌نشست.

آیا واقعاً به سرش می‌زد که دکتر جان را به همسری بگیرد، او را به خانه مجهز و آراسته خودش بیاورد، پولی را که جمع کرده بود و برای زندگی نسبتاً مرفهی کفایت می‌کرد به پای او بریزد، و او را تا آخر عمرش در رفاه و آسایش نگه دارد؟ دکتر جان چه؟ آیا فکر مادام یک را می‌خواند؟ می‌دیدمش که با لبخند شیطنت‌آمیزی از حضور مادام یک مرخص می‌شود و در نگاهش غرور مردانه‌ای موج می‌زند که با رضایت و خوش‌خوشان همراه است. با تمام خوش‌قیافگی و خوش‌قلبی‌اش به هر حال بی‌عیب و ایراد نبود. اگر با بدجنسی به چیزی دامن می‌زد که هدف خودش نبود، پس شخصیتش عیب و ایراد داشت. اما آیا واقعاً نمی‌خواست به هدفی

برسد؟ می‌گفتند پولی در بساط ندارد و زندگی‌اش را فقط با کارش پیش می‌برد. مادام یک، که شاید چهارده سال از او بزرگ‌تر بود، از آن نوع زن‌ها بود که انگار پیر نمی‌شد، از پا نمی‌افتاد، از رنگ و رو هم نمی‌افتاد. مسلماً رابطه خوبی با هم داشتند. دکتر جان شاید عاشقش نبود، ولی مگر همه آدم‌ها عاشق می‌شوند یا با عشق ازدواج می‌کنند؟ به هر حال، منتظر بودیم ببینیم چه می‌شود.

اما این که دکتر جان منتظر چه بود یا به چه چیزی فکر می‌کرد، من نمی‌دانستم. رفتار خاصی داشت، و آن حالت چشم‌به‌راه و مشتاق و فکور همیشه در او حس می‌شد. حتی تشدید می‌شد. هیچ‌وقت کاملاً در دایره فهم من قرار نمی‌گرفت و حتی مدام از این دایره دورتر هم می‌شد.

یک روز صبح، ژورژت کوچولو تبش بالاتر رفت و نق‌نقش هم بیشتر شد. گریه می‌کرد و ساکت نمی‌شد. فکر کردم شربتی که به او داده‌اند به او نمی‌سازد، و نمی‌دانستم باز باید همین شربت را به او داد یا نه. بی‌صبرانه منتظر ماندم تا دکتر جان بیاید و از او بپرسم.

صدای زنگ در بلند شد و دکتر جان آمد. مطمئن بودم که آمده، چون صدای حرف‌زدنش را با دختر خدمتکار می‌شنیدم. عادت داشت که یکراست به اتاق بچه‌ها بیاید. سه پله یکی از پله‌ها بالا می‌آمد و یکباره خیلی قبراق می‌پرید توی اتاق. اما پنج دقیقه گذشت و نیامد. ده دقیقه گذشت و باز هم نیامد. نه خبری از او بود نه صدایش می‌آمد. چه کار می‌کرد؟ شاید در راهروی پایین منتظر ایستاده بود. ژورژت کوچولو هنوز ناله و زاری می‌کرد و با الفاظ مخصوص خودش از من کمک می‌خواست. می‌گفت: «مینی، مینی، حالم بد است!» و دلم به درد می‌آمد. رفتم پایین تا ببینم چرا دکتر جان نیامده. توی راهرو کسی نبود. غییش زده بود؟ آیا توی سالن غذاخوری بود؟ پیش مادام یک؟ نه، امکان نداشت. خودم تازه از پیش مادام یک آمده بودم و توی اتاقش به او کمک کرده بودم لباسش را عوض کند. گوشم را تیز کردم. سه تا شاگرد داشتند توی سه تا اتاق درس می‌خواندند... اتاق غذاخوری و اتاق پذیرایی بزرگ و اتاق پذیرایی کوچک. بین این سه اتاق و راهرو فقط اتاقک دختر خدمتکار بود که به سالن‌ها راه داشت و در اصل اتاق خلوت بود. آن طرف‌تر، اتاق

چهارمی هم بود که نمازخانه به حساب می‌آمد و در آن یک کلاس کامل ده دوازده نفری داشتند درس آواز می‌گرفتند و تازه می‌خواستند یک «بارکارول»⁷⁵ بخوانند که هنوز الفاظ «فریش بریز»⁷⁶ و «ونیز» را از آن به یاد دارم. در چنین اوضاعی چه می‌توانستم بشنوم؟ مسلماً خیلی چیزها، به شرطی که می‌خواستم بشنوم.

بله، صدای خنده زیر و شادمانه‌ای از همان اتاقک به گوشم خورد، کنار همان دری که پشتش ایستاده بودم. لای در باز بود. صدای مردانه‌ای می‌آمد که ملایم و بم و خواهش‌آمیز بود. کلمه‌هایی به زبان می‌آورد که از آن‌ها فقط «تو را بخدا!» را می‌شنیدم. بعد از سکوتی دیگر، دکتر جان آمد بیرون. نگاهش برق می‌زد، اما این نه برق شادی بود و نه برق پیروزی. صورت سفید انگلیسی‌اش گل انداخته بود. گره پیشانی‌اش علامت سردرگمی و عذاب و نگرانی بود، ولی نوعی محبت هم در آن احساس می‌شد.

در نیمه‌باز مرا از نگاهش می‌پوشاند، اما به نظرم حتی اگر مرا می‌دید باز هم نمی‌دید و می‌رفت. سرآسیمه بود و آزرده به‌نظر می‌رسید. الان اگر بخواهم بنویسم در آن لحظه چه تصویری داشتم، باید بگویم نوعی غم و اندوه به جان‌ش نشسته بود، انگار بی‌انصافی دیده باشد. فکر نمی‌کردم غرورش جریحه‌دار شده، بیشتر فکر می‌کردم شاید احساساتش جریحه‌دار شده، و به نظرم خیلی هم جریحه‌دار شده بود. اما چه کسی جریحه‌دارش کرده بود؟ چه کسی در آن خانه این همه روی او نفوذ داشت؟ مادام یک که توی اتاق خودش بود. اتاقی که دکتر جان از آن خارج شده بود، اتاق دختر خدمتکار بود. این روزین ماتو دختر فرانسوی خوشگل اما سر به‌هوایی بود، بی‌قید و بند، دمدمی‌مزاج، اجق و جق، سبکسر، پولکی... نه، این زجر و عذابی که دکتر جان چشیده بود از دست این دختر نچشیده بود. نمی‌شد باور کرد.

در همین فکرها بودم که صدایش خیلی واضح اما تا حدودی تیز بلند شد. زد زیر آواز، و ترانه فرانسوی شادی سر داد که صدایش از لای در

75. نوعی آواز که ریشه آن به ترانه‌های قایقرانان ونیزی برمی‌گردد.

76. fraîche brise به فرانسه یعنی نسیم فرح‌بخش

نیمه‌باز می‌آمد بیرون. من که دیگر به گوشم اعتماد نداشتم نگاهی انداختم. نشسته بود پشت میز و لباس شیکی به رنگ قرمز سیر به تن داشت و کلاه طلایی‌رنگ کوچکی روی سرش بود. هیچ‌کس غیر از او توی اتاق نبود. فقط چند تا ماهی قرمز توی یک گوی بلوری بود و چندتا گل هم توی گلدان، و آفتاب تیز ماه ژوئیه.

عجب معمایی بود. ولی من می‌بایست بروم بالا و بینم معاینه و معالجه به کجا می‌کشد.

دکتر جان روی صندلی کنار تخت ژورژت نشسته بود. مادام بک هم کنارش ایستاده بود. بچه مریض هم بعد از معاینه کمی آرام شده بود و دیگر سر و صدا نمی‌کرد. موقعی که وارد اتاق شدم، مادام بک داشت جویای سلامتی خودِ دکتر می‌شد. می‌گفت قیافه دکتر تغییر کرده، یا به نظر او تغییر کرده. بله، می‌گفت لابد دکتر جان زیاد کار کرده و خسته شده و بد نیست استراحت بکند یا هوایی عوض بکند. دکتر جان با طیب خاطر این حرف‌ها را می‌شنید، منتها زیاد اعتنا نمی‌کرد و می‌گفت مادام بک «لطف» دارد اما واقعا حالش بد نیست. مادام بک نظر مرا پرسید. دکتر جان نگاه شلی به طرف من انداخت، انگار کمی تعجب کرده باشد که از آدم ناچیزی مثل من نظر می‌پرسند.

مادام بک این جمله را گفت: «نظر شما چیست، دوشیزه لوسی؟ آیا ایشان رنگ‌پریده‌تر و لاغرتر نشده‌اند؟»

به ندرت پیش می‌آمد که در حضور دکتر جان بیشتر از یکی دو کلمه حرف بزنم. از آن نوع آدم‌ها بود که می‌شد با او همیشه همان آدم منفعل و خنثایی باشم که خیال می‌کرد. اما این دفعه خودم را مجاز دانستم که کمی مفصل‌تر جواب بدهم. حرفی هم که زدم کاملاً معنادار بود.

گفتم: «در این لحظه ایشان البته ناخوش به نظر می‌رسند، ولی شاید علتش گذرا باشد. احتمالاً دکتر جان دلخورند یا کمی مضطرب.» نمی‌دانم چه عکس‌العملی نشان داد، چون اصلاً به قیافه‌اش نگاه نکردم. ژورژت داشت با انگلیسی شکسته بسته‌اش از من می‌پرسید که آیا اجازه دارد یک لیوان «او سوکره» بخورد یا نه. من به انگلیسی جوابش را دادم. فکر می‌کنم دکتر جان برای اولین بار متوجه شد که من هم‌زبانم هستم.

تا آن موقع خیال می‌کرد من غیرانگلیسی‌ام، به من می‌گفت «مادموازل» و همیشه هم درباره مراقبت از بچه با من فرانسه حرف می‌زد. به نظرم رسید که می‌خواهد چیزی بگوید، اما صلاح دید نگوید، و جلوی زبانش را گرفت.

مادام یک باز هم نصیحتش کرد. دکتر جان سرش را تکان داد و خندید. بعد بلند شد و با کمال ادب صبح‌بخیری گفت، اما هنوز حالت بی‌اعتنای کسی را داشت که توجه زیادی دیده یا حتی در کارش فضولی شده و ناراحت است.

وقتی رفت، مادام یک ولو شد روی همان صندلی کنار تخت. چانه‌اش را گذاشت روی دستش و همه نشانه‌های نشاط و خوشی از قیافه‌اش پاک شد. عین سنگ شد و اخم کرد. مات و مبهوت ماند و حالت عبوس به خود گرفت. آه کشید. یک بار بیشتر آه نکشید، اما از ته دل کشید. صدای بلند زنگ آمد که علامت شروع کلاس‌های صبح بود. بلند شد. از کنار میز توالت و آینه‌اش که رد شد، لحظه‌ای ایستاد و به تصویر خودش نگاه کرد. یک تار موی سفید از زلف بلوطی‌اش بیرون زده بود. با رعشه‌ای آن را کند. در نور روشن روز تابستانی، می‌شد دید که صورتش با آن‌که هنوز خوش‌آب و رنگ بود به هر حال آن ریخت و ترکیب جوانی را نداشت. آن خطوط طبیعی جوانی کجا بودند؟ آه، مادام یک! تو با تمام عقل و درایتی که داشتی، باز هم ضعیف بودی. قبل از آن روز، هیچ‌وقت دلم برای مادام یک نسوخته بود. اما آن لحظه که افسرده‌حال از آینه دور شد دلم به حالش سوخت. بلایی بر او نازل شده بود. عجوزه یأس داشت با چهره رعب‌آورش به او می‌گفت «خوش آمدی!» ولی روح او به این خوشامدگویی پاسخ نمی‌داد.

اما روزین! به چنان حیرتی فرو رفته بودم که نمی‌توانم توصیف کنم. آن روز پنج بار فرصت به چنگ آوردم و از کنار اتاقش رد شدم. نگاه کردم تا ببینم چه جذابیت‌هایی دارد. چه رمز و رازی در کار است. خوشگل بود، جوان بود، و لباس خوش‌دوختی پوشیده بود. همه چیزش خوب بود و به نظرم هر آدم منصفی به این دکتر جوان حق می‌داد که زجر بکشد و حواسش پرت بشود. با این حال، بفهمی‌نفهمی دلم می‌خواست این دکتر

برادرم می‌بود، یا لاقلاً خواهر یا مادری می‌داشت که مشفقانه نصیحتش کنند. گفتم بفهمی نفهمی. قبل از این‌که این احساسم شکل و شمایل کاملی پیدا کند، از فکرش خارج شدم و رها کردم، چون متوجه شدم که واهی است. با خودم گفتم: «یک نفر هم باید مشفقانه در مورد این دکتر جوان به مادام یک نصیحت کند، اما آیا فایده‌ای هم دارد؟»

به نظرم مادام یک خودش خودش را نصیحت می‌کرد. ضعف نشان نمی‌داد و به هیچ‌وجه خودش را مضحکه نمی‌کرد. درست است که نه احساس‌های تند و تیز داشت که بخواهد مهار کند، نه رقت قلبی داشت که باعث درد جانکاهش بشود؛ این هم درست است که کار مهمی به عهده‌اش بود، کاری که تمام وقتش را می‌گرفت، فکر و ذکرش را مشغول می‌کرد و کمتر مجال خیال‌بافی به او می‌داد؛ اما عقل و شعوری هم داشت که هر کسی نداشت، و مجموعاً با توجه به همه این نکته‌ها می‌توانست عاقلانه عمل کند. واقعاً هم رفتار خوبی داشت. آفرین مادام یک! می‌دیدم که با آپولیون⁷⁷ رویاروشده‌ای و علیه شور و اشتیاق خود می‌جنگی. خوب جنگیدی و پیروز هم شدی!

77. در کتاب سیر یک زایر اثر جان بانین، قهرمان ماجرا با آپولیون می‌جنگد و پیروز می‌شود.

پشت خانه ما باغ بود. با این که وسط شهر بود، باغ بزرگی به حساب می‌آمد. هنوز هم که به یادش می‌افتم به نظرم دلگشا می‌آید. اما بُعد زمان نیز مانند بُعد مکان بعضی از صحنه‌ها را تلطیف می‌کند. جایی که دور و برش فقط سنگ و دیوار خالی و پیاده‌روی داغ باشد، گل و بوته چه قدر ارزش دارد و تکه‌زمین محصور و کاشته چه قدر دوست‌داشتنی است!

می‌گفتند خانه مادام یک در زمان قدیم صومعه بوده. در آن زمان (که نمی‌دانم کی بوده ولی لابد چند قرن پیش بوده)، قبل از آن‌که شهر گسترش پیدا کند و به این قسمت هم برسد، موقعی که این‌جا هنوز مزرعه و جاده بود و این نقطه پرت و سرسبز واقعا مناسب این بود که مکانی مذهبی را در خود جای بدهد، بله، در آن زمان، اتفاقی در این‌جا افتاده بود که باعث ترس و وحشت شده بود. داستانی درباره روح یا شبی سر زبان‌ها افتاده بود. بعد هم سینه به سینه نقل شده بود. داستان مبهمی بود درباره راهبه‌ای با جامه سیاه و سفید که بعضی از شب‌های سال در آن حوالی سر و کلاهش پیدا می‌شد. قاعدتا این شب‌ها مدت‌ها پیش کلکش کنده شده بود، چون آن اطراف همه‌جا دیگر ساختمان ساخته بودند. با این حال، بقایایی از آن صومعه هنوز حرمت و ابهتی در محل داشت، مثل درخت‌های کهنسال و تناوری که میوه می‌دادند. یکی از این‌ها درخت گلابی کهنسالی بود که انگار عمر نوح داشت. خشک و بی‌جان شده بود، اما چند شاخه آن همچنان در بهار شکوفه‌های معطر می‌دادند و در پاییز میوه‌های شیرین. پای این درخت، اگر خاک خزه بسته وسط ریشه‌های نیمه‌لخت را کنار می‌زدیم، گوشه‌ای از یک تیرک صاف و محکم و سیاه‌رنگ دیده می‌شد. داستانی که هنوز سر زبان‌ها بود (اما نه واقعیت داشت و نه کسی باور می‌کرد) این بود که این تیرک مربوط می‌شود به طاق یک حفره در عمق زمین که روی آن را سبزه و گل پوشانده اما اسکلت دختری در آن مدفون است که جماعت راهب‌ها در دوران وحشتناک قرون وسطی او را به جرم گناه و نقض‌عهد زنده به گور کرده بودند. جسم دختر بیچاره سال‌ها بود که غبار شده بود، اما عده‌ای

از شب‌خ او می‌ترسیدند. ردای سیاه و تور سفیدش آدم‌های بزدل را می‌ترساند. مهتاب و تاریکی به این ترس دامن می‌زد و باد شبانه لابه‌لای درخت‌های انبوه این ردا و تور را به جنبش درمی‌آورد.

اما سوای این خیالات رمانتیک، این باغ قدیمی قشنگی‌هایی داشت. روزهای تابستان، من صبح زود پا می‌شدم و تک و تنها می‌رفتم از قشنگی‌های این باغ لذت می‌بردم. غروب‌ها هم تک و تنها سلانه‌سلانه قدم می‌زدم، ماه را که بالا می‌آمد تماشا می‌کردم، طعم بوسه نسیم شبانه را می‌چشیدم، و طراوت شب‌نمی را که فرود می‌آمد حس می‌کردم، و البته تخيلم بیشتر از واقعیت در این حس سهم داشت. محوطه چمن سبز و شاداب بود. گذرگاه‌های سنگریزه سفید بودند. لادن‌های زرین در اطراف ریشه غول‌های لرزان به زیبایی کپه‌کپه جمع شده بودند. آلاچیق بزرگی بود که اقاقایی بر آن سایه می‌انداخت. آلاچیق کوچک‌تر و دنج‌تری هم بود، وسط تاک‌هایی که روی دیوار خاکستری بلندی دویده بودند و با پیچه‌های خود گره قشنگی زده بودند و خوشه‌های خود را با سخاوت بالای آن نقطه دنج آویخته بودند و همان‌جا یاسمن و پاپیتال به این خوشه‌ها می‌نگریستند و با آن‌ها درمی‌آمیختند.

البته موقع ظهر، در میانه زمخت و بی‌ظرافت روز، هنگامی که مدرسه بزرگ مادام یک شلوغ می‌شد و شاگردهای مقیم و غیرمقیم پخش‌وپلا می‌شدند و در مسابقه پرسر و صدای حنجره‌ها و جنباندن دست‌وپاها با شاگردهای کالج پسرانه بغل دستی به رقابت می‌پرداختند، بله، در این ساعت، باغ تبدیل می‌شد به جایی معمولی و پررفت و آمد. ولی موقع غروب یا ساعت تعطیلی، که شاگردهای غیرمقیم به خانه خودشان می‌رفتند، و شاگردهای مقیم مشغول درس و مشق‌شان می‌شدند، آن وقت چه خوب بود راه‌رفتن در گذرگاه‌های آرام و گوش‌سپردن به صدای ناقوس کلیسای سن ژان باتیست که آوایی شیرین و ملایم و آسمانی سر می‌داد.

یکی از همین شب‌ها که داشتم قدم می‌زدم، بیشتر از همیشه بیرون ماندم. شفق رو به تاریکی می‌رفت. سکون و خلوت ژرف‌تر شده بود. خنکی مطبوعی احساس می‌کردم و بویی به مشام می‌رسید که

اگر هنوز آفتاب بود گم می‌شد اما حالا گل‌ها به اغوای شب‌نم آن را پخش می‌کردند. از نور پنجره نمازخانه فهمیدم که ساکنان کاتولیک خانه مادام یک برای عبادت شبانه جمع شده‌اند. من که پروتستان بودم، گه‌گاهی خودم را از حضور در این مراسم معاف می‌کردم.

تنهایی و ماه تابستانی زیر گوشم می‌گفتند: «کمی بیشتر با ما بمان. بین همه چیز چه قدر آرام است. یک ربع دیگر هم که بمانی متوجه غیبت نمی‌شوند. گرما و جنب و جوش روز خسته‌ات کرده. حالا از این دقایق گرانبها لذت ببر.»

پشت خانه‌هایی که در این باغ ساخته بودند هیچ پنجره‌ای به چشم نمی‌خورد و یک ضلع باغ سراسر نمای پشتی یک ردیف دراز از عمارت‌هایی بود که خوابگاه کالج بغلی بودند. اما این نمای پشتی همه‌اش سنگ خالص بود، بجز چند پنجره زیر شیروانی که آن بالا بودند و از اتاق خواب خدمتکارهای زن باز می‌شدند، همین‌طور دریچه‌ای در طبقه‌ای پایین‌تر که نشان می‌داد آن‌جا اتاق خواب یا اتاق کار یک معلم است. اما با تمام امنیتی که آن‌جا داشت، گذرگاهی به موازات آن دیوار بلند در آن ضلع باغ به چشم می‌خورد که ورود شاگردها به آن ممنوع بود. اصلاً اسمش را گذاشته بودند «گذرگاه ممنوع»، و اگر دختری پایش را آن‌جا می‌گذاشت سخت‌ترین مجازات ممکن را به جان می‌خورد، هرچند که مقررات مؤسسه مادام یک خیلی سفت و سخت نبود. البته برای معلم‌ها ممنوع نبود، اما گذرگاه بسیار باریک بود و بوته‌هایی که به حال خود رها شده بودند حالت انبوه پیدا کرده بودند و از دو طرف به هم رسیده بودند و عملاً نوعی سقف در بالای گذرگاه ساخته بودند که پر از شاخ و برگ بود و نور خورشید به زحمت از آن رد می‌شد و فقط خال‌خال‌هایی روی زمین می‌انداخت. به خاطر همین، حتی روزها هم کمتر کسی از آن‌جا عبور می‌کرد، چه رسد به شب‌ها.

من از همان اول دلم می‌خواست این قاعده را زیر پا بگذارم. خلوت این گذرگاه و اصلاً تاریکی آن مرا به خودش می‌کشاند. تا مدت زیادی، از ترس این‌که مبدا خیال کنند من آدم عجیب و غریبی‌ام، جرئت نمی‌کردم بروم. اما کم‌کم همه با من و خلقیاتم آشنا شده بودند و گوشه‌هایی از

خصوصیات عجیب و غریب را که در ذات وجودم بود شناخته بودند. البته این خصوصیات من اصلاً چیز دندان‌گیری نبودند. شاید هم زیاد توی ذوق کسی نمی‌زدند. اما به هر حال مادرزادی بودند و مال من بودند و نمی‌شد آن‌ها را از هویت من جدا کرد. خلاصه، کم‌کم که نگرانی‌ام از بین رفت، بیشتر به سراغ این گذرگاه باریک می‌رفتم. شده بودم باغبان چند گل بی‌رنگ و رو که لای بوته‌های درهم برهم روییده بودند. بقایای پاییزهای گذشته را پاک کرده بودم و یک جای نشستن را که ته گذرگاه بود از دل شاخ و برگ‌ها بیرون آورده بودم. از گوتون آشپز جارو و سطل آب گرفته بودم و این جای نشستن را تمیز کرده بودم. مادام یک مرا موقع این کار دیده بود و لبخند موافق زده بود. نمی‌دانستم موافقتش قلبی است یا نه، اما به نظر می‌رسید قلبی باشد.

گفته بود: «نگاه کنید، چه قدر پاکیزه است این دوشیزه لوسی. خب پس این گذرگاه را دوست دارید، بله؟»

من هم گفته بودم: «بله، ساکت و دنج است.»

با حالت مهربانانه‌ای گفته بود: «درست می‌گویید.» بعد هم با محبت به من توصیه کرده بود هر قدر دوست دارم بروم آن‌جا، و اضافه کرده بود که چون وظیفه سرپرستی و مراقبت به عهده‌ام نیست لازم نیست با شاگردها قدم بزنم. فقط می‌توانم بچه‌های او را با خودم ببرم که با من انگلیسی حرف بزنند.

در آن شبی که گفتم، نشسته بودم در همان جای پنهان که از دل قارچ‌ها و خاک و برگ‌ها درآورده بودم. داشتم به صداها دور دست شهر گوش می‌دادم. البته زیاد هم دور دست نبودند. مدرسه ما وسط شهر بود. تا پارک پنج دقیقه راه بود و فوقش ده دقیقه هم تا عمارت‌های باشکوه و مجلل. همان نزدیکی خیابان‌های پهن و روشنی بودند که در آن ساعت جنب‌وجوش و زندگی در آن‌ها موج می‌زد. کالسکه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند، به سوی مجالس یا اپرا. همان ساعت که زنگ خاموشی در صومعه ما می‌نواخت، همان موقع که همه چراغ‌ها خاموش می‌شدند و پرده تکتک تخت‌ها پایین می‌افتاد، شهر شاد ما آماده جشن و سرور می‌شد. البته من به این تضاد زیاد فکر نمی‌کردم. غریزه‌های شادی در

ذات وجودم کم بودند. مهمانی و اپرا اصلاً ندیده بودم. گاهی وصفشان را شنیده بودم و حتی دلم خواسته بود بروم ببینم، اما خواستن من فرق داشت با خواستن کسی که می‌رفت تا لذتی نصیبش شود... کسی که اگر راهش را باز کند آماده است تا در محیط تابناک دوردست بدرخشد. من شوق رفتن نداشتم، عطش چشیدن نداشتم، فقط دلم می‌خواست چیز تازه‌ای ببینم.

ماه در آسمان بود، نه ماه کامل، بلکه هلالی جوان. از لای شاخ و برگ‌های بالای سرم او را می‌دیدم. او و ستاره‌هایی که در کنارش دیده می‌شدند، در جایی که همه چیز غریبه بود اصلاً غریبه نبودند. از کودکی با آنها آشنا بودم. این علامت طلایی را در آن گوی تیره که بر آسمان تکیه می‌زد، در روزگاری دور در کنار خاربوته‌ای بالای مزرعه‌ای قدیمی در انگلستان کهن‌سال دیده بودم، و حالا درست همان‌طور در این پایتخت اروپایی در کنار برج باشکوه کلیسا لمیده بود.

آه، کودکی من! احساس‌هایی داشتم. کم‌جنب و جوش بودم، کم حرف می‌زدم، سرد به نظر می‌رسیدم، اما به روزهای سپری شده که می‌اندیشیدم احساسش می‌کردم. درباره اکنون بهتر بود بردبار باشم. درباره آینده، آینده‌ای برای خودم، بهتر بود خاموش باشم. در سکونی خلسه‌آمیز و جمودی باجذبه، طبع آتشینم را مهار می‌کردم.

در آن هنگام به یاد دارم که از هر چیزی که هیچانم را برمی‌انگیخت، مثلاً حوادث جوّی، بسیار می‌هراسیدم، چون آن وجودی را بیدار می‌کردند که من همیشه برایش لالایی می‌گفتم، و فریاد تمنایی را به طنین درمی‌آوردند که من همیشه آن را فرو می‌خوردم. شبی رعد و برق درگرفته بود. طوفان ما را در بسترمان می‌لرزاند. کاتولیک‌ها وحشت‌زده بلند شده بودند و از قدیسان استمداد می‌کردند. اما من... طوفان با تمام قوا مهارم را به دست خود گرفته بود. با خشونت مرا برخیزانده بود و وادارم می‌کرد که بزم. بلند شده بودم و لباسم را پوشیده بودم و از پنجره کنار تختم خزیده بودم بیرون و نشسته بودم روی لبه و پاهایم را گذاشته بودم بالای ساختمان کوتاه‌تر همسایه. همه جا خیس بود، ناآرام، تاریک تاریک. توی خوابگاه همه وحشت‌زده جمع شده بودند دور چراغ خواب و با صدای بلند

دعا می خواندند. من نمی توانستم بروم تو. مقاومت ناپذیر بود لذتِ ماندن در هوای ناآرام و تیره و تار با آن غرش رعد که سراینده چکامه‌ای بود که با هیچ زبانی نمی شد به گوش بشر رساند. چه هیبت و جلالی داشت منظره ابرهایی که آذرخش‌های سپید و کورکننده آن‌ها را می شکافتند و پاره پاره می کردند.

آن موقع، و تا بیست و چهار ساعت بعد، با درد و دریغ در تمنای چیزی بودم که بیاید مرا از زندگی عادی‌ام خارج کند و ببرد به بالاترها و جلوترها. این تمنا را، و هر چیز دیگری را که شبیه این تمنا بود، می بایست سرکوب کنم. و کردم، مانند کاری که یاعیل با سیسرا کرد، یعنی میخی به شقیقه همه تمناهایم فرو کردم.⁷⁸ اما برخلاف سیسرا، تمناهایم نمردند. موقتاً آرام شدند. گه‌گاه با درد و عذاب به سراغ میخ می آمدند تا آن را بیرون بکشند، ولی از شقیقه‌ها خون می ریخت و جمجمه‌ها تا مغز می لرزیدند و می هراسیدند.

اما آن شب نه زیاد سرکش بودم، نه احساس فلاکت چندانی می کردم. سیسرای من آرام در چادر خفته بود. اگر در خواب درد می کشید، موجودی شبیه فرشته، همان موجود آرمانی، کنارش زانو زده بود و بر شقیقه خونینش مرهم می گذاشت، در برابر چشم‌های بسته‌اش آینه‌ای جادویی قرار می داد که منظره‌هایی خوش و باشکوه را در رؤیاهایش تکرار می کرد، پرتوهایی از بال‌ها و ردای مهتابی خود بر خفته میخکوب شده می پاشید، و نیز بر آستانه چادر، و بر تمامی چشم‌اندازی که آن سو گسترده بود. یاعیل، این زن خشن، کمی آن سوتر نشسته بود و کمی هم به حال اسیر خود دل می سوزاند، اما بیشتر به شوی خود می اندیشید و وفادارانه منتظر آمدن حابر⁷⁹ بود. مقصودم از گفتن این کلمات این است که خنکی و صفای شب و طراوت نمناک آن روحم را از امید آکنده بود... نه امید به چیزی مشخص، بلکه نوعی حالت امیدواری، نوعی دلگرمی و فراغت خاطر.

78. سیسرا بیست سال بنی اسرائیل را زیر فرمان گرفته بود، تا آن که زنی به نام یاعیل (زوجه حابر) او را به چادر خود راه داد و میخ چادر را به شقیقه‌اش فرو کرد و او مرد (سفر داوران، باب 4، آیه 21).

79. نام شوهر یاعیل. نگاه کنید به پانوشته قبلی.

آیا این حالت خوش و آرام و عجیب نشانه این بود که اتفاق خوبی دارد می‌افتد؟ آه، افسوس که چنین اتفاقی در پیش نبود! واقعیت عریان با خشونت کامل از راه رسید... سراپا شرارت و ذلت‌بار و منزجرکننده، مثل همیشه.

در سکوت عمیق آن تلّ سنگ که مشرف بر گذرگاه و درخت‌ها و دیوار بلند بود، صدایی شنیدم. پنجره‌ای صدا کرد (همه پنجره‌ها لولایی بودند). تا بخواهم سرم را بلند کنم و ببینم پنجره کدام طبقه باز شده یا چه کسی پنجره را باز کرده، درخت بالای سرم تکانی خورد، انگار کسی به آن سنگ زده باشد. بعد چیزی کنار پایم افتاد.

ساعت کلیسای سن ژان باتیست نُه بار نواخت. روز رخت بر بسته بود، اما هوا تاریک تاریک نبود. هلال ماه زیاد هوا را روشن نمی‌کرد، اما اکلیل نورانی نقطه‌ای از آسمان که جایگاه واپسین تابش خورشید بود، و نیز شفافیت بلورین فضای گسترده بالای آسمان، سبب شده بود که شفق تابستانی بیشتر بپاید. در گذرگاه تاریکم به جای بازتری رسیدم و حروف ریزی را تشخیص دادم. دیدم آن چیزی که پرتاب شده جعبه است، جعبه کوچکی از جنس عاج سفید و رنگی. در جعبه شل بود و وقتی به دستم گرفتم باز شد. توی جعبه گل بنفشه بود و لای بنفشه‌ها تکه‌کاغذ صورتی رنگی دیده می‌شد که کاملاً تا شده بود و روی آن نوشته بودند «برای لباس خاکستری». من هم لباس خاکستری تنم بود.

بسیار خوب. آیا «بیه دو»⁸⁰ بود؟ چیزهایی شنیده بودم، اما هیچ‌وقت نه چشمم به جمالش روشن شده بود نه تبرکش کرده بودم. آیا در آن لحظه واقعا چنین چیزی را بین انگشت‌هایم گرفته بودم؟

بعید بود. حتی یک لحظه چنین خیالی به سرم نزد. خواستگار یا مرد شیفته‌ای در ذهنم تصور نمی‌کردم. معلم‌ها همه رؤیاهایی درباره مردهایی داشتند. یکی‌شان (که البته ساده‌دل بود) به مردی فکر می‌کرد که به نظرش شوهرش می‌شد. تمام شاگردهای بالاتر از چهارده سال تصوراتی درباره شوهر آینده‌شان داشتند. دو سه نفرشان را پدر و مادرشان نامزد کرده بودند و از بچگی می‌دانستند که با چه کسی قرار

است ازدواج کنند. من حتی یک بار هم به خودم اجازه نداده بودم که به قلمروی احساس‌ها و امیدهای این چینی سرک بکشم. اصلاً درباره این چیزها نه حرف می‌زدم و نه نظر می‌دادم. معلم‌ها به شهر که می‌رفتند، یا در بولوار که قدم می‌زدند، یا حتی در مراسم کلیسا که حضور می‌یافتند، مطمئن بودند (طبق حرف‌هایی که بعد از برگشتن می‌زدند) که کسی از «جنس مخالف» را می‌بیند که شیفته و شیدا نگاه‌شان می‌کند. آن وقت خیال‌شان راحت می‌شد که کشش و جاذبه‌ای دارند. خب، از این نظر، تجربه من با آن‌ها فرق داشت. به کلیسا می‌رفتم، قدم می‌زدم، اما مطمئنم کسی به من نگاه هم نمی‌کرد. در رو فوسیت حتی یک دختر یا زن نبود که نگوید در یک وقتی تیر تمجیدآمیزی از چشم‌های آبی دکتر جوان ما به طرفش پرتاب نشده باشد. اما من، حتی اگر فکر کنید شکسته‌نفسی می‌کنم، واقعا مستثنی بودم. آن چشم‌های آبی که به رنگ آسمان بودند همیشه معصوم و زلال به من نگاه می‌کردند. خلاصه، اوضاع این‌طور بود که صحبت بقیه را می‌شنیدم، گاهی از خوشحالی و احساس امنیت و دل‌خوشکنک‌های آن‌ها تعجب هم می‌کردم، اما هیچ‌وقت سرم را بلند نمی‌کردم تا به جاده‌ای نگاه کنم که آن‌ها مطمئن بودند آن را طی می‌کنند. خب، پس این نامه عاشقانه نبود. با همین فکر که اصلاً امکان ندارد نامه عاشقانه‌ای باشد، خیلی آرام آن را باز کردم. توی نامه نوشته شده بود:

فرشته رؤیاهایم! هزار بار سپاس می‌گزارم که بر عهد خود ماندی. هیچ امید نداشتم که به عهد خود وفا کنی. حتی می‌اندیشیدم که تو شوخی می‌کنی. تازه، می‌گفتی این کار خطرناک است. در این ساعت در این گذرگاه خلوت... می‌گفتی آن اژدها این‌جا پرسه می‌زند، آن معلم انگلیسی، به قول تو آن خشکه‌مذهب بریتانیایی، آن هیولا که خشن و عنق است مثل ژاندارم‌های پیر، بداخلاق مثل راهبه‌ها...

ای خواننده، باید مرا ببخشی که این القاب تمجیدآمیز را از لفاف زبان فرانسه درآورده‌ام و شکسته‌نفسی‌ام را کنار گذاشته‌ام. حالا بقیه دُرفشانی‌ها:

تو می‌دانی که گوستاو کوچولو به خاطر بیماری‌اش به اتاق یکی از معلم‌ها منتقل شده، همان اتاق محبوب که پنجره‌اش مشرف به حیاط زندان توست. در آن‌جا، من که بهترین عموی دنیا هستم می‌توانم به دیدنش بروم. با چه ترس و لرزی به طرف پنجره رفتم و به بهشت تو نگاهی انداختم... بهشت برای من، ولو برای تو بیابان است! چه قدر می‌ترسیدم نباشی یا چشمم به آن اژدها بیفتد! دلم از شادی به تپش درآمد وقتی از لابه‌لای شاخ و برگ‌های مزاحم نگاهم به گوشه‌ای از کلاه حصیری قشنگت افتاد و چین و شکنج لباس خاکستری‌ات... لباسی که وسط هزار لباس دیگر تشخیص می‌دهم و آن را می‌شناسم. اما ای فرشته من، چرا به بالا نگاه نمی‌کردی؟ ای جفاکار، می‌خواستی از پرتو آن چشم‌های ستودنی محرومم کنی! یک نگاهت به من جان دوباره می‌داد! این نامه را تندتند دارم می‌نویسم. تا دکتر دارد گوستاو را معاینه می‌کند، فرصت گیر می‌آورم و نامه را می‌گذارم توی یک جعبه کوچک، با چند شاخه گل، خوشبوترین گل‌ها، اما نه به خوشبویی عطر تو، ای پری من، ای سراپا حُسن و جاذبه! سراپای وجودم مال توست... ای که می‌دانی کیستم!

پیش خودم گفتم: «کاش می‌دانستم کیستی.» بیشتر دلم می‌خواست مخاطب نامه را بشناسم تا نویسنده آن را. شاید نامه را نامزد یکی از شاگردهای نامزددار نوشته بود. اما در این صورت، چه ضرر یا خطری داشت؟ کمی غیرعادی بود. چند نفر از دخترها، حتی بیشترشان، در کالج بغلی برادر یا قوم و خویشی داشتند. خب، «لباس خاکستری و کلاه حصیری» خودش سرنخی بود، اما سرنخی که آدم را بیشتر گیج می‌کرد. کلاه حصیری چیزی بود که توی باغ همه روی سرشان می‌گذاشتند. خیلی‌ها غیر از من کلاه حصیری داشتند. از لباس خاکستری هم نمی‌شد به نتیجه‌ای رسید. مادام یک خودش این روزها معمولاً لباس خاکستری

می‌پوشید. یک نفر از معلم‌ها، و سه نفر از شاگردهای مقیم، لباس‌های خاکستری خریده بودند که جنس و رنگ‌شان مثل مال من بود. لباس خاکستری لباس رایجی بود که آن موقع خیلی‌ها می‌پوشیدند.

داشتم فکر می‌کردم و می‌دانستم که دیگر باید برگردم. از جابه‌جاشدن چراغ‌ها توی خوابگاه معلوم بود که عبادت شبانه تمام شده و شاگردها دارند به تخت‌خواب‌شان می‌روند. نیم ساعت بعد همه درها قفل می‌شدند و همه چراغ‌ها هم خاموش. در جلویی هنوز باز بود تا خنکی شب تابستان وارد هوای گرم داخل خانه بشود. کنار اتاق دختر خدمتکار چراغی بود که راهروی دراز را روشن می‌کرد. یک طرف راهرو، درهای دولنگه اتاق‌های پذیرایی بود، و ته راهرو هم در بزرگی که به خیابان باز می‌شد.

ناگهان زنگ به صدا درآمد، کوتاه، نه بلند، خیلی محتاطانه، شبیه نوعی هشدار، نیش زنگ. روزین از اتاقش پرید بیرون تا در را باز کند. کسی که روزین در را به رویش باز کرد دو دقیقه ایستاد و با او حرف زد. انگار دودلی و تردیدی در کار بود. روزین چراغ به دست آمد به طرف در باغ. روی پله‌ها ایستاد، چراغ را بالا گرفت و سرسری نگاهی به دور و برش کرد.

بعد با خنده عشوه‌گرانه‌ای گفت: «چه حرف‌ها! کسی این‌جا نیست.»

کسی که صدایش را می‌شناختم گفت: «بگذار ببینم. پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.» و هیکل آشنایی که بلند و مردانه بود (و نظر همه ما هم در رو فوسیت همین بود) از خانه آمد بیرون و رفت وسط باغچه‌ها و گذرگاه‌ها. نقض حریم بود آمدن یک مرد به آن‌جا، در آن ساعت. ولی او خودش را مستثنی می‌دانست. شاید دلش به آن شب موافق خوش بود. گذرگاه‌ها را گشت، به این طرف و آن طرف نگاه کرد، راهش را وسط بوته‌ها گم کرد، گل‌ها را لگد کرد و شاخه‌ها را شکست، و بالاخره آمد طرف «گذرگاه ممنوع». فکر می‌کنم ناگهان مثل شبخ روبه‌رویش سبز شدم.

گفتم: «دکتر جان! پیدا شد.»

نپرسید چه کسی پیدا کرده، چون در یک نگاه متوجه شد که نامه دست من است.

گفت: «لو ندهید.» و طوری نگاهم کرد که انگار واقعا اژدها دیده بود.
جواب دادم: «اگر هم استعدادش را داشته باشم، نمی‌توانم چیزی را لو بدهم که نمی‌دانم چیست. نامه را بخوانید، آن وقت می‌بینید که چیزی لو نرفته.»

با خودم گفتم: «شاید هم خوانده‌ای.» با این حال، باورم نمی‌شد او نامه را نوشته باشد. بعید بود انشای او باشد. همچنین بعید بود به آن راحتی مرا به چنان القابی مفتخر کرده باشد. حالتش هم طوری بود که انگار گناهی نکرده. نامه را که خواند گُر گرفت و رنگ به رنگ شد.

این کلمات از دهانش خارج شد: «واقعا قباحه دارد. چه قدر ظالمانه است. نفرت‌انگیز است.» به حالت صورتش که نگاه کردم، با خود گفتم بله، واقعا ظالمانه است. مهم نبود که او مقصر است یا نه. به نظرم کس دیگری بود که مقصرتر بود.

از من پرسید: «چه کار می‌کنید؟ به مادام یک می‌گویید که این را پیدا کرده‌اید؟ قشقرق به پا می‌شود... جنجال.»

فکر می‌کردم باید به مادام یک بگویم. همین را به دکتر جان گفتم و اضافه کردم که به نظر من نه جنجال به پا می‌شود نه قشقرق به راه می‌افتد، چون مادام یک اصلاً دوست ندارد سر قضیه‌ای که به مؤسسه‌اش ربط پیدا می‌کند سر و صدا به پا بشود.

سرش را پایین انداخته بود و داشت فکر می‌کرد. غرور و شرافتش اجازه نمی‌داد که از من بخواهد سکوت کنم، چون وظیفه به من حکم می‌کرد که ماجرا را به مادام یک بگویم. دلم می‌خواست کار درست را انجام بدهم، اما درعین حال دلم نمی‌خواست دکتر جان را ناراحت کنم یا آسیبی به او برسانم. همین موقع، روزین از لای در باز نگاهی به بیرون انداخت. ما را نمی‌دید، ولی من از پشت درخت‌ها خوب او را می‌دیدم. لباسش خاکستری بود، مثل لباس من. از این اوضاع و احوال، و همین‌طور از اتفاق‌هایی که افتاده بود، فهمیدم که این قضیه با همه ابهام‌هایش چیزی نیست که من مجبور باشم درگیرش بشوم. با همین فکر بود که گفتم:

«اگر مطمئن هستید که هیچ کدام از شاگردهای مادام یک در این ماجرا درگیر نیستند، من با کمال میل خودم را می‌کشم کنار. بفرمایید، این هم جعبه، گل‌ها، نامه. من با کمال میل کل ماجرا را فراموش خواهم کرد.»

همان لحظه که داشت جعبه را از دستم می‌گرفت ناگهان با پچ‌پچ گفت: «نگاه کنید!» و از لای شاخ و برگ‌ها به نقطه‌ای اشاره کرد.

نگاه کردم و مادام یک را دیدم که با شال و روب‌دوشامبر و دمپایی داشت بی‌سر و صدا از پله‌ها پایین می‌آمد تا یواشکی مثل گربه توی باغ سر و گوشی آب بدهد. یکی دو دقیقه دیگر می‌رسید به دکتر جان. اما درست است که مادام یک مثل گربه‌ها بود، ولی دکتر جان هم مثل یوزپلنگ بود. می‌توانست عین برق و خیلی هم نرم جیم بشود. نگاهی کرد، و همین که مادام یک دور زد دکتر جان با چند گام بلند و بی‌سر و صدا از باغ خارج شد. مادام یک دوباره برگشت اما دکتر جان دیگر رفته بود. روزین هم کمکش کرد. بلافاصله در را بین او و مادام یک حایل کرد. من هم می‌توانستم بروم، اما بهتر دیدم که خیلی عادی با مادام یک روبه‌رو بشوم.

همه می‌دانستند که من گاهی موقع غروب به باغ می‌آیم، اما من هیچ‌وقت تا آن ساعت آن‌جا نمی‌ماندم. مطمئن بودم که مادام یک متوجه غیبت من شده. لابد آمده بود دنبالم و می‌خواست بی‌توجهی و تقصیراتم را به رخم بکشد. منتظر بودم توبیخ کند. اما نه، مادام یک سراپا لطف بود. حتی یک کلمه هم نگفت که رنگ سرزنش داشته باشد. هیچ تعجبی هم از خود نشان نداد. با همان مهارت تمام عیار، که به نظر من هیچ‌کس دیگری در عالم به پای او نمی‌رسید، کاملاً وانمود کرد که آمده برای «لا بریز دو سوار»⁸¹.

گفت: «چه شب قشنگی!» و به ستاره‌ها نگاه کرد. ماه پشت برج بزرگ کلیسای ژان باتیست پنهان شده بود. ادامه داد: «چه هوای خوبی! چه هوای تازه و باطراوتی!»

بعد هم به جای این که مرا روانه کند، نگهم داشت تا همراهش در گذرگاه اصلی دوری بزنم. بالاخره که برگشتیم، با مهربانی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و موقع بالآآمدن از پله‌های در جلوی ساختمان به من تکیه داد. وقت خداحافظی هم صورتش را آورد جلو تا ببوسم، و با محبت کامل به من شب‌بخیر گفت: «شب بخیر، دوست خوبم. خوب بخوابی!»

توی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم و بی‌اختیار لبخند زدم. به مادام یک لبخند می‌زدم. خوش‌زبانی و مهربانی‌اش، از نظر من که او را می‌شناختم، علامت واضحی بود از این که شک و تردیدی به ذهنش راه یافته. لابد از جایی، یا از بالای جایی، از لای شاخه‌ها، یا از پنجره‌ای باز، چیزی دیده بود، و از دور یا نزدیک بفهمی نفهمی متوجه قضایایی شده بود. این زن تیزبین همه‌جا را زیر نظر داشت. نمی‌شد جعبه‌ای توی باغش پرت کنند و کسی هم از گذرگاه‌های باغش رد بشود و جعبه را پیدا کند، اما مادام یک متوجه تکان‌خوردن شاخ و برگ‌ها، حرکت سایه‌ها، صدای ناخواسته پاها و پچ‌پچ‌های خفه نشده باشد (البته دکتر جان نه زیاد با من حرف زده بود نه بلندبلند، ولی به نظر من، صدای مردانه‌اش در حیاط صومعه می‌پیچید). مطمئن بودم که مادام یک حدس زده در قلمروی فرمانروایی‌اش اتفاق‌های غیرعادی افتاده. به‌هیچ‌وجه ندیده بود چه اتفاقی افتاده، و نمی‌توانست هم کشف کند چه اتفاقی افتاده، اما به هر حال، گره کوری در برابرش بود که می‌خواست آن را باز کند. وسط این گره کور که مثل تار عنکبوت گوریده بود، آیا «دوشیزه لوسی» را گرفتار نمی‌دید؟ مگر «دوشیزه لوسی» مثل حشره ناشی به این تار عنکبوت گیر نکرده بود؟

فصل ۱۲. عطسه بی‌موقع

حق داشتم لبخند بزنم... نه، حق داشتم حتی بخندم به مادام یک، آن هم بیست و چهار ساعت بعد از آن صحنه‌ای که در فصل گذشته شرح دادم.

ویلِت هم مثل شهرهای انگلیسی آب و هوای متغیری دارد، اما رطوبتش البته کمتر است. پس از آن غروب ملایم، تمام شب باد شدیدی وزید. روز بعد هم باد می‌وزید. هوا تیره و ابری بود اما باران نمی‌بارید. خیابان‌ها پر از گردوغباری شده بود که از بولوارها بلند می‌شد. البته حتی اگر هوا خوب هم بود من وسوسه نمی‌شدم وقت مطالعه و فراغت غروب را همان‌جا بگذرانم که روز قبل از آن گذرانده بودم. گذرگاه من، و اصلاً همه گذرگاه‌ها و بوته‌ها و درخت‌های باغ، کشش تازه‌ای پیدا کرده بودند که البته خوشایند نبود. دنجی آن‌ها دیگر خطرناک شده بود، آرامی‌شان هم ناامن. پنجره‌ای که نامه از آن می‌بارید، آن کنج دنج را دیگر به لجن کشیده بود. در جاهای دیگر باغ هم انگار گل‌ها همه چشم داشتند و می‌دیدند و درخت‌ها هم انگار گوش داشتند و می‌شنیدند. بعضی از بوته‌ها، که دکتر جان با عجله و بی‌محابا آن‌ها را لگد کرده بود، له شده بودند و من دلم می‌خواست به آن‌ها برسم، آب بدهم و زنده‌شان کنم. تعدادی جای پا هم توی باغچه‌ها دیده می‌شد. اما این‌ها را صبح زود خیلی سریع از بین برده بودم، قبل از آن‌که چشم کس دیگری به آن‌ها بیفتد. راضی و فکور نشستم پشت میزم و مشغول تمرین زبان آلمانی‌ام شدم. شاگردها هم مشغول درس شب‌شان شدند و بقیه معلم‌ها هم سوزن و نخ‌شان را به دست گرفتند.

جای «اتود دو سوار»⁸² همیشه سالن غذاخوری بود، سالنی بسیار کوچک‌تر از تک‌تک سه کلاس درس، چون کسی غیر از افراد مقیم به این سالن نمی‌آمد، و تعداد این‌ها هم زیاد نبود. دو چراغ از سقف آویزان بودند روی دو میز. هوا که تاریک می‌شد، این دو چراغ را روشن می‌کردند. روشن‌شدن این چراغ‌ها معنی‌اش این بود که کتاب‌های درسی را کنار

بگذارند، جدی و مؤدب بنشینند و سکوت را رعایت کنند، بعد «لا لکتور پیوز»⁸³ شروع می‌شد. من خیلی زود متوجه شده بودم که این «لاکتور پیوز» اصلاً وسیله‌ای برای شرمساری کامل فکر بوده و تحقیر عقل، حیره‌ای برای فهم متعارف تا با خیال آسوده نوش‌جان کند و حسابی پروار بشود.

کتابی که می‌آوردند (و هیچ‌وقت هم عوضش نمی‌کردند، بلکه تا تمام می‌شد دوباره از نو شروع می‌کردند) کتاب مستطابی بود به قدمت کوه‌ها و رنگ و رو رفته مثل هتل دو ویل.⁸⁴

حاضر بودم دو فرانک بدهم تا یک بار هم که شده این کتاب را بگیرم دستم، صفحه‌های زرد و مقدسش را ورق بزنم، ببینم اسم و عنوانش چیست، و با چشم خودم به مطالب عجیب و غریبش نگاه کنم. اما من چون کاتولیک نبودم فقط حق داشتم با گوشم که دراز می‌شد این مطالب را نوش کنم. قصه‌هایی بودند درباره قدیسان. خدای من! (با احترام کامل می‌گویم) چه قصه‌هایی! واقعا اگر به این شاهکارها پز می‌دادند و این معجزه‌ها را سرهم می‌کردند، چه شیادهایی بودند! اما این قصه‌ها چیزی نبودند جز شاخ و برگ‌هایی که راهب‌ها و راهبه‌ها به ماجراها داده بودند و آدم با شنیدنشان توی دلش می‌خندید. تازه، مسائل کشیشی هم توی کتاب بود و این کشیش‌بازی‌ها از راهب‌بازی‌ها هم بدتر بودند. من که به اجبار قصه این شهدای امپراطوری روم را می‌شنیدم، گوش‌هایم داغ می‌شد. چه لاف و گزافی می‌زدند این اعتراف‌کنندگانی که از مقام و موقعیت‌شان سوءاستفاده کرده بودند و بانوان نجیب‌زاده را به تباهی کشانده بودند و کنتس‌ها و پرنسس‌ها را روز روشن اسیر و بدبخت کرده بودند. داستان‌هایی شبیه کونراد و الیزابت مجارستانی با آن شرارت‌ها و بدکاری‌ها و ظلم و ستم‌ها بارها و بارها تکرار می‌شدند.⁸⁵ همه این داستان‌ها مثل کابوس بودند، پر از شکنجه و حبس و زجر.

83. la lecture pieuse به فرانسه یعنی مطالعه مذهبی

84 یعنی «ساختمان شهرداری»

85. کونراد که راهنمای روحی بود، الیزابت را به زندگی سراسر ایثار و ازخودگذشتگی کشانده بود.

چند شبی طاقت آورده بودم و در آرامش کامل به این «لکتور پیوز» گوش سپرده بودم. فقط یک بار حواسم نبود و نوک قیچی را فرو کرده بودم توی چوب پوسیده میزی که پشتش نشسته بودم، و نوک قیچی شکسته بود. ولی بالاخره آنقدر گُر گرفته بودم و شقیقه و قلب و نبض تندتند زده بود و بعدش هم آنقدر خوابم آشفته شده بود، که دیگر طاقتم طاق شده بود و ادامه نداده بودم. عقل حکم می‌کرد که به محض بازشدن لای این کتاب، یواشکی جیم بشوم. آن ندایی که برخاست و ماز هدریگ را واداشت تا علیه سرجنت باثول شهادت بدهد، حتی نصف ندایی نبود که به من نهیب زده بود دیگر آنجا ننشینم.⁸⁶ به هر حال، نظر من درباره این «لکتور پیوز» کاتولیک‌ها همین بود. به هر ترتیبی هم بود جلوی خودم را می‌گرفتم تا حرفی نزنم. همین‌که روزین می‌آمد چراغ‌ها را روشن کند، سریع اما بی‌سر و صدا می‌رفتم بیرون. قبل از این‌که سکوت کامل برقرار بشود از فرصت کوتاهی که جنب‌وجوش مختصری درمی‌گرفت استفاده می‌کردم و همان لحظه که بقیه داشتند کتاب‌های‌شان را می‌بستند جیم می‌شدم.

جیم که می‌شدم، می‌افتادم به تاریکی. اجازه نداشتیم شمع برداریم، و معلمی که از آن سالن خارج می‌شد فقط می‌توانست به راهروی تاریک، اتاق درس یا اتاق خواب پناه ببرد. در زمستان پناه می‌بردم به کلاس‌های دراز و تندتند قدم می‌زدم تا خودم را گرم کنم. اگر بخت یارم بود ماه می‌تابید، و اگر فقط ستاره‌ها در آسمان بودند به مختصر نور آن‌ها قناعت می‌کردم. گاهی هم نه ماه بود نه ستاره. در تابستان هوا کاملاً تاریک نمی‌شد و من می‌رفتم طبقه بالا، قسمت خودم در خوابگاه، و پنجره‌ام را باز می‌کردم (آنجا پنج پنجره داشت به بزرگی در)، خم می‌شدم به طرف بیرون، نگاه می‌کردم به شهر که آن طرف باغ بود، گوش می‌سپردم به صدای دسته موزیک توی پارک یا میدان، به فکرهای خودم فرو می‌رفتم، و به زندگی‌ام در دنیای ساکن و تاریکم می‌اندیشیدم.

آن شب هم از دست پاپ و کارهایش دررفته بودم. از پله‌ها رفتم بالا، رسیدم به خوابگاه، و در را باز کردم. این در همیشه بسته بود و مثل

86. ماز هدریگ و سرجنت باثول، شخصیت‌های کتاب فناشدگان (۱۸۱۶) اثر سر والتر اسکات هستند.

بقیه درهای آن خانه خیلی بی‌سر و صدا روی لولاهای روغن‌خورده می‌چرخید. قبل از دیدن، حس کردم آن اتاق بزرگ که معمولاً خالی بود جان دارد. نه این‌که جنب‌وجوشی در کار باشد یا صدای نفسی بیاید، یا خش‌خشی بلند بشود. نه. فقط از خلأ خبری نبود، از تنهایی خبری نبود. در نگاه اول بسترهای سفید به چشم می‌آمد که با ذوق شاعرانه‌ای آن‌ها را «لیت دانژ»⁸⁷ می‌خواندند. همه خالی بودند. هیچ‌کس در آن‌ها ن خوابیده بود. قدمی برداشتم و محدوده بزرگ‌تری در کانون نگاهم قرار گرفت که پرده‌های افتاده جلوی‌ش را نمی‌گرفتند. حالا دیگر تخت خودم را می‌دیدم، و میز خودم را که جعبه خیاطی در بسته‌ای رویش بود، و کشوهای بسته‌ای را که زیر میز بودند.

بسیار خوب. هیکل ریزنقش و خپله و مادرانه‌ای با شال آراسته و شبکلاه بسیار پاکیزه‌ای کنار این میز ایستاده بود و سخت مشغول کارش بود و داشت با نهایت لطف و محبت همه‌چیز را «مرتب و منظم می‌کرد». در جعبه خیاطی باز بود. کشوی بالایی هم باز بود. به نوبت کشوهای بعدی هم یکی‌یکی باز شدند تا هیچ‌کدام بی‌نصیب نمانند. هر چه توی آن‌ها بود یکی‌یکی بیرون آورده شد. لای تکتک آن‌ها باز شد. حتی یک تکه کاغذ هم بی‌معاینه نماند. همه جعبه‌های کوچک هم یکی‌یکی درشان باز شد. چه تردستی و مهارتی در این واریسی به خرج داده می‌شد! چه دقت مثال‌زدنی و وافر! مادام یک مثل ستاره واقعی کار می‌کرد، «بی‌شتاب اما بی‌وقفه». کتمان نمی‌کنم که با کیف و لذت نگاهش می‌کردم. اگر مرد بودم، حتماً مادام یک این حالت محبت را در نگاهم تشخیص می‌داد، از بس که فرزند و تمیز کار می‌کرد. بعضی‌ها دست‌وپا چلفتی‌اند و ناشی، و آدم از دیدن کارهای‌شان ناراحت می‌شود، اما مادام یک اصلاً این‌طور نبود و آدم از تر و فرزی‌اش کیف می‌کرد. خلاصه، داشتم با علاقه نگاهش می‌کردم. انگار طلسم شده بودم. ولی لازم بود یک جوری این طلسم را بشکنم. لازم بود برگردم. ممکن بود سرش را برگرداند و چشمش به من بیفتد. آن وقت چه می‌شد؟ من و او در یک آن چشم تو چشم می‌شدیم و هر دو پیش هم لو می‌رفتیم. همه حریم‌ها پاره می‌شد. همه نقاب‌ها دریده می‌شد. من به چشم او خیره می‌شدم

87. lits d'ange به فرانسه یعنی بسترهای فرشتگان

و او به چشم من. بعد هم هر دو می‌فهمیدیم که دیگر نمی‌توانیم با هم کار کنیم، و برای همیشه در این عالم از هم جدا می‌شدیم.

چه فایده‌ای داشت که این خطر را به جان بخرم؟ نه عصبانی بودم و نه اصلاً دلم می‌خواست از پیش او بروم. کجا می‌توانستم کارفرمای دیگری پیدا کنم که یوغ سبک‌تری به گردنم بیندازد و بار کمتری از من بکشد؟ تازه، سوای هر تصویری که درباره اصول اخلاقی او می‌داشتم، باز هم از فهم و درایت او خوشم می‌آمد. روش کارش هم هرچه بود ضرری برای من نداشت. می‌توانست هر طور که دلش می‌خواهد مرا زیر نظر بگیرد. چه اشکالی داشت؟ مگر به چه چیزی می‌رسید؟ من نه کسی را زیر سر داشتم و نه اصلاً منتظر عشقی بودم. با قلب تهی‌ام هیچ ضرری از جاسوسی‌های مادام‌یک به من نمی‌رسید، درست مثل گدایی که چیزی در جیبش نیست و از دزد نمی‌ترسد. برگشتم و جیم شدم. از پله‌ها تند و بی‌سروصدا پایین رفتم، درست مانند عنکبوتی که همان موقع داشت از طارمی پایین می‌دوید.

به اتاق درس که رسیدم زدم زیر خنده. دیگر می‌دانستم که مادام یک قطعا دکتر جان را توی باغ دیده بوده. دانستم چه فکری به سرش راه پیدا کرده. آن صحنه را دیده بود و چیزهایی در ذهنش ساخته و پرداخته بود، و من از تصورش خنده‌ام می‌گرفت. اما خنده‌ام که تمام شد، نوعی خشم به سراغم آمد، و بعد هم تلخی. صخره زده شد و آب مَرِیبه از آن بیرون آمد.⁸⁸ آن تلاطمی که در آن ساعت شب در درونم حس می‌کردم آن قدر غریب و ضدونقیض بود که هیچ‌وقت در عمرم حس نکرده بودم. تلخی و خنده و آتش و اندوه در دلم غوغا می‌کردند. اشک داغ از چشمم سرازیر شد، نه به این علت که مادام یک به من بی‌اعتماد شده بود (بی‌اعتمادی‌اش برایم دو پول ارزش نداشت)، بلکه علت‌های دیگری در کار بود. فکرهای پیچیده و ناآرامی کل آسایش وجودم را به هم می‌زد. با این حال، طوفان خوابید، و روز بعد من باز همان لوسی اسنو بودم که بودم.

88. «... صخره را خواهی زد تا آب از آن بیرون آید... و آن موضع را... مَرِیبه نامید...» (سفر خروج، باب ۱۷، آیه‌های ۶ و ۷).

به سراغ کشوهایم که رفتم، دیدم در همه آنها بسته است. با واریسی دقیق هم نمی‌شد به تغییر یا جابه‌جایی چیزی پی برد. چند دست لباس مختصرم همان‌طور تا شده بودند که خودم گذاشته بودم. یک دسته بنفشه سفید که زمانی غریبه‌ای در سکوت به من داده بود (غریبه برای من، چون کلمه‌ای با هم رد و بدل نکرده بودیم)، و من خشکش کرده بودم و به خاطر عطرش آن را لای بهترین لباسم گذاشته بودم، همان‌طور دست‌نخورده سرجایش بود. دستمال گردن ابریشمی مشکی‌ام، زیرپوش‌های توری‌ام و یقه‌هایم مرتب و صاف سر جای‌شان بودند. اگر حتی یک چروک به چیزی انداخته بود، معلوم نبود ببخشمش. اما دیدم همه چیز مرتب و منظم است. با خود گفتم: «هرچه بود گذشت. ضرری که ندیده‌ام. چرا کینه به دل بگیرم؟»

چیزی فکرم را مشغول کرده بود. در ذهنم دنبال جواب معما می‌گشتم... تقریباً با همان جدیت و وسواسی که مادام بک توی کشوه‌های میزم دنبال سرنخی می‌گشت. دکتر جان اگر در قضیه پرت‌شدن جعبه به باغ دست نداشت پس از کجا می‌دانست که جعبه‌ای به باغ پرت شده و به آن سرعت سروکله‌اش پیدا شده بود تا جعبه را پیدا کند؟ آن‌قدر دلم می‌خواست این نکته برایم روشن بشود که کم‌کم فکر جسورانه‌ای به ذهنم رسید:

«اگر فرصتی دست داد، چرا از خود دکتر جان درباره این اتفاق نپرسم؟»

تا موقعی که دکتر جان حضور نداشت، واقعاً خیال می‌کردم جرئتش را دارم که با چنین سؤالی امتحانش کنم.

ژورژت کوچولو داشت خوب می‌شد و طبیبش کمتر برای معاینه می‌آمد. اصلاً اگر مادام بک اصرار نکرده بود که او تا بهبودی کامل ژورژت گه‌گاه بیاید سری بزند، بعید بود دیگر پیدایش بشود.

یک شب که ژورژت دعای نوک‌زبانی و شکسته بسته‌اش را خواند و من او را توی تختش گذاشتم، مادام بک آمد اتاق بچه‌ها. دست ژورژت را گرفت و گفت:

«این بچه هنوز کمی تب دارد.» و بلافاصله نگاهی به من انداخت که تندتر از حالت همیشگی چشم‌های آرام او بود، و ادامه داد: «دکتر جان تازگی‌ها نیامده؟ به این زودی‌ها هم نمی‌آید؟»

خب، خودش بهتر از هر کس دیگری می‌دانست. بعد اضافه کرد: «بسیار خوب. من دارم می‌روم بیرون کمی با کالسکه گردش کنم. سری هم به دکتر جان می‌زنم و می‌فرستمش این‌جا که بچه را معاینه کند. می‌خواهم همین امشب بچه را ببیند. صورت بچه گل انداخته. نبضش تند می‌زند. شما دکتر را بپذیرید... من بیرون خواهم بود.»

حال بچه خوب بود. گرمای بدنش هم از گرمای ماه ژوئیه بود. آمدن دکتر برای دوا و درمان اصلاً لازم نبود، مثل این بود که کشیش خبر کنند تا بیاید الکی موعظه کند. درعین حال، مادام یک به‌ندرت پیش می‌آمد که موقع شب برود «گردش» به قول خودش. وانگهی، اولین بار بود که می‌خواست موقع معاینه بچه حضور نداشته باشد. خب، همه قراین حاکی از این بود که نقشه‌ای در کار است. این را می‌فهمیدم، اما هیچ نگرانی و دلشوره‌ای نداشتم. گدای بی‌خیال وجودم می‌خندید و می‌گفت: «ها!ها! مادام، دوز و کلک‌هایت نمی‌گیرد.»

رفت. شیک هم رفت. شال گران‌قیمتی روی دوشش انداخت و یک «شاپو ور تاندر»⁸⁹ هم روی سرش گذاشت که به قیافه زن‌های کم‌طراوت‌تر از او اصلاً نمی‌آمد اما به او می‌آمد. فکر کردم چه منظوری دارد؟ آیا واقعا دکتر جان را می‌فرستد یا نه؟ تازه از کجا معلوم که دکتر جان بیاید؟ شاید دستش بند باشد.

مادام یک قبل از رفتن به من گفته بود نگذارم ژورژت بخوابد تا دکتر بیاید. به این ترتیب، وقت کافی داشتم که قصه‌های بچگانه برایش بگویم و زبان کوچکش را هم به کار بیندازم. ژورژت را دوست داشتم. بچه حساس و بامحبتی بود. برای ابراز محبت می‌آمد روی پاهایم می‌نشست یا می‌آمد بغلم تا او را بگردانم. آن شب از من خواست سرم را روی بالش تختش بگذارم. حتی دست‌های کوچکش را دور گردنم حلقه کرد. با حلقه کردن دست‌ها و در آغوش گرفتنم گونه‌اش را به گونه‌ام فشار داد، طوری هم

فشار داد که نزدیک بود از غم ملایمی به گریه بیفتم. در آن خانه زیاد خبری از احساسات نبود. این قطره کوچک از آن چشمه زلال کوچک، برایم بسیار شیرین بود. به وجودم می‌نشست، دلم را نرم می‌کرد، و اشک به چشم‌هایم می‌آورد.

نیم‌ساعت یا شاید هم یک ساعت گذشت. ژورژت با لحن ملایم کودکانه‌اش می‌گفت که خوابش گرفته. توی دلم گفتم: «اگر تا ده دقیقه دیگر مامان و دکتر نیایند، تو می‌خوابی.»

آهان! صدای زنگ آمد، بعد هم صدای پاهایی که آن‌قدر تند و چابک پله‌ها را می‌پیمودند که انگار پله‌ای در کار نبود. روزین دکتر جان را راهنمایی کرد، بعد هم با خیال راحت (که مختص او نبود، بلکه همه خدمتکارهای ویلت مثل او بودند) ایستاد تا ببیند چه می‌گوید. اگر مادام یک حضور داشت، حتما راهش را می‌کشید و می‌رفت راهرو یا اتاق خودش. اما در حضور من، و هر معلم یا شاگرد دیگری، عین خیالش نبود و همان‌طور می‌ایستاد. شق و رق و پررو ایستاده بود و هر دو دستش را کرده بود توی جیب پیش‌بند شلخته اجق و جقی که بسته بود، و بدون ترس و خجالت به دکتر جان نگاه می‌کرد، و طوری هم نگاه می‌کرد که انگار دارد به تابلو نگاه می‌کند نه به یک آقای حی و حاضر.

گفت: «این بچه چیزیش نیست، مگر نه؟» و با حرکت چانه‌اش ژورژت را نشان داد.

دکتر جان گفت: «نه، زیاد چیزیش نیست.» و با مدادش تندتند نسخه بی‌ضرری نوشت.

روزین گفت: «خب!» و موقعی که دکتر جان مداد را از روی کاغذ بلند کرد، ادامه داد: «آن جعبه... گرفتید؟ موسیو آن شب عین برق رفت. فرصت نشد از او بپرسم.»

«بله، پیدایش کردم.»

روزین گفت: «خب، چه کسی انداخته بود؟» خیلی راحت همان کلمه‌هایی از دهانش خارج می‌شد که من خیلی دلم می‌خواست از دهان

من خارج می‌شد اما نه می‌دانستم چه‌طور بگویم نه جرئتش را داشتم. بعضی‌ها چه‌قدر زود به آخر جاده‌ای می‌رسند که صعب‌العبور است!

دکتر جان خیلی کوتاه جواب داد: «این دیگر می‌ماند پیش خودم.» اما لحنش آمرانه نبود. ظاهراً شلخته‌هایی از قماش روزین را خوب می‌شناخت.

روزین بدون خجالت و رودربایستی ادامه داد: «ولی موسیو می‌دانست جعبه‌ای پرت شده، چون آمده بود دنبالش... از کجا می‌دانست؟»

دکتر جان گفت: «من پیش یک مریض کوچولو بودم توی کالج بغلی، و دیدم که از پنجره پرت شد. خب، آمده بودم بردارم.»

چه‌قدر قضیه ساده بود! توی نامه هم اشاره شده بود به دکتری که داشت «گوستاو» را معاینه می‌کرد.

روزین ادامه داد: «واقعاً؟ پس خبری نبود... مثلاً اسراری، سر و سری؟»

دکتر کف دستش را نشان داد و گفت: «همه‌چیز صاف، عین کف دست من.»

دختر شلخته گفت: «حیف شد! تازه داشتم حدس‌هایی می‌زدم.»

دکتر با خونسردی جواب داد: «عجب! خب، خودت می‌دانی.»

لب‌هایش غنچه شد. دکتر بی‌اختیار به این «شکلک» خندید. وقتی می‌خندید، قیافه‌اش مهربان و باصفا می‌شد. دیدم که دست کرد توی جیبش.

پرسید: «در این یک ماه چند بار در را به رویم باز کردی؟»

روزین بلافاصله جواب داد: «موسیو باید حسابش را داشته باشد.»

دکتر گفت: «همین یک کار مانده!» اما دیدم که یک سکه طلا به روزین داد. روزین هم با خیال راحت سکه را گرفت و بعد قبراق و رقصان رفت در را باز کند که دیگر پنج دقیقه به پنج دقیقه به صدا درمی‌آمد، چون خدمتکارهای مختلفی می‌آمدند دنبال شاگردهایی که مقیم کامل نبودند.

ای خواننده، نباید به روزین سخت بگیری، چون روی هم رفته آدم بدی نبود و اصلاً نمی‌دانست که قاپیدن هر چیزی که به او می‌دهند کار درستی نیست یا وراجی کردن با بهترین عالی‌جناب عالم هم قباحه دارد.

از این صحنه‌ای که پیش آمده بود، غیر از چیزهایی که به جعبه عاج مربوط می‌شد چیزهای دیگری هم دستگیرم شده بود. یعنی هیچ لباسی به هیچ رنگی، چه خاکستری و چه صورتی، و همین‌طور آن پیش‌بند چین و چین و جیب‌دار، نقشی در شکستن دل دکتر جان نداشتند. هیچ تقصیری متوجه این لباس‌ها نبود، درست مثل لباس آبی ژورژت کوچولو. خب، چه بهتر. اما متهم چه کسی بود؟ قضیه چه بود؟ از کجا آب می‌خورد؟ سیر تا پیاز ماجرا چه بود؟ نکته‌هایی روشن شده بودند، اما خدا می‌داند چه نکته‌هایی هم تاریک مانده بودند.

با خود گفتم: «به هر حال، به تو ربطی ندارد.» رویم را برگرداندم از آن چهره‌ای که بی‌اختیار به آن زل زده بودم. به پنجره نگاه کردم که مشرف به باغ بود. دکتر جان که کنار تخت ایستاده بود داشت خیلی آرام دستکش‌هایش را می‌پوشید و به مریض کوچولویش نگاه می‌کرد که چشم‌هایش روی هم افتاده بود و لب‌های قرمزش از هم باز شده بود و داشت به خواب می‌رفت. صبر کردم تا مثل همیشه سری تکان بدهد و خیلی کوتاه «شب بخیر» ی بگوید و برود. درست همان لحظه که دکتر جان کلاهش را برداشت، من که داشتم به ساختمان‌های بلند اطراف باغ نگاه می‌کردم یکباره متوجه شدم که یکی از پنجره‌ها که تازه بسته شده بود آرام و با احتیاط دارد باز می‌شود. یک دست با دستمال سفید از پنجره آمد بیرون. دست و دستمال با هم تکان‌تکان خوردند. نمی‌دانم این علامت از جای دیگری که دیده نمی‌شد و جزء ساختمان ما بود جوابی گرفت یا نه. ولی بلافاصله از آن پنجره چیزی افتاد پایین، سفید و سبک... لابد نامه دیگری بود.

بی‌اختیار گفتم: «نگاه کنید به آن‌جا!»

دکتر جان پرید طرف پنجره و با هیجان گفت: «کجا؟ چه شده؟»

جواب دادم: «یک بار دیگر هم کارشان را کردند. دستمالی تکان خورد و چیزی افتاد پایین.» بعد اشاره کردم به آن پنجره که دیگر بسته شده بود و ظاهراً پشتش خبری نبود.

دکتر جان سریع گفت: «زود بروید. بردارید و بیاورید این جا.» و اضافه کرد: «کسی به شما توجه نمی‌کند، اما من قاعدتا به چشم می‌آیم.»
یکراست رفتم. کمی که گشتم کاغذ تاشده‌ای پیدا کردم که روی شاخه پایینی یک بوته جا خوش کرده بود. برداشتم و آوردم پیش دکتر جان. این دفعه حتی روزین هم مرا ندیده بود.

دکتر جان بلافاصله نامه را ریزریز کرد، بدون آن که بخواند.
به من نگاه کرد و گفت: «اصلاً تقصیر او نیست، یادتان باشد.»
پرسیدم: «تقصیر چه کسی؟ منظورتان کیست؟»

«پس هنوز نمی‌دانید؟»

«نه. اصلاً.»

«حدس هم نمی‌زنید؟»

«اصلاً.»

«اگر شما را بیشتر می‌شناختم شاید دل به دریا می‌زدم و چیزهایی می‌گفتم و شما هم می‌شدید محافظ و نگهبان یک موجود معصوم و نازنین که البته کمی خام و بی‌تجربه است.»

پرسیدم: «یعنی می‌شدم ندیمه؟»

با حواس‌پرتی گفت: «بله!» بعد خیلی فکورانه گفت: «چه تله‌هایی سر راهش کار گذاشته‌اند!» واقعا برای اولین بار قیافه‌ام را ورنه‌انداز کرد. لابد می‌خواست ببیند نشانه و علامتی از محبت در قیافه‌ام هست یا نه. اگر بود، شاید با خیال راحت آن موجود نامرئی را که نیروهای سیاه برایش نقشه می‌کشیدند می‌سپرد به من. من البته هیچ میل خاصی نداشتم که تر و خشک کردن موجودات نامرئی را به عهده بگیرم. اما یادم آمد که آن شب در ایستگاه به من کمک کرده بود. مدیونش بودم و می‌بایست جبران کنم. اگر می‌توانستم کمکش می‌کردم، اما نمی‌دانستم چه‌طور.

سعی کردم هیچ حالت اکراهی در قیافه‌ام دیده نشود، و گفتم: «با کمال میل، برای هر کسی که شما به سرنوشتش علاقه دارید هر کاری از دستم بریاید می‌کنم.»

گفت: «هر علاقه‌ای که داشته باشم به‌عنوان تماشاچی است.» و در این حرفش تواضعی بود که به نظرم خوشایند می‌آمد. ادامه داد: «تصادفاً با شخصیت کم‌ارزش آن کسی آشنا شدم که تا حالا از آن خانه روبه‌رویی دوبار حرمت این جا را شکسته. آن کسی هم که این هرزگی‌ها برای به دام‌انداختن اوست، بله او را هم در محافلی دیده‌ام. خوبی‌ها و کمالاتش، همین‌طور باطن بی‌غل و غشش، باعث می‌شود کسی نتواند فکر بدی درباره‌اش بکند. با این حال، عملاً این‌طور نشده. چون معصوم است و روحش از چیزی خبر ندارد، اگر از دستم بریاید از او در برابر هر بلایی محافظت می‌کنم. اما من کاری از دستم برنمی‌آید. نمی‌توانم به او نزدیک بشوم...» سکوت کرد.

گفتم: «بسیار خوب، می‌خواهم به شما کمک کنم. فقط بگویید چه‌طور.» و در ذهنم به سرعت همه آدم‌های خانه را مرور کردم و دنبال این انسان کامل گشتم، این مروارید گرانبها، این گوهر بی‌نقص. نتیجه گرفتم: «لابد مادام یک است. بین ما فقط او این هنر را دارد که برتر به نظر برسد. اما این‌که بی‌خبر از همه‌جاست و بی‌تجربه و معصوم و امثال آن، بله، از این لحاظ لازم نیست دکتر جان خودش را گول بزند. اما خب، تصورات اوست. مخالفت نمی‌کنم. بهتر است به دلخواهش رفتار کنم. باشد. بگذار فرشته او فرشته باشد.»

خیلی جدی ادامه دادم: «فقط بگویید حواسم را به کجا باید بدهم.» اما توی دلم می‌خندیدم به این فکر که باید ندیمه مراقب مادام یک یا یکی از شاگردها بشوم.

دکتر جان انصافاً اعتماد به نفس داشت. ناگهان به غریزه انگار فهمید که ذهن کودن‌تر از من هم چه حدسی می‌زند. به هر حال، کمی به بحرش رفته بودم. رنگ به صورتش دوید. لبخند نصفه نیمه‌ای زد و کلاهِش را برداشت. می‌خواست برود. دلم طاقت نیاورد.

با شور و هیجان گفتم: «من... من کمک‌تان می‌کنم. هر کاری بخواهید می‌کنم. از فرشته شما مراقبت می‌کنم. مواظبش خواهم بود. فقط بگویید چه کسی است.»

گفت: «حتماً می‌دانید.» بعد با حرارت اما خیلی آهسته ادامه داد: «بی‌عیب و نقص، بسیار خوب، فوق‌العاده زیبا! امکان ندارد این‌جا نظیرش پیدا بشود. خب، معلوم است دیگر، منظورم...»

در این موقع دستگیره در اتاق مادام پیک (که به اتاق بچه‌ها باز می‌شد) ناگهان صدا کرد، انگار دستی که روی دستگیره بود کمی لرزیده بود. بعد هم صدای عطسه‌ای آمد که خفه بود اما به‌هرحال مهار نشده بود. مادام پیک! این زن فوق‌العاده! داشت آن‌جا کارش را می‌کرد. بی‌سروصدا برگشته بود خانه. نوک پا از پله‌ها آمده بود بالا. حالا هم توی اتاقش بود. اگر عطسه نکرده بود همه‌چیز را می‌شنید. من هم همه‌چیز را می‌فهمیدم. اما این عطسه بی‌موقع، دکتر جان را خلع‌سلاح کرد. خشکش زد. مادام پیک فرزند و زرنگ اما خوددار و آرام آمد جلو، کاملاً سرحال و قیافه‌ای اما خونسردِ خونسرد. اگر کسی خوب او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد او همان لحظه آمده است. امکان نداشت به فکر کسی برسد که او لااقل ده دقیقه بود گوشش را به سوراخ کلید چسبانده بوده. زورکی عطسه دیگری هم کرد و گفت «آنرومه»⁹⁰ شده. بعد هم با آب و تاب شروع کرد از کالسکه‌سواری و گردشش حرف زدن. صدای زنگ دعا بلند شد. من رفتم و او را با دکتر جان تنها گذاشتم.

همین که ژورژت خوبِ خوب شد، مادام یک او را به بیلاق فرستاد. غمگین شدم. این بچه را دوست داشتم. دلم تنگ می‌شد و ناراحت می‌شدم. ولی نمی‌بایست گله و شکایت کنم. در خانه‌ای زندگی می‌کردم که جنب‌وجوش در آن جاری بود. می‌توانستم هم‌صحبت‌هایی داشته باشم، اما خودم تنهایی را ترجیح می‌دادم. تک‌تک معلم‌ها باب صحبت‌های خصوصی را با من باز کرده بودند و من همه را امتحان کرده بودم. یکی‌شان زن صادقی بود، اما فکرش خوب کار نمی‌کرد، رگ و احساس نداشت، و از خودراضی هم بود. یکی دیگرشان پاریسی بود، با سر و وضع مرتب و آراسته، اما باطنش سالم نبود. نه به چیزی اعتقاد داشت، نه به اخلاق پایبند بود. عاطفه هم سرش نمی‌شد. اگر دکور ظاهرش را کنار می‌زدید و به جلدش فرو می‌رفتید به باتلاق می‌رسیدید. عشق عجیبی هم به هدیه گرفتن داشت. از این لحاظ، یک معلم دیگر هم بود، شبیه او، که اگر معلم نبود بی‌شخصیت و حقیر می‌بود. البته این یکی صفت بارز دیگری هم داشت... حرص و طمع. پول را فی‌نفسه دوست داشت و نمی‌دانست با این عشق پول چه کند. تا نگاهش به یک تکه طلا می‌افتاد چشمش برق سبزی می‌زد که دیدنی بود. یک بار که لطف و محبتش گل کرده بود مرا برده بود طبقه بالا و یک کشوی مخفی را باز کرده بود و دفینه‌اش را به من نشان داده بود... تعدادی سکه بزرگ و بدقواره، حدود پانزده گینی، منتها همه پنج فرانکی. مثل مرغی که مواظب تخم مرغ‌هایش باشد، علاقه عجیبی به این دفینه داشت. پس‌اندازش بود. با چنان شیفتگی و حرارتی درباره‌اش حرف می‌زد که در آدمی که هنوز بیست و پنج سالش نشده بود خیلی عجیب به نظر می‌رسید.

ولی آن پاریسی اهل ولخرجی بود و ریخت‌وپاش. (منظورم این است که اخلاقش این‌طور بود. در عمل چه‌طور بود، نمی‌دانم.) با این اخلاقش یک بار حسابی از من زهره چشم گرفته بود، چون عین مار سرش را آورده بود بالا و به من زل زده بود. این‌طور که من می‌دیدم، مارمولک عجیب و غریبی بود. چون تازگی داشت، کنج‌کاوی‌ام تحریک شده بود. اگر درست

حسابی عرض اندام کرده بود، شاید عقل به خرج می‌دادم و محکم سر جایم می‌ایستادم و خونسرد سر تا پایش را ورانداز می‌کردم، از نوک زبان دوشاخه‌اش گرفته تا ته دم پولک‌دارش. اما نه، لای ورق‌های یک رمان بد برای خودش وول می‌خورد. همین که علامت عصبانیت را تشخیص داد و شستش خبردار شد، دست‌وپایش را جمع کرد و فش‌فشی سر داد و غیبتش زد. از آن روز از من بدش آمد.

این پارسی همیشه مقروض بود. هرچه حقوق می‌گرفت خرج لباس و دک و پزش می‌کرد، همین‌طور عطر و لوازم آرایش و شیرینی و شکلات و ادویه و چاشنی. چه خوش‌اشتهای بی‌مبالا و بی‌احساسی هم بود! خوب او را به یاد دارم. صورتش لاغر بود و هیکلش ترکه‌ای. رنگش زرد بود، اما قیافه‌اش مرتب بود، با دندان‌های مرتب، لب‌های قیطانی، چانه بزرگ و برجسته، و چشم‌های از حدقه درآمده اما بی‌حرکتی که هم تمنا از آن می‌بارید هم خودشیرینی. خیلی از کار بدش می‌آمد. انگار جان می‌کند. اما خیلی خوشش می‌آمد از چیزی که خودش اسمش را گذاشته بود کیف و لذت، ولی منظورش وقت تلف کردن بی‌خودی بود و بطالت و سربه‌هوایی.

مادام یک این زن را خوب می‌شناخت. یک بار که داشت درباره او با من حرف می‌زد، در لحنش هم تحقیر دیده می‌شد، هم بی‌اعتنایی، هم انزجار. پرسیده بودم پس چرا او را در مؤسسه نگه داشته. خیلی رک و صریح گفته بود: «برای این‌که به نفعم است.» و به نکته‌ای اشاره کرده بود که خودم هم متوجه آن شده بودم. نکته این بود که مادموازل سن‌پیر واقعا این قدرت منحصربه‌فرد را داشت که شاگردهای بی‌نظم و شلوغ را سر جای‌شان بنشانند. نفوذ رعب‌آوری داشت و ابهتش شاگردها را می‌گرفت. بدون عصبانیت، بدون سروصدا، بدون زور و خشونت، همه شاگردها را سر جای‌شان می‌خکوب می‌کرد، مثل هوای سرد و ساکنی که نهر جوشان را منجمد کند. درس دادنش تعریفی نداشت، اما در سختگیری و حفظ نظم و اجرای مقررات کسی به گردش نمی‌رسید. مادام یک به صراحت می‌گفت: «کاملاً می‌دانم که ولنگار است و پایبند اصول اخلاقی نیست.» و بعد حکیمانه اضافه می‌کرد: «اما رفتارش سر کلاس

درست است. حتی مقرر است. همین را لازم داریم. نه پدر و مادرها بیشتر از این توقع دارند، نه شاگردها، و من هم جز این چیزی نمی‌خواهم.»

این مدرسه چه دنیای عجیب و غریب و شوخ و شنگ و پرسروصدایی بود. کلی مرارت می‌کشیدند تا زنجیرها را لای زر ورق بپیچند. هر کاری همیشه در هاله کاتولیک‌مآبی رتق و فتق می‌شد. هر نوع لذت نفسانی (به قولی) مجاز بود به شرطی که با قیدوبندهای سفت و سخت روحی جبران می‌شد. ذهن همه را مثل برده تربیت می‌کردند، اما برای این‌که کسی به این موضوع فکر نکند از هر فرصت و بهانه‌ای برای حداکثر بهره‌گیری از لذایذ جسمی استفاده می‌کردند. در آن‌جا هم، مثل همه جاهای دیگر، کلیسا سعی می‌کرد فرزندان خود را از نظر جسمی پروار و از نظر فکری ضعیف بار بیاورد، یعنی فربه، سرخ و سفید، قبراق، شاد، سرحال، بی‌خیال، بی‌سواد، بی‌فکر، بی‌دغدغه، مطیع. می‌گفت: «بخور، بنوش، زندگی کن! مواظب جسمت باش، روح را بسپار به من. من درمانش می‌کنم... هدایتش می‌کنم. تضمین می‌کنم که به سرمنزل برسد.» در این معامله، هر کاتولیک راستینی خودش را برنده می‌دید. ابلیس هم همین‌ها را می‌گفت: «کل این توانایی را به تو می‌دهم، همین‌طور شکوه و افتخارش را، چون به من سپرده شده و به هر کسی می‌توانم بدهم. پس اگر مرا بپرستی، همه‌اش مال تو خواهد بود!»

در آن موقع، که عنفوان تابستان بود، خانه مادام یک شاد و پرجنب‌وجوش بود (تا جایی که در چنین مدرسه‌ای بشود تصور کرد). تمام روزها درهای بزرگ دولته و پنجره‌های دولنگه باز باز بودند. آفتاب پهن می‌شد و انگار جا خوش می‌کرد. ابرها دور شده بودند، به آن سوی دریا رفته بودند، و لابد در اطراف جزیره‌هایی مانند انگلستان آرام می‌گرفتند... همان دیار محبوب ابرها. بله، ابرها از اروپا که خشک‌تر بود عزیمت کرده بودند. ما بیشتر توی باغ بودیم تا زیر سقف. در سالن بزرگ فقط کلاس برگزار می‌شد و غذا می‌خوردیم. داشتیم به پیشواز تعطیلات هم می‌رفتیم و کم‌کم آزادی عمل مجاز می‌شد. دو ماه بیشتر به تعطیلات طولانی پاییزی نمانده بود. اما قبل از این تعطیلات، روز مهمی هم در پیش داشتیم که در آن مراسمی برگزار می‌شد که جشن مادام یک بود.

تدارکات جشن عمدتاً به عهده مادموازل سن‌پیر بود. مادام یک نمی‌بایست در جریان کار باشد. نمی‌بایست بداند که به افتخار او چه برنامه‌هایی ریخته می‌شود. بخصوص نمی‌بایست بداند و اصلاً هم نمی‌دانست که در طول سال در کل مدرسه پولی جمع شده است تا برای او هدیه باارزشی بخرند. شاید خواننده باهوش بدش نیاید که گریزی بزنم به گفت‌وگوی خصوصی مختصری که توی اتاق خود مادام یک درباره این قضیه درمی‌گرفت.

قائم مقام پارسی‌اش می‌پرسید: «امسال چه دوست دارید؟»

مادام یک می‌گفت: «اوه، مهم نیست! از خیرش بگذرید! نگذارید طفلکی بچه‌ها پول‌شان را خرج کنند.» کاملاً هم سربه‌زیر و مهربان به نظر می‌رسید.

اما سن‌پیر چانه‌اش را می‌داد جلو. همه چیز مادام یک را از بر بود. همیشه می‌گفت که «مهربانی» مادام یک «ادا و اطوار» است. حتی یک لحظه هم به ذهنش نمی‌رسید که به این ادا و اطوارها محل بگذارد.

با خونسردی می‌گفت: «معطل نکنید. بگویید چه دوست دارید. جواهرآلات باشد یا چینی‌آلات؟ خرازی‌جات باشد یا نقره‌جات؟»

«اوه، باشد. حالا که اصرار دارید، دو سه تا قاشق چنگال نقره.»

نتیجه عبارت بود از جعبه قشنگی با سرویس غذاخوری نقره به ارزش سیصد فرانک.

برنامه روز جشن از این قرار بود: تقدیم سرویس غذاخوری، صرف غذای سبک توی باغ، اجرای نمایش (که شاگردها و معلم‌ها در آن بازی می‌کردند)، رقص، و بعد هم شام. تا جایی که یادم می‌آید، به نظرم خیلی جالب می‌رسید و باب‌بخت بود. زلی سن‌پیر این جور چیزها را خوب می‌فهمید و کارها را با کاردانی و کیاست پیش می‌برد.

از همه چیز مهم‌تر، نمایش بود. یک ماه تمرین لازم داشت. بازیگرها را می‌بایست با شناخت و ملاحظه انتخاب کرد. بعد نوبت می‌رسید به تمرین بیان، حرکات بدن، و آخر سر هم تمرین‌های تکراری و خسته‌کننده نمایش. خب، معلوم بود که همه این کارها را سن‌پیر نمی‌توانست یک‌نفره

پیش ببرد. تخصص‌ها و مهارت‌های دیگری لازم بود. موسیو پل امانوئل، معلم ادبیات، آمد گوشه‌ای از کار را گرفت. قسمت نشده بود در کلاس‌های تماشایی موسیو پل حضور پیدا کنم، ولی گاهی که از کاره⁹¹ رد می‌شد او را می‌دیدم (کاره سالن چهارگوشی بود بین قسمت مسکونی و قسمت آموزشی). در غروب‌های گرم هم صدایش را می‌شنیدم چون موقع درس‌دادن درها را باز می‌گذاشت. هر طرف هم که می‌رفتم اسم او به گوشم می‌خورد و چیزهایی درباره‌اش می‌گفتند. بخصوص آشنای قدیمی ما، دوشیزه جینورا فنشا، که نقش مهمی در نمایش به او داده بودند و بخش مهمی از وقت فراغتش را هم لطف می‌کرد با من می‌گذراند، متن مربوط به خودش را با آب و تاب برایم می‌خواند و مدام هم از گفتار و رفتار موسیو پل برایم مثال می‌زد. می‌گفت خیلی زشت است، طوری که هر وقت صدای راه‌رفتن یا حرف‌زدنش را می‌شنود آن‌قدر مورمورش می‌شود که هر آن ممکن است غش کند. واقعا هم مرد کوتاه‌قد سیه‌چرده‌ای بود، تلخ و عبوس. با آن موهای تیره که از ته می‌زد، با آن پیشانی بزرگ و رنگ‌پریده، صورت لاغر، سوراخ‌های بزرگ و مرتعش بینی، و با آن نگاه دقیق و خیره و حالت شتابزده، به نظر من شبیه اشباح ظالم می‌آمد. زود هم از کوره درمی‌رفت و دق‌دلی‌اش را سر افراد ناشی زیر دستش خالی می‌کرد. گاهی کاسه صبرش لبریز می‌شد و به این بازیگرهای آماتور و دست‌وپاچلفتی می‌توپید که چرا موضوع را درست متوجه نمی‌شوند، چرا احساس و هیجان ندارند و چرا نقش‌شان را شُل و آبکی بازی می‌کنند. داد می‌زد: «توجه!» و صدایش مثل شیپور همه‌جا می‌پیچید. بعد که به تقلید از او صدای امثال جینورا و ماتیلد و بلانش مثل نی‌لیک طنین می‌انداخت، تازه می‌شد فهمید که چرا به این تقلید بزدلانه با فریاد و عتاب یا خشم شدید جواب می‌داد و می‌گفت ساکت بشوند.

بلندبلند می‌گفت: «مگر عروسک هستید؟ شماها مگر شور و هیجان ندارید؟ چه‌طور هیچ چیز را احساس نمی‌کنید؟ مگر آدم برفی هستید؟ خون‌تان یخ زده؟ من از شما می‌خواهم که این را آتشین بگویید، با جان و دل، با تمام وجود!»

اما چه فایده! آخر سر که می‌دید فایده ندارد ناگهان همه‌چیز را ول می‌کرد. داشت یک تراژدی تمام‌عیار درس می‌داد، اما متن را جر داد و ریزریز کرد و دفعه بعد با یک قطعه کوتاه کمدی آمد سر کلاس. شاگردها با این متن زودتر کنار می‌آمدند و موسیو پل هم بهتر می‌توانست مطلب را به کله پوک آن‌ها فرو کند.

مادموازل سن‌پیر همیشه به کلاس‌های موسیو امانوئل نظارت می‌کرد. می‌گفتند که رفتار شسته‌رفته مادموازل، توجهی که نشان می‌داد، فراست و ملاحظتش، همه و همه، جناب موسیو را حسابی تحت تأثیر قرار می‌دهد. البته سرکار مادموازل بلد بود تا مدتی دل هر کسی را ببرد. اما ادامه پیدا نمی‌کرد. بعد از یک ساعت مثل شب‌نم بخار می‌شد و مثل تار عنکبوت از بین می‌رفت.

روز قبل از جشنِ مادام یک هم عملاً تعطیل بود، مثل خود روز جشن. در این روز می‌بایست هر سه کلاس را رفت و روب و مرتب کنند، بعد هم تزیین. همه در جنب‌وجوش و تکاپو بودند. چه در طبقه بالا و چه در طبقه پایین، کسی نبود که یک لحظه هم یک‌جا بند بشود. به خاطر همین، من پناه بردم به باغ. تمام روز تنهایی گشتم یا نشستم. یا می‌رفتم زیر آفتاب تا گرم بشوم، یا می‌رفتم وسط درخت‌ها تا از آفتاب فرار کنم. خودم بودم و فکرهای خودم. یاد می‌آید که آن روز حتی دو جمله هم با کسی رد و بدل نکردم، اما احساس تنهایی نمی‌کردم. حتی خوشحال بودم که ساکت و آرام هستم. برای تماشا کافی بود یکی دو بار از اتاق‌ها رد بشوم تا ببینم چه کار کرده‌اند. اتاق انتظار بازیگرها درست می‌کردند و اتاق رختکن. سن کوچکی نصب کرده بودند که صحنه‌آرایی هم شده بود. موسیو پل امانوئل با همکاری مادموازل سن‌پیر به همه کارها نظارت می‌کرد، و چند شاگرد مشتاق، از جمله جینورا فنشا، هم قیراق زیر نظر موسیو پل امانوئل مشغول کار بودند.

بالاخره آن روز مهم فرا رسید. خورشید می‌تابید و ابری در آسمان دیده نمی‌شد. تا شب هم هوا گرم ماند و آسمان صاف. تمام درها و پنجره‌ها را باز

گذاشته بودند و حال و هوای فراغت و راحتی خوشایند تابستانی همه جا موج می‌زد. اصلاً آن روز همه چیز آزاد و شاد بود. معلم‌ها و شاگرد‌ها با لباس خانگی و بیگودی‌های کاغذی آمدند پایین تا صبحانه بخورند. ذوق و شوق لباس‌هایی را داشتند که قرار بود غروب بپوشند. به خاطر همین، انگار بدشان نمی‌آمد که پیش از ظهر را کمی بی‌قید و بند سپری کنند و به سر و وضع‌شان نرسند. مثل کدخداهای قدیم بودند که قبل از جشن و ضیافت روزه می‌گرفتند. حدود ساعت نه آدم مهمی آمد که «کوافور»⁹² بود. شاید بی‌حرمتی بوده باشد، اما جناب آرایشگر دم و دستگاهش را در نمازخانه مستقر کرد و آنجا، جلوی «بنیتی»⁹³ و شمع و صلیب، با تشریفات کامل اسرار هنر خود را به نمایش گذاشت. دخترها یکی‌یکی از زیر دستش بیرون می‌آمدند، با کله‌هایی به صافی صدف که خطوط سفید بی‌نقصی روی آن‌ها یکدیگر را قطع می‌کردند، و دورتادورشان هم موهای حلقه‌حلقه به سبک یونانی‌ها، که از بس براق بودند آدم خیال می‌کرد به آن‌ها لاک و صیقل زده‌اند. من هم نوبتم شد. بعد که به آینه نگاه کردم تا ببینم چه شکلی شده‌ام، اصلاً باورم نمی‌شد. از دیدن دسته‌گل پرپشتی که با موهای خرمایی‌ام بافته شده بود حیرت کردم. اول فکر کردم مال من نیست و چند بار فشارش دادم تا مطمئن شدم که نه، مال من است. آن وقت فهمیدم که جناب «کوافور» واقعاً هنرمند درجه یکی است، یعنی کسی است که می‌تواند از مواد و مصالح معمولی چیزهای خارق‌العاده‌ای درست کند.

کارمان توی نمازخانه تمام شد و در آن را بستند. بعد خوابگاه شد صحنه نظافت‌کردن و لباس پوشیدن و چسان فسان کردنی که حسابی با آب و تاب همراه بود. برای من معما بود که چرا این همه وقت زیاد صرف این همه کار جزئی می‌کنند. هنوز هم برایم معماست. این عملیات خیلی دقیق و حساب‌شده و طولانی به نظر می‌رسید، درحالی‌که نتیجه‌اش خیلی ساده بود. چیزی که برای جشن می‌بایست بپوشند یک دست لباس ململ سفید بود با کمربند آبی (یعنی همان دو رنگ عذرای مقدس) و یک جفت دستکش کوتاه سفید یا زرد، اما این معلم‌ها و شاگرد‌ها سه

92. coiffeur به فرانسه یعنی آرایشگر

93. bénitier به فرانسه یعنی حوضچه آب مقدس در کلیسا

ساعت آزرگار کش دادند تا بپوشند. با این حال، با همه سادگی، لباس کاملی بود... شیک، به اندازه، تازه. همه با نهایت ظرافت و آراستگی لباس پوشیده بودند. سلیقه مناسبی هم به کار رفته بود که البته برای خرامیدن و نرمیدن کمی دست و پاگیر به نظر می‌رسید ولی برای جلوه‌دادن به ملاححت هیکل‌های لباس‌سکوری بد نبود. روی هم رفته، مقبول بود.

یادم می‌آید که با دیدن این کپه‌های تورمانند و برف‌آلود احساس می‌کردم لکه تیره‌ای هستم وسط میدان نور. من که جرئت نداشتم لباس سفید تن‌نما بپوشم، می‌بایست چیز نازکی تنم کنم، چون هوای بیرون و تو گرم بود و نمی‌شد لباس کلفت پوشید. به خاطر همین چندتا مغازه را زیر پا گذاشته بودم تا بالاخره پارچه کرپ بنفش کمرنگ پیدا کرده بودم. بعد هم خانم خیاط لطف کرده بود تمام هنرش را به خرج داده بود تا چیز خوبی از کار دربی‌آورد. گفته بود که چون «تیره است و کمی سیر» خیلی باید مهارت به خرج بدهد تا مد روز از کار دربی‌آید. خب، نظرش صائب بود، چون من نه گل می‌زدم که زهرش گرفته بشود نه طلا و جواهر. سرخ و سفید هم که نبودم.

این چیزها را در کارهای روزمره متوجه نمی‌شویم، اما وقتی مناسبتی پیش می‌آید که زیبایی و جمال اهمیت پیدا می‌کند ناگهان همه عیب و نقص‌ها عَلم می‌شوند.

با این حال، با همان لباس تیره احساس راحتی می‌کردم. با لباس روشن‌تر یا خیره‌کننده‌تر نمی‌توانستم به این احساس راحتی برسم. مادام یک هم سر و وضعش شبیه من بود. لباسش سنگین و موقر بود، اما دستبند بسته بود و گل‌سینه بزرگی هم زده بود که سنگ‌های قیمتی و طلا در آن به کار رفته بود. تصادفاً توی راه‌پله همدیگر را دیدیم. سری تکان داد و لب‌خند تأییدآمیزی زد، نه به خاطر این که فکر می‌کرد خوب به نظر می‌رسم (چون اصلاً به این جنبه توجه نمی‌کرد) بلکه فکر می‌کرد «مناسب» و «معقول» لباس پوشیده‌ام. اما خب، مناسب و معقول بودن در قاموس مادام یک تعریف و تمجید محسوب می‌شد. حتی مکثی کرد و دست دستکش‌دارش را که دستمال نقش‌دار و معطری هم توی آن بود روی شانه‌ام گذاشت و زیر گوشم طعنه‌ای هم به معلم‌های دیگر زد (که

البته یک دقیقه قبل داشت مقابلشان از آنها تعریف می‌کرد). گفت: «چه قدر زشت است که زنهای جاافتاده خودشان را مثل دخترهای پانزده‌ساله درست می‌کنند. مثلاً این سن‌پیر، شده مثل نشمه‌های پابه سن گذاشته‌ای که ادای دخترهای معصوم را درمی‌آورند.»

من که یکی دوساعتی زودتر از بقیه حاضر شده بودم، خوشم می‌آمد به حال خودم باشم... نه توی باغ که در آن خدمتکارها مشغول چیدن میزهای دراز بودند و داشتند صندلی می‌گذاشتند و رومیزی پهن می‌کردند، بلکه توی کلاس‌ها که دیگر خالی و ساکت و خنک و تمیز بودند، با دیوارهای تازه رنگ‌شده، کفپوش‌های چوبی شسته‌شده و خشک‌شده، گل‌های تازه‌ای توی گلدان‌های گوشه‌های اتاق، و پرده‌های تازه آویزان‌شده‌ای که به پنجره‌های بزرگ زیبایی و جلوه بیشتری می‌دادند.

رفتم به کلاس اول که کوچک‌تر و تر و تمیزتر از بقیه کلاس‌ها بود، و از قفسه براقش که کلیدش را داشتم کتابی برداشتم که اسمش توجهم را جلب کرده بود، و بعد نشستم که بخوانم. در شیشه‌ای این کلاس به آلاچیق بزرگ باز می‌شد. شاخه‌های اقاقیا جام‌های پنجره را نوازش می‌کردند زیرا دست گشوده بودند تا به بوته گل سرخی برسند که کنار درگاه مقابل شکوفه کرده بود. در این بوته گل سرخ، زنبورهای شاد و پرجنب‌وجوش و زوز می‌کردند. شروع کردم به خواندن کتاب. و زوز و زمزمه، سایه سایبان آلاچیق، و آرامش و گرمای خلوتگاهم داشت معنای اوراق کتاب و بینایی چشم‌هایم را از من می‌ربود و مرا به دیار نیمه‌خواب و نیمه‌بیداری می‌کشاند، اما درست در همین لحظه، در عمق دره‌ای در اقلیم رؤیا، صدای بلند زنگ در خیابان مرا به سرعت برق به عالم بیداری و هشیاری برگرداند. بلندترین صدایی بود که از آن زنگ خسته برخاسته بود.

این زنگ تمام صبح به صدا درآمده بود، چون کارگرها، خدمتکارها یا آرایشگرها و خیاط‌ها مدام می‌آمدند و می‌رفتند. تمام بعدازظهر هم قاعدتاً این زنگ می‌نواخت، چون تقریباً صد شاگرد غیرمقیم قرار بود با کالسکه و درشکه بیایند. می‌شد انتظار داشت که شب هم این زنگ آرام نگیرد، چون

پدر و مادرها و دوست و آشناها می‌آمدند نمایش را تماشا کنند. در چنین وضعی، صدای زنگ صدای غیرمنتظره‌ای نبود، حتی صدای بلند زنگ. اما این صدای بخصوص طنینی داشت که رؤیایم را راند و کتاب را از دامنم پایین انداخت.

داشتم خم می‌شدم کتاب را بردارم که صدای قدم‌های تند و منظم و قاطعی آمد، محکم، سریع، صاف، درست توی دالان ورودی، توی راهرو، توی «کاره» (همان سالن چهارگوش)، توی قسمت اول، توی قسمت دوم، بعد هم توی سالن بزرگ. در بسته کلاس اول، خلوتگاه من، جلودارش نبود. ناگهان باز شد و یک کت و یک کلاه یونانی فضا را پر کرد. یک جفت چشم هم اول افتاد به من و بعد زل زد.

صدایی آمد: «آهان! می‌شناسمش. همان زن انگلیسی است. خیلی بد. سرتاپا انگلیسی، شاید سرتا پا هم ساده و اهل ریاضت. کاری را که می‌خواهم می‌کند، وگرنه می‌فهمم چرا.»

بعد با نزاکت و شق و رق (انگار فکر نمی‌کرد که من معنای افاضات غیرمؤدبانه قبلی‌اش را می‌فهمم)، و به افتضاح‌ترین زبانی که در عمرم شنیده بودم به انگلیسی گفت: «دوشیزه خانم، بازی کنید باید، من گیرم افتادم.»

پرسیدم: «چه کاری از دستم برای شما ساخته است، موسیو پل امانوئل؟» بله، موسیو پل امانوئل بود و خیلی هم هیجان داشت.

گفت: «بازی کنید باید. نباید در بروید یا اخم کنید یا ریاضت کنید. آن شب آمدید و کله شما را خواندم. می‌بینم استعدادها را. بازی کنید می‌توانید. بازی کنید باید.»

«اما چه‌طور، موسیو پل؟ منظورتان چیست؟»

این دفعه به فرانسه جواب داد: «وقت نداریم تلف کنیم. باید عذر و بهانه و اکراه و ناز و ادا را بگذاریم کنار. باید نقش بپذیرید.»

«توی نمایش؟»

«توی نمایش. همین که گفتید.»

وحشت کردم و نفسم بند آمد. منظور این مرد ریزنقش چه بود؟
گفت: «ببینید! قضیه را می‌گویم، بعد جواب بله یا خیر می‌دهید.
طبق جوابی که می‌دهید، نظرم درباره شما تا ابد همان خواهد بود.»

شتابزدگی و تشویشی داشت که شبیه استیصال بود. صورتش
قرمز شده بود و از نگاهش شعله می‌بارید. هر نوع رفتار نسنجیده،
کودکانه، مردد، اخم‌آلود، ساختگی، و از همه مهم‌تر، سرسختی، باعث
می‌شد از کوره دربرود و از خود بی‌خود بشود. بهترین مرهم دردش
سکوت کردن بود و گوش دادن. صبر کردم حرفش را بزند.

گفت: «همه زحمات‌ها دارد هدر می‌رود. لوئیز و اندرکلکوف مریض
شده... مادر مسخره‌اش این‌طور می‌گوید. من مطمئنم که اگر
می‌خواست، می‌آمد بازی‌اش را می‌کرد. حسن نیت ندارند. یک رُل به
عهده‌اش بود، لابد می‌دانید، یا شاید هم نمی‌دانید... فرقی نمی‌کند.
بدون این رُل نمایش ما تعطیل است. الآن هم چند ساعت بیشتر وقت
ندارید که این رُل را یاد بگیرید. هیچ دختری هم در این مدرسه حرف حساب
سرش نمی‌شود و این نقش را به‌عهده نمی‌گیرد. نقش جالبی هم
نیست، یعنی دلخواه‌شان نیست. ⁹⁴آمر پروپر⁹⁴ لعنتی‌شان اجازه نمی‌دهد
بپذیرند و این بدترین اخلاقی است که زن‌ها دارند. زن‌های انگلیسی یا
بهترین زن‌های دنیا هستند یا بدترین.» بعد به فرانسه، زیر لبی و با
نگرانی، گفت: «خدا زن را بلا خلق کرده.» و دوباره به انگلیسی ادامه داد:
«برای نجات به یک زن انگلیسی متوسل می‌شوم. جوابش چیست؟ بله
یا خیر؟»

هزار مانع و اشکال به ذهنم هجوم آورد: زبان فرانسه، ضیق وقت،
نمایش در حضور جمع. میلم نمی‌کشید، توانایی‌ام می‌لنگید، غرورم
(همان «اخلاق لعنتی») نمی‌گذاشت. همه این‌ها می‌گفتند «نه، نه، نه،
نه!» اما به موسیو پل که نگاه کردم و چشم‌های نگران و آتشین و
منتظرش را دیدم، خواهشی هم پشت این حالت تهدیدآمیز تشخیص دادم

و دهانم بی اختیار باز شد و گفتم: «بله.» در یک آن، قیافه منقبضش شل شد و از فرط رضایت لرزید. اما بلافاصله به خود آمد و گفت:

«خب، زود برویم سراغ کار! این کتاب، این هم رُل شما. بخوانید.» و من خواندم. تأیید نکرد. در بعضی قسمت‌ها اخم کرد و پا کوبید. به من گفت چه طور باید بخوانم. من هم با سعی و تقلا تقلید کردم. نقش جالبی نبود، نقش یک مرد بود، یک قرتی بی فکر. نمی شد به این نقش دل داد یا آن را جاندار بازی کرد. بدم می آمد. نمایش بنجلی بود که بیشترش مربوط می شد به تلاش‌های دو رقیب برای ازدواج کردن با یک دلبر زیبارو. یکی از عشاق «اورس»⁹⁵ خوانده می شد، که جوانمرد و خیرخواه اما زمخت بود، مثل الماس نتراشیده. دیگری پروانه صفت بود و لقاظ و جفاکار. من قرار بود بشوم پروانه صفت و لقاظ و جفاکار.

تمام سعی‌ام را کردم، اما بد بود. موسیو پل از کوره دررفت و دادش درآمد. هر دو دستم را گذاشتم روی کتاب و تمام قوایم را به کار گرفتم. ظاهراً از حسن نیتم خوشش آمد. گفت کمی راضی شده. داد زد: «این شد!» و چون سروصداهایی داشت توی باغ بلند می شد و سفیدجامه‌ها شروع کرده بودند به پلکیدن لای درخت‌ها، موسیو پل امانوئل گفت: «باید بروید. باید تنها بمانید تا این را یاد بگیرید. با من بیایید.»

بدون این که فرصت یا قدرت فکر کردن پیدا کنم، متوجه شدم که همان آن افتاده‌ام توی چیزی شبیه گردباد، بالای راهپله، بالای دوتا راهپله، نه، بالای سه تا راهپله (چون این مرد ریزنقش آتشی مزاج انگار همه راه‌ها را حفظ بود)، تا بالاخره دیدم توی یک اتاق زیرشیروانی هستم که خالی و ساکت است و از همه جا هم بالاتر، و بعد هم در این اتاق به رویم قفل شد، چون کلید روی در بود، آخرسر هم کلید را با خودش برد، و رفت که رفت.

این اتاق زیرشیروانی جای جالبی نبود. ظاهراً نمی دانست چه جای بدی است، وگرنه مرا این طور راحت آنجا حبس نمی کرد. در این هوای گرم تابستان، آنجا داغ داغ بود مثل افریقا. زمستان‌ها هم سرد سرد بود، مثل گروئنلند. پر از جعبه و تخته بود. به دیوار رنگ و رو رفته‌اش لباس‌های

95. ours به فرانسه یعنی خرس؛ اما منظور آدم زمخت و غیراجتماعی است.

قدیمی آویزان بود. سقفش هم تار عنکبوت بسته بود. معلوم بود لانه موش‌ها و سوسک‌های سیاه و قهوه‌ای است... بله، حتی شایعه بود که روح آن راهبه توی باغ یک بار هم این‌جا سر و کلاهش پیدا شده بود. یک طرف اتاق تاریک‌تر بود و پرده حنایی‌رنگ کهنه‌ای هم در این قسمت کشیده شده بود که حالت مرموزتری به اتاق می‌داد. این پرده را برای محافظت از چند پالتوی تیره زمستانی کشیده بودند که هر کدام به میخی آویزان شده بودند، مثل جنایتکارانی که از دار آویزان شده باشند. از وسط همین پالتوها و از پشت همین پرده بود که می‌گفتند آن راهبه ظاهر شده بود. البته من نه باورم می‌شد و نه از فکرش می‌ترسیدم، اما موش سیاه و گنده‌ای را دیدم که دم درازی داشت و یواشکی می‌خواست از آن جای نکبت خارج بشود. چشمم به تعدادی سوسک سیاه هم افتاد که روی زمین پخش و پلا بودند. این چیزها شاید بیش از اندازه اوقاتم را تلخ می‌کرد. همین‌طور بود گرد و غبار، خرت و پرت‌ها، و گرمای خفه‌کننده اتاق. به هر ترتیبی بود پنجره سقفی را باز کردم و کمی هوای تازه آمد، و گرنه از گرما کلافه می‌شدم. صندوق خالی و بزرگی را گذاشتم پای این پنجره، جعبه کوچک‌تری هم گذاشتم روی این صندوق، گرد و خاک صندوق و جعبه را پاک کردم، پایین لباسم را گرفتم و با دقت جمع کردم (لابد یادتان است که بهترین لباسم بود و حق داشتم مواظبش باشم)، جلوس کردم به این تخت فی‌المجلس، و خوب که نشستم مشغول کارم شدم. در عین حال نیم‌نگاهی هم داشتم به سوسک‌های سیاه و قهوه‌ای که به‌اندازه موش‌ها چندان‌آور بودند. خلاصه، حسابی می‌ترسیدم.

اولین فکری که به سرم زد این بود که من کاری را تقبل کرده‌ام که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم انجام بدهم. البته تصمیم گرفتم حداکثر تلاشم را بکنم، اما فکر می‌کردم درنهایت از پس کار برنمی‌آیم. با این حال، زود فهمیدم که نقشم در آن قطعه کوتاه نمایش طوری نیست که ظرف یکی دو ساعت نتوانم از بر کنم. شروع کردم به از برکردن، اول توی دلم، بعد با پچ‌پچ، و آخرسر هم بلندبلند. فارغ از حضور آدم‌ها، نقشم را مقابل حشره‌های اتاق زیر شیروانی بازی می‌کردم. بی‌قرار و با اکراه وارد این نقش سطحی و پوچ و قلابی شده بودم، اما حالا داشتم انتقامم را از این

«خپله» می‌گرفتم و تا جایی که می‌شد او را ابله و ازخودراضی جلوه می‌دادم.

با این تمرین‌ها بعدازظهر سپری شد. غروب نزدیک بود، و من که از صبحانه به بعد چیزی نخورده بودم دلم غش می‌رفت. به فکر آن غذای توی باغ بودم که لابد همه رفته بودند نوش‌جان‌ش کنند. (توی راهرو یک سبد پر از «پاته آ لا کرم»⁹⁶ دیده بودم که به نظرم از همه غذاهای دیگری که می‌پختند بهتر بود.) موقعش شده بود که یک پاته یا یک قاچ کیک بخورم. میل‌م به این خوردنی‌های خوشمزه بیشتر شد و کم‌کم به نظرم خیلی سخت رسید که این روز تعطیلی را در حبس بمانم و گرسنگی بکشم. فاصله اتاق زیرشیروانی تا در اصلی و راهروی ورودی زیاد بود، صدای زنگ را هر قدر هم ضعیف می‌بود بالاخره می‌شنیدم. همین‌طور بود صدای بی‌وقفه چرخ کالسکه‌ها روی سنگفرشی که صدایش درآمده بود. می‌دانستم که ساختمان و باغ پر از آدم شده، و آن پایین همه خوش و سرحال هستند. توی اتاق زیر شیروانی کم‌کم داشت تاریک می‌شد. سوسک‌ها را دیگر نمی‌دیدم. می‌ترسیدم که مبادا بیایند طرفم، از تختی که بر آن جلوس کرده بودم بالا بیایند، و بدون این‌که حواسم باشد بنشینند روی لباس و دامنم. بی‌صبر و قرار، همچنان نگران، فقط برای وقت‌کشی شروع کردم یک بار دیگر تمرین کردن. به اواخر که رسیدم، صدایی به گوشم خورد که خیلی منتظر شنیدنش بودم... صدای چرخیدن کلید در. موسیو پل در را باز کرد و نگاهی انداخت. در همان تاریکی فهمیدم که او موسیو پل است، چون هنوز کمی روشنایی باقی مانده بود و من سیاهی مخمل‌مانند موهای کوتاهش را می‌دیدم و سفیدی زردمانند پیشانی‌اش را تشخیص می‌دادم.

همان‌طور که در را باز نگه داشته بود و توی درگاه ایستاده بود، گفت:
«آفرین! همه‌اش را شنیدم. خوب است. حالا یک بار دیگر!»
ساکت ماندم.

96. pâtés à la crème به فرانسه یعنی پاته با کرم (خامه)

خیلی قاطع گفت: «تکرار کنید! ادا و اطوار هم درنیاورید! به خودتان هم مسلط باشید!»

یک بار دیگر نقشم را اجرا کردم، اما اصلاً به خوبی موقعی از کار درنیامد که تنها بودم.

راضی و ناراضی گفت: «خب، همین است دیگر. در این شرایط نمی‌شود سخت گرفت و زیاد کار کشید.» بعد اضافه کرد: «فکر می‌کنم هنوز بیست دقیقه وقت دارید تا خودتان را بیشتر آماده کنید. فعلاً خداحافظ.» و سرش را انداخت پایین تا برود.

من دل و جرئتی به خودم دادم و گفتم: «موسیو.»

گفت: «بله مادموازل، چه شده؟»

گفتم: «من گرسنه‌ام.»

گفت: «منظورتان چیست که گرسنه‌اید! از آن غذای سبک می‌خواهید؟»

گفتم: «اصلاً نمی‌دانم چه غذایی است. ندیده‌ام. همه‌اش این‌جا حبس بودم.»

گفت: «آها! راست می‌گویید.»

تختی که بر آن جلوس کرده بودم به سرعت خالی شد. اتاق زیرشیروانی هم خالی شد. با همان سرعتی که به این اتاق آمده بودم از آن خارج شدم، یعنی همان کارها تکرار شد، منتها معکوس. رفتیم پایین، پایین‌تر، باز هم پایین‌تر، تا بالاخره رسیدیم به خود آشپزخانه. داشتم فکر می‌کردم این‌طور که ما پایین می‌رویم از زیرزمین سردر می‌آوریم. آشپز دستور اکید گرفت که غذا بیاورد و من هم دستور اکید گرفتم که بخورم. خوشبختانه این غذا منحصر می‌شد به قهوه و کیک. می‌ترسیدم شراب و شیرینی بدهد که دوست نداشتم. موسیو پل امانوئل از کجا فهمیده بود که من پاته کرم‌دار دوست دارم؟ نمی‌دانم. رفت و از یک جایی برایم آورد. با اشتها خوردم و نوشیدم و آن پاته را گذاشتم برای آخرسر. موسیو پل به غذا خوردنم نظارت می‌کرد و حتی نزدیک بود مجبورم کند زیادی بخورم.

وقتی گفتم که واقعا ديگر نمی‌توانم بخورم، گفت: «بسیار خوب.» دستم‌هایم را بالا برده بودم تا نشان بدهم که آن تکه‌نانی را که او تازه رویش کره مالیده بود نمی‌توانم بخورم. بعد گفت: «لابد مرا مستبد می‌دانید، مثل ریش‌آبی⁹⁷، که زن‌ها را در اتاق زیر شیروانی حبس می‌کرد. اما من این‌طور نیستم. خب، مادموازل، حالا جرئت و آمادگی دارید که روی سن ظاهر بشوید؟»

گفتم بله. درواقع سردرگم بودم و نمی‌توانستم بگویم چه حالی دارم. اما این مرد ریزنقش از آن موجوداتی نبود که آدم بتواند با او مخالفت کند، مگر این‌که آن‌قدر زور می‌داشتم که درجا حسابش را می‌رسیدم. دستش را گرفت طرف من و گفت: «پس بیايد.»

دستم را دادم دستش. چنان تندتند راه افتاد که مجبور شدم بدوم تا بتوانم همپای او بروم. توی سالن چهارگوش یک لحظه ایستاد. چراغ‌های بزرگی روشن کرده بودند. درهای عریض کلاس‌ها باز بودند، همین‌طور درهای عریضی که به باغ گشوده می‌شدند. در دو طرف درگاه‌ها درختچه‌های پرتقال توی گلدان‌های بزرگ گذاشته بودند و گل‌های بلند توی گلدان. یک دسته از خانم‌ها و آقایان با لباس شب وسط گل‌ها ایستاده بودند یا راه می‌رفتند. توی کلاس‌ها، منظره دور و درازی بود از جمعیت انبوهی که موج می‌زد و همه‌می‌کرد و تکان می‌خورد و مثل سیل جاری بود، آن هم به رنگ‌های قرمز و سفید براق. چلچراغ‌هایی از بالا نورافشانی می‌کردند. آن دورتر، سن بود و پرده سبز مجلل و یک ردیف چراغ هم پایین سن.

موسیو گفت: «خیلی قشنگ است، مگر نه؟»

می‌بایست بگویم بله، ولی دلم تاپ‌تاپ می‌زد. موسیو پل فهمید. اخمی کرد و دستم را فشار داد.

گفتم: «تمام سعی‌ام را می‌کنم، ولی کاش تمام می‌شد.» بعد پرسیدم: «باید از وسط جمعیت رد بشویم؟»

97. شخصیتی افسانه‌ای که همسران خود را حبس می‌کرد.

گفت: «به هیچوجه. راه بهتری پیدا می‌کنم. از راه باغ می‌رویم... این طرف.»

بلافاصله رفتیم بیرون. شب خنک و آرامی بود. حالم کمی جا آمد. ماه نبود، اما نوری که از پنجره‌ها می‌آمد کاملاً حیاط را روشن کرده بود. حتی گذرگاه‌ها هم کمی روشن شده بودند. آسمان ابری نبود و سوسوی شعله‌های جاندارش به آن عظمت خاصی می‌داد. شب‌های اروپا چه نرم و لطیف‌اند! چه ملایم، مطبوع، امن! نه مه دریا هست، نه رطوبت سرد. شفاف است مانند نیمروز، باطراوت مانند بامداد.

از حیاط و باغ گذشتیم و رسیدیم به در شیشه‌ای کلاس اول. مثل بقیه درها، این در هم آن شب باز بود. رفتیم و بعد دیدم توی اتاق کوچکی هستم که بین کلاس اول و سالن بزرگ بود. این اتاق آنقدر نورانی بود که نورش چشمم را می‌زد. آنقدر هم پر سروصدا بود که گوشم چیزی نمی‌شنید. نفسم گرفت. از گرما داشتم خفه می‌شدم. چه قدر شلوغ بود!

موسیو پل داد زد: «آرام! ساکت! چه خبر است!» سکوت حکمفرما شد. با چند کلمه و چند حرکت و اشاره، نصف کسانی را که آنجا بودند بیرون کرد و نصف باقی‌مانده را مجبور کرد صف ببندند. این باقی‌مانده‌ها همه لباس مخصوص تن‌شان بود. آن‌ها بازیگر بودند و آنجا هم پشت صحنه. موسیو پل معرفی‌ام کرد. همه زل زدند. پوزخندی هم زدند. جای تعجب هم داشت. انتظار نداشتند این زن انگلیسی در یک نمایش فرانسوی بازی کند. جینورا فنشا، که به‌خاطر نقشش لباس قشنگی پوشیده بود و خیلی هم خوشگل‌تر شده بود، چشم‌هایش داشت گرد می‌شد. سر از پا نمی‌شناخت، چون نه می‌ترسید و نه خجالت می‌کشید، و از فکر این‌که مقابل صدها چشم چه نمایشی می‌دهد کیفور کیفور بود، اما با ورود من در بحبوحه این کیف و لذت واقعا از حیرت خشکش زده بود. چیزی نمانده بود حرفی بزند، اما موسیو پل او و بقیه را ساکت کرد.

همه را ورانداز کرد و عیب و ایرادهای‌شان را گفت، و بعد رو کرد به من.

گفت: «شما هم باید لباس نقش‌تان را بپوشید.»

زلی سن‌پیر پرید جلو و گفت: «لباس؟... لباسِ مرد!» بعد با حالت ارباب‌منشانه‌ای اضافه کرد: «خودم به ایشان لباس می‌پوشانم.»

نه خوشم می‌آمد لباس مردانه بپوشم، نه رضایت می‌دادم. البته قبول کرده بودم که اسم و رسم مرد پیدا کنم، اما لباس مردانه اصلاً نه. همین لباس خودم خوب بود. هرچه بادا باد. شاید موسیو عصبانی می‌شد و دادش درمی‌آمد، ولی من حاضر نبودم لباس خودم را عوض کنم. همین را گفتم، با لحنی که البته آرام و شاید هم لرزان بود اما قاطع هم بود.

موسیو پل برخلاف انتظارم زود از کوره دررفت. ساکت ماند. اما زلی باز هم دخالت کرد.

گفت: «آقا کوچولوی درست حسابی از کار درمی‌آید. این هم لباس‌ها، همه... کامل. کمی گشادند ولی درستش می‌کنم. بیا عزیزم... انگلیسی خوشگلم!»

پوزخندی هم زد، چون «خوشگل» نبودم. دستم را گرفت و خواست مرا بکشد ببرد. موسیو پل همان‌طور ایستاده بود و ساکت نگاه می‌کرد.

سن‌پیر گفت: «نباید مقاومت کنید.» بله، داشتم مقاومت می‌کردم. ادامه داد: «همه‌چیز را خراب می‌کنید، شور و حال نمایش از بین می‌رود، همه ما را هم دماغ می‌کنید. دارید همه‌چیز را قربانی غرور و خودخواهی‌تان می‌کنید. خیلی بد است... موسیو مگر اجازه می‌دهند؟»

و به چشم‌های موسیو نگاه کرد. من هم نیم‌نگاهی به طرف موسیو انداختم. موسیو نگاهی به سرکار خانم انداخت و بعد هم نگاهی به من. خیلی آرام گفت: «صبر کنید!» و نگذاشت سن‌پیر باز هم زور بزند تا مرا بکشد ببرد. همه خیره شدند به موسیو پل و منتظر ماندند ببینند چه تصمیمی می‌گیرد. عصبانی نبود. حتی ناراحت هم نبود. این را فهمیدم و دل و جرئتم برگشت.

پرسید: «این لباس‌ها را دوست ندارید؟» و اشاره کرد به لباس‌های مردانه.

گفتم: «با بعضی از این‌ها مشکلی ندارم، ولی همه را نمی‌پوشم.»

گفت: «خب، پس چه‌طوری باید باشد؟ چه‌طور نقش مرد را می‌خواهید بازی کنید و با لباس زنانه بروید روی سن؟ البته ما گروه حرفه‌ای نیستیم... نمایش ما مدرسه‌ای است. بعضی کم و کسری‌ها شاید اشکال نداشته باشد، ولی یک چیزی باید بپوشید که معلوم کند شما از جنس برترید.»

گفتم: «باشد، موسیو، اما خودم این کار را می‌کنم. کسی نباید دخالت بکند. مجبورم نکنید. بگذارید خودم یک لباسی بپوشم.»

موسیو بدون این‌که کلمه‌ای بگوید لباس‌ها را از سن‌پیر گرفت و داد دست من و بعد رفت کنار تا من بروم به رختکن. تنها که شدم کم‌کم آرامشی پیدا کردم و با حواس جمع مشغول کار شدم. لباس‌های زنانه‌ام را نکندم، فقط یک جلیقه کوتاه، یک یقه، یک کراوات و یک کت روی لباسم پوشیدم. همه این‌ها لباس برادر یکی از شاگردها بود. موهایم را باز کردم، بعد بستم و قسمت جلو را شانه زدم به یک طرف و فرق گرفتم. کلاه و دستکش‌ها را برداشتم و آمدم بیرون. موسیو پل و بقیه منتظرم بودند. موسیو پل نگاهم کرد و گفت: «برای مدرسه زیاد بد نیست.» بعد با لحنی که کمی مهربانانه بود اضافه کرد: «شجاع باشید، دوست عزیز! خونسرد باشید. به خودتان مسلط باشید موسیو لوسین». همه‌چیز روبه‌راه می‌شود.»

سن‌پیر با همان حالت سرد و مودیان‌ه‌اش پوزخندی زد.

چون هیجان داشتم نتوانستم بی‌اعتنا بمانم. بی‌اختیار رو کردم به او گفتم که اگر او زن نبود و اگر من مرد نبودم کاری می‌کردم گورش را گم کند.

موسیو پل گفت: «بعد از نمایش، بعد از نمایش. دو تا تپانچه دارم می‌دهم به شما، آن وقت خیلی رسمی و طبق مقررات دعوای‌تان را حل و فصل کنید. همان دعوای قدیمی فرانسه و انگلستان است.»

دیگر موقع شروع نمایش بود. موسیو پل ما را به صف کرد و نطق‌گرایی هم ایراد کرد که البته طولانی نبود، اما مثل ژنرالی بود که سربازهای آماده جنگ را تشجیع می‌کند. یادم نیست چه می‌گفت. فقط می‌دانم که به تکتک ما سفارش می‌کرد که حس و حال خودمان را داشته

باشیم. خدا می‌داند، ولی من فکر می‌کردم این سفارش برای بعضی از ما بی‌خود است. صدای زنگی آمد. من و دو نفر دیگر را فرستادند روی سن. باز صدای زنگ آمد. دیگر می‌بایست اولین کلمه‌ها را بگویم.

موسیو پل زیر گوشم گفت: «به جمعیت نگاه نکنید. به فکر تماشاچی‌ها نباشید. فقط خودتان را توی اتاق زیرشیروانی مجسم کنید که داشتید برای موش‌ها نقش‌تان را بازی می‌کردید.»

بعد غیبتش زد. پرده بالا رفت... جمع شد و چروک خورد تا سقف. ناگهان روبه‌رو شدیم با چراغ‌های نورانی، سالن دراز و جمعیت مشتاق. من به سوسک‌های سیاه و جعبه‌های کهنه و گنجی کرم‌خورده لباس‌ها فکر کردم. چیزی را که می‌بایست بگویم بد گفتم، ولی بالاخره توانستم بگویم. سختی‌اش همین جمله اول بود. فهمیدم که از جمعیت نمی‌ترسم، بلکه از صدای خودم می‌ترسم. این جمعیت که همه خارجی و غریبه بودند چه اهمیتی داشتند؟ دیگر به آن‌ها فکر نکردم. همین‌که زبانم آزاد شد و صدایم طنین اصلی‌اش را پیدا کرد و توانستم طبیعی حرف بزنم، دیگر به هیچ چیز فکر نکردم جز پرسوناژی که داشتم نقشش را بازی می‌کردم... همین‌طور هم موسیو پل که کنار سن داشت می‌شنید و می‌دید و سوفلوری می‌کرد.

کم‌کم که دیدم قدرتم برگشته و چشمه درونم می‌جوشد و بالا می‌آید، به خودم مسلط‌تر هم شدم و نگاهی به بازیگرهای دیگر انداختم. دیدم بعضی از آن‌ها خیلی خوب بازی می‌کنند، بخصوص جینورا فنشا که برای هر دوتا خواستگار طنازی می‌کرد و انصافاً کارش را بلد بود. راستش، خودش بود. نقش بازی نمی‌کرد. یکی دوبار نظر عنایتی به من انداخت و رفتاری با من در پیش گرفت که معنایش روی خوش نشان دادن به من بود که نقش جوان قرتی را بازی می‌کردم. با چنان غلظت و هیجانی به من نظر لطف می‌انداخت و چنان نگاه‌هایی هم به تماشاچی‌های سراپا گوش و سراپا تشویق حواله می‌کرد که من، با توجه به این که خوب می‌شناختمش، فوری فهمیدم که دارد برای فرد بخصوصی بازی می‌کند. نگاه و لبخند و ژست‌هایش را دنبال کردم و زود کشف کردم که رفتار و حرکاتش برای جلب توجه شخص شخیص خوش‌قیافه‌ای است، کسی که

با بقیه فرق دارد. در مسیر تیرهای نگاهش کسی بود بلندتر از بقیه تماشاچی‌ها، و قاعدتا این تیرها بیشتر به سوی او پرتاب می‌شدند. کسی بود که آرام اما مشتاق ایستاده بود. شکل و شمایلش آشنا بود... دکتر جان.

به هر حال، معنادار بود. نگاه دکتر جان حرف می‌زد، اما نمی‌دانستم چه می‌گفت. جان تازه‌ای پیدا کردم. سابقه‌ای برای آن تصور کردم. تصورم را وارد کردم به نقشی که بازی می‌کردم. وارد کردم به اظهار علاقه‌ام به جینورا. در «اورس»، یا همان عاشق صادق، دکتر جان را می‌دیدم. دلم به حالش می‌سوخت؟ مثل قبل؟ نه، دلم سنگ می‌شد، رقابت می‌کردم و می‌خواستم او را از میدان به‌در کنم. می‌دانستم که فقط یک قرتی‌ام، اما حالا که او بیرون گود بود من می‌توانستم دلبری کنم. طوری نقشم را بازی می‌کردم که انگار یکپارچه شور و شوق بودم و می‌خواستم پیروز میدان باشم. جینورا هم کمک می‌کرد. بین ما رُل کمی عوض شد. سر تا پا برق و جلا پیدا کرد. در فاصله بین پرده‌ها موسیو پل به ما گفت که نمی‌داند چه بر سر ما آمده و بعد نظر داد که «شاید بهتر از مدل‌تان باشد، ولی درست نیست.» من هم نمی‌دانستم چه بر سرم آمده، اما دلم می‌خواست «اورس» یعنی همان دکتر جان را از میدان به‌در کنم. جینورا دوست‌داشتنی بود. مگر می‌شد غیرت نورزم؟ کلمات و جمله‌ها سر جای‌شان بود، دست نزده بودم، ولی روح رُل را بی‌محابا عوض کرده بودم. بدون احساس و بدون علاقه اصلاً نمی‌توانستم بازی کنم. با چاشنی و طعمی بازی می‌کردم که ته دلم بود. با آب و تاب بازی می‌کردم و مایه می‌گذاشتم.

احساسی که آن شب داشتم و کاری که آن شب کردم، بعید بود دیگر برایم تکرار بشود، مگر آن‌که در عالم خواب به آسمان هفتم می‌رفتم. سرد و بی‌اعتنا و با اکراه پذیرفته بودم نقشی را محض خاطر دیگران بازی کنم، اما خیلی زود گرم شده بودم، علاقه پیدا کرده بودم، دل و جرئت پیدا کرده بودم، برای دل خودم بازی کرده بودم. با این حال، روز بعد، هنگامی که همه‌چیز را مرور کردم، اصلاً از این نمایش آماتوری خوشم نیامد. با این‌که خوشحال بودم که به موسیو پل کمکی کرده‌ام و لااقل برای یک بار هم که شده توانایی‌ام را محک زده‌ام، بله، با این حال، تصمیم جدی گرفتم

که دیگر وارد قضیه‌ای شبیه این نشوم. معلوم شده بود که رغبت و کشش فراوانی به بیان دراماتیک در ذاتم هست، و پرورش دادن این استعدادی که تازه کشفش کرده بودم شاید یک دنیا لذت و خوشی به من می‌داد، ولی به چه درد من می‌خورد که صرفاً ناظر زندگی بودم؟ این توانایی و میل را می‌بایست کنار بگذارم، و کنار هم گذاشتم، و با چنان عزم و تصمیمی به آن قفل زدم که دیگر نه زمان قادر به شکستنش بود نه وسوسه.

همین که نمایش به پایان رسید و خوب هم به پایان رسید، موسیو پل آتشی‌مزاج و مستبد از این رو به آن رو شد. حالا که مسئولیت‌های کارگردانی از دوشش برداشته شده بود، سختگیری و بدعنقی را کنار گذاشته بود. زود آمد بین ما، سرحال، مهربان، خوش‌اخلاق. با همه دست داد، از تکتک ما تشکر کرد، و گفت که تکتک ما باید در مجلس رقصی که در پیش است هم‌رقص او بشویم. وقتی از من خواست قول بگیرد، به او گفتم که من اهل رقص نیستم. جواب داد «همین یک بار». اگر خودم را کنار نکشیده بودم و جیم نشده بودم، مرا به این کار هم مجبور می‌کرد. اما برای من همان یک کاری که آن شب کرده بودم بس بود. دیگر می‌بایست خودم باشم و خودم با زندگی عادی‌ام. لباس قهوه‌ای و خاکستری‌ام با آن کتی که پوشیده بودم برای سن خوب بود، اما به درد والس یا رقص چهارنفره نمی‌خورد. رفتم به گوشه‌ای که دنج بود و کسی مرا نمی‌دید، اما من می‌دیدم و مجلس رقص و صحنه لذت‌بخش و باشکوه آن مثل منظره‌ای مقابل چشم‌هایم بود.

باز هم جینورا فنشا شمع محفل بود، زیباترین و شادترین. برای افتتاح رقص او را انتخاب کرده بودند. بسیار دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، بسیار قشنگ می‌رقصید، بسیار شاد لبخند می‌زد. این صحنه‌ها میدان‌های پیروزی‌اش بودند... فرزند لذت و خوشی بود. کار و زحمت کلافه و ناراحتش می‌کرد، ناتوان می‌شد و شکایت می‌کرد. اما شادی و خوشی بال‌های پروانه‌وارش را می‌گشود و پولک‌های طلایی و روشن این بال‌ها را به جلوه درمی‌آورد. مانند جواهر برق می‌زد و مانند گل می‌شکفت. در برابر خوراک‌ها و نوشیدنی‌های ساده و معمولی لب و ور می‌چید، اما خامه و شیرینی را چنان می‌خورد که انگار پرنده‌ای پرچنب

وجوش به سراغ عسل می‌رود. شراب شیرین آبش بود و کیک شیرین نانش. جینورا در مجلس رقص شکوفا می‌شد و در جاهای دیگر انگار می‌فسرد.

ای خواننده، خیال نکن که آن شب او فقط به خاطر هم‌رقصی با موسیو پل می‌شکفت و می‌درخشید، یا زیبایی‌هایش را فقط به رخ همراهانش یا پدرها و مادرها و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها می‌کشید که سالن چهارگوش را پر کرده بودند و دورتادور محل رقص نشسته یا ایستاده بودند. در چنین وضع کسل‌کننده و محدودی، با انگیزه‌های ضعیف و بی‌رُمق، بعید بود جینورا اصلاً به رقص چهارنفره ملحق بشود، چون خستگی و کلافگی می‌آمد جای نشاط و خوش‌خلقی را می‌گرفت. در آن جمع سنگین، او جرقه‌ای می‌دید که همه‌جا را روشن می‌کرد. طعم و بویی حس می‌کرد که همه‌چیز را مطبوع می‌ساخت. بله، بی‌دلیل نبود که جذابیت‌های خود را نمایش می‌داد.

اصلاً در آن مجلس حتی یک تماشاچی مرد هم نبود که متأهل نباشد یا پدر یکی از شاگردها نباشد، بجز موسیو پل که البته تنها موجود مذکری بود که اجازه داشت شاگردی را به رقص دعوت کند. این استثنا را برای او قائل شده بودند، هم به خاطر یک رسم قدیمی (چون قوم و خویش مادام یک بود و بسیار مورد اعتماد او)، هم به خاطر این‌که همیشه ساز خودش را می‌زد و هر کاری که می‌خواست می‌کرد، و هم به خاطر این‌که با همه آتشی‌مزاجی و خودسری و حتی بی‌طرف‌نبودنش بالاخره مرد شرافتمندی بود و می‌شد حتی هزارتا دختر قشنگ و چشم و گوش‌بسته را به او سپرد و مطمئن بود مویی از سرشان کم نمی‌شود. البته برای روشن‌ترکردن قضیه باید اضافه کنم که بسیاری از دخترها به هیچ‌وجه چشم و گوش‌بسته نبودند، بلکه خیلی هم چشم و گوش‌شان باز بود، ولی جرئت نداشتند بی‌حیایی‌های خود را در حضور موسیو پل رو کنند، چون به این می‌ماند که انگشت روی نقطه حساسش بگذارند، وسط یک خطابه طوفانی به قیافه‌اش بخندند، یا موقع عصبانیت که قیافه‌اش شبیه یک ببر گوش‌به‌زنگ می‌شد نفس‌شان دربیاید. به هرصورت، موسیو پل حق داشت با هرکس که دلش می‌خواست برقصد، و وای به حال کسی که حرکاتش با او هماهنگ نمی‌بود.

بقیه فقط تماشاچی بودند. با اکراه (ظاهری) مادام یک، با خواهش و تمنا، با واسطه‌تراشی، با اما و اگر، با جنباندن رگ محبت مادام یک آمده بودند و تمام شب هم با نظارت خود مادام یک در دورترین و سردترین و تاریک‌ترین و بدترین قسمت سالن چهارگوش مستقر شده بودند. خلاصه، یک مشت «ژون ژان»⁹⁸ غمگین بودند. همه این‌ها از خانواده‌های درست حسابی بودند، پسرهای بالیده مادرهای حاضر. خواهرهای‌شان شاگردهای مدرسه ما بودند. تمام مدت مادام یک کنار این «ژون ژان» کشیک می‌داد... مثل مادر به آن‌ها می‌رسید، اما مثل اژدها هم مواظب‌شان بود. نوعی حلقه محاصره دورشان بود و آن‌ها مدام به مادام یک خواهش و التماس می‌کردند که اجازه بدهد رد بشوند، یک دور با فلان «بل بلوند»⁹⁹ یا بهمان «ژولی برون»¹⁰⁰ برقصند تا حال‌شان جا بیاید، یا «آن دختر خوشگل که موهای تیره‌اش مثل شبق است».

مادام یک خیلی قرص و محکم می‌گفت: «ساکت! مگر از روی جنازه‌ام رد بشوید. تنها زنی که می‌توانید با او برقصید همان راهبه توی باغ است.» (اشاره به همان افسانه‌ای که قبلاً گفتم). مادام یک عین پادشاهان مقابل صف بی‌قرار و تشنه آن‌ها می‌رفت و می‌آمد، مثل ناپلئون بوناپارت، منتها با لباس ابریشمی موشی‌رنگ.

بله، مادام یک دنیا را می‌شناخت. از ذات بشر خبر داشت. فکر نمی‌کنم هیچ خانم مدیری در ویلیت جرئت می‌کرد «ژون اوم»¹⁰¹ به چاردیواری خود راه بدهد، اما مادام یک می‌دانست که اگر در چنین مراسمی چنین اجازه‌ای بدهد حرکت جسورانه‌ای کرده است و به هدفی رسیده است.

اولاً پدر و مادرها در این قضیه شریک بودند، چون به واسطه آن‌ها بود که جوان‌ها وارد شده بودند. دوم: راه‌دادن به این مارهای زنگی خوش‌خطوخال دقیقاً نقطه قوت مادام یک را برجسته‌تر می‌کرد که همان نظارت و سختگیری درجه یک او بود. سوم: حضور این جوان‌ها درعین حال

98. jeunes gens به فرانسه یعنی پسرهای جوان

99. belle blonde به فرانسه یعنی خوشگل موبور

100. jolie brune به فرانسه یعنی زیبای موخرمایی

101. jeune homme به فرانسه یعنی مرد جوان

نمک و چاشنی مراسم به حساب می‌آمد. شاگردها این را می‌دانستند، این را می‌دیدند، و حالات چنین نورچشمی‌هایی که از دور برق می‌زدند به آن‌ها چنان شور و حالی می‌داد که جور دیگری نمی‌شد داد. کیف و خوشی نورچشمی‌ها به پدر و مادرها هم سرایت می‌کرد. این شور و سرور خیلی سریع به سالن رقص هم منتقل می‌شد، و این «جوان‌ها» با تمام قید و بندهایی که داشتند سرشان گرم می‌شد، چون مادام یک نمی‌گذاشت حوصله‌شان سر برود. به این ترتیب، جشن سالانه مادام یک از جشن سالانه هر خانم مدیر دیگری در آن دیار موفق‌تر از کار درمی‌آمد.

دکتر جان در ابتدا مجاز بود توی کلاس‌ها بپلکد. حالت مردانه و مسئولانه‌اش تا حدودی بر جوانی‌اش می‌چربید و البته نصف جاذبه و زیبایی‌اش را هم به باد می‌داد. اما همین که رقص شروع شد، مادام یک زود رفت طرف او.

با خنده گفت: «بیایید، آقاگرگه، بیایید. درست است که لباس گوسفندها را پوشیده‌اید، ولی باید از آغل بیایید بیرون. بفرمایید. این‌جا توی سالن یک باغ وحش قشنگ درست کرده‌ام. بگذارید شما را هم به این کلکسیون اضافه کنم.»

دکتر جان گفت: «ولی اول اجازه بدهید با یکی از شاگردها که دلم می‌خواهد یک دور برقصم.»

مادام یک گفت: «روی‌تان می‌شود چنین تقاضایی بکنید؟ نامعقول است. خلاف شرع است. بیایید، بیایید، زودتر.»

بعد هم دکتر جان را کشید و برد و حبس کرد توی همان محدوده‌ای که خودش تعیین کرده بود.

چنین‌را که ظاهراً از رقص خسته شده بود، آمد پیش من در همان کنج خلوتی که نشسته بودم. خودش را ولو کرد روی نیمکت کنار من، و دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد (بدون آن که لزومی داشته باشد).

با لحنی که هم شبیه هق‌هق بود و هم کمی مضحک، گفت: «لوسی اسنو! لوسی اسنو!»

خیلی خشک گفتم: «چه خبر شده؟»

گفت: «چه طور به نظر می آیم؟ امشب چه شکلی ام؟»

گفتم: «مثل همیشه. بی فکر و از خودراضی.»

گفت: «موجود عنق! هیچ وقت حرف محبت آمیز به من نمی زنی. ولی برخلاف نظر تو و بقیه عیب جوهای حسود، من می دانم که خوشگلم. این را حس می کنم. می بینم... چون آینه بزرگی توی رختکن هست که می توانم خودم را از فرق سر تا نوک پا توی آن ببینم. همراه می آیی دونفری برویم جلوی آینه؟»

گفتم: «می آیم، دوشیزه فنشا. حسابی مفتخرت می کنم.»

رختکن همان نزدیک بود. رفتیم. دستم را گرفت و برد طرف آینه. بدون مقاومت، بدون این که اعتراضی بکنم یا حتی حرفی بزنم، ایستادم و گذاشتم احساس خودشیفتگی اش کاملاً ارضا بشود تا سیرسیر بشود. می خواستم ببینم کی سیر می شود... اصلاً سیر می شد؟ آیا کوچک ترین زمزمه دیگران به دلش نفوذ می کرد و این کیفی که از خودش می برد کمتر می شد؟

اصلاً. مرا با خودش می چرخاند. از زاویه های مختلف به من و خودش نگاه می کرد. لبخند می زد. موهایش را تاب می داد. کمربندش را شل و سفت می کرد. لباسش را پهن و جمع می کرد. بالاخره، دستم را ول کرد و ادای احترام درآورد و گفت:

«تمام دنیا را هم که به من بدهند حاضر نیستم جای تو باشم.»

حرفش آن قدر خام و کودکانه بود که ناراحت نشدم. فقط گفتم:

«بسیار خوب.»

پرسید: «تو چه چیزی حاضری بدهی تا جای من باشی؟»

گفتم: «پشیزی هم حاضر نیستم بدهم. شاید به نظرت عجیب برسد. تو آدم حقیری هستی.»

گفت: «ته دلت این طور فکر نمی کنی.»

گفتم: «نه، چون ته دلم تو اصلاً جایی نداری. فقط گه گاهی توی ذهنم پیدایت می شود.»

با اعتراض گفت: «باشد، ولی کافی است بشنوی چه فرقی با هم داریم. من خیلی خوشبختم، تو بدبختی.»

گفتم: «ادامه بده. سراپا گوشم.»

گفت: «اول از همه، من دختر مرد متشخص خانواده‌داری هستم. درست است که پدرم ثروتمند نیست، ولی قوم و خویشی دارم که به من می‌رسد. نکته دوم این است که من تازه هجده سالم شده، یعنی در بهترین سن ممکن هستم. تربیت اروپایی دارم، و با این‌که تلفظم خوب نیست کلی فضل و کمالات دارم. من خوشگل هستم. این را که نمی‌تونی انکار کنی. هر قدر دلم بخواهد، عاشق سینه‌چاک پیدا می‌کنم. همین امشب داشتم دل دو نفر را می‌شکستم. یکی‌شان همین الان طوری نگاهم می‌کرد که انگار داشت می‌مرد و اصلاً همین باعث شد حسابی سر حال بیایم. نمی‌دانی چه قدر لذت می‌برم وقتی رنگ به رنگ می‌شوند و حتی رنگ‌شان می‌پرد، یا اخم می‌کنند و نگاه‌های غضب‌آلود به یکدیگر می‌اندازند، اما به من که نگاه می‌کنند خمار و شیدا هستند. این از من، من خوشبخت. خب، تو چی؟ طفلکی!»

ادامه داد: «به نظر من تو دختر کسی نیستی، چون تازه که آمده بودی وِیلت، از بچه کوچولوها پرستاری می‌کردی. هیچ کس و کاری نداری. بیست و سه ساله‌ای و تازه جوان نیستی. جاذبه‌ای هم نداری... خوشگل نیستی. عاشق و هواخواه هم نمی‌دانی یعنی چه. اصلاً نمی‌توانی درباره این موضوع حتی حرف بزنی. موقعی که بقیه معلم‌ها از فتوحات‌شان حرف می‌زنند، تو همان‌طور می‌نشینی و لام تا کام ساکت می‌مانی. فکر می‌کنم هیچ وقت عاشق کسی نشده‌ای، و هیچ‌وقت هم نخواهی شد. از چنین احساسی بی‌خبری. البته چه بهتر، چون ممکن است دلت بشکند اما دل هیچ‌کس را نمی‌توانی بشکنی. خب، همه این‌ها که گفتم درست نیست؟»

گفتم: «کلی از این حرف‌های درستِ درست است. تازه، نظرهای صائبی هم دادی. جینورا، خیلی خوب است که این‌طور صادقانه نظرت را می‌گویی. زلی سن‌پیر، این مار خوش‌خط و خال، نمی‌تواند این چیزهایی را بگوید که تو الان گفتی. با این همه، دوشیزه فنشای عزیز، هر قدر هم

که به نظرت بدبخت باشم، باز حاضر نیستم پیشیزی بدهم تا جای تو باشم، چه جسم تو، چه روح تو.»

گفت: «لابد به این دلیل که زرنگ نیستم و تو فقط همین برایت مهم است. هیچکس توی دنیا به اندازه تو به این قضیه زرنگ بودن اهمیت نمی‌دهد.»

گفتم: «برعکس، به نظر من تو زرنگ هستی، به سبک خودت... کاملاً هم باهوشی. ولی داشتی از شکستن دل‌ها صحبت می‌کردی... این تفریحگاه آموزنده‌ای است که من چندان وارد گوشه کنارهای جالبش نمی‌شوم. بگو بینم چه کسی است که تو با این حالت خودشیفتگی‌ات فکر کردی امشب حسابش را رسیده‌ای؟»

دهانش را آورد کنار گوشم و با پچ‌پچ گفت: «ایزیدور و آلفرد دو آمال هردو این‌جا هستند.»

«عجب! این‌جا هستند؟ دلم می‌خواهد بینم‌شان.»

«چه آدم نازنینی! بالاخره کنجکاوی‌ات تحریک شد. دنبالم بیا. نشانت می‌دهم.»

با غرور راه افتاد. رو کرد به من و گفت: «ولی از توی کلاس‌ها نمی‌توانی خوب ببینی. مادام یک نمی‌گذارد زیاد جلو بیایند. بیا از راه باغ برویم، بعد وارد راهرو می‌شویم و از پشت سرشان درمی‌آییم. البته اگر کسی ما را ببیند مؤاخذه می‌شویم، اما اهمیت نده.»

برای همین یک بار، اهمیت ندادم. از راه باغ رفتیم، از ورودی خلوت و آرامی وارد راهرو شدیم، رسیدیم به سالن چهارگوش، اما در تاریکی راهرو خودمان را پنهان نگه داشتیم و از نزدیک به آن جمع جوان‌ها نگاه کردیم.

می‌شد دو آمال ظفرمند را بلافاصله شناخت. قرتی کوچولویی بود با بینی صاف و قیافه بسیار متناسب. گفتم قرتی کوچولو، اما قد و قامتش کوتاه‌تر از متوسط نبود، فقط اجزای صورتش کوچک بود، همین‌طور دست‌ها و پاهایش. قشنگ و ملوس هم بود، شسته‌رفته مثل عروسک‌ها. چه لباسی پوشیده بود! چه فری به موهایش داده بود! عجب چکمه و

دستکش و کراواتی داشت! واقعا که تودل برو بود. این را به زبان آوردم. گفتم: «چه ناز است!» و حسابی به سلیقه جینورا آفرین گفتم. بعد هم پرسیدم که به نظر او دوآمال با تکه‌های گرانبه‌ای قلب شکسته‌اش چه خواهد کرد... آیا آن‌ها را به شیشه عطر می‌گذارد و در رایحه گل سرخ نگه می‌دارد؟ همچنین با شور و شیفتگی متوجه شدم که دست‌های جناب کلنل تقریباً همان‌دازه دست‌های خود دوشیزه فنشا ست، و گفتم شاید این‌طوری به نفع‌شان باشد، چون اگر یک وقت لازم شد کلنل می‌تواند دستکش‌های او را بپوشد. درباره فرهای نازی که به موهایش داده بود، گفتم با دیدنش دلم غش می‌رود. درباره پیشانی کوتاه و یونانی‌اش و جمجمه نفیس و کلاسیکش هم گفتم که من اصلاً نمی‌توانم حق مطلب را ادا کنم.

جینورا که از شادی در پوستش نمی‌گنجید، گفت: «دوست داشتی عاشق تو بود؟»

گفتم: «اوه! خدایا، چه سعادت! اما دوشیزه فنشا به من رحم کن. این فکرها را به کله‌ام نینداز، آن‌وقت می‌شوم مثل قابیل که از بهشت رانده شد و دیگر دستش به آن نرسید.»

گفت: «پس خوش آمد؟»

گفتم: «عین این‌که از شیرینی و مربا و آب‌نبات و گل‌های گلخانه خوشم می‌آید.»

جینورا به ذوق و سلیقه‌ام احسنت گفت، چون از همه این چیزهایی که اسم برده بودم خیلی خوشش می‌آمد و خیال می‌کرد من هم به اندازه او خوشم می‌آید.

گفتم: «خب، حالا ایزیدور را نشانم بده.» اعتراف می‌کنم که کنجکاوی‌ام درباره ایزیدور بیشتر بود تا رقیبش، ولی جینورا فکر و ذکرش این یکی بود.

گفت: «آل‌فرد به‌خاطر نفوذ عمه‌اش، مادام لا بارون دو دورلودو، اجازه پیدا کرد امشب بیاید این‌جا. حالا که او را دیدی، متوجه شدی چرا تمام مدت سرحال بودم و خوب بازی کردم و درست حسابی هم رقصیدم؟

فهمیدی چرا مثل ملکه‌های خوشبخت هستم؟ آه، خدا! خدایا! چه کیفی داشت یک نگاه به این یکی می‌انداختم و بعد هم یک نگاه به آن یکی، و هردوتا را دیوانه می‌کردم!»

گفتم: «ولی آن یکی کجاست؟... ایزیدور را نشانم بده.»

«دوست ندارم.»

«چرا؟»

«به خاطرش خجالت می‌کشم.»

«برای چه؟»

«برای این‌که...» صدایش را آورد پایین و ادامه داد: «برای این‌که چنین... چنین ریشی دارد، پرتقالی... قرمز... حالا فهمیدی؟»

گفتم: «چه وحشتناک! حالا مهم نیست، نشانش بده. مطمئن باش غش نمی‌کنم.»

نگاهی به اطراف انداخت، اما درست همین لحظه صدایی انگلیسی از پشت سر ما بلند شد.

«هر دو ایستاده‌اید این‌جا که باد می‌آید. نباید توی این راهرو بایستید.»

سرم را برگرداندم و گفتم: «باد نمی‌آید، دکتر جان.»

با محبت بسیار زیاد به جینورا نگاه کرد و گفت: «ایشان خیلی زود سرما می‌خورند. ظریف هستند و حساس. باید مواظب‌شان بود. یک شال برای ایشان بیاورید.»

دوشیزه فنشا با لجبازی گفت: «بگذارید خودم تشخیص بدهم. شال لازم ندارم.»

«اما لباس‌تان نازک است. داشتید می‌رقصیدید و بدن‌تان عرق کرده.»

دوشیزه فنشا گفت: «همه‌اش سفارش و نصیحت، همه‌اش مراقبت و ایرادگرفتن.»

دکتر جان صدایش درنیامد و جوابی نداد، اما از حالت نگاهش معلوم بود که دلش شکسته. محزون و رنجور شد و قیافه‌اش گرفت. کمی کنار کشید، اما منتظر هم بود. من می‌دانستم که همان نزدیکی تعداد زیادی شال هست. زود رفتم و یکی آوردم.

گفتم: «اگر زورم برسد، این شال را می‌پوشد.» شال را پیچیدم دور لباس ابریشمی‌اش و گردن و بازوهایش را خوب پوشاندم. خیلی هم با غضب زیر گوشش پچ‌پچ کردم: «این است ایزیدور؟»

لب‌هایش را غنچه کرد و لبخند زد و سرش را تکان داد.

باز تکانش دادم و پرسیدم: «این است ایزیدور؟» ممکن بود چند بار دیگر هم تکانش بدهم.

گفت: «خودش است. در مقایسه با کلنل کنت چه قدر یغُر است! تازه... آه خدا!... ریشش را ببین!»

دکتر جان دیگر رفته بود.

گفتم: «کلنل کنت! عروسک... اسباب‌بازی... مانکن... بدبخت فلک‌زده! جای نوکر دکتر جان است، پادوی دکتر جان، مستخدم دکتر جان! واقعا این آقای متشخص دست و دل‌باز، که خیلی هم خوش‌قیافه است، شرافتمندانه به طرف تو دست دراز کرده و دل عاشقش را به تو تقدیم کرده و می‌خواهد از وجود بی‌مقدار تو و از ذهن علیل تو در تلاطم‌ها و کشاکش‌های زندگی محافظت بکند و آنوقت تو به او پشت می‌کنی؟ تحقیرش می‌کنی، نیش می‌زنی، عذاب می‌دهی؟ عجب! می‌توانی این کار را بکنی؟ چه کسی این توانایی را به تو داده؟ اصلاً کجاست؟ همه‌اش در زیبایی توست؟ در صورت سرخ و سفید و موهای زردت؟ به‌خاطر این است که وجودش را خاک پای تو می‌کند و سرش را به یوغ تو می‌سپارد؟ این شکلی احساس و محبت و فکر و امید و کشش و عشق شرافتمندانه و بی‌آلایش او را می‌خری؟ آنوقت نمی‌خواهی این‌ها را داشته باشی! تحقیر می‌کنی، بله؟ تو فقط داری نقش بازی می‌کنی. صادق نیستی. دوستش داری، او را می‌خواهی، اما دلش را آزار می‌دهی تا بیشتر به او تسلط پیدا کنی، بله؟»

گفت: «چه حرف‌ها! چه می‌گویی؟ نصف حرف‌هایت را هم نمی‌فهمم.»

دیگر کشانده بودمش به باغ. نشاندمش روی یک صندلی و گفتم نمی‌گذارم از جایش بلند بشود مگر این‌که بالاخره بگوید حرف حسابش چیست... مرد واقعی می‌خواهد یا میمون؟

گفت: «این کسی که تو می‌گویی مرد واقعی، از اعیان و اشراف نیست. موهایش حنایی است و همه هم صدایش می‌زنند جان!... همین و همین. اما کلنل دو آمال عالی‌جنابی است با قوم و خویش‌های سطح بالا. وجنات و سکناش هیچ عیب و نقصی ندارد. صورت رنگ‌پریده‌اش جذاب است. موها و چشم‌هایش هم شبیه ایتالیایی‌هاست. تازه، نمی‌دانی مصاحبتش چه قدر لذت‌بخش است... همان جور است که من می‌خواهم. برخلاف آن یکی، جدی و ملاحظه‌کار نیست. می‌توانم همپای خودش با او حرف بزنم... حوصله‌ام را سر نمی‌برد. کلافه‌ام نمی‌کند. با حرف‌های عمیق و متعالی سرم را نمی‌خورد. احساسات ناب و عجیب و غریب ندارد. اصلاً خمیره‌اش طوری نیست که بدم بیاید. خب، حالا ولم کن.»

دستم را شل کردم و او زود پاشد و رفت. دیگر نمی‌خواستم کاری به کارش داشته باشم.

نمی‌شد از راهرو بروم. باز هم چشمم به دکتر جان می‌افتاد. ولی روی پله‌های باغ او را دیدم. جایی ایستاده بود که نور پنجره روشنش کرده بود. هیکل متناسبش را نمی‌شد اشتباه گرفت، چون به نظرم از این لحاظ کسی شبیه او نبود. کلاهش را به دستش گرفته بود. سرش، صورتش، پیشانی صافش، واقعا جذاب و مردانه بود. اجزای صورتش ظریف نبود، اصلاً شبیه زن‌ها نبود، اما بی‌حالت و شُل و ابلهانه هم نبود. خوش‌ترکیب بود اما زیادی تراش نخورده بود و زیادی هم صیقل نخورده بود. آن قدر صاف نشده بود که قدرت و صلابتش را از دست بدهد و تقارنی پیدا کند که لطف نداشته باشد. گاهی احساس‌های تند و تیز در قیافه‌اش موج می‌زد، اما بیشتر وقت‌ها این احساس‌ها در نگاهش جمع می‌شد و دم بر نمی‌آورد. لاقل، من این جور فکر می‌کردم. به نظر من این‌طور می‌آمد. به او که نگاه

می‌کردم دچار حیرت عجیبی شدم و با خود گفتم چه‌طور می‌شود به او بی‌اعتنا و حتی تحقیرش کرد.

نمی‌خواستم به طرفش بروم یا توی باغ با او حرفی بزنم، چون میزان آشنایی ما اجازه چنین کاری به من نمی‌داد. فقط می‌خواستم او را در جمع ببینم... بدون آن‌که خودم دیده بشوم. به همین علت، وقتی به او برخورد، راهم را کج کردم. ولی او انگار داشت دنبال من می‌گشت، یا بهتر است بگویم دنبال کسی می‌گشت که همراه بود. از پله‌ها سرازیر شد پایین و توی گذرگاه به طرفم آمد.

گفت: «شما دوشیزه فنشا را می‌شناسید؟ خیلی وقت‌ها می‌خواستم بپرسم که ایشان را می‌شناسید یا نه.»

«بله، ایشان را می‌شناسم.»

«کامل؟»

«همان‌قدر که می‌خواهم.»

«الآن با ایشان چه کار می‌کردید؟»

دلم می‌خواست بپرسم «مگر من قیم ایشان هستم؟» ولی خیلی ساده جواب دادم: «حسابی تکانش دادم و خواستم بیشتر هم تکانش بدهم که نگذاشت. از دستم دررفت و فرار کرد.»

گفت: «لطف می‌کنید امشب مواظبش باشید؟ ببینید سربه‌هوا نباشد... مثلاً بلافاصله بعد از رقص ندود توی هوای آزاد شب.»

گفتم: «حالا که شما می‌خواهید، باشد. می‌توانم کمی هوایش را داشته باشم. ولی آن‌قدر سرش به کار خودش است که به این سادگی‌ها نمی‌شود مهارش کرد.»

گفت: «خیلی جوان است. خیلی خام و ساده است.»

گفتم: «برای من پیچیده است.»

با علاقه پرسید: «واقعاً؟ چه‌طور؟»

«گفتنش سخت است... لااقل گفتنش به شما سخت است.»

«من؟ چرا؟»

«در عجبم که چرا زیاد خوشش نمی‌آید شما این قدر دوستدارش باشید.»

«ولی اصلاً نمی‌داند من چه قدر دوستدارش هستم. این درست همان نکته‌ای است که نمی‌توانم به او بفهمانم. ممکن است از شما بپرسم که آیا هیچ وقت درباره من با شما صحبتی کرده؟»

«چند بار درباره شما با من حرف زده، منتها به شما می‌گفت ایزدور. اما باید بگویم که همین ده دقیقه پیش بود که فهمیدم شما همان ایزدور هستید. دکتر جان، فقط در همین فاصله کوتاه فهمیدم که جینورا فنشا همان آدمی است در اینجا که شما مدت‌هاست به او علاقه دارید... اوست همان مغناطیسی که شما را به رو فوسیت می‌کشاند. به خاطر اوست که خطر می‌کنید و می‌آید توی باغ و دنبال جعبه‌هایی می‌گردید که رقیبان می‌اندازند پایین.»

«همه چیز را می‌دانید؟»

«چیزهایی می‌دانم.»

«بیشتر از یک سال است که در محافل و مجالس او را می‌بینم. خانم چاملی، دوست او، از آشنایان من است. به خاطر همین، یکشنبه‌ها او را می‌بینم. ولی گفتید که به اسم ایزدور از من حرف می‌زد. ممکن است که... البته منظورم این نیست که نقض عهد کنید و حرف‌های خصوصی‌تان را به من بگویید... فقط خواستم بپرسم حرف‌زدنش چه طور بود؟ در حرف‌هایش چه احساسی بود؟ راستش دلم می‌خواهد بدانم، چون همین نکته که نمی‌دانم چه وضعی با او دارم کمی اذیت می‌کند.»

«اوه، وضع ثابتی ندارد. مثل باد به هر طرف که بخواهد می‌وزد.»

«با این حال، بالاخره یک برداشت کلی که دارید...؟»

پیش خودم گفتم: «بله که دارم، ولی بیان‌کردنش به چه کارت می‌آید؟ تازه، اگر بگویم دوستت ندارد، می‌دانم که باور نمی‌کنی.»

در همین فکرها بودم که گفتم: «ساکتید. لابد خبرهای خوبی ندارید که بگویید. باشد. مهم نیست. اگر واقعا احساسی به من ندارد و از من خوشش نمی‌آید، معنی‌اش این است که من لایق او نیستم.»

«به خودتان شک دارید؟ خودتان را از کلنل دو آمال پایین‌تر می‌دانید؟»

«من دوشیزه فنشا را آنقدر دوست دارم که امکان ندارد دو آمال کسی را به این اندازه دوست داشته باشد. مسلماً من بهتر از دو آمال می‌توانم هوای دوشیزه فنشا را داشته باشم و از او مواظبت کنم. فکر می‌کنم دوشیزه فنشا درباره دو آمال دچار توهم شده. من این آدم را می‌شناسم. از سوابقش خبر دارم. همه‌چیزش را می‌دانم. لیاقت دوست زیبا و جوان شما را ندارد.»

گفتم: «دوست زیبا و جوان ` من قاعدتا این را می‌داند. هم می‌داند و هم حس می‌کند چه کسی لیاقتش را دارد. اگر زیبایی یا فکر و احساسش به درد این کار نخورد، پس حقش است که درس سختی بگیرد.»

«کمی سخت نمی‌گیرید؟»

«کمی؟ معلوم است که سخت می‌گیرم. خیلی هم سخت می‌گیرم... بیشتر از این حدی که پیش شما بروز می‌دهم. بدانید که خیلی سختگیرانه با این دوست زیبا و جوان ` دوستی می‌کنم، آنقدر که تعجب می‌کنید که من اصلاً ملاحظه وجود ظریف و حساسش را نمی‌کنم.»

«خیلی دوست‌داشتنی است. نمی‌شود دوستش نداشت. شما...، یا هر زنی که سن و سالش از او بیشتر باشد، قاعدتا محبت مادرانه یا خواهرانه‌ای به این دختر چشم و گوش‌بسته در خودش احساس می‌کند. آخر، مثل پری‌هاست. فرشته ناز! وقتی رازهای کودکانه و بی‌آلایشش را زیر گوش‌تان زمزمه می‌کند دلتان با او نرم نمی‌شود؟ چه قدر شما فرق دارید!» و آهی کشید.

گفتم: «من هر موقع لازم باشد جلوی این رازگویی‌ها را می‌گیرم و ساکتش می‌کنم. ولی ببخشید دکتر جان، اجازه دارم موضوع صحبت را

کمی عوض کنم؟ این دو آمال عجب شخصیت خداگونه‌ای دارد! چه دماغی در صورتش دارد!... کامل و بی‌نقص! مدل فرد اعلاست، از خمیر یا موم یا خاک رس. بهتر و صاف‌تر و تر و تمیزتر از این نمی‌شود ساخت. تازه، این لب و دهان کلاسیک و چانه‌اش... حالت و رفتارش... عالی!»

«دو آمال بچه ننه است. شبیه قهرمانی است که دل و جگر ندارد.»
«شما، دکتر جان، و کلاً هر مردی که این شکل و شمایل شسته‌رفته را ندارد، قاعدتا باید به نوعی به او علاقه داشته باشد و تحسینش کند، شبیه همان احساسی که مارس¹⁰² و خدایان زمخت‌تر قاعدتا به آپولو¹⁰³ی جوان و خوش‌سیما داشتند.»

دکتر جان خیلی خشک و خشن گفت: «بچه پرروی بی‌اخلاق و قماربازی است که اگر بخواهم می‌توانم یک‌دستی کمرش را بگیرم و بلندش کنم و بیندازمش توی لانه سگ‌ها.»

گفتم: «فرشته بی‌نوا! چه فکر ظالمانه‌ای! کمی سخت نمی‌گیرید، دکتر جان؟»

ساکت شدم. برای دومین بار بود که آن شب مهار از دستم درمی‌رفت. از حد و حدود طبیعی و عادت همیشگی‌ام تخطی کرده بودم. خودبه‌خودی و نسنجیده حرف زده بودم، و همین‌که ساکت شدم تا فکر کنم، خودم از خودم تعجب کردم و یکه خوردم. آن روز صبح که از خواب بیدار شده بودم، هیچ نمی‌دانستم که نقش یک عاشق قرتی را در نمایشی بازی می‌کنم و یک ساعت بعد از آن هم با دکتر جان بدون رودربایستی درباره بلا تکلیفی و استیصالش حرف می‌زنم و خیالاتش را دست می‌اندازم! نه، اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم. درست مثل این بود که تصور کنم سوار بالن می‌شوم یا به سفر دماغه هورن¹⁰⁴ می‌روم.

من و دکتر که تا آخر گذرگاه رفته بودیم، حالا داشتیم برمی‌گشتیم. نوری که از پنجره می‌تابید باز قیافه‌اش را روشن کرده بود. لبخند می‌زد اما نگاهش محزون بود. کاش درونش آرام می‌گرفت! غصه می‌خوردم که

102. خدای جنگ در اساطیر رومی.

103. یا آپولون، خدای هنر در اساطیر رومی و یونانی.

104. جنوبی‌ترین نقطه قاره آمریکا.

درد می‌کشید، آن هم از چنین چیزی! این مرد، با این همه حُسن و امتیاز، گرفتار عشق عبثی شده بود! آن موقع نمی‌دانستم که برای بعضی از آدم‌ها از خود بیرون‌آمدن بهترین کار است. نمی‌دانستم که بعضی از گیاهان «تا هنگامی که دست‌نخورده هستند عطری ندارند، اما هنگامی که ساییده و له می‌شوند عطرشان می‌تراود».

گفتم: «غمگین نباشید. غصه نخورید. جینورا حتی اگر یک ذره لیاقت احساس و عاطفه شما را داشته باشد، قاعدتا احساس متقابل هم خواهد داشت. باید داشته باشد. شاد باشید، دکتر جان. امیدوار باشید. اگر شما امیدوار نباشید، پس چه کسی باید امیدوار باشد؟»

به این حرفم با نگاه تعجب‌آمیزی جواب داد که البته حقم بود. حتی فکر کردم در نگاهش کمی دلخوری هم هست. از هم جدا شدیم، و من که سردم شده بود وارد خانه شدم. ساعت‌ها به صدا درآمدند. صدای ناقوس رسیدن نیمه‌شب را اعلام می‌کرد. همه داشتند تندتند می‌رفتند. جشن به پایان رسیده بود. چراغ‌ها داشتند خاموش می‌شدند. کمی بعد سراسر قسمت مسکونی، سراسر مؤسسه شبانه‌روزی ما، تاریک و ساکت می‌شد. من هم توی تختم دراز کشیدم، اما نخوابیدم. خوابم نمی‌برد. بعد از روزی که آن همه هیجان با خود داشت، نمی‌شد راحت خوابید.

فصل ۱۵. تعطیلات تابستانی

بعد از جشن مادام پیک، که از سه هفته پیشش دوره کمکاری بود، دوازده ساعتش خنده و شادی، و روز بعدش هم رخوت و خماری، نوبت رسید به دوره جبران، یعنی دو ماه کار زیاد و درس فشرده و سخت. این دو ماه که آخرین ماه‌های «آنه اسکولر»¹⁰⁵ به شمار می‌آمدند، واقعا تنها ماه‌های درست حسابی سال تحصیلی بودند. تمام کارهایی که به آماده‌شدن برای امتحانات قبل از توزیع جوایز مربوط می‌شد، می‌افتاد به همین دو ماه. هم معلم‌ها و هم شاگرد‌ها کار اصلی‌شان را می‌گذاشتند برای همین دو ماه. نامزدهای جوایز می‌بایست تمام تلاش‌شان را بکنند. معلم‌ها می‌بایست به هر زحمتی که بود گردونه را پیش ببرند، تنبل‌ترها را راه بیندازند، و به زرنگ‌ترها کمک کنند و دست‌شان را بگیرند. خلاصه، می‌بایست حسابی مایه گذاشت و نمایش متقاعدکننده‌ای برای جماعت ناظر به راه انداخت و از هر وسیله‌ای هم برای رسیدن به هدف استفاده کرد.

زیاد توجه نداشتم که بقیه معلم‌ها چه کار می‌کنند. به فکر کار خودم بودم که اصلاً کار آسانی نبود. می‌بایست توی نود تا کله چیزی را فرو کنم که به نظرشان بغرنج‌ترین و سخت‌ترین علم عالم بود، یعنی زبان انگلیسی. و می‌بایست روی نود تا زبان چیزی را بنشانم که باز هم به نظرشان دشوارترین تلفظ عالم به حساب می‌آمد، یعنی لب جنباندن و صدا درآوردن از لای دندان‌ها به سبک انگلیسی‌ها.

بالاخره روز امتحان رسید. عجب روزی! با دلشوره آماده شدند. با عجله و در سکوت لباس پوشیدند... بدون بال‌بال‌زدن و شلوغ‌کردن... بدون تور سفید و نوار آبی. آن روز لباس سنگین و جمع‌وجور و تیره مد می‌شد. به نظر می‌آمد که من آن روز کار خیلی شاقی در پیش دارم. در میان خانم معلم‌ها، بار اصلی و سخت‌ترین امتحان به عهده من بود. بقیه قرار نبود از درس‌هایی که داده بودند امتحان بگیرند. معلم ادبیات، موسیو پل، این کار را به عهده گرفته بود. موسیو پل که همه‌کاره مدرسه بود همه‌چیز را به

105. année scolaire به فرانسه یعنی سال تحصیلی

کف باکفایت خودش می‌گرفت. با قاطعیتی که داشت هیچ همکار لازم نداشت. کمک نمی‌خواست. خود مادام یک که معلوم بود دلش می‌خواهد درس جغرافیا را خودش امتحان بگیرد (که درس مورد علاقه‌اش بود و انصافاً هم خوب درس می‌داد) مجبور شد کوتاه بیاید و از این قوم و خویش مستبد تبعیت کند. خلاصه، موسیو پل همه معلم‌ها را، چه زن و چه مرد، زد کنار و خودش تک‌وتنها ایستاد روی سکوی امتحان. از این که مجبور بود به یک استثنا تن بدهد خودش را می‌خورد. از پس زبان انگلیسی برنمی‌آمد. مجبور بود این درس را بسپارد به دست معلم انگلیسی، و البته سپرد، اما با نوعی حسادت بچگانه.

این مرد کاردان اما آتشین‌مزاج و ریزنقش، عشقش این بود که با «آمر پروپر» (یعنی «عزت نفس») همه آدم‌ها بجنگد جز خودش. کشته‌مرده این بود که شخص شخیص خودش را به رخ همه عالم بکشد، اما بیزار بود از این که کس دیگری هم این کار را بکند. هر جا که می‌شد، جلوی این کار را می‌گرفت و به کسی میدان نمی‌داد. هر جا هم که نمی‌شد، جوش می‌آورد و کف می‌کرد.

شب قبل از امتحان، داشتم برای خودم توی باغ قدم می‌زدم، مثل بقیه معلم‌ها و همه شاگردهای مقیم. موسیو امانوئل در «آله دِفاندو»¹⁰⁶ آمد پیش من. سیگارش گوشه لبش بود. کتش، که لباس خیلی خاصی بود اما هیچ شکل خاصی نداشت، خیلی عبوس و مهیب به تنش آویزان بود. منگوله کلاه مدل یونانی‌اش روی شقیقه چپش سایه می‌انداخت. سبیل تیره‌اش مثل سبیل گربه غضب‌کرده پیچ خورده بود. چشم‌های آبی‌اش برق می‌زد اما مثل ابر طوفانی بود.

گفت: «پس قرار است مثل ملکه‌ها جلوس کنید روی تخت... فردا کنار من روی تخت می‌نشینید، بله؟ لابد از حالا دارید مزه قدرت را می‌چشید. یک نوع شکوه و جلال در شما حس می‌کنم، شما موجود کوچولوی بلندپرواز!»

خب، موضوع این بود که از اساس اشتباه می‌کرد. به به و چه چه مخاطبان روز بعد را آن‌طور که او می‌دید نمی‌دیدم. نمی‌توانستم ببینم.

106. allée défendue به فرانسه یعنی "گذرگاه ممنوع"

اگر کلی دوست و آشنای شخصی در جمع مخاطبان داشتم، یعنی مثل او بودم، آن وقت شاید نمی‌فهمیدم قضیه از چه قرار است. دارم عین حقیقت را می‌گویم. برای من این جور فتح و فتوحات توی مدرسه آن درخششی را نداشت که برای او داشت. تعجب می‌کردم (و هنوز هم تعجب می‌کنم) که این چیزها برای او آن‌قدر درخشش داشت که انگار تنور یا کوره روشن می‌کردند. شاید او زیاده‌تر از حد اهمیت می‌داد و من کمتر از حد. با این حال، من هم مثل او تصوراتی داشتم. مثلاً خوشم می‌آمد که حسادت موسیو امانوئل را ببینم. ذاتش برملا و شخصیتش رو می‌شد. سایه روشن‌های عجیب و غریبی می‌دوید به صورت ماسه‌ای و چشم‌های لاجوردی‌اش (خودش می‌گفت موهای تیره و چشم‌های آبی‌اش از «جذابیت» هایش هستند). در عصبانیتش نوعی جذابیت بود. بی‌شائبه و خود به خودی و کاملاً هم نامعقول بود، اما نقش بازی نمی‌کرد. اصلاً منکر نیستم که رضایتی در من می‌دید. فقط پرسیدم امتحان انگلیسی چه وقت است؟ اول وقت یا آخر وقت؟

گفت: «نمی‌دانم آیا اول وقت باشد، قبل از آمدن خیلی‌ها، موقعی که طبع بلندپرواز شما از کمبود مخاطب رضایت کسب نمی‌کند؟ یا نه، آخر وقت باشد، موقعی که همه خسته‌اند و فقط جماعت از پافشاری در خدمت‌تان خواهند بود؟»

با دلخوری گفتم: «سخت می‌گیرید، موسیو!»

گفت: «با شما باید سخت گرفت. شما از آن دسته موجوداتی هستید که باید کنترلشان کرد. من شما را می‌شناسم! بله، می‌شناسم! بقیه که به شما نگاه می‌کنند خیال می‌کنند وقتی می‌آید می‌روید انگار یک شب می‌آید می‌رود. اما من، همان یک بار که به قیافه‌تان دقت کردم همه‌چیز را فهمیدم.»

«تصور می‌کنید مرا می‌شناسید؟»

بدون این‌که مستقیم جوابم را بدهد، ادامه داد: «در آن نمایش آیا از موفقیت‌تان رضایت کسب نکرده بودید؟ من خوب نگاه‌تان می‌کردم و در قیافه‌تان شور و گرمای پیروزی را تشخیص می‌دادم. نگاه‌تان چه برق

آتشینی می‌زد! نه فقط برق می‌زد بلکه آتشین برق می‌زد. از همان‌جا شستم خبردار شد.»

«مسیو، ببخشید، باید بگویم در کم‌وکیف قضیه خیلی مبالغه می‌کنید. من هر احساسی که داشتم کلی بود. نمایش برایم اهمیتی نداشت. از نقشی هم که به من داده بودید خوشم نمی‌آمد. هیچ همدلی و رفاقتی هم با تماشاچی‌های پایین سن نداشتم. البته آدم‌های خوبی‌اند، ولی مگر من آن‌ها را می‌شناختم؟ آشنایی یا نسبتی با من داشتند؟ برایم مهم است که فردا باز هم جلوی چشم‌شان باشم؟ امتحان گرفتن آیا چیزی غیر از کار و وظیفه من است؟ کاری است که امیدوارم به خیر و خوشی تمام بشود.»

«می‌خواهید از عهده شما بردارم و خودم عهده‌دارش بشوم؟»

«با کمال میل، البته اگر نگران نیستید که از پسش برنیاید.»

«ولی از پسش برنمی‌آیم. فقط دو سه تا عبارت انگلیسی بلام و چندتا لغت. مثلاً خورشید، ماه، ستاره... آیا کفایت می‌کند؟ به نظرم بهتر است به کلی صرف‌نظر کنیم. اصلاً امتحان انگلیسی نگیریم، باشد؟»

«اگر مادام یک موافقت کند، من حرفی ندارم.»

«از ته دل می‌گویید؟»

«بله، از ته دل.»

بدون این‌که حرفی بزند سیگارش را کشید، و بعد ناگهان رویش را گرداند طرف من.

گفت: «دست بدهید.» و عداوت و حسادت از قیافه‌اش محو شد و به جایش مهر و محبت آمد.

ادامه داد: «بله، ما دیگر رقیب یکدیگر نیستیم. ما با هم دوستیم. امتحان برگزار می‌شود و من ساعت مناسبی برایش در نظر می‌گیرم. به جای ناراحت‌شدن و ممانعت‌کردن، صمیمانه به شما کمک می‌کنم. ده دقیقه پیش، بفهمی نفهمی ناراحت بودم و دلم می‌خواست مانع کارتان بشوم، چون گاهی حالت‌های بدجنسی دارم. همیشه این‌طور بوده‌ام، از

بچگی... بگذریم. تازه، شما تنها و غریب هستید و دارید راهتان را باز می‌کنید و یک لقمه نان به دست می‌آورید. خیلی هم خوب است که شناخته بشوید. باید با هم دوست باشیم، موافقید؟»

«با کمال میل، موسیو. خوشحالم که دوستی داشته باشم. دوستی را به پیروزی ترجیح می‌دهم.»

گفت: «پوُرت!»¹⁰⁷ و بعد راهش را کشید و از گذرگاه رفت.

امتحان خوب برگزار شد. موسیو پل به قولش وفا کرد و برای راحتی من سنگ تمام گذاشت. روز بعد، نوبت توزیع جوایز رسید. این هم گذشت. مدرسه تعطیل شد. شاگردها به خانه‌شان رفتند. تعطیلات تابستانی شروع شد.

عجب تعطیلاتی! مگر فراموشش می‌کنم! نه. مادام یک همان روز اول تعطیلات رفت پیش بچه‌هایش در ساحل. هر سه معلم دیگر هم پدرومادر یا دوست و آشنایی داشتند و می‌توانستند بروند پیش آن‌ها. تک‌تک معلم‌ها از شهر رفتند. بعضی‌ها به پاریس رفتند و بعضی‌ها به بو-مارین. موسیو پل برای زیارت روانه رم شد. خانه کاملاً خالی شد. فقط من ماندم و یک خدمتکار و یک شاگرد بیچاره بی‌ریخت و خرفت که عقب‌مانده به حساب می‌آمد و نامادری‌اش که در منطقه دوردستی زندگی می‌کرد به او اجازه نمی‌داد به خانه برگردد.

دلم داشت می‌فسرد. حسرت و آرزو تارهای دلم را می‌فشرد. چه دراز بودند روزهای سپتامبر! چه ساکت و خالی از حیات! چه برهوت و تهی بود آن عمارت متروک! چه دلگیر بود آن باغ رهاشده که غبار عزیمت تابستان بر آن نشسته بود. به هشت هفته‌ای می‌اندیشیدم که در پیش بود و نمی‌دانستم چه‌گونه آن را تا آخر سر کنم. روح و جانم مدت‌ها بود که داشت ذره‌ذره تحلیل می‌رفت، و حالا که تکیه‌گاه کار و مشغله برداشته شده بود سریع‌تر هم تحلیل می‌رفت. حتی نگاه‌کردن به آینده معنی‌اش امیدبستن نبود. آینده گنگ از آسایش حکایت نمی‌کرد، وعده‌ای نمی‌داد، انگیزه‌ای نمی‌بخشید که لااقل به امید خیر آینده شرِ اکنون را تاب بیاورم.

گاهی بی‌اعتنائی غم‌انگیزی به هستی و وجود به سراغم می‌آمد... نوعی تسلیم و رضایت یأس‌آلود برای پایان‌دادن سریع به همه‌چیز این دنیا. آه! دریغا! هنگامی که فراغت می‌یافتم تا آن‌گونه به زندگی بنگرم که کسی چون من می‌بایست بنگرد، درمی‌یافتم که زندگی چیزی نیست جز کویری بی‌آب و بر... ماسه‌زاری سوخته، بدون مزرعه، بدون درخت نخل، بدون چاه آب. امیدهایی که عزیز جوانی‌اند و آن را می‌بالانند و پیش می‌رانند، این امیدها را من نمی‌شناختم و جرئت هم نمی‌کردم بشناسم. اگر گه‌گاه بر در قلبم می‌کوبیدند، سدی مهمان‌ستیز در درونم به‌پا می‌شد. و هنگامی که این مهمانانِ رانده از در راه بازگشت در پیش می‌گرفتند، اشک‌هایی بس محزون جاری می‌شدند. اما چاره چه بود! جرئت نمی‌کردم این مهمانان را راه دهم، بس که پروا داشتم از گناه و سستی‌هایی که شاید از بی‌پروایی زاده می‌شدند.

ای خواننده مؤمن، لابد درباره آنچه اکنون نوشته‌ام موعظه‌ای طولانی سر خواهی داد! همین‌طور، تو، ای خواننده اندرزگو؛ و تو، ای فرزانه سختگیر. تو، ای خواننده شکیب، اخم خواهی کرد. تو، ای خواننده عیب‌جو، پوزخند خواهی زد. و تو، ای خواننده خوشگذران، خواهی خندید. باشد، همه شما کار خود را بکنید. من موعظه و اخم و نیش‌خند و خنده را به جان می‌خرم. شاید همه شما حق داشته باشید. شاید هم اگر جای من می‌بودید مانند من برخطا می‌بودید. به‌راستی که آن ماه نخست برایم ماه دراز و تیره‌گون و سنگینی بود.

آن شاگرد عقب‌مانده بدبخت به‌نظر نمی‌رسید. تلاش می‌کردم تا خوب بخورد و گرم باشد، و او فقط غذا می‌خواست و آفتاب، و اگر آفتاب نبود، آتش بخاری. کاستی‌های ذهنش او را به رخوت و خواب راغب می‌کرد. سرش، چشم‌هایش، گوش‌هایش، قلبش، راضی می‌خفتند. برای کار بیدار نمی‌شدند، و غنودن و رخوت بهشت‌شان بود.

سه هفته از آن تعطیلات، هوا گرم و صاف و خشک بود، اما هفته‌های چهارم و پنجم طوفانی بودند و بارانی. نمی‌دانم چرا این تغییر هوا تأثیر ظالمانه‌ای بر من می‌گذاشت. چرا طوفان خشمگین و باران بی‌امان حالت فلج‌گونه‌ای به من می‌داد بسیار مهلک‌تر از زمانی که هوا آرام بود. اما

همین بود که بود، و تار و پود بدنم نمی‌توانست روزها و شب‌های پیایی در آن خانه بزرگ و خالی این حالت را تحمل کند. برای تسکین‌یافتن و تحمل‌کردن چه دعاها که در پیشگاه خدا نکردم! با چه توانی این فکر بر من غلبه می‌کرد که تقدیر دشمن همیشگی من است و هیچ‌گاه با من آشتی نخواهد کرد! در قلبم به مهر یا عدل خدا شک نمی‌کردم، فقط می‌گفتم لابد این هم گوشه‌ای است از آن مشیتی که حکم می‌کند کسانی در زندگی رنج گران ببرند، و از فکر این که من یکی از این کسانم به هیجان می‌آمدم.

روزی یکی از قوم‌و‌خویش‌های شاگرد عقب‌مانده‌ام که پیرزن مهربانی بود آمد و مصاحب عجیب و از ریخت‌افتاده‌ام را با خود برد، و من کمی بارم سبک‌تر شد. موجود درمانده گاهی برایم بار سنگینی بود. نمی‌توانستم او را از باغ آن طرف‌تر ببرم. نمی‌توانستم حتی یک دقیقه او را تنها بگذارم. ذهن علیش مانند جسمش کج‌وکوله بود و میل شرارت داشت. شیطنت و بدجنسی خاص خودش را داشت و می‌بایست مدام مواظبش بود. به‌ندرت حرف می‌زد، و گاهی ساعت‌ها می‌نشست فقط آه و ناله می‌کرد و دست‌وپایش را تکان می‌داد و شکلک‌های عجیبی درمی‌آورد و قیافه‌اش تغییر شکل پیدا می‌کرد. درست مثل این بود که کنار جانور رام‌نشدنی عجیب و غریبی حبس شده باشم، نه انسانی که بشود با او حرف زد. رسیدگی‌هایی هم لازم داشت که فقط از عهده پرستارهای بیمارستان‌ها برمی‌آمد. هر قدر هم که به روی خودم نمی‌آوردم، باز گاهی از پا می‌افتادم. این کارها نمی‌بایست به عهده من گذاشته می‌شد. قبلاً خدمتکاری این کارها را می‌کرد. در آغاز تعطیلات، که همه عجله داشتند، جانشینی برای آن خدمتکار نیاورده بودند. البته این کار به هیچ‌وجه سخت‌ترین کاری نبود که در عمرم می‌کردم، اما چون عملاً نوعی کلفتی بود و تر و خشک‌کردن و نظافت‌کردن، روحم خسته‌تر می‌شد و احساس بطالت می‌کردم. نگهداری‌کردن از این عقب‌مانده خیلی وقت‌ها باعث می‌شد میلیم به غذا خوردن کور بشود، و من گاهی از فرط خستگی و کلافگی به هوای آزاد پناه می‌بردم و به سراغ فواره توی حیاط می‌رفتم. اما این کار با همه سختی‌اش هیچ دلم را نمی‌آزرد یا اشکی به گرمی آهن مذاب در چشم‌هایم جمع نمی‌کرد و بر چهره‌ام نمی‌دواند.

بعد از رفتن شاگرد عقب مانده، دیگر می توانستم بروم هوایی بخورم. اول دل و جرئت نداشتم که از رو فوسیت زیاد دور بشوم، اما کم کم رفتم به طرف دروازه شهر، از آن هم گذشتم، در جاده ها پیش رفتم، و در مزرعه ها و آن سوی گورستان ها (گورستان کاتولیک ها و گورستان پروتستان ها) و آن سوی خانه های سر مزرعه ها گشتم و به گذرگاه ها و جنگل های کوچکی رسیدم و در بسیاری جاها ناشناخته دیگر پرسه زدم. چیزی مرا پیش می برد. تب و تابی داشتم که نمی گذاشت آرام و قرار پیدا کنم. بی یار و بی آشنا بودم. عطشی در جانم بود که فرو نمی نشست. گاهی سراسر روز راه می رفتم، نیمروزهای سوزان و عصرهای خشک، و غروب های تاریک روشن، و هنگامی که ماه درمی آمد برمی گشتم.

در گردش های تنهایی ام گاهی کسانی را که می شناختم مجسم می کردم و در عالم خیال می دیدم چه می کنند. مادام یک با بچه هایش در جای قشنگی بود و همه آب تنی می کردند، همین طور مادرش و خیلی از دوست و آشناهایی که برای استراحت به آن جا رفته بودند. زلی سن پیر در پاریس بود، پیش قوم و خویش ها؛ بقیه معلم ها در خانه شان بودند. جینورا فنشا که کلی دوست و آشنا داشت به سفر خوشی در جنوب رفته بود. به نظرم جینورا از همه شادتر می آمد. همه اش منظره های زیبا می دید. این خورشید ماه سپتامبر برای او بر دشت های حاصل خیز می تابید و خرمن ها و تاکستان ها در گرمای خوش آفتاب پخته می شدند و می رسیدند. این ماه بلورین و زرین فام از افق های آبی در سمت کوه ها بالا می آمد.

اما همه این ها چیزی نبود. من هم این خورشید پاییزی و آن ماه بالای مزرعه ها را می دیدم. حتی دلم می خواست لای خاک و علف باشم تا نور خورشید و ماه به من نرسد، چون نه می توانستم با نور آن ها زندگی کنم، نه می توانستم با آن ها دوست بشوم، و نه محبت و عشقم را به آن ها نثار کنم. اما جینورا دل و دماغی داشت که به او قدرت می داد و آسودگی خیال، و همین سبب می شد روزهایش شاد باشد و شب هایش مرهم جان. بهترین جن محافظ آدمیان با بال هایش او را می پایید و با اندام خمیده اش بر سرش سایه می انداخت. جینورا از عشق فرمان می برد و

هیچ‌گاه تنها نبود. آیا از حضور عشق غافل بود؟ به نظرم غیرممکن می‌آمد. این غفلت و نابینایی برایم غیرقابل درک بود. او را مجسم می‌کردم که در نهان سپاسگزار بود و با خویشتن‌داری عشق می‌ورزید، اما روزی سرانجام فاش می‌کرد که چه عشقی می‌ورزید. محبوب باوفایش را مجسم می‌کردم که از مهر پر از ناز و عشوه او به‌نوعی خبر داشت و با همین تصور آرام می‌گرفت. تجسم می‌کردم که مهری کهربایی آن‌ها را به هم پیوند می‌زند، زنجیری ظریف از تفاهم، که به‌رغم صد فرسنگ فاصله هم آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند... با راز و نیاز و آرزو، از همه پستی بلندی‌ها می‌گذرد و پیوند می‌زند. جینورا کم‌کم برایم شبیه قهرمان داستان‌ها می‌شد. روزی که متوجه شدم این پندار چه قوتی پیدا کرده، به خودم گفتم: «رگ و پی وجودم چه فشاری را تحمل می‌کند! ذهنم زیاد عذاب کشیده. ذهنم دارد بیمار می‌شود... چه کنم؟ چه‌طور خودم را سالم نگه دارم؟»

در آن اوضاع و احوال کاری نمی‌شد کرد. بعد از یک شبانه‌روز غم و رخوت جانکاه، بالاخره ناخوشی جسمی هم به سراغم آمد. به ناچار به بستر پناه بردم. همین موقع گرمای پاییز هم به پایان رسید و طوفان‌های پاییز شروع شد. تهِ شبانه‌روز طوفانی و بارانی، که همه ساعت‌های آشفته و گنگ و درهم برهم سپری می‌شدند، من در بستر افتاده بودم، گیج از تندباد غرنده، با تبی که در رگ و پی و خونم می‌تپید. خواب به سراغم نمی‌آمد. شب‌ها بلند می‌شدم، به دنبال خواب می‌گشتم، به او التماس می‌کردم که برگردد، اما جواب التماس فقط صدای پنجره بود و غرش طوفان... خواب بر نمی‌گشت!

ولی اشتباه می‌کردم. آمد، اما خشمگین. غضبناک از سماجت من. با رؤیایی تلخ از من انتقام گرفت. با ساعت سن ژان باتیست، این رؤیا پانزده دقیقه ادامه یافت... بله، طولانی نبود، اما درد و عذاب ناشناخته‌ای به کل وجودم نشانده. چیزی بود که هیچ اسمی نمی‌شد روی آن گذاشت، اما رنگ و رخسار و طنین و هراس فاجعه‌ای ابدی را داشت. بین ساعت دوازده و یک آن شب، فنجانی به لبم رسید، تیره و تلخ، کاری، عجیب، که از هیچ چاه و چشمه‌ای درنیامده بود بلکه جوشان بود و لبریز از دریایی ژرف و بی‌کرانه. تلخی و عذابی که با پیمانه‌های خاکی سنجیده می‌شود

و برای لب خاکیان فراهم می‌آید، هیچ این طعمی را ندارد که تلخی و عذاب من داشت. نوشیدم و بیدار شدم و اندیشیدم که همه‌چیز به پایان رسیده است... فرجام کارم آمده و رفته. هشیاری‌ام که برگشت، لرزان از ترس می‌خواستم فریاد بزنم تا بنی‌آدمی به دادم برسد، اما می‌دانستم که هیچ بنی‌آدمی در آن نزدیکی نیست که فریاد رسم باشد و بانگ کمک‌خواهی دیوانه‌وارم را بشنود... گوتون در اتاق زیر شیروانی‌اش که خیلی فاصله داشت صدایم را نمی‌شنید. دوزانو در بسترم نشستم. ساعت‌های هولناکی را سپری کرده بودم. فرسوده فرسوده بودم. ذهنم شکنجه شده بود و عذاب دیده بود. در میان وحشت‌های آن رؤیا، بدترین‌شان همین بود. انگار مردگانی که زمانی دوست‌شان می‌داشتم و آن‌ها هم در زمان حیات‌شان مرا دوست می‌داشتند، در جایی دیگر و بیگانه به دیدارم آمده بودند. درونم انباشته بود از یأسی ناگفتنی از آینده. هیچ انگیزه‌ای نداشتم که بکوشم بر ناخوشی‌ام غلبه کنم یا بخواهم ادامه حیات بدهم. اما آن بانگ سنگدلانه و مغرورانه‌ای هم که مرگ سر می‌داد و مرا به هول‌ها و رعب‌های ناشناخته می‌خواند اصلاً قابل تحمل نبود. هنگامی که توانستم دعا بخوانم فقط این کلمات بر زبانم جاری شد:

«من مستمند و از طفولیت مشرف بر موت شده‌ام. ترس‌های تو را متحمل شده متحیر گردیده‌ام.»¹⁰⁸

به راستی که چنین بود.

صبح گوتون آمد و برایم چای آورد و گفت بهتر است دکتري خبر کنیم. نمی‌خواستم. فکر می‌کردم هیچ دکتري نمی‌تواند دردم را درمان کند.

یک شب که هذیان نداشتم و عقل و حواسم کار می‌کرد، بلند شدم و با همان حال ضعف و لرز لباس پوشیدم. خلوت و سکون آن خوابگاه دراز را دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. تخت‌هایی که به سفیدی میت بودند داشتند به روح و شبیخ بدل می‌شدند. تاج تکتک تخت‌ها به جمجمه مردگان می‌مانست، بزرگ و آفتاب سوخته... رؤیاهای خشکیده دنیایی کهن‌تر و نژادی بلندتر که با حدقه‌های بزرگ و گشوده به همان حال مانده بودند. آن شب، با قدرتی بیش از همیشه این باور به روحم نشسته بود

که تقدیر از جنس سنگ است و امید هم بتی است کاذب... کور، بدون گوشت و خون، از جنس خارا سنگ. احساس می‌کردم امتحانی که خدا برایم مقرر کرده دارد به نقطه اوجش می‌رسد و من با همین دست‌های تبزده و سست و لرزانم باید امتحان را پشت سر بگذارم. هنوز باران می‌بارید و باد می‌وزید، اما به نظرم نه به آن شدتی که تمام روز می‌بارید و می‌وزید. شفق داشت رخت برمی‌بست و من عزیمتش را رقت‌بار می‌دیدم. از پنجره آمدن ابرهای شبانه را می‌دیدم که مانند پرچم‌های آویخته پایین می‌آمدند. به نظرم، در آن ساعت، آسمان احساس و عاطفه داشت و غم‌خوار همه دردمندانی بود که این پایین روی خاک می‌زیستند. سنگینی رؤیای مخوفم تخفیف پیدا کرد... این تصور تحمل‌ناپذیر که دیگر کسی دوستم ندارد و مال کسی نیستم، کمی رقیق‌تر شد و نیمچه امیدی به سراغم آمد و اندیشیدم که شاید این‌طور نباشد. فکر می‌کردم اگر از زیر سقف این خانه خارج شوم، این نیمچه امید بارورتر خواهد شد، چون این سقف مانند سنگ گور به من فشار می‌آورد. می‌خواستم به بیرون شهر بروم و به تپه آرامی برسم که دور بود و وسط مزرعه‌ها. بالاپوشی به تن کردم (پس هذیان نداشتم، چون حواسم به‌جا بود و می‌دانستم باید لباس گرم بپوشم). راه افتادم. همچنان‌که می‌رفتم، صدای ناقوس کلیسا متوقفم کرد. انگار مرا می‌خواند که بروم عبادت. رفتم. هر نوع مراسم مذهبی، هر نوع منظره عبادت صمیمانه، هر نوع روزنه‌ای برای استغاثه به درگاه خدا، برایم همان طعم خوشایندی را داشت که نان برای آدم گرسنه. همراه دیگران روی سنگفرش زانو زدم. کلیسای قدیمی باوقاری بود. تاریکی‌اش زرفام نبود، سرخ‌فام بود از نوری که از شیشه‌های رنگی می‌آمد.

چند نفر داشتند عبادت می‌کردند. بعد از عبادت، نصف‌شان رفتند. خیلی زود متوجه شدم آن‌هایی که مانده‌اند قصد اعتراف دارند. من از جایم تکان نخوردم. با دقت همه درهای کلیسا را بستند. سکوتی مقدس همه‌جا را فرا گرفت و سایه‌ای موقر بر ما نشست. بعد از لحظه‌هایی که نفس از کسی در نمی‌آمد و فقط به دعا سپری شد، توبه‌کاری به طرف جایگاه اعتراف رفت. تماشا کردم. زن به نجوا اعتراف می‌کرد. جوابش را

هم به نجوا می‌گرفت. آسوده‌خاطر برگشت. یکی دیگر رفت. بعد هم یکی دیگر. زن رنگ‌پریده‌ای که کنارم زانو زده بود آهسته و مهربان به من گفت: «حالا شما بروید. من هنوز آماده نیستم.»

بی‌اختیار بلند شدم و رفتم. می‌دانستم چه می‌کنم. ذهنم به سرعت برق همه‌چیز را مرور کرده بود. برداشتن این قدم مرا بیچاره‌تر نمی‌کرد. شاید تسلائی می‌یافتم.

کشیش در جایگاه اعتراف سرش را برنگرداند تا نگاهم کند. فقط آرام گوشش را گرفت طرف دهانم. شاید مرد خوبی بود، اما این کار برایش وظیفه تشریفاتی شده بود. به رسم عادت این کار را می‌کرد. مکث کردم. از آداب اعتراف چیزی نمی‌دانستم. به جای مقدمه‌چینی‌های معمول، گفتم:

«مون پر، ژه سوی پروتستانت.»¹⁰⁹

فوری سرش را برگرداند طرف من. کشیش بومی نبود. بومی‌ها معمولاً حالت قیافه‌شان طوری بود که انگار دارند آدم را تحقیر می‌کنند. از صورت و پیشانی‌اش فهمیدم فرانسوی است. مویش خاکستری بود و سن‌وسالی داشت، اما به نظرم نه بی‌احساس می‌آمد نه کندذهن. با لحنی که نامهربانانه نبود پرسید چرا با این‌که پروتستان هستم آمده‌ام پیش او؟

گفتم محتاج نصیحت یا کلام تسلا بخشی هستم، چند هفته است که تنها زندگی کرده‌ام، بیمار هم بوده‌ام، و حالا ذهنم چنان در فشار است که بعید می‌دانم بتوانم بیش از این تحمل کنم.

گوش به زنگ شد و پرسید: «گناهی کرده‌ای؟ کار زشتی؟»

خیالش را راحت کردم که اصلاً چنین چیزی نیست. و کلیاتی از وضع خودم را به او گفتم.

به فکر فرو رفت. متعجب و حیران شده بود. گفت: «غافلگیرم کرده‌ای. تا حالا به چنین موردی برخوردیده بودم. همیشه روال کارمان را

109. Mon père, je suis Protestante. به فرانسه یعنی "پدرم، من پروتستان هستم."

می‌دانیم و آماده هستیم، اما قضیه تو فرق دارد با روال معمول اعتراف‌ها.
من صلاحیت و آمادگی ندارم که حرفی مناسب وضعیت تو بزنم.»

البته من هم انتظار نداشتم که کاری برایم بکند، اما همین‌که دردم را به آدم عاقلی می‌گفتم که اهل خدا بود حالم بهتر می‌شد. گوشه‌ای از درد و عذاب انباشته و فروخورده‌ام را خالی می‌کردم بی آن‌که دوباره در وجود خودم پخش بشود. به هر حال، آرامشی به من دست داده بود.

همان‌طور که ساکت نشسته بود، پرسیدم: «باید بروم، پدر؟»

با محبت گفت: «دخترم...» مطمئن بودم که مهربان بود. نگاه دلسوزانه‌ای داشت. ادامه داد: «... فعلاً بهتر است بروی، ولی بدان که حرفت بر من اثر گذاشته. اعتراف هم مثل چیزهای دیگر ممکن است به عادت تبدیل شود و حالت تشریفاتی و پیش پا افتاده‌ای پیدا کند. تو آمدی سفره دلت را باز کردی. این کم پیش می‌آید. من به قضیه تو باز هم فکر می‌کنم و در نمازخانه‌ام به یادش خواهم بود. اگر از مذهب ما بودی، می‌دانستم چه بگویم... ذهنی چنین متلاطم فقط در آغوش عزلت به آرامش می‌رسد، با مراعات سفت و سخت اصول تقوا. همان‌طور که همه می‌دانیم، دنیا هیچ رضایتی به این نوع جان‌ها نمی‌بخشد. مردان مقدس گفته‌اند که نادمانی مانند تو باید با توبه و ایثار و کارهای دشوار خیریه راه تعالی در پیش بگیرند. در برابر نان و شراب... نانِ درد و شرابِ درد... در این دنیا اشک به نادمان ارزانی خواهد شد. پاداش‌شان در آن دنیا داده خواهد شد. به اعتقاد من، این تصوراتی که تو را به درد و عذاب انداخته است، پیام خداوند است به تو که به کلیسای حقیقی برگردی. تو برای مذهب ما ساخته شده‌ای. بدان که فقط مذهب ما قادر است تو را شفا بخشد و یاری کند. مذهب پروتستان برای تو خشک و سرد و ملال‌آور است. هرچه بیشتر به این قضیه فکر می‌کنم، بهتر متوجه می‌شوم که قضیه تو کاملاً خلاف روال عادی است. من به هیچ‌وجه چشم از تو برنخواهم داشت. دخترم، فعلاً برو، اما باز هم این‌جا بیا.»

بلند شدم و تشکر کردم. داشتم می‌رفتم که اشاره کرد برگردم.

گفت: «به این کلیسا نباید بیایی. می‌بینم که ناخوشی، و این کلیسا خیلی سرد است. باید بیایی به خانه من. محل زندگی من...»
نشانی‌اش را داد، و اضافه کرد: «فردا ساعت ده صبح آن‌جا باش.»

در جواب این دعوت، فقط سری تکان دادم. تور صورتم را کشیدم پایین، بالاپوشم را پیچیدم دورم، و آرام آرام رفتم.

ای خواننده، تصور می‌کنی من اصلاً به فکر افتادم بار دیگر به آن کشیش محترم نزدیک بشوم؟ چنین فکری به نظر من مثل این بود که بخواهم به میان شعله‌های هیزم بروم. آن کشیش توانایی‌هایی داشت که می‌توانست بر من اثر بگذارد. ذاتا مهربان بود، نوعی محبت فرانسوی داشت که من می‌دانستم در برابر آن نرم می‌شوم. من هم محبتی به او در خودم احساس می‌کردم، اما این محبت هیچ ریشه‌ای در واقعیت نداشت و می‌بایست در برابرش مقاومت کنم. اگر به نزدش می‌رفتم، همه چیزهای محبت‌آمیز و تسلا بخش و ملاطفت‌آمیزی را که در کاتولیک‌مآبی‌اش بود بر من آشکار می‌کرد. بعد هم شعله‌ای در وجودم می‌افروخت و شوق به کار خیر را در من می‌دمید. معلوم نبود کار به کجا ختم بشود. ما از جهاتی خودمان را قوی می‌دانیم. از جهاتی هم می‌دانیم که ضعف‌هایی داریم. اگر آن روز و آن ساعت به ساختمان شماره ۱۰ در خیابان ماژ می‌رفتم، حالا به جای نوشتن این مطالب بدعت‌آمیز شاید از صومعه‌ای در بولوار کرسی در شهر ویلت سردر می‌آوردم. آن کشیش سالخورده شبیه فنلون¹¹⁰ بود. بیشتر همتایانش هرچه باشند، و عقیده‌ام درباره کلیسا و اعتقاد او هرچه باشد (که البته پسند من نیست)، از این کشیش همیشه خاطره خوب دارم و سپاسگزارش هستم. هنگامی که به محبت نیاز داشتم، محبت کرده بود. با من خوب بود. خدا پشت و پناهِش باشد!

دیگر هوا تاریک شده بود. موقعی که از آن کلیسای تاریک خارج شدم چراغ‌های خیابان را روشن کرده بودند. برگشتن به خانه برایم ممکن شده بود. میل دیوانه‌وارم را به آشامیدن این هوای اکتبر در آن تپه دور از

110. فرانسوا فنلون (۱۶۵۱ - ۱۷۱۵)، کشیشی که معروف بود به جلب‌کردن خیلی از کسان به آیین کاتولیک.

حصارهای شهر می‌توانستم مهار کنم. میلم تبدیل شد به آرزویی که عقل از پس آن برمی‌آمد. و بله، عَقلَم از پس این میل برآمد. به تصور خودم به رو فوسیت برگشتم. اما من در قسمتی از شهر بودم که برایم ناآشنا بود. قسمت قدیمی شهر بود، پر از خیابان‌های باریک، با خانه‌های خوش‌منظره و قدیمی و رو به خرابی. آن‌قدر ضعف داشتم که حواسم جمع نبود، اما آن‌قدر هم به آسایش و ایمنی‌ام بی‌اعتنا بودم که احتیاط را کنار گذاشته بودم. کم‌کم مضطرب شدم. افتادم به تار و پود پیچ و خم‌هایی که نمی‌شناختم. گم شدم. درعین حال، نمی‌خواستم از هیچ رهگذری سؤال کنم.

طوفان که هنگام غروب کمی آرام گرفته بود، بار دیگر داشت اوج می‌گرفت، انگار که بخواهد آن آرامش اندک را هم جبران کند. تندبادی که پایین بود حالا از شمال غربی به جنوب شرقی می‌وزید. باران سیل‌آسایی نیز با خود آورد که گاهی چنان شدتی می‌یافت که شبیه تازیانه می‌شد. سرد بود و سرمایش به عمق وجودم نفوذ می‌کرد. سرم را خم کرده بودم تا کمتر بر من بیارد، اما بر پشتم می‌بارید و می‌کوبید. در این کشمکش، دلم نمی‌ریخت. فقط دلم می‌خواست بال داشتم و از طوفان بالاتر می‌رفتم، شهرهایم را بر آن می‌گذاشتم، در مسیر تندباد بال می‌زدم، و می‌رفتم به هر جا که طوفان می‌رفت. همان هنگام که دلم این را خواست، ناگهان حس کردم سردتر از سرد شده‌ام و ضعیف‌تر از ضعیف. سعی کردم به زیر طاق عمارت بزرگی که کنارش بودم بروم، اما کل سردر و نمای آن عمارت و مناره بزرگش به سیاهی گرایید و از مقابل چشم‌هایم محو شد. به جای آن‌که بنشینم روی پله‌هایی که دیده بودم، انگار با سر به مفاکی فرو می‌رفتم. دیگر چیزی یادم نیست.

فصل ۱۶. روزهای خوش گذشته

نمی‌توانم بگویم در آن حالت بی‌هوشی روحم به کجا رفته بود. در حالت خلسه‌اش در آن شب عجیب، هرچه دید یا هرجا که رفت راز خود را نگه داشت. کلمه‌ای به گوش یاد نجوا نکرد و با سکوت ناشکستنی‌اش بر خیال لگام زد. شاید به فرازا رفته بود، به دیدرس منزلگاه ابدی‌اش، به امید گسستن و آرمیدن، با این باور که پیوند دردناکش با عالم خاک عاقبت پاره شده است. در همین امید و باور، شاید فرشته‌ای او را از آستانه آخرت رانده بود و واداشته بود که گریان و نالان بار دیگر با اکراه و ترس و لرز به همان کالبد نحیف برگردد که سرد بود و پژمرده و او از همراهی‌اش بسی فرسوده.

می‌دانم که با درد به زندان خود بازمی‌گشت، بی‌میل و بی‌رغبت، با ناله بلند و رعشه دراز. زوج جداشده روح و جسم دشوار به هم وصل می‌شدند. به پیشواز یکدیگر می‌رفتند، نه با آغوش باز، بلکه با کشمکشی آزارنده. حس بینایی‌ام خون‌فشان برگشت، انگار غرقه بود در خون. حس شنوایی‌ام نیز فریادکنان آمد، مانند رعد. هشپاری‌ام با ترس جان گرفت. با دل آشوب و ذهن منزجر برخاستم و نشستم، حیران و شگفت‌زده از این که کجا بیدار شده‌ام، در میان کدام موجودات عجیب. ابتدا به هر چیزی که نگاه می‌کردم آن را نمی‌شناختم... دیوار دیوار نبود. چراغ چراغ نبود. لابد آن چیزی را که اسمش روح یا شبیح است می‌شناختم، همان‌طور که چیزهای عادی را می‌شناختم. به خاطر همین هم می‌فهمیدم که هرچه چشمم به آن می‌افتد به نظرم شبیح می‌رسد. اما کم‌کم هوش و حواسم جا آمد و همه‌چیز را آن‌طور که بود دیدم. دستگاه حیات خیلی زود سازوکار منظم عادی‌اش را از سر گرفت.

با این حال، نمی‌دانستم کجا هستم. فقط می‌دیدم آن جایی نیستم که زمین خورده بودم. روی پله زیر طاق نبودم. این‌جا دیوار و پنجره و سقف

داشت، و شب و طوفان آن سوی چاردیواری بود. درون خانه‌ای بودم... اما خانه چه کسی؟

فکرم فقط به مدرسه شبانه‌روزی رو فوسیت می‌رسید. هنوز بین خواب و بیداری می‌خواستم بفهمم مرا به کدام اتاق آورده‌اند؟ خوابگاه بزرگ یا یکی از خوابگاه‌های کوچک؟ سردرگم بودم، چون چشمم به اسباب و اثاثی نمی‌افتاد که تشخیص بدهم در یکی از آن خوابگاه‌ها هستم. خبری از آن تختخواب‌های سفید و خالی نبود، همین‌طور آن ردیف دراز پنجره‌های بزرگ. فکر کردم: «بعید است مرا به اتاق شخصی مادام یک برده باشند!» چشمم افتاد به یک صندلی راحتی که روکش موّاج آبی‌رنگ داشت. کم‌کم صندلی‌های دیگری را هم دیدم که همین نوع روکش را داشتند و به هم می‌آمدند. آخرسر، متوجه شدم که در سالن قشنگی هستم، با بخاری چوبی و کف براق، و با فرش‌های نقش‌های شرقی به رنگ آبی روشن داشت و زمینه‌های کمرنگ. دیوار زردِ ملایم بود و گل‌بند بی‌پایان اما چشم‌نوازی از گیاهان لاجوردی «فراموشم نکن» بر آن نقش کرده بودند که انواع برگ‌ها و پیچک‌های طلایی‌رنگ لابه‌لای آن دویده بود. آینه‌ای طلاکاری شده فاصله میان دو پنجره را پوشانده بود و پرده پنجره‌ها هم از جنس همان پارچه موّاجی بود که روی صندلی‌ها کشیده بودند. در این آینه خودم را دیدم که دراز کشیده بودم، نه روی تخت، بلکه روی کاناپه. شبیه مرده‌ها بودم. چشم‌هایم انگار از حدقه درآمده بودند. حدقه‌هایم توخالی می‌نمودند. مویم تیره‌تر از حالت طبیعی بود و با صورت لاغر و رنگ‌پریده‌ام تضاد شدیدی داشت. نه فقط از اسباب و وسایل اتاق، بلکه از جای پنجره‌ها و درها و بخاری هم معلوم بود که در اتاقی ناشناس هستم در خانه‌ای ناشناس.

واضح بود که ذهنم هنوز آرام نگرفته بود. به صندلی آبی‌رنگ که خیره شدم کم‌کم به نظرم آشنا آمد؛ همین‌طور کاناپه‌ای متکادار، بعد هم میزگرد وسط اتاق که رومیزی‌اش آبی بود و حاشیه رومیزی هم شاخ و برگ‌های پاییزی داشت. از همه مهم‌تر، دوتا چارپایه کوچک بود با روکش‌های گلدوزی‌شده، یک صندلی کوچک آبنوسی که بر نشیمن‌گاه و پشتی‌اش انواع گل‌های روشن بر زمینه تیره دوخته شده بود.

حیرت‌زده از همین چیزهایی که می‌دیدم، با دقت بیشتری باز نگاه کردم. عجا که چیزهایی آشنا و قدیمی دور و برم می‌دیدم و از هر گوشه و کنار «روزهای خوش گذشته» به من لبخند می‌زدند. دو تصویر کوچک با قاب بیضی‌شکل در بالای پیش بخاری می‌دیدم که رنگ صدفی اطراف «سر»های افراشته و پودرخورده آن‌ها را می‌شناختم؛ همین‌طور بود رنگ بنفش اطراف گلوهای سفیدشان، گره دستمال‌های حریر، نقش و نگار توری‌های چین‌دار آستین‌ها. روی طاقچه پیش‌بخاری، دو گلدان چینی بود که آخرین بازمانده یک سرویس کامل چای‌خوری بودند، به صافی لعاب و به ظرافت پوست تخم‌مرغ؛ همچنین وسیله‌ای تزیینی که مجموعه چندپیکره کلاسیک بود از جنس مرمر سفید که حباب شیشه‌ای روی آن گذاشته بودند. همه این چیزها... می‌توانستم جزئیات‌شان را هم بگویم، تعداد ترک‌خوردگی‌ها و سوراخ‌های‌شان را بشمارم، عین غیبگوها. از همه این‌ها مهم‌تر، یک جفت حایل دستی بود با نقش‌های مدادی قشنگ که مثل طرح‌های رسم کار شده بودند. با دیدن این‌ها چشم‌هایم باریک می‌شدند و ساعاتی را به یاد می‌آوردم که نقطه به نقطه و خط به خط، قلم دقیق و لرزان و وسواسی یک دختر مدرسه‌ای آن‌ها را رسم کرده بود، با انگشت‌هایی که اکنون شبیه انگشت‌های اسکلت بودند.

کجا بودم؟ نه فقط کجای دنیا، بلکه کجای روزگار؟ کدام سال؟ همه این اشیا مربوط به روزهای گذشته بودند، مربوط به دیاری دور. ده سال پیش با آن‌ها وداع کرده بودم. از چهارده‌سالگی به بعد دیگر آن‌ها را ندیده بودم. آه کشیدم و گفتم: «کجا هستم؟»

شکل و شمایی که تا آن لحظه متوجهش نشده بودم، از جایش تکان خورد. بلند شد و به طرفم آمد. این شکل و شمایل سنخیتی با محیط دور و بر نداشت و معمای لاینحل مرا فقط بغرنج‌تر می‌کرد. پرستاری بومی بود، با کلاه معمولی پرستارها و لباس چیت. نه فرانسه حرف می‌زد نه انگلیسی، و من هیچ‌چیز از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم و از کلمات و لهجه‌اش سردر نمی‌آوردم. با آب خنک و معطری شقیقه‌ها و پیشانی‌ام را خیس کرد و بالش‌م را بالا آورد و علامت داد که نباید حرف بزنم، و بعد برگشت سرچایش که پایین کاناپه بود.

داشت چیزی می‌بافت. نگاهش را که از من برداشت، به او خیره شدم. متعجب بودم که از کجا آمده، چه‌طور آمده، وسط این اشیا چه می‌کند، به دوره کودکی‌ام چه ربطی دارد. از این‌ها گذشته، تعجبم بیشتر از این بود که این اشیا و این دوره چه ربطی به وضع فعلی‌ام دارند.

نای فکرکردن به این معما را نداشتم. سعی کردم به خودم بقبولانم که اشتباه شده، فقط رؤیاست، عالم تب و هذیان. اما می‌دانستم که اشتباهی رخ نداده، خواب نیستم، و هوش و حواسم کار می‌کند. دلم می‌خواست اتاق این‌قدر روشن و نورانی نمی‌بود و من آن تصویرهای کوچک و وسایل زینتی و حایل‌ها و صندلی‌های نقش‌دار را این‌طور واضح نمی‌دیدم. همه این اشیا، همین‌طور اسباب و وسایل آبی‌رنگ، مو به مو و جزء به جزء همان‌ها بودند که به یاد می‌آوردم و زمانی در اتاق پذیرایی مادرخوانده‌ام در برتن با آن‌ها اخت بودم. انگار فقط آن خانه عوض شده بود و ابعاد و تناسبات آن تغییر کرده بود.

به یاد بدرالدین حسن¹¹¹ افتادم که وقتی خواب بود از قاهره به دروازه دمشق منتقل شده بود. آیا جن بال سیاهش را خمانده بود به طرف طوفانی که مرا از پا درآورده بود؟ مرا از پله‌های کلیسا برداشته بود، و مانند قصه‌های شرقی «مرا به پرواز درآورده بود»، و از خشکی و دریا گذرانده بود، و آرام در خانه‌ای در انگلستان کهن پایین گذاشته بود؟ نه. می‌دانستم که آن کاشانه دیگر لاریس¹¹² ندارد و آتش بخاری‌اش خاموش. خاموش شده است... بله، مدت‌ها پیش خاموش شده بود و خدایان خانه و کاشانه‌اش به جای دیگری رفته بودند.

پرستار بار دیگر سرش را برگرداند و نگاهم کرد. با دیدن چشم‌های از هم گشوده‌ام، و پریشانی و حیرتی که لابد در نگاهم موج می‌زد، بافتنی‌اش را پایین گذاشت. دیدم که رفت به طرف یک میز کوچک. آبی در لیوانی ریخت و چند قطره‌ای از یک شیشه دارو به آن اضافه کرد. با لیوان به طرفم آمد. چه جرعه تیره‌ای می‌خواست به من بنوشاند؟ اکسیر اجنه بود یا عصاره مجوسان؟

111. از شخصیت‌های هزار و یک شب.

112. خدایان حامی خانه و کاشانه در اساطیر رومی.

تا بخواهم بپرسم، آن را نوشیده بودم. موجی از فکرهای آرام به نرمی ذهنم را نوازش کرد. نرم‌نرمک بالا آمد، با افت‌وخیزهای ملایمی که هموارتر از مرهم بود. درد و سستی از اندام‌هایم خارج شد و ماهیچه‌هایم به خواب رفتند. قدرت حرکت را از دست دادم، اما درعین حال میلم به حرکت را نیز از دست دادم و نیازی به آن حس نمی‌کردم. پرستار مهربان چیزی را بین من و چراغ حایل کرد. دیدم که برای این کار از جایش پا شد، اما دیگر یادم نمانده که چه‌طور به جای اولش برگشت. در فاصله این دو کار، «خواب مرا درربود».

بیدار که شدم، آه، چه می‌دیدم! بار دیگر همه‌چیز عوض شده بود. نور روز بر من افتاده بود. نور گرم تابستان نبود، نور بی‌رمق پاییز سرد و طوفانی بود. دیگر مطمئن بودم که در مدرسه شبانه‌روزی هستم... این را از ضربه باران بر پنجره می‌فهمیدم، از وزش باد در میان درخت‌هایی که لابد درخت‌های همان باغ خودمان بودند، و همین‌طور از سرما و سفیدی و خلوتی که در آن غنوده بودم. بله، سفیدی... پرده‌های کتانی که مقابل تخت‌خواب فرانسوی کشیده بودند، نگاهم را می‌بست.

پرده را بالا زدم. نگاه کردم. چشمم که آماده دیدن اتاقی دراز و بزرگ و سراپا سفید بود، مات ماند و چند بار باز و بسته شد، چون چشمم فقط فضای محدود اتاق کوچکی را می‌دید که دیوارهایش سبز آبی‌فام بودند. به جای پنج پنجره پهن و بدون پرده، یک پنجره بلند به چشم می‌خورد که گل‌ریسه‌های حریر به آن آویخته بودند. به جای آن همه میز کوچک چوبی و رنگ‌شده که روی تکتک آن‌ها پارچ و لگن می‌گذاشتند، میز توالتی بود آراسته، شبیه بانویی آماده حضور در مهمانی رقص، با روپوشی سفید روی دامنی صورتی. آینه براق و بزرگی روی میز بود، و بالشتک قشنگی با حاشیه تور که عملاً جاسنجاقی بود به میز جلوه بیشتری می‌داد. این میز توالت، با صندلی راحتی کوچک و کوتاهی با روکش چیت سبز و سفید، و نیز با لگن دستشویی روی پیشخوان مرمر و ظرف و ظروف سبز کمرنگش، اتاق کوچک را تقریباً پر کرده بود.

ای خواننده، نگران شدم! چرا؟ می‌پرسی چرا؟ در این اتاق خواب ساده و نسبتاً قشنگ مگر چه چیزی بود که آدم ترسو را نگران کند؟ هیچ...

تنها چیزی که باعث حیرتم می‌شد این بود که فکر می‌کردم این اسباب و وسایل واقعی نیستند. نمی‌شد صندلی‌ها، آینه‌ها و دستشویی‌های واقعی باشند. لابد شبخ بودند، شبخ این اشیا. اگر این فکر عجیب را کنار بگذاریم (و من هم با وجود گیجی و منگی‌ام این فکر را کنار گذاشتم)، تنها نتیجه‌ای که می‌شد گرفت این بود که من دچار حالت ذهنی غیرطبیعی شده بودم. یعنی ناخوش بودم و گرفتار هذیان و توهم. اما در این صورت هم لابد عجیب‌ترین نوع توهم به سراغم آمده بود... توهمی که سراغ هیچ قربانی دیگری نرفته بود.

چیت سبزرنگ آن صندلی کوچک را می‌شناختم... خودبه‌خود می‌شناختم. آن صندلی جمع‌وجور، قاب سیاه و براق آن آینه که نقش گل و گیاه بر آن حک شده بود، آن ظروف چینی صاف و سبز مات که روی میز دستشویی بودند، خود آن میز دستشویی که رویه‌اش مرمر کدر بود و یک گوشه‌اش پریده بود... همه و همه را بی‌اختیار به یاد می‌آوردم و برایم آشنا بودند، درست مانند شب قبل از آن، که اثاث چوبی قرمز، پرده‌ها و چینی‌های اتاق پذیرایی را می‌شناختم و برایم آشنا بودند.

برتن! برتن! ده سال پیش‌تر در آن آینه به روشنی بازمی‌تافت. چرا برتن و چهارده‌سالگی‌ام به سراغم آمده بودند؟ و اگر آمده بودند، چرا کامل نیامده بودند؟ چرا فقط اسباب و اشیا در برابر چشم‌های بیمارم ظاهر می‌شدند اما از اتاق‌ها و جا و مکان خبری نبود؟ آن بالشتک حریر قرمز که منگوله‌های طلایی و حاشیه تور داشت، همان‌قدر برایم آشنا بود که آن حایل‌های دستی... چون خودم آن را درست کرده بودم. تکانی به خودم دادم و بلند شدم. بالشتک را گرفتم و وراندازش کردم. حروف «ل.ل.ب.» با نخ طلایی روی آن نقش شده بود و دور آن هم حلقه‌ای بیضی‌شکل با نخ سفید دوخته بودند. این حروف اول اسم مادرخوانده‌ام بود... لوئیزا لوسی برتن.

در انگلستان بودم؟ در برتن؟ زیر لب از خودم می‌پرسیدم. با عجله پرده پشت پنجره را بالا زدم و نگاه کردم بینم کجا هستم. بفهمی‌نفهمی انتظار داشتم چشمم بیفتد به ساختمان‌های آرام و قدیمی و قشنگ، و سنگفرش خاکستری و تمیز خیابان سنت ان، و در انتهای آن هم برج‌های

کلیسا، یا منظره شهر، ولو نه خیابانی در یک شهر انگلیسی قدیمی و قشنگ، اما لااقل خیابانی در ویلت.

ولی برخلاف تصورم، از لای شاخ و برگ‌هایی که دور پنجره بلند را گرفته بودند، در آن سوی محوطه‌ی چمن‌پوش و سبز، نگاهم به پشته‌ای چمنی افتاد با درخت‌هایی که از پایین تا بالای آن سربرافراشته بودند... درخت‌های جنگلی بلندی که مدت‌ها بود نظیرشان را ندیده بودم. تندباد اکتبر در آن‌ها می‌پیچید و لابه‌لای آن‌ها گذرگاهی را تشخیص می‌دادم که در آن برگ‌های زرد کپه‌کپه پخش‌وپلا شده بودند یا گرفتار در باد روبنده غرب به دور خود می‌چرخیدند. لابد آن سوی این منظره هرچه بود تخت بود و این درخت‌های بلند راش آن را از نظر می‌پوشاندند. جای دنج و خلوتی به نظر می‌رسید که برایم کاملاً غریبه بود. هیچ آن‌جا را نمی‌شناختم.

باز دراز کشیدم. تخت‌خوابم توی شاه‌نشین کوچکی بود. رویم را برگرداندم طرف دیوار، و اتاق با همه اجزای گیج‌کننده‌اش محو شد. محو؟ نه! با این امید، همین‌که جابه‌جا شدم، در فضایی سبز، میان پرده‌های گشوده‌ای که به بالا جمع شده بودند، چشمم به قاب بزرگ و طلایی‌رنگی افتاد که به دیوار آویزان بود و پرتره‌ای را در میان گرفته بود. پرتره‌ای بود که با آبرنگ کشیده شده بود... البته فقط طرح بود، اما خوب کشیده شده بود. چهره یک پسر بود، تر و تازه، گویا، جاندار. واقعی می‌نمود. تقریباً شانزده‌ساله بود، با رنگ و روی روشن، و صورتی که از سلامت و نشاط گل انداخته بود. موی بلندی داشت که تیره نبود و رنگ و جلای آفتابی داشت. چشم‌هایش نافذ بودند. حالت دهانش شیطنت‌آمیز بود و لب‌خند شادمانه‌ای می‌زد. روی‌هم‌رفته قیافه بسیار دلپذیری داشت و بیننده را وادار می‌کرد که بیشتر نگاهش کند، بخصوص بیننده‌ای که احساس و عاطفه‌ای هم به او می‌داشت... مثلاً پدر و مادر، یا خواهر. هر دختر مدرسه‌ای رمانتیکی هم شاید این قیافه توی قاب را دوست می‌داشت. چشم‌هایش حالتی داشتند که می‌شد حدس زد در سنی بالاتر در پاسخ عشق بدرخشند و آذرخش ببارند. نمی‌دانم که برق ایمان هم همیشه در آن روشن می‌بود یا نه. به نظر می‌رسید که در برابر هر احساسی که

سهل و راحت به سراغش بیاید، با لب‌هایش خیلی قشنگ اما مطمئن کم‌محلی می‌کند و جدی نمی‌گیرد.

داشتم سعی می‌کردم با نهایت آرامش با تکتک کشف‌های جدیدم مواجه بشوم. پیش خودم گفتم:

«آهان! این پرتره توی اتاق صبحانه بود، بالای پیش‌بخاری. شاید زیادی بالا نصب شده بود. یادم می‌آید که می‌رفتم روی صندلی پیانو تا این پرتره را از دیوار بردارم. بعد می‌گرفتم توی دستم و نگاه می‌کردم به آن چشم‌خانه زیبا که نگاهش از پشت آن مژه‌های فندق‌ی شبیه خنده‌ای بود که با مداد کشیده شده باشد. خوشم می‌آمد به رنگ‌آمیزی چهره‌اش نگاه کنم و به حالت دهانش.» بعید بود که با قوه خیال بتوان انحنای آن دهان یا آن چهره را زیباتر کرد. حتی در عالم جهلم می‌دانستم که این دهان و این چهره قشنگ‌اند، و با حیرت از خود می‌پرسیدم: «پس چرا چیزی که آن همه قشنگ و جذاب بود، آن همه دل‌آدم را به درد هم می‌آورد؟» یک بار، برای امتحان هم که شده، خانم کوچولو یا همان دوشیزه هوم را بغل کرده بودم و به او گفته بودم به پرتره نگاه کند.

پرسیده بودم: «دوستش داری، پالی؟» چیزی نگفته بود. فقط مدتی زل زده بود و سرانجام چشم‌های حساسش سیاهی رفته بود و لرزیده بود و گفته بود: «مرا بگذار پایین.» گذاشته بودمش پایین و با خود گفته بودم: «این بچه هم همین احساس مرا دارد.»

حالا که بار دیگر به همه این چیزها فکر می‌کردم، با خود گفتم: «درست است که عیب و نقص‌هایی داشت، اما کمتر کسی به خوبی او بود. دست‌ودلباز بود، بلندنظر، مهربان.» فکرهایم تبدیل شد به کلمه‌ای که با صدای بلند به زبان آوردم: «گراهام!»

ناگهان صدایی از کنار تخته شنیدم: «گراهام! گراهام را می‌خواهید؟»

نگاه کردم. قضیه داشت بغرنج‌تر می‌شد. حیرت و شگفتی‌ام داشت به اوج می‌رسید. دیدن آن تصویر آشنای روی دیوار به قدر کافی حیرت‌انگیز و عجیب بود، و حالا حیرت‌انگیزتر و عجیب‌تر این بود که سر برگردانم و هیکل آشنایی را بینم... زنی بود، بانویی حی و حاضر، بلندقامت،

خوشپوش، با تور صورت مخصوص بیوه‌ها، و کلاهی که به گیس سفید مادرانه‌اش می‌برازید. او هم قیافه دلنشینی داشت. شاید مهر و نشان زمان جایی باقی نمی‌گذاشت که بگوییم زیباست، اما تشخیص و وقار از قیافه‌اش می‌بارید. زیاد عوض نشده بود، فقط کمی خشک‌تر و زمخت‌تر شده بود... اما همچنان مادرخوانده‌ام بود... خانم برتن بود، خودِ خودش. ساکت ماندم، اما در درونم غوغا بود. قلبم تپ‌تپ می‌زد. رنگم پرید و صورتم سرد شد.

پرسیدم: «خانم، من کجا هستم؟»

«یک جای کاملاً مطمئن. فعلاً در امان هستید. فکرتان را آرام کنید تا کمی حالتان بهتر بشود. امروز حال شما زیاد خوب به نظر نمی‌رسد.»

«من گیج و سردرگم. نمی‌دانم به هوش و حواسم اعتماد کنم یا نه. شاید هوش و حواسم درست کار نمی‌کند. ولی شما انگلیسی حرف می‌زنید، خانم، مگر نه؟»

«خب، پس متوجه شدید. برایم سخت است که پشت سر هم فرانسه صحبت کنم.»

«شما از انگلستان نیامده‌اید؟»

«خیلی وقت است که از انگلستان آمده‌ام. خود شما مدت زیادی است که به این کشور آمده‌اید؟ ظاهراً پسر مرا می‌شناسید، بله؟»

«می‌شناسم، خانم؟ شاید بشناسم... این پرتره پسران است؟»

«این پرتره نوجوانی اوست. به این پرتره که داشتید نگاه می‌کردید، اسمش را به زبان آوردید.»

«گراهام برتن؟»

سر تکان داد.

«من دارم با خانم برتن حرف می‌زنم که قبلاً ساکن برتن بود در شهر. درست است؟»

«کاملاً درست است. شما هم آن‌طور که شنیده‌ام، این‌جا معلم انگلیسی هستید در یک مدرسه خارجی. این را پسرم گفته.»

«مرا چه‌طور پیدا کردید، خانم؟ چه کسی پیدا کرد؟»

گفت: «به‌زودی پسرم به شما خواهد گفت. فعلاً ذهن‌تان خسته است و ضعف دارید. بهتر است زیاد صحبت نکنید. بهتر است کمی صبحانه بخورید و بعد بخوابید.»

با وجود همه چیزهایی که از سر گذرانده بودم، با وجود خستگی جسمی، تلاطم‌های روحی، و تماس با هوای بد، در مجموع انگار حالم بهتر شده بود. تب، و عارضه‌ای که به جانم افتاده بود، داشت تخفیف پیدا می‌کرد. نه روز بود که غذای جامد نخورده بودم و مدام هم عطش داشتم. حالا که صبحانه تعارف می‌کردند، اشتها داشتم. دلم ضعف می‌رفت برای چایی که این خانم تعارف می‌کرد و لقمه نان برشته‌ای که کنار چای گذاشته بود. یک لقمه بیشتر نبود، اما کافی بود و ته دلم را گرفت و جانی پیدا کردم تا دو سه ساعت بعد که پرستار برایم یک ظرف سوپ و یک قطعه بیسکویت آورد.

هوا داشت تاریک می‌شد. تندباد بی‌امان همچنان سرکش و سرد می‌توفید. باران سنگینی هم می‌بارید که شبیه سیل بود. خسته شدم... خسته شدم از ماندن در تخت‌خواب. اتاق با تمام قشنگی‌اش کوچک بود. دلم می‌گرفت. دوست داشتم هوایی عوض کنم. سرما و تاریکی هم کلافه‌ام می‌کرد. می‌خواستم ببینم... نور بخاری را ببینم و حس کنم. به فکر پسر این بانوی بلندقامت هم بودم. چه وقت او را می‌دیدم؟ تا از اتاق بیرون نمی‌رفتم او را نمی‌دیدم.

بالاخره پرستار آمد تا تخت‌خوابم را برای شب مرتب کند. خواست پتویی دورم بپیچد و مرا بنشانند روی آن صندلی کوچک که روکش چیت داشت. اما نگذاشتم و مشغول شدم به لباس پوشیدن. تازه لباسم را پوشیده بودم و داشتم می‌نشستم تا نفسی تازه کنم که ناگهان خانم برتن وارد شد.

با تعجب گفت: «لباس پوشیده‌اید؟» و لبخندی زد که کاملاً برایم آشنا بود، لبخندی که زیاد دوستانه نبود اما خوشایند بود. اضافه کرد: «پس حال‌تان خیلی بهتر شده، بله؟ سر حال هستید، بله؟»

درست مانند گذشته‌ها حرف می‌زد، طوری که نزدیک بود خیال کنم که دارد مرا می‌شناسد. همان حالت قیم‌آبانه‌ای در کلام و رفتارش بود که زمان بچگی‌ام در او تشخیص می‌دادم... حالت خاصی بود که تسلیمش می‌شدم و حتی دوستش داشتم. این حالت او ربطی به زمینه‌ها و تفاوت‌ها نداشت، و از برتری ثروت یا موقعیت ناشی نمی‌شد (البته موقعیت متفاوتی نداشتیم و از لحاظ اجتماعی برابر بودیم)؛ فقط علت طبیعی داشت و از برتری جسمی‌اش ناشی می‌شد، شبیه پناهی بود که درخت به بوته می‌داد. بدون مقدمه‌چینی گفتم:

«اجازه بدهید بروم طبقه پایین، خانم. این‌جا سرد است و دلم هم می‌گیرد.»

در جواب گفت: «حالا که قدرت دارید و می‌توانید از جای‌تان تکان بخورید، چه بهتر! بفرمایید، دستم را بگیرید.» دستش را آورد جلو. گرفتم، و از پله‌های فرش‌شده‌ای پایین رفتیم و رسیدیم به پاگرد. در بلندی دیدم که باز می‌شد به همان اتاق صورتی و آبی. چه دلپذیر بود آن آسایش و راحتی خانگی! چه گرم بود نور زردفام چراغ و تابش سرخ‌فام آتش بخاری! تازه، چای آماده‌ای هم روی میز بود... چای انگلیسی... و کل آن سرویس براق چای‌خوری برایم تالو آشنایی داشت: از سماور چاق نقره‌ای با نقش‌های قدیمی‌اش و همچنین قوری حجیمش که آن هم نقره‌ای بود، تا فنجان‌های نازک چینی که بنفش و طلایی بودند. آن کیک دانه‌دار را هم می‌شناختم که شکل مخصوصی داشت، چون توی قالب مخصوصی پخته می‌شد، و همیشه روی میز چای در برتن جای ثابتی داشت. گراهام دوستش داشت. حالا آن‌جا بود، مانند روزهای قدیم... کنار بشقاب گراهام با کارد و چنگال نقره‌ای. لابد گراهام برای چای می‌آمد. شاید در خانه بود. شاید چند دقیقه دیگر او را می‌دیدم.

موقع رفتن به طرف بخاری داشتم این پا و آن پا می‌کردم. خانم میزبان به من گفت: «بنشینید... بفرمایید بنشینید.» مرا نشانده روی

کاناپه، ولی من زود رفتم کمی دورتر و گفتم حرارت بخاری برایم زیاد است. پشت کاناپه، جای دیگری پیدا کردم که گرمای آن کمتر بود. خانم برتن زنی نبود که در مورد کسی یا چیزی وسواس نشان بدهد. بدون آنکه مخالفتی بکند، اجازه داد هرطور که راحت رفتار کنم. چای دم کرد و روزنامه‌ای دستش گرفت. خوشم می‌آمد که به تکتک حرکتهای مادرخوانده‌ام نگاه کنم. همه کارهایش باطراوت بود. سنش از پنجاه سال هم بیشتر بود اما نه قد و هیکلش تحت تأثیر گذر عمر قرار گرفته بود و نه حال و هوایش. هیکل‌دار بود اما فرزند چابک هم بود. خویشتن‌دار بود اما عجل و کم‌طاقت هم بود... سلامت جسم و طراوت روح باعث شده بود سبز و خرم باقی بماند، مثل روزهای بهار عمرش.

متوجه شدم که موقع روزنامه خواندن، گوش به زنگ هم هست... انگار منتظر آمدن پسرش بود. خانم برتن زنی نبود که بی‌قراری کند و بی‌تابی از خود نشان بدهد. ولی هوا هنوز آرام نشده بود و اگر در این هوای بد گراهام بیرون بود (در این تندبادی که هنوز زوزه می‌کشید) می‌دانستم که دل مادرش نگران او بود.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ده دقیقه دیر کرده.» یکی دو دقیقه بعد، نگاهش را از روزنامه برداشت و کمی سرش را به طرف در چرخاند، و من فهمیدم که صدایی شنیده است. قیافه‌اش باز شد. بعد حتی گوش ناآموخته من هم صدای دروازه آهنی را تشخیص داد، و سپس صدای قدم‌هایی روی سنگریزه‌ها، و بالاخره صدای زنگ در. بله، آمده بود. مادرش قوری را از سماور آب کرد، صندلی توپر و بالش‌تک‌دار آبی‌رنگ را کشید طرف بخاری... صندلی مال خانم برتن بود، اما کس دیگری بود که می‌توانست با خیال راحت آن را تصاحب کند. تازه‌وارد از پله‌ها بالا آمد... البته به نظرم رسید که قبل از بالاآمدن، دستی به سر و روی خودش کشید تا آثار هوای طوفانی و بارانی را از قیافه‌اش پاک کند. زود آمد و یکر است وارد اتاق شد.

مادرش لبخند خوشحالی خود را خورد و خیلی خشک گفت: «تویی، گراهام؟»

پسر وقت‌شناس گفت: «بله مادر، پس فکر کردید کیست؟» و رفت نشست روی آن صندلی مخصوص که برایش خالی شده بود.

«حالا که دیر کرده‌ای حقت نیست چای سرد به تو بدهم؟»

«نه، حقم نیست، چون سماور دارد غلغل می‌کند.»

«خب، بیا طرف میز، پسر تنبل. ظاهراً هیچ‌کدام از صندلی‌ها به درد نمی‌خورد جز صندلی من. اگر یک ذره به حقوق دیگران احترام می‌گذاشتی، این صندلی را تصاحب نمی‌کردی. می‌گذاشتی برای بانوی پیر.»

«همین‌طور است، منتها بانوی پیر خودش این صندلی را خالی می‌کند برای من. خب، بیمارستان چه‌طور است، مادر؟»

خانم برتن رو کرد به من و گفت: «ممکن است از خود بیمارمان بخواهم که بیایند و خودشان بگویند حال‌شان چه‌طور است؟» رفتم طرف آن‌ها. گراهام پا شد و رسم ادب را به‌جا آورد. بلندقد بود و سرش را بالا گرفته بود. مادرش حق داشت به او ببالد.

گفت: «پس، آمدید پایین. لابد حالتان بهتر شده... خیلی بهتر شده. هیچ انتظار نداشتم شما را این‌طور ببینم، و در این‌جا. دیشب نگران شده بودم، و اگر مجبور نبودم به عیادت یک بیمار رو به مرگ بروم، امکان نداشت شما را تنها بگذارم. ولی مادرم خودش یک پا خانم دکتر است. مارتا هم پرستار درجه‌یکی است. به نظر من، قضیه شما بیشتر غش و ضعف بود. خطر جدی به حساب نمی‌آمد. هنوز نمی‌دانم چرا به این حال افتاده بودید. بد نیست جزئیات قضیه را بدانم. درعین‌حال، مطمئنم که حالتان بهتر هم می‌شود.»

آرام گفتم: «خیلی بهترم. واقعا خوبم. از شما تشکر می‌کنم، دکتر جان.»

بله، ای خواننده. این جوان بلندقامت، این پسر عزیزکرده، این میزبان من، این گراهام برتن، همان دکتر جان بود. خودش بود و خودش، نه کس دیگر. درعین‌حال، باید بگویم که زیاد هم تعجب نکرده بودم، چون همان موقع که صدای قدم‌های گراهام را توی راه‌پله شنیده بودم می‌دانستم

چه شکل و شمایلی از در وارد خواهد شد و چشمم به قیافه چه کسی خواهد افتاد. این کشف به آن روز خاص مربوط نمی‌شد. مدت‌ها بود که این را می‌دانستم. بله، برتن جوان را خوب می‌شناختم. گذشت ده سال (از شانزده سالگی تا بیست و شش سالگی) باعث تغییرات بسیار زیادی در او شده بود، چون پسرکی بود که مرد کاملی شده بود، اما این تغییرات آن قدر نبود که چشم‌هایم دیگر نبیند و حافظه‌ام دیگر یاری نکند. دکتر جان گراهام برتن هنوز شباهت‌هایی به آن نوجوان شانزده ساله داشت. چشم‌ها همان چشم‌ها بودند. قیافه و صورت هم همان بود، همان دهان و چانه خوش‌ترکیب. بله، زود شناخته بودمش. اولین بار موقعی شناخته بودمش که با دقت به او خیره شده بودم، همان موقع که غافلگیرم کرده بود و اعتراض هم کرده بود و خجالت کشیده بودم. ای خواننده، این را چند فصل قبل برایت نوشته بودم. بعد هم هر بار که دیده بودمش یقینم بیشتر شده بود. در وجنات و سکنات و رفتارها و حرکتهای مردانه‌اش، همان حالات پسرانه را تشخیص می‌دادم. در صدای بم او همان صدای آشنای قدیمی را می‌شنیدم. بعضی از تکیه کلام‌هایش را هنوز داشت. همین‌طور بود بسیاری از حرکتهای چشم، لب، لبخند، و برقی که ناگهان زیر پیشانی نجیش در نگاهش می‌دوید.

گفتنِ موضوع یا اشاره کردن به آن نه با عqlم جور درمی‌آمد و نه با احساسم. برعکس، تمام مدت ترجیح داده بودم موضوع را پیش خودم نگه دارم. خوشم می‌آمد که در حضور او ابری دورم را گرفته باشد و او نتواند پشت آن را ببیند. خود او در برابرم انگار زیر فانوسی بود که از بالا به سرش می‌تابید و نورش تا پاهایش می‌رسید و جز او چیز دیگری را روشن نمی‌کرد.

می‌دانستم که زیاد برایش فرق نمی‌کرد اگر می‌رفتم جلو و می‌گفتم «من لوسی اسنو هستم!» در همان جایگاه معلمی‌ام ماندم، و چون او هیچ‌وقت اسمم را نمی‌پرسید من هم اسمم را به او نمی‌گفتم. فقط می‌شنید که مرا «دوشیزه خانم» یا «دوشیزه لوسی» خطاب می‌کنند و کلمه «اسنو» به گوشش نمی‌خورد. اما این که خودش مرا به یاد بیاورد، با این که شاید من در مقایسه با او کمتر تغییر کرده بودم... بله، این فکر

هیچ وقت به ذهنش خطور نمی کرد. خب، چرا می بایست من کاری کنم که به ذهنش خطور کند؟

موقعی که داشتیم چای می خوردیم، دکتر جان مهربان بود، چون ذاتش این طور بود. وقتی چای تمام شد و سینی را بردند، بالش ها را خیلی قشنگ در گوشه ای از کاناپه جابه جا کرد و از من خواست وسط آن بالش ها جا خوش کنم. خودش هم با مادرش آمد کنار بخاری. ده دقیقه نگذشت که دیدم نگاه مادرش به من خیره شده. به هر حال، زنان از جهاتی تیزتر از مردان اند.

همین که نگاهم به نگاهش افتاد، گفت: «عجب! چنین شباهتی تا حالا ندیده بودم! گراهام، تو متوجه نشدی؟»

«متوجه؟ متوجه چه چیزی؟ بانوی پیر چه اش شده؟ عجب خیره شدی، مادر! آدم خیال می کند ماتت برده.»

«گراهام، بگو ببینم، این خانم جوان تو را به یاد چه کسی می اندازد؟» و اشاره کرد به من.

«مادر، دارید ایشان را به اضطراب می اندازید. همیشه می گفتم کارهای ناگهانی می کنید. خوب نیست. یادتان باشد که ایشان شما را نمی شناسند و از این کارهای شما سردر نمی آورند.»

«الآن که سرشان را انداختند پایین، یا الآن که سرشان را برگرداندند، شبیه چه کسی هستند، هان؟ گراهام!»

«خب، مادر، حالا که معما کش پیدا کرده، به نظرم باید خودتان جوابش را بگویید!»

«خودت می گفتی ایشان را می شناسی... از همان موقع که برای معاینه می رفتی به مدرسه رو فوسیت. اما هیچ وقت به من نگفته بودی این قدر شباهت دارند!»

«آخر، چه طور می توانستم از چیزی حرف بزنم که به فکرم نرسیده بود و اصلاً نمی دانستم چیست؟ حالا بفرمایید حرف حسابتان چیست؟»
«بچه کم عقل! خوب نگاه کن.»

گراهام نگاهم کرد. اما من نمی‌توانستم طاقت بیاورم. می‌دانستم بالاخره همه چیز روشن می‌شود. این بود که فکر کردم بهتر است خودم پیشدستی کنم.

گفتم: «از آخرین باری که در خیابان سنت ان با هم دست دادیم و خدا حافظی کردیم، دکتر جان خیلی ذهن‌شان مشغول بوده. چند ماه پیش من زود آقای گراهام برتن را شناختم اما می‌دانستم که امکان ندارد ایشان لوسی اسنو را بشناسند.»

خانم برتن با صدای بلند گفت: «لوسی اسنو! می‌دانستم! داشتم به همین فکر می‌کردم!» و بلافاصله آمد طرفم و مرا بوسید. شاید بعضی از خانم‌ها با فهمیدن چنین چیزی کلی شور و هیجان از خودشان نشان بدهند بدون این که زیاد هم خوشحال شده باشند. اما مادرخوانده من اهل این جور شور و هیجان‌ها نبود و خیلی ملایم احساساتش را ابراز می‌کرد. به خاطر همین، با رد و بدل کردن چند کلمه و یک بار هم بغل کردن و بوسیدن، هر دو این غافلگیری خوشایند را پشت سر گذاشتیم، ولی مطمئنم که خیلی خوشحال شده بود. من هم همین‌طور. همان موقع که داشتیم آشنایی قدیم را تجدید می‌کردیم، گراهام که روبه‌روی ما نشسته بود، بی‌سر و صدا از بهت و حیرت درآمد.

بالاخره گفت: «مادر می‌گوید من بچه کم‌عقلی‌ام، و فکر می‌کنم درست می‌گوید، چون واقعا با این که شما را زیاد می‌دیدم حتی سر سوزنی فکرم به این قضیه نرسیده بود. اما حالا همه چیز عین روز روشن است. لوسی اسنو! بله! کاملاً به یاد دارم. حالا نشسته این‌جا. شکی نیست. ولی...» مکثی کرد و ادامه داد: «ولی مطمئناً شما هم تمام این مدت مرا آشنای قدیمی به حساب نمی‌آوردید، درست است؟ هیچ حرفی نمی‌زدید. نکند مرا می‌شناختید؟»

جواب دادم: «چرا.»

دکتر جان حرفی نزد. فکر می‌کنم سکوت مرا غیرعادی می‌دانست و در رفتار خودش هم عیب و ایرادی نمی‌دید. احتمالاً لازم هم نمی‌دید سؤال‌های مستقیم بکند، یا بپرسد چرا من حرفی نمی‌زدم، یا جلوی

خودم را می‌گرفتم. شاید کمی کنجکاو بود، ولی قضیه آنقدر مهم نبود که برای رفع کنجکاویش جانب احتیاط را از دست بدهد.

اما من، فقط پرسیدم که آیا یادش می‌آید یک بار به او خیره شده بودم و او هم کمی از این‌که به او زل زده بودم ناراحت شده بود؟ خب، این قضیه هنوز بفهمی نفهمی ذهنم را ناراحت می‌کرد.

گفت: «بله، به یاد دارم. فکر می‌کنم حتی با شما بداخلاقی هم کردم.»

گفتم: «شاید خیال می‌کردید کمی فضول یا پررو هستم، بله؟»

«نه، به هیچ‌وجه. چون شما سربه‌زیر و گوشه‌گیر بودید، تعجب کرده بودم که چه چیز قابل توجهی در وجودم یا قیافه‌ام بوده که شما که هیچ‌وقت به چیزی نگاه نمی‌کردید آن‌طور توجه‌تان جلب شده بود.»

«خب، حالا متوجه شدید علتش چه بود؟»

«بله، کاملاً.»

در این موقع، خانم برتن سؤال‌بارانم کرد و از گذشته‌ها پرسید. برای راضی‌کردنش مجبور شدم مشکلات سپری‌شده را بازگو کنم، توضیح بدهم که چرا غریب افتادم و دوست و آشنایی ندارم، و از مبارزه یک نفره‌ام با زندگی و مرگ گفتم، و غم، و سرنوشت. دکتر جان می‌شنید و حرفی نمی‌زد. بعد او و مادرش از اتفاق‌های زندگی‌شان گفتند. زندگی آن‌ها هم بی‌دغدغه نبود. تقدیر بسیاری از ارمغان‌هایش را از آن‌ها دریغ کرده بود. اما مادری چنین شجاع و پسری چنین کوشا آماده جنگ جانانه با دنیا بودند و سرانجام هم سالم از میدان بیرون آمده بودند. دکتر جان خودش از زمره کسانی بود که هنگام تولدش اختران مهربان به او لبخند زده بودند. شاید ناملایمات با قیافه عبوس در برابرش ظاهر شده بودند، اما او کسی بود که با لبخند آن ناملایمات را شکست می‌داد. نیرومند بود و شادمان، استوار و مهربان، دلاور اما نه ناشکیبا؛ نامجوی بلندپروازی که حتی دل سرنوشت را نرم می‌کرد و الهه سرنوشت مجبور می‌شد از مردمک‌های سنگی‌اش بارقه‌ای از جنس عشق بر او بتاباند.

در حرفه‌ای که در پیش گرفته بود، دیگر کاملاً موفق بود. سه ماه بود که این خانه را گرفته بود (گفتند که این خانه «شاتو»¹¹³ی کوچکی است در نیم‌فرسنگی پورت دو کِرسی). این منطقه روستایی و دنج را برای حفظ سلامتی مادرش انتخاب کرده بود، چون هوای شهر به او نمی‌ساخت. بعد از خانم برتن خواسته بود به این جا نقل مکان کند، و خانم برتن هم هرچه اسباب و اثاث در خانه سابقش در خیابان سنت ان داشت که نخواست به فروشد با خودش از انگلستان آورده بود، و بله، همین باعث بهت و حیرتم از شبخ صندلی‌ها و آینه‌ها و قوری و فنجان‌ها شده بود.

ساعت یازده بار نواخت و دکتر جان به مادرش گفت بس است.

گفت: «دوشیزه اسنو دیگر باید استراحت کنند. رنگ‌شان دارد می‌پرد. فردا جسارتاً چندتا سؤال می‌کنم تا ببینم علت ناخوشی‌شان چیست. واقعا از ژوئیه به بعد خیلی تغییر کرده‌اند. آن موقع روحیه‌شان بد نبود و نقش یک آقای تمام عیار را آن‌قدر خوب بازی می‌کردند که آدم از خنده روده‌بر می‌شد. اما این بلایی که دیشب سرشان آمد، مطمئنم بی‌زمینه نبوده، ولی بهتر است امشب دیگر چیزی نپرسیم و بگذاریم استراحت کنند. شب‌بخیر، دوشیزه لوسی.»

با مهربانی مرا برد طرف در. شمعی دستش بود که پله‌ها را روشن می‌کرد.

دعا خواندم و لباسم را عوض کردم و دراز کشیدم، و احساس کردم که هنوز دوستانی دارم... دوستانی که علاقه بی‌امان نشان نمی‌دادند، ناز و نوازشی از جنس پیوندهای خوش و خرم نثارم نمی‌کردند، و از همین رو، می‌شد از آن‌ها به حد اعتدال طلب محبت و عاطفه کرد، و به حد اعتدال هم انتظار داشت. دلم بی‌اختیار با آن‌ها بود و سپاس بی‌امانی به آن‌ها احساس می‌کردم. از عقل مدد می‌گرفتم و تقاضا می‌کردم که دل و احساسم را بهنگام مهار کند.

به عقل می‌گفتم: «نگذار زیاد به آن‌ها فکر کنم، همیشه، آن هم با عشق و علاقه فراوان. بگذار قناعت کنم به جرعه‌ای کوچک از این نهر

جوشان. نگذار تشنه به سوی این نهر بدوم و با عطشی بی‌امان از آب‌های شیرینش بچشم. نگذار خیال کنم این آب شیرین‌تر از همه چشمه‌های خاک است. آه! خدایا! کاری کن به دوستی گذرا و خوشایندی قناعت ورزم، نایاب، کوتاه، بی‌آزار، آرامش‌بخش. آری، سراسر آرامش‌بخش!»

هنوز داشتم این کلمات را می‌گفتم که سرم را روی بالش گذاشتم. هنگامی هم که بالش از اشک خیس شد، هنوز داشتم همین کلمات را می‌گفتم.

فصل ۱۷. لا تراس

این کشاکش با طبع و ذات، این کشاکش با میل نیرومند ته دل، شاید بی‌ثمر و بیهوده بنماید، اما فرجامش خوش است. هر قدر هم کم، به کارها و رفتارها حالتی می‌بخشد که آن را عقل می‌پسندد اما احساس شاید خیلی وقت‌ها نپسندد. به هر حال، در روال عادی زندگی تفاوت‌هایی پدید می‌آورد و می‌گذارد که زندگی در ظاهر بسامان‌تر شود، متعادل‌تر و آرام‌تر، چون همه نگاه‌ها به همین ظاهر زندگی دوخته می‌شود. در باطن چه می‌گذرد؟ بهتر است وابگذاریم به خدا. آدمیزاد، بشرِ مثل تو، ضعیف مثل تو، ناتوان از قضاوت درباره تو، بعید است به باطن تو راهی داشته باشد. این را بگذار به خالق... رازهای آن وجودی را که او به تو بخشیده به خود او بنمایان... از او بپرس که چه‌گونه باید درد و رنجی را تاب آورد که خودش مقرر کرده... در پیشگاهش زانو بزن و با ایمان کامل از او طلب نور کن در تاریکی، قدرت در ضعفِ رقت‌بار، صبوری در نیاز بی‌امان. مسلم بدان که در ساعتی که شاید ساعت تو نباشد، آب‌های منتظر به جنبش درخواهند آمد. پیک شفا بخش خواهد آمد، با شکل و شمایلی که شاید همان نباشد که در رؤیاهایت می‌بینی و دلت مشتاق اوست و از برای او خون می‌فشاند. افلیح و نابینا و گنگ و خواب‌زده به غوطه در آب هدایت خواهند شد. بشتاب، ای پیام‌آور، زود بیا! هزارهزار دورِ آب آرمیده‌اند، گریان و بیچاره، به امید آمدنش در پس سال‌های دراز، بی‌حرکت. زمان‌های آسمان دراز است. مدار حرکت فرشتگان پیام‌آور به چشم بشرِ فانی عظیم می‌آید. شاید این مدارها اعصاری را می‌پیمایند. یک بار رفتن و آمدن شاید نسل‌های بی‌شمار به درازا بینجامد. و گلی که برای حیاتی زودگذر و رنج‌آلود سرشته شده و با گذر از رنج‌های بسیار بار دیگر به خاک بازمی‌گردد، شاید از یادها پاک شود... بارها پاک شود. آن یگانه فرشته‌ای که شرقیان او را عزرائیل می‌نامند، به دیدار چه بسیار جان‌های سست و سوگوار رفته است... کرور کرور.

صبح روز بعد به زحمت بلند شدم. داشتم لباس می‌پوشیدم و از «کاراف»¹¹⁴ روی میز دستشویی تندتند آب خنک می‌نوشیدم تا بر ضعف و سستی‌ام غلبه کنم و راحت‌تر لباس بپوشم که ناگهان خانم وارد شد.

به جای صبح بخیر، گفت: «عجب! چه مسخره‌بازی‌ها!» و بعد اضافه کرد: «نه، این‌طور نمی‌شود.» و با همان حالت کج‌خلقی قاطعانه‌اش به طرفم آمد... همان حالتی که با پسرش هم داشت و من از دیدنش لذت می‌بردم، هرچند که پسرش محل نمی‌گذاشت و مقاومت می‌کرد. ظرف یکی دو دقیقه مرا عین اسیر برگرداند به همان تخت فرانسوی.

گفت: «همین‌جا می‌خوابی تا بعدازظهر. پسر من قبل از رفتن دستور داد باید تا بعدازظهر بخوابی. و بدان که پسر من هرچه گفت باید اطاعت کرد. الان صبحانه هم می‌خوری.»

بلافاصله رفت صبحانه آورد... با دست‌های پر جنب‌وجوش خودش. مرا به امان خدمتکارها نسپرد. موقعی هم که داشتم صبحانه می‌خوردم، کنارم روی تخت نشست. کمتر کسی را می‌شناسیم، حتی در میان دوست‌های محبوب و آشناهای عزیز، که بخواهیم کنارمان بنشینند، نگاه‌مان کند، مواظب‌مان باشد، تر و خشک‌مان کند، و رفتاری در پیش بگیرد که پرستار با بیمار در پیش می‌گیرد. هر دوست و رفیقی لزوماً چشمش چراغ اتاق بیمار نیست و حضورش آرامش به همراه ندارد. اما خانم برتن فرق می‌کرد. همه‌چیزش برایم خوشایند بود. خوراک و آب هنگامی برایم لذت‌بخش‌تر بود که او برایم می‌آورد. یاد من نمی‌آید که هیچ‌گاه آمدنش به اتاق سبب خوشحالی‌ام نشده باشد. ذات آدمی جاذبه‌ها و دافعه‌هایی دارد که به یکسان عجیب و غریب‌اند. هستند کسانی که در نهان از آن‌ها دوری می‌کنیم و از دیدارشان اجتناب می‌ورزیم، هرچند که عقل و منطق می‌گوید آدم‌های خوبی‌اند. از آن طرف هم هستند کسانی که عیب و ایرادهای واضحی دارند ولی ما در کنارشان احساس رضایت می‌کنیم، انگار هاله پیرامون‌شان حال ما را خوش می‌کند. چشم‌های قهوه‌ای جاندار مادرخوانده‌ام، صورت سبزه صاف او، دست گرم و یاری‌رسانش، اعتماد به نفسش، وقار و حالت مصممش، همه و همه

برایم به هوای فرحبخش دیاری دلپذیر می‌مانست. پسرش او را «بانوی پیر» می‌خواند، اما برای من مایه حیرت و خوشحالی بود که نشاط و قدرت بیست و پنج‌ساله‌ها از وجودش می‌تراوید و به اطراف هم انتقال می‌یافت.

فنجان خالی را از مقابلم برداشت و گفت: «دلم می‌خواست خیاطی‌ام را بیاورم این‌جا و تمام روز پیش تو بمانم، ولی جان گراهام مستبد قدغن کرده. موقع رفتن به من گفت: مادر، حواست را جمع کن، با وراجی‌هایت سر دخترخوانده‌ات را نخور.» بعد هم به من دستور داد سرجای خودم بنشینم و تو را از مصاحبت خودم محروم کنم. لوسی، پسر من می‌گوید که تو اعصاب به‌هم ریخته. از قیافه‌ات این‌طور برمی‌آید... درست است؟»

گفتم که دقیقاً نمی‌دانم ناخوشی‌ام چه بوده، اما مرارت بسیار کشیده‌ام، بخصوص مرارت ذهنی. صلاح نمی‌دیدم که بیشتر از این درباره موضوع حرف بزنم، چون جزئیات قضیه مربوط می‌شد به بخشی از وجودم که هیچ توقع نداشتم مادرخوانده‌ام به آن وارد شود. این زن تندرست و موقر با ورودش به چه دیار بدیعی کشانده می‌شد! تفاوت من و او خیلی زیاد بود. او شبیه کشتی شاهواری بود که با امنیت کامل بر دریاهاى هموار پیش می‌رود، با خدمه کامل، و ناخدایی نیرومند و دلیر، بی‌باک و ماجراجو، که به افق‌های دور می‌نگرد. اما من شبیه قایق نجاتی بودم که بیشتر روزها خشک و تنها در قایق‌خانه‌ای قدیمی و تاریک افتاده است و فقط هنگامی به آب انداخته می‌شود که طوفان درمی‌گیرد و موج‌ها بالا می‌آیند، ابر آسمان و آب دریا به هم می‌رسند، و مرگ و خطر به نوبت بر ژرفنای پهناور فرمان می‌رانند. نه، «لوئیزا برتن» هیچ‌گاه در چنین شبی و چنین پهنه‌ای لنگر نمی‌گسست. خدمه کشتی‌اش اصلاً چنین فکری به ذهن‌شان نمی‌رسید. آری، صاحب قایق طعمه آب گوش به خود می‌دارد و قصه و خیال نمی‌بافد.

از پیشم رفت و من با رضایت در تخته‌م دراز کشیدم. چه خوب که گراهام قبل از رفتنش سفارش‌م را کرده بود.

روزم به تنهایی گذشت، اما فکر شبی که در راه بود باعث می‌شد روز زیاد سخت نگذرد و کوتاه‌تر به نظر برسد. ضعف هم داشتم و استراحت

برایم دلپذیر بود. ساعت‌های پیش از ظهر سپری شدند... همان ساعت‌هایی که آدم بی‌کار را هم به فکر کار می‌اندازند، کارهایی که باید کرد، انگار اجبار باشد که آدم به هر حال کاری بکند. این ساعت‌های پرجنب‌وجوش گذشتند و نوبت به ساعت‌های سکوت بعدازظهر رسید. صدای پای خدمتکارها در پله‌ها و اتاق‌ها بند آمد، و من به حال نیمه‌خواب و نیمه‌بیداری رفتم که به‌هیچ‌وجه نامطبوع نبود.

اتاق کوچک و آرامم به غاری در دریا می‌مانست. هیچ رنگی دور و برم نبود جز رنگ سفید و سبز کمرنگ، که مرا به یاد کف امواج و آب دریا می‌انداخت. قرنیز سفید شکل‌های صدف‌مانند داشت، و گوشه‌های سقف به شکل دلفین گچ‌بری شده بود. حتی آن رنگ قرمز بالشتک حریر جاسوزنی شبیه مرجان بود. آینه براق با قاب سیاهش انگار شبی از حوری دریایی بود. وقتی چشم‌هایم را بستم صدای تندبادی را شنیدم که سرانجام فروکش کرد و بر دیوار عمارت آرام گرفت، مانند موجی که بمیرد و بر صخره‌ای آرام بگیرد. بعد هم شنیدم که پس نشست و دور شد و به دورترها رفت، مانند موجی که از کرانه دنیای بالاتری پس نشسته باشد... دنیایی چنان بالاتر که هجوم بزرگ‌ترین موج‌ها و شکستِ خروشان‌ترین خیزابه‌ها هم در این خانه زیر آب خاموشی می‌گرفت و به زمزمه و لالایی می‌مانست.

در میان این رؤیاها هوا تاریک شد، و مارتا چراغی آورد. با کمک او لباس پوشیدم، و قبراق‌تر از صبح، بدون کمک گرفتن، با پاهای خودم از پله‌ها سرازیر شدم و به آن سالن آبی‌رنگ رفتم.

ظاهراً دکتر جان زودتر از همیشه عیادت‌ها و معاینه‌هایش را تمام کرده بود. وارد که شدم، اولین چیزی که چشمم به آن افتاد، شکل و شمایل او بود. ایستاده بود در فرورفتگی پنجره که روبه‌روی در بود. در نور ضعیف غروب داشت نوشته‌های ریز روزنامه‌ای را می‌خواند. بخاری روشن بود و روشنایی‌اش به اطراف پخش می‌شد، اما چراغِ روی میز خاموش بود و از جای هم هنوز خبری نبود.

خانم برتن، مادرخوانده پرجنب‌وجوشم، که بعداً فهمیدم تمام روز بیرون بوده، روی صندلی نرم و پر از بالشش نیم‌چه لمی داده بود و عملاً

چرتش برده بود. پسرش همین‌که مرا دید به طرفم آمد. دیدم پاورچین راه می‌رود تا مادرش بیدار نشود. آهسته هم حرف می‌زد. صدای خوش آهنگش البته هیچ‌وقت تیزی و زمختی نداشت، اما در آن لحظه که صدایش را مهار می‌کرد آرامش‌بخش‌تر بود تا مبادا مادرش بیدار شود.

به من تعارف کرد که بنشینم نزدیک پنجره، و گفت: «این‌جا عمارت اربابی جمع‌وجور و دنجی است. نمی‌دانم موقع پیاده‌روی‌های‌تان متوجه شده‌اید یا نه. البته از جاده این‌جا دیده نمی‌شود. درست یک مایل آن طرف پورت دو کرسی، می‌رسید به معبری که قرار است به‌زودی تبدیل به خیابان بشود. از آن‌جا اگر به راه‌تان ادامه بدهید و از چمن‌زار و سایه‌سار بگذرید می‌رسید درست به در همین خانه. جای مدرنی نیست. شبیه سبک قدیمی باس-ویل¹¹⁵ ساخته شده. شبیه خانه‌های اربابی تمام‌عیار نیست. اسمش لا تراس¹¹⁶ است، چون باید معبر عریض پر از سبزه و چمن را بیاید بالا تا برسید به نمای اصلی این عمارت. بعد هم پله‌پله سرازیری است تا برسیم به خیابان. آه، نگاه کنید! ماه دارد بالا می‌آید. از لابه‌لای درخت‌ها چه قشنگ به‌نظر می‌رسد!»

مگر جایی هم هست که ماه قشنگ به‌نظر نرسد؟ کدام مکان باز یا بسته‌ای است که ماه با چشم‌هایش آن را متبرک نکند؟ در آن لحظه، گل‌گون یا آتش‌گون به فرازای تپه‌ای نه‌چندان دور می‌رفت. در همان مدتی که صعود مستانه‌اش را تماشا می‌کردیم، روشنایی بیشتری گرفت و طلایی شد و اندکی بعد هم بی‌هیچ تیرگی و لکه‌ای شناور شد در آسمانی که دیگر آرام گرفته بود. مهتاب دکتر برتن را تلطیف یا محزون می‌کرد؟ اندیشه عشق به ذهنش می‌انداخت؟ به نظرم، بله. آه نمی‌کشید، اما تماشا کردن ماه عین آه‌کشیدن بود. در درونش آرام آه می‌کشید. علت یا دلیل این آه‌کشیدن روشن بود. لازم نبود فکر کنم. می‌دانستم که زیبایی او را به این حال درآورده. می‌دانستم از جینورا ست. به ذهنم رسید که شاید وظیفه دارم اسمی را به زبان بیاورم که در ذهنش می‌چرخید. بله، او هم آماده بود که به زبان بیاورم. در قیافه‌اش انواع حرف‌ها و سؤال‌ها و علاقه‌ها را می‌خواندم. فقط میل بی‌امان به حرف‌زدن

115. در زبان فرانسه به معنای «شهر پایین» یا «پایین شهر» است.

116. در زبان فرانسه به معنای «پشته» یا «تپه پلکانی».

و فشار بی‌امان احساسات باعث دستپاچگی می‌شد و نمی‌دانست از کجا شروع کند. بهترین کار و اصلاً تنها کار درست این بود که او را از این فشار و دستپاچگی نجات بدهم. کافی بود اسم محبوب را به زبان بیاورم تا شعر نغز از زبان عاشق جاری شود. جمله مناسب را هم پیدا کردم. می‌خواستم بگویم که «می‌دانید که دوشیزه فنشا با چاملی‌ها به سفر رفته»، و داشتم دهان باز می‌کردم تا بگویم، که موضوع دیگری پیش کشید و نقشه‌هایم را نقش بر آب کرد.

احساسات را کنار گذاشت، سرش را از ماه برگرداند، نشست و گفت: «اولین کاری که امروز کردم این بود که رفتم به رو فوسیت و به آشپز گفتم که حال شما خوب است و جای‌تان امن. جالب این است که فهمیدم اصلاً متوجه نشده بود شما آن‌جا نیستید. خیال می‌کرد امن و امان توی خوابگاه بزرگ هستید. عجب مواظبتی از شما می‌شد!»

گفتم: «اوه! کاملاً می‌شود درک کرد. گوتون کاری از دستش ساخته نبود جز این‌که یک ظرف سوپ و یک تکه نان برایم بیاورد. من هفته گذشته بارها سوپ و نان‌ش را پس فرستادم، طوری که طفلکی دید فایده ندارد آن همه راه از آشپزخانه بیاید به خوابگاه. فقط روزی یک بار موقع ظهر می‌آمد تخت‌خوابم را مرتب می‌کرد. اما باور کنید زن خوش‌قلبی است. اگر من اشتها داشتم و می‌توانستم غذا بخورم، با کمال میل برایم کتلت گوساله درست می‌کرد.»

«مادام یک چرا شما را تنها گذاشت به حال خودتان؟»

«مادام یک از کجا می‌دانست که من مریض می‌شوم.»

«اعصاب‌تان خیلی تحت فشار بود؟»

«نمی‌دانم اعصابم چه وضعی دارد، ولی خیلی بی‌روحیه و کسل

بودم.»

«به خاطر همین هم نمی‌توانم با قرص و شربت به شما کمکی بکنم. با علم طب نمی‌شود روح و روان کسی را معالجه کرد. فوت و فن من از آستانه چیزی که می‌گوییم ترس از مریضی `جلوتر نمی‌رود. با تمام علم و هنرم فقط می‌توانم نگاه کنم و یک شکنجه‌خانه ببینم، اما نه حرفی

می‌توانم بزنم و نه کاری می‌توانم بکنم. معاشرت و نشاط البته مفید است. تا جایی که امکان دارد، نباید تنهایی سر کنید. باید تحرک داشته باشید.»

تسلیم بودم. بعد از این حرف‌ها مکث کرد. به نظرم درست می‌گفت، عرف و عادت هم این حرف‌ها را تأیید می‌کرد، همین‌طور مهر فرسوده همه نسخه‌های قبلی و بعدی.

حالا که از بابت سلامتی و اعصاب تا حدی خیالم را راحت کرده بود و حرفش را زده بود، بار دیگر دهان باز کرد و گفت: «دوشیزه اسنو، جسارتاً می‌خواهم بپرسم در حال حاضر مذهب شما چیست؟ کاتولیک هستید؟» با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «کاتولیک؟ نه! چه‌طور چنین فکری کردید؟»

«آخر، آن‌طور که دیشب شما را تحویل من دادند می‌بایست همین فکر را بکنم.»

«تحویل دادند؟ خب، من چیزی یادم نیست. باید بفهمم چه‌طور مرا تحویل شما دادند.»

«خب، با وضعی تحویل دادند که خیلی تعجب کردم. دیروز تمام مدت مشغول مریضی بودم که مرض خیلی جالب و عجیبی داشت. مرض نادری بود و معالجه‌اش هم نامعلوم. قبلاً در بیمارستانی در پاریس نمونه مشابه و بهترش را دیده بودم. بگذریم، این حرف‌ها به کار شما نمی‌آید. بالاخره با تخفیف پیدا کردن علائم حادّ بیماری (که با درد شدید هم همراه است)، کارم سبک شد و راه افتادم طرف منزل. کوتاه‌ترین راه من مسیر باس ویل است، و چون هوا خیلی تاریک بود و طوفانی و بارانی هم بود از همین مسیر آمدم. داشتم با کالسکه از مقابل یک کلیسای قدیمی رد می‌شدم که مال یکی از فرقه‌های بگین‌ها¹¹⁷ است. در نور چراغی که بالای ایوان یا طاق ورودی روشن بود، کشیشی را دیدم که چیزی را بغل کرده بود. نور چراغ طوری بود که قیافه کشیش را خیلی واضح می‌دیدم. می‌شناختمش. او را بر بالین بیماران فقیر و غنی زیاد دیده بودم، البته

117. فرقه‌ای از مسیحیان زاهد و خیر که در قرن دوازدهم و سیزدهم میلادی در هلند و بلژیک پا گرفت.

بیشتر بر بالین بیماران فقیر. به نظرم پیرمرد خوبی است، خیلی بهتر از امثال خودش در این مملکت. اصلاً از هر جهت از بقیه بهتر است. هم مطلع‌تر است، هم وظیفه‌شناس‌تر. نگاه‌مان به هم افتاد. از من خواست بایستم. چیزی که روی دست‌هایش گرفته بود، زنی بود که از هوش رفته بود یا داشت می‌مرد.

«گفت: یکی از هم‌وطنان شماست. نجاتش بدهید. خدا کند نمرده باشد.»

«معلوم شد که هم‌وطن من همان معلم انگلیسی مدرسه مادام یک است. بی‌هوش بی‌هوش بود، کبود شده بود و سرد.
«پرسیدم: چه شده؟»

«توضیح عجیب و غریبی داد. گفت که شما برای اعتراف رفته بودید پیش او. ظاهر و قیافه خسته و رنجور شما، و همین‌طور حرف‌هایی که زده بودید...»

گفتم: «حرف‌هایی که زده بودم؟ چه حرف‌هایی؟»

«لابد گناهان بزرگی که مرتکب شده بودید. او به من نگفت چه حرف‌هایی زده بودید. می‌دانید که، اعتراف‌نیوش‌ها دهان‌شان چفت و بست دارد و من هم طبعاً کنج‌کاوی نکردم و چیزی نپرسیدم. اما هر حرفی که زده بودید، آن پدر روحانی را دشمن خودتان نکرده بودید. انگار حیرت‌زده بود. ناراحت بود که در چنین شبی تک‌وتنها رفته بودید بیرون. وظیفه ایمانی خودش می‌دانست که وقتی از کلیسا خارج شدید باز هم نگاه کند. می‌خواست همان‌طور مراقب‌تان باشد تا برسید خانه و خیالش راحت بشود. احتمالاً این آقا هم مثل بقیه همپالکی‌هایش زرنگ هم بود و می‌خواست خانه شما را یاد بگیرد... نکند موقع اعتراف کاری کردید که چنین خیالی به سرش بزند؟»

«اصلاً. برعکس بود. حواسم بود که هیچ سرنخی ندهم. اما قضیه اعتراف... دکتر جان، لابد خیال می‌کنید دیوانه بودم که رفتم اعتراف. ولی دست خودم نبود. به نظرم همه‌اش تقصیر همان چیزی بود که شما می‌گویید اسمش اعصاب است. من نمی‌توانم موضوع را با الفاظ بیان

کنم، ولی روزها و شب‌هایم برایم غیرقابل تحمل شده بود. یک نوع غم و بدبختی عذاب‌آور ذهنم را آشفته کرده بود... احساسی بود که راهش را باز می‌کرد، هجوم می‌آورد، مرا از پا می‌انداخت... مثل جریانی بود که از قلب آدم بگذرد (این را درک می‌کنید، دکتر جان)... اگر هم گرفتگی شریان یا هر مرض دیگری مجراهای طبیعی را ببندد، باز هم این احساس مفرّی پیدا می‌کند که شاید غیرطبیعی باشد. من به هم‌صحبت نیاز داشتم، به دوست، گفت‌وگو. از این‌ها در پستو و اتاق خبری نبود. این بود که رفتم کلیسا و اتاقک اعتراف. حرف‌هایی که زدم نه رازگویی بود نه شرح حال. هیچ کار بدی نکردم. زندگی پر جنب‌وجوشی نداشتم که امکان بدهد کار بدی بکنم، چه در عالم خیال و چه در عالم واقعیت. کل حرفی که زدم، گله و شکایت بود، از روی کلافگی و استیصال.»

«لوسی، باید شش ماه بروید سفر. ذات آرام شما خیلی به تلاطم افتاده! لعنت به مادام پک! این بیوه خانم خپله رحم و مروت ندارد؟ بهترین معلمش را تک‌وتنها می‌گذارد!»

گفتم: «مادام پک تقصیری ندارد. اصلاً تقصیر هیچ‌کس نیست. خوشم نمی‌آید کسی را مقصر بدانیم.»

«پس چه کسی مقصر است؟»

«من... دکتر جان... من. و همین‌طور موجود عظیمی که دلم می‌خواهد کوه تقصیرها را روی شانه‌های ستبرش بگذارم، چون پیکرش برای همین کار ساخته شده. بله، من و تقدیر.»

دکتر جان گفت: «این من ` باید در آینده بیشتر مراقب باشد.» و لبخند زد، به نظرم به طرز گفتنم.

دکتر جوانِ اهل عمل ادامه داد: «تغییر آب و هوا... تغییر مکان و منظره. این است تجویز من. ولی برگردیم به مطلب خودمان، لوسی. پدر سیلاس با همه فراستش (می‌گویند یسوعی است) عاقل‌تر از آن چیزی نیست که شما تصور می‌کردید. آخر، به جای آن‌که برگردید به رو فوسیت، پرسه‌زدن‌های تب‌آلودتان... قاعدتا تب بالایی داشتید...»

«نه، دکتر جان. تب آن شب به سراغم آمد... لطفا نگویند که هذیان داشتم، چون می‌دانم نداشتم.»

«بسیار خوب! شکی نیست که هوش و حواس‌تان کاملاً به‌جا بود، مثل من در این لحظه! پرسه‌زدن شما در جهتی بود خلاف مسیر مدرسه. نزدیک محله بگین‌ها، وسط باد و باران، در تاریکی محض، غش کرده بودید و افتاده بودید. کشیش به دادتان رسید، و دکتر هم از راه رسید. یک کالسکه گرفتیم و شما را آوردیم این‌جا. پدر سیلاس با همه پیرایش خودش شما را از پله‌ها آورد بالا و گذاشت روی آن کاناپه. مسلماً می‌خواست پیش شما بماند تا به هوش بیایید. من هم می‌خواستم بمانم، ولی همان موقع یک نفر با عجله از نزد مریضی آمد که آخرین مریض آن روزم بود... بله، برای آخرین معاینه می‌بایست بروم، آخرین معاینه دکتر و آخرین دعای کشیش. نمی‌شد به آخرین تقاضای مریض رو به موت عمل نکرد. من و پدر سیلاس با هم رفتیم. مادرم آن شب خانه نبود. شما را سپردیم به مارتا. دستورهایی به او دادم که انصافاً درست اجرا کرد. خب، حالا بگویند ببینم، کاتولیک هستی؟»

با لبخند گفتم: «هنوز نه. نگذارید پدر سیلاس بفهمد من کجا زندگی می‌کنم، وگرنه می‌آید مرا به مذهب خودش دعوت می‌کند. اما هر وقت او را دیدید از جانب من صمیمانه تشکر کنید. اگر روزی پول و پله‌ای دستم رسید، به او کمک می‌کنم تا بهتر به کارهای خیرش برسد. ببینید، دکتر جان، مادرتان دارد بیدار می‌شود. بهتر است زنگ بزنید چای بیاورند.»

زنگ زد. خانم برتن نیم‌خیز شد، مات و مبهوت بود و دلخور از میلی که ناخواسته تسلیمش شده بود، و در عین حال آماده برای انکارکردن این نکته که خوابش برده بود. پسرش خندان به سراغش رفت:

«هیس هیس، مادر! باز هم بخواب. وقتی می‌خواهی معصوم معصوم می‌شوی.»

«من بخوابم، جان گراهام؟ از چه حرف می‌زنی؟ خودت می‌دانی که من در طول روز هیچ‌وقت نمی‌خوابم. یک چرت کوتاه بود.»

«دقیقا! مثل غفلت قابل اغماض فرشته‌ها... رؤیای پریان. مادر، در این جور مواقع مرا به یاد تایتانیا¹¹⁸ می‌اندازی.»

«برای این‌که خودت خیلی شبیه باتم¹¹⁹ هستی.»

«دوشیزه اسنو، تا حالا زنی با ذوق و قریحه مادرم دیده بودید؟ سرزنده‌ترین زن است در بین هم‌قدها و هم‌سن و سال‌هایش.»

«این تعارف و تمجیدها را نگه دار برای خودت، بچه‌جان، و قد و هیكلت را هم فراموش نکن. به نظرم گنده‌تر از دهن‌ت گفته‌ای. لوسی، آیا این پسر برای خودش یک جوجه جان‌بال¹²⁰ نیست؟ لاغر مردنی بود عین بچه‌ماهی، حالا شده عین اژدهای گنده‌ای که همه‌اش باید گاو و گوساله به خوردش داد. گراهام، حواست را جمع کن! اگر زیاد هیكل گنده کنی، تو را از سر خودم وا می‌کنم.»

«اگر می‌توانستی پاره تنت را از سرت واکنی، تا حالا کرده بودی! لوسی، من خودِ خوشبختی بانوی پیرم. اگر این هیكل دراز نبود که مادرم سربه‌سرش بگذارد، غم و غصه‌های رنگارنگ به سراغش می‌آمد. همین هیكل گنده باعث می‌شود مادرم سر حال باشد... روحیه‌اش سالم و جوان می‌ماند.»

در دو طرف بخاری، روبه‌روی هم ایستاده بودند. الفاظی که رد و بدل می‌کردند ظاهراً تلخ بود، اما نگاه و قیافه‌شان خلاف این الفاظ را نشان می‌داد. بهترین گنجینه عمر خانم برتن در سینه پسرش جای داشت. عزیزترین ضربان او در قلب پسرش می‌تپید. اما پسرش، البته عشقی دیگر را با عشق مادر درآمیخته بود. و چون شور و سودای نو تازه زاده شده بود، سهم بیشتری هم در احساس‌های او داشت. جینورا! جینورا! آیا خانم برتن خبر داشت که پسر عزیزش سر به آستان چه کسی گذاشته است؟ و اگر باخبر می‌شد، آیا به انتخاب او صحه می‌گذاشت؟ چه می‌دانستم، اما می‌توانستم پیش‌بینی کنم که اگر از رفتار دوشیزه فنشا با گراهام

118. در رؤیای شب اول تابستان، اثر شکسپیر، تایتانیا ملکه پریان است که جادووار عاشق بافنده‌ای به نام باتم می‌شود که به شکل الاغی درآمدۀ است.

119. نگاه کنید به پانوش‌ت قبلی.

120. جان‌بال، معروف به کشیش دیوانه، که شورشی بود و سرانجام در ۱۳۸۱ میلادی اعدام شد.

باخبر می‌شد، اگر از بی‌اعتنایی‌ها و طنازی‌هایش باخبر می‌شد، همین‌طور دوری‌کردن‌ها و نزدیک‌شدن‌ها، اگر می‌دانست که دوشیزه فنشا چه دردی به جان این جوان نشانده، اگر مثل من می‌دید که پسرش به چه اندوه و استیصالی افتاده، جوانکی به او ترجیح داده شده، آدمی پایین‌تر از او باعث تحقیر او شده، بله، خانم برتن اگر این‌ها را می‌دانست یا می‌دید، حتما جینورا را سبکسر یا بی‌اخلاق می‌یافت، یا هردو. خب، من هم نظرم همین بود.

آن شب دوم هم به خوشی شب اول سپری شد... حتی خوش‌تر از شب اول. راحت‌تر و رهاتر گفت‌وگو کردیم. به مشکلات قدیم برنگشتیم. دوستی‌مان قوام بیشتری پیدا کرد. من راحت‌تر و خوشحال‌تر بودم، و بی‌تکلف‌تر. آن شب برخلاف شب پیش از آن با گریه به خواب نرفتم. از گذرگاهی به عالم رؤیا رفتم که دوسویش را با اندیشه‌های خوش آذین بسته بودند.

فصل ۱۸. جرّ و بحث

در نخستین روزهای اقامتم در لا تراس، گراهام هیچ وقت نمی آمد کنار من بنشیند. حتی هنگامی که توی اتاق راه می رفت نمی آمد نزدیک جایی که من نشسته بودم. به نظر هم نمی رسید که ذهنش مشغول باشد، یا به فکر فرو رفته باشد. اما من به دوشیزه فنشا فکر می کردم و منتظر بودم این اسم از دهان گراهام خارج بشود. هوش و حواسم آماده این موضوع جذاب بود. کاسه صبرم داشت پر می شد، و احساساتم در آستانه سرریز بود و آماده سیلان. سرانجام، بعد از اندکی کشمکش درونی که آن را می دیدم و درک می کردم، یک روز صحبت را کشاند به اصل مطلب، البته با ظرافت و بی آن که اسمی به زبان آورده شود.

«شنیدم که دوستتان برای تعطیلات به سفر رفته، بله؟» پیش خودم گفتم: «دوست؟ چه حرفها!» اما چه فایده داشت که مخالفت کنم. بهتر بود بگذارم حرفش را بزند. می بایست به این اتهام بی ضرر تن بدهم. خب، باشد. دوست من باشد. با این حال، برای اطمینان، پرسیدم منظورش چه کسی است؟

نشسته بود روی صندلی، پشت میزی که من داشتم روی آن خیاطی می کردم. دستش را گذاشته بود روی قرقره نخ و داشت نخ را از قرقره باز می کرد.

گفت: «جینورا... دوشیزه فنشا با چاملی ها رفته جنوب فرانسه؟»
«چرا.»

«مکاتبه هم دارید؟»

«لابد تعجب می کنید اگر بگویم که هیچ به فکر استفاده از چنین امتیازی نبودم.»

«هیچ وقت دستخطش را ندیده اید؟»

«چرا. چندتایی از نامه هایی را که به شوهرخاله اش می نوشت.»

«نامه‌هایش پر از هوش و معصومیت‌اند. شورو حال دارند، اما حساب و کتاب نه.»

«موقعی که به موسیو دو باسومپیر نامه می‌نویسد خیلی هم حساب و کتاب دارد. آدم اگر چشمش را باز کند، می‌بیند.» (واقعاً هم نامه‌های جینورا به قوم و خویش ثروتمندش شبیه اسناد تجاری بودند، همیشه هم همراه با تقاضای وجه نقد.)

«دستخطش چه‌طور؟ لابد قشنگ و ظریف و زنانه است، بله؟»

درست می‌گفت. تأیید کردم.

دکتر جان گفت: «به نظر من همه کارهایش خوب است.» و چون من هیچ عجله‌ای نداشتم وسط حرفش بدوم، ادامه داد: «شما که می‌شناسیدش، می‌توانید روی چیزی دست بگذارید که نقطه‌ضعفش باشد؟»

گفتم: «خیلی از کارها را عالی انجام می‌دهد.» (بعد توی دلم اضافه کردم: «یکی‌اش هم طنازی و دلبری است.»)

پرسید: «فکر می‌کنید کی برمی‌گردد؟»

گفتم: «معذرت می‌خواهم، دکتر جان، باید مطلبی را توضیح بدهم. شما دارید مفتخر می‌کنید به دوستی و صمیمیتی با دوشیزه فنشا که من اصلاً سعادت نداشتم به آن مفتخر بشوم. من هیچ‌وقت نه محرم اسرارش بوده‌ام، نه سنگ صبورش. این‌جور دوست‌هایش را باید جاهای دیگری پیدا کنید که من گذارم نمی‌افتد... مثلاً چاملی‌ها.»

واقعاً فکر کرد همان دردی به جانم افتاده که به جان خودش افتاده! گفت: «ببخشیدش، به او سخت نگیرید. زرق و برق‌ها گولش می‌زنند، ولی کمی که بگذرد متوجه می‌شود که این آدم‌ها سطحی و توخالی‌اند. بعد با علاقه بیشتر و اعتماد محکم‌تر برمی‌گردد پیش شما. من یک چیزهایی از چاملی‌ها می‌دانم. آدم‌های متظاهر و افاده‌ای و خودخواهی‌اند. مطمئن باشید که جینورا ته دلش شما را از صدا تا از این جور آدم‌ها بیشتر قبول دارد.»

خیلی کوتاه گفتم: «شما لطف دارید.» لب‌هایم داشت آتش می‌گرفت تا بزنم زیر همه این احساساتی که به من نسبت می‌داد، ولی این آتش را خاموش کردم. رضایت دادم که مرا محرم سرافکنده و مطرود دوشیزه فنشا تصور کند که حالا دلم هم برایش تنگ شده. اما، ای خواننده، خیلی سخت بود.

گراهام ادامه داد: «ولی، ببینید... دارم به شما اطمینان خاطر می‌دهم اما خودم اطمینان خاطر ندارم. امیدی ندارم که با من انصاف به خرج بدهد. دوآمال سرش به تنش نمی‌ارزد، اما انگار نظرش را جلب کرده. خیالات واهی!»

دیگر طاقتم طاق شده بود. ملاحظه را گذاشتم کنار. شاید بیماری و ضعف بی‌صبر و طاقتم کرده بود.

گفتم: «دکتر برتن، هیچ خیالاتی به پای خیالات شما نمی‌رسد. شما از هر لحاظ مرد بی‌شیله‌پيله و سالمی هستید، با افکار خوب و نظریات روشن. اما یک اشکال مهم هم دارید. یک نقطه ضعف دارید که شما را اسیر و گرفتار کرده. در قضیه دوشیزه فنشا، مطمئنم که سزاوار احترام نیستید. سزاوار احترام من هم نیستید.»

پا شدم و برافروخته از اتاق رفتم.

این اتفاق گذرا مربوط می‌شد به صبح. شب هم باز می‌دیدمش و آن وقت می‌فهمیدم که کار بدی کرده‌ام. گِل وجودش با بقیه فرق داشت. خمیره‌اش از جنس دیگران نبود. ظاهرش عظمت و قدرت داشت، ولی باطنش ظرافت‌هایی داشت که می‌شد گفت حتی زنانه بود. بله، ظریف بود و ملایم، آن قدر که آدم انتظار نداشت. حتی بعد از سال‌ها آشنایی، باز آدم باور نمی‌کرد چنین باطن ملایمی داشته باشد. البته این طبع ظریف در حالت عادی به چشم نمی‌آمد. فقط موقعی بروز پیدا می‌کرد که چیزی تیز با تاروپود وجودش در تماس قرار می‌گرفت. آن وقت حساسیت بی‌امان وجودش برملا می‌شد. با این حال، استعداد همدلی و درک احساس در او زیاد نبود. احساس کردن یک چیز است و درک کردن احساس دیگران یک چیز دیگر. کمتر آدمی هر دو را با هم دارد. بعضی‌ها هم هیچ‌کدام را ندارند. دکتر جان یکی از این دو را به کمال داشت، اما چون گفته‌ام که دیگری را

به همان اندازه نداشت، تو ای خواننده مراقب باش که تند نروی و نگویی همدلی نداشت و احساس‌ها را درک نمی‌کرد. دکتر جان واقعا مرد مهربان و گشاده‌دلی بود. کافی بود نیازت را به او بفهمانی، آنوقت دست یاری به سویت دراز می‌کرد. کافی بود غم و دردت را با الفاظ بیان کنی، آنوقت سراپا گوش می‌شد. انتظار درک و فهم ناب اگر می‌داشتی، یا حس و حالی معجزه‌آسا، آنوقت انتظارت برآورده نمی‌شد. آن شب، موقعی که دکتر جان وارد اتاق شد و نور چراغ بر او افتاد، در یک نگاه همه این چیزها را دیدم.

در برابر کسی که او را «اسیر و گرفتار» خوانده بود و لااقل از یک لحاظ او را سزاوار احترام ندانسته بود، لابد احساس خاصی داشت. شاید آن لفظ بجا به کار رفته بود و آن ناسزاواری هم بحق بود. بله، شاید بود. هیچ انکار نکرد. ذهنش در خلوت به این «شاید» مشغول بود. در این اتهام به دنبال علت آن ناکامی گشته بود که مانند طوفان آرامش ذهنش را به هم زده بود. به سبب خلوتی که با خود داشت و نهیبی که به خود می‌زد، رفتارش خشک به نظر می‌رسید، شاید هم سرد، چه با من و چه با مادرش. با این حال، در قیافه‌اش هیچ اثری از احساس بد، نفرت، سرزنش یا تحقیر دیده نمی‌شد، و حتی در آن حالت فکور و محزون زیبا بود و زیبایی‌اش در حد اعلا‌ی زیبایی مردانه. موقعی که صندلی‌اش را کشیدم پشت میز، و با عجله هم این کار را کردم تا بر خدمتکار پیشدستی کرده باشم، و موقعی که چایش را به دستش دادم، و با دست مراقب و لرزان هم این کار را کردم، بله، در این موقع گفت:

«متشکرم، لوسی.» و صدای دلنشینش چنان مهربانانه بود که به جانم نشست و به عمق وجودم رسوخ کرد.

اما من، من فقط یک کار می‌توانستم بکنم. می‌بایست گستاخی‌ام را جبران کنم، وگرنه آن شب خوابم نمی‌برد. نمی‌شد. طاقت نداشتم. نمی‌توانستم تظاهر کنم که قادرم به این جنگ ادامه بدهم. انزوای مدرسه، سکون و سکوت زاهدانه، همه و همه را ترجیح می‌دادم به زندگی متلاطم با دکتر جان. جینورا می‌توانست بال‌های نقره‌فام کبوتران یا هر مرغ پرنده دیگری را به خود ببندد و اوج بگیرد تا بلندترین جاها، به

میان بالاترین ستاره‌ها، آن‌جا که خیال تیزپرواز مرد عاشق به او مجال می‌داد کهکشانی از جذابیت‌هایش را بر آسمان بلند بنشانند. آن‌جا دیگر خبری از جذابیت‌های من نبود که بخواهد این آرامش را به هم بزند. مدتی منتظر ماندم تا نگاهم به نگاهش بیفتد. چندبار نگاهش به من افتاد، اما چون حرفی برای گفتن نداشت نگاهش را گرداند و من ناکام ماندم. بعد از چای، آرام و غمگین نشست و کتابی به دست گرفت. کاش جرئت داشتم بروم کنارش بنشینم، ولی به نظرم آمد که اگر چنین کاری بکنم حتما خصومت و رنجش خود را نشان خواهد داد. دلم می‌خواست با صدای بلند حرف بزنم، ولی حتی جرئت نمی‌کردم پیچ کنم. مادرش از اتاق رفت. من که دیگر طاقت ندامتم را نداشتم زیر لب فقط گفتم «دکتر برتن».

سروش را از روی کتاب بلند کرد. نگاهش سرد یا شماتت‌بار نبود. دهانش هم حالت دلخور نداشت. آماده بود و مشتاق شنیدن حرفی که می‌خواستم بزنم. جانش چنان صاف و گشوده بود که با رعد و برقی گذرا اصلاً کدر نمی‌شد.

«دکتر برتن، کلمات عجولانه‌ام را ببخشید. ببخشید، حتما ببخشید.»

همان لحظه که می‌گفتم لبخند زد. گفت: «شاید سزاوار آن کلمات بودم، لوسی. اگر به من احترام نگذاری، مطمئنم که آدم قابل احترامی نیستم. شاید ابله بی‌دست‌وپایی باشم. لابد یک جوری اشتباه کرده‌ام، چون دلم می‌خواست جلب رضایت کنم اما ظاهراً نتوانسته‌ام.»

«نه، این حرف را نزنید. اگر هم این‌طور بوده باشد، معلوم نیست تقصیر شما باشد. شاید درک و فهم مخاطبتان اشکال داشته. به هر حال، می‌خواهم حرفی را که موقع عصبانیت زدم، پس بگیرم. در تک‌تک چیزها، در همه چیز، از صمیم دل به شما احترام می‌گذارم. اگر خودتان را دست‌کم می‌گیرید و دیگران را دست‌بالا، چه اسمی روی آن بگذارم جز مناعت طبع شما؟»

«یعنی شاید جینورا را برتر از چیزی که هست تصور می‌کنم؟»

«به نظر من، شاید. شما معتقدید نه. خب، چه اشکالی دارد که اختلاف نظر داشته باشیم؟ فقط از شما می‌خواهم مرا ببخشید. تقاضایم از شما همین بود.»

«فکر می‌کنید من با شنیدن یک کلمه تند کینه به دل می‌گیرم؟»

«من می‌دانم که کینه به دل نمی‌گیرید. اصلاً نمی‌توانید. ولی بگویید لوسی، من شما را می‌بخشم! این را بگویید و دلم را آرام کنید.»

«دل‌تان آرام باشد. من هم دلم را آرام می‌کنم. آخر، شما هم کمی دلم را شکستید، لوسی. خب، بعد از آرامش دل، احساسی دارم بالاتر از بخشش. احساس سپاس دارم، از کسی که صادقانه خیرخواه من است.»

«بله، صادقانه خیرخواه شما هستم. درست می‌گویید.»

به این صورت جرّ و بحث ما به پایان رسید.

ای خواننده، اگر در نوشته‌هایم دیدی که نظرم درباره دکتر جان تغییر می‌کند، تناقض‌های ظاهری را به من ببخش. من دارم احساسم را در هر زمان همان‌طور که بود برایت شرح می‌دهم. دکتر جان را همان‌طور که می‌دیدم به تو می‌گویم.

او طبع والای خود را نشان داد و بعد از آن سوءتفاهم بیش از پیش به من محبت و مهربانی کرد. اصلاً همان اتفاقی که به نظر من می‌بایست کمی میان ما فاصله بیندازد، رابطه ما را عوض کرد، اما نه به شکلی که من با ناراحتی پیش‌بینی می‌کردم. قبل از آن، چیزی نامرئی اما سرد، بسیار نازک، بسیار بلورین، اما بسیار سرد، نوعی لایه یخ، در زندگی ما دو نفر فضایی را که ما در آن گفت‌وگو می‌کردیم پوشانده بود. آن چند کلمه گرم، با آن‌که گرمای خشم بود، بر آن لایه نازک خویشتن‌داری دمید، و کم‌کم نشانه‌هایی از آب‌شدن یخ آشکار شد. به نظرم، از آن روز به بعد، تا روزی که دوستی‌مان ادامه یافت، او هیچ‌گاه در گفت‌وگو با من حالت رسمی و تشریفاتی به خود نگرفت. انگار می‌دانست که اگر از خودش صحبت کند و از چیزی که دوست می‌دارد، انتظارم برآورده و میل‌م ارضا می‌شود. به این ترتیب، وضعی پیش آمد که زیاد از «جینورا» بشنوم.

«جینورا»... دکتر جان او را بسیار زیبا و خوب می‌دانست. با چنان عشقی از جذابیت و ملاحظت و معصومیت او می‌گفت که به‌رغم شناخت واضحی که از واقعیت داشتم، نوعی پرتو نور بر تصویر او می‌افتاد، حتی

برای من. با این حال، ای خواننده، راحت به تو می‌گویم که خیلی وقت‌ها دکتر جان مهمل می‌گفت، ولی من همیشه شکیا بودم و می‌شنیدم. آخر، عبرت گرفته بودم. فهمیده بودم که آزدن و ناراحت‌کردن و شکستن دل او چه درد جانکاهی به دل خودم می‌انداخت. به تعبیری که تازگی داشت و عجیب بود، خودخواه‌تر شدم. اصلاً نمی‌توانستم خودم را از کیف و شادی محروم کنم و به حالات و خلقیاتش میدان ندهم و به میل و اراده‌اش گردن نگذارم. با وجود این، وقتی شک و تردید خود را نشان می‌داد و از ضعف خود در ربودن دل دوشیزه فنشا حرف می‌زد، باز به نظرم مهمل می‌گفت. ته ذهنم با اطمینانی بیش از پیش تصور می‌کردم که دوشیزه فنشا فقط دارد طنازی می‌کند تا دل او را بیشتر به دست بیاورد و ته دلش می‌داند که چه کششی به تکتک کلمه‌ها و نگاه‌های او دارد. گاهی هم دکتر جان مرا به ستوه می‌آورد، با آن که تصمیم گرفته بودم تحمل کنم و فقط بشنوم. در برابر شهد و شرنگ توصیف‌ناپذیری که با نشستن و گوش‌سپردن به کامم می‌ریخت، گاهی چنان بر چخماق محکم وجودم می‌زد که ناگهان جرقه برمی‌خاست. یک بار برای آن‌که از بی‌تابی‌اش بکاهم، بی‌هوا به او گفتم که مطمئنم دوشیزه فنشا در نهایت او را خواهد پذیرفت.

«مطمئن هستید؟ گفتنش آسان است، ولی آیا هیچ مبنا و زمینه‌ای هم برای این اظهار اطمینان وجود دارد؟»
«بله، مبنا و زمینه‌های بسیار زیاد.»
«خب، لوسی، لطفاً بگویید!»

«خودتان هم می‌دانید. و چون می‌دانید، واقعا در عجبم که چرا اطمینان کامل ندارید که او به شما پایبند است. در چنین شرایطی، شک و تردید شما به آدم برمی‌خورد.»

«دارید تند حرف می‌زنید و کم هم مکث می‌کنید. لطفاً هم کندتر حرف بزنید و هم بیشتر مکث کنید تا مسئله را توضیح بدهید. خوب توضیح بدهید. باید بشنوم.»

«بسیار خوب، دکتر جان. شما در بسیاری از موارد مرد سخاوتمند و گشاده‌دلی هستید. شما مرد مؤمنی هستید که همیشه آماده نذر و

انفاق است. اگر پدر سیلاس بتواند شما را کاتولیک کند، شما کلی صدقه و خیرات به فقیربچه‌های او خواهید داد، کلی شمعدان و چراغ به محراب کلیسایش خواهید برد، و پرستشگاه قدیس مورد علاقه‌تان را حسابی آذین خواهید بست. جینورا، دکتر جان...»

گفت: «هیس! ادامه ندهید.»

گفتم: «هیس نه، ادامه می‌دهم. جینورا آنقدر چیزها از شما گرفته که حسابش از دستم دررفته. گران‌ترین گل‌ها را برایش خریده‌اید. فکرتان را مشغول کرده‌اید که چه هدیه‌هایی برایش بگیرید. بهترین هدیه‌ها... طوری که آدم فکر می‌کند خریدن این هدیه‌ها فقط به فکر یک زن ممکن است برسد. غیر از این‌ها، دوشیزه فنشا یک دست جواهرات دارد که شما برای خریدن آن‌ها دست و دل‌بازی را از حد گذرانده‌اید و ولخرجی کرده‌اید.» آن شرم و نجابتی که جینورا هیچ‌وقت در این قضیه از خود بروز نداده بود، حالا در قیافه مرد عاشق موج می‌زد و صورتش را گلگون می‌کرد.

گفت: «به‌هیچ‌وجه!» و با قیچی‌ام یک تکه پارچه ابریشم را که روی میز بود ناشیانه برید، و ادامه داد: «این چیزها را به او می‌دادم چون خودم دلم می‌خواست. لطف می‌کرد که می‌پذیرفت.»

«بالاخر از لطف، دکتر جان. شرافتش را گرو می‌گذاشت که جبران کند. اگر نتواند با عاطفه و احساس جبران کند، باید معادل آن را به شما برگرداند، مثلاً چند قطعه طلا.»

«ولی شما درکش نمی‌کنید. اصلاً علاقه چندانی به هدیه‌های من ندارد. آنقدر هم ساده و معصوم است که ارزش آن‌ها را نمی‌داند.»

خنده‌ام گرفت. خودم با گوش خودم شنیده بودم که دوشیزه فنشا روی تک‌تک جواهرات قیمت می‌گذاشت. کاملاً هم می‌دانستم که بی‌پولی، مسائل پولی، ارزش پول، و این در و آن درزدن برای فراهم کردن ساز و يراق و چیزهای دیگر، به رغم جوانی‌اش، سال‌ها مهم‌ترین و مکررترین فکر و ذکر او بوده.

دکتر جان ادامه داد: «هر وقت که چیز ناقابلی به او می‌دادم، نمی‌دانید چه واکنشی نشان می‌داد. کاملاً خونسرد بود و اصلاً هیجان‌زده

نمی‌شد. نه شوقی برای گرفتن نشان می‌داد، نه حتی از دیدن آن‌ها خوشحال می‌شد. فقط برای آن‌که من ناراحت نشوم، می‌گذاشت دسته‌گل پیشش بماند. در واقع رضایت می‌داد. اگر دستبندی را به زحمت دور دست سفیدش می‌بستم، هر قدر هم که دستبند قشنگ بود (و البته به نظر من قشنگ می‌آمد، وگرنه بی‌ارزش بود)، زرق و برق آن اصلاً چشم قشنگش را نمی‌گرفت. به هدیه من اصلاً نگاه نمی‌کرد.»

«پس لابد چون ارزش نداشت، از دستش باز می‌کرد و پس می‌داد به شما، بله؟»

«نه. آن قدر خوش‌قلب بود که این کار را نمی‌کرد. خودش را به فراموشی می‌زد و کارم را ندیده می‌گرفت. با آرامش بانووار و نادیده گرفتن جسارتم هدیه را نگه می‌داشت. در چنین شرایطی، آدم از کجا بداند که قبول‌شدن هدیه‌ها علامت لطف و عنایت است؟ اگر من دار و ندارم را به او بدهم، و به فرض هم که قبول کند، باز آن قدر به این امور پیش‌پاافتاده بی‌اعتناست که نمی‌توانم باور کنم با این کار حتی یک قدم جلوتر رفته‌ام.»

گفتم: «دکتر جان، عشق کور است...» اما نتوانستم به حرفم ادامه بدهم، چون همان لحظه برق آبی و لطیفی در گوشه چشم دکتر جان درخشید و من به یاد روزهای قدیم افتادم و پرتره او. فکر کردم لااقل قسمتی از حرف‌هایی که درباره سادگی و معصومیت دوشیزه فنشا می‌زند کاملاً عمدی است. پیش خودم گفتم که با همه شور و شوقی که به زیبایی دوشیزه فنشا نشان می‌دهد، نظرش درباره عیب و ایرادهای او شاید صائب‌تر و واقع‌بینانه‌تر از این چیزی است که در لفظ بیان می‌کند. شاید هم این برق نگاه کاملاً تصادفی بود، یا فوقش علامت یک احساس گذرای درونی. چه تصادفی بود چه عمدی، چه واقعی بود چه خیالی، به هر حال به گفت‌وگوی ما پایان داد.

اقامتم در لا تراس تا دو هفته بعد از پایان تعطیلات ادامه یافت. درایت و لطف خانم برتن این فرجه را برایم فراهم کرد. پسرش گفته بود: «لوسی هنوز آنقدر بنیه پیدا نکرده که به هلفدونی مدرسه شبانه‌روزی برگردد.» و خانم برتن یکراست سوار کالسکه شده بود و رفته بود به رو فوسیت. با خانم رئیس صحبت کرده بود. گفته بود که من برای بهبود کامل به استراحت بیشتر در جای جدید نیاز دارم، و موافقت مادام یک را جلب کرده بود. بعد مشمول لطفی شدم که ضرورت چندانی هم نداشت: مادام یک با کمال نزاکت به عیادتم آمد.

واقعا یک روز که هوا خوب بود این خانم سوار کالسکه کرایه‌ای شد و این همه راه را تا خانه اربابی آمد. به نظر من دلش می‌خواست با چشم خودش ببیند که دکتر جان در چه جور جایی زندگی می‌کند. ظاهرا محیط مطبوع بیرون خانه و فضای تمیز و پاکیزه درون خانه جالب‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد. چشمش به هر چیزی که می‌افتاد تعریف و تمجید می‌کرد. به سالن آبی می‌گفت «اون پیس مانیفیک»¹²¹. به من بابت پیدا کردن دوست و آشناهای «تلمان دینه، اما بل، ئه رسپکتابل»¹²² تبریک گفت. تعریف و تمجید شسته‌رفته‌ای هم نثارم کرد. همین که دکتر جان وارد شد، با خوشحالی به طرفش دوید و رگباری از کلمات بر او بارید، سرشار از تعریف و تمجید از «شاتو»¹²³ ی او، «مادام سا میر، لا دین شاتلن»¹²⁴، و همین‌طور سر و وضع دکتر جان که واقعا سرحال و بانشاط بود و در آن لحظه همان لبخند مهربانانه اما کیفور را به لب داشت که همیشه موقع شنیدن الفاظ فرانسوی آبدار مادام یک به لبش می‌نشست. خلاصه، مادام یک آن روز حال خیلی خوشی داشت. آمد و بعد هم رفت، مثل فشغشه‌ای پر از تعریف و تعارف، کیف و حال، و دل و

121. une pièce magnifique به فرانسه یعنی یک جای فوق‌العاده

122. tellement dignes, aimables, et respectables

به فرانسه یعنی خیلی باارزش مطبوع و محترم

123. Chateau به فرانسه یعنی خانه اربابی

124. madame sa mère, la digne châtelaine

به فرانسه یعنی مادام مادرش، بانوی عزیز خانه اربابی

دماغ. هم محض ادب و هم محض پرسیدن درباره اوضاع و احوال مدرسه، تا کنار کالسکه همراهی‌اش کردم و ایستادم تا سوار شد و در را بست. در همین فاصله چه قدر عوض شده بود! یک دقیقه قبل سراپا کیف و شادی بود، اما وقتی نشست توی کالسکه عنق‌تر از قاضی و اخم‌تر از فیلسوف شده بود. این زن ریزنقش واقعا که عجیب و غریب بود!

برگشتم و سر به سر دکتر جان گذاشتم و گفتم مادام یک حسابی واله و شیدای اوست. چه خنده‌ای سر داد! چه نشاط و طراوتی در چشم‌هایش موج می‌زد وقتی بعضی از کلمات قصار مادام یک را به یاد می‌آورد و تکرار می‌کرد و ادای زبان چرب و نرمش را درمی‌آورد! دکتر جان شوخ‌طبع بود و بهترین دوست و هم‌صحبت... البته موقعی که به یاد دوشیزه فنشا نمی‌افتاد.

می‌گویند برای آدمی که ضعیف شده است، «نشستن در آفتاب، خوش و خرم» بهترین کار است. به آدم بنیه و قدرت می‌بخشد. آن زمان که ژورژت یک دوره نقاهتش را می‌گذراند، او را بغل می‌کردم و می‌رفتیم به باغ کنار ساعت، و پای دیواری که خوشه‌های انگور بر آن آویزان بود و خورشید از جنوب بر آن می‌تابید تا پخته شود، با هم قدم می‌زدیم. خورشید همان‌طور که خوشه‌های انگور را می‌پخت و می‌رساند، هیکل نحیف ژورژت را هم نوازش می‌کرد.

هستند آدم‌هایی متین و شاداب و مهربان که همنشینی با آن‌ها بر فقیران روح همان اثری را می‌گذارد که مهتاب بر فقیران جسم. دکتر برتن و مادرش از این زمره آدم‌ها بودند. دوست داشتند سعادت بدمند، برخلاف عده‌ای که دوست دارند فلاکت بپراکنند. این کار را هم غریزی و بی‌اختیار می‌کردند، بدون سر و صدا و های و هو، و حتی بدون آن‌که حواس‌شان باشد. این شادی‌بخشیدن، خود به خود در ذهن‌شان عمل می‌کرد. در تمام روزهایی که پیش آن‌ها بودم، برنامه‌هایی می‌ریختند که رضایت و فایده در پی داشتند. دکتر جان سرش شلوغ بود و وقت کم داشت، اما باز هم در بعضی گردش‌های مختصر با ما همراهی می‌کرد. درست نمی‌فهمیدم کارهایش را چه‌طور تنظیم می‌کند. کارش زیاد بود، ولی با نظم و ترتیبی که به کارهایش می‌داد هر روز وقت آزاد هم برایش می‌ماند.

می‌دیدم که سخت کار می‌کند، اما هیچ‌وقت نمی‌دیدم بار اضافه روی دوشش باشد. هیچ‌وقت هم معذب یا سردرگم یا در تنگنا نبود. هر کاری که می‌کرد، با سهولت و آرامش می‌کرد. قدرت انجام‌دادن کارها را داشت، آن هم با شادابی و نشاطی که از توانایی‌های زیاد و بی‌خدشه‌اش ناشی می‌شد. با راهنمایی او، در آن دو هفته شاد، جاهای بیشتری را در وِیلت دیدم، و شهر و اهالی‌اش را بیشتر از آن هشت ماه که در این شهر بودم شناختم. مرا به نقاطی از شهر می‌برد که جالب بودند و قبلاً اسم‌شان را نشنیده بودم. با شور و نشاط اطلاعات مهمی به من می‌داد. هیچ‌وقت حرف‌زدن با من برایش مشکل نبود، و من هم گوش‌سپردن به او را اصلاً کار شاقی نمی‌دانستم. درباره موضوع‌های مختلف هیچ‌وقت سرد و سرسری حرف نمی‌زد. کلی‌گویی نمی‌کرد. از این شاخ به آن شاخ هم نمی‌پرید. جزئیات و زوایای قشنگ را همان‌قدر دوست داشت که من دوست داشتم. ناظر تیزبینی بود، و تیزبینی‌اش هم ذاتی و طبیعی بود. همه این‌ها باعث می‌شد مصاحبتش خوشایند باشد. و چون هرچه می‌گفت از دلش برمی‌آمد و مطالب را از کتاب‌ها عاریه نمی‌گرفت یا برنمی‌داشت، همیشه حرف‌هایش تروتازه بودند و همین تروتازگی باعث می‌شد بیشتر مشتاق شنیدن باشم. هیچ‌وقت از کتاب‌ها، وقایع شناخته‌شده، یا جمله‌ها و عبارت‌های قالبی، یا نظریات فرمایشی، نقل نمی‌کرد. حرف‌هایش طراوت داشت و نو بود. در برابر نگاهم، جنبه‌های تازه‌ای از خلق‌وخوی او آشکار می‌شد. انگار روز تازه‌ای می‌دمید، سپیده‌ای دیگر که بدیع بود.

مادرش بسیار مهربان و خیرخواه بود، اما او مهربان‌تر و خیرخواه‌تر بود. وقتی همراهش به باس ویل می‌رفتم، که قسمت فقیرتر و شلوغ‌تر شهر بود، می‌دیدم که عیادتش از آدم‌ها بیشتر شبیه نیکوکارهاست تا پزشک‌ها. با خوشحالی، اما خودبه‌خود و بی آن‌که بدانم کارهایش چه امتیاز خاصی دارد، زود متوجه شدم که در آن خیل بیچارگان به دنیایی سرشار از نیکی و فضیلت دست یافته است. فقیرها خیلی دوستش داشتند. بیمارهای تهیدست در بیمارستان‌ها با شور و شوق پذیرایش می‌شدند.

اما بس است... من باید راوی وفاداری باشم، نه مدیحه‌سرا. آیا...
واقعا آیا نمی‌دانستم که دکتر جان بشر کامل نیست، همان‌طور که من هم نیستم؟ پر از ضعف‌ها و خطاهای بشری بود. هر ساعت و هر دقیقه‌ای که با او می‌گذراندم، در کارها و حرف‌ها و حالاتش همیشه چیزی بروز می‌یافت که به‌هیچ‌وجه شبیه خدایان نبود. آخر، خدایان که خودشیفتگی دکتر جان را نداشتند. گاهی کاملاً سبکسری می‌کرد. وقتی همه‌چیز را فراموش می‌کرد جز زمان حال را، و توجه شدیدی فقط به همین زمان حال نشان می‌داد، به هیچ‌یک از خدایان نمی‌مانست. منظورم این نیست که زشتی و زمختی داشت و زمان حال را به خوشی‌های مادی اختصاص می‌داد. نه. اما خودخواهی می‌کرد و از تک‌تک لحظه‌های زمان حال هر خوراکی که می‌توانست برای خودشیفتگی مردانه‌اش برمی‌داشت. خوشش می‌آمد که به این حس گرسنه خوراک برساند، بی آن‌که به قیمت این خوراک بیندیشد، یا حتی اعتنا کند که سیرکردن این حس و پروار نگه‌داشتنش به چه قیمتی تمام می‌شود.

ای خواننده، از تو می‌خواهم در این دو نظری که درباره گراهام برتن داده‌ام به نکته‌ای توجه کنی... نظر عام داده‌ام و نظر خاص، نظر بیرونی و نظر درونی. در نظر اولی، در نظر عام، او را رها از خود تصویر کرده‌ام، فروتن در ابراز توانایی‌ها، صادق در استفاده از این توانایی‌ها. در نظر دومی، در نظر خاص، او کاملاً می‌داند چه دارد و چه هست. از تکریم و احترام لذت می‌برد و همین‌طور از برانگیختن دیگران به آن. هر دو تصویری که از او ترسیم کرده‌ام درست است.

خیلی سخت بود که آدم بی‌سروصدا و در خفا خدمتی به او بکند. اگر چیزی می‌دوختید که به دردش بخورد، و این کار را بی‌سروصدا هم انجام می‌دادید تا مثل بقیه مردها هر وقت آماده شد آن را بردارد استفاده کند و اصلاً نپرسد از کجا آمده است، آن وقت با لبخند یکی دو کلمه‌ای می‌گفت تا بفهماند که از اول تا آخر می‌دیده و می‌دانسته که داشتید آن چیز را می‌دوختید... حتی نقش و طرح را دیده، در جریان پیشرفت دوخت ودوز بوده و متوجه تمام‌شدن کار هم شده. خوشش می‌آمد که کاری برایش انجام بشود، و این خوش‌آمدن در حالت نگاه و حرکت لب‌ها انعکاس می‌یافت.

همه این‌ها هیچ اشکالی نداشت، منتها به این علامت‌های محبت‌آمیز و محجوبانه نوعی تعمد و لجاجت خودخواهانه هم اضافه می‌کرد، و آن را به صورتی بروز می‌داد که خودش آن را «دین» می‌نامید. وقتی مادرش برایش کاری می‌کرد، با همان روحیه بی‌قید و بند از او تشکر می‌کرد، منتها با شادی و متلک و سربه‌سر گذاشتن و ابراز محبت بیشتر. اگر می‌فهمید که لوسی اسنو کاری کرده، برای جبران کردن آن نقشه می‌کشید و مثلاً تفریح یا گردش در نظر می‌گرفت.

خیلی وقت‌ها تعجب می‌کردم که ویلت را چه قدر خوب می‌شناسد. نه فقط خیابان‌ها را می‌شناخت، بلکه همه گالری‌ها، سالن‌ها، دفترها و اداره‌ها را هم می‌شناخت. هر دری که پشتش چیزی بود که ارزش دیدن داشت، تک‌تک موزه‌ها، تک‌تک سالن‌هایی که مخصوص علم یا هنر بودند، همه و همه انگار با یک کلمه او باز می‌شدند. من البته هیچ‌وقت استعدادی در علم نداشتم، اما میلی کورکورانه و غریزی و خام به هنر داشتم. دوست داشتم گالری‌ها را ببینم، و خیلی هم دوست داشتم توی گالری‌ها تنها باشم. در جمع، خصوصیات شخصی ناجورم اجازه نمی‌داد زیاد تماشا کنم یا چیزی بفهمم. در جمع ناآشنا و غریبه، که لازم می‌شد کلی حرف درباره سوژه‌ها زد و شنید، بعد از نیم ساعت از پا می‌افتادم، و هم خستگی جسمی به من فشار می‌آورد و هم فکرم به‌کلی از کار می‌افتاد. آدم بزرگ درس‌خوانده که جای خود دارد، حتی حضور بچه‌های درس‌خوان و باسواد هم باعث می‌شد خجالت بکشم، چون موقع دیدارهای جمعی از تابلوها، مکان‌ها یا عمارت‌های تاریخی، یا حتی شیر و پلنگ‌هایی که مردم دوست‌شان داشتند، دانش و اطلاعات‌شان به حدی بود که من کاملاً معذب می‌شدم. دکتر برتن راهنمای دلخواه من بود. قبل از این‌که گالری‌ها شلوغ بشوند، در زمان مناسبی مرا می‌برد و دو سه ساعتی مرا به حال خودم می‌گذاشت، و هر وقت کارهای خودش تمام می‌شد برمی‌گشت می‌آمد دنبالم. در این فاصله من شاد و راضی بودم. نه شاد و راضی از به‌به و چه‌چه کردن، بلکه شاد و راضی از واریسی کردن، سؤال کردن و گاهی هم به نتیجه‌ای رسیدن. اوایل بازدیدهایم، گاهی بین اراده و توان سوءتفاهم و بعد هم کشمکش به‌وجود می‌آمد. اراده می‌گفت که باید خوشم بیاید از چیزی که همه از آن تعریف و تمجید می‌کنند. توان

دادش درمی‌آمد و می‌گفت این بار برایش سنگین است. بعد به خودش نیشخندی می‌زد، تکانی به خودش می‌داد، سعی می‌کرد سلیقه و ذائقه‌اش را اصلاح کند و اشتهايش را تیزتر؛ اما هرچه بیشتر ملامت می‌شد، کمتر لب به تحسین باز می‌کرد. کم‌کم دیدم که این تقلا و کشمکش به‌کلی خسته‌ام می‌کند. این بود که به فکر افتادم شاید بهتر باشد از این کار شاق شانه خالی کنم. بالاخره خودم را از این کشمکش خلاص کردم، و بعد خودم را سپردم به کیف آرامش در حضور نود و نه تابلوی قاب‌شده از صد تابلوی قاب‌شده.

به نظرم تابلوی اصیل و خوب نیز مانند کتاب اصیل و خوب خیلی کمیاب است. بالاخره، موقعی که مقابل «شاهکار»هایی ایستادم که اسم‌های بزرگی پایین آن‌ها امضا شده بود، بدون ترس و لرز با خودم گفتم: «این‌ها حتی یک ذره هم به واقعیت شبیه نیستند. نور طبیعی روز که چنین رنگی ندارد. برخلاف این که من می‌بینم، نور روز هیچ‌وقت این‌قدر تیره و تار نمی‌شود، حتی با وجود طوفان و ابر، درحالی‌که در این تابلو آسمان هم حسابی نیلی است. این رنگ نیلی هم که رنگ هوا نیست. این علف و بوته‌های تیره هم که روی تابلو پخش شده‌اند درخت نیستند.» چند تا زن چاق خوش‌بنیه و کیفور هم توی تابلوها توجهم را جلب کردند که اصلاً آن الهه‌هایی نبودند که ظاهراً می‌خواستند باشند. تعداد خیلی زیادی نقاشی فلاندري کوچک هم گذاشته بودند که خیلی ساخته پرداخته به‌نظر می‌رسیدند، همین‌طور تعداد زیادی طرح و نقش، که جان می‌دادند برای کتاب‌های مُد و نمایش‌دادن انواع لباس از بهترین و قشنگ‌ترین پارچه‌ها. همه این‌ها علامت این بود که انصافاً سختکوشی قابل تحسینی برای کشیدن آن‌ها به کار رفته، منتها تفننی. با این حال، این‌جا و آن‌جا، گوشه‌هایی از حقیقت و واقعیت هم به چشم می‌آمد که خیال آدم را آسوده می‌کرد، همین‌طور پرتوهایی از نور که به منظره مقابل چشم آدم جان و طراوتی می‌بخشید. در جایی، قدرت طبیعت در طوفان برف کوهستان جلوه‌گر می‌شد؛ در جایی دیگر، شکوه طبیعت در روز آفتابی جنوب. در یکی از تابلوها حالت چهره نشان می‌داد نقاش بصیرت خوبی به شخصیت پرتره داشته؛ در این نقاشی تاریخی قیافه‌ای دیده می‌شد که شباهت واضحی به بچه‌ها داشت و آن‌قدر چشم آدم را به

خودش خیره می‌کرد که می‌فهمیدیم نابغه‌ای آن را خلق کرده. خب، این استثناها را دوست داشتم. برایم عزیز می‌شدند، مثل دوست.

یک روز که باز هم زودتر رفته بودم و گالری خلوت بود، دیدم تقریباً تک‌وتنها هستم، روبه‌روی تابلویی در ابعاد خیلی بزرگ، در نورگیرترین نقطه گالری، که برای محافظت مقابلش حایل با روبان گذاشته بودند و یک نیمکت بالش‌دار هم روبه‌رویش بود که خبره‌های کشته مرده روی آن بنشینند و قشنگ سرشان را بالا بگیرند و زل بزنند و از نشستن حرفه‌ای‌شان کیف کنند. این تابلو به نظرم خودش را ملکه مجموعه می‌دانست.

زنی را نشان می‌داد که به نظرم خیلی بزرگ‌تر از زن واقعی می‌آمد. حساب کردم اگر این خانم روی قپان مخصوص اجناس عمده‌فروشی گذاشته بشود حتماً چهارده تا شانزده استون نشان می‌دهد. واقعاً که حسابی پروار شده بود. لابد برای این‌که به این قد و هیکل برسد، این همه عضله و ماهیچه پیدا کند، کلی گوشت مصرف کرده بود – غیر از نان و آب و سبزی. نیم‌خیز روی تخت دراز کشیده بود. چرا؟ مشکل می‌شد گفت. آفتاب درست و حسابی دور و برش را روشن می‌کرد. خیلی خوش‌بینیه به‌نظر می‌رسید، آن‌قدر قوی که جای دوتا آشپز خیکی کار کند. نمی‌توانست بهانه کند که ستون فقراتش ضعیف است. می‌بایست ایستاده باشد، یا لااقل صاف نشسته باشد. دلیلی نداشت وسط‌ظهر لم بدهد روی تخت. می‌بایست لباس مناسب‌تری هم تنش باشد، لباس بلندی که خوب تنش را بپوشاند، اما اصلاً این‌طور نبود. از این همه پارچه، که به نظر من بیست و هفت یارد می‌شد، فقط لباسی درآمده بود که بدنش را نمی‌پوشاند. کلی شلختگی هم دور و برش به چشم می‌خورد که هیچ عذر و بهانه‌ای نمی‌شد برایش تراشید. ظرف و ظروف – شاید بهتر باشد بگویم گلدان‌ها و جام‌ها – در قسمت جلو غلت می‌خوردند این طرف و آن طرف. یک مشت گل بنجل هم قاتی این‌ها بود و یک کپه پارچه پرده بی‌مصرف و درهم برهم روی تخت را پوشانده بود و روی زمین دست و پاگیر شده بود. وقتی به کاتالوگ نگاه کردم، دیدم این جنس مهم اسمش «کلئوپاترا»ست.

خب، نشسته بودم و در بحر عجایبش بودم. چون نیمکت گذاشته بودند، فکر کرده بودم من هم بد نیست از این امکان استفاده کنم. داشتم فکر می‌کردم که البته بعضی از جزئیات، مثل گل‌ها، فنجان‌های طلا، انواع جواهرات و چیزهای دیگری از این قبیل، خیلی قشنگ نقاشی شده‌اند، اما خود تابلو روی هم‌رفته اثر عظیمی است که مفت هم نمی‌ارزد. سالن که موقع ورود من تقریباً خالی بود کم‌کم داشت پر می‌شد. بی‌توجه به این موضوع (چون واقعا برایم اهمیت نداشت) همان‌طور روی نیمکت نشستم، اما بیشتر برای خستگی درکردن، نه برای ورنانداز کردن این ملکه عظیم‌الجثه و سبزه که به ملکه کولی‌ها می‌خورد. البته کمی که گذشت حوصله‌ام سررفت و برای تنوع و رفع ملال هم که شده مشغول تماشای چند تابلوی طبیعت بی‌جان شدم که کوچک و نفیس بودند... گل‌های وحشی، میوه‌های وحشی، لانه‌های خزه‌بسته جنگلی با تخم‌هایی که شبیه مرواریدهایی بودند توی آب زلال و سبز دریا. همه این‌ها متواضعانه پایین آن تابلوی مزخرف باب طبع بدسلیقه‌ها آویزان شده بودند.

ناگهان ضربه سبکی روی شانه‌ام حس کردم. یکه خوردم و سرم را برگرداندم و رودر رو شدم با قیافه‌ای که خم شده بود طرف من. قیافه اخم کرده و متحیری بود.

صدایش را شنیدم که گفت: «این‌جا چه می‌کنید؟»

«خب، موسیو، دارم تماشا می‌کنم.»

«تماشا می‌کنید؟ ممکن است بپرسم چه چیزی را تماشا می‌کنید؟ ولی اول لطف کنید بلند شوید. حالا دست‌تان را بدهید به من و بیایید برویم آن‌طرف.»

دقیقا همین کار را کردم. موسیو پل امانوئل (بله، خودش بود) از رم برگشته بود، و چون حالا مرد جهان‌دیده‌ای بود بعید نبود طاقتش در برابر نافرمانی کمتر هم شده باشد، چون حالا انگار تاج افتخاری از جنس برگ غار هم دور پیشانی‌اش نقش بسته بود.

همان‌طور که داشتیم می‌رفتیم، گفت: «اجازه بدهید شما را ببرم پیش همراهان‌تان.»

«همراهانی ندارم.»

«یعنی تنها هستید؟»

«بله، موسیو.»

«بدون همراه آمدید این‌جا؟»

«خیر، موسیو. دکتر برتن مرا رساند.»

«دکتر برتن و مادرشان، بله؟»

«نه، فقط دکتر برتن.»

«و ایشان به شما گفتند به آن تابلو نگاه کنید؟»

«به هیچ‌وجه. تابلو را خودم پیدا کردم.»

موهای سر موسیو پل آن‌قدر کوتاه بود که شبیه کلاغ پرکنده شده بود، یا شاید من خیال می‌کردم عین کرک شده. کم‌کم متوجه شدم که از چه چیزی تعجب کرده. خوشم آمد خونسرد بمانم و کفرش را بیشتر دربیاورم.

جناب معلم با حیرت گفت: «واقعاً قباحه دارد! زن‌های انگلیسی واقعاً عجیب و غریب‌اند!»

«موضوع چیست، موسیو؟»

«موضوع چیست؟ شما، زن جوان، چه‌طور روی‌تان می‌شود که خونسرد عین بی‌سر و پاها آن‌جا بنشینید و به آن تابلو نگاه کنید؟»

«تابلوی افتضاحی است، اما نمی‌فهمم چرا نباید نگاهش کنم.»

«بسیار خوب! بسیار خوب! دیگر حرفش را ننزید. ولی نباید تنهایی بیایید این‌جا.»

«خب، اگر کسی همراهم نباشد... به نظر شما، حق آمدن ندارم؟ اصلاً چه اهمیتی دارد که تنها باشم یا همراه یک نفر دیگر؟ به کسی چه مربوط است!»

«ساکت باشید، بنشینید این جا... نه، آن جا!» یک صندلی کشید جلو، آن هم در خلوت‌ترین نقطه، مقابل یک سری «کادر»¹²⁵ که خیلی بی‌روح بودند.

«اما، موسیو...»

«اما بی‌اما، مادموازل. بنشینید همین جا و تکان هم نخورید... متوجه شدید؟ همین جا بنشینید تا یک نفر بیاید دنبال‌تان، یا تا موقعی که من اجازه بدهم.»

«چه جای کسل‌کننده‌ای! چه تابلوهای زشتی!»

واقعا هم «زشت» بودند. یک سری چهارتایی بودند که توی کاتالوگ اسم واحدی داشتند: «لا وی دون فم»¹²⁶. سبک قابل توجهی داشتند... یکنواخت، بی‌روح، بی‌رنگ و رو، و سرهم‌بندی شده. اولی یک «ژون فیل»¹²⁷ را نشان می‌داد که داشت از در کلیسا می‌آمد بیرون و یک کتاب دعا دستش بود. لباس سنگین رنگینی پوشیده بود. نگاهش پایین بود، لبش غنچه... نمونه تمام‌عیار دخترهای ناقلاپی که زود می‌خواهند سری توی سرها در بیاورند. دومی یک «مریه»¹²⁸ بود با تور بلند سفید که مقابل صلیبی توی اتاقش زانو زده بود، دست‌هایش را به هم چسبانده بود طوری که انگشت‌های هر دو دستش کاملاً روی هم قرار گرفته بودند، و با حالت زجرآوری سفیدی مردمک چشم‌هایش را به ما نشان می‌داد. سومی یک «ژون مِر»¹²⁹ بود که خیلی محزون خم شده بود روی یک بچه پف‌پفی که انگار از سفال درست شده بود و صورتش عین ماه کاملی بود که لکه و تَرک داشته باشد. چهارمی یک «ووو»¹³⁰ بود، زن سیاه‌پوشی که دست دختر کوچولوی سیاه‌پوشی را گرفته بود و دوتایی به بحر تماشای یک سنگ قبر درجه‌یک فرانسوی رفته بودند که در یک گوشه‌ای از یک قبرستانی شبیه پرلاشز نصب شده بود. این چهارتا «آنژ»¹³¹ گرفته و نحیف

125. cadre به فرانسه یعنی قاب

126. La vie d'une femme به فرانسه یعنی زندگی یک زن

127. Jeune Fille به فرانسه یعنی دختر جوان

128. Mariée به فرانسه یعنی "همسر" یا "زن شوهردار"

129. Jeune Mère به فرانسه یعنی مادر جوان

130. Veuve به فرانسه یعنی بیوه

131. Anges به فرانسه یعنی فرشته‌ها

بودند مثل گداه‌ها، سرد و بی‌روح مثل ارواح. واقعا که جان می‌دادند آدم با آن‌ها زندگی کند! موجودات مزور، بدخلق، بی‌روح، بی‌فکر! این‌ها، البته در سبک خودشان، به بدی همان ماده‌غول کولی‌وش یعنی کلئوپاترا بودند در سبک خودش.

نمی‌شد زیاد به این شاهکارها نگاه کرد. کم‌کم سرم را برگرداندم و نگاهی به گالری انداختم.

کلی تماشاچی جمع شده بودند جلوی آن ماده‌شیری که از تماشای جمالش منع شده بودم. نصف تماشاچی‌ها خانم بودند، اما بعدا موسیو پل به من گفت که این‌ها «زن» هستند، نه «دختر»، و هیچ اشکالی ندارد که آن تابلو را تماشا کنند، اما «دختر» حتی نگاه گذرا هم نباید به آن بیندازد. خیلی رک و پوست‌کنده به او گفتم که این رسم و قاعده را قبول ندارم و به نظرم بی‌معنی است. وقتی این را گفتم، با همان قاطعیت همیشگی‌اش فقط به من گفت ساکت باشم. بعد هم مرا به‌خاطر بی‌توجهی و جهالت‌م ملامت کرد. مرد ریزنقش مستبدتر از موسیو پل در لباس معلمی نمی‌شد تصور کرد. در ضمن، دیدم که خودش با خیال راحت و سر صبر و فرصت به آن تابلو نگاه می‌کند. البته یادش نمی‌رفت گه‌گاه نگاهی به طرف من بیندازد تا مطمئن بشود که من سرپیچی نمی‌کنم و حد خودم را نگه می‌دارم. کم‌کم بار دیگر با من حرف زد.

می‌خواست بداند که مریض نشده بودم؟ شنیده بود که مریض شده‌ام.

«چرا، مریض شده بودم، ولی الآن دیگر حالم خوب است.»

«تعطیلات کجا بودید؟»

«بیشتر در رو فوسیت. کمی هم پیش مادام برتن.»

«شنیدم در رو فوسیت تنها بودید. درست است؟»

«تنهای تنها که نبودم. ماری بروک (همان شاگرد عقب‌مانده) پیشم

بود.»

شانه‌اش را انداخت بالا. قیافه‌اش حالت‌های مختلف و متضادی پیدا کرد. موسیو پل خوب ماری بروک را می‌شناخت. هروقت در کلاس سوم

درس می‌داد (که تنبل‌ترین شاگرد‌ها را داشت)، حضور ماری بروک باعث می‌شد احساسات متضادی به سراغ موسیو پل بیاید. ظاهرش، رفتارهای آزاردهنده‌اش، خلیاتش که معمولاً مهارنشده بود، همه و همه موسیو پل را ناراحت می‌کرد و نوعی حالت اکراه به او دست می‌داد. واقعاً هم موسیو پل هر وقت چیزی توی ذوقش می‌خورد یا باب میلش نبود، همین حالت اکراه به سراغش می‌آمد. از طرف دیگر، فلاکت و بدبختی ماری بروک طاقتش را طاق می‌کرد و حسابی دلش برای او می‌سوخت... و این حالت موسیو پل چیزی نبود که او بتواند پنهانش کند. به خاطر همین هم هر روز کشمکشی درمی‌گرفت میان کلافگی و اکراه از یک طرف، و دلسوزی و انصاف از طرف دیگر. کمتر هم پیش می‌آمد که کفه طرف اول بچربد، اما وقتی می‌چربید موسیو پل شخصیتی از خودش نشان می‌داد که ترسناک بود. احساسات تند و تیزی داشت و همیشه این احساسات خیلی واضح بروز پیدا می‌کرد، خواه از چیزی بدش می‌آمد خواه خوشش می‌آمد. البته تلاش می‌کرد به روی خودش نیاورد، اما هرکس که می‌دید متوجه احساساتش می‌شد. خب، با این اوصاف، می‌شود نتیجه گرفت که موسیو پل خیلی وقت‌ها باعث ترس و بی‌زاری مخاطبش می‌شد. ولی اشتباه بود که آدم از او بترسد، چون اگر می‌فهمید که مخاطبش می‌ترسد و احتیاط می‌کند، آن وقت دیگر چیزی جلودارش نبود و حسابی از کوره درمی‌رفت. هیچ‌چیز تسکینش نمی‌داد جز اعتماد و کمی هم محبت. اما برای اعتماد کردن و محبت نشان دادن به او لازم بود آدم کاملاً او را بشناسد، در صورتی که موسیو پل از آن آدم‌هایی بود که خیلی دیر می‌شد او را شناخت.

بعد از یکی دو دقیقه سکوت، پرسید: «با ماری بروک چه‌طور کنار می‌آمدید؟»

«موسیو، من سعی‌ام را می‌کردم. اما به هر حال تنه‌بودن با او وحشتناک بود!»

«پس، جریزه درست‌حسابی ندارید! دل و جرئت ندارید. شاید رأفت و خیرخواهی هم نداشته باشید. خصوصیات خواهران نیکوکار را ندارید.»

[به نوعی آدم معتقدی بود. جنبه‌هایی از ایشار و از خودگذشتگی مذهب کاتولیک برایش حرمت داشت.]

«راستش، نمی‌دانم. هرطور که می‌شد از او مراقبت می‌کردم. ولی وقتی قوم و خویشش آمد او را برد، باری از دوشم برداشته شد.»

«آهان! فقط به فکر خودتان هستید. بسیاری از زن‌ها حاضرند در بیمارستان‌هایی خدمت کنند که پر از این جور آدم‌های فلک‌زده است. شما که اهل این کارها نیستید، بله؟»

«خود شما، موسیو، اهلش هستید؟»

«برای انجام‌دادن چنین وظایفی، کسانی که اسم خودشان را زن می‌گذارند باید خیلی جلوتر از جنس زمخت و خطاکار و خودخواه ما مردها باشند.»

«من به نظافتش می‌رسیدم، تمیز نگهش می‌داشتم، غذا می‌دادم و سعی می‌کردم سرش را هم گرم کنم. اما او به جای حرف‌زدن همه‌اش شک‌درمی‌آورد.»

«به خیال خودتان کارهای خیلی مهمی می‌کردید؟»

«نه، ولی هر کاری می‌توانستم می‌کردم.»

«خب، لابد زیاد نمی‌توانستید، چون بعد از تر و خشک‌کردن یک آدم کندذهن به آن روز افتادید و مریض شدید.»

«نه، موسیو، علت مریضی‌ام این نبود. دچار اختلال عصبی شده بودم. ذهنم ناخوش شده بود.»

«بله دیگر! حد و حدودتان همین بود. برای کارهای بزرگ ساخته نشده‌اید. جریزه‌تان به اندازه‌ای نیست که طاقت تنهایی را داشته باشید. جسارت‌تان فقط در همین حد است که بی‌خیال بنشینید و به تابلوهایی مثل کلئوپاترا زل بزنید.»

خیلی راحت می‌شد به طرز حرف‌زدن آزاردهنده و خصمانه این مرد ریزنقش جواب دندان‌شکنی داد. اما من هیچ‌وقت از دستش عصبانی نشده بودم و در آن لحظه هم دوست نداشتم حسابش را برسم.

خیلی آرام تکرار کردم: «کلئوپاترا! موسیو، شما هم به آن تابلو نگاه کردید. نظرتان درباره‌اش چیست؟»

در جوابم گفتم: «اهمیتی ندارد. زن والامقامی است... حالت ملکه‌ها را دارد. شبیه یونو¹³² است، ولی زنی نیست که من دلم بخواهد همسرم باشد یا دخترم یا خواهرم. نباید حتی یک نگاه دیگر هم به آن بیندازید.»

«ولی، موسیو، شما که داشتید حرف می‌زدید چند بار دیگر هم نگاهش کردم. از این گوشه خیلی خوب می‌توانم ببینمش.»

«برگردید طرف دیوار و به آن چهار تابلوی زندگی یک زن نگاه کنید.»
«معذرت می‌خواهم، موسیو پل، خیلی آبکی‌اند. اگر شما خوش‌تان می‌آید، با اجازه شما این صندلی را برای‌تان خالی می‌کنم تا بنشینید حسابی تماشا کنید.»

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفتم: «مادموازل...» شاید می‌خواست لبخند درست حسابی بزند، اما خشک و عجولانه از کار درآمده بود. گفتم: «بله، مادموازل، این مشرب پروتستانی شما باعث تعجب من است. شما زن‌های بی‌احتیاط انگلیسی خیلی خونسرد از وسط تیغه‌های داغ شمشیرها رد می‌شوید و نمی‌سوزید. فکر می‌کنم اگر بعضی از شماها را توی کوره‌های داغ نبوکدنصر هم بیندازند، باز صحیح و سالم می‌آید بیرون بدون این‌که آتش کوره کوچک‌ترین اثری روی شما گذاشته باشد.»
«موسیو، لطف می‌کنید بیاید این طرف‌تر؟»

«چه‌طور؟ به چیزی دارید نگاه می‌کنید؟ لابد وسط آن جوان‌ها دوست و آشنایی به چشم‌تان خورده، هان؟»

«فکر می‌کنم همین‌طور باشد. بله، کسی را می‌بینم که انگار می‌شناسمش.»

در واقع چشمم خورده بود به یک جمجمه خیلی خوشگل که بعید بود مال کس دیگری باشد جز کلنل دو آمال باصلابت. عجب جمجمه

132. در اساطیر رومی، الهه حامی زنان و زوجه یوپیتِر. همتای هِرا در اساطیر یونانی.

مامانی ساخته و پرداخته‌ای داشت! چه هیکل آراسته و شیک و پیکانی! چه دست‌ها و پاهاى زنانه‌ای! چه قدر باسلیقه ذره‌بین گذاشته بود جلوی جهازات باصره‌اش! با چه ستایشی خیره شده بود به کلئوپاترا! با چه علاقه و تعصبی با دوست بغل دستی‌اش پچ‌پچ و ورور می‌کرد! آه، عجب مرد باعقلی! عجب عالی‌جناب شسته رفته با سلیقه و با فراستی! چند دقیقه‌ای نگاهش کردم و دیدم که هرچه می‌گذرد بیشتر مجذوب این ونوس حوالی رود نیل می‌شود که سیاه‌سوخته و خپله است! طوری به بحرش رفته بودم و مجذوب وجنات و سکناتش شده بودم و خیالاتم به پرواز درآمده بود که چند لحظه از موسیو پل غافل شدم. در این فاصله، یک عده بین من و او قرار گرفته بودند. شاید هم با دیدن شیفتگی و حواس‌پرتی‌ام ضربه دیگری به رگ غیرتش وارد شده بود که بدتر از ضربه قبلی بود، و در نتیجه، خودش راهش را کشیده بود رفته بود. به هر حال، هر چه بود، دوباره که به دور و برم نگاه کردم، رفته بود.

همان‌طور که داشتم با نگاهم دنبالش می‌گشتم، چشمم افتاد به یک نفر دیگر که اصلاً شبیه موسیو پل نبود بلکه وسط آدم‌ها کاملاً به چشم می‌آمد، چون هم قد و قامتش با بقیه فرق داشت، هم حرکاتش. دکتر جان داشت به طرفم می‌آمد. از نظر قیافه و هیکل و رنگ و رو هیچ شباهتی نداشت به آن معلم ریزنقش سیه‌چرده و زمخت و جوشی. تفاوت‌شان به اندازه تفاوت میوه هِسپَریدها¹³³ بود با گوجه وحشی جنگلی... یا به اندازه تفاوت اسب عربی رعنا اما رام، با کره‌اسب وحشی و چموش شیتلند¹³⁴. دنبال من می‌گشت، اما هنوز به طرف آن گوشه‌ای نیامده بود که جناب معلم مرا به آن‌جا کشانده بود. همان‌جا ساکت منتظر ماندم. یک دقیقه دیگر طول می‌کشید تا مرا پیدا کند.

نزدیک شد به دوآمال. ایستاد. فکر کردم خوشش می‌آید از بالاسر به او نگاه کند. دکتر برتن هم خیره شد به کلئوپاترا. بعید می‌دانستم با ذوق و سلیقه‌اش جور دربیاید. برخلاف آن کنت کوچولو، لبخند زورکی نزد. دهانش بسته ماند و نگاهش هم سرد. بدون تظاهر یا ادا و اطوار آمد کنار

133. هِسپَریدس، در اساطیر یونانی، حوریان ساکن باغی که سیب‌هایش طلایی بودند.

134. یا زتلند، جزایری در شمال اسکاتلند.

و راه داد که بقیه بایستند تماشا. دیدم منتظر است. پا شدم و رفتم طرفش.

با هم توی گالری دور زدیم. دور زدن با گراهام خیلی مطبوع بود. همیشه خوشم می‌آمد نظرش را درباره تابلوها و کتاب‌ها بشنوم. بدون این‌که اظهار فضل بکند یا خودش را خبره نشان بدهد، فکر خودش را به زبان می‌آورد که همیشه بکر بود و تازگی داشت و خیلی وقت‌ها هم منصفانه و مختصر و مفید بود. همچنین خوشم می‌آمد چیزهایی به او بگویم که نمی‌دانست. با مهربانی می‌شنید و یاد می‌گرفت. اصلاً به این فکر نمی‌کرد که اگر سرِ قشنگ و باهوشش را خم کند و به حرف‌های درهم برهم و تته‌پته‌های یک زن گوش بسپارد، از شأن مردانگی‌اش چیزی کم می‌شود. وقتی هم چیزی در جواب می‌گفت، آن‌قدر تفاهم نشان می‌داد که همه کلمه‌هایش در خاطر آدم نقش می‌بست. من هیچ‌وقت توضیحات و نکته‌هایی را که می‌گفت فراموش نمی‌کردم.

از گالری که خارج شدیم، پرسیدم نظرش درباره کلئوپاترا چیست. البته اول به او گفتم که جناب امانوئل مرا کشانده بود نقطه دیگری و خواسته بود یک سری تابلوهای مناسب‌تر را تماشا کنم.

گراهام که خنده‌اش گرفته بود، گفت: «مالی نبود! مادرم از این کلئوپاترا قشنگ‌تر است. شنیدم که بعضی از این قرتی‌های فرانسوی می‌گویند لو تیپ دو وولوپتو¹³⁵ است. اگر لو وولوپتو¹³⁵ این باشد، من خوشم نمی‌آید. کافی است آدم این سیاه‌سوخته را مقایسه کند با جینورا!»

135. le type du voluptueux به فرانسه یعنی تیپ هوس‌انگیز

فصل ۲۰. کنسرت

یک روز صبح، خانم برتن با عجله آمد به اتاقم و از من خواست کتوشا را باز کنم و لباس‌هایم را نشانش بدهم. بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزنم، همین کار را کردم.

خوب که همه را زیر و رو کرد، گفت: «خب، بس است! بهتر است یک دست لباس نو داشته باشی.»

رفت و بلافاصله با یک خیاط برگشت. خیاط اندازه‌ام را گرفت. خانم برتن گفت: «در این قضیه بی‌اهمیت می‌خواهم تابع سلیقه من باشی و بگذاری کارم را آن‌جور که می‌خواهم پیش ببرم.»

دو روز بعد لباس رسید... لباس صورتی!

فوری گفتم: «این به کار من نمی‌آید.» احساس می‌کردم لباس بانوی چینی والامقامی را قرار است بپوشم.

مادرخوانده‌ام گفت: «حالا می‌بینیم که می‌آید یا نمی‌آید.» و با قاطعیت خاص خودش اضافه کرد: «گوش کن بین چه می‌گویم. همین امشب این را می‌پوشی.»

اما من فکر می‌کردم نمی‌پوشم. فکر می‌کردم هیچ‌کس نمی‌تواند مجبورم کند آن را بپوشم. لباس صورتی؟ نه من به این لباس می‌آمدم، نه این لباس به من می‌آمد. نه! نمی‌شد.

مادرخوانده‌ام گفت قرار است همان شب با او و گراهام برویم کنسرت. گفت کنسرت بزرگی است که در سالن بزرگ برگزار می‌شود، سالن انجمن اصلی موسیقی. پیشرفته‌ترین شاگردهای کنسرواتوار این کنسرت را اجرا می‌کردند و بعد هم لاتاری «او ینفیس د پوور»¹³⁶ برگزار می‌شد، و مهم‌تر از همه، آخرسر، شاه و ملکه و ولی‌عهد لایسکور تشریف‌فرما می‌شدند. گراهام، بلیت‌ها را که فرستاد، سفارش کرده بود

136. au bénéfice des pauvres به فرانسه یعنی به نفع فقرا

لباسی مناسب آن تشریف‌فرمایی بپوشیم. همچنین گفته بود سر ساعت هفت آماده باشیم.

حدود ساعت شش هدایت شدم به طبقه بالا. بدون هیچ اجباری، تابع اراده یک نفر دیگر و تحت تأثیر او بودم، بدون هیچ اما و اگر و جرّ و بحثی، کاملاً بی‌اراده. خلاصه، لباس صورتی تنم کردند با چند تکه پارچه تور مشکی. بعد گفتند تمام شد، بروم جلوی آینه خودم را ببینم. با ترس و لرز رفتم جلوی آینه و با ترس و لرز بیشتری هم رفتم کنار. ساعت هفت شد. دکتر برتن آمد. من و مادرخوانده‌ام رفتیم پایین. مادرخوانده‌ام لباس مخمل قهوه‌ای پوشیده بود. کنارش که راه می‌رفتم چه غبطه‌ای می‌خوردم به آن چین واپچین‌های سنگین و تیره مجلل! گراهام کنار در اتاق پذیرایی ایستاده بود.

دلم آشوب بود و به خودم می‌گفتم: «کاش فکر نکند که من برای جلب توجه به خودم رسیده‌ام.»

گفت: «بفرما، لوسی، این هم گل.» و دسته‌گلی به من داد. زیاد به لباس و سر و وضعم نگاه نکرد. فقط لبخند مهربانانه‌ای زد و سرش را به علامت رضایت تکان داد و با همین کار بلافاصله ترس و خجالت را از وجودم دور کرد. البته این لباس خیلی ساده دوخته شده بود، بدون چین و شکنج، اما پارچه‌اش نازک بود و رنگش هم روشن، و من از همین می‌ترسیدم. حالا که گراهام آن را بد ندانسته بود، خودم هم دیگر آن را بد نمی‌دانستم، و کمی که گذشت به آن عادت کردم.

به نظر من، کسانی که هر شب به جاهای تفریحی می‌روند زیاد آن شادی و طراوتی را حس نمی‌کنند که اپرا یا کنسرت دارد. منظورم در مقایسه با کسانی است که کم به این جور جاها می‌روند. من خودم نمی‌دانستم که کنسرت لذت خیلی زیادی دارد یا نه، چون اصلاً تصور روشنی نداشتم که کنسرت یعنی چه، اما کالسکه‌سواری تا محل کنسرت را واقعاً دوست داشتم. در آن شب سرد اما صاف، توی کالسکه گرم و نرمی نشسته بودیم. همراهانی داشتم که سرحال و مهربان بودند. در خیابان که جلو می‌رفتیم، ستاره‌ها را می‌دیدم که از لای درخت‌ها چشمک می‌زدند. وقتی هم به جاده عریض رسیدیم، آسمان شب تمام

و کمال در برابر نگاهم بود. از دروازه شهر که می‌گذشتیم، چراغ‌ها روشن بودند و نگهبان‌ها پاس می‌دادند. ایستادیم. سرک کشیدند. همین خودش برای ما جالب بود. همه این چیزها برای من تازگی داشت و حظ می‌بردم. لابد بخشی از این حظ و لذت برمی‌گشت به همان حال و هوای صمیمانه‌ای که دور و برم احساس می‌کردم. دکتر جان و مادرش هر دو بسیار قبراق بودند، و تمام مدتی که در راه بودیم با هم خوش و بش می‌کردند و سربه‌سر یکدیگر می‌گذاشتند. به من هم طوری محبت نشان می‌دادند که انگار عضو خانواده‌ام.

مسیرمان بهترین خیابان‌های ویلت بود، خیابان‌هایی که کاملاً چراغانی شده بودند و روشن‌تر از روز به‌نظر می‌رسیدند. مغازه‌ها چه‌قدر نورانی بودند! چه زندگی و جنب‌وجوشی در آن پیاده‌روهای پهن جاری بود! نگاه که می‌کردم به یاد رو فوسیت می‌افتادم... باغ محصور و عمارت مدرسه، کلاس‌های تاریک و بزرگ، که من درست در همان ساعت یکه و تنها در آن‌ها پرسه می‌زدم و از پنجره‌های بلند و بی‌کرکره به ستاره‌ها چشم می‌دوختم و صدای دعاخوان را از نمازخانه می‌شنیدم که یکنواخت به «لکتور پیوز»¹³⁷ مشغول بود. در آینده‌ای نزدیک، باز هم می‌رفتم همین‌ها را می‌شنیدم و می‌دیدم. این آینده بر حال تابان سایه می‌انداخت.

رسیدیم به جایی که همه کالسکه‌ها می‌خواستند به سمت واحدی بروند. کمی بعد نمای عمارت نورانی بزرگی در برابر ما ظاهر شد. همان‌طور که گفتم، درست نمی‌دانستم که درون عمارت چه خواهم دید، چون هیچ‌وقت قسمت نشده بود به این نوع مکان‌های تفریحی بروم.

پیاده شدیم و رفتیم توی رواقی که پر از جنب‌وجوش بود و پر از جمعیت، اما جزئیاتش زیاد به یادم نمانده، چون کمی بعد خودم را وسط راه‌پله مجللی دیدم که عریض بود و راحت می‌شد از پله‌هایش بالا رفت. فرش قرمز نرم و ضخیمی روی پله‌ها کشیده بودند. بالای پله‌ها رسیدیم به درهای بزرگی که خیلی باال‌بخت بودند و بسته به نظر می‌رسیدند و روکش پارچه‌ای قرمز داشتند.

درست متوجه نشدم که با چه جادویی این درها چرخیدند عقب... دکتر جان از عهده‌اش برآمده بود. به هر حال، درها باز شدند به یک سالن... عظیم، عریض، مرتفع. دیوارهای سراسری مدور و سقف توخالی گنبدی شکل آن به نظرم طلاپوش می‌آمد (چه هنری در رنگ‌آمیزی‌اش به کار رفته بود)، اما قرنیزهایش خیاره‌ها و گلبندهایی داشتند که با روشن روشن بودند به رنگ طلا، یا سفید سفید بودند به رنگ برف، شبیه مرم، یا آمیزه سفید و طلایی در خوشه‌هایی از برگ‌های زرین و پیچک‌های بی‌نقص. هرجا هم که پرده‌ای آویزان بود، یا فرش‌ی پهن بود، یا بالش و بالش‌تکی گذاشته شده بود، فقط رنگ قرمز سیر به چشم می‌خورد. حجم شعله‌وری از سقف آویزان بود که چشمم را خیره می‌کرد... به نظرم صخره‌ای بلورین می‌آمد، با تراش‌ها و بره‌های براق، آویزه‌باران، نورانی از ستارگان، رنگین و ملون از گوهرانی که به بخار شب‌نم می‌مانستند، یا تکه‌هایی از رنگین‌کمان که در ارتعاش بودند. ای خواننده، فقط چلچراغ بود، اما به نظر من فرآورده اجنه شرق می‌آمد. حتی داشتم نگاه می‌کردم تا ببینم که آیا دست بزرگ و تیره بخارمانندی، شبیه دست غول چراغ جادو، از فضای نورانی و معطر آن گنبد بیرون نیامده تا این گنجینه اعجاب‌آور را حفظ کند.

رفتیم جلوتر... البته اصلاً حواسم نبود... اما در جایی که خواستیم بیچیم ناگهان سینه به سینه شدیم با عده‌ای که از روبه‌رو به طرف ما می‌آمدند. یکباره در یک لحظه مقابل ما سبز شده بودند. یکی‌شان خانمی بود میان‌سال و جذاب با لباس مخمل قهوه‌ای؛ دیگری آقای که شاید پسرش بود... آن‌قدر خوش‌قیافه و خوش‌اندام که فکر کردم نظیرش را در عمرم ندیده‌ام؛ و نفر سوم لباس صورتی پوشیده بود با تور مشکی.

نگاه‌شان کردم... نفر سوم را هم نگاه کردم... یک آن خیال کردم همه غریبه‌اند و همین باعث شد تصور بی‌طرفانه‌ای درباره سر و وضع و قیافه‌شان پیدا کنم. اما تا این تصور بخواهد شکل بگیرد و جا بیفتد، متوجه شدم که روبه‌روی آینه بزرگی هستم که فاصله بین دو ستون را پر کرده. آن چند نفر خودِ ما بودیم. به این ترتیب، برای اولین بار، و شاید هم تنها بار، در زندگی‌ام از این «موهبت» برخوردار شده بودم که خودم را آن‌طور ببینم که دیگران می‌بینند. نیازی نیست به نتیجه این نوع دیدن پردازم.

کمی ناراضی بودم. کمی هم حسرت خوردم. خلاصه، تحفه‌ای نبودم، اما به‌هرحال باز جای شکرش باقی بود. می‌شد بدتر باشد.

بالاخره نشستیم جایی که می‌توانستیم آن سالن بزرگ و نورانی و گرم و مطبوع را خوب و رانداز کنیم. دیگر پر شده بود. خیلی هم باشکوه پر شده بود. نمی‌دانم زن‌ها بسیار زیبا بودند یا نه، ولی لباس‌شان عالی بود. آدم‌های غریبه حتی اگر در خلوت‌خانه‌شان خیلی زشت باشند ظاهراً این هنر را دارند که در جمع خوشگل به‌نظر برسند. هرقدر هم خرفت و شلخته باشند و کارهای روزمره و خانگی‌شان را با لباس منزل و بیگودی‌های کاغذی عاری از لطف و سلیقه انجام بدهند، باز هم نوعی کرشمه و ناز، حرکت سر و دست، حالت دهان و طرز نگاه، برای مراسم و مجامع در چننه دارند که آن را با آرایش و لباس شیک رو می‌کنند و با «پارور»¹³⁸ به نمایش می‌گذارند.

این‌جا و آن‌جا هیكل‌های خوبی هم به چشم می‌خوردند، نمونه‌هایی از سبک خاصی از زیبایی، سبکی که به نظرم در انگلستان پیدا نمی‌شد... توپُر و سفت و محکم عین مجسمه. این هیكل‌ها اصلاً زاویه و تیزی نداشتند. مثل پیکره‌های مرمری زنانه کاملاً بی‌انعطاف بودند. الهه‌های ساخت فیدياس¹³⁹ هم از لحاظ سکون و وقار به پای این مجسمه‌های جاندار نمی‌رسیدند. قیافه‌شان هم از همان نوعی بود که نقاشان هلندی به انواع بانوان مقدس می‌بخشیدند... یعنی قیافه کلاسیک این سرزمین‌های پست، بقاعده اما گرد، صاف اما بی‌مزه. از لحاظ آرامش بی‌احساس و سکون بی‌شر و شور، فقط یخسارهای قطب را می‌شد با این قیافه‌ها مقایسه کرد. این جور زن‌ها به هیچ زینت و آرایه‌ای نیاز ندارند، و کم هم می‌پوشند. موی صاف که دو لنگه گیس شده باشد کنتراست کافی با گونه‌ها و پیشانی صاف‌تر پیدا می‌کند. لباس هم فقط تا حدی باید ساده باشد. بازوی گرد و گردن بی‌نقص نه دستبند لازم دارد نه گردنبند.

138. parure به فرانسه یعنی سرویس جواهرات.

139. مجسمه‌ساز یونانی قرن پنجم پیش از میلاد.

یکبار با کمال مسرت افتخار پیدا کرده بودم با یکی از این زیبارویان از نزدیک آشنا بشوم. طمانینه کامل و عشق سکینه‌ای که به خودش داشت واقعا خارق‌العاده بود. تنها چیزی که در وجودش از این طمانینه و سکینه فراتر می‌رفت، عجز متکبرانه‌اش در توجه نشان‌دادن به هر موجود زنده‌ای بود جز خودش. در عروق خنکش هیچ خونی جاری نبود. شریان‌هایش آنقدر از لف پر شده بودند که دیگر داشتند مسدود می‌شدند.

یکی از این امثال یونو¹⁴⁰، که وصفش را گفتم، حی و حاضر مقابل نگاه ما بود. همه نگاه‌ها را به خودش جلب می‌کرد اما غافل بود که جلب می‌کرد. تأثیر مغناطیسی نگاه‌های خیره یا گذرا اصلاً در او کارگر نبود. سرد، گرد، سفید، قشنگ، درست مثل ستون سفید طلاکاری‌شده‌ای بود که درست در کنار او سر به سقف می‌سایید.

دیدم توجه دکتر جان حسابی به او جلب شده. این بود که یواش به او گفتم: «شما را به خدا، مواظب قلب‌تان باشید. لازم نیست عاشق این خانم بشوید، چون از حالا می‌توانم به شما بگویم که حتی اگر زیر پاهایش جان بدهید باز به عشق شما جواب نمی‌دهد.»

گفت: «بسیار خوب. باشد. اما از کجا می‌دانید که اصلاً این بی‌اعتنایی محض از نظر من قوی‌ترین دلیل نباشد برای جان‌دادن زیر پاهایش؟ فکر می‌کنم نیش فراق خودش قوی‌ترین محرک احساسات من باشد. البته...» شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «... بله، شما که از این چیزها خبر ندارید. باید پناه ببرم به مادرم. مادر جان، من اوضاعم خطرناک است!»

خانم برتن گفت: «خب، به من چه!»

پسرش گفت: «عجب! چه سرنوشت ظالمانه‌ای! هیچ مردی تا به حال مادری بی‌احساس‌تر از مادر من نداشته. انگار عین خیالش نیست که چنین آفتی ممکن است عروسش از کار دربیاید!»

140. در اساطیر رومی، الهه حامی زنان، بخصوص زنان شوهردار، و مظهر زنانگی. همتای هِرا در اساطیر یونانی.

«اگر عین خیالم نیست، همه‌اش به خاطر این است که چنین آفتی مدام بیخ گوشم است. ده سال است که می‌گویی آفت در راه است. هنوز از قنداق درنیامده بودی که می‌گفتی مامان، من قرار است به همین زودی زن بگیرم!» درست است یا نه؟»

«ولی مادر، همین روزها حرفم تعبیر می‌شود. درست موقعی که عین خیالت نیست، ناگهان مثل یعقوب یا عیسو یا بقیه بطریق‌ها راه می‌افتم همسری اختیار می‌کنم. شاید یکی از همین دختر اروپایی‌ها را بگیرم.»

«با مسئولیت خودت، جان گراهام! خودت می‌دانی. همین.»

«این مادر من منظورش این است که من عزب بمانم تا پیری. عجب بانوی پیر حسودی است! آخر، یک نگاهی ببنداز به این موجود باشکوه، با این لباس حریر آبی ملایم، موهای قهوه‌ای کمرنگ، و رفلت ساتنه¹⁴¹ی که از روپوشش برمی‌خیزد. اگر یک روزی این الهه را بیاورم خانه و به تو معرفی‌اش کنم و بگویم ایشان خانم برتن کوچک هستند، آنوقت، مادر جان، احساس غرور نمی‌کنی؟»

«تو هیچ الهه‌ای به لا تراس نمی‌آوری. در آن خانه کوچک دوتا بانو جا نمی‌شوند، بخصوص اگر یکی‌شان قد و هیکل و یال و کوپال این عروسک گنده را داشته باشد که از چوب و موم و چرم بزغاله و حریر درست شده.»

«مادر جان، خیلی قشنگ توی صندلی آبی‌ات جا می‌شود!»

«صندلی من؟ نمی‌گذارم یک غریبه صاحبش بشود! یک صندلی فکسنی بسش است. ولی هیس، جان گراهام! جلوی زبانت را بگیر و چشم‌هایت را باز کن.»

در این فاصله که مادر و پسر سربه‌سر هم می‌گذاشتند، سالن که به نظرم موقع وارد شدن ما پُر بود، پُرت‌تر و پُرت‌تر شد، تا نیم‌دایره مقابل سن تبدیل شد به کپه‌ای از انواع کله‌ها که داشتند از پایین به بالا نگاه می‌کردند. خودِ سین، یا همان سکوی عریض موقت که از هر سنی بزرگ‌تر بود و نیم‌ساعتی هم خالی بود، حالا داشت شلوغ می‌شد. دور دو پیانوی

141. reflects satinés به فرانسه یعنی برق‌های پارچه

بزرگ که تقریباً وسط سن بودند، فوجی از دختران جوان سفیدپوش که شاگردهای کنسرواتوار بودند بدون هیچ سر و صدایی جمع شده بودند. موقعی که گراهام و مادرش مشغول صحبت درباره آن زیاروی آبی‌پوش بودند، من دیده بودم که این دخترها داشتند جمع می‌شدند. صف‌بستن و طرز ایستادن‌شان را با علاقه تماشا کرده بودم. دو مرد متشخص که هر دو به نظرم آشنا می‌آمدند، در رأس این صف دوشیزگان بودند. یکی‌شان که ظاهرش به هنرمندها می‌خورد و ریش و موی بلند داشت پیانیست معروفی بود و معتبرترین معلم موسیقی ویلِت به حساب می‌آمد. دوبار در هفته به مدرسه مادام پک می‌آمد و به چند شاگرد درس می‌داد که پدر و مادرشان پولدارتر بودند و می‌توانستند کاری کنند که بچه‌های‌شان موسیقی یاد بگیرند. اسمش موسیو ژوزف امانوئل بود و برادر ناتنی موسیو پل به حساب می‌آمد. مرد متشخص دوم روی سن هم شخص مشخص موسیو پل بود.

تماشا کردن موسیو پل برایم جالب بود. نگاهش می‌کردم و توی دلم می‌خندیدم. همه‌چیز برایش جور بود. حی و حاضر ایستاده بود در حضور یک جمع عریض و طویل و صدتا خانم جوان را به صف می‌کشید و به آن‌ها امر و نهی می‌کرد. خیلی هم جدی بود... با حرارت، مصمم، بسیار هم مستبد. اما خب، کارش چه بود و آن‌جا چه می‌کرد؟ چه کار داشت به موسیقی و کنسرواتوار؟ بعید بود حتی نت‌ها را از هم تشخیص بدهد. می‌دانستم که عشق به خودنمایی و اظهار وجود او را به آن‌جا کشانده... البته این عشقش ضرری نداشت و به کسی برنمی‌خورد، شاید به خاطر این‌که خام و بی‌آلایش بود. خیلی زود معلوم شد که برادرش، موسیو ژوزف، هم مثل آن دخترها تحت نفوذ اوست. واقعا که هیچ‌کس در ورجه وورجه به پای موسیو پل نمی‌رسید! نخود هر آشی که بگویید بود! کمی بعد، چند خواننده و نوازنده معروف آمدند روی سن. با طلوع این ستاره‌ها، معلم ما که به شهاب ثاقب می‌مانست غروب کرد. تاب تحمل معاریف و مشاهیر را نداشت. چون نمی‌توانست آن‌ها را تحت‌الشعاع خودش قرار بدهد، غیب شد و رفت.

حالا دیگر همه آماده بودند، اما یک قسمت سالن هنوز خالی بود... قسمتی که یکپارچه قرمز بود، مثل آن پلکان بزرگ و درهای بلند، با

کاناپه‌های توپُر و بالش‌دار در طرفین دو صندلی قرمز سلطنتی که خیلی باشکوه زیر یک چتر یا سایبان چیده شده بودند.

علامتی داده شد، درها روی پاشنه چرخیدند، همه بلند شدند و ایستادند، ارکستر به صدا درآمد، گروه کر خوشامد گفت، و شاهِ لابسکور و ملکه لابسکور و اعضای دربار لابسکور وارد شدند.

من تا آن موقع چشمم به جمال شاه یا ملکه‌ای روشن نشده بود. پس خیلی طبیعی بود که کل قوه باصره‌ام را متمرکز کنم تا این نمونه‌های سلطنتی اروپایی را خوب رؤیت کنم. کسی که برای اولین بار پادشاه یا ملکه‌ای را ببیند، تا حدی تعجب می‌کند و حتی شاید دماغ هم بشود که چرا با ابهت روی تخت ننشسته‌اند، تاج به سرشان نیست و عصای سلطنتی هم به دست نگرفته‌اند. من که انتظار داشتم شاه و ملکه ببینم اما داشتم فقط یک نظامی میان‌سال و یک خانم نسبتاً جوان می‌دیدم، هم احساس غبن کردم و هم احساس رضایت.

شاه را خوب به یاد دارم... مرد پنجاه‌ساله‌ای بود، کمی قوز، کمی هم فلفل نمکی. از کل آدم‌های توی سالن، هیچ‌کس قیافه‌اش شبیه او نبود. درباره خلق‌و‌خو یا عادت‌هایش نه چیزی خوانده بودم و نه چیزی شنیده بودم. اول از همه با دیدن خطوط عمیق عجیب و غریبی که انگار با قلم آهنی روی پیشانی‌اش حک شده بود بهت‌زده شدم. راستش توی ذوقم خورد. اما کمی بعد، معنای آن خطوطی را که با دست نوشته شده بود، با آن‌که نفهمیدم اما حس کردم. بله، دردمندی بود خاموش... مردی بود آشفته‌حال و مغموم. چشم‌هایش انگار منتظر رفت‌وآمدهای روح یا شب‌هی بود... مدت‌ها بود که آمد و رفت عجیب‌ترین روح یا شب‌هی را انتظار می‌کشید... روح یا شب‌هی که اسمش بود خودبیمارانگاری. شاید همان لحظه این روح یا شب‌هی را روی سن، بالای سر خود، یا در میان آن جمع باشکوه نظاره می‌کرد. این روح یا شب‌هی قدرت داشت که وسط هزار مخلوق قد علم کند... تیره چون سرنوشت، پریده‌رنگ چون درد و مرض، نیرومند چون مرگ. یار و قربانی این شب‌هی انگار خود را کامیاب می‌پندارد. می‌گوید: «نگران نباش، می‌آیم.» و آن‌گاه خون را در دلش خشک می‌کند و نور را در دیده‌اش خاموش.

شاید عده‌ای بگویند که تاج ناساز بر پیشانی و ابروان شاه فشار آورده و آن چین و آژنگ‌های غریب و دردناک را بر آن حک کرده است. عده‌ای هم شاید بگویند این نقش داغ‌های زودهنگام است. شاید هردوی این‌ها باشد، اما هرچه باشد، از قهارترین دشمن بشر هم تأثیر پذیرفته است که همانا مالیخولیای جان است. ملکه، یعنی همسرش، این را می‌دانست. به نظرم اندوه شوهرش سایه رقیقی بر قیافه پرمهر او نیز افکنده بود. این ملکه زن ملایم و فکور و قشنگی به نظر می‌رسید... نه خوشگل، نه شبیه زنانی که جذابیت‌های مجسمه‌وار و احساس‌های مرم‌گونه داشتند و یکی دو صفحه قبل وصف‌شان کردم. هیکلش تا حدودی ترک‌های تر بود. قیافه‌اش با این‌که تشخص کافی داشت باز آدم را طوری به یاد دودمان‌های حاکم و سلسله‌های پادشاهی می‌انداخت که نمی‌شد لذت خالص و بی‌شائبه‌ای از آن برد. حالتی که این قیافه داشت در آن موقعیت خاص مطبوع به حساب می‌آمد، اما باز آدم بی‌اختیار این حالت را ربط می‌داد به همان آدمک‌هایی که اصل و نسب سلطنتی نداشتند ولی همین حالت را به خود می‌گرفتند... بسته به مورد، گاهی آبکی، گاهی احساساتی، و گاهی هم موزیانه. اما چشم‌های ملکه مال خودش بود، و محبت و نیکی و همدلی از آن می‌تراوید. حرکاتش ملکه‌وار نبود، بلکه بانووار بود... مهربانانه، محبت‌بار، متین. پسر کوچولوش که ولی‌عهد لاباسکور و دوک دو دندونو¹⁴² به حساب می‌آمد، همراهش بود. تکیه داده بود به زانوی مادرش. گه‌گاه در آن شب می‌دیدم که ملکه به پادشاه نگاه می‌کند، می‌داند که پادشاه حواسش نیست و افکارش مغشوش است، و دلش می‌خواهد با جلب توجه پادشاه به پسرش او را از آن حال خارج کند. گاهی سرش را خم می‌کرد تا به حرف‌های پسرش گوش کند، و بعد با لبخند حرف‌های پسرش را برای پادشاه بازگو می‌کرد. شاه دمدمی‌مزاج سری تکان می‌داد، می‌شنید، لبخندی می‌زد، اما بلافاصله بعد از تمام‌شدن صحبت فرشته نیکوکارش برمی‌گشت به حال خودش. صحنه بسیار غم‌انگیز و معناداری بود! بخصوص آن‌که نه اشراف و اعیان لاباسکور این را می‌دیدند و نه بورژواهای شریف آن. انگار نه انگار که

چنین صحنه‌ای مقابل نگاه‌شان بود. نمی‌دیدم که حتی یک نفر از آن جمع بزرگ توجهش جلب بشود یا تحت تأثیر قرار بگیرد.

افرادی از دربار نیز همراه شاه و ملکه آمده بودند، از جمله دو سه سفیر خارجی، و همراه این سفیرها هم خارجی‌های سطح بالایی که در ولایت اقامت داشتند. آن کاناپه‌های قرمز مال این‌ها بودند. خانم‌ها نشسته بودند، اما بیشتر مردها ایستاده بودند. صف سیاه‌رنگ این مردها در پشت سر، تضاد شدیدی داشت با درخشش و شکوهی که مقابل‌شان بود. این درخشش و شکوه چه رنگ‌ها و سایه‌روشن‌های متنوعی داشت! قسمت وسط را خانم‌های جاافتاده‌ای پر کرده بودند که سراپا مخمل و حریر و پَر و جواهر بودند. کاناپه‌های قسمت جلو، در سمت راست ملکه، ظاهراً مخصوص دخترهای جوان بودند، یعنی گل‌های شکوفای اشراف و اعیان ولایت، یا شاید بهتر باشد بگویم غنچه‌های این اشراف و اعیان. در این‌ها خبری از جواهرآلات نبود، همین‌طور آرایش موها، پُرز مخمل و برق حریر. در جمع این دوشیزگان فقط سادگی بود و صفا و زیبایی محض. گیس‌شان خیلی ساده بافته شده بود و روی هیکل قشنگ‌شان هم روپوش سفید یا صورتی یا آبی روشن بود و آدم به یاد آسمان و فرشته‌ها می‌افتاد. (می‌خواستم بگویم هیکل‌شان مثل حوری‌ها بود، اما دیدم حرف دقیقی نیست، چون بعضی از این «دختران جوان» که تعدادشان شانزه یا هفده نفر بیشتر نبود، قد و هیکل درست حسابی داشتند، عین زن‌های خوش‌بنیه بیست و پنج‌ساله انگلیسی.) حداقل دوتا از این نمونه‌های «سرخ و سفید» نوع بشر را می‌شناختم. دوتا از شاگردهای درجازه مادام پک بودند... مادموازل ماتیلد و مادموازل آنژلیک... سال گذشته می‌بایست توی کلاس اول باشند اما چون مغزشان نمی‌کشید توی همان کلاس دوم درجا زده بودند. معلم انگلیسی‌شان من بودم. با هزار جور مشقت توانسته بودم کاری کنم که بالاخره یک صفحه از کتاب کشیش ویکفیلد¹⁴³ را ترجمه کنند. یکی‌شان سه ماه تمام پشت میز غذا روبه‌روی من می‌نشست، و تعداد نان و کره و میوه شکری‌هایی که بین صبحانه و ناهار می‌خورد واقعا عجیب بود، و از آن عجیب‌تر آن مقداری بود که دیگر

143. نام رمانی (۱۷۶۶) نوشته آلیور گولدسمیت (۱۷۲۸-۱۷۷۴)، نویسنده و شاعر ایرلندی.

جا نداشت بخورد و می گذاشت توی جیبش. باور کنید راست می گویم...
عین حقیقت است.

یکی دیگر از آن فرشته ها را هم می شناختم... خوشگل تر از همه،
یا به هر حال، غیر خجالتی تر و غیر تودارتر. نشسته بود کنار یک دختر
اعیان زاده انگلیسی که او هم دختر روراستی بود، هرچند کمی تبختر هم
داشت. هر دو جزء ملتزمان سفارت بریتانیا بودند. این دختری که من
می شناختمش هیکل باریک و نرمی داشت، درست برعکس آن دوشیزگان
خارجی. گیسش را هم ریزریز نبافته بود که شبیه غلاف یا شب کلاه حریر
بشود. نه، شبیه مو بود و خیلی بلند و موج و حلقه حلقه از سرش
می ریخت پایین. یکریز حرف می زد و انگار فارغ البال از خودش و حال و روز
خودش کیف می کرد. به دکتر برتن نگاه نمی کردم اما می دانستم که او
هم جینورا فنشا را دیده است، چون کم حرف شده بود و خیلی کوتاه به
صحبت های مادرش جواب می داد و گاهی هم آهی می کشید. چرا آه
می کشید؟ مگر خودش نگفته بود که دوست دارد در بحبوحه سختی ها
به دنبال عشق برود؟ خب، حالا بفرما. بانوی محبوبش از قلمرویی ورای
قلمروی او بر او ظاهر شده بود. نمی توانست برود پیش این بانوی محبوب.
مطمئن هم نبود که این بانو حتی نگاهی به طرفش بیندازد. نگاه می کردم
تا ببینم نظر لطفی نثار عاشقش می کند یا نه. جایی که ما نشسته بودیم
زیاد با کاناپه های قرمز فاصله نداشت. حتما از آن جا می شد ما را دید، آن
هم با چشم های تیز و متحرکی که دوشیزه فنشا داشت. واقعا هم خیلی
زود به ما نگاه کرد. لااقل به دکتر جان و خانم برتن نگاه کرد. من کمی
خودم را کشانده بودم توی سایه و دیده نمی شدم، چون نمی خواستم
فوری شناخته بشوم. دوشیزه فنشا مستقیم نگاه کرد به دکتر جان و بعد
عدسی دستی اش را گرفت بالا تا مادر او را ورنده کند. چند لحظه بعد با
خنده زیر گوش بغل دستی اش پچ پچی کرد، اما با شروع شدن برنامه،
حواس بازیگوش خود را سپرد به آنچه روی سن می گذشت.

نیازی نیست که از کنسرت زیاد بگویم. تصورات من به کار شما
خوانندگان نمی آید. اصلاً ارزشی ندارد که بخواهم بگویم، چون این ها
تصورات یک آدم ناشی و جاهل است. خانم های جوان کنسرواتوار، که جو
آن ها را گرفته بود، دست شان روی آن دو پیانوی بزرگ می لرزید. موقع

نواختن‌شان موسیو ژوزف امانوئل کنارشان ایستاده بود، اما خب، او که نفوذ و درایت برادرش را نداشت که در چنین اوضاع و احوالی شاگردهای خود را مجبور کند که راه بدهند به تهور و اعتماد به نفس. موسیو پل اگر بود این تازه‌کارهای عصبی و دست و پا چلفتی را بین بد و بدتر قرار می‌داد، یکی ترس از جمعیت، یکی هم ترس از خود او، و کاری می‌کرد که ترس از جمعیت را بگذارند کنار و از ترس او هم که شده کارشان را درست انجام بدهند. ولی خب، موسیو ژوزف که موسیو پل نبود.

بعد از پیانیست‌ها که ململ سفید تن‌شان بود، نوبت رسید به خانم ظریف و جافتاده و بُق‌کرده‌ای که لباس حریر سفید پوشیده بود. آواز خواند. آوازخواندنش به نظرم شبیه فوت و فن‌هایی بود که شعبده‌بازها به کار می‌برند. تعجب می‌کردم چه‌طور از پس این کار برمی‌آید. صدایش را می‌برد بالا و می‌آورد پایین، و موقع بالا بردن و پایین آوردن هم خیلی معجزه‌آسا هرجا که می‌خواست قطع می‌کرد و می‌ایستاد. با این حال، یک ملودی ساده اسکاتلندی که یک دوره‌گرد معمولی توی خیابان اجرا می‌کرد تأثیر عمیق‌تری روی من می‌گذاشت.

بعد هم آقای متشخصی آمد و تا کمر خم شد طرف شاه و ملکه. چند بار هم دستش را که دستکش سفید داشت به طرف قلبش برد، و شروع کرد به سردادن شکوه و شکایت خیلی تلخی از دست «فوس ایزابل»¹⁴⁴. فکر کردم مخصوصاً می‌خواهد دل ملکه را ببرد. شاید در جهل مرکب بودم، اما به نظرم میل ملکه بیشتر به آرامش و وقار بود تا تلاطم و شور. حال و روز این جناب خیلی دلخراش بود و موقعی که اجرای دلخراشش را تمام کرد خیلی خوشحال شدم.

بهترین قسمت برنامه آن شب اجرای آوازهای دسته‌جمعی بود که حال آدم را جا می‌آورد. گروه‌هایی از همه انجمن‌های کر منطقه‌های مختلف آمده بودند... لابسکوری‌های واقعی و اصیل که هیکل‌شان شبیه بشکه بود. این آوازخوان‌های وارد وقتی صدا سر می‌دادند کلمات را قیমে‌قیمه نمی‌کردند و حرف‌شان را سرراست می‌زدند. فشاری که به

144. Fausse Isabelle به فرانسه یعنی "ایزابِل دغل" یا "ایزابِل جفاکار"

خودشان می‌آوردند لاقلاً فایده داشت. حس خوبی از قدرت‌شان به گوش آدم منتقل می‌شد.

تمام مدتی که برنامه اجرا می‌شد، یعنی دوئت‌های محتاطانه سازی، سولوهای پرطمطراق آوازی، کرهای پرنفس با سازهای برنجی، بله، تمام مدت، یک‌چشم و یک گوشم به صحنه بود و یک چشم و یک گوشم مدام متوجه دکتر برتن. نمی‌توانستم وجودش را نادیده بگیرم و نپرسم چه حس و حالی دارد، چه فکر می‌کند، آیا خوشش می‌آید یا نه. بالاخره دهان باز کرد.

با همان لحن بشاش خود گفت: «شما چه‌طور، لوسی؟ خوش‌تان می‌آید؟»

گفتم: «من آرام هستم، چون خیلی خیلی زیاد توجهم جلب شده، نه فقط به موسیقی، بلکه به هر چیزی که دور و برم هست.»

بعد اظهارنظرهایی کرد، آن قدر هم خونسرد و آرام که نزدیک بود فکر کنم واقعا چیزی را که من دیده‌ام او ندیده. زمزمه کردم:

«دوشیزه فنشا این‌جاست. متوجه شدید؟»

«اوه، بله! و متوجه هم شدم که شما او را دیده‌اید.»

«آیا با خانم چاملی آمده؟»

«خانم چاملی همراه یک جمع متشخصی آمده. بله. جینورا در جمع اوست. خانم چاملی هم در جمع آن بانویی است که خودش جزء جمع ملکه است. اگر این یکی از آن دربارهای جمع‌وجور اروپا نبود که تشریفات‌شان تقریباً خودمانی است و شکوه و جلال‌شان هم در حد رژه‌های یکشنبه، آن وقت همه‌چیز عالی می‌شد.»

«به نظرم جینورا شما را دیده.»

«بله، به نظر من هم دیده. از موقعی که شما دیگر نگاه نکردید، من چند بار نگاه کردم و با کمال مسرت صحنه کوچکی را دیدم که شما از آن محروم ماندید.»

نپرسیدم چه بود. می‌خواستم خودش بگوید، که زود هم گفت...

«دوشیزه فنشا یک همراه دارد... خانمی والامقام. من قبلاً لیدی سارا را دیده‌ام. مادرش یک بار مشکلی داشت و مرا خواسته بود. این دختر مغرور است اما پررو نیست. نمی‌دانم جینورا چه دیده که دیگران را دست انداخته.»

«چه کسانی را؟»

«همین من و مادرم را. در مورد من البته طبیعی است. برای دست‌انداختن چه موضوعی جالب‌تر از این دکتر جوان بورژوا. اما مادرم چه؟ تا حالا ندیده بودم کسی مادرم را مسخره بکند. می‌دانید، این غنچه‌شدن لب و این طرز بالاگرفتن عدسی، احساس خیلی عجیب و غریبی به من داده!»

«فکرتان را مشغول نکنید، دکتر جان. اهمیتی ندارد. جینورا هر وقت سرحال و قیراق باشد، که ظاهراً امشب خیلی هست، عین خیالش نیست اگر به آن ملکه مهربان و فکور هم بخندد، یا حتی آن پادشاه مغموم. جینورا بدجنس نیست، فقط سر به هوا و بی‌ملاحظه است. برای دختر مدرسه‌ای سبکسر هیچ چیز حرمت ندارد.»

«ولی فراموش کرده‌اید که من هیچ‌وقت دوشیزه فنشا را دختر مدرسه‌ای سبکسر تصور نکرده‌ام. مگر الهه من نیست؟ فرشته راه من؟»
«آهان! همین اشتباه شما بود.»

«راستش، بدون ادا و اطوار و احساسات آبکی می‌خواهم بگویم که شش ماه پیش واقعا یک لحظه‌ای بود که فکر کردم الهه من است. یادتان می‌آید درباره آن هدیه‌ها با هم چه حرف‌هایی زدیم؟ من موقع صحبت کردن درباره آن قضیه زیاد با شما روراست نبودم. حرارتی که نشان می‌دادید برایم جالب بود. برای آن‌که خوب از فکر و عقیده شما استفاده کنم، گذاشتم خیال کنید من در جهل و تاریکی‌ام، یعنی بیشتر از حدی که بودم. با قضیه هدیه‌ها معلوم شد که جینورا الهه نیست بلکه بشر است. با این حال، جاذبه زیبایی‌اش محفوظ بود. تا سه روز پیش... تا همین سه ساعت پیش، هنوز اسیر و گرفتارش بودم. امشب که با احساس غرور از زیبایی‌اش از کنارم گذشت، احساسم به من گفت حق دارد. اما با یک نیشخند نحس، من دارم می‌شوم حقیرترین بنده او. می‌توانست مرا

مسخره کند و من با این که آزرده می شدم باز به این زودی ها از او دل نمی‌کنم. با من ده سال هم این کار را می‌کرد این تأثیری را نداشت که یک لحظه با مادرم کرد.»

سکوت کرد. هیچ وقت این همه شعله و این همه هم تاریکی در چشم‌های آبی دکتر جان ندیده بودم.

سکوت خود را شکست و ادامه داد: «لوسی، خوب به مادرم نگاه کنید و بی طرفانه بگویید الآن به نظرتان چه طور می‌آید؟»

گفتم: «همان طور که همیشه هست... یک خانم تمام عیار انگلیسی طبقه متوسط. البته لباس تیره پوشیده، اما مثل همیشه دور از تظاهر و ادا و اطوار است. یعنی هم متین است و هم خوشرو.»

«به نظر من هم همین طور است... خدا حفظش کند! آدم سرحال با مادرم می‌خندد، اما آدم بی جنبه به مادرم می‌خندد. لاقل، من راضی نیستم کسی مادرم را مسخره کند. من... من بدم می‌آید... من زجر می‌شوم... من...»

ساکت شد. داشت عصبانی و عصبانی تر می‌شد. لابد موضوع خیلی جدی بود. من آن موقع نمی‌دانستم که او به دو علت از دست دوشیزه فنشا ناراحت شده. برافروختگی چهره‌اش، گشادی پره‌های بینی‌اش، انحنایی که از فرط انزجار به پایین لب خوش‌تراشش افتاده بود، همه و همه حالت جدیدی به قیافه‌اش داده بود که جلب نظر می‌کرد. اما دیدن خشم و عصبانیت کسی که متین و مؤدب است به هیچ وجه خوشایند نیست. کینه‌ای را هم که به وجود نیرومندش رعشه دوانده بود دوست نداشتم.

پرسید: «ناراحت‌تان کردم، لوسی؟»

«نمی‌فهمم چرا این قدر عصبانی شدید؟»

زیر گوشم گفتم: «برای این که جینورا نه فرشته است و نه زنی که فکرش صاف باشد.»

«چه حرف‌ها! دارید مبالغه می‌کنید. عیب و ایراد خیلی بزرگی ندارد.»

«برای من دارد. چیزی را که شما نمی‌بینید من می‌بینم. خب، ول کنیم این موضوع را. حالا بد نیست کمی کیف کنم و سربه‌سر مادرم بگذارم. به نظرم از حال رفته. مادر، لطفاً بیدار شو.»

«جان، مطمئن باش من حسابی بیدارت می‌کنم اگر رفتارت را درست نکنی. تو و لوسی ساکت می‌شوید تا من آواز را بشنوم؟»
همان موقع گروه کر به غرش درآمد. تمام گفت‌وگوی قبلی هم همزمان با اجرای گروه کر بود.

«آواز را که داری می‌شنوی، مادر! اصلاً حاضرم این دکمه سردستها را که اصل هستند بدهم به تو... در مقابل سنجاق سینه تو که بدلی است...»

«سنجاق سینه من بدلی است، گراهام؟ پسر گستاخ! خودت می‌دانی که سنگش قیمتی است.»

«اوه! این هم یکی دیگر از خیالات توست. در این معامله گول خوردی.»

«کمتر از آن که تو فکر می‌کنی گول می‌خورم. خب، جان، بگو ببینم با خانم‌های جوان درباری چه وقت آشنا شدی؟ حواسم بود که در این نیم‌ساعت کم به تو نگاه نمی‌کردند.»

«کاش حواسم نبود، مادر.»

«چرا؟ چون یکی‌شان با طنازی عدسی ذره‌بینش را می‌گیرد طرف من؟ دختر خوشگل بی‌عقلی است. اما می‌دانی که نیشخندش بانوی پیر را از میدان به‌در می‌کند؟»

«چه بانوی پیر دوست‌داشتنی و فهمیده‌ای! مادر، فعلاً که تو از ده‌تا همسر هم برایم بهتری.»

«ادا درنیاور، جان، وگرنه غش می‌کنم و مجبور می‌شوی مرا روی دستت ببری بیرون. اگر چنین باری روی دستت ماند، این جمله آخر را نگه دار توی دلت و به جایش بگو مادر، تو از ده تا همسر هم بدتری!»

کنسرت که تمام شد، نوبت رسید به لاتاری «به نفع فقرا». در این فاصله همه نفسی کشیدند و جنب و جوش و سروصدایی به راه افتاد که خیلی مطبوع بود. آن فوج سفید صحنه را خالی کرد و قشون سیاه درهم برهمی جایش را گرفت، یعنی آقایانی آمدند که قرار بود لاتاری را اجرا کنند، و در میان این آقایان، پرجنب و جوش‌تر از همه باز هم همان قامت آشنا بود که البته بلند نبود اما شور و حرارت و تحرکش از سه تا قامت بلند هم بیشتر بود. موسیو پل عجب کار می‌کرد! دستور می‌داد و خودش هم با شانه‌اش گردونه لاتاری را هل می‌داد! چندین و چند نفر زیردستش بودند که پیانوها و بقیه وسایل را خارج می‌کردند، اما او باز هم خودش هل می‌داد و زیر وسایل را می‌گرفت تا کمک بکند. این همه چابکی و چالاکی هم ناراحت‌کننده بود و هم خنده‌دار. من از این همه جنب‌وجوش هم بدم می‌آمد هم خنده‌ام می‌گرفت. با این حال، درعین دلخوری و خنده، بی‌اختیار در کارهایی که می‌کرد و حرف‌هایی که می‌زد نوعی خامی و سادگی می‌دیدم که نامطبوع نبود. شور و شوقی در قیافه‌اش دیده می‌شد که زمین تا آسمان فرق داشت با آن قیافه‌های بی‌حالت بقیه. نگاهش نافذ و تیز بود. از پیشانی پهن و توپر و رنگ‌باخته‌اش قدرت می‌تراوید و دهان منعطفش مدام می‌جنبید. آرامشی را که لازمه قدرت و صلابت است نداشت اما تحرک و شر و شوری را که لازمه قدرت و صلابت است به‌وفور داشت.

در این فاصله کل سالن در جنب و جوش بود. بیشتر آدم‌ها بلند شده بودند و ایستاده بودند تا کمی خستگی نشستن را در کنند. عده‌ای این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند، حرف می‌زدند، و می‌خندیدند. تماشا کردن آن قسمت قرمز هم خیلی جالب بود. آن ابر دراز آقایان چندپاره شده بود و با رنگین‌کمان بانوان درآمیخته بود. دو سه نفر که شبیه نظامیان بودند به طرف شاه رفته بودند و با او حرف می‌زدند. ملکه از صندلی‌اش بلند شده بود و در مقابل خانم‌های جوان می‌خرامید و این خانم‌های جوان هم موقع رد شدن ملکه از جای خود بلند می‌شدند و می‌ایستادند. ملکه هم تک‌تک آن‌ها را مورد تفقد قرار می‌داد... کلمه‌ای، نگاهی یا لبخندی مرحمت می‌کرد. با دو دختر خوشگل انگلیسی، یعنی لیدی سارا و جینورا فنشا، چند جمله رد و بدل کرد. وقتی از مقابل این دو نفر گذشت، از شادی در

پوست خود نمی‌گنجیدند، بخصوص دومی. بعد هم چند خانم آمدند کنار این دو نفر و حلقه جمع‌وجوری از آقایان هم دورشان را گرفت. یکی از این آقایان که از همه نزدیک‌تر به جینورا ایستاده بود کنت دو آمال بود.

دکتر برتن ناگهان با کلافگی از جایش بلند شد و گفت: «این‌جا خیلی گرم است. آدم خفه می‌شود. لوسی... مادر... می‌آیید برویم بیرون هوایی بخوریم؟»

خانم برتن گفت: «لوسی، تو همراهش برو. من می‌خواهم سرجایم بنشینم.»

من هم دلم می‌خواست سر جایم بنشینم، اما بهتر بود به میل گراهام عمل کنم. همراهش رفتم.

هوای شب سرد بود. لاقل برای من سرد بود، اما گراهام انگار این سرما را احساس نمی‌کرد. باد نمی‌وزید و در آسمان پرستاره هم خبری از ابر نبود. شال پشمی‌ام را دورم پیچیدم. کمی در پیاده‌رو قدم زدیم. از زیر چراغی داشتیم رد می‌شدیم که گراهام نگاهم کرد و گفت:

«در فکر هستید، لوسی. به‌خاطر من؟»

«نگران بودم مبادا غمگین شده باشید.»

«نه، اصلاً. پس خوشحال باشید... مثل من. لوسی، من اگر بمیرم، به نظر خودم علتش غم دل نیست. ممکن است ضربه بخورم، شاید مدتی هم از پا بیفتم، اما هیچ درد یا عارضه عاطفی و احساسی تا حالا با من کاری نکرده. شما همیشه مرا در خانه سرحال دیده‌اید، مگر نه؟»

«بله، معمولاً.»

«خوب شد به مادرم خندید. یک موی سر مادرم را نمی‌دهم به صدتا از این دخترخوشگل‌ها. آن پوزخند برایم خیلی خیر و برکت داشت. متشکرم، دوشیزه فنشا!» کلاهش را از روی موهای مواجش برداشت و شکلک ادای احترام را درآورد.

ادامه داد: «بله، از او تشکر می‌کنم. به من فهماند که نُه‌دهم قلبم سالم و محکم بوده، مثل ناقوس، و یک دهمش هم فقط نیشتری خورده و کمی از آن خون آمده. زخم نیشتر زود التیام پیدا می‌کند.»

«شما الآن عصبانی هستید. آزرده و دلخورید. فردا فکر و احساس‌تان این نخواهد بود.»

«من عصبانی و دلخورم؟ پس مرا نمی‌شناسید. حرارت خشم از بین رفته. الآن سردِ سردم، مثل این هوای شب... راستی این هوا شاید برای‌تان زیاد سرد باشد. برویم تو.»

«دکتر جان... این تغییر نظر شما کاملاً ناگهانی است.»

«نه، نیست. اگر هم باشد، دلایل قوی در کار است... دو دلیل محکم وجود دارد. یکی را به شما گفتم. اما بیاید برگردیم تو.»

برگشتن ما به سر جای‌مان راحت نبود. لاتاری شروع شده بود و همه در هیجان و تکاپو بودند. آن راهرومانندی که می‌بایست از آن رد بشویم پر از آدم بود. مجبور شدیم کمی صبر کنیم. سرم را برگرداندم، چون خیال کردم اسمم را شنیده‌ام، و بعد موسیو پل همه‌جا حاضر را درست نزدیک خودم دیدم. داشت خیلی جدی و دقیق به من نگاه می‌کرد... به من، و بیشتر هم به لباس صورتی‌ام،... نگاهش طعنه‌آمیز بود، شاید هم شماتت‌بار. البته در مدرسه مادام یک عادت داشت در مورد لباس سختگیری کند، چه لباس معلم‌ها، چه لباس شاگرد‌ها. معلم‌ها اصلاً از این جور سختگیری‌ها خوش‌شان نمی‌آمد. ولی من هیچ‌وقت مشکلی نداشتم، چون لباس سنگین رنگین روزمره‌ام اصلاً طوری نبود که توجه کسی را جلب کند. آن شب در آن موقعیت هیچ حال و حوصله نداشتم که کسی بیاید ایراد و اشکال لباسم را بگیرد. به جای روبه‌رو شدن با شوخی و متلک او، حضورش را نادیده گرفتم و رویم را برگرداندم طرف آستین کت دکتر جان. همین آستین سیاه‌رنگ به نظرم لذت‌بخش‌تر و آرامش‌بخش‌تر و مطبوع‌تر و مهربانانه‌تر از قیافه دمغ این معلم ریزنقش بود. دکتر جان، انگار که ناخودآگاه این را تشخیص داده باشد، سرش را خم کرد طرف من و با لحن محبت‌آمیز مخصوص خودش گفت:

«آهان، بچسبید به من، لوسی. این بورژواهای شلوغ پلوغ اصلاً احترام و مراعات سرشان نمی‌شود.»

اما من نمی‌توانستم سرم را بیندازم پایین و راهم را بکشم بروم. احساسی به سراغم آمده بود که نمی‌دانم سحر و افسون بود یا چه چیز دیگر. احساسی نبود که آن را بخواهم یا از آن خوشم بیاید، اما اثر می‌کرد. یک بار دیگر به دور و برم نگاه کردم تا ببینم موسیو پل رفته یا نه. نه، نرفته بود. همان‌جا که بود ایستاده بود. میخکوب شده بود، اما نگاهش حالت دیگری پیدا کرده بود. به فکرم نفوذ کرده بود و میلیم به دوری‌کردن را خوانده بود. نگاه شماتت‌بار اما نه بدخواهانه‌اش تبدیل شد به اخمی در قیافه سبزه‌اش، و موقعی که سری تکان دادم تا به نوعی دلجویی کرده باشم، او هم سری تکان داد که نمی‌شد شق و رق‌تر و عبوس‌تر از آن تصور کرد. دکتر برتن با لبخند زیر گوشم گفت: «چه کسی را عصبانی کردید، لوسی؟ این دوست شما که قیافه‌اش شبیه وحشی‌هاست چه کسی است؟»

«یکی از معلم‌های مدرسه مادام یک. مرد ریزنقش بدعنقی است.»
«در این لحظه واقعا که بدعنق است. مگر با او چه کرده‌اید؟ قضیه چیست؟ آهان، لوسی، لوسی! به من بگویید موضوع چیست.»

«موضوعی در کار نیست، مطمئن باشید. موسیو امانوئل آدم بسیار سختگیری است. من به جای این‌که با او سلام و احوال‌پرسی کنم، رویم را برگرداندم طرف آستین کت شما. حالا خیال می‌کند من بی‌احترامی کرده‌ام.»

دکتر جان گفت: «این ریزنقش...» نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید، چون همان لحظه نزدیک بود بیفتم زیر پای جمعیت. موسیو پل بی‌محابا راهش را باز کرده بود تا عبور کند، و بی‌اعتنا به دیگران با هر دو دستش آدم‌ها را می‌زد کنار. نتیجه‌اش همان فشاری بود که نزدیک بود مرا زمین بزند.

دکتر برتن گفت: «فکر می‌کنم خودش همان می‌شان¹⁴⁵ است که می‌گفت.» من هم نظرم همین بود.

با هر مشقتی بود عبور کردیم و بالاخره رسیدیم به صندلی‌های مان. قرعه‌کشی لاتاری نزدیک یک ساعت طول کشید. صحنه مهیج و جالبی بود. ما چون بلیت داشتیم، با هر گردش گردونه دچار بیم و امید می‌شدیم. دو دختر بچه پنج شش‌ساله شماره‌ها را برمی‌داشتند. جایزه‌ها را از روی سن اعلام می‌کردند. تعداد جایزه‌ها زیاد بود، اما ارزش هیچ‌کدام زیاد نبود. من و دکتر جان هر کدام جایزه‌ای بردیم. جایزه من یک جعبه سیگار بود، جایزه او یک روسری... روسری آبی و نقره‌ای بسیار نازکی که یک طرفش نقش محو بال و پر پرنده داشت و شبیه ابر برفی سبکی بود. دکتر جان خیلی دلش می‌خواست جایزه‌ها را با هم عوض کنیم، اما من حرف حساب سرم نمی‌شد. هنوز هم آن جعبه سیگار را دارم. هر وقت نگاهش می‌کنم به یاد گذشته‌ها می‌افتم و آن شب شاد.

دکتر جان دو انگشتی روسری‌اش را گرفته بود مقابلش و با حالت احترام و استیصال به آن نگاه می‌کرد و همین حالتش آدم را به خنده می‌انداخت. خوب که فکرهایش را کرد، نزدیک بود خیلی خونسرد این تکه پارچه ظریف را بیندازد زمین، پایین پاهایش. انگار نمی‌دانست آن را چه کار کند یا کجا بگذارد. اگر مادرش به دادش نرسیده بود، احتمالاً مثل کلاه‌های مردانه‌ای که می‌شود آن‌ها را مچاله کرد این روسری را هم می‌زد زیر بغلش مچاله می‌کرد. مادرش روسری را گرفت و گذاشت توی همان جعبه‌ای که جای روسری بود.

گراهام تمام آن شب شاد و خوشحال بود. شادی و خوشحالی‌اش کاملاً طبیعی بود و فارغ از تظاهر. قیافه‌اش را، حالتش را، نمی‌شود به راحتی وصف کرد. چیز خاصی در او بود که اصیل و بکر به نظر می‌رسید. در قیافه‌اش خویشتن‌داری معمول را نمی‌خواندم، بلکه انبانی می‌دیدم سرشار از قدرت و سلامت، که بدون تلاش جان‌فرسا یأس را مغلوب می‌کرد و نیشش را می‌کشید. رفتارش برایم یادآور همان کیفیاتی بود که در طبابت و معالجه تهیدستان و فروافتادگان و رنج‌دیدگان باس‌ویل از خود

نشان می‌داد. هم مصمم می‌نمود، هم بردبار، هم خوش‌خلق. می‌شد دوستش نداشت؟ ضعفی نشان نمی‌داد که آدم را به فکر مهار کردن احساسات بپردازد یا این که مثلاً باید تکیه‌گاهی برای مهار کردن احساسات یافت. هیچ نوع آزدگی در او دیده نمی‌شد که آرامش را به هم بزند و شادی را فرو بنشانند. از لب‌هایش هیچ حرف تلخی خارج نمی‌شد که وجود آدم را تا استخوان بسوزاند. از چشم‌هایش هیچ تیر غمی نمی‌بارید که سرد و زنگاری باشد و دل آدم را بشکافد و زهر به آن بریزد. در کنار او فقط آرامش بود و امنیت... اطرافش آفتاب حیات‌بخش.

با این حال، دوشیزه فنشا را نه بخشیده بود و نه فراموش کرده بود. در آن لحظه که خشمگین شده بود، شک داشتم که زود آرام بگیرد. سرد و بی‌اعتنا که شده بود، نمی‌دانستم به حال عادی‌اش برمی‌گردد یا نه. بارها به دوشیزه فنشا نگاه کرد، نه زیرچشمی یا تحقیرآمیز، بلکه مطمئن و آشکار. دو آمال کنار دوشیزه فنشا جا خوش کرده بود. خانم چاملی نزدیکش نشسته بود، و هر سه مشغول گپ و خنده و کیف و شادی بودند، و آن قسمت قرمز هم مثل بقیه قسمت‌های سالن شلوغ و پر جنب‌وجوش شده بود. در جریان بحثی که ظاهراً داغ بود، جینورا یکی دوبار دستش را بالا آورد. دستبند زیبایی روی دستش می‌درخشید. دیدم که این درخشش در چشم دکتر جان هم به رقص درآمد و جرقه‌ای طعنه‌آمیز و خشمناک در نگاهش برافروخت. خندید و گفت:

«فکر می‌کنم باید روسری را هم در طبق هدایا بگذارم. لااقل آن‌جا به کار می‌آید. هیچ دختر گدایی این‌قدر اشتها برای هدیه گرفتن ندارد. عجیب است! بالاخره، این دختر خانواده‌دار است.»

گفتم: «ولی از تربیتش بی‌خبرید، دکتر جان. همه‌اش او را از این مدرسه خارجی می‌فرستادند به آن مدرسه خارجی، و خب، به این ترتیب، زیاد هم تقصیر ندارد و نباید بابت خطاهایش زیاد به او سخت گرفت. در ضمن، از حرف‌هایی که خودش زده معلوم است که پدر و مادرش هم همین‌طور تربیت شده‌اند که خودش دارد می‌شود.»

گفت: «من از اول می‌دانستم که مال و منالی ندارد. اصلاً خوشحال هم بودم که این‌طور است.»

گفتم: «خودش گفته که زیاد دست‌شان به دهن‌شان نمی‌رسد. اتفاقاً در این جور قضایا خیلی رک و صریح حرف می‌زند. برخلاف این خارجی‌ها، او هیچ‌وقت دروغ نمی‌گوید. خانواده پرجمعیتی‌اند، اما موقعیت و روابطی دارند که فکر می‌کنند باید با سیلی صورت‌شان را سرخ نگه دارند. مشکلاتِ اوضاع و احوال و همین‌طور بی‌درایتی و بی‌عقلی‌شان باعث شده که اصلاً به این مسئله فکر نکنند که از چه راهی زندگی را پیش می‌برند و حفظ ظاهر می‌کنند. این وضعی است که دارند، و این دختر هم از بچگی با همین وضع بزرگ شده.»

«خب، بله... من می‌خواستم روال بهتری در پیش بگیرد. اما، لوسی، راستش امشب که به او و دو آمال نگاه می‌کردم متوجه چیز جدیدی شدم. قبل از این که آن وقاحت را در مورد مادرم از خودش نشان بدهد، متوجه شده بودم. بلافاصله بعد از آمدن‌شان نگاهی با هم رد و بدل کردند که فکر بدی به سرم انداخت.»

«منظورتان چیست؟ شما که از قبل می‌دانستید با هم خوش‌وبش می‌کنند، مگر نه؟»

«آه، خوش‌وبش؟ نه، این شاید ترفند دخترانه بی‌ضرری باشد برای جلب توجه عاشق واقعی. من منظورم این نیست. نگاهی که رد و بدل کردند علامت نوعی همدستی پنهانی بود، تبانی... نه دخترانه بود، نه بی‌ضرر. هر زنی، اگر به زیبایی آفرودیت¹⁴⁶ هم باشد، وقتی چنین نگاهی رد و بدل می‌کند دیگر من حاضر نیستم با او ازدواج کنم. من پیزان¹⁴⁷ حلیقه‌پوش و کلاه حصیری را ترجیح می‌دهم، چون لااقل خیالم راحت است که صداقت دارد و دغلکاری نمی‌کند.»

بی‌اختیار لبخند زدم. مطمئن بودم که تند می‌رود، می‌دانستم که جینورا با همه سبکسری‌هایش به هرحال صداقت و نجابت دارد. این را به زبان آوردم. سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت او مردی نیست که آبرو و شرافتش را به دست چنین دختری بسپارد.

146. الهه عشق و زیبایی در اساطیر یونانی؛ همتای ونوس در اساطیر رومی.

147. به فرانسه، یعنی «دختر دهاتی»

گفتم: «اتفاقاً این تنها چیزی است که می‌توانید با خیال راحت بسپارید به او. اما پول و ثروت شوهرش را بی‌محابا خرج می‌کند و صبر و حوصله‌اش را سر می‌برد. به نظر من آبرو و شرافت شوهرش را پایمال نمی‌کند و حتی اجازه نمی‌دهد کس دیگری هم این کار را بکند.»

گفت: «دارید از او طرفداری می‌کنید. می‌خواهید دوباره گرفتار همان زنجیرهای اسارت بشوم؟»

«نه. خوشحالم که شما را آزاد می‌بینم و مطمئنم که آزاد هم می‌مانید. اما کمی هم منصف باشید.»

«هستم، درست مثل رادامانتوس¹⁴⁸، لوسی. وقتی به کلی می‌بُرم، دیگر دست خودم نیست و سخت می‌گیرم. آهان، نگاه کن! شاه و ملکه پا شده‌اند. از این ملکه خوشم می‌آید. قیافه ملیحی دارد. مادر دیگر خیلی خسته شده. اگر باز هم این‌جا بمانیم، بانوی پیر ما سالم به خانه نمی‌رسد.»

خانم برتن که در قیراقی و نشاط دست‌کمی از پسرش نداشت، با تعجب گفت: «من خسته‌ام، جان؟ حاضرم همین‌طور بنشینم تا تو خسته بشوی. بگذار هر دو این‌جا تا صبح بنشینیم، آن‌وقت می‌بینی دم صبح چه کسی زهوارش دررفته.»

«دلم نمی‌آید این را امتحان کنیم. مادر، اصلاً تو سرسبزترین بوته همیشه بهاری، باطراوت‌ترین بانوی پیر. پس برای مراعات اعصاب ضعیف و جسم نحیف پسرت هم که شده تقاضای عزیمت عاجل دارم.»

«جوان تنبل! لابد دلت می‌خواهد بخوابی. ظاهراً باید کوتاه بیایم. لوسی هم زهوارش دررفته. خجالت دارد، لوسی! من وقتی سن تو بودم اگر یک هفته هم هرشب می‌رفتم بیرون از رنگ و رو نمی‌افتادم. باشد، هر دو بلند بشوید برویم. هر قدر دلتان خواست به بانوی پیر بخندید، ولی من این جعبه و روسری را برمی‌دارم.»

148. در اساطیر یونانی، قهرمان کِرتی که بعد از مرگش قاضی مردگان شد و در حکمت و بی‌طرفی شهره بود.

همین کار را کرد. گفتم بدهد من بیاورم اما با مهربانی پشت‌چشمی نازک کرد و دستم را پس زد. منظورش این بود که اگر بتوانم فقط خودم را جمع‌وجور کنم کلی هنر کرده‌ام. خانم برتن بدون هیچ تشریفاتی، وسط شیرتوشیر و شلوغی بعد از عزیمت شاه و ملکه، جلو افتاد و وسط آدم‌ها راه باز کرد و ما هم به دنبالش رفتیم. گراهام به مادرش می‌گفت باشکوه‌ترین دختر کارگری است که او مفتخر به زیارتش شده و می‌بیند که جعبه روسری را دارد برایش حمل می‌کند. به من هم می‌گفت ببینم مادرش چه علاقه‌ای به آن روسری آبی پیدا کرده، و می‌داند که روزی آن را بالاخره سرش می‌گذارد.

هوا هم خیلی سرد بود، هم خیلی تاریک، اما زیاد معطل نشدیم و کالسکه‌مان را پیدا کردیم. زود سوار شدیم. گرم و جمع‌وجور بود، مثل کنار بخاری. کالسکه‌سواری‌مان به طرف خانه به نظرم مطبوع‌تر از کالسکه‌سواری‌مان به طرف کنسرت بود. بله، خیلی مطبوع بود، هرچند که کالسکه‌چی موقعی که ما توی کنسرت بودیم سری به «مارشان دو ون»¹⁴⁹ زده بود و حالا توی جاده تاریک و خلوت از پیچی که به لا تراس می‌رسید گذشته بود و همان‌طور داشت پیش می‌رفت. ما که مشغول بگو و بخند بودیم اصلاً متوجه نشده بودیم. بالاخره خانم برتن گفت درست است که خانه‌شان جای پرتی است اما نمی‌دانسته که آخر دنیا است و حالا فهمیده که انگار غیر از این نیست. گفت یک ساعت و نیم است توی راه هستیم و هنوز نرسیده‌ایم به آن پیچی که می‌رود طرف خانه.

بعد گراهام نگاهی انداخت بیرون و فقط مزرعه‌های تاریک را دید با درخت‌های ناآشنای هرس‌شده و تعداد زیادی درخت زیرفون که صف بسته بودند... لابد در امتداد پرچین‌های کوتاهی که دیده نمی‌شدند. کم‌کم فهمید قضیه از چه قرار است. به کالسکه‌چی گفت بایستد. پیاده شد و رفت نشست روی صندلی کالسکه‌چی و افسار را خودش به دست گرفت. به این ترتیب، یک ساعت و نیم دیرتر اما صحیح و سالم رسیدیم خانه.

مارتا ما را فراموش نکرده بود. آتش بخاری تیز بود و شام معرکه‌ای هم توی اتاق غذاخوری چیده بود. هم بخاری کیف داشت، هم شام. وقتی

به اتاق‌های مان رفتیم، سپیده زمستانی داشت می‌دمید. لباس صورتی و تور مشکی‌ام را درآوردم، خوشحال‌تر از موقعی که داشتم آن‌ها را می‌پوشیدم. شاید خیلی‌ها که در کنسرت با لباس‌شان می‌درخشیدند حالا موقع کردن لباس‌شان این احساس خوشحالی را نمی‌داشتند، چون همه به این اندازه لذت صمیمیت را نمی‌چشیدند... لذتِ راحتی خیال، لذتِ امیدهای کوچک دوستی.

فصل ۲۱. واکنش

هنوز سه روز مانده بود که به مدرسه شبانه‌روزی برگردم. تک‌تک لحظه‌ها را می‌شمردم و مدام چشمم به ساعت دیواری بود. کاش می‌شد جلوی سپری‌شدن روزها را گرفت. اما در همان حال که نگران سپری‌شدن روزها بودم روزها یکی‌یکی سپری می‌شدند. نمی‌خواستم لحظه‌ها بگذرند، اما می‌گذشتند.

سر صبحانه، خانم برتن با شیرین‌زبانی گفت: «لوسی امروز از پیش ما نمی‌رود. می‌داند که می‌توانیم باز هم برایش مهلت بگیریم.»

گفتم: «حتی اگر راحت بشود مهلت بیشتری گرفت، من دیگر نمی‌خواهم. دلم می‌خواهد خدا حافظی کنم و بروم روفوسیت. باید امروز بروم. زود باید راه بیفتم. وسایلم را بسته‌ام و آماده‌ام.»

اما رفتن من دست گراهام بود. گفته بود همراهی‌ام می‌کند، اما تمام روز مشغول کار شده بود و موقعی برگشته بود خانه که هوا داشت تاریک می‌شد. جرّ و بحث مختصری هم درگرفت. خانم برتن و پسرش اصرار می‌کردند که یک شب دیگر هم بمانم. از بس که به ستوه آمده بودم و می‌خواستم بروم، نزدیک بود دادم دربیاید. مثل مجرمی که منتظر است تیغه مرگ هرچه زودتر پایین بیاید، من می‌خواستم هرچه زودتر از پیش آن‌ها بروم. می‌خواستم هرچه زودتر درد و غمم به پایان برسد. نمی‌دانستند چه قدر می‌خواهم. حالت روحی‌ام طوری بود که تجربه‌اش را نداشتند و درکم نمی‌کردند.

هوا تاریک شده بود که دکتر جان مقابل در مؤسسه مادام پک مرا از کالسکه پیاده کرد. چراغ بالای در روشن بود. نرمة باران نوامبر می‌بارید، همان‌طور که تمام روز باریده بود. پیاده‌رو خیس بود و زیر نور چراغ برق می‌زد. کمتر از یک سال پیش در چنین شبی بود که من برای اولین بار مقابل این در ایستاده بودم. همه‌چیز هنوز همان شکلی بود. آن موقع قلبم تند می‌زد و منتظر بازشدن همین در بودم... یکه و تنها، نیازمند کمک، با نگاه بلا تکلیف و مرددم همین سنگ‌های پیاده‌رو را به همین شکل و شمایل دیده بودم. آن شب هم این مردی را دیده بودم که حالا کنارم

ایستاده بود. آن دیدار کوتاه را به یادش آورده بودم؟ چیزی به او گفته بودم؟ نه، حتی دلم نخواست به بود بگویم. فکر خوشی بود که در سرم نگه داشته بودم و بهتر بود در سرم هم می ماند.

گراهام زنگ را به صدا درآورد. در بلافاصله باز شد، چون همان موقع شاگردهای غیرمقیم داشتند می رفتند و روزین پشت در بود.

به دکتر جان گفتم: «نیاید تو.» اما آمد توی راهرو که حسابی روشن بود. نمی خواستم ببیند که «اشک در چشم هایم حلقه بسته»، چون آن قدر مهربان بود که نیازی نبود این نشانه های غم و اندوه را نشانم بدهم. او طبیب بود. حتی اگر نمی توانست درمان کند یا درد را تخفیف بدهد، باز دلش می خواست شفا بدهد یا تسکین ببخشد.

«شجاع باشید، لوسی. فکر کنید که من و مادرم دوستتان هستیم. هیچ وقت شما را فراموش نمی کنیم.»

«من هم فراموشتان نمی کنم، دکتر جان.»

وسایلم را آوردند تو. با هم دست دادیم. برگشت بروم، اما دلش رضا نداد. کاری نکرده بود و حرفی نزده بود و دل سخاوتمندش رضا نمی داد.

برگشت آمد پشت سرم و گفت: «لوسی، این جا احساس تنهایی نمی کنید؟»

«اوایل می کردم.»

«خب، مادرم به زودی می آید دیدن تان. من هم شما را در جریان کارهایم می گذارم. می نویسم... هر مزخرف خوشمزه ای که به ذهنم برسد... اجازه دارم؟»

پیش خودم گفتم: «چه دل صاف و نجیبی دارد!» اما سرم را تکان دادم و لبخندی زدم و گفتم: «به فکرش نباشید. چنین باری به دوشتان نگذارید. شما نامه بنویسید؟ به من؟... وقتش را پیدا نمی کنید.»

«او! پیدا می کنم. گیر می آورم. خدا حافظ!»

رفت. در سنگین بسته شد. تبر فرود آمده بود... درد را چشیده بودم.

بدون این که بایستم تا فکر کنم یا احساس امانم را ببرد، اشکم را مانند شرابی قورت دادم و رفتم به اتاق نشیمن مادام یک تا ادای احترام کنم. گرم و صمیمانه از من استقبال کرد، البته کوتاه، اما بی تکلف و با روی باز. ده دقیقه بعد اجازه داد از اتاق خارج بشوم. از آشپزخانه رفتم به سالن غذاخوری. شاگردها و معلم‌ها برای مطالعه شبانه جمع شده بودند. این‌ها هم از من استقبال کردند. به نظرم اصلاً خشک و تشریفاتی نیامد. بعدش دیگر می‌توانستم بروم به خوابگاه.

خسته نشستم لب تخت و از خودم پرسیدم: «واقعاً گراهام برایم نامه می‌نویسد؟»

عقل در تاریک‌روشن آن خوابگاه دراز و کم‌سو پاورچین پاورچین آمد کنارم و با متانت در گوشم زمزمه کرد:

«ممکن است یک نامه بنویسد. آن قدر مهربان است که شاید یک بار دست به قلم برد و بنویسد. اما ادامه نمی‌یابد... تکرار نمی‌شود. حماقت بزرگی است دل‌بستن به چنین دلخوشکنکی... ساده‌لوحی است اشتباه گرفتن چاله آب باران، که جرعه‌ای بیش در آن جای نمی‌گیرد، با چشمه پایایی که در همه فصل‌ها می‌جوشد.»

سرم را خم کردم. یک ساعت دیگر هم نشستم و فکر کردم. عقل همچنان در گوشم زمزمه می‌کرد. دست چروکیده‌اش را روی شانه‌ام گذاشته بود و لب‌های کبود و سرد و فرتوتش را به گوشم می‌سایید و مورمور می‌شد.

نجوا می‌کرد: «بسیار خوب. به فرض که بنویسد، بعد چه؟ خوش است می‌آید جواب بدهی؟ آه، ابله! زنهار! جوابت کوتاه خواهد بود. دلت را خوش نکن به شادی... به فکرت پر و بال نده. به احساست میدان نده... به هیچ ذره وجودت اجازه زیاده‌خواهی نده. به هیچ مراوده دوستانه‌ای دل نبند. هیچ امیدی هم به هیچ پیوند خوشی نبند...»

با دلی زار جواب دادم: «اما من با گراهام که صحبت می‌کردم تو ملاتم نمی‌کردی.»

گفت: «بله، لازم نبود. صحبت کردن برایت مفید است. موقع صحبت کردن همه چیز را نمی‌گویی. وقتی حرف می‌زنی، فراموش نمی‌کنی که کیستی و کجایی... به پندارهایت میدان نمی‌دهی. درد و رنج، بی‌چیزی، نیاز، همه و همه علامت خود را بر زبان تو حک می‌کنند...»

دویدم وسط حرفش و گفتم: «اما هنگامی که حضور جسم کمرنگ است و کلام هم قاصر، چه اشکالی دارد که زبان مکتوب را وسیله‌ای برتر از کلام الکن شفاهی برای بیان مقصود بدانیم؟»

عقل در جوابم فقط گفت: «به ضرر خودت به این فکر پر و بال می‌دهی و تحت تأثیر همین فکر هم به نوشته‌های خودت جان می‌بخشی!»

«مگر چیزی را که احساس می‌کنم هیچ‌وقت نباید بیان کنم؟»

عقل اعلام کرد: «هیچ‌وقت!»

از سختگیری بی‌امان عقل نالیدم. هیچ‌وقت... هیچ‌وقت... آه، چه لفظ دشواری! این عجزه، این عقل، نمی‌گذاشت سرم را بلند کنم، یا لبخند بزنم، یا امید ببندم. آرام نمی‌گرفت، مگر آن‌که خرد می‌شدم، کز می‌کردم، فرو می‌شکستم و می‌افتادم. به نظرش من اصلاً به دنیا آمده بودم که برای لقمه‌نانی کار کنم، منتظر دردهای مرگ بمانم و سراسر عمرم افسرده و نومید باشم. شاید حق با او بود، اما چه جای شگفتی است که ما گاهی دوست داریم انکارش کنیم، از فرمان عصایش بگریزیم و دمی هم به خیال مجال دهیم... آری، خیال، این دشمن نرم‌خو و خندان عقل، یار شیرین و مهربان‌مان، امید متعالی‌مان. باید گه‌گاه نافرمانی کنیم، به‌رغم انتقام مهبیی که در انتظار ماست. عقل کینه‌توز است مانند ابلیس. برای من همیشه زهرآگین بود مانند نامادری. اگر از او اطاعت می‌کردم از سر ترس بود نه عشق. اگر آن قوه مهربان‌تر نبود که رازدارم باشد و پایبند وفادارش باشم، مدت‌ها پیش بر اثر بدرفتاری‌های عقل مرده بودم، بر اثر سختگیری‌هایش، سرما‌ی گزنده‌اش، خوراک ناچیزش، بستر بی‌گرمایش، ضربه‌های سنگدلانه بی‌وقفه‌اش. گاهی عقل، شب‌هنگام، وسط زمستان، در برف و سرما، مرا بیرون می‌کرد و من برای بقا به سراغ استخوان‌های جویده و پوکی می‌رفتم که سگ‌ها جا می‌گذاشتند. آمرانه

می‌گفت که دیگر برای من چیزی در انبان ندارد... به من اجازه نمی‌داد چیزهای بهتری بخواهم... آن‌گاه سرم را بلند می‌کردم، و در آسمان، در میان ستاره‌هایی که بر مدارشان می‌گشتند، چهره‌ای می‌دیدم که از نورانی‌ترین و تابان‌ترین ستاره‌ها پرتوی از مهر و دلسوزی بر آن می‌افتاد. روحی مهربان‌تر و برتر از عقل بشری با پروازی آرام به بیابان نزول می‌کرد و هاله‌ای که نشان از تابستانی ابدی داشت در پیرامون خود شکل می‌داد. عطر گل‌هایی را با خود می‌آورد که پژمرده نمی‌شدند، رایحه درخت‌هایی که میوه آن‌ها خودِ زندگی بود، نسیم‌هایی ناب از دنیایی که روزهایش روشن بودند و به هیچ خورشیدی نیاز نداشتند. این فرشته نیک با خوراکی گرسنگی‌ام را فرو می‌نشاند که خوشگوار و شگفت‌آور بود و فرآورده فرشته‌های خوشه‌چینی که خرمن شب‌نم‌زده‌شان را در نخستین ساعت روزی آسمانی جمع می‌کردند. فرشته نیک اشک‌های بی‌امانی را فرو می‌نشاند که خودِ زندگی را می‌شستند و می‌بردند، با دلسوزی به خستگان و ازپاافتادگان مجال خفتن می‌داد، و با سخاوتمندی به نومیدان امید و انگیزه می‌بخشید. چه آسمانی و محبت‌بار و یاری‌رسان بود! هرگاه جز در برابر خدا زانو بزنم، بر پاهای سپید و بالدار توست، که زیباست چه در کوهستان و چه در دشت. معبدها از برای خورشید به پا کرده‌اند... محراب‌ها از برای ماه ساخته‌اند. آه، ای شکوه افزون‌تر! از برای تو نه دست‌ها کاری کرده‌اند، نه لب‌ها ثنایی گفته‌اند، اما دل‌ها سال‌ها پسِ سال‌ها وفادارانه ستایشت کرده‌اند. خانه‌ای داری بس فراخ که درون هیچ حصار و دیواری نمی‌گنجد، و بس بلند که هیچ گنبدی بر فراز آن نمی‌ایستد... معبدی که خاکش آسمان پهناور است... با نیایش‌هایی که اسرارش در آنی و لحظه‌ای موسیقی جهان‌ها را پخش می‌کند!

ای حاکم مطلق! تو، برای ماندن و پاییدن، قشون بزرگ شهیدان و رنجوران را داری. برای پیروزی و فتح نیز سزاواران را برگزیده‌ای. ای الهه لایزال، سرشت تو مصون از تباهی!

این دختر آسمان آن شب مرا به یاد آورد. دید که می‌گیریم، و آمد تسلایم دهد. گفت: «بخواب. خوش بخواب... رؤیاها به سویت روانه خواهم کرد!»

به گفته‌اش عمل کرد و زمان استراحت شبانه‌ام مراقبم بود. اما صبح که دمید، عقل آمد و نوبت خود را تحویل گرفت. سرآسیمه بیدار شدم، انگار یکه خورده باشم. باران بر پنجره می‌کوبید و باد گه‌گاه زوزه می‌کشید. چراغ شبانه روی میز گرد سیاه وسط خوابگاه داشت خاموش می‌شد. دیگر روز شده بود. خوشا به حال کسانی که با درد روحی برنمی‌خیزند بلکه به خواب می‌روند! رنج بیدارشدن چنان مرا از بستر بیرون کشید که انگار غولی گریبانم را گرفته بود. در سرمای آن سپیده سرد چه زود لباس پوشیدم! با چه ولعی آب سرد تُنگ را نوشیدم! این همان شراب شفابخشی بود که من هم مانند همه پیاله‌نوشان به هنگام ملال به آن روی می‌آوردم.

کمی بعد، صدای زنگ در کل عمارت پیچید. من که لباسم را پوشیده بودم یکه و تنها به اتاق غذاخوری رفتم که بخاری‌اش روشن بود و هوایش گرم. تمام عمارت سرد بود، با همان سوزی که زمستان اروپا دارد. اول نوامبر بود، اما باد شمال آفتی زمستانی بر اروپا نازل کرده بود. یادم می‌آید که وقتی تازه به آن‌جا رفته بودم از این بخاری‌های سیاه زیاد خوشم نمی‌آمد، اما کم‌کم با آن‌ها اخت شده بودم و همان احساسی را در کنارشان پیدا کرده بودم که قبلاً در کنار بخاری‌های انگلیسی داشتم.

نشستم کنار همین گرمابخش سیاه، و بلافاصله در درونم جرّ و بحثی آغاز شد بر سر زندگی و تصادف‌هایش، سرنوشت و فرمان‌هایش. ذهنم که دیگر آرام‌تر و قوی‌تر از شب پیش شده بود، قاعده‌های سفت و سختی برای خود مقرر کرد و تهدیدکنان فرمان داد که حتی ذره‌ای به گذشته شاد نیندیشم. دستور داد که صبورانه در بیابانِ زمانِ حال طی طریق کنم، حکم کرد که به ایمان تکیه کنم... برحذر باشم از ابر و دودی که شاید راهنما باشد اما می‌گریزد و فرو می‌نشیند... شور شیفتگی را خاموش کنم، برگردانم نگاه مشتاقم را از سرزمین موعود دوردستی که شاید جز در رؤیا نتوان به جویبارهایش رسید و چمنزارهای دلگشایش را فقط از فراز قله متروک و محزون نیو¹⁵⁰ می‌توان تماشا کرد.

150. نام کوهی که موسی از بالای آن سرزمین موعود را دید (سفر تثنیه، باب ۳۴، آیه‌های ۱ تا ۴).

کم‌کم، قدرت و درد به هم آمیختند و از آمیزش این دو احساسی شکل گرفت که بر قلبم چنگ زد، تپش‌ها را ادامه داد یا شاید مهار کرد، و مرا آماده کار روزانه‌ام ساخت. سرم را بلند کردم.

بله، کنار بخاری بودم که توی دیوار بین غذاخوری و سالن چهارگوش کار گذاشته شده بود و هر دو را گرم می‌کرد. در همین دیوار، کنار بخاری، پنجره‌ای بود که به سالن چهارگوش باز می‌شد. همین‌که سرم را بلند کردم، یک کلاه منگوله‌دار، یک پیشانی و دو چشم یکی از جام‌های پنجره را پر کرد. نگاه خیره آن دو چشم درست به نگاهم دوخته شد. این چشم‌ها داشتند به من نگاه می‌کردند. تا آن لحظه نمی‌دانستم که اشک روی گونه‌هایم نشسته، اما همان لحظه نشستن اشک را احساس کردم.

عمارت عجیبی بود. هیچ گوشه‌اش نمی‌شد تنها ماند. هیچ‌جا نمی‌شد قطره اشکی ریخت. نمی‌شد نشست و به فکر فرو رفت. همه‌جا جاسوس بود و آدم را می‌پاییدند. این جاسوس جدید، این مرد که از بیرون آمده بود، آخر چه کاری داشت که در این ساعتِ ناخواسته آمده بود آن‌جا! اصلاً حق داشت که این‌طور در کارم فضولی کند؟ هیچ معلمی جرئت نمی‌کرد قبل از زده‌شدن زنگ کلاس‌ها از سالن چهارگوش رد بشود. موسیو امانوئل نه به وقت و ساعت کار داشت، نه به مقررات و نظم. در کتابخانه کلاس اول یک کتاب مرجع بود که گه‌گاه به آن نگاه می‌کرد. آمده بود سراغ همین کتاب. سر راهش از غذاخوری رد شده بود. انگار پشت سرش و دوطرفش هم چشم داشت. از آن پنجره کوچک مرا دیده بود... حالا در غذاخوری را هم باز کرده بود و حی‌وحاضر ایستاده بود.

«مادموازل، شما غمگین‌اید.»

«لابد دلیلی دارد موسیو.»

«دل و جان‌تان ناخوش است.» ادامه داد: «هم غمگین هستید، هم سرکش. این دو قطره اشکی که روی صورت‌تان می‌بینم به داغی جرقه‌اند و به شوری بلورهای دریا. وقتی دارم حرف می‌زنم جور عجیبی نگاهم می‌کنید. می‌توانم بپرسم وقتی به من نگاه می‌کنید به یاد چه چیزی می‌افتید؟»

«موسیو، الان باید بروم برای دعا. این ساعت روز من وقت چندانی برای صحبت کردن ندارم... ببخشید...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «من همه چیز را می‌بخشم. آن قدر سر به زیرم که نه بی‌اعتنایی ناراحتم می‌کند نه حتی تحقیر. شما مرا به یاد جانور وحشی ماده‌ای می‌اندازید که صید شده اما رام نشده، و به اولین کسی که مقابلش ظاهر می‌شود با وحشت و خشم نگاه می‌کند.»

این چه طرز حرف زدن بود!... با شاگردها هم اگر این‌طور حرف می‌زد دور از نزاکت بود، چه رسد به من که معلم بودم. لابد منتظر بود کفرم دربیاید و جواب دندان‌شکنی به او بدهم. بارها دیده بودم که چه‌طور داد آدم‌های جوشی را درمی‌آورد. اما با این شیطنتش از من جوابی نمی‌گرفت. ساکت ماندم.

گفت: «شبيه کسی هستيد که زهر شیرين را می‌قاپد و مرهم تلخ را پس می‌زند.»

«بله، از تلخی خوشم نمی‌آید و اصلاً آن را مرهم نمی‌دانم. در مورد چیزهای شیرین هم باید بگویم چه زهر باشند چه خوردنی لااقل نمی‌شود منکر خوشمزگی‌شان شد... شیرین‌اند. پس شیرینی مرگ خوش و سریع ترجیح دارد به تلخی زندگی مشقت‌بار طولانی.»

گفت: «با این حال، اگر دست من بود، کاری می‌کردم جیره تلخ‌تان را هر روز به اندازه مصرف کنید. اما زهر شیرین... شاید اصلاً ظرفش را می‌شکستم.»

تند سرم را برگرداندم. از یک طرف حضورش ناراحتم می‌کرد، از طرف دیگر نمی‌خواستم باز هم سؤال کند. با آن حالی که من داشتم، برای جواب دادن به سؤال می‌بایست فشار بیاورم تا به خودم مسلط بشوم.

با لحنی ملایم‌تر گفت: «به من راستش را بگویید... لابد از دوری دوستان‌تان غصه می‌خورید... درست است؟»

ملایمتش فرق چندانی با کنجکاوی و فضولی‌اش نداشت. ساکت ماندم. آمد توی اتاق، روی نیمکتی در چند قدمی‌ام نشست و با صبر و حوصله سعی کرد مرا به حرف زدن وادارد، اما اصلاً فایده نداشت چون من

نمی‌توانستم حرف بزنم. بالاخره خواهش کردم مرا تنها بگذارد. موقعی که این را می‌گفتم صدایم می‌لرزید. سرم را گذاشتم بالای دست‌هایم روی میز. آرام و بی‌صدا گریه کردم، اما گریه‌ام تلخ بود. کمی دیگر هم نشست. نه سرم را بلند کردم و نه حرف زدم، تا بالاخره صدای بسته‌شدن در را شنیدم و صدای قدم‌هایش را که داشت دور می‌شد. بله، رفته بود. با این گریه کمی سبک شده بودم.

تا صبحانه وقت داشتم چشم‌هایم را بشویم. وقتی رفتم سر صبحانه، به نظرم ظاهر من مثل بقیه عادی بود، اما به سرحالی خانم جوانی نبودم که آمد روبه‌رویم نشست و چشم‌های نسبتاً ریزش را که از خوشحالی برق می‌زد به من دوخت و خیلی هم رک و صریح دست سفیدش را به طرفم دراز کرد تا با من دست بدهد. سفرها و خوشی‌ها و خوش‌وبش‌های دوشیزه فنشا حسابی به او ساخته بود. آبی زیر پوستش دویده بود و لپ‌هایش به گردی سیب شده بود. آخرین بار او را با لباس شب آراسته‌اش دیده بودم. حالا با این لباس مدرسه، که روپوش راحتی بود به رنگ آبی سیر، با رگه‌های محو و کمرنگ مشکی، باز غیرجذاب به نظر نمی‌رسید. حتی شاید این لباس تیره جذابیت‌هایش را بیشتر به رخ می‌کشید، چون لطافت و سفیدی پوست، طراوت و شادابی قیافه و زیبایی گیسوی طلایی‌اش بیشتر به چشم می‌آمد.

گفت: «خوشحالم که برگشتی، تیمون¹⁵¹.» تیمون یکی از چندین و چند اسمی بود که روی من گذاشته بود. «نمی‌دانی تو کی هلفدونی چه قدر به تو احتیاج داشتم.»

«اوه! واقعاً؟ لابد احتیاجم داشتی که کاری برایت بکنم. شاید می‌خواستی جوراب بلندهایت را رفو کنم، بله؟» هیچ‌وقت کوچک‌ترین علاقه‌ای نشان نمی‌دادم که خیال کند کارهایش برایم اهمیت دارد.

گفت: «بداخلاق و عنقی مثل همیشه! اصلاً همینی. نمی‌شود بی‌محلی نکنی. خب، مامان بزرگ، امیدوارم مثل قبل قهوه دوست داشته باشی و مثل قبل هم رولت دوست نداشته باشی. حاضری عوض کنیم؟»

151. تیمونِ آتنی، عزلت‌پیشه معروف، نام یکی از قهرمانان نمایش‌نامه‌ای از ویلیام شکسپیر به همین نام (تیمون آتنی).

«هر کاری دوست داری بکن.»

کاری که دوست داشت، به نفع من هم بود. از قهوه صبح خوشش نمی‌آمد. قهوه مدرسه آنقدر غلیظ یا شیرین نبود که به مذاقش بسازد. به‌علاوه، او هم مثل هر شاگرد سالم دیگری طرفدار رولت‌های صبحانه بود که تازه‌پخت و عالی بودند و جیره مشخصی از آن‌ها را برای هر کس در نظر می‌گرفتند. این جیره البته برای من زیاد بود و نصف مال خودم را به جینورا دادم. همیشه همین کار را می‌کردم، هرچند که خیلی‌های دیگر هم چشم‌شان به همین رولت‌های اضافی من بود. جینورا هم گاهی مقداری از قهوه‌اش را به من می‌داد. آن روز صبح از این قهوه اضافی راضی بودم. گرسنه نبودم. بیشتر تشنه‌ام بود. نمی‌دانم چرا نان یا شیرینی‌ام را به جینورا می‌دادم نه کسی دیگر... یا اگر قرار بود هردو از یک لیوان بنوشیم، بیشترش را به او می‌دادم، چون گاهی پیش می‌آمد که مثلاً به پیاده‌روی‌های طولانی می‌رفتیم و سر از اطراف شهر درمی‌آوردیم و برای رفع خستگی کنار مزرعه‌ای می‌ایستادیم و من همیشه سعی می‌کردم با او هم‌پیاله بشوم و سهم بیشتر را به او بدهم، چه آبجوی سفید می‌بود، چه شراب شیرین، چه شیر تازه. به هر حال، روال بر این بود و او هم می‌دانست. به این ترتیب، با آن‌که هر روز جرّ و بحث‌مان می‌شد، هیچ‌وقت با هم قهر نمی‌کردیم.

بعد از صبحانه معمولاً می‌رفتم توی کلاس اول و می‌نشستم مطالعه می‌کردم یا به فکر فرو می‌رفتم (بیشتر این یکی) و تک‌وتنها همان‌جا می‌ماندم تا ساعت نُه‌بار می‌نواخت و همه درها باز می‌شد و شاگردهای مقیم و غیرمقیم دسته‌جمعی هجوم می‌آوردند به کلاس و کار روزانه شروع می‌شد و بدون هیچ وقفه‌ای تا ساعت پنج بعدازظهر ادامه می‌یافت.

آن روز صبح هم مثل روزهای دیگر همان‌جا نشسته بودم که کسی در زد.

یکی از شاگردهای مقیم خیلی آرام وارد شد و گفت: «ببخشید، مادموازل.» از جامیزی‌اش کتاب یا نوشته‌ای را که لازم داشت برداشت و

بعد نوک پا رفت و موقعی که داشت از کنارم رد می‌شد آهسته گفت:
«مادموازل عجب پشتکاری دارند!»

پشتکار! بله، کار مقابلم بود، اما من کاری نمی‌کردم. کاری نکرده بودم و کاری هم نمی‌خواستم بکنم. آدم‌ها شایستگی‌هایی به ما نسبت می‌دهند که نداریم. خود مادام یک مرا زن بامطالعه کوشایی می‌دانست و خیلی وقت‌ها جدی به من می‌گفت کمتر مطالعه کنم وگرنه «کل خون بدنم در سرم جمع می‌شود». واقعا همه در رو فوسیت خیال می‌کردند «دوشیزه لوسی» آدم فاضلی است. استثنای مهم در این میان موسیو امانوئل بود که به شیوه خاص خودش و طوری که من سردر نمی‌آوردم پی برده بود که بضاعت من در چه حد و اندازه‌ای است. معمولاً هم یواشکی فرصت‌هایی گیر می‌آورد که زیر گوشم با شیطنت به بی‌سوادی‌ام بخندد. البته من خودم هیچ‌وقت از این بی‌سوادی معذب نمی‌شدم. خیلی دوست داشتم که به فکرهای خودم پر و بال بدهم. لذت می‌بردم که کتاب بخوانم، اما کم می‌خواندم نه زیاد. کتاب‌هایی را هم ترجیح می‌دادم که در انشا یا احساس آن‌ها اثر طبع نویسنده آشکار باشد. از کتاب‌های خنثی، ولو هوشمندانه و وزین، بی‌اختیار حوصله‌ام سرمی‌رفت. تا جایی که به ذهنم مربوط می‌شد، خودم می‌دانستم که خداوند قدرت و تحرک اندکی به آن داده است. شکرگزار همین موهبت خداداد بودم. سودای استعدادهای برتر در سرم نبود و شوق بی‌امانی هم به فرهنگ عالی‌تر نداشتم.

هنوز شاگرد مؤدب از در نرفته بود که کس دیگری پرید تو، منتها سرزده و بدون آن‌که در بزند. اگر کور هم بودم می‌فهمیدم کیست. با گذشت زمان، نوعی رفتار ملاحظه‌کارانه در بقیه شکل گرفته بود که مفید و برای من غنیمت بود. دیگر کمتر پیش می‌آمد که بی‌ملاحظه با من رفتار کنند. اوایل گاهی مثلاً یک آلمانی ساده‌دل ناگهان می‌زد روی دوشم و از من می‌خواست مسابقه دو بدهیم، یا یک لابسکوری پررو دستم را می‌گرفت و مرا می‌کشاند طرف زمین بازی. بله، آن موقع، دم به دم به من می‌گفتند که برویم در «پا دو ژئان»¹⁵² تاب بخوریم یا قایم‌باشکی بازی کنیم که اسمش «اون، دو، تروا»¹⁵³ بود. اما مدتی بود که دیگر از این الطاف

152. Pas de Géant به فرانسه، یعنی «گذرگاه غول»

153. Un, deux, trois به فرانسه، یعنی «یک، دو، سه»

کوچک بی بهره مانده بودم... بی بهره مانده بودم بدون این که لازم شده باشد به خودم زحمت بدهم تا رک و راست جلوی آن‌ها بایستم. حالا دیگر از آزار و اذیت این جور ادا و اطوارها مصون بودم، جز از طرف یک نفر، و این یک نفر هم چون انگلیسی بود تحمل می کردم. جینورا فنشا گاهی مرا موقع رد شدن از سالن چهارگوش گیر می آورد و دستم را می گرفت و مثل یک والس اجباری مرا دور خودش می چرخاند و از دلخور شدن و معذب شدنم کیف می کرد. و حالا همین جینورا فنشا «خلوت عالمانه» ام را به هم زده بود. کتاب موسیقی گنده اش را زده بود زیر بغلش.

بلافاصله به او گفتم: «برو سر تمرینت، برو به سالن کوچک!»

گفت: «تا با تو صحبت نکنم، ای عزیز، برنمی گردم. می دانم تعطیلات کجا بودی و مشمول چه الطاف و مراحمی شدی. مثل همه زیبارویان از زندگی ات کیف می کردی. آن شب در کنسرت دیدمت که مثل بقیه لباس پوشیده بودی. خیاطت کی بود؟»

«حرف های خاله زنکی. عجب قشنگ سر صحبت را باز می کنی! خیاط من؟... این مزخرفات چیست که می گویی؟ زود برو، جینورا. واقعا حوصله ندارم با تو بگومگو کنم.»

«ای آنژ فاروش¹⁵⁴، آخر موقعی که من نیاز دارم با تو حرف بزنم چه اشکالی دارد کمی راه بیابی؟ خدایا! چه طوری باید با این هم وطن فاضل کنار بیاییم... این اورس بریتانیک¹⁵⁵ دانا؟ خب، اورس عزیز، پس ایزیدور را می شناسی، بله؟»

«من جان برتن را می شناسم.»

«اوه، هیس!» انگشت هایش را گذاشت روی گوش هایش، و ادامه داد: «با انگلیسی بازی ناشیانه ات داری گوشم را کر می کنی. خب، جان دوست داشتنی ما چه طور است؟ از او بگو. طفلکی لابد خیلی غمگین است. درباره رفتار آن شبم چه می گفت؟ ظالم بودم، نه؟»

«خیال می کنی به تو نگاه می کردم؟»

154. ange farouch به فرانسه، یعنی «فرشته گریزپا»

155. ourse Britannique به فرانسه، یعنی «ماده خرس بریتانیایی»

«شب خوشی بود. آه، دو آمال محشر بود! یک نفر هم در یک فاصله‌ای خودش را می‌خورد و داشت می‌مرد، و آن بانوی پیر... مادرشوهر آینده‌ام! ولی شاید من و لیدی سارا کمی زیادی به بحر خانم رفتیم.»

«لیدی سارا که زیاده‌روی نکرد. اما کاری که تو کردی، اصلاً نگرانش نباش. خانم برتن از پوزخند تو نمی‌میرد.»

«شاید. خانم‌های پیر جان‌سخت هستند. اما طفلکی پسرش! بگو چه می‌گفت. می‌دیدم که خیلی دماغ شده.»

«می‌گفت طوری رفتار می‌کنی که انگار توی دلت می‌دانی که دیگر شده‌ای مادام دو آمال.»

با خوشحالی گفت: «راست می‌گویی؟ متوجه شد؟ چه عالی! می‌دانستم که از حسادت می‌ترکد.»

«جینورا، واقعا تکلیفت با دکتر برتن مشخص شده؟ می‌خواهی او تو را ول کند؟»

«او! می‌دانی که نمی‌تواند ولم کند. ولی عصبانی نشد؟»

گفتم: «خیلی. پاک عقلش را از دست داده بود.»

«خب، چه‌طور توانستید ببریدش خانه؟»

«واقعا چه‌طور! اگر بودی، دلت برای من و مادرش می‌سوخت! فکرش را بکن، همه‌اش توی کالسکه محکم گرفته بودیمش، اما او وسط ما دوتا داشت خودش را می‌کشت. آن‌قدر حالش بد بود که حواس همه را پرت کرد. کالسکه‌چی راه را اشتباهی رفت و گم شدیم.»

«راست که نمی‌گویی؟ داری به من می‌خندی. ببین، لوسی اسنو...»

«واقعا راست می‌گویم... دکتر برتن دیگر نماند توی کالسکه. ما را ول کرد و رفت بیرون اتاق کالسکه نشست.»

«خب، بعد؟»

«بعد... بالاخره هر طوری بود رسیدیم خانه... دیگر قابل وصف نیست.»

«اوه، بگو، بگو... خودت می‌دانی چه کیفی دارد!»

«برای تو کیف دارد، دوشیزه فنشا، ولی...» و خیلی جدی ادامه دادم: «لابد این سخن معروف را شنیده‌ای که تفریح کسی شاید بدبختی کس دیگری باشد، بله؟»

«ادامه بده، تیمون عزیز.»

«وجدانا نمی‌توانم، مگر این که بدانم دلش را داری.»

«دارم... خیلی هم دارم. تو نمی‌دانی!»

«بسیار خوب! پس اول تصور کن دکتر گراهام برتن شامش را نخورد... جوجه و گوشتی که برایش پخته بودند همان‌طور دست‌نخورده ماند روی میز. بعدش هم چه فایده که همه جزئیات غمانگیز را برایت بگویم. کافی است بدانی که حتی در طفولیت و مریضی‌های دوره بچگی هم این‌قدر به خودش نپیچیده بود. مادرش مدام داشت ملافه و پتو می‌کشید روی پسرش، از بس که غلت می‌زد.»

«آرام و قرار نداشت. درست است؟»

«آرام و قرار نداشت. خوب گفتم. ملافه و پتو را می‌شد مرتب کرد، اما مدام می‌بایست مرتب کرد.»

«چی می‌گفت؟»

«معلوم است چی می‌گفت! مگر خودت نمی‌توانی تصور کنی؟ جینورای آسمانی‌اش را می‌خواست، دو آمال شیطان‌صفت را نفرین می‌کرد... از گیسوی طلایی و چشم‌های آبی و بازوان سفید و دستبندهای براق می‌گفت.»

«نه! واقعا؟ دستبند را دیده بود؟»

«دیده بود؟ خب، معلوم است که دیده بود، همان‌طور که من دیده بودم. اصلاً شاید برای اولین بار بود که حتی جای مارک دستبند را هم

روی دستت می‌دید. جینورا...» پا شدم و لحنم را تغییر دادم و گفتم: «بفرما. دیگر بس است. برو سر تمرینت.» و در را باز کردم.

«ولی تو همه را نگفتی.»

«بهتر است منتظر نمایی تا همه را به تو بگویم. این حرف‌های اضافه دیگر لذتی به تو نمی‌دهد. برو!»

گفت: «چه بداخلاق!» اما رفت. این کلاس اول مال من بود. وقتی من گفتم برو، حق نداشت باز همان‌جا بایستد.

اما، در حقیقت، هیچ‌وقت از دستش این‌قدر دلخور و ناراحت نشده بودم. البته خوشایند بود فکرکردن به تفاوتی که میان واقعیت و توصیفات من وجود داشت... به یادآوردن دکتر جان که خوشش می‌آمد کالسکه را تا خانه براند، شامش را با اشتها می‌خورد و با ذهنی آسوده هم می‌خوابید. فقط موقعی که او را ناراحت دیده بودم، از مسبب ظریف و لطیف ناراحتی‌اش آزرده شده بودم.

دو هفته گذشت. داشتم بار دیگر به قیدوبندهای مدرسه عادت می‌کردم، از درد بی‌امان تغییر مکان فاصله می‌گرفتم و به روال کرخت‌کننده قبلی بازمی‌گشتم. یک روز بعدازظهر که داشتم از سالن چهارگوش رد می‌شدم تا بروم به کلاس اول و در درس «سبک و ادبیات» کمک کنم، روزین را دیدم که کنار یکی از آن پنجره‌های بلند و عریض ایستاده بود. طبق معمول کاملاً خونسرد بود. همیشه «راحت و بی‌خیال» بود. یک دستش توی جیب پیش‌بندش بود، و با دست دیگرش نامه‌ای را بالا گرفته بود. خیلی سرسری به اسم گیرنده نگاه می‌کرد، اما نگاهش به مهر نامه معنی‌دار بود.

نامه! شکل و شمایل نامه شبیه همان بود که هفت روز تمام در ذهنم نقش بسته بود. شب پیش هم خوابش را دیده بودم. کشش عجیبی داشتم که بروم به طرف نامه. نمی‌دانستم که آیا باید دل به دریا بزنم و از روزین بخواهم که آن پاکت سفید را که لاک قرمزی وسطش بود نشانم بدهد، یا نه. خب، نه. از ترس ضربه یأس هم که شده می‌بایست راهم را بکشم بروم. دلم به تپش افتاد، چون انگار صدای پایش را می‌شنیدم که داشت به طرف من می‌آمد. اشتباه می‌کردم! هیجان‌زده

شده بودم. صدای قدم‌های تند معلم ادبیات بود که از راهرو می‌آمد. زودتر از معلم ادبیات رفتم توی کلاس. اگر قبل از ورود او می‌توانستم آرام پشت میزم بنشینم و کلاس هم مرتب و آماده گوش به فرمانم می‌بود، آنوقت شاید از لطف توجهش معاف می‌کرد. اما اگر مچم را می‌گرفت که دارم توی سالن چهارگوش این‌پا و آن‌پا می‌کنم، بی‌بربرگرد نطق‌گرایی در انتظارم می‌بود. فقط فرصت کردم بنشینم، کلاس را ساکت کنم، وسایلم را در بیاورم و در سکوت کامل کلاس کارم را شروع کنم. چند لحظه بعد موسیو امانوئل وارد شد، با همان هیجان همیشگی، محکم دستگیره در را گرفتن و محکم هم در را باز و بسته کردن، و همین‌طور با همان سرخم‌کردن مبالغه‌آمیز و غیرلازم که البته علامت آتشین مزاجی‌اش بود.

طبق معمول عین رعد وارد شد، اما به جای آن‌که عین برق برود طرف سکو، وسط راه آمد ایستاد کنار میزم. صورتش را گرفت طرف من و پنجره، پشت کرد به شاگردها و کلاس، و نگاهی به من انداخت که شاید حق داشتم بلند بشوم بگویم چرا آن‌طور نگاهم می‌کند، چون اخم کرده بود و با سوءظن به من نگاه می‌کرد.

گفت: «بفرمایید! مال شماست.» دست کرد توی جیب جلیقه‌اش و نامه‌ای درآورد و گذاشت روی میزم... همان نامه‌ای بود که دست روزین دیده بودم... نامه‌ای که قیافه‌اش سفید مات بود و چشم غول یک‌چشمی به رنگ قرمز روشن روی آن نقش بسته بود، خیلی واضح و کامل، انگار روی شبکیه نگاهی درونی. می‌شناختمش، حس می‌کردم نامه امید من است، میوه آرزوی من، پایان شک و تردیدهایم، رهایی‌ام از ترس و اضطراب. نامه را موسیو پل، که عادت داشت در هر کاری دخالت کند، از دختر دربان گرفته بود و حالا خودش داشت تحویل می‌داد.

حقش بود که عصبانی بشوم، اما اصلاً فرصت عصبانی‌شدن پیدا نکردم. بله، یادداشت کوتاهی دستم نبود، بلکه پاکتی بود که لابد ورقه‌ای توی آن بود. نازک به نظر نمی‌رسید، بلکه کلفت و ضخیم بود، پُر بود، خوشحال‌کننده. و این هم گیرنده‌اش: «دوشیزه لوسی اسنو»، با خط خوب و خوش و خوانا و واضح. مُهرنامه هم گرد، کامل، اثر پنجه‌ای که لرزش نداشت، با نقش شسته‌رفته «ج. گ. ب.»، احساس خیلی خوبی

به سراغم آمد... هیجان شادی بخشی که تا قلبم نفوذ کرد و جان بخش و تند به رگ هایم دوید. بالاخره، یک بار هم که شده، امیدی محقق شده بود. لقمه خوشگواری دستم بود. رؤیا نبود، خیال هم نبود، یکی از آن بخت های شبح آسا هم نبود که در عالم خیال مجسم می شوند و آدمی تشنه آن هاست اما نمی تواند با آن ها بزید. از آن مائده هایی نبود که چندی پیش وصفش می کردم... مائده ای که البته در ابتدا با نوعی شیرینی ناگفتنی و فرازمینی بر لب ما می نشیند اما در انتها جان ما را به تلخی و دل آشوبه می کشاند، و ما تب آلود طالب خوراک طبیعی و زمینی می شویم و به ارواح فرازمینی التماس می کنیم که شهد و شربت شان را از ما پس بگیرند... آری، مائده ارواح، اما برای خاکیان مرگبار. نه تگرگ شیرین بود، نه دانه کوچک گشنیز... چیزی که داشتم، نه لقمه نان مقدس بود، نه عسل خوشگوار. خوراک خوشمزه وحشی شکارگران بود، گوشت قدرت بخش و جان افروز، پرورده جنگل و فرآورده صحرا، تازه، تندرستی بخش، زندگی افزا. همان چیزی بود که پدر پیر رو به موت از پسرش عیسو خواسته بود، تا بخورد و قبل از مردنش این پسر را برکت دهد.¹⁵⁶ آری، طعام خداداد بود، و من در دلم خدا را سپاس گفتم که مرا لایق شمرده است. اما آنجا، در لفظ، از آدمیزادی تشکر کردم و گفتم: «متشکرم، موسیو، متشکرم!»

موسیو لب هایش را ورچید، نگاه شیطنت باری به من انداخت و زود رفت طرف سکو. موسیو پل اصلاً مرد خوبی نبود، هرچند که خوبی های بسیار داشت.

آیا نامه را همان جا همان لحظه می خواندم؟ آیا گوشت شکار را یکباره با شتاب می خوردم انگار که تیر و نیزه عیسو هر روز به کار می افتاد؟ خودم بهتر می دانم چه کردم. پاکت با اسم گیرنده، مهر با آن سه حرف واضح، در آن لحظه نعمت بود و وفور نعمت. آهسته از اتاق خارج شدم، کلید خوابگاه بزرگ را که روزها درش قفل بود برداشتم. رفتم سراغ میز خودم. با عجله و با ترس از این که مبادا مادام یک از پله ها بالا بیاید و مرا بیاید، کشویی را کشیدم، جعبه ای را باز کردم، از جعبه یک قوطی

156. *ourse Britannique* به فرانسه، یعنی «ماده خرس بریتانیایی»

برداشتتم، یک بار دیگر سیر به نامه نگاه کردم، با ترس و شرم و لذت مُهر را به لبم ساییدم، بعد گنجینه ناچشیده را توی قوطی گذاشتم، پاک و دست‌نخورده، لای کاغذ نقره، و بعد هم جعبه را بستم، کشو را هل دادم و دوباره بستم، در خوابگاه را هم بستم، و برگشتم به کلاس، با این احساس که قصه‌های جن و پری حقیقت دارند و هدیه‌های پریان خواب و خیال نیست. چه بی‌عقلی عجیب و شیرینی! تازه، این مایه شادی‌ام را هنوز نخوانده بودم. هنوز نمی‌دانستم چند سطر است.

به کلاس که برگشتم دیدم موسیو پل مثل مار زخمی به خودش می‌پیچد! یکی از شاگردها آن‌قدر واضح و گویا حرف نزده بود که به گوش موسیو پل خوش بنشیند یا به مذاقش بسازد، و حالا این شاگرد و بقیه شاگردها داشتند اشک می‌ریختند و موسیو پل هم که از عصبانیت کبود شده بود داشت از بالای سکو داد و بیداد می‌کرد. عجیب این بود که تا سروکله‌ام پیدا شد، توپید به من.

«شما باید معلم این دخترها؟ واقعا رفتار مناسب خانم‌ها را به این‌ها یاد می‌دهید؟ لابد به این‌ها اجازه می‌دهید و حتی تشویق‌شان می‌کنید که زبان مادری‌شان را حبس کنند توی حلقوم‌شان و لای دندان‌شان ادا و اطوار بلغور کنند، انگار که باید خجالت بکشند از کلماتی که می‌گویند، بله؟ اسم این را هم می‌گذارید حجب و حیا؟ من که بهتر می‌دانم این چیست. یک احساس گند قلابی... عقبه یا طلیعه شرارت. من که کنار نمی‌آیم با این فین‌فین و فس‌فس، این ادا و اطوار و شکلک، این طرز ضایع کردن زبان شریف، این همه ناز و ادا و ظاهرسازی، این همه خیره‌سری تهوع‌آور، آن هم در شاگردهای کلاس اول که بالاترین کلاس است. بهتر است همه شما را اخراج کنم و بسپارم دست چند تا خانم معلم غیرقابل تحمل و خودم هم بروم الفبا درس بدهم به بچه‌کچلولوهای کلاس سوم.»

چه می‌توانستم بگویم؟ واقعا هیچ. امیدوار بودم که بگذارد من ساکت بمانم. اما طوفان دوباره شروع شد.

«هیچ جوابی به سؤال‌هایم نمی‌دهید؟ این‌جا انگار تنبل‌خانه است نه کلاس اول. با این کتابخانه فرد اعلا، این میزهای ماهوت سبز، این

آتش‌آشغال‌هایی که گلدان رویش می‌گذارند، این عکس‌ها و نقش‌های قاب‌شده بنجل، و این نظارتی که به سبک خارجی‌ها جریان دارد، واقعا که شرم‌آور است! انگار رسم شده که در این کلاس به استاد ادبیات احترام نگذارند و جوابش را ندهند! لابد ایده‌های جدیدی در کار است. شک ندارم که این ایده‌ها از لا گراند برتانی¹⁵⁷ وارد شده. همه‌اش شده وقاحت و تکبر انگلیسی.»

این طوفان دوم هم خوابید... دخترها که با دعوایها و تشرهای هیچ معلمی حتی یک قطره اشک‌شان در نمی‌آمد، حالا در برابر حرارت بی‌امان موسیو امانوئل شده بودند عین آدم‌برفی‌هایی که آب می‌شدند. من که هنوز زیاد آرامشم را از دست نداده بودم، نشسته بودم و می‌خواستم کارم را از سر بگیرم.

چیزی... شاید ادامه سکوت من، یا شاید هم حرکت دستم... کاسه صبر موسیو امانوئل را لبریز کرد. از سکویش پرید پایین. بخاری کنار میزم بود. حمله کرد به بخاری. دریچه آهنی بخاری را داشت از جا می‌کند و دود و خاکه زغال پخش شده بود.

همان‌طور که به بهانه مرتب‌کردن و هم‌زدن بخاری داشت آتش را پخش‌وپلا می‌کرد، آهسته و عصبانی به من گفت: «لابد قصد دارید تحقیرم کنید، بله؟»

دیگر وقتش شده بود که اگر می‌شود، کمی ساکتش کنم.

گفتم: «ولی موسیو، من اگر تمام دنیا را هم بدهند حاضر نیستم شما را تحقیر کنم. خوب یادم است که زمانی به من گفته بودید باید با هم دوست باشیم.»

دوست نداشتم صدایم بلرزد، اما لرزید، بیشتر بر اثر هیجان شادی قبلی‌ام تا ترسم از آن وضع. با این حال، در عصبانیت موسیو پل نوعی عاطفه هم بود که اشک آدم را درمی‌آورد. من نه ناراحت بودم، نه می‌ترسیدم، ولی گریه‌ام گرفت.

157. La Grande Bretagne به فرانسه، یعنی «بریتانیای کبیر»

فوری گفت: «بس است، بس کنید!» و سرش را گرداند و دید که سیل اشک دارد کلاس را غرق می‌کند. ادامه داد: «لابد من هیولا هستم، یا رذل. فقط یک دستمال توی جیب من است. اگر بیست تا داشتم به هر کدام‌تان یکی می‌دادم. معلم‌تان حق تقدم دارد. بفرمایید، دوشیزه لوسی.»

و دستمال ابریشمی پاکیزه‌ای درآورد و به طرفم گرفت. خب، کسی اگر موسیو پل را نمی‌شناخت و از کارها و نیت‌هایش خبر نداشت، خودبه‌خود با این تعارف دست و پایش را گم می‌کرد و نمی‌پذیرفت و غیره. اما من می‌دانستم که نباید نپذیرم. کوچک‌ترین تردیدی پیمان صلح نوپای ما را نقش بر آب می‌کرد. پا شدم. به طرفم آمد که دستمال را به من بدهد، اما من رفتم به طرفش و با کمال ادب و نزاکت دستمال را از او گرفتم، چشمم را پاک کردم، برگشتم روی صندلی‌ام و این پرچم صلح را توی دستم و روی دامنم نگه داشتم. در ادامه کلاس هم حواسم را جمع کردم که دست به سوزن و انگشتانه و قیچی و پارچه نزنم. موسیو پل چند بار حسودانه به این وسایل نگاه انداخت. خیلی بدش می‌آمد و گلدوزی را نوعی بی‌توجهی به خودش تلقی می‌کرد. خیلی خوب و روان درسش را داد و تا آخر کلاس هم رفتارش بسیار محبت‌آمیز و دوستانه بود. کلاس تمام نشده بود که ابرها پخش و پلا شدند و خورشید تابیدن گرفت... اشک‌ها جای‌شان را به لبخندها دادند.

موقع خارج‌شدن از کلاس بار دیگر آمد کنار میز من ایستاد.

گفت: «نامه‌تان چه شد؟» این بار نسبتاً آرام بود.

گفتم: «هنوز نخواندمش، موسیو.»

گفت: «آه! لابد آن‌قدر جالب است که نمی‌خواهید بلافاصله بخوانید. نگهش می‌دارید؟ من هم وقتی بچه بودم همیشه هلو را نگه می‌داشتم تا خوب برسد.»

خب، حدسش کم‌وبیش درست بود. خودبه‌خود گرمایی به قیافه‌ام دوید که همین را لو می‌داد.

گفت: «به خودتان وعده می‌دهید که وقتی نامه را بخوانید لحظه‌های خوش خواهید داشت. تنها که شدید، نامه را باز می‌کنید... درست است؟ آه! با لبخند جوابم را می‌دهید. بسیار خوب، بسیار خوب! آدم نباید سخت بگیرد. جوانی فقط یک بار است. نه؟»

برگشت برود که من صدایش زدم. نه، خیلی آهسته گفتم: «موسیو، موسیو! اشتباه نکنید. این فقط نامه یک دوست است. بدون خواندن هم می‌توانم با اطمینان این را بگویم.»

گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم. می‌دانم فقط نامه یک دوست یعنی چه. بونژو¹⁵⁸، مادموازل!»

«اما موسیو، بفرمایید، این دستمال‌تان.»

«نگهش دارید، تا نامه را نخوانده‌اید نگاهش دارید، بعد پس بدهید. محتوای نامه را در چشم‌تان خواهم دید.»

رفت. شاگردها از کلاس ریخته بودند توی آلاچیق، بعد هم باغ و حیاط، تا از زنگ تفریح‌شان قبل از غذای ساعت پنج استفاده کنند. من چند لحظه ایستادم و فکر کردم و بدون آن‌که حواسم باشد دستمال را پیچیدم دور دستم. بدون آن‌که بدانم چرا، شروع کردم به بازی کردن با دستمال. انگار که توپ باشد آن را می‌انداختم بالا و موقع پایین آمدن می‌گرفتمش. شاید خوشحال بودم از یادآوری ناگهانی سوسوهای طلایی دوره بچگی، یادآوری ناخواسته بازیگوشی‌ها و بی‌خبری‌ها، همین‌طور فراغت بعد از کلاس، و از همه مهم‌تر، دلگرمی‌ام از این فکر خوش که توی آن قوطی در جعبه کشوی طبقه بالا گنجینه‌ای دارم. همان‌طور مشغول بازی با دستمال بودم که ناگهان دستی از غیب بازی‌ام را متوقف کرد... دستی که از آستین کتی بیرون آمده بود و روی شانه‌ام قرار گرفته بود. اسباب‌بازی موقت را قاپید و برد و با اخم و تخم گفت:

«از قرار معلوم، هم مرا تحقیر می‌کنید هم وسایل مرا.»

واقعا که این مرد ریزنقش آدم را می ترساند. عین جن بی حساب و کتابی بود که از غیب سروکله اش پیدا می شد. نمی شد فهمید در سرش چه می گذرد و کجا می پلکد.

فصل ۲۲. نامه

کل عمارت ساکت شد، غذا به پایان رسید، ساعت پرسروصدای تفریح سپری شد، هوا تاریک شد، چراغ مطالعه کم‌نور محل غذاخوری را روشن کردند، شاگردهای غیرمقیم به خانه‌هایشان رفتند، صدای باز و بسته‌شدن در ورودی و صدای زنگ ساختمان خوابید، و مادام یک هم امن و امان با مادرش و چند دوست و آشنای دیگر در سالن غذاخوری نشست. در این موقع بود که بی‌سروصدا به آشپزخانه رفتم و گفتم برای نیم ساعت شمع لازم دارم. دوستم گوتون تقاضایم را قبول کرد، و گفت: «البته، عزیزم. اگر لازم دارید دوتا می‌دهم.» بعد، شمع به دست، بی‌سروصدا از پله‌ها رفتم بالا و وارد خوابگاه شدم.

با دلخوری متوجه شدم که یکی از شاگردها با لباس دراز کشیده روی تخت... و دلخوری‌ام موقعی بیشتر شد که وسط شبکلاه‌های چیت متوجه حالت وارفته سرکار دوشیزه جینورا فنشا شدم. البته در آن لحظه خواب بود، اما لابد بیدار می‌شد و شروع می‌کرد به وراجی و مانع کارم می‌شد. تازه، دقت که کردم، دیدم کمی پلکش می‌جنبید. شستم خبردار شد که شاید خودش را به خواب زده تا یواشکی ببیند این «تیمون» چه کار می‌کند. نمی‌شد به او اعتماد کرد. دلم می‌خواست تنها باشم و نامه گرانبها را با آرامش بخوانم.

خب، مجبور بودم بروم توی کلاس. گنجینه‌ام را از جعبه درآوردم و سرازیر شدم طبقه پایین. باز هم بد آوردم. طبق روال هفتگی، داشتند زیر نور شمع کلاس را گردگیری و نظافت می‌کردند. نیمکت‌ها را چیده بودند روی میزها، هوا پر از گرد و غبار بود و زمین هم سیاه از دانه‌های خیس قهوه (که خدمتکارهای لاباسکوری به جای برگ چای از آنها استفاده می‌کردند). همه‌جا حسابی درهم برهم بود. دماغ، اما هنوز امیدوار، آمدم بیرون. می‌خواستم جای خلوتی پیدا کنم.

کلیدی را که جایش را می‌دانستم برداشتم و سه طبقه پله را رفتم بالا و رسیدم به یک پاگرد تاریک و تنگ و ساکت. در پوسیده‌ای را باز کردم و رفتم توی اتاق زیر شیروانی که دراز و تاریک و سرد بود. آنجا دیگر کسی

دنبالم نمی‌آمد. کسی مزاحم کارم نمی‌شد، حتی خود مادام یک. در را بستم، شمع را گذاشتم بالای یک گنجه کشودار لقلقو و رطوبت گرفته. شالی پیچیدم دورم، چون هوا عین یخ بود. نامه را درآوردم. از فرط بی‌صبری و بی‌قراری، که البته با لذت همراه بود، دست‌وپایم می‌لرزید. مُهر لاکی نامه را شکستم.

با خود گفتم: «طولانی است؟... کوتاه است؟» و دستم را گرفتم بالای چشمم تا جلوی سوسوی نقره‌ای بارش ملایمی را بگیرم که باد جنوب با خود آورده بود. طولانی بود.

«خشک و رسمی است؟... محبت‌آمیز و بااحساس است؟»

همان‌طور که با نهایت خودداری انتظارش را داشتم، بسیار محبت‌آمیز به نظر می‌رسید. در اشتیاق و چشم‌انتظاری من، شاید محبت‌آمیزتر هم به نظر می‌رسید.

من که بیمم زیاد و امیدم کم بود، طعم میوه‌ای را می‌چشیدم که بسیار خوشگوار می‌نمود،... آن‌قدر که شاید بسیاری از آدمیان زندگی خود را سپری کنند بی آن‌که چنین طعمی را چشیده باشند. معلم انگلیسی بی‌نوایی، در اتاق یخ‌زده‌ای، زیر نور ضعیف شمعی که در هوایی زمستانی می‌سوخت، نامه‌ای را می‌خواند که فقط از سر خوش‌قلبی نوشته شده بود... همین و بس. اما همین خوش‌قلبی در آن لحظه به نظرم خداگونه می‌آمد... خوشبخت‌تر بودم از بسی ملکه‌های کاخ‌نشین.

البته، این خوشبختی که مبنای محکمی نداشت به ناچار گذرا می‌بود، اما تا وقتی که می‌بود حقیقی و ناب می‌نمود. حبابی بود از شهد واقعی... اما حبابی شیرین. دکتر جان نامه مفصلی برایم نوشته بود. با خوشحالی نوشته بود، مهرآمیز نوشته بود، با اشاره‌های لذت‌بخش به صحنه‌هایی که با هم دیده بودیم، جاهایی که با هم رفته بودیم، گفت‌وگو‌هایی که کرده بودیم، و خلاصه، همه موضوع‌های ریز و درشت چند هفته خوش و به یادماندنی گذشته. اما نکته خوش‌تر، نکته‌ای که از لحن مهربانانه و گرمابخش نامه برمی‌آمد، این بود که این خوشی و شعف صرفاً برای خوشایند من از قلمش نتراویده بود، بلکه از رضایت خودش

می‌جوشید. رضایتی بود سرشار که بیش از آن برایش قابل تصور نبود و بیش از آن هم دست‌یافتنی نبود، و این برایش قطعیت داشت. اما این مربوط می‌شد به آینده. لحظه حال فارغ از درد و خدشه و کاستی بود. سرشار بود و ناب و کامل، و وجودم را تبرک می‌داد. فرشته‌ای رهگذر انگار در کنارم آرمیده بود، به سوی قلبم خمیده بود و بال مهربان و آساینده و شفابخش و متبرکش را بر قلبم می‌سایید و تپش آن. دکتر جان، تو بعدها دردمندم کردی، اما به پاس همین لحظه عزیز و خوش و به یادماندنی همه‌چیز را بر تو می‌بخشم... آزاد و رها هم تو را می‌بخشم!

آیا موجودات خبیثی هستند که بشر نیستند و به سعادت بشر غبطه می‌خورند؟ آیا ارواح شرور در هوا پرسه می‌زنند و هوا را برای آدمی زهرآگین می‌کنند؟ چه موجودی در کنارم بود؟...

در آن اتاق خلوت و بزرگ صدای عجیبی بلند شد. چیزی که من می‌شنیدم مسلماً صدای پای دزدانه‌ای بود بر کف اتاق، نوعی حرکت آهسته از فرورفتگی تاریکی که جای آن ردهای مخوف بود. سرم را برگرداندم و نگاه کردم. نور شمع ضعیف بود و اتاق هم دراز... اما خشکم زد! وسط آن فضای شب‌مانند، هیکلی دیدم سراپا سیاه یا سفید... دامنش صاف و باریک و سیاه، سرش باندپیچ و توردار و سفید.

ای خواننده، هرچه می‌خواهی بگو... بگو که من مشاعرم کار نمی‌کرد یا حتی دیوانه شده بودم، بگو که از هیجان آن نامه حالم دگرگون شده بود، بگو که خواب می‌دیدم، هرچه می‌خواهی بگو، اما من قسم می‌خورم که آن‌جا... در آن اتاق... در آن شب... چیزی دیدم شبیه... شبیه راهبه.

جیغ کشیدم. حالم بد شد. اگر به طرفم می‌آمد حتماً از هوش می‌رفتم، اما عقب رفت و من پریدم به سمت در. نمی‌دانم چه‌طور از آن همه پله دویدم پایین. بی‌اختیار از غذاخوری گذشتم و رفتم به طرف اتاق نشیمن مادام یک. پریدم تو. گفتم:

«توی انبار زیر شیروانی چیزی هست. خودم آن‌جا بودم دیدم. بروید نگاه کنید، همه شما!»

بله، گفتم «همه شما»، چون اتاق به نظرم پر از آدم می‌آمد، درحالی‌که عملاً چهار نفر بیشتر آن‌جا نبودند: مادام یک؛ مادرش، مادام کینت، که ناخوش احوال بود و حالا آمده بود پیش دخترش بماند؛ برادر مادام کینت، موسیو ویکتور کینت؛ و یک آقای دیگر که وقتی وارد شدم داشت با خانم پیر حرف می‌زد و پشتش به من بود.

ظاهراً از شدت ترس و دلهره رنگم پریده بود. بدنم می‌لرزید و رعشه گرفته بودم. همه با حیرت و اضطراب از جا بلند شدند و دورم را گرفتند. گفتم بروند به انبار زیر شیروانی. حضور آن دو مرد باعث شد دل و جرئتم برگردد و کمی حالم بهتر بشود. انگار حضورشان مایه امیدواری بود و باعث قوت قلب می‌شد. رفتم طرف در و علامت دادم که دنبالم بیایند. می‌خواستند نگهم دارند، اما من می‌گفتم به دنبالم بیایند. آن‌ها هم می‌بایست چیزی را که من دیده بودم ببینند... موجود عجیبی که وسط آن اتاق ایستاده بود. ناگهان یاد نامه‌ام افتادم که کنار شمع و روی گنجه گذاشته بودم. نامه گران‌قدر! حاضر بودم به خاطرش جسم و جانم را بدهم. دویدم از پله‌ها رفتم بالا، و تندتر هم رفتم چون می‌دانستم آن‌ها به دنبالم آمده‌اند. مجبور بودند بیایند.

آه! وقتی به اتاق زیر شیروانی رسیدم، دیدم آن‌جا تاریک تاریک است. چراغ خاموش بود. خوشبختانه، یک نفر (ظاهراً مادام یک، که همیشه حواسش جمع بود) چراغی با خودش آورده بود. همین که رسیدند، باریکه‌نوری به آن تاریکی تابید. شمع روی گنجه خاموش بود، اما نامه کجا بود؟ حالا فکر و ذکر شده بود نامه، نه آن راهبه.

نفس‌زنان گفتم: «نامه‌ام! نامه‌ام!» و بی‌اختیار نالیدم. روی زمین کورمال کورمال می‌گشتم و دیوانه‌وار دست‌هایم را به هر طرف می‌گرداندم. آه، چه سرنوشت تلخی! خرده دلخوشی‌ام از من ربوده شده بود، بی آن‌که خوب طعم خوشش را چشیده باشم!

نمی‌دانم بقیه چه می‌کردند. نمی‌توانستم ببینم‌شان. از من سؤال‌هایی می‌کردند اما من جواب نمی‌دادم. همه‌جا را زیر و رو می‌کردند، و حرف‌هایی می‌زدند، درباره به‌هم‌ریختگی لباس‌ها، شکاف یا ترک

پنجره... و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر. می‌گفتند: «لابد کسی یا چیزی این‌جا بوده.»

منِ جنون‌زده که کورمال کورمال می‌گشتم و به همه‌جا دست می‌کشیدم، می‌نالیدم: «آه! نامه‌ام را بردند!»

صدای آشنایی زیر گوشم بلند شد: «کدام نامه، لوسی؟ دخترجان، کدام نامه؟» درست می‌شنیدم؟ نه. سرم را بلند کردم. درست می‌دیدم؟ صدای آشنا بود؟ آیا داشتم به قیافه همان کسی نگاه می‌کردم که خودش نامه را نوشته بود؟ آیا این آقا که در اتاق تاریک زیر شیروانی کنارم بود، جان گراهام بود؟... خودِ دکتر برتن؟ بله، خودش بود. همان روز غروب احضارش کرده بودند که بیاید مادام کینت را معاینه کند و نسخه‌ای بنویسد. موقعی که به سالن غذاخوری رفته بودم، او بود که پشت به در نشسته بود.

«نامه من بود، لوسی؟»

«بله، نامه خودتان... نامه‌ای که خود شما نوشته بودید. آمده بودم این‌جا که در آرامش آن را بخوانم. نمی‌شد جایی پیدا کرد که با خودم خلوت کنم. تمام روز نگهش داشتم... بازش نکردم تا تاریکی هوا. یک نگاه بیشتر به آن نینداختم. طاقت ندارم که آن را از دست بدهم. آه، نامه‌ام!»

«هیس! این‌طور ناله نکن و ناراحت نباش. چه ارزشی دارد؟ ساکت باش! بیا از این اتاق سرد برویم بیرون. قرار شده پلیس خبر کنند تا بیاید اوضاع را خوب بررسی کند. لازم نیست این‌جا بمانیم... بیا، می‌رویم پایین.»

دستِ گرمی انگشت‌های سردم را گرفت، و مرا برد پایین به اتاقی که بخاری‌اش روشن بود. من و دکتر جان نشستیم کنار بخاری. با من حرف زد و با مهربانی آرامم کرد و گفت بیست نامه دیگر به جبران این نامه خواهد نوشت. می‌گویند بعضی از کلمات و اشتباهات به چاقو می‌مانند... زخم‌های عمیق‌شان هیچ‌گاه التیام نمی‌یابد... تیغه خاردار و زهرآگین‌شان جراحت و حقارت می‌نشانند... اما الحان نوازشگری هم هستند که به گوش جان می‌نشینند و پژواک مهرآسای‌شان همواره ادامه می‌یابد... زمزمه محبت‌اند... خوشایندند، یک عمر طنین دارند، احساس‌شان رنگ

نمی‌بازد، با فروغی خاموشی‌ناپذیر به ندای درون پاسخ می‌گویند، حتی از پس ابر تیره‌ای که بر مرگ سایه می‌اندازد. بعدها گفته شد که دکتر برتن به این کمالی نبود که من می‌اندیشیدم و شخصیت واقعی‌اش این عمق و رفعت و فراخی و دوامی را نداشت که در ذهن من داشت. نمی‌دانم. او برای من به چشمه‌ای می‌ماند برای مسافر تشنه... خورشیدی برای پرنده لرزان در قفس. یاد او برایم قهرمانانه بود، و هنوز هم هست.

با لبخند از من پرسید چرا این قدر به این نامه اهمیت می‌دهم. نگفتم که نامه‌اش برایم به خونی می‌ماند که در عروق جاری می‌شود، اما در ذهنم جز این نمی‌اندیشیدم. فقط گفتم که کم نامه دریافت می‌کنم و این نامه‌های انگشت‌شمار برایم مهم هستند.

گفت: «مطمئنم که آن را نخوانده‌ای، وگرنه ارزشی نمی‌داشت!»
گفتم: «خواندم، اما فقط یک بار. می‌خواهم یک بار دیگر هم بخوانم. متأسفم که گم شد.» و بی‌اختیار باز اشک ریختم.

«لوسی، لوسی، خواهرخوانده کوچولوی نازم... البته اگر چنین نسبتی بین من و تو باشد... بیا، بفرما، این نامه‌ات. این قابلی داشت که این‌طور برایش گریه کنی و این قدر برایش احساساتی بشوی؟»

این هم از ترفندهای عجیب مخصوصش بود! همان موقع که من دنبال نامه می‌گشتم آن را دیده بود و خیلی فرزند داشته بود و توی جیب حلیقه‌اش پنهان کرده بود. اگر ناراحتی من این قدر جدی نبود و مضطربم نکرده بود، معلوم نبود اصلاً به روی خودش بیاورد یا نامه را پس بدهد. اگر اشکی به آن داغی نیفشانده بودم، حالت من برای دکتر جان فقط جالب می‌بود، همین.

خوشحالی‌ام باعث شد ملامتی را که به خاطر ناراحتی‌ام شنیده بودم فراموش کنم. آن قدر خوشحال شدم که نمی‌توانستم خوشحالی‌ام را پنهان کنم. با این حال، این خوشحالی بیشتر در قیافه‌ام انعکاس پیدا کرد تا در کلامم. حرفی نزد.

دکتر جان گفت: «حالا راضی شدی؟»

گفتم که بله... راضی و خوشحالم.

ادامه داد: «خب، از لحاظ جسمی چه وضعی داری؟ آرام‌تر شده‌ای؟
انگار نه. عین برگ خشکیده می‌لرزی.»

اما خودم فکر می‌کردم که به قدر کافی آرام شده‌ام. لااقل دیگر ترس
و اضطراب نداشتم. گفتم که آرام هستم.

«پس می‌توانی به من بگویی چه دیده‌ای، بله؟ حرف‌هایت درهم
برهم بود، می‌دانی؟ رنگت عین گچ شده بود. همه‌اش فقط از «یک
چیزی» حرف می‌زدی، اما نمی‌گفتی چه چیزی. آدم بود؟ حیوان بود؟ چه
بود؟»

گفتم: «نمی‌توانم بگویم چه دیدم، مگر این که یک نفر دیگر هم ببیند
و بگوید تا من حرفش را تأیید کنم. الآن هرچه بگویم کسی باور نمی‌کند و
می‌گویند خیالاتی شده‌ام.»

دکتر برتن گفت: «به من بگو. من در عالم حرفه‌ام می‌شنوم. الآن
دارم از موضع پزشک نگاهت می‌کنم و شاید چیزهایی را هم که نگویی
بفهمم... از نگاهت که برق می‌زند و بی‌قرار است، از گونه‌هایت که رنگش
پریده، از دست‌هایت که آرام ندارند. خب، لوسی، حرف بزن، بگو.»

«نمی‌خندید...؟»

«اگر نگویی، دیگر از نامه‌های بعدی هم خبری نیست.»

«از حالا دارید می‌خندید.»

«این نامه را هم پس می‌گیرم. مال من است و فکر می‌کنم حق دارم
پس بگیرم.»

با شوخی‌هایش حالم بهتر شد. به خودم مسلط‌تر شدم. آرام‌تر
شدم. با این حال، نامه را تا زدم و قایم کردم.

«اشکالی ندارد، قایم کن، ولی من هر لحظه که بخواهم می‌توانم
برش دارم. نمی‌دانی چه قدر دستم فرز است. عین شعبده‌بازها بلام
تردستی کنم. مادرم هم گاهی می‌گوید که من چشم و زبانم دست به
یکی می‌کنند. ولی تو این مهارت مرا ندیده‌ای، لوسی، درست است؟»

«چرا، چرا، دیده‌ام. بچه که بودید، هم حالت نگاه‌تان را می‌دیدم و هم طرز حرف‌زدن‌تان را... خیلی بیشتر از حالا... آخر، الآن قوی‌تر شده‌اید، و خب، قدرت کمی ظرافت‌ها را زایل می‌کند. با این حال، دکتر جان، شما حالتی دارید که در این‌جا به آن می‌گویند اون ار فن¹⁵⁹ و کسی آن را اشتباه نمی‌گیرد. مادام یک این حالت را تشخیص داده، و...»

خندید و گفت: «... و خوشش آمده، چون خودش هم این حالت را دارد. اما، لوسی، بده من این نامه را... واقعا برایت اهمیتی ندارد.»

به این حرف تحریک‌کننده‌اش جوابی ندادم. گراهام وقتی شاد و خندان می‌شد نمی‌بایست زیاد به او میدان داد. همان لحظه هم لبخندی روی لب‌هایش بازی می‌کرد... لبخند بسیار شیرینی بود، اما نوعی غم و غصه هم به دلم می‌انداخت... برق خاصی در نگاهش دیده می‌شد. بلند شدم که بروم. کمی محزون به او شب‌بخیر گفتم.

با حساسیتی که داشت، با آن قوه درک خاصی که داشت، بلافاصله دلخوری درونی و سرزنش نصفه نیمه‌ام را دریافت. آرام پرسید که آیا ناراحت شده‌ام. سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«پس بگذار قبل از رفتنت کمی جدی با تو حرف بزنم. اعصاب خیلی تحریک شده. با این‌که به خودت مسلط هستی، از قیافه و رفتارت پیداست که امشب تک و تنها در آن اتاق نکبت‌بار و ماتمزده، توی آن هلفدونی زیر سقف که بوی رطوبت و کپک و سل و زکام می‌دهد و تو اصلاً نمی‌بایستی واردش بشوی، بله، آن‌جا چیزی دیدی، یا فکر کردی دیدی، که واقعا به ذهن و خیالت فشار وارد کرده. می‌دانم که تو ترس‌های معمولی نداشتی و نداری، ترس از دزد و این‌جور چیزها... اما زیاد مطمئن نیستم که چیزی مثل روح و شبیح فکر و ذهنت را مختل نکند. به نظرم، همه‌اش برمی‌گردد به اوضاع عصبی تو. با این حال، درست بگو ببینم چه دیدی.»

«به کسی نمی‌گویید؟»

«نه... مطمئن باش. می‌توانی همان‌قدر به من اعتماد کنی که به پدر سیلاس کرده بودی. اصلاً شاید طبیب اعتراف‌نیوش مطمئن‌تری باشد تا کشیش، هرچند که موهایش سفید نشده باشد.»

«نمی‌خندید؟»

«شاید بخندم تا حالت بهتر بشود، ولی مسخره نمی‌کنم. لوسی، من با تو احساس دوستی و صمیمیت می‌کنم، هرچند که طبع محتاط تو دیر به اعتماد آدم راه می‌دهد.»

حالت دوستانه‌ای داشت. از آن لبخند عجیب و آن برق نگاه خبری نبود. آن انحنای ناخوشایند دهان، پره‌های بینی، ابروها، برطرف شده بود. آرام بود و سراپا توجه. اعتماد کردم و مو به مو گفتم چه دیده‌ام. قبلاً آن افسانه‌ای را که به این عمارت مربوط می‌شد برایش تعریف کرده بودم... در یک بعدازظهر ملایم ماه اکتبر، موقعی که با کالسکه از بوئا لوتان¹⁶⁰ رد می‌شدیم، این قصه را برایش گفته بودم.

نشست و به فکر فرو رفت. همان موقع که داشت فکر می‌کرد، سروصدای بقیه را شنیدم که داشتند از پله‌ها پایین می‌آمدند.

دلخور نگاهی انداخت به طرف در و گفت: «حالا می‌آیند صحبت ما را قطع می‌کنند.»

گفتم: «نمی‌آیند این‌جا.» ما توی سالن کوچک بودیم که هیچ‌وقت مادام یک شب‌ها در آن نمی‌نشست. تصادفاً بخاری‌اش هنوز گرم بود. از کنار در گذشتند و به سالن غذاخوری رفتند.

ادامه داد: «خب، حالا از دزد و گدا و این‌جور چیزها حرف می‌زنند. باشد، بگذار هرچه می‌خواهند بگویند... تو چیزی نگو. قضیه این راهبه را به کسی نگو. شاید باز هم مقابلت سبز بشود. نترس.»

دلم ریخت و گفتم: «پس فکر می‌کنید از ذهن من درآمده و حالا هم برگشته سرچایش و یک وقتی در یک روزی که انتظارش را ندارم دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شود؟»

«فکر می‌کنم نوعی توهّم باشد. متأسفانه نتیجه و ادامه همان کشمکش‌های روحی طولانی است.»

«اوه، دکتر جان... اصلاً از فکر این‌که دچار چنین توهّمی شده باشم می‌ترسم! خیلی واقعی بود. علاجی ندارد؟... نمی‌شود جلویش را گرفت؟»

«علاجش خوشبختی است... فکرهای خوش جلویش را می‌گیرد. پس هر دوی این‌ها را پرورش بده.»

هیچ شوخی و شیطنتی در دنیا پوچ‌تر از این نبود که کسی به من بگوید خوشی و شادمانی را پرورش بدهم. معنی این پند و اندرز چه بود؟ خوشبختی سیب‌زمینی نیست که آدم توی خاک بکارد و کود بدهد و پرورش بدهد. خوشبختی نور باشکوهی است که از آسمان به پایین می‌تابد و ما را در خود می‌گیرد. شهادی است آسمانی که جان آدمی، در بامدادی تابستانی، چکیدن قطره‌هایش را از گل جاودانه و میوه زرین بهشت بر خودش حس می‌کند.

خیلی کوتاه گفتم: «پرورش خوشبختی! شما خوشبختی را پرورش می‌دهید؟ چه‌طور این کار را می‌کنید؟»

«من ذاتاً شادم. بخت بد هم به سراغم نیامده. بخت بد یک بار گذرا به من و مادرم اخم کردم و به ما تنه‌ای زد، ولی ما پسش زدیم، یا بهتر است بگویم به او خندیدیم، و او هم راهش را کشید و رفت.»

«در این‌ها که گفتید، خبری از پرورش دادن نبود.»

«من به غم و غصه راه نمی‌دهم.»

«می‌دهید. خودم دیدم که چه‌طور تسلیم غم و غصه می‌شدید.»

«برای جینورا فنشا... بله؟»

«مگر شما را گاهی به غم و اندوه مبتلا نکرده؟»

«به! چه حرف‌ها! می‌بینی که الآن وضعم بهتر است.»

اگر برق زندگی در نگاه خندان و درخشش و جوشش حیات در قیافه تندرست و شاد را گواه حال خوش بدانیم، بله، مسلماً حالش خوش بود.

گفتم: «بله، آزرده به نظر نمی‌رسید. حالتان هم بد نیست.»

گفت: «خب، لوسی، چرا تو هم حس و حال مرا نداشته باشی؟ سبکبار باش. دلت را قرص و محکم کن. ول کن این راهبه‌ها و قر و غمزه‌های کاتولیکی را. کافی است همین الان بشکن بزنی تا من درجا به تو طلا تقدیم کنم. زود باش.»

«حتی اگر همین‌جا دوشیزه فنشا را به حضورتان بیاورم؟»

«لوسی، قسم می‌خورم که نمی‌تواند تأثیری روی من بگذارد. البته با یک چیز می‌تواند روی من تأثیر بگذارد، بله، با عشق حقیقی و پرشور. به کمتر از این رضایت نمی‌دهم و او را نمی‌بخشم.»

«عجب! تا همین چند وقت پیش، یک لبخندش برای شما عین خوشبختی بود.»

«تمام شد، لوسی، تمام! یادت باشد که زمانی به من گفته بودی گرفتار و اسیرم! اما حالا من آزادِ آزادم!»

بلند شد و ایستاد. برافراشتگی سرش، استواری قامتش، برق نگاه و طراوت صورتش، همه حاکی از نوعی آزادی بود و فراغت خیال... حالتی فارغ از گرفتاری و اسارت پیشین.

گفت: «دوشیزه فنشا مرا از مرحله‌ای احساسی عبور داد... دیگر به آخر رسید. من وارد مرحله جدیدی شده‌ام. حالا بیشتر از قبل مستعد عشق حقیقی هستم... عشق در برابر عشق... شور در برابر شور... خیلی هم زیاد.»

«آه، دکتر! دکتر! می‌گفتید طبع‌تان این است که عشق را در شرایط سخت دنبال کنید... شیفته غرور و بی‌اعتنایی هستید!»

خندید و گفت: «طبع من متغیر است. ساعت به ساعت حالم عوض می‌شود. خب، لوسی...» دستکش‌هایش را پوشید و ادامه داد: «خب، فکر می‌کنی آن راهبه امشب باز هم می‌آید؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«اگر آمد، سلامم را به او برسان... بگو دکتر جان سلام می‌رساند... از او خواهش کن که لطف کند وعده دیداری هم با من بگذارد. راستی، لوسی، راهبه خوشگلی بود یا نه؟ قیافه‌اش قشنگ بود؟ این را به من نگفتی، درحالی‌که نکته مهمی است.»

گفتم: «پارچه سفید روی صورتش انداخته بود، اما چشم‌هایش برق می‌زد.»

بی‌اعتنا گفت: «چه دنگ و فنگ‌ها و زلم زینبوهایی! ولی خب، لااقل چشم‌های قشنگی داشت، بله؟... جاندار و ملایم.»

در جواب گفتم: «نه، سرد و خیره.»

«نه، نه، به درد نمی‌خورد. به سراغت نمی‌آید، لوسی. اما اگر آمد، با او دست بده. به نظرت تحمل می‌کند؟»

به نظرم این محبت و ادبی نبود که روح یا شب‌خی تحملش کند. لب‌خند دکتر جان هم موقع «شب بخیر» گفتن طوری بود که تحملش سخت بود.

خب، در اتاق زیر شیروانی چیزی بود؟ چیزی پیدا کردند؟ در واریسی دقیق‌شان به چیزی نرسیدند. اول از به هم‌ریختگی آن لباس‌های آویزان حرف می‌زدند، ولی بعد مادام یک به من گفت که به نظر او چیزی به هم نریخته بود. درباره جام شکسته پنجره سقفی هم گفت که این پنجره همیشه یکی دوتا از جام‌هایش شکسته بوده. به‌علاوه، چند روز پیش‌تر تگرگ درشتی هم باریده بود. مادام یک خیلی دقیق از من پرسید چه دیده‌ام، ولی من فقط گفتم که شکل و شمایل سیاه‌پوشی دیده‌ام. مواظب بودم لفظ «راهبه» از دهانم خارج نشود، چون می‌دانستم که بلافاصله آن را خیال‌واهی تلقی می‌کند. به من گفت از این قضیه با هیچ خدمتکار و شاگرد و معلمی حرف نزنم و بعد هم گفت کار خوبی کردم که به سالن پذیرایی خصوصی‌اش رفتم و این قصه ترسناک را توی خوابگاه پخش نکردم. به این ترتیب، موضوع فیصله پیدا کرد. من ماندم به حال خودم، با این فکر غم‌انگیز که آیا آن موجود عجیب مال این دنیا بود یا مال دنیای پس از مرگ. اصلاً نکند که آن موجود فقط زاییده مرض بود و من هم طعمه مرض.

گفتم فکر غمانگیز؟ نه. احساس تازه‌ای داشت بر زندگی‌ام تأثیر می‌گذاشت، و غم و درد برای مدتی به پستو می‌خزید. دره کوچکی را تصور کنید در عمق جنگل، تاریک و نمور، با خاک نمناک و علف‌های خیس و بی‌رنگ. طوفان یا تبر شکاف بزرگی میان درخت‌های بلوط می‌اندازد. نسیم نرم‌نرمک می‌وزد. خورشید سرک می‌کشد. دره سرد و غمزده به پیاله‌ای نورانی بدل می‌شود. تابستان گرم‌هاله آبی‌فام و نور زرینش را بر آن می‌بارد، آن هم از آسمانی زیبا که تا دمی پیش آن دره تشنه چشمش به جمالش روشن نشده بود.

اعتقاد تازه‌ای پیدا کردم... اعتقاد به خوشبختی.

سه هفته از ماجرای زیر شیروانی گذشته بود و من در قوطی جعبه کشویم در کنار نامه اولم چهار نامه دیگر هم داشتم، به همان قلم استوار، با همان مُهر عزیز، سرشار از همان آسودگی حیات‌بخش. بله، آسودگی و حیات. پس از سال‌ها چنین نامه‌هایی می‌خواندم، نامه‌هایی بسیار محبت‌آمیز... نامه‌هایی که به دل می‌نشستند زیرا که از دل برمی‌آمدند. در دو نامه آخر، سه چهار سطر پایانی نه فقط شادمانه بلکه با احساس بودند، «احساس جاری، نه راکد». ای خواننده عزیز، اکنون گذشت زمان کیفیتی ملایم به این شهد بخشیده است، اما من اولین بار که این اکسیر ناب برآمده از چشمه ارجمندم را نوشیدم گویی طعم شرابی آسمانی را می‌چشیدم. انگار جامی بود که هبه¹⁶¹ به دستم می‌داد و خدایان تبرکش می‌کردند.

ای خواننده، تو که به یاد داری در اوراق پیشین چه گفته‌ام، آیا نمی‌پرسی به این نامه‌ها چه‌گونه جواب دادم؟ زیر نگاه سرد و بازدارنده عقل، یا به تحریک بی‌قید و بند احساس؟

161. در اساطیر یونانی، دختر زئوس؛ ساقی خدایان.

راستش، هم این و هم آن. از هر دو ارباب فرمان می‌گرفتم. در خانه رَمُون سجده می‌کردم اما دلم شکرگزار معبدی دیگر بود.¹⁶² به این نامه‌ها دو جواب می‌دادم... یکی برای آسودگی خاطر خودم، یکی برای آن که گراهام بخواند.

در آغاز، من و احساس دست به‌یکی می‌کردیم و عقل را از در می‌رانیدیم، در را قفل می‌کردیم و چفت را هم می‌انداختیم، بعد می‌نشستیم، اوراق را پهن می‌کردیم، قلم مشتاق را به جوهردان می‌زدیم، و با شور و شعف هرچه در دل داشتیم بیرون می‌ریختیم. کارمان را می‌کردیم. دو ورق را پر می‌کردیم از کلماتی که با محبت به هم دوخته شده بودند و سپاسی ریشه‌دار و بی‌امان در آن‌ها موج می‌زد. (در این پرانتز، یک بار برای همیشه، براثت می‌جویم از هر نوع شائبه ابراز «احساس‌های گرم‌تر از گرم». زنان به این «احساس‌های گرم‌تر از گرم» میدان نمی‌دهند، بخصوص اگر از ابتدا و در خلال آشنایی هیچ‌گاه فریب این اعتقاد را نخورده باشند و بدانند که چنین کاری مترادف است با ارتکاب خطایی مهلک. کسی به دریای عشق کشتی نمی‌راند، مگر آن‌که برآمدن ستاره امید را بر فراز آب‌های متلاطم عشق دیده یا تخیل کرده باشد.) باری، من و احساس با کاری که می‌کردیم، تعلقی بس گیرا و غرورآفرین را بیان می‌کردیم، تعلقی که می‌خواست همه دردهای سرنوشت را به خود بکشد و از آن خود کند؛ اگر مجال می‌یافت، همه طوفان‌ها و صاعقه‌ها را جذب خود می‌کرد و دور می‌ساخت از حیاتی که شور و شیدایی با نگرانی نگاهش می‌کرد. اما درست در همین لحظه، دروازه قلبم می‌لرزید، قفل و چفت باز می‌شد، عقل به درون می‌جهید، سختگیر و کینه‌توز، اوراق پر از کلمات را می‌قایید، می‌خواند، پوزخند می‌زد، پاک می‌کرد، پاره می‌کرد، از نو می‌نوشت، تا می‌کرد، مُهر می‌زد، اسم گیرنده را می‌نوشت، و یادداشت کوتاه یک صفحه‌ای‌اش را می‌فرستاد. کار درستی می‌کرد.

کار فقط به نامه ختم نمی‌شد. به دیدارم می‌آمد و مراقبم بود. هفته‌ای یک‌بار به لا تراس می‌رفتم. همیشه هم مفصل از من پذیرایی

162. نعمان سوری خداپرست بود اما به رَمُون (خدای سوری) نیز سجده کرد؛ کتاب دوم پادشاهان، باب ۵، آیه ۱۸.

می کردند. دکتر برتن یادش نمی رفت که بگوید چرا این قدر محبت می کند. می گفت: «برای دور کردن راهبه می خواهم طعمه اش را از چنگش در بیاورم... خیلی از این راهبه بدم آمده، مخصوصا از پارچه سفیدی که روی صورتش می اندازد، همین طور نگاه خیره و سردش... از لحظه ای که این اوصاف مشمئزکننده را شنیدم آن قدر بدم آمده که می خواهم حسابش را برسم. می خواهم ببینم چه کسی زرنگ تر است. فقط کافی است جرئت کند یک بار که من هستم مقابلت ظاهر بشود.» اما خب، ظاهر نمی شد. خلاصه، دکتر برتن قضیه را علمی نگاه می کرد و مرا ناخوش می دانست، و با برخورد محبت آمیز و توجهی که نشان می داد هم طبابت می کرد و هم خیرخواهی ذاتی اش را بروز می داد.

غروب اول دسامبر داشتم در سالن چهارگوش قدم می زدم. ساعت شش بود. در کلاس بسته بود. توی کلاس، شاگردها در زنگ تفریح شان داشتند کمی سروصدا می کردند. سالن چهارگوش تاریک بود. فقط نور قرمز بخاری کمی اطراف را روشن می کرد. درهای عریض شیشه ای و پنجره های بلند حالت یخزده داشتند. جرقه بلورین نور ستارگان این جا و آن جا بر این تور سفید زمستانی فرو می افتاد، با الماس های پراکنده اش گلبندهای پریده رنگ این تور را پاره پاره می کرد، و خبر از شب صافی می داد که البته بدون مهتاب بود. این که جرئت داشتم تک و تنها در تاریکی بمانم، علامت این بود که اعصابم تا حدودی تسکین پیدا کرده است. به راهبه می اندیشیدم اما دیگر نمی ترسیدم، هرچند که پله ها پشت سرم بودند و در تاریکی شب سیاه طبقه به طبقه بالا می رفتند و می رسیدند به همان اتاق شوم. با این حال، دلم ریخت و به تپش افتاد، چون صدای نفس و خش خش شنیدم، و همین که سرم را برگرداندم در تاریکی پله ها سایه تاریک تری دیدم... چیزی بود که تکان می خورد و از پله ها پایین می آمد. کنار در کلاس مکثی کرد و بعد لغزید طرف من. همین موقع صدای زنگ در از دور به گوش رسید. صداها واقعی با خود احساس های واقعی می آورند. این چیزی که من می دیدم قلنبه و کوتاه بود و شباهتی به راهبه بلند و باریکم نداشت. بله، مادام یک بود که داشت کارش را می کرد.

روزین، چراغ به دست، از راهرو پرید تو و با صدای بلند گفت: «مادموازل لوسی! توی سالن منتظرتان اند.»

مادام یک مرا دید، من هم مادام یک را دیدم، و روزین هر دو را. هیچکس سلام و علیکی نکرد. یکراست رفتم به سالن. همان کسی را دیدم که حدس می‌زدم... دکتر برتن بود، اما با لباس شب.

گفت: «کالسکه دم در است. مادرم فرستاد دنبالت که برویم تئاتر. خودش قرار بود برود، اما کسی آمد و ماند خانه. به من گفت به جای من لوسی را ببر. می‌آیی؟»

گفتم: «همین الان؟ من که حاضر نیستم.» و نگاه مایوسانه‌ای انداختم به لباس پشیمی تیره‌ای که تنم بود.

«نیم ساعت وقت داری حاضر بشوی. حقش بود زودتر به تو می‌گفتم، ولی من ساعت پنج بود که تصمیم گرفتم. ناگهانی شنیدم که یک برنامه درست‌حسابی با حضور یک بازیگر معروف اجرا می‌شود.»

و اسمی را گفت که با شنیدنش به هیجان درآمدم... اسمی که آن روزها کل اروپا را به هیجان درمی‌آورد. حالا دیگر آن هیجان فروکش کرده. اسمی که زمانی همه‌جا پیچیده بود حالا فراموش شده. صاحب آن اسم سال‌هاست که دیگر در صحنه حضور ندارد. افول و نسیان مدت‌هاست بر او سایه انداخته. اما آن روزها روزهای اوج او بود، ستاره بختش پرنور از همه ستاره‌ها، بالاتر از همه ستاره‌ها، درخشان و تپنده.

گفتم: «می‌آیم. ده دقیقه دیگر حاضرم.» دویدم رفتم حاضر بشوم، بدون این‌که به نکته‌ای فکر کنم که شاید تو، ای خواننده، در این لحظه داری به آن فکر می‌کنی... یعنی این نکته که رفتن با گراهام بدون حضور مادرش به هر حال خالی از ایراد نبود. اگر چنین فکری یا دغدغه‌ای در مورد گراهام می‌داشتم و احیانا بیان هم می‌کردم، این خطر را داشت که به احساس سرافکندگی بی‌امانی دچار بشوم، شعله درونی شرم‌چنان در من برافروخته شود که خاموشی نپذیرد و طوری وجودم را ببلعد که به سرعت حیات را در رگ‌هایم بخشکاند. وانگهی، مادرخوانده‌ام که هم پسرش را می‌شناخت و هم مرا، لابد تصور می‌کرد خواهری را با برادرش روانه می‌کند، و دغدغه‌ای بابت رفت‌وآمدهای ما نداشت.

لازم نبود لباس پرزرق و برقی بپوشم. لباس کرپ قهوه‌ای روشنم کافی بود. رفتم سراغش در گنج بلوطی بزرگ خوابگاه که چهل دست

لباس توی آن آویزان بود. اما دیدم چیزهایی جابه‌جا یا مرتب شده. آدم با سلیقه‌ای ظاهراً این گنجه شلوغ و درهم برهم را مرتب و تروتمیز کرده بود و لباس‌های مختلفی را به انباری برده بود... لباس کِرپ من هم یکی از آن‌ها بود. خب، می‌بایست بروم بیاورم. کلید برداشتم و بدون ترس و دلهره از پله‌ها بالا رفتم. اصلاً فکر نمی‌کردم، چه رسد به این که بترسم. در را باز کردم و رفتم تو. ای خواننده، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن، اما آن لحظه که بی‌هوا وارد شدم، اتاق آن‌قدر تاریک نبود که می‌بایست باشد. از نقطه‌ای نور ملایمی می‌آمد، مثل ستاره، اما بزرگ‌تر. آن‌قدر واضح بود که آن فرورفتگی گود و قسمتی که پرده قرمز کِدرِ جلویِش را پوشانده بود راحت دیده می‌شد. بلافاصله، بی‌سروصدا، جلوی چشم من، خاموش شد، همین‌طور پرده و آن فرورفتگی. اصلاً آن قسمت به کلی تاریک شد. دلش را نداشتم دنبال لباسم بگردم. نه فرصت داشتم، نه اراده. خوشبختانه لباسم آویزان بود به دیوار، کنار در. قاپیدم و زود آمدم بیرون. با عجله و با دست لرزان در را قفل کردم و از پله‌ها دویدم پایین و رفتم به خوابگاه.

اما آن‌قدر می‌لرزیدم که نمی‌توانستم لباس بپوشم. نه می‌توانستم سرم را مرتب کنم و نه می‌توانستم قزن‌ها را ببندم، بس که انگشت‌هایم می‌لرزیدند. روزین را صدا زدم و انعامی به او دادم تا کمکم بکند. روزین که از انعام خوشش می‌آمد به بهترین نحو کارش را انجام داد. مثل آرایشگرهای ماهر موهایم را خوب صاف کرد و مدل داد، یقه تور را صاف صاف بست، روبان گردن را خیلی مرتب گره زد،... خلاصه، کارش را همان‌جور کرد که هروقت دلش می‌کشید می‌کرد. دستمال و دستکشم را داد دستم و بعد هم شمع را برداشت و مرا از پله‌ها پایین برد. یادم افتاد که شالم را برنداشته‌ام. دوید بالا تا برایم بیاورد. من توی راهرو کنار دکتر جان ایستادم تا روزین برگردد.

با دقت نگاهم کرد و گفت: «چه شده، لوسی؟ باز هم هیجان‌زده شده‌ای. اوه! نکند دوباره سروکله راهبه پیدا شده؟»

محکم جواب دادم که نه. خوشم نمی‌آمد که باز خیال کند من دچار توهم شده‌ام. با شک و تردید نگاهم کرد.

گفت: «چرا. سروکله‌اش پیدا شده. مطمئنم. وقتی چشمت به او می‌افتد، نگاهت برق و حالتی پیدا می‌کند که من متوجه می‌شوم.»
با اصرار گفتم: «نه، خبری از او نیست.» واقعا هم راست می‌گفتم.
گفت: «همان علائم قبلی را می‌بینم... رنگت پریده و به قول اسکاتلندی‌ها نگاهت مات است.»

آن قدر سماجت کرد که فکر کردم بهتر است به او بگویم واقعا چه دیده‌ام. البته او این را هم نتیجه همان ناخوشی قبلی‌ام می‌دانست...
توهم بصری... ناراحتی اعصاب، و امثال آن. من ذره‌ای از حرف‌هایش را قبول نداشتم، ولی بهتر دیدم که مخالفت نکنم. دکترها خیلی خودشان را قبول دارند و نظر سراسر است و خشک‌شان را عوض نمی‌کنند. روزین شالم را آورد و سوار کالسکه شدیم.

تأثیر پر بود... گوش تا گوش نشسته بودند. درباریان و اعیان و اشراف همه بودند. هرچه آدم توی کاخ و هتل بودند، ردیف به ردیف، جفت هم، ساکت نشسته بودند. خیلی خوشحال بودم که جایم روبه‌روی صحنه بود. خیلی دلم می‌خواست موجودی را ببینم که در وصف توانایی‌هایش چیزها شنیده بودم و حالا انتظارهایی از او داشتم. می‌خواستم ببینم واقعا خودش هم به پای شهرتش می‌رسد یا نه. با کنجکاوی زیاد، خیلی جدی و ناباور، اما با علاقه و شیفتگی، لحظه‌شماری می‌کردم. این موجود از جنسی بود که هیچ‌وقت در عمرم چشمم به آن نیفتاده بود. ستاره بزرگ و تازه‌ای بود از آسمانی دیگر. اما این ستاره در چه مقامی بود؟ منتظر برآمدنش بودم.

ساعت نه آن شب دسامبر، ستاره برآمد. دیدم که برآمد بر فراز افق. می‌توانست با عظمت و قدرت بدرخشد، اما دیگر به روز واپسین خود نزدیک شده بود. از نزدیک، آشفته بود... چشم‌ها گود رفته و نیمه‌پژمرده...
بله، مردمک‌هایی بی‌فروغ یا رو به موت... نیمه‌گدازان و نیمه‌تابان.

شنیده بودم که زنی است «نه زیبا»، و انتظار اسکلت خشن و عبوسی را داشتم... موجودی گنده، بدقواره، بی‌رنگ و رو. چیزی که من

می‌دیدم شب‌چی بود از وشتی¹⁶³... ملکه‌ای که زمانی به فروزانی روز بود اما دیگر از فروز افتاده بود و به شامگاه می‌مانست و مانند شمعی بر اثر شعله آتش آب شده بود.

تا مدتی... تا مدت درازی... فکر می‌کردم او فقط زنی است، البته زنی بی‌همتا، که با لطف و وقار به میان جمع خرامیده است. اما کم‌کم متوجه اشتباهم شدم. آه نگاه کنید! در او چیزی می‌دیدم که نه از آن زنان بود و نه از آن مردان. در هریک از دو چشمش شیطانی نشستۀ بود. این نیروهای شیطانی او را در تراژدی پیش می‌بردند، اندام سستش را نگه می‌داشتند... آخر، موجود شکننده‌ای بیش نبود. هنگامی که نمایش اوج گرفت و شور و هنگامه به نهایت رسید، این دو شیطان با حس دوزخی‌شان چه دیوانه‌وار او را به لرزه درمی‌آوردند! بر پیشانی صاف و مغرورش کلمه دوزخ را حک می‌کردند. صدایش را به ناله عذاب و امی‌گرداندند. سیمای باشکوهش را به نمایی ابلیسی بدل می‌کردند. جنایت و جبن و جنون در او به هم می‌آمیختند و او مظهر هر سه بود.

صحنه‌ای بود معجزه‌آسا... مکاشفه‌ای باب‌بخت.

منظره‌ای بود پست و خوفناک و اخلاق‌کش.

شمشیرزنانی آمدند و در خاک میدانگاه در خون خود غلتیدند. اگر گاوها با شاخ‌شان دل و روده اسب‌ها را بیرون می‌ریختند چشم تماشاگران منظره آرام‌تری می‌دید و کام‌شان از زهری تلخ می‌شد که شیرین‌تر می‌بود... آخر، وشتی را می‌دیدیم که هفت شیطان او را تکه‌پاره می‌کردند... شیطان‌هایی که نعره سر می‌دادند و کالبد تسخیرشده را چاک‌چاک می‌کردند اما باز رهایش نمی‌کردند.

رنج و درد چون صاعقه‌ای بر ملکه صحنه فرود آمده بود، اما او در برابر تماشاگران ایستاده بود، نه تسلیم رنج و درد می‌شد، نه آن را برمی‌تابید، نه حتی ذره‌ای پس می‌راند. ایستاده بود در کشاکش نبرد، باصلابت و مقاوم. ایستاده بود، نه جامه‌پوش، بلکه پیچیده در چین و شکنج‌های مات باستانی، که بلند بودند و موزون چون پیکره. پشت و پیرامون و پایین به

163. ملکه زیبا که از فرمان آخسورش سرپیچی کرد (کتاب اِستَر، باب ۱، آیه‌های ۹ به بعد).

رنگ قرمز تیره بود و او چون مرمر سپید در آن میان ایستاده بود... چون نقره... بهتر بگویم، چون مرگ.

کجا بود آن نقاش کلئوپاترا؟ کاش بود و می‌نشست و می‌دید این منظره دگرگونه را. کاش قدرت و اندام و خون و جسم سالمی را که می‌پرستید در این‌جا می‌جُست. کاش همه واقعگرایان می‌بودند و می‌دیدند.

گفتم که درد و غم را پس نمی‌راند. نه، این لفظ الکن است. برای او، هرآنچه دردآور بود بلافاصله صورت مجسم پیدا می‌کرد... و طوری به آن می‌نگریست که انگار می‌توان به آن یورش برد، شکستش داد، تکه‌پاره‌اش کرد. او که انگار خود نیز دیگر جسمیتی نداشت، با چیزهایی گلاویز می‌شد که جسمیت نداشتند. در برابر فاجعه و بلا به ماده‌بیری می‌ماند. بلایا را می‌درید و با خشم تکه‌پاره می‌کرد. درد برایش میوه خوشگوار نبود، و اشک برایش خرمن خرد را آبیاری نمی‌کرد. به درد، حتی به خود مرگ، با چشم‌هایی می‌نگریست که از آن شورشیان بود. شاید خشن بود، اما نیرومند هم بود. قدرت‌ش بر زیبایی غلبه می‌کرد، بر ملاحظت چیره می‌شد، هر دو را به اسارت می‌برد، اسیرانی بس خوبرو و بس شکننده. حتی در گرماگرم خشم و هیاهو، تکتک حرکتهای این زن شوریده شاهوار بود و باوقار، نشان‌دار از تباری والا. زلفش که در شادی یا جنگ به هر سو تاب می‌خورد همچنان زلف فرشته بود، باشکوه در هاله نور. هبوطیافته و طغیان‌کرده و طردشده، یادآور آسمانی بود که در آن علم طغیان برافراشته بود. پس از هبوطش، نور آسمان همچنان در قلمرو هبوط رخنه می‌کرد و به دوردست‌های تاریکش روشنایی می‌بخشید.

حالا کلئوپاترا یا هر خپله دیگری را در برابر او بگذارید و ببینید که او چه‌گونه این کپه‌های پف‌کرده را جر می‌دهد، درست مانند شمشیر صلاح‌الدین¹⁶⁴ که بالش افتاده را به دو نیم می‌کرد. بگذارید پُل پتر روبنس¹⁶⁵ از دنیای مردگان برخیزد، بگذارید کفن بدرد، و قشون زنان

164. شخصیتی در رمان طلسم (۱۸۲۵) اثر سر والتر اسکات (۱۷۷۱-۱۸۳۲)، شاعر و نویسنده اسکاتلندی.

165. به بیان درست‌تر، پتر پُل روبنس (۱۵۷۷-۱۶۴۰)، نقاش فلاندری، که زنان تابلوهایش بسیار چاق بودند.

تنومندش را احضار کند. آنگاه عصای جادویی یا پیامبرانه موسی به اشاره‌ای مهار از دریای شکافته برمی‌داشت و آب‌های ایستاده را به هم می‌آمیخت و آبشار دیواره‌های سرنگون‌شده دریا کل آن قشون سنگین را در خود غرق می‌کرد.

به من گفته بودند که وشتی زن خوبی نیست. من هم قبلاً گفتم که خوب به نظر نمی‌رسید. روح بود، اما روحی بود که از توقّت¹⁶⁶ برخاسته بود. بسیار خوب، حالا که این همه نیروی نامقدس قادر است از فرودست صعود کند، آیا همین مایه سیلان جوهر مقدس نمی‌تواند روزی از فرادست نزول کند؟

نظر دکتر گراهام درباره این موجود چه بود؟

زیاد نگاه نکرده بودم که بینم قیافه‌اش چه حالتی دارد. سؤالی هم نکرده بودم. جاذبه قدرتمند نبوغ و هنر قلبم را از مدار خارج کرده بود. آفتابگردان دلم از جنوب به سوی نور بی‌امانی گشته بود که نور خورشید نبود، نور پرشتاب و سرخ ستاره دنباله‌دار بود که هم چشم را می‌سوزاند و هم احساس را. قبلاً تئاتر و بازیگر دیده بودم، اما چنین چیزی ندیده بودم. چیزی ندیده بودم که چشم امید را کور کند و صدای آرزو را خاموش. انگیزه را از پا بیندازد و اندیشه را لنگ کند. به جای آن‌که خیال را بیازارد و بگوید چه کارها می‌شد کرد، و بعد با نشدن این کارها تاروپود اعصاب آدمی را به تب مبتلا کند، بله، به جای این، قدرتی را نمایان می‌کرد شبیه رود زمستانی عمیق و خروشان که مانند آبشار و سیلاب می‌غرید و جان آدمی را مانند برگ‌ی بر بستر رونده و پولادینش در سراسیمه‌ی پیش می‌برد.

دوشیزه فنشا با نظر همیشه صائبش دکتر برتن را مردی جدی و بی‌احساس می‌دانست که بسیار عبوس است و کمتر تحت تأثیر قرار می‌گیرد. من هیچ‌وقت دکتر برتن را این‌جور نمی‌دیدم. چنین عیب و ایرادهایی متوجهش نمی‌دانستم. در حالت طبیعی به لاک خودش فرو نمی‌رفت. احساساتی هم نبود. تأثیر نمی‌پذیرفت، چون او مانند آبی بود

166. نام دره‌ای در نزدیکی اورشلیم که در آن انسان‌ها را قربانی می‌کردند (کتاب ارمیا نبی، باب ۸، آیه‌های ۳۱ و ۳۲).

که موج بر او می‌افتاد، اما همین آب به‌هر حال تأثیر هم می‌پذیرفت. باد و خورشید تکانش می‌داد... اما نه فلز بر او نقش می‌انداخت نه آتش.

دکتر جان می‌توانست بیندیشد، خوب هم بیندیشد، اما بیشتر مرد عمل بود تا مرد فکر. می‌توانست احساس کند، و خوب هم احساس می‌کرد، اما باطنش رگ شور و حرارت نداشت. به احساس‌های نرم و روشن و شیرین با چشم و دهان نرم و روشن و شیرین خوشامد می‌گفت، و آن‌گاه چشم و دهانش چه زیبا می‌شد، آمیزه‌ای از رنگ‌های سرخ و نقره‌ای، مروارید و ارغوان، با پاره‌هایی از ابرهای تابستانی. اما با هر آنچه طوفانی بود، با هر آنچه شوریده و بی‌امان و خطرناک و ناگهانی و شعله‌بار بود، اصلاً همدلی نداشت و کنار نمی‌آمد. وقتی فرصت کردم و خواستم نگاهی به او بیندازم، با خوشحالی و آسودگی دیدم که غرق تماشای آن وشتی شوم و مطلق‌العنان است، اما نه با حیرت و هیبت، نه با شیفتگی و ستایش، حتی نه با اکراه یا بیزاری، بلکه فقط با کنجکاوی. درد و عذاب وشتی او را نمی‌آزرد. ناله و شیون دیوانه‌وارش که دلخراش‌تر از جیغ وحشت بود چندان بر او تأثیر نمی‌گذاشت. خشم و غضبش کمی او را منقلب می‌کرد اما نمی‌ترساند. آه، انگلیسی جوانِ خونسرد! آن‌طور که او به حالت‌های پوتیایی¹⁶⁷ آن‌شب نگاه می‌کرد، شبیه آرامش صخره‌های خاکستری زادگاهش انگلستان بود بر فراز موج‌های خروشان ترعه‌ای که میان انگلستان و اروپا فاصله می‌انداخت.

به قیافه‌اش که نگاه می‌کردم، دلم می‌خواست دقیقاً نظرش را بدانم و بالاخره سؤالی کردم به این قصد که چیزی بگویم. با شنیدن صدایم پرید، انگار از خواب بیدار شده باشد. بله، داشت فکر می‌کرد. به شیوه خاص خودش در فکر بود. من پرسیده بودم وشتی را چه‌طور می‌بیند.

جواب کوتاه اما گویایش این بود: «هوم...» و بعد لبخند عجیبی به لب‌هایش دوید، لبخندی که بسیار عیب‌جویانه بود و بسیار هم بی‌احساس! به نظرم، با موجوداتی از قبیل وشتی احساس همدلی

167. در اساطیر یونانی، پوتیا کاهنه معبد آپولو در دلفی بود و با خلسه و حالتی جنون‌آسا پیشگویی می‌کرد.

نمی‌کرد. با چند عبارت کوتاه نظرش و احساسش را درباره زن بازیگر به من گفت. او را زن می‌دید، نه هنرمند، و چنین زنی را هم محکوم می‌کرد. آن شب در دفتر زندگی‌ام ثبت شد و علامت خورد، نه با صلیب سفید، بلکه با صلیبی به رنگ قرمز سیر. هنوز آثارش باقی است. مقدر بود نوشته‌هایی دیگر با رنگ‌های نازدودنی در دفتر زندگی‌ام حک شود.

نزدیک نیمه‌شب، هنگامی که آن تراژدی ژرف داشت به صحنه تیره مرگ می‌گرایید، و همه نفس در سینه حبس کرده بودند، و حتی گراهام داشت لب پایینی‌اش را می‌گزید و گره به ابرویش می‌انداخت و ساکت و بی‌حرکت نشسته بود... هنگامی که سراسر تئاتر غرق در سکوت بود، هنگامی که همه نگاه‌ها به یک نقطه دوخته شده بودند، هنگامی که همه گوش‌ها به یک طرف تیز شده بودند... هنگامی که چیزی دیده نمی‌شد جز هیكل سپیدی که بر تخت آرمیده بود و با واپسین خصم منفور و فاتحش می‌جنگید... هنگامی که چیزی شنیده نمی‌شد جز ناله درد و صدای چنگ‌انداختن و نَفَسِ نَفَسِ مقاومت و ضجه نافرمانی...، هنگامی که گویی اراده‌ای سترگ کالبدی رنجور را در خود گرفته بود و آن را وامی‌داشت که با تقدیر و مرگ بجنگد، و جب به جب مقاومت کند، هیچ قطره خونی را وانگذار، تا به آخر بایستد و از تکتک حس‌ها محافظت کند، ببیند، بشنود، نفس بکشد، و بزید، حتی پس از لحظه‌ای که مرگ درمی‌رسد و به تمام قوای وجود و سراپای هستی ندا می‌دهد که «این پایان راه است و دیگر راهی نیست!»...

... بله، درست در همین هنگام، جنب و جوشی شوم در پس صحنه درگرفت... صدای دویدن آمد و کلماتی به گوش رسید. چه بود؟ همه می‌پرسیدند چه شده. شعله و بوی دود پاسخ این سؤال بود.

صدا پیچید: «آتش!» و این صدا تکرار شد و طنین انداخت و مانند موج به ما رسید. بعد، سریع‌تر از آن‌که با قلم بتوان نوشت، ترس و وحشت و شتاب و همه‌همه درگرفت... هرج و مرجی کورکورانه، خودخواهانه، ظالمانه.

و دکتر جان؟ ای خواننده، هنوز او را می‌بینم که شجاع بود و آرام.

گفت: «لوسی ساکت سرچایش می‌نشیند، می‌دانم.» و با محبت و وقار نگاهم کرد، با همان آرامش و صلابتی که قبلاً در خانه آسوده مادرش در کنار بخاری در او دیده بودم. بله، با چنین اشاره‌ای، زیر صخره افتان هم بی‌حرکت می‌نشستم. البته، من به غریزه نیز در چنین اوضاعی از جایم تکان نمی‌خوردم. حتی به قیمت جانم حاضر نبودم او را به زحمت بیندازم، از اراده‌اش سرپیچی کنم، یا از او بخواهم برایم کاری کند. ما سر جای خود بودیم و تا چند دقیقه دور و برمان فشار و هیاهوی وحشتناک و بی‌امانی حاکم بود.

گفت: «زن‌ها چه قدر وحشت زده‌اند! اگر مردها هم این قدر وحشت‌زده نبودند، شاید نظامی برقرار می‌شد. منظره تأسفباری است. در همین لحظه دارم پنجاه تا حیوان خودخواه می‌بینم، که اگر کنارشان بودم با وجدان راحت یکی‌یکی می‌انداختم‌شان روی زمین. بعضی از زن‌ها ظاهراً شجاع‌تر از مردها هستند. یکی‌شان آن‌جاست... خدای من!»

همان موقع که گراهام داشت صحبت می‌کرد، دختر جوانی که خیلی آرام و محکم دست آقای را نزدیک ما گرفته بود، ناگهان از مرد گنده‌ای که شبیه قصاب‌ها بود تنه خورد و دستش از دست آقای همراهش درآمد و افتاد زیر پای جمعیت. یکی دو لحظه نگذشت که گراهام به سرعت رفت سراغش. گراهام با کمک آن آقا، که موهایش خاکستری بود اما قوی‌هیکل هم بود، جمعیت را کنار زدند و دختر را بلند کردند. سر و زلف دختر روی شانه مرد افتاد. به نظر بی‌هوش می‌آمد.

دکتر جان گفت: «بسپاریدش به من. من پزشکم.»

مرد در جواب گفت: «اگر خانمی همراه‌تان نیست، حرفی ندارم. شما نگه دارید، من راه باز می‌کنم. باید ببریمش توی هوای آزاد.»

گراهام گفت: «خانمی همراه من است، اما نه مخل کار می‌شود و نه درمی‌ماند.»

با نگاهش به من فهماند که به دنبالش بروم. از هم جدا ماندیم، اما من که واقعا می‌خواستم پیش او باشم، زدم به دیوار آدم‌ها، و هر جا که نمی‌توانستم از لای آن‌ها رد بشوم چهار دست و پا می‌خزیدم.

گفت: «بچسب به من و ولم نکن.» همین کار را کردم.

مردی که راه را برای ما باز می کرد قوی و چابک بود. مثل دژکوب جلو می رفت. با صبر و زحمت بالاخره آن کوه گوشت و خون را شکافت (که واقعا محکم و داغ و خفقان آور بود) و ما را رساند به هوای تازه و نسیم شب.

همین که به خیابان رسیدیم، سرش را برگرداند و به دکتر برتن گفت: «شما انگلیسی هستید، بله؟»

دکتر جان گفت: «بله، انگلیسی ام. شما هموطن من هستید، مگر نه؟»

«بله. لطفا کمی این جا بایستید تا کالسکه ام را پیدا کنم.»

صدای دخترانه ای بلند شد: «پدر، من چیزی ام نشده. پدر، شما بیاید؟»

«نه، من یک دوستم. پدرتان همین جاست.»

«به پدرم بگویید من سالمم. فقط کتفم کمی درد می کند. اوه، کتفم! درست کتفم را لگد کردند.»

دکتر زیر لب گفت: «شاید دررفته باشد! باید امیدوار باشیم صدمه جدی تری در کار نباشد. لوسی، یک لحظه کمکم کن.»

کمکش کردم کمی لباس ها را جابه جا بکند تا دختر را راحت تر روی دست هایش نگه دارد. دختر ناله ای کرد و آرام و صبور روی دست های دکتر جان لم داد.

گراهام گفت: «خیلی سبک است. مثل بچه هاست!» و زیر گوشم گفت: «بچه است، لوسی؟ متوجه می شوی چند ساله است؟»

دختر با خجالت و غرور گفت: «من بچه نیستم... من هفده ساله ام.» بعد هم بلافاصله اضافه کرد:

«به پدرم بگویید بیاید. دلم شور می زند.»

کالسکه آمد. مرد دختر را از گراهام گرفت، اما موقع گرفتن باز دختر دردتش آمد و ناله کرد.

پدرش با محبت و دلسوزی گفت: «عزیزم!» بعد رو کرد به گراهام و اضافه کرد: «آقا، گفتید شما پزشک هستید، بله؟»

«بله، دکتر برتن، ساکن لا تراس.»

«بسیار خوب. لطف می‌کنید سوار کالسکه‌ام بشوید؟»

«من کالسکه‌ام همین جاست. سوار می‌شوم و همراه‌تان می‌آیم.»

«پس لطفا دنبال ما بیایید.» و نشانی‌اش را داد: «هتل کریسی در رو کریسی.»

راه افتادیم. کالسکه زود رفت. من و گراهام ساکت بودیم. انگار ماجرای در پیش بود.

کمی معطل شدیم تا کالسکه خودمان را پیدا کنیم. حدود ده دقیقه بعد از آن پدر و دختر به هتل رسیدیم. هتلی بود به معنای واقعی خارجی... مجموعه‌ای بود از اقامتگاه‌ها، نه مهمان‌خانه... ساختمان بزرگ و بلندی بود با طاق عظیمی روی در ورودی که از طریق گذرگاه سرپوشیده‌ای به فضای چهارگوشی می‌رسید که هر چهار طرفش را ساخته بودند.

رفتیم. از پله‌های پهن و قشنگی بالا رفتیم، و در طبقه دوم مقابل شماره ۲ ایستادیم. طبقه اول، به گفته گراهام، اقامتگاه یک «پرنس روس» بود که نمی‌دانستم کیست. وقتی زنگ در بزرگ دوم را زدیم، وارد مجموعه‌ای از اتاق‌های بسیار زیبا شدیم. خدمتکاری با لباس مخصوص ورود ما را اطلاع داد و ما به سالن پذیرایی رفتیم که بخاری انگلیسی‌اش خوب می‌سوخت و دیوارهایش با آن آینه‌های خارجی برق می‌زد. کنار بخاری چند نفر را دیدیم. هیکل کوچکی روی کاناپه گودی بود و یکی دو زن هم دور و برش در جنب‌وجوش بودند و آن آقای موخاکستری هم با دلشوره نگاهش می‌کرد.

صدای دخترانه‌ای خیلی ضعیف بلند شد: «هریت کجاست؟ دلم می‌خواهد هریت بیاید پیشم.»

ارباب بی‌صبرانه و کمی هم اخمو به مرد خدمتکاری که ما را راهنمایی کرده بود گفت: «خانم هُرسِت کجا هستند؟»

«آقا، متأسفانه باید عرض کنم ایشان از شهر خارج شده‌اند. بانوی جوان تا فردا به ایشان مرخصی داده‌اند.»

بانوی جوان گفت: «بله... خودم اجازه دادم... بله. رفته‌اند دیدن خواهرشان. گفتم می‌توانند بروند. یادم آمد... ولی پشیمانم. مانون و لوئیزون یک کلمه حرف‌های مرا نمی‌فهمند. بدون این‌که سوءنیت داشته باشند، ناراحت می‌کنند.»

دکتر جان با جناب آقا سلام و احوال‌پرسی کرد. داشتند با هم صلاح و مشورت می‌کردند که من رفتم طرف آن کاناپه. می‌دانستم که دختر بی‌حال و افتاده چه می‌خواهد، و نشستم تا دل‌داری‌اش بدهم.

مشغول بودم که گراهام آمد طرف ما. گراهام جراح ماهری بود. وقتی معاینه کرد، متوجه شد غیر از کاری که خودش می‌بایست بکند به کمک کس دیگری احتیاج نیست. دستور داد دختر را ببرند به اتاق خودش، و زیر گوش من گفت:

«لوسی، تو همراه این زن‌ها برو. انگار چیزی سرشان نمی‌شود. لاقلاً تو می‌توانی حواست را جمع کنی ببینی چه کار می‌کنند تا نگذاری این دختر بیشتر درد بکشد. باید خیلی آرام به او دست بزنند.»

اتاق با کاغذ دیواری آبی آسمانی‌اش سایه‌روشن ملایمی داشت، و با پرده‌ها و تورهای نازکش مه‌آلود به‌نظر می‌رسید. تخت‌خواب برف‌آلود و پشمالو می‌نمود... بدون لک، نرم، شبیه تور. زن‌ها را کنار زدم و بدون کمک گرفتن از این دو نفر، که البته حسن نیت داشتند اما ناشی و دست‌وپا چلفتی بودند، لباس بانوی‌شان را درآوردم. زیاد حواسم جمع نبود که به جزئیات تک‌تک پوشیدنی‌هایش دقت کنم، اما می‌دیدم که همه‌چیز آراسته و نظیف است و از ذوق و سلیقه‌ای عالی حکایت می‌کند. بعداً که بیشتر فکر کردم، دیدم چه قدر فرق می‌کرد با اقلام و اسباب دوشیزه جینورا فنشا.

ریزه‌میزه و ظریف بود، اما شبیه مانکن‌ها. وقتی موهای پرپشت اما قشنگش را کنار زدم، که براق و نرم بود و خواب خوشی داشت، صورت

جوان و رنگ‌پریده و خسته‌ای در مقابلم دیدم که بسیار متشخص و اصیل بود. پیشانی‌اش صاف بود و باز. ابروها واضح اما نرم بودند و تا شقیقه‌ها ادامه می‌یافتند و آن‌جا محو می‌شدند. چشم‌ها هدیه گرانبهای طبیعت بودند... زیبا و پُر، درشت، نافذ، انگار مسلط بر بقیه اعضای صورت،... چه بسا در ساعاتی دیگر و مواقعی مناسب‌تر باحالت‌تر می‌نمودند، اما در آن لحظه خمار و دردمند بودند. پوست صورتش سفیدِ سفید بود. گردن و دست‌هایش رگه‌های نرمی داشتند، شبیه گلبرگ. لایه نازکی از یخِ غرور این ظاهر زیبا را می‌آراست. لبش چینی داشت که مسلماً ذاتی و غیرارادی بود، اما اگر او را در حالت تندرستی طبیعی‌اش می‌دیدم شاید این چین به نظرم غیرضروری می‌آمد و آن را نشانه تصور اشتباه این بانوی کوچک درباره زندگی و موقعیتش تلقی می‌کردم.

زیردست دکتر، قیافه‌اش ابتدا لبخند به لب آدم می‌آورد... بچگانه رفتار نمی‌کرد، حتی روی هم‌رفته صبور و مقاوم بود، اما یکی دوبار تند و ناگهانی به دکتر گفت که دردش می‌آورد و باید حواسش را جمع کند تا زیاد دردش نیاورد. چشم‌های درشتش هم مثل چشم‌های دقیق بچه‌های قشنگ و شگفت‌زده خیره شده بودند به قیافه دکتر. نمی‌دانم گراهام این نگاه را احساس می‌کرد یا نه. اگر هم می‌کرد، لابد حواسش بود که خودش نگاه نکند تا دخترخانم نگاهش را ندزد و معذب نشود. به نظرم داشت با نهایت دقت و ملایمت کارش را می‌کرد تا دخترخانم دردش نیاید. آخر سرهم، دخترخانم با این کلمات تشکر کرد:

«متشکرم، دکتر، و شب‌بخیر.» این را از ته دل گفت، و البته باز همان نگاه دقیق و خیره را در چشم‌هایش دیدم که به نظرم خیلی جدی و کنجکاو می‌آمد.

ظاهراً صدمه خطرناکی ندیده بود. پدرش وقتی این مطلب را شنید لبخندی زد که به دل آدم می‌نشست، بس که رضایت‌بخش و تشکرآمیز بود. خیلی صمیمانه از گراهام تشکر کرد، اما مثل مردهای انگلیسی موقعی که از کسی تشکر می‌کنند که لطفی در حق‌شان کرده اما به‌هرحال غریبه است. از گراهام خواست روز بعد هم سری بزند.

از آن تختخواب توردار صدا آمد: «پدر، از آن خانم هم تشکر کنید. هنوز این‌جا هستند؟»

با لبخند پرده را کنار زدم و نگاهش کردم. دیگر راحت‌تر دراز کشیده بود. رنگش هنوز پریده بود، اما خوشگل بود. قیافه‌اش ملیح بود. با این‌که در نظر اول مغرور می‌نمود، بعد از این طبابت کاملاً ملایم شده بود.

پدرش گفت: «صمیمانه از خانم تشکر می‌کنم. به نظرم ایشان به فرزندم بسیار لطف کرده‌اند. شاید لازم نباشد به خانم هرست بگوییم که چه کسی جای او بوده و جور او را کشیده، چون هم خجالت خواهد کشید هم حسودی‌اش خواهد شد.»

به این ترتیب، خیلی دوستانه خداحافظی کردیم. در کمال مهمان‌نوازی ما را به صرف تنقلات و غذای سبکی دعوت کردند، اما چون دیروقت بود از هتل کرسی خارج شدیم.

در مسیر برگشتن از مقابل تئاتر گذشتیم. کاملاً ساکت و تاریک بود. از آن جمعیت متلاطم و پرهیاهو هیچ خبری نبود. چراغ‌ها و آن حریق نیم‌بند خاموش شده بودند و از یاد رفته بودند. روزنامه‌های صبح بعد نوشتند که جرقه‌ای روی پارچه یا پرده شلی افتاده بود، که شعله‌ور شده بود اما بلافاصله خاموشش کرده بودند.

فصل ۲۲. موسیو دو باسومپیر

کسانی که در عزلت زندگی می‌کنند و زندگی‌شان در خلوت مدرسه یا جاهای دنج و دربسته سپری می‌شود، ممکن است به دلیلی برای مدتی دراز از یاد و خاطر دوستان و آشنایانی که در دنیای گشوده‌تری به‌سر می‌برند پاک شوند. شاید حتی بی هیچ دلیل واضحی، پس از خاتمه مراوده‌ای نسبتاً صمیمانه، و پس از سپری‌شدن اوضاع و احوال گذرای نسبتاً هیجان‌انگیزی که قاعدتاً باید موجب تقویت ارتباط بشود و نه قطع ارتباط، ناگهان سکون و سکوت حاکم شود، سکوت محض، برهه طولانی فراموشی. این برهه خیلی وقت‌ها به پایان نمی‌رسد. هم ادامه می‌یابد و هم توضیح‌ناپذیر است. نامه‌ها یا پیام‌هایی که زمانی زیاد رد و بدل می‌شدند، قطع می‌شوند. دیدارهایی که زمانی مرتب و منظم بودند متوقف می‌شوند. دیگر نه کتابی می‌رسد، نه کاغذی، نه هر چیز دیگری که نشانه یادآوری باشد.

پیش‌آمدن این برهه‌ها همیشه دلایل محکمی دارد، فقط آن عزلت‌نشین شاید نداند. عزلت‌نشین در کنج خود نشسته است، اما دیگران در آن بیرون دارند در گردباد زندگی می‌گردند و می‌چرخند. این برهه خالی برای عزلت‌نشین چنان آهسته می‌گذرد که انگار ساعت‌های دیواری ایستاده‌اند. لحظه‌های شکسته‌بال به گام‌های خسته و بی‌رمقی می‌مانند که در ایستگاه‌های جاده متوقف می‌شوند... اما همین برهه خالی شاید برای دوستان و آشنایان این عزلت‌نشین سرشار باشد از اتفاق و شتاب و نفس‌نفس.

عزلت‌نشین، اگر عاقل باشد، اندیشه‌های خود را فرو می‌خورد و در ایام زمستان درون به همه احساس‌های خود قفل می‌بندد. می‌داند که تقدیر به او فرمان داده که مانند سنجابکی به خواب زمستانی فرو رود. از فرمان تبعیت می‌کند. خود را جمع می‌کند، به سوراخی در دیوار زندگی می‌خزد، تسلیم می‌شود به برف بادآوردی که می‌آید سوراخ را می‌بندد و او را در سراسر زمستان در آن حفره یخ حفظ می‌کند.

بگذار بگویند «باشد، همین است که هست». شاید روزی گور برفی‌اش بشکافد، هوای ملایم بهار بازگردد، و آفتاب و باد جنوب بر او بدمد. غنچه‌زدن گل‌ها بر پرچین‌ها، نغمه‌سرایی پرنده‌ها و آواز جویبارهای بندگسسته او را به رستاخیزی مهرآمیز می‌خوانند. شاید چنین شود، شاید هم نه. شاید یخبندان به دلش رسیده باشد و دیگر آب نشود، و هنگامی که بهار می‌رسد، کلاغی یا زاغی شاید فقط استخوان‌های مرده او را از دل دیوار برگیرد. باز هم، چنین باشد، همین است که هست. مگر از آغاز نمی‌دانست که فانی است و او هم باید روزی به راه همه رفتگان برود، «به همان سرعتی که آمده بود»؟

بعد از آن شب پرماجرای تئاتر، هفت هفته گذشت، تهی مانند هفت برگ کاغذ سپید. روی هیچ برگش کلمه‌ای نوشته نشد. نه دیداری در کار بود، نه خبری یا نشانه‌ای.

اواسط این هفت هفته نگران شدم که مبادا برای دوستانم در لا تراس اتفاقی افتاده باشد. نیمه‌راه بی‌خبری همیشه نقطه ابرآلودی است از برای عزلت‌نشین. از انتظار طولانی اعصابش به درد می‌آید. شک و تردیدهایی که از دلش رانده باز انباشته می‌شوند... قوی‌تر... و با چنان نیرویی برمی‌گردند و بر او می‌غلتنند که بوی کین می‌دهد. شب نیز نامهربان می‌شود. خواب نمی‌سازد. کشمکش و هول و هراس بستر را می‌آزارد. لشکر شوم رؤیاهای زشت صف می‌بندد، با وحشتی که از بلا حکایت دارد و هراس بیمارگونه از افتادن به برهوت. عزلت‌نشین بیچاره! می‌کوشد تاب آورد، اما هرچه می‌کوشد باز هم درمانده‌ای است بی‌نوا، سست، ناتوان.

در اواخر آن هفت هفته دراز باور کردم چیزی را که شش هفته کوشیده بودم باور نکنم... باور کردم که این ایام تهی ناگزیر بوده است... نتیجه اوضاع و احوال، حکم سرنوشت، بخشی از بخت من، و... مهم‌تر از همه... چیزی که درباره علتش هیچ نباید پرس‌وجو کرد و درباره پیامد دردناکش نیز هیچ زمزمه‌ای نباید بر زبان راند. البته من خود را مستحق این درد و غم نمی‌دانستم. خدا را شکر می‌کردم که آن‌قدر به من انصاف داده بود که در سرزنش کردن خودم بیهوده راه افراط در پیش نگیرم. در

سرزنش کردن دیگران نیز (به سبب سکوت‌شان) هم عقلم می‌گفت مقصر نیستند و هم احساسم به آن‌ها حق می‌داد. اما به هر حال، راه دشوار و ناهمواری بود که می‌بایست بپیمایم و در آرزوی روزهای بهتری بمانم.

برای تحمل کردن و پرکردن اوقاتم به کارهای مختلفی پرداختم. گل پر نقش و نگاری روی تور دوختم، خیلی جدی زبان آلمانی خواندم، و شروع کردم به خواندن منظم قطورترین و خسته‌کننده‌ترین کتاب‌های کتابخانه. در همه کارها نیز همان سماجتی را به خرج دادم که می‌بایست بدهم. اشتباه‌هایی هم در کارم بود؟ به احتمال زیاد. فقط می‌دانم که نتیجه کارم این بود که برای رفع گرسنگی انگار سوهان می‌جویدم و برای رفع تشنگی هم انگار آب شور می‌نوشیدم.

ساعت عذابم ساعت آمدن پستی بود. متأسفانه این ساعت را خوب می‌شناختم و بی‌هوده سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم. می‌ترسیدم از شکنجه انتظار و ناخوشی و یأسی که هر روز، قبل و بعد آن صدای زنگ آشنا، وجودم را می‌لرزاند.

انتظارم برای رسیدن نامه شبیه حالت جانورانی بود که توی قفس‌اند و غذای بخورنمیری به آن‌ها می‌دهند تا همیشه گرسنه و آماده بلعیدن طعمه باشند. آه!... راستش را بگویم، باید این لحن آرام کاذب را که خبر از پایداری‌ام می‌دهد کنار بگذارم... من در آن هفت هفته تلخ‌ترین دلهره‌ها و دردها را پشت سر گذاشتم، طعم آشوب‌های عجیب درونی را چشیدم، امیدهایم بارها نقش بر آب شدند، نومی‌های طاقت‌فرسا به سراغم آمدند،... نومی‌های گاهی چنان به من نزدیک می‌شد که نفسش را در سراپای وجودم حس می‌کردم. بله، احساس می‌کردم که مانند آه اندوه‌بار یا نفس نحس در من رسوخ می‌کند و قلبم را از حرکت باز می‌دارد یا فشار وصف‌ناپذیری بر آن وارد می‌کند. نامه، نامه محبوب، نمی‌آمد، درحالی‌که این کل دلخوشی زندگی‌ام بود و منتظرش بودم.

از فرط نیاز و استیصال بارها و بارها به سراغ آن پاکت کوچک توی جعبه رفتم که پنج نامه در آن بود. چه باشکوه بود آن یک ماه که آسمانش شاهد طلوع این پنج ستاره بود! همیشه هم شب‌ها به سراغ‌شان می‌رفتم. چون جرئت نمی‌کردم هر شب بروم آشپزخانه و شمع بخواهم،

خودم شمع قلمی و کبریت خریدم. در ساعت قرائت، دزدانه به خوابگاه می‌رفتم و از طعام غیبی‌ام تناول می‌کردم. این طعام سیرم نمی‌کرد. از این سفره خیالی فقط گرسنه‌تر برمی‌خاستم. لاغر و لاغرتر می‌شدم، شبیه مرده متحرک، اما بیمار نبودم.

شب‌ی کمی طولانی‌تر از همیشه نامه‌ها را خواندم. احساس می‌کردم که قدرت خواندن را دارم از دست می‌دهم، چون از بس که نامه‌ها را خوانده بودم حلاوت و معنای‌شان داشت از دست می‌رفت. گنجینه طلایی‌ام داشت در مقابل نگاهم به سفیدی می‌گرایید و بدل می‌شد به مشتی کاغذ. داشتم غصه می‌خوردم که پندارهایم به باد می‌رود... اما همین موقع صدای پای فرزی را شنیدم که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. صدای پای جینورا فنشا را می‌شناختم. آن روز بعدازظهر در شهر غذا خورده بود. حالا برگشته بود و داشت می‌آمد شال و بقیه چیزها را توی گنجه بگذارد.

بله. آمد، با لباس روشن ابریشمی، شالِ آویزان به دوش، و زلفی که در رطوبت شب کمی مجعد شده بود و لخت و نامنظم روی گردنش ریخته بود. تا گنجینه‌ام را توی جعبه گذاشتم و قفل کردم، به کنارم آمد. به نظر می‌رسید خلقش تنگ است.

گفت: «شب مزخرفی بود. آدم‌های بی‌عقلی‌اند.»

«کی؟ خانم چاملی؟ تو که همیشه می‌گفتی خانه‌اش را دوست داری.»

«خانه خانم چاملی نبودم.»

«عجب! پس دوست و آشنای تازه‌ای پیدا کرده‌ای، بله؟»

«شوهرخاله‌ام، دو باسومپیر، آمده.»

«شوهرخاله‌ات، دو باسومپیر؟ خوشحال نیستی؟... فکر می‌کردم به او علاقه داری.»

«اشتباه فکر می‌کردی. مرد مزخرفی است. از او بدم می‌آید.»

«چون خارجی است؟ بله، چه جرمی از این بالاتر؟»

«خارجی نیست. کاملاً هم انگلیسی است. خدا شاهد است. تا سه چهار سال پیش اسم انگلیسی هم داشت. مادرش خارجی بود، اسمش دو باسومپیر بود. چند نفر از افراد خانواده‌اش فوت کردند و برای این آقا ملک و املاک و اسم و عنوان به ارث گذاشتند. حالا برای خودش کسی شده.»

«به این علت از او بدت می‌آید؟»

«من که می‌دانم مادرم درباره‌اش چه می‌گوید. قوم و خویش ما نبود. با خاله‌ام ازدواج کرد و شد شوهرخاله‌ام. مادرم از او بدش می‌آید. می‌گوید آن‌قدر به خاله جینورا ظلم کرد تا بالاخره کشتش. عین خرس است. عجب شب گندی بود!» ادامه داد: «دیگر نمی‌روم به آن هتل بزرگ. فکرش را بکن، تک‌وتنها وارد یک اتاق بشوم، آن‌وقت یک مرد گنده پنجاه ساله بیاید طرفم، و بعد از پنج دقیقه حرف و صحبت پشت کند به من و ناگهان از اتاق خارج بشود. همه چیزش عجیب و غریب است! به نظرم وجدانش معذب است، چون توی خانه همه می‌گویند من شبیه خاله جینورا هستم. مادرم خیلی وقت‌ها می‌گوید که آدم از این شباهت واقعا خنده‌اش می‌گیرد.»

«فقط تو رفته بودی آن‌جا؟»

«فقط من؟ بله. البته دخترخاله‌ام آن‌جا بود، دوشیزه‌خانم لوس و نازنازی.»

«موسیو دو باسومپیر دختر دارد؟»

«بله، بله. دیگر سؤال نکن. بس است، عزیزخانم! خسته‌ام.»

دهن دره کرد. خودش را ولو کرد روی تخت من و گفت: «ظاهراً دوشیزه‌خانم چند هفته پیش توی شلوغی تئاتر استخوان‌هایش حسابی خرد شده بود.»

«آه! عجب! و توی هتل بزرگی در رو کرسی زندگی می‌کنند؟»

«دقیقا. تو از کجا می‌دانی؟»

«آن‌جا بودم.»

«آنجا بودی؟ واقعا؟ تو این روزها همه جا سروکله‌ات پیدا می‌شود. لابد مامان برتن تو را برد، بله؟ او و اسکولاپیوس¹⁶⁸ به اقامتگاه دو باسومپیر رفت و آمد دارند. ظاهراً پسر جان بعد از آن حادثه دوشیزه خانم را تروخشک کرده... حادثه! چه حرف‌ها! همه‌اش ظاهرسازی بود! فکر نمی‌کنم اصلاً بلایی سرش آمده بود. همان قدر که فیس و افاده داشت سرش آمد. حالا حسابی با هم گرم گرفته‌اند. یک چیزهایی شنیدم که به روزهای خوش گذشته مربوط می‌شد. چرا که نه! اوه، همه‌شان خرفت بودند!»

«همه؟ تو که گفתי فقط خودت آنجا بودی!»

«من گفتم؟ خب، بله، آدم یادش می‌رود که یک پیرزن هم با پسرش آنجا بوده.»

«پس امشب دکتر برتن و خانم برتن در خانه موسیو دو باسومپیر بودند، بله؟»

«بله! بله! خب، بودند. دوشیزه خانم هم میزبانی می‌کرد. عجب عروسک ناقلایی است!»

دوشیزه فنشا، آزرده و کلافه، داشت لو می‌داد که چرا آن قدر دماغ است. حرص خورده بود، شاید بی‌اعتنایی دیده بود. زیاد تحویلش نگرفته بودند و کم محلی کرده بودند. طنازی و عشوه‌گری اثر نکرده بود و غرورش جریحه‌دار شده بود. حالا حسابی جوش آورده بود.

پرسیدم: «دوشیزه دو باسومپیر حالش کاملاً خوب شده؟»

«خب؟ قبراق مثل من و تو. اما موجود متظاهری است که خودش را به مریضی می‌زند تا دکتر بیاورند بالای سرش. آن بیوه پیر هم می‌آید می‌خواباندش روی تخت. پسر جان هم به او می‌گوید نباید هیچان به خرج بدهد، ورجه و ورجه نکند، و الی آخر... اه! آدم از دیدن این منظره حالش بد می‌شود.»

168. یا آسکولاپیوس، یا آیسکولاپیوس، خدای شفا و درمان در اساطیر یونانی.

«اگر جاها عوض می‌شد، اوضاع فرق می‌کرد... بهتر بود تو جای دوشیزه دو باسومپیر می‌بودی، نه؟»

«چه حرف‌ها! من از پسر جان بدم می‌آید!»

«منظورت از پسر جان چیست؟ مادر دکتر جان هیچ‌وقت به او نمی‌گوید پسر جان.»

«حقش است که بگوید. جان دل‌ک و زمخت!»

«داری حقیقت را پایمال می‌کنی. دیگر حوصله‌ام از این خاله‌زنک‌بازی سر رفته. زود از تخت پاشو. از اتاق هم برو بیرون.»

«چه عصبانی! چرا این قدر قرمز شدی؟ چرا این قدر همیشه هوای این جان بی‌ادب را داری؟ جان فلان، جان عزیز، جان جان! اه! چه اسم پیش پافتاده‌ای! همه جا هست.»

واقعا کفرم درآمده بود، اما حماقت محض بود اگر عصبانیت را ابراز می‌کردم... سروکله زدن با این سر به هوا، این شب‌پره خال‌خالی، بی‌فایده بود... شمع‌م را خاموش کردم، در کشو را قفل کردم، و رفتم، چون او پا نمی‌شد برود. دختر بی‌سروپا پایش را از گلیمش خیلی درازتر کرده بود.

روز بعد پنجشنبه بود و نصف آن روز را تعطیل بودیم. صبحانه که خوردم، رفتم توی کلاس اول. ساعت مهیب، ساعت آمدن پستچی، نزدیک بود، و من نشسته بودم، منتظر، مانند روح‌دیده‌ای منتظر روح. آن روز هم بعید بود نامه‌ای برایم بیاید. با این حال، ته دلم به خودم می‌گفتم که بله، بعید است، اما غیرممکن نیست. لحظه‌ها کش می‌آمدند. ترس و بی‌قراری عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. آن روز زمستان باد از شرق می‌وزید. مدتی بود که از فرط ملال با باده‌ها و جهت باده‌ها اخت شده بودم، یعنی با چیزهایی اخت شده بودم که برای آدم سالم بی‌معنا هستند. باد شمال و شرق تأثیر مهیبی داشت، درد را دردناک‌تر می‌کرد و غم را غم‌انگیزتر. باد جنوب شاید آرامش می‌آورد، و باد غرب گاهی شادی... البته نه هنگامی که بر بال‌های خود ابرهای طوفانی بار می‌کردند و سنگینی و حرارت این ابرها باده‌ها را از توش و توان تهی می‌ساخت.

آن روز گرفته و تاریک ژانویه را به یاد دارم. از کلاس خارج شدم و بدون کلاه به انتهای آن باغ دراز رفتم و میان بوته‌های لخت پرسه زدم، به این امید که وقتی پستیچی زنگ می‌زند من صدای زنگ را نشنوم و بگریزم از رعشه‌ای که به جانم می‌افتاد. تاروپودم طعمه دندانِ ساییده یک فکر ثابت بود و جانم به لب رسیده بود. تا جایی که می‌شد پرسه بزنم و غیبتم توجه کسی را جلب نکند، پرسه زدم. سرم را پوشاندم لای پیش‌بندم و از ترس صدای عذاب‌آور زنگِ در گوش‌هایم را گرفتم، چون می‌دانستم که بعد از آن فقط سکوت است و خلأ. بالاخره برگشتم به کلاس اول. هنوز ساعت نه نشده بود و شاگردی نیامده بود. اولین چیزی که دیدم شیء سفیدی بود روی میز تیره‌رنگم... سفید و صاف. بله، پستیچی آمده بود بی آن‌که من متوجه شده باشم. روزین به پناهگاهم آمده بود و مانند فرشته‌ها یادگاری گذاشته بود. آن شیء سفید روی میز حتماً نامه بود، نامه واقعی. از همان چند قدمی خوب نگاهش کردم. در دنیا فقط یک نفر را داشتم که برای من نامه می‌نوشت، پس نامه او بود. یعنی هنوز مرا به یاد داشت. تپش سپاس چه بلند بود و چه جانی به قلبم می‌بخشید.

رفتم جلو، خم شدم و نگاه کردم، با این امید لرزان اما مطمئن که دست‌خط آشنا را ببینم، اما چیزی که دیدم خطی بود که به نظرم ناشناس آمد... خط محکم مردانه نبود، خط ظریف زنانه بود. با خود گفتم که سرنوشت خیلی به من سخت می‌گیرد. بعد با صدای بلند گفتم «ظالمانه است».

اما این درد را هم پشت سر گذاشتم. زندگی جاری است، به‌رغم دردها و عذاب‌ها. چشم‌ها و گوش‌ها همچنان هستند، حتی اگر منظره‌های خوشایند به کلی غایب شوند و آواهای تسلابخش هم به کلی خاموشی گیرند.

پاکت را باز کردم. دست‌خط را می‌شناختم. آشنا بود. نوشته شده بود «لا تراس». این بود:

لوسی عزیز، خواستم از تو بپرسم این یکی دو ماه تنها چه می‌کردی؟ فکر نمی‌کنم کار سختی بود اگر از اوضاع و احوال خودت ما را بی‌خبر نمی‌گذاشتی. لابد تو هم مثل ما در لا تراس، سرت شلوغ بود و

حالت هم خوب بود. گراهام ارتباطات حرفه‌ای‌اش هر روز بیشتر می‌شود. آن‌قدر دنبالش می‌آیند و آن‌قدر سرش شلوغ است که به او می‌گویم غرّه خواهد شد. من مثل هر مادر خوب منصفی تمام سعی‌ام را می‌کنم تا بادش را بخوابانم. همان‌طور که خودت هم می‌دانی، هیچ‌وقت بی‌خود و بی‌جهت از او تعریف و تمجید نمی‌کنم. با این حال، لوسی، واقعا او آدم خوبی است. دل مادرش با دیدنش به رقص درمی‌آید. تمام روز دوندگی می‌کند به جاهای مختلف، با پنجاه نوع آدم سروکله می‌زند، با صدجور سلیقه کلنجار می‌رود، گاهی هم با درد و بلاهای بدی سروکار پیدا می‌کند که من بعضی وقت‌ها می‌گویم شاید خودش باعث‌شان شده باشد، و بالاخره شب که برمی‌گردد خانه باز هم آن‌قدر مهربان و خوش‌اخلاق است که واقعا انگار من در نیمکره دیگری زندگی می‌کنم، چون در این غروب‌های ژانویه که برای همه تازه شب شروع می‌شود برای من انگار تازه روز شروع می‌شود.

با این حال، احتیاج به رسیدگی دارد، نظم و ترتیب، و همین‌طور کنترل، و من این خدمت شایسته را در حقش به‌جا می‌آورم. اما این پسر آن‌قدر انعطاف دارد که اصلاً از هیچ چیز زیاد دلخور نمی‌شود. درست موقعی که خیال می‌کنم بالاخره دماغش کرده‌ام، با شوخی و لطیفه تلافی‌اش را سرم درمی‌آورد. اما تو هم خودش را می‌شناسی و هم شیطنت‌هایش را، و من هم ساده‌لوح پیری‌ام که بی‌خود این چیزها را توی این نامه می‌نویسم.

اما من... کارگزار قدیمی برتنی‌ام آمده بود این‌جا و تا گردن غرق در امور تجاری بودم. خیلی دلم می‌خواهد لااقل قسمتی از چیزی که پدر گراهام برایش باقی گذاشته به گراهام برگردد. او به فکر و اضطراب من در این قضیه می‌خندد و به من می‌گوید که مگر نمی‌بینم او از عهده مخارج هردونفرمان برمی‌آید، و بعد هم می‌پرسد بانوی پیر مگر چه کم‌وکسرهایی دارد. اشاره می‌کند به روسری‌های آبی، و می‌گوید لابد دلم الماس می‌خواهد و خدمتکارهای اونیفورم‌پوش و هتل، تا گل سرسبد جماعت انگلیسی‌های مقیم ویلت بشوم.

حالا که حرف روسری‌های آبی پیش آمد، بد نیست بگویم کاش چند شب قبل پیش ما بودی. خسته خسته آمده بود خانه. چای و شیرینی‌اش را که دادم خورد، باز با کمال پرویی خودش را ول کرد روی صندلی راحتی من. با خوشحالی متوجه شدم که خوابش برده. (خودت می‌دانی چه قدر سربه‌سرم می‌گذارد و به من می‌گوید چرتی، درحالی‌که من هیچ‌وقت نشده در طول روز چشم روی هم بگذارم.) خوابش که برد، لوسی، فکر کردم چه قدر تودل‌پروست. احمق نیستم که زیاد به او بنازم، ولی مگر دست خود آدم است؟ واقعا لنگه‌اش پیدا می‌شود؟ در ویلت، هر جا که نگاه می‌کنم مرد مثل او به چشم نمی‌خورد. بله، به ذهنم رسید کمی سربه‌سرش بگذارم. رفتم روسری آبی را آوردم و با دقت و احتیاط خیلی زیاد بستم به پیشانی‌اش. انصافاً به او می‌آمد. کاملاً قیافه شرقی پیدا کرده بود، با این تفاوت که پوستش سفید است. البته الان دیگر کسی نمی‌تواند بگوید موهایشحنایی است... بلوطی بلوطی است، بلوطی تیره و براق. شال بزرگ خودم را انداختم دور او. و شد عین بیگ، یا پاشا، که کاش بودی و می‌دیدی.

کیف داشت، اما نصفه نیمه بود، چون تنها بودم. تو نبودی ببینی.

ارباب ما وقتی بیدار شد، توی آینه بالای بخاری دید چه بلایی سرش آمده. حالا خودت بهتر می‌دانی. همه‌اش در هول و ولای انتقام او هستم. حالا برویم سر اصل مطلب. می‌دانم که پنجشنبه‌ها در رو فوسیت نصف روز تعطیل هستید. پس، ساعت پنج بعدازظهر آماده‌باش. کالسه می‌فرستم دنبالت تا بیایی لا تراس. حتماً بیا. شاید یک دوست و آشنای قدیمی را ببینی. خداحافظ دخترخوانده عاقل و عزیز و شجاعم.

دوستدارت

لوئیزا برتن

خب، چنین نامه‌ای حال آدم را خوش می‌کرد! بعد از خواندن نامه می‌شد باز هم غمگین بود، ولی به هر حال آرام‌تر شده بودم. شاید کاملاً

سرحال نیامده بودم، اما خیالم راحت شده بود. لااقل فهمیده بودم که حال‌شان خوب است و سالم‌اند. اتفاقی برای گراهام نیفتاده بود و مادرش هم ناخوش نبود، درحالی‌که تمام این مدت طولانی در خواب و بیداری نگران‌شان بودم. احساس‌شان به من هم سرچایش بود، مثل قبل. اما چه تفاوت شگرفی داشت هفت هفته خانم برتن با هفت هفته من! و چه عاقلانه است دم فرو بستن به هنگام غم و شکوه‌نکردن از نیش درد! همه آدم‌ها مردن از فرط گرسنگی را کم‌وبیش درک می‌کنند، اما کمتر کسی دیوانه‌شدن از فرط تنهایی را برمی‌تابد و درمی‌یابد. اسیر بازگشته‌ای که مدت‌ها در حبس بوده است، به نظر دیگران دیوانه یا ابله می‌نماید! حواس از وجودش رخت بر بسته، رگ و پی‌اش به آتش کشیده شده، عذاب الیم چشیده، و سپس به رعشه افتاده، اما قضیه آن‌قدر بغرنج است که به آن نمی‌اندیشند و آن‌قدر هم دور از ذهن می‌نماید که درکش نمی‌کنند. اگر این را به زبان بیاورید درست مانند این است که در بازارگاهی اروپایی از جا برخیزید و حرف‌های مبهم بگویید، با زبان و لحنی که نبوکدنصر، این شاه ناخوش‌احوال، با کلدانیان وحشت‌زده به کار می‌برد.¹⁶⁹ دیری است که کمتر کسی می‌یابد که این چیزها را از اسرار نداند و رفتارش همدلانه باشد و به مقابله برخیزد. دیرگاهی است همه می‌پندارند که تنها بر آلام جسمی باید دل سوزاند، و هرچه غیر از این است خیالات است و بس. هنگامی که دنیا جوان‌تر و سالم‌تر از امروز بود، سختی‌های غیرجسمی از این هم اسرارآمیزتر بودند. شاید در کل بنی‌اسرائیل فقط شائول استثنا بود و فقط هم داوود تسلايش می‌داد و درکش می‌کرد.¹⁷⁰

سرماي گزنده، اما راکد، در ادامه روز جای خود را به باد سوزداری سپرد که انگار از دشت‌های روسیه می‌وزید. اقلیم سرد بر اقلیم معتدل دمید و به سرعت منجمدش کرد. آسمانی سنگین و گرفته و انباشته از برف از شمال شراع برکشید و بر اروپای چشم به راه خیمه گسترده. بعدازظهر که شد، آسمان فرود آمد. می‌ترسیدم کالسکه‌ای از راه نرسد... طوفان سفید، دیوانه‌وار و بی‌امان می‌توفید. اما دل ببند به وعده

169. در کتاب دانیال نبی، باب ۲، آمده است که معبران کلدانی قادر نبودند خواب نبوکدنصر را تعبیر کنند.

170. در کتاب اول سموئیل، باب ۱۶، آمده است که شائول را روح بد مضطرب می‌ساخت اما داوود بریط می‌نواخت و تسکینش می‌داد.

مادرخوانده! خودش خواسته بود و خودش هم مهمانش را می‌برد. ساعت شش بود که مقابل پله‌های برف‌گرفته عمارت از کالسکه پیاده شدم و در لا تراس را باز کردم.

توی راهرو دویدم، از پله‌ها بالا رفتم، رسیدم به اتاق پذیرایی، و خانم برتن را دیدم که وجودش به روزی تابستانی می‌مانست. اگر ده‌برابر هم سردتر بودم، بوسه مهربانانه و آغوش صمیمی‌اش گرم می‌کرد. بعد از آن همه مدت خیره‌شدن به تخته‌های خالی و نیمکت‌های تیره و میز تحریر و بخاری مدرسه، این سالن آبی‌رنگ به نظرم شاهانه می‌آمد. در همان آتش کریسمسی‌اش شعله صاف و سرخی می‌درخشید که چشم‌هایم را خیره می‌کرد.

مادرخوانده‌ام دستم را در دستش نگه داشت، کمی گپ زد، ملامتم کرد که چرا نسبت به دفعه قبل لاغرتر شده‌ام، و بعد گفت که باد و بوران موهایم را به هم ریخته. مرا فرستاد طبقه بالا تا موهایم را مرتب کنم و شالم را در بیاورم.

به اتاق کوچک سبز دریایی‌ام رفتم و دیدم که در آن‌جا هم آتش بخاری تیز است و شمع‌ها روشن‌اند. در دو طرف آینه بزرگ، دو شمعدان بلند گذاشته بودند، اما بین دو شمعدان، در برابر آینه، موجودی داشت به سر و وضع خود می‌رسید که شبیه اشباح و پریان بود، کوتاه و لاغر و سفید، مانند ارواح زمستانی.

یک لحظه به یاد گراهام افتادم و حرف‌هایی که درباره توهم‌های من زده بود و اشباح. با نگاه مردد به زوایای این شبخ جدید دقت کردم. سفیدپوش بود با خال‌خال‌های تُتک قرمز. کمربندش هم قرمز بود. در موهایش چیزهایی شبیه برگ دیده می‌شد که براق بود... حلقه‌ای کوچک با درخشش سبز. شبخ یا غیرشبخ، هیچ ترسناک نبود. به طرفش رفتم. بلافاصله، چشم درشتی با مژه‌های بلند به من تازه‌وارد خیره شد. مژه‌ها همان‌قدر که بلند بودند سیاه بودند و بر مردمکی که در میان گرفته بودند سایه می‌انداختند.

با صدای نرم و آهسته گفت: «آه! آمدید!» لبخندی بر لبش شکفت و با دقت به من خیره شد.

می‌شناختمش. این چهره را با آن اجزای ظریف و قشنگ فقط یک بار دیده بودم و خوب می‌شناختم.

گفتم: «دوشیزه دو باسومپیر.»

جواب داد: «نه. برای شما نه، دوشیزه دو باسومپیر نیستم.»
نپرسیدم که پس کیست. منتظر ماندم خودش بگوید.

گفت: «عوض شده‌اید، ولی هنوز خودتانید.» نزدیک‌تر شد و ادامه داد: «شما را خوب به یاد دارم... قیافه شما، رنگ موهای‌تان، حالت چهره...»

رفته بودم طرف بخاری، و او روبه‌رویم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. خیره شده بود به من و لحظه به لحظه فکر و احساس بیشتری به قیافه‌اش می‌دوید تا بالاخره نمی به نگاه صافش نشست.

گفت: «بعد از این همه مدت دارد گریه‌ام می‌گیرد، اما گریه‌ام از ناراحتی یا سوز و گداز نیست. برعکس، خیلی شاد و خوشحالم.»

کنجکاو، اما درمانده، نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره گفتم: «من شما را آن شب دیدم، نه؟ چند هفته قبل، همان شبی که صدمه دیده بودید...»

لبخند زد. «پس یادتان رفته که روی زانوی‌تان می‌نشستم، بغلم می‌کردید، حتی روی بالش شما می‌خوابیدم؟ یادتان نمی‌آید که شبی مثل بچه‌های عنق کنار تخت‌تان گریه می‌کردم و مرا به تخت خودتان راه دادید؟ فراموش کرده‌اید که پریشان و غمگین بودم و شما دلداری‌ام می‌دادید و آرامم می‌کردید؟ برگردید به برتن. آقای هوم را به یاد بیاورید.»
دیگر فهمیده بودم. گفتم: «شما پالی کوچولو هستید؟»

«من پالینا مری هوم دو باسومپیر هستم.»

زمان چه کارها که نمی‌کند! پالی کوچولو با آن صورت سفید و کوچک، با آن شکل و شمایل پری‌وار، با آن حالات متفاوت، نشانه‌هایی از حُسن و لطف در خود داشت، اما پالینا مری واقعا زیبا بود... نه از آن زیباها که بلافاصله چشم را به خود خیره می‌کنند، تُپُل مُپُل و سرخ و سفید؛ نه

شبيه دخترخاله بورش، جينورا. اين دختر هفده ساله ظرافت و حلاوتى داشت كه به ظاهرش مربوط نمى‌شد، هرچند كه قيافهاش هم قشنگ و تودل‌برو بود. به قد و هيكلش هم مربوط نمى‌شد، هرچند كه مليح و متناسب بود. به نظرم جذابيتش بر مى‌گشت به گرمائى كه در جانش بود و به بيرون جانش نيز مى‌تراويد. جانش به ظرف مائى نمى‌ماند كه ممكن بود خيلى هم گرانبها باشد، بلكه به چراغى مى‌ماند كه نورى پاك و بى‌آلايش به اطراف مى‌تاباند، مصون از خاموشى، اما نه مصون از ستايش، شعله‌اى جاندار و نجيب. نمى‌خواهم در وصف جذابيت‌هايش مبالغه كنم، اما جذابيت‌هايش كاملاً واقعى بود و به دل مى‌نشست. اگر بخواهم خلاصه كنم، چه بايد بگويم؟ اين بنفشه سفيد عطرى داشت كه متمايزش مى‌كرد و آن را از شكفته‌ترين كامليا هم برتر مى‌نمود... حتى از پريشت‌ترين كوكب شكفته.

«آه! و شما آن روزها را در برتن به ياد داريد؟»

گفت: «خوب به ياد دارم، شايد بيشتر از شما. همه دقيق را به ياد دارم... همه روزها، تكتك ساعت‌ها.»

«بالاخره يك چيزهايى را فراموش كرده‌ايد، مگر نه؟»

«به نظرم خيلى كم.»

«آن موقع شما بچه كوچكى بوديد با حساسيت‌هاى خيلى زياد. قاعدتاً مدت‌هاست همه خاطره‌هاى شاد و غمگين، و محبت‌ها و خشم‌هايى را كه ده سال قبل در ذهن‌تان بوده پشت سر گذاشته‌ايد، نه؟»

«خيال مى‌كنيد يادم رفته كسانى را كه زمان بچگى‌ام دوست‌شان داشتم؟ و حتى چه قدر دوست‌شان داشتم؟»

«لابد شدتش كم شده... معنايش عوض شده... لابد آن اثر عميقى كه در روح‌تان نقش مى‌بست كم‌كم پاك شده يا لااقل كم‌رنگ شده.»

«من آن روزها را خيلى خوب به ياد دارم.»

به نظر مى‌آمد كه همين‌طور است. نگاهش شبيه نگاه كسانى بود كه خاطره‌ها را به ياد مى‌آورند... كسانى كه كودكى‌شان مثل خواب و رؤيا

رنگ نمی‌بازد و جوانی‌شان هم مثل باریکه نور خورشید محو نمی‌شود. زندگی را سرسری نمی‌گرفت، مجزا و قطعه‌قطعه نمی‌دید، و با گام‌گذاشتن به هر برهه‌ای از زندگی برهه قبلی را فراموش نمی‌کرد. به یاد می‌سپرد و یادها را می‌انباشت. همه‌چیز را از آغاز تا انجام مرور می‌کرد و با گذشت سال‌ها خاطراتش هماهنگی و انسجام بیشتری می‌یافت. با این حال، هنوز باورم نمی‌شد که همه تصویرهایی که آن لحظه به ذهنم هجوم می‌آوردند، برای او هم واضح و دیدنی باشند. تعلقاتش، بازی‌ها و کشمکش‌هایش با همبازی محبوبش، علاقه واقعی و صبورانه‌ای که در قلب کودکانه‌اش شکل گرفته بود، ترس‌هایش، خودداری‌های عجیبش، سختی‌های کوچکش، آن غم جانگداز جدایی،... همه و همه را به یاد می‌آوردم و ناباورانه سرم را تکان می‌دادم. اما او می‌گفت این‌ها را به یاد دارد. «آن بچه هفت ساله هنوز در این دختر هفده‌ساله ادامه حیات می‌دهد.»

برای آن که امتحانش کنم گفتم: «به خانم برتن خیلی زیاد علاقه داشتید.» بلافاصله حرفم را تصحیح کرد.

گفت: «خیلی زیاد نه. دوستش داشتم، احترام می‌گذاشتم، مثل حالا. به نظرم زیاد فرق نکرده.»

گفتم: «بله، زیاد فرق نکرده.»

هر دو مدتی سکوت کردیم. نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

«این‌جا چیزهایی هست که در برتن بود. این بالشتک جاسوزنی و این آینه را به یاد دارم.»

معلوم بود که در یادآوری گذشته اشتباه نمی‌کند. لااقل، تا آن لحظه، اشتباه نکرده بود.

گفتم: «پس وقتی خانم برتن را دیدید، او را شناختید؟»

«کاملاً یادم بود، قیافه‌اش، صورت سبزه‌اش، موهای تیره‌اش، قد و هیكلش، طرز راه‌رفتنش، صدایش.»

گفتم: «اما دکتر برتن دیگر یادتان نمانده بود. اولین بار که او را دیدید، شاهد بودم که به نظرتان کاملاً غریبه می‌آمد.»

گفت: «آن شب گنج و منگ بودم.»

«او و پدرتان چه طور همدیگر را شناختند؟»

«کارت‌شان را به یکدیگر دادند. اسم گراهام برتن و همین‌طور هوم دو باسومپیر باعث شد از یکدیگر سؤال کنند و توضیحاتی به هم بدهند. این مربوط می‌شد به روز دوم، اما قبلش من داشتم یک چیزهایی می‌فهمیدم.»

«چه‌طور... چه چیزهایی؟»

گفت: «ببینید، خیلی عجیب است که بیشتر آدم‌ها انگار دیر حقیقت را احساس می‌کنند... نمی‌گویم دیر می‌بینند، می‌گویم دیر احساس می‌کنند. دکتر برتن چند بار معاینه‌ام کرد، نشست کنارم و با من حرف زد، و موقعی که حالت نگاهش را دیدم، شکل دهانش، فرم چانه‌اش، حالت سرش، خلاصه همه چیزهایی که در افراد می‌بینیم موقعی که نزدیک ما هستند... خب، مگر می‌شد به یاد گراهام برتن نیفتم؟ گراهام لاغرتر بود، این قد و قامت را هم نداشت، صورتش صاف‌تر بود، موهایش بلندتر و روشن‌تر بود، صدایش البته این‌قدر بم نبود، بیشتر شبیه صدای دخترها بود، ولی با همه این‌ها، او گراهام بود، همان‌طور که من پالی کوچولو بودم و شما هم لوسی اسنو.»

من هم به همین فکر می‌کردم، اما متعجب بودم که او هم فکرهای مرا دارد. ما آدم‌ها به‌ندرت با شبیه خودمان روبه‌رو می‌شویم، طوری که وقتی دست تصادف چنین رقم می‌زند به‌نظر ما به معجزه می‌ماند.

«شما و گراهام زمانی هم‌بازی بودید.»

گفت: «یادتان است؟»

گفتم: «حتماً خود او هم یادش است.»

«من از او سؤال نکردم. تعجب می‌کنم اگر یادش باشد. بعید است. فکر می‌کنم هنوز کمی بی‌خیال و سربه‌هوا باشد، نه؟»

«قبلاً این‌جور بود؟ آن موقع این‌طور فکر می‌کردید؟ او را این‌جوری به یاد دارید؟»

«اصلاً جور دیگری به یاد ندارم. گاهی حسابی درس می‌خواند، گاهی هم بازیگوشی می‌کرد. ولی چه سرش توی کتاب بود و چه آماده بازی، فقط به همان کتاب یا بازی فکر می‌کرد. زیاد حواسش نبود که با چه کسی کتاب می‌خواند یا بازی می‌کند.»

«اما با شما میانه‌اش خیلی خوب بود.»

«با من؟ اوه، نه! هم‌بازی‌های دیگری هم داشت... هم‌مدرسه‌ای‌ها. به من زیاد اهمیت نمی‌داد، جز روزهای یکشنبه. بله، یکشنبه‌ها مهربان بود. یادم است که دستم را می‌گرفت و با هم می‌رفتیم کلیسای سنت مری، و او جاهای لازم را توی کتاب دعا نشانم می‌داد. غروب‌های یکشنبه هم خیلی مهربان و آرام بود! پسری با آن غرور و جنب‌وجوش، چه قدر ملایم می‌شد! هر قدر هم که اشتباه می‌خواندم، صبور بود. حسابی می‌شد به او تکیه کرد، چون هیچ‌وقت آن شب‌ها بیرون نمی‌رفت. همه‌اش نگران بودم که مبادا دعوت دوستانش را بپذیرد و ما را فراموش کند. اما این کار را نمی‌کرد. دلش هم نمی‌خواست. البته حالا دیگر این‌طور نیست. ظاهراً دکتر برتن یکشنبه‌ها غذا را بیرون می‌خورد...»

در این موقع، خانم برتن از پایین صدا زد: «بچه‌ها، بیاید پایین!» پالینا هنوز می‌خواست معطل کند، اما من می‌خواستم زودتر برویم پایین. با هم از پله‌ها پایین رفتیم.

فصل ۲۵. کنتس کوچولو

مادرخوانده‌ام بالطبع خوش و سرحال بود و هر کاری هم از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا ما سرمان گرم باشد، اما آن شب در لا تراس خبری از شادی محض نبود، تا بالاخره، در میان زوزه‌های ناآرام آن شب زمستانی صدایی شنیدیم که علامت آمدن بود. چه بسیاری زنان و دخترانی که گرم در کنار آتش جان‌بخش نشسته‌اند اما قلب و خیال‌شان به ناچار از راحتی و آسایشی که اطراف‌شان هست جدا می‌شود، به حکم شب در راه‌های تیره و تار پرسه می‌زنند، به استقبال تازیانه باد می‌رود، با باد و بوران درمی‌آویزد، در میان طوفان‌های بی‌امان در کنار دروازه‌ها و سنگچین‌های خلوت به انتظار می‌ایستد، سراپا چشم و گوش می‌شود تا ببیند و بشنود نشانه‌های پدر یا پسر یا شوهری را که به خانه بازمی‌گردد.

سرانجام، پدری و پسری به خانه رسیدند. کنت دو باسومپیر آن شب همراه دکتر برتن آمده بود. نمی‌دانم کدامیک از ما سه نفر زودتر صدای پای اسب‌ها را شنید. خرابی و وخامت هوا باعث شد به راهرو بدویم و به پیشواز دو سوارکاری برویم که از راه رسیده بودند، اما هر دو گفتند سر جای‌مان بایستیم و نزدیک نشویم، چون سر تا پا سفید شده بودند... دو کوه برف. اصلاً خانم برتن با دیدن این وضع بلافاصله از آن‌ها خواست که به آشپزخانه بروند. نگذاشت با آن سر و وضع پای‌شان را روی پله‌های فرش‌شده بگذارند. لازم بود آن نقاب بابا کریسمس را از چهره‌شان کنار بزنند. ولی ما هم خودبه‌خود به دنبال آن‌ها به آشپزخانه رفتیم. آشپزخانه بزرگی بود به سبک قدیم، با اجاق سنگی، و خوش‌نقش و نگار و قشنگ. کنتس سفید کوچولو دور پدرش، که او هم سراپا سفید بود، می‌چرخید و می‌رقصید و دست‌هایش را به هم می‌زد و می‌گفت:

«بابا، بابا، شدی عین خرس بزرگ قطبی.»

خرس قطبی خودش را تکاند و پری کوچولو از آبشار یخ و برف دررفت. اما با خنده برگشت تا به پدرش کمک کند که لباس قطبی‌اش را دربیارد. جناب کنت بالاخره پالتویش را کند و خواست این کپه برف را بیندازد روی دخترش.

دخترش خم شد تا مثلاً جناب کنت پالتو را بیندازد روی او، و گفت: «آماده‌ام، بفرمایید.» اما درست موقعی که پالتو بالای سرش تاب خورد، مثل بچه‌آهو پرید آن طرف‌تر.

حرکت‌هایش نرمی و انعطاف داشت... جذابیت مخملی گربه‌ها. خنده‌اش زلال‌تر از صدای نقره و بلور بود. وقتی دست‌های سرد پدرش را گرفت و مالش داد، و بعد روی نوک پا ایستاد تا پدرش او را ببوسد، انگار هاله‌ای از شادی و مهر در اطرافش می‌درخشید. عالی‌جناب متین و موقر همان‌طور به او نگاه می‌کرد که مردان به نور دیده خود نگاه می‌کنند.

گفت: «خانم برتن، من با ایشان چه کار کنم؟ با این دختر کوچولو چه کنم؟ نه هیکلش قد می‌کشد، نه عقلش. به نظر شما همان بچه ده‌سال پیش نیست؟»

خانم برتن گفت: «همان‌قدر بچه است که این پسر گنده من.» داشت با پسرش کلنجار می‌رفت که لباس مناسب‌تری بپوشد اما پسرش مقاومت می‌کرد. پسرش تکیه داده بود به گنجه و می‌خندید و دستش را گرفته بود مقابلش تا مادرش نتواند جلوتر برود.

گفت: «خب، مادر جان، برای این‌که با هم کنار بیاییم و غیر از ظاهرمان باطن‌مان هم گرم بشود، بیا یک فنجان کریسمس بیندازیم بالا و همین‌جا روی اجاق به سبک قدیم نان برشته کنیم.»

کنت کنار بخاری ایستاده بود و پالینا مری هنوز دور او می‌چرخید... فضای وسیع آشپزخانه به او مجال ورجه و ورجه می‌داد. خانم برتن به مارتا گفت توی ظرف ادویه بریزد و گرم کند، بعد معجون را توی یک تنگ برتنی ریخت و آن را داغ داغ سرو کرد، با ظرف نقره‌ای کوچکی که می‌شناختمش، چون ظرف تعمید گراهام بود.

کنت گفت «به سلامتی روزهای خوش گذشته» و پیاله‌اش را بالا برد. بعد رو کرد به خانم برتن و خواند:

ما دو نفر در آفتاب سوختیم

از بام تا شام،

اما دریا‌های میان ما غریده‌اند
از روزهای خوش گذشته.
به راستی تو جام خودت خواهی بود،
و من هم جام خودم.
و جرعه مهر را خواهیم چشید
به پاس روزهای خوش گذشته.

پالینا با صدای بلند گفت: «اسکاتلندی! اسکاتلندی! بابا اسکاتلندی
حرف می‌زند. البته رگ اسکاتلندی هم دارد. ما هم هوم هستیم و هم دو
باسومپیر، یعنی هم اهل کالدونیا¹⁷¹ هستیم و هم اهل گالیا.¹⁷²»

پدرش گفت: «پس این هم رقص اسکاتلندی است، ای پری
هایلند¹⁷³؟» بعد رو کرد به خانم برتن و ادامه داد: «خانم برتن، همین الآن
وسط آشپزخانه شما یک دایره سبز درست می‌شود. من مسئول
شیطنت‌هایش نیستم. موجود کوچولوی عجیب و غریبی است.»

«بابا، به لوسی بگو با من برقصد. ایشان لوسی اسنو هستند.»

آقای هوم (که غیر از غرور کنت دو باسومپیر، بی‌شילה پیلگی آقای
هوم هم در وجودش بود) دستش را به طرف من دراز کرد و با مهربانی
گفت: «شما را خوب به یاد دارم. البته به حافظه خودم زیاد اطمینان ندارم،
اما دخترم زیاد از شما یاد می‌کرد و من آن‌قدر قصه‌های دور و دراز درباره
شما شنیده‌ام که شما دیگر برای من دوست و آشنای قدیمی به حساب
می‌آیید.»

همه از آن معجون خورده بودند جز پالینا. هیچ‌کس رقص پری‌وار و
آسمانی او را قطع نمی‌کرد تا جرعه‌ای از آن معجون خاکی به دستش

171. کالدونیا نام رومی قسمتی از بریتانیا است که هنوز در ادبیات به اسکاتلند اطلاق می‌شود.

172. گالیا یا گُل نام لاتینی سرزمینی که محدوده کنونی فرانسه را شامل می‌شد.

173. منطقه کوهستانی اسکاتلند.

بدهد. اما نه می‌شد او را ندیده گرفت و نه می‌شد او را از امتیازات بشری‌اش محروم کرد.

به گراهام، که داشت فنجان را دور از دست‌های او بالای گنجه می‌گذاشت، گفت: «بگذارید من هم بچشم.»

خانم برتن و آقای هوم مشغول صحبت بودند. دکتر جان به رقص پری‌خانم بی‌اعتنا نمانده بود. تماشا کرده بود و خوشش آمده بود. سوای نرمش و زیبایی حرکات، به شکرانه نگاه زیبایسندش، بی‌تکلفی و آسودگی خانه مادرش نیز به دلش خوش می‌نشست چون بی‌تکلف‌تر و آسوده‌تر شده بود. باز هم پالینا به نظرش کودک می‌آمد... بله، باز هم انگار هم‌بازی‌اش بود. از خودم می‌پرسیدم چه‌طور با او حرف خواهد زد. هنوز ندیده بودم با پالینا چه‌طور حرف می‌زند. از اولین کلمه‌ها روشن شد که با سبکباری کودکانه پالینا در آن شب، او به یاد روزهای قدیمی «پالی کوچولو» افتاده است.

«سرکار خانم این لیوان را می‌خواهند؟»

«بله، می‌خواهم. چند بار باید بگویم؟»

«به هیچ‌وجه نمی‌شود اجازه داد. متأسفم، ولی نمی‌شود.»

«چرا؟ من که حالم کاملاً خوب شده. دیگر نه گردنم می‌شکند، نه کتفم درمی‌رود. شراب است؟»

«خیر، اما شربت هم نیست.»

«نمی‌خواهم. شربت دوست ندارم. اما چیست؟»

«آبجو... آبجوی غلیظ... خیلی هم قدیمی. فکر می‌کنم موقع تولدم درستش کردند.»

«جالب. خوب هم هست؟»

«خیلی.»

برداشت، یک جرعه دیگر هم خورد، با نگاه شیطنت‌بارش فهماند که کیف کرده، بعد هم خیلی جدی آن را برگرداند سرجایش بالای گنجه.

پالینا به آن بالا نگاه کرد و گفت: «یک کم دلم می‌خواهد. هیچ‌وقت چیزی به این کهنگی نخورده‌ام. شیرین است؟»
گراهام گفت: «از این شیرین‌تر نمی‌شود.»

پالینا همچنان به آن بالا نگاه می‌کرد، شبیه کودکی که طالب چیز خوشمزه‌ای است اما منعش کرده‌اند. بالاخره، دکتر کوتاه آمد، لیوان را برداشت و با لذت گذاشت که پالینا از آن بچشد. نگاهش که همیشه موقع لذت و خوشی برق خاصی می‌زد، خندان‌تر شده بود و کاملاً نشان می‌داد که چه کیفی می‌کند از گرفتن لیوان و نوشاندن آن به پالینا. لیوان را طوری گرفته بود و بالا می‌برد که هربار فقط یک قطره از آن معجون به لب‌های گلگون و نوشنده پالینا می‌رسید.

می‌گفت: «کمی دیگر... کمی دیگر.» و بی‌تاب و بی‌حوصله انگشتش را به دست گراهام می‌زد تا لیوان را بیشتر کج کند. می‌گفت: «بوی ادویه و شکر می‌دهد، ولی من که نمی‌توانم بچشم. مچ دست‌تان را سفت گرفته‌اید و خست به خرج می‌دهید.»

گراهام لیوان را کج‌تر کرد، اما خیلی جدی با صدای آهسته گفت: «فقط به مادرم یا لوسی نگویند. از نظر آن‌ها خوب نیست.»

پالینا گفت: «از نظر من هم خوب نیست.» همین که به قدر کافی نوشید، لحن و حالتش هم عوض شد، و انگار که زهر خورده باشد و بخواهد طلسمی را باطل کند، ادامه داد: «هرچه بود، شیرین نبود. تلخ بود و داغ و نفسم را بند می‌آورد. این معجون کهنه فقط تا موقعی جالب بود که ممنوع بود. متشکرم، دیگر نمی‌خواهم.»

سری تکان داد که بی‌محابا به نظر می‌رسید اما لطف داشت و به قشنگی رقصش بود. بعد خرامید و رفت پیش پدرش.

به نظرم راست گفته بود. آن کودک هفت‌ساله هنوز در وجود این دختر هفده‌ساله بود.

گراهام کمی دماغ و کمی هم متحیر به او نگاه کرد. بقیه مدت شب هم به او نگاه می‌کرد، اما او انگار توجهی به گراهام نداشت.

موقعی که برای چای به اتاق پذیرایی رفتیم، پالینا بازوی پدرش را گرفت. انگار جای عادی و طبیعی‌اش همان کنار پدرش بود. چشم و گوشش به او بود. پدرش و خانم برتن متکلمان اصلی مهمانی جمع‌وجور ما بودند، و پالینا هم شنونده خوب آن‌ها، چون هرچه می‌گفتند دقت می‌کرد و چیزهایی می‌پرسید و می‌خواست تکرار کنند.

«تو آن موقع کجا بودی، بابا؟ آن وقت تو چه گفتی؟ به خانم برتن بگو آنجا چه اتفاقی افتاد.» و با همین سؤال‌ها و اظهارنظرها پدرش را به حرف می‌کشید.

بقیه شب، دیگر آن شور و شوق اولیه را از خود نشان نداد. آن برق و شادی کودکانه خاموش شده بود. ملایم و فکور و بانزاکت شده بود. شب‌بخیر گفتنش هم جالب بود. رفتارش با گراهام رگه‌ای از وقار داشت. لبخند ملایمی که زد و سری که تکان داد در شأن کنتس‌ها بود، و گراهام هم چاره‌ای نداشت جز این که متانت نشان بدهد و خیلی جدی سرش را تکان بدهد. می‌دیدم که نمی‌توانست این بانوی مبادی آداب را با آن پری رقصان یکی بگیرد.

روز بعد که همه دور میز صبحانه نشستیم، و تروتازه و خنک بودیم از دست‌ورو شستن با آب سرد، خانم برتن فرمان داد که هیچ‌کس حق ندارد آن روز از خانه خارج بشود مگر اجبار پیش بیاید.

البته نمی‌شد هم بیرون رفت. تا نصف پنجره برف نشسته بود، و آن بیرون، آسمان عبوس و تیره بود، و باد و برف هم با خشم به هم آویخته بودند. چیزی نمی‌بارید، اما آنچه باریده بود از زمین کنده می‌شد و با بادی که گه‌گاه زوزه سر می‌داد دور خود می‌چرخید و به صد شکل خیال‌انگیز درمی‌آمد.

کنتس هم دنبال حرف خانم برتن را گرفت.

گفت: «بابا که نمی‌رود بیرون.» و رفت کنار صندلی راحتی پدرش نشست و ادامه داد: «من مواظب بابا هستم. باباجون، نمی‌روی به شهر. باشد؟»

پدرش جواب داد: «چرا. خب، نه. اگر تو و خانم برتن با من خیلی خوب باشید، پالی... مهربان باشی و به من بررسی... اگر رفتار خیلی خوبی داشته باشی و زیاد هوایم را داشته باشی، آنوقت شاید بعد از صبحانه یکی دو ساعتی صبر کنم بینم این باد تیز می‌خواهد یا نه. اما، خودت هم می‌بینی که به من صبحانه‌ای نداده‌اید. هیچ‌چیز نداده‌اید. ولم می‌کنید گرسنگی بکشم.»

پالینا گفت: «همین الان! خانم برتن، لطفا قهوه بریزید. من هم به کارهای دیگر کنت دو باسومپیر می‌رسم. از موقعی که کنت شده، رسیدگی بیشتری هم لازم دارد.»

رفت و رولتی پیچید.

گفت: «بابا، بفرمایید، این هم رولت برای شما. کمی مربای پرتقال هم هست، درست از همان نوعی که در برتن می‌خوردیم و تو می‌گفتی آن‌قدر خوشمزه است که انگار در اسکاتلند درستش کرده‌اند...»

خانم برتن دوید وسط حرفش و گفت: «از همان نوعی که شما، خانم کوچولو، برای پسرم می‌خواستید، یادتان است؟ فراموش نکرده‌اید که می‌آمدید کنار دستم، آستینم را می‌کشیدید و با پچ‌پچ می‌گفتید خانم، لطفا یک چیز خوب بدهید برای گراهام... کمی عسل، مربای پرتقال، یا مرباهای دیگر. `بله؟»

دکتر جان با خنده اما کمی هم با خجالت گفت: «نه، مادر، اصلاً این‌طور نبود. من که به این چیزها اهمیتی نمی‌دادم.»

«پالینا، بگویید اهمیت می‌داد یا نه؟»

پالینا گفت: «خیلی دوست داشتند.»

آقای هوم برای دلگرمی گفت: «جان، به خاطر این چیزها خجالت نکشید. من خودم خیلی دوست دارم. از قدیم دوست داشتم. پالی درک و فهم داشت که به آسایش و راحتی یک دوست توجه می‌کرد. اصلاً من بودم که این رفتارهای خوب را به او یاد دادم... نمی‌گذارم هم که فراموش کند. پالی، یک تکه از آن زبان بده من.»

«بفرما بابا، اما یادت باشد که حسابی از تو پذیرایی می‌کنیم تا حرف گوش کنی و امروز بمانی در لا تراس.»

جناب کنت گفت: «خانم برتن، من می‌خواهم دخترم را از سرم واکنم، بفرستمش مدرسه. شما مدرسه خوب می‌شناسید؟»

«همان‌جا که لوسی می‌رود مدرسه خوبی است... مؤسسه مادام بک.»

«دوشیزه اسنو مدرسه می‌روند؟»

گفتم: «من معلم هستم.» و بدم هم نیامد که بهانه‌ای پیدا شد این را بگویم. کم‌کم داشتم خیال می‌کردم مرا آدم دیگری فرض می‌کنند. خانم برتن و پسرش البته وضع و حال مرا می‌دانستند، اما کنت و دخترش نه. شاید هم اگر موقعیت اجتماعی‌ام را می‌دانستند رفتار مؤدبانه‌شان با من تفاوت‌هایی پیدا می‌کرد. با طیب خاطر این را گفتم، اما انواع فکرهای پیش‌بینی‌نشده و ناخواسته بر کلماتم سایه انداختند و بی‌اختیار نفس عمیقی کشیدم. آقای هوم تا یکی دو دقیقه سرش را از ظرف صبحانه‌اش برنگرداند و حرفی هم نزد. شاید متوجه کلماتم نشده بود... شاید هم فکر می‌کرد که بعد از شنیدن چنین اعترافی به حکم ادب نباید اظهارنظر کرد. اسکاتلندی‌ها به غرور معروف‌اند. آقای هوم البته حالتش خودمانی بود و رفتار و کردار بی‌شایله پيله‌ای داشت، ولی من مدام فکر می‌کردم از این صفت اسکاتلندی به هر حال بی‌بهره نمانده است. آیا غرورش کاذب بود؟ آیا شأن و وقارش واقعی بود؟ بهتر است این موضوع را درز بگیریم. تا جایی که به من مربوط می‌شد، فقط می‌توانم بگویم که هم در آن موقع و هم در مواقع دیگر برای من مرد متشخص صادقی بود.

ذاتاً با احساس بود و فکور. در احساس‌ها و فکرهایش رگه‌ای از حزن می‌شد دید. بیش از رگه... در سختی و ناراحتی، این رگه به ابری بدل می‌شد. چیز زیادی درباره لوسی اسنو نمی‌دانست. از چیزهایی هم که می‌دانست اطلاع دقیق نداشت. اصلاً بی‌اطلاعی‌اش از شخصیت من گاهی باعث می‌شد لبخند بزنم. اما می‌دید که مسیر من در زندگی در دامنه سایه‌دار تپه است. احترام می‌گذاشت که می‌کوشیدم این مسیر را واقعا مستقیم و شرافتمندانه طی کنم. اگر از دستش برمی‌آمد، کمکم

می‌کرد. فرصتی برای کمک‌کردن در اختیارش نبود، اما طالب موفقیت من بود. نگاهم که می‌کرد، چشم‌هایش مهربان بودند. حرف که می‌زد، لحنش خیرخواهانه بود.

گفت: «کار شما دشوار است. امیدوارم تندرست و قوی باشید تا در کارتان برسید به... موفقیت.»

دخترش زیاد آرام واکنش نشان نداد. با چشم‌های از حدقه درآمده و متحیر به من خیره شد... حتی می‌شد گفت با اکراه.

بلند گفت: «معلم؟» بعد مکثی کرد تا موضوع را هضم کند، و ادامه داد: «خب، من نمی‌دانستم و اصلاً به فکر پرسیدن هم نبودم. برای من، شما همیشه لوسی اسنو بودید.»

نتوانستم ساکت بمانم. پرسیدم: «حالا چه هستم؟»

«خب، خودتان. ولی واقعا این‌جا درس می‌دهید، در ویلت؟»

«بله، واقعا.»

«علاقه هم دارید؟»

«نه همیشه.»

«پس چرا ادامه می‌دهید؟»

پدرش نگاهش کرد، و من خیال کردم می‌خواهد جلویش را بگیرد. اما فقط گفت: «ادامه بده، پالی، به سؤال و جواب ادامه بده... نشان بده چه علامه‌ای هستی. اگر دوشیزه اسنو خجالت می‌کشیدند و معذب بودند، به تو دستور می‌دادم جلوی زبانت را بگیری، آن‌وقت من و تو تا آخر صبحانه روسیاه می‌ماندیم. اما ایشان دارند لبخند می‌زنند، پس ادامه بده و باز هم پشت سر هم سؤال کن. خب، دوشیزه اسنو، می‌فرمودید. چرا ادامه می‌دهید؟»

«متأسفانه بیشتر به خاطر پولی که دستم می‌رسد.»

«پس فقط انگیزه‌های ناعدوستانه در کار نیست. من و پالی چنین فرضی توی سرمان بود، چون به نظرم ساده‌ترین دلیل کار غیرعادی‌تان این بود.»

«نه... خیر، آقا. بیشتر به خاطر سقفی است که سرپناهم باشد، همین‌طور آسودگی خاطری که در اوقات فراغت دارم، و خوشحالم که سربار کسی هم نیستم.»

«بابا، تو هرچه می‌خواهی بگویی بگو، من دلم برای لوسی می‌سوزد.»

«این دلسوزی را محکم نگه دار، دوشیزه دو باسومپیر. دودستی بچسبش، چون درست مثل جوجه اردکی است که بی‌هوا از حریم خودش خارج می‌شود. بگذارش در لانه گرم و نرم قلبی که مأمن آن است، و زمزمه این احساس را در گوش‌های نگه دار. اگر پالی من تجربه داشت و می‌دانست که نعمت‌های این دنیا چه قدر نامطمئن است، آن وقت من دلم می‌خواست مثل لوسی عمل کند. کار کند و روی پای خودش بایستد و سربار غریبه یا آشنا نشود.»

پالینا فکورانه و رام گفت: «بله، بابا. اما طفلک لوسی! من فکر می‌کردم خانم ثروتمندی است و دوست و آشنای ثروتمندی هم دارد.»

«تو مثل بچه‌های ساده فکر می‌کردی. من چنین فکری نمی‌کردم. من بعضی وقت‌ها که می‌شد به رفتار و حالات لوسی دقت کنم، می‌دیدم که ایشان کسی هستند که باید مراقبت کنند، نه این‌که مراقبت بشوند... کار کنند، نه این‌که دیگران برای‌شان کار کنند. به نظر من، این طرز زندگی به ایشان تجربه‌هایی داده که اگر خوب عمر کنند و ثمرات زندگی‌شان را بچسبند، خدا را شکر خواهند کرد که چنین مشیتی برای‌شان مقرر کرده بوده...» لحن جدی‌اش را گذاشت کنار و با روی گشاده پرسید: «... اما برگردیم به قضیه مدرسه. دوشیزه لوسی، به نظر شما، آیا مادام یک پالی مرا می‌پذیرد؟»

گفتم کافی است به مادام یک مراجعه کنند، آن وقت نتیجه‌اش را زود خواهند دید، چون مادام یک به شاگردهای انگلیسی علاقه دارد. بعد اضافه کردم: «آقا، اگر همین امروز بعدازظهر دوشیزه دوباسومپیر را سوار کالسکه‌تان بکنید و بروید آنجا، مطمئنم که روزین سرایدار بلافاصله با صدای زنگ در را باز می‌کند و مادام یک هم بهترین دستکش‌هایش را می‌پوشد و برای استقبال به سالن می‌آید.»

آقای هوم جواب داد: «در این صورت، لزومی ندارد معطل کنیم. خانم هِرست می‌تواند بعداً به قول خودش چیزها^{۱۷۴}ی خانم جوانش را برایش بفرستد. قبل از این‌که شب بشود، پالی می‌تواند سرش را بکند توی دفتر مشق. و شما، دوشیزه لوسی، مطمئنم گه‌گاه لطف می‌کنید و نگاهی به پالی می‌اندازید و گاهی هم به من خبر می‌دهید که او در درس و مشق چه‌طور پیش می‌رود. خب، امیدوارم این قرار و مدار را تأیید کنی، کنتس دو باسومپیر، بله؟»

کنتس مَن و مِنی کرد و گفت: «فکر می‌کردم... فکر می‌کردم درس و مشقم تمام شده...»

«خب، از همین‌جا معلوم می‌شود که چه‌قدر ممکن است فکرهای ما اشتباه باشند. مَن نظرم کاملاً با تو فرق دارد، مثل همه کسانی که امروز شاهد دانش عمیق تو از زندگی بوده‌اند. آه، دخترکم، تو خیلی چیزها باید یاد بگیری. بابا می‌بایست بیشتر از این‌ها به تو یاد بدهد! پاشو، کاری ندارد، فقط کافی است برویم پیش مادامِ یک. هوا ظاهراً دارد آرام می‌شود، مَن هم صبحانه‌ام را خورده‌ام.»

«اما، بابا!»

«بله؟»

«مانعی وجود دارد.»

«مَن مانعی نمی‌بینم.»

«خیلی گنده است، بابا، نمی‌شود رد شد... مانعی است به بزرگی تو موقعی که پالتویت را می‌پوشی. برف هم آمده روی مانع را حسابی پوشانده.»

«لابد مثل برف هم آب می‌شود دیگر، مگر نه؟»

«نه! خیلی محکم است... جسمی است به غایت سخت.^{۱۷۴} خود تویی، بابا. دوشیزه لوسی، به مادامِ یک هشدار بدهید که اصلاً به مقدمه‌چینی‌ها گوش نکند، چون آخر سر معلوم می‌شود که اسم بابا را

174. از حدیث نفس هملت در نمایش‌نامه هملت از شکسپیر.

هم باید در مدرسه‌اش بنویسد. حالا که بابا سربه‌سرم می‌گذارد، خوب است ماجراهایی را برای شما تعریف کنم. خانم برتن، همه شما، خوب گوش کنید! حدود پنج‌سال پیش که دوازده سالم بود، به سر بابا زد که دارد مرا لوس و تُتر بار می‌آورد، یعنی آماده زندگی در این دنیا بار نیامده‌ام، و از این جور حرف‌ها، و به هیچ چیزی هم رضایت نمی‌داد جز این که بروم مدرسه. من گریه زاری کردم و نخواستم. اما موسیو دو باسومپیر مرد ظالمی از کار درآمد و محکم سر حرفش ایستاد و کوتاه نیامد، و بالاخره مرا گذاشت مدرسه. می‌دانید چه شد؟ خیلی قشنگ، بابا هم آمد مدرسه، یعنی هر روز می‌آمد دیدن من. مادام اگرودو غُرغر کرد اما فایده نداشت. بالاخره، من و بابا خیلی محترمانه اخراج شدیم. لوسی، خوب است این موضوع را به مادام پک بگویید. انصاف حکم می‌کند که بداند چه چیزی در انتظار اوست.»

خانم برتن از آقای هوم پرسید چه جوابی در برابر این حرف دارد. آقای هوم نتوانست از خودش دفاع کند، حکم علیه او صادر شد، و پالینا از معرکه برنده آمد بیرون.

اما پالینا غیر از شیطنت و معصومیت، خصوصیات دیگری هم داشت. بعد از صبحانه که پدرش و خانم برتن به گوشه‌ای رفتند تا درباره بعضی کارهای تجاری خانم برتن صحبت کنند، من ماندم و کنتس کوچولو و دکتر برتن، و در مدت کوتاهی که ما سه نفر با هم بودیم همه خصوصیت‌های بچگانه کنتس کوچولو غیب شد. در کنار ما که تقریباً هم‌سن و سالش بودیم، ناگهان شد همان بانوی جوان. اصلاً قیافه‌اش فرق کرد. آن حالت بازیگوشانه و آن نگاه شیطنت‌آمیز، که باعث می‌شد چهره‌اش موقع حرف زدن با پدرش گردتر بشود و روی لپ‌هایش چال بیفتد، کم‌کم محو شد و قیافه فکورتری پیدا کرد. صورتش از گردی افتاد و کم‌تر حرکت می‌کرد.

لابد گراهام هم مثل من متوجه این تغییر حالت شده بود. یکی دو دقیقه کنار پنجره ایستاد و به برف‌های بیرون نگاه کرد. بعد آمد طرف بخاری و وارد صحبت شد، اما نه با آن بی‌تکلفی همیشگی‌اش. انگار موضوع‌های مناسبی در دهانش نمی‌چرخید. کلمات را با احتیاط و دودلی انتخاب می‌کرد و در نتیجه بجا و مناسب هم از کار در نمی‌آمدند. کمی سرسری

درباره ویلِت حرف زد... مردمش، جاهای دیدنی و ساختمان‌های مهمش. دوشیزه دو باسومپیر مثل زن جاافتاده جواب می‌داد، با درایت، با حالتی که اصلاً نمی‌شد گفت مثل آدم‌های عادی است، اما باز هم لحن و نگاه و حرکتی در او می‌دیدیم که بیشتر جاندار و شیطنت‌آمیز به نظر می‌رسید تا سنجیده و موقر، و ما یاد همان پالی کوچولوی خودمان می‌افتادیم. با این حال، همین لحن و نگاه و حرکت چنان آراسته و متین و نزاکت‌آمیز و باطمأنینه بود و چنان رنگ و لعابی داشت که مردی بی‌ملاحظه‌تر از گراهام هم جرئت نمی‌کرد روی آن حساب کند و صمیمیت و صراحت بیشتری از خود نشان بدهد.

اما دکتر برتن درعین حفظ متانتی که برایش فرقی با کم‌حرفی و سکوت نداشت باز هم خوب نگاهش می‌کرد. هیچ‌کدام از آن حرکات‌های دلنشین و وقفه‌های خودبه‌خودی از نگاهش پنهان نمی‌ماند. به تکتک حالت‌های خاص، تردیدهای کلام یا لغزش‌های زبان توجه نشان می‌داد. گاهی پالینا تند حرف می‌زد و الفاظی از دهانش درمی‌آمد که جویده جویده بود. در این مواقع رنگ به رنگ می‌شد و خیلی با زحمت و جدیت همان الفاظ را غیرجویده و صحیح‌تر تکرار می‌کرد که این کارش هم مثل همان لغزش‌های جزئی‌اش جالب بود.

در چنین مواقعی، دکتر برتن لبخند می‌زد. کم‌کم، با ادامه گفت‌وگو، قیدوبندهای هر دو تخفیف پیدا کرد. اگر بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، به‌نظرم به صمیمیت بیشتر و حالت خودمانی‌تر ختم می‌شد. دیگر لب پالینا به لبخند باز شده بود و لپ‌هایش خندان شده بود. یک بار هم جویده‌جویده چیزی گفت و یادش رفت تصحیح کند. دکتر جان هم حالتش تغییر کرده بود، هرچند که نمی‌دانستم چه تغییری کرده. البته سرحال‌تر نشده بود، اثری از شوخی و بگو و بخند در او دیده نمی‌شد، اما انگار بی‌تکلف‌تر و راضی‌تر می‌نمود. همین باعث می‌شد حاضر جواب‌تر بشود و خوش سر و زبان‌تر. ده سال پیش‌تر، این دو نفر کلی حرف داشتند به یکدیگر بزنند. گذشت ده سال نه تجربه آن‌ها را کمتر کرده بود نه عقل و هوش آن‌ها را. وانگهی، بعضی‌ها ذات‌شان طوری است که هرچه بیشتر حرف بزنند حرف‌های دیگری برای گفتن پیدا می‌کنند. در این نوع آدم‌ها، معاشرت به نزدیکی می‌انجامد، و نزدیکی هم به صمیمیت.

اما گراهام می‌بایست برود. شغلش طوری نبود که بتواند جواب منفی بدهد یا تأخیر کند. از اتاق خارج شد. اما قبل از خروج از خانه باز برگشت سری زد. مطمئنم که برای برداشتن کاغذ یا کارتی که توی کشوی میزش بود برگشته بود، چون این فقط بهانه بود. به نظرم برگشته بود تا نگاه دیگری بیندازد و ببیند که رفتار و حالت پالینا همان است که به یادش مانده یا نه... مبدا جانبدارانه و تصنعی نگاهش کرده باشد، مبدا اشتباه کودکانه‌ای مرتکب شده باشد. نه! اشتباه نکرده بود، درست فهمیده بود... برگشتن به اتاق به سودش تمام شد، نه به ضررش. موقع رفتن نگاهی به علامت خداحافظی انداخت که خجولانه اما مهربانانه بود، نگاهی به زیبایی و معصومیت نگاه بچه‌آهویی که از لای سرخس‌ها بلند می‌شود یا بره‌ای که از میان علف‌ها برمی‌خیزد.

من و پالینا ساکت ماندیم. هر دو سوزن نخ برداشتیم و با دقت سرمرمان را به کارمان گرم کردیم. جعبه خیاطی چوبی سفید روزهای قدیم جایش را داده بود به جعبه خیاطی گوه‌رنشانی که زرق و برق‌های طلایی داشت. آن انگشت‌های کوچک و لرزان که نمی‌توانستند سوزن را نگه دارند، با آن‌که هنوز کوچک و ظریف بودند فرز و چابک شده بودند. اما باز هم به ابروهایش گره می‌انداخت، باز هم ادا و اطوارهای کوچک و قشنگش را داشت، باز هم حرکت‌ها و تکان‌های سریع سرش را می‌شد دید... حالا برای کنارزدن موهایش. گاهی از دامن ابریشمی‌اش ذره‌های غباری را که خیالی بود می‌تکاند... و یکی دو تار نخ را که به دامن می‌چسبیدند.

آن روز صبح میلیم به سکوت بود. خشم روز زمستانی مرا به هیبت و خاموشی انداخته بود. غوغای ژانویه سراپا سپید و خشکیده‌خون هنوز سپری نشده بود. طوفان آن‌قدر هیاهو کرده بود که دیگر صدایش گرفته بود اما باز انگار به پایان نمی‌رسید. اگر جینورا فنشا در آن اتاق در کنارم بود نمی‌گذاشت آرام و ساکت بیندیشم و گوش بسپارم. کسی که تازه از اتاق خارج شده بود موضوع صحبتش می‌بود و مدام از او حرف می‌زد! با سؤال‌ها و صحبت‌هایش مرا به ستوه می‌آورد. با اظهارنظرها و چغلی‌هایی که دوست نداشتم و نمی‌خواستم بشنوم ذلهم می‌کرد.

پالینا مری با چشم‌های درشت و سیاهش یکی دوبار آرام و نافذ نگاهش را به من انداخت. حتی لب‌هایش کمی باز شدند، انگار که می‌خواست چیزی بگوید، اما متوجه شد که من میل به سکوت دارم و به این میل من احترام گذاشت.

با خودم می‌گفتم: «این سکوت زیاد ادامه پیدا نمی‌کند.» آخر، همیشه به نظرم این‌طور رسیده بود که زن‌ها یا دخترها خوددار نیستند و نمی‌توانند بر میل خود به حرف‌زدن غلبه کنند. تا جایی که من می‌شناختم، فرصت گپ‌زدن درباره اسرارشان را، که گاهی مهم هم نبود، از دست نمی‌دادند و معمولاً از احساسات آبکی و پیش‌پاافتاده‌شان صحبت می‌کردند.

اما این کنتس کوچولو انگار استثنا بود. آن‌قدر خیاطی کرد تا بالاخره خسته شد، و بعد رفت کتابی برداشت.

دست بر قضا کتاب را از جایی از قفسه برداشت که مال دکتر برتن بود. یک کتاب قدیمی برتن بود... کتاب مصوری درباره تاریخ طبیعی. خیلی وقت‌ها دیده بودم که پالی کوچولو کنار گراهام می‌ایستاد، این کتاب را روی زانوی او می‌گذاشت و مطالب را می‌خواند و مثلاً درس پس می‌داد. وقتی هم که درس تمام می‌شد، به‌عنوان جایزه از گراهام می‌خواست درباره تصویرهای کتاب برایش حرف بزند. حالا که همان کتاب دستش بود، با دقت نگاه می‌کردم تا ببینم چه واکنشی نشان می‌دهد. این دیگر واقعاً آزمایش خوبی بود تا ببینم حافظه‌اش همان‌قدر که خودش ادعا می‌کرد درست کار می‌کند یا نه... آیا عینا این را به یاد می‌آورد؟

عینا؟ بله، شکی نبود. ورق که می‌زد، چهره‌اش حالت به حالت می‌شد و کمترین پیام این حالت‌ها این بود که به پیشواز گذشته‌ها رفته است. بعد رفت سراغ صفحه عنوان، و نگاه کرد به اسمی که با خط بچه‌مدرسه‌ای‌ها آن‌جا نوشته شده بود. مدتی نگاه کرد، اما نگاه‌کردن صرف راضی‌اش نمی‌کرد. نوک انگشت‌هایش را آرام روی حروف آن اسم کشید و لبخندی هم زد که بی‌اختیار اما محبت‌آمیز بود و حرکت انگشت‌ها را به نوازش تبدیل می‌کرد. پالینا گذشته‌ها را دوست می‌داشت، اما

خصوصیت مهم در این صحنه کوتاه این بود که او چیزی نمی‌گفت... یعنی احساس می‌کرد، بی آن‌که احساسش را در سیل کلمات جاری کند.

حدود یک ساعت کنار قفسه کتاب مشغول بود. یکی‌یکی کتاب‌ها را برمی‌داشت و با تکتک‌شان تجدید دیدار می‌کرد. بعد هم روی چارپایه کوتاهی نشست، چانه‌اش را روی مشتش گذاشت، فکر کرد، و باز هم ساکت ماند.

با صدای بازشدن درِ اصلی طبقه پایین، با هجوم باد سرد، و با صدای پدرش که داشت با خانم برتن توی سالن حرف می‌زد، از جا پرید. بلند شد و به سرعت برق از پله‌ها رفت پایین.

«بابا! بابا! بیرون که نمی‌روی، درست است؟»

«عزیزم، باید بروم شهر.»

«اما خیلی... خیلی سرد است، بابا.»

بعد شنیدم که موسیو دو باسومپیر به دخترش نشان می‌دهد که خوب خودش را پیچیده است، قرار است سوار کالسکه بشود و جایش گرم و نرم خواهد بود. خلاصه، به دخترش می‌فهماند که جای نگرانی نیست.

«قول می‌دهی تا غروب برگردی؟ قبل از تاریکی. تو و دکتر برتن، هر دو، با کالسکه! درست نیست اسب سوار شوید.»

«خب، اگر دکتر را دیدم به او می‌گویم که بانویی به او فرمان داده مراقب سلامتی گرانقدرش باشد و تحت‌الحفظ من برگردد خانه.»

«بله، باید بگویی بانو، آن‌وقت خیال می‌کند مادرش را می‌گویی و حرف گوش می‌کند. خب، بابا، زود بیا، چون همه‌اش چشم به راه می‌مانم و گوش به زنگ.»

در بسته شد، کالسکه به نرمی در میان برف‌ها غلتید، و کنتس برگشت، فکور و نگران.

غروب که شد، واقعا چشم به راه و گوش به زنگ بود، اما آرام هم بود. توی اتاق پذیرایی با قدم‌های کاملاً بی‌صدا راه می‌رفت. گاهی

راه رفتن مخملی‌اش را قطع می‌کرد و گوش می‌سپرد به صداهاى شب... یا بهتر بگویم، سکوت شب، چون بالاخره باد بند آمده بود. آسمان، سبکبار و رها از ابرپاره‌ها، لخت و بی‌رنگ آرمیده بود. از لابه‌لای شاخه‌های برهنه گذرگاه، به‌خوبی آسمان را می‌دیدیم و حتی شکوه قطبی ماه سال نو نظمان را جلب می‌کرد... گوی سفیدی به سفیدی یک دنیا یخ. هنگامی هم که آمدن کالسکه را دیدیم، زیاد دیر نشده بود.

پالینا آن شب با رقص از پدرش استقبال نکرد. هنگامی که پدرش از در وارد شد، با متانت و جدیت به سراغ پدرش رفت، اما بلافاصله او را مال خودش کرد، برد طرف صندلی موردنظر خودش، و آرام و ملایم الفاظ شیرین بر پدرش بارید و گفت چه مرد خوبی است که زود برگشته. آدم خیال می‌کرد پدرش فقط به نیروی دست‌های کوچک اوست که روی صندلی‌اش می‌نشیند و جابه‌جا می‌شود. این مرد قدرتمند انگار لذت می‌برد از تسلیم‌شدن به این سیادتى که نیرویش را فقط از عشق می‌گرفت.

گراهام چند دقیقه بعد از کنت وارد شد. پالینا وقتی صدای قدم‌های گراهام را شنید سرش را کمی برگرداند. بعد با هم حرف زدند، اما چند کلمه بیشتر رد و بدل نکردند. انگشت‌شان یک لحظه به هم رسید، اما تماس چندانی پیدا نکرد. پالینا کنار پدرش ماند. گراهام خودش را انداخت روی یک صندلی در طرف دیگر اتاق.

چه خوب بود که خانم برتن و آقای هوم گفتنی زیاد داشتند... مخزن پایان‌ناپذیر حرف و صحبت درباره خاطرات قدیمی بودند. اگر این‌طور نبود، جمع ما آن شب خیلی سوت و کور می‌شد.

بعد از چای، سوزن فرزند و انگشتانه طلایی و قشنگ پالینا زیر نور چراغ تندتند کار می‌کرد. اما زبانش کار نمی‌کرد و چشم‌هایش نیز از پشت پلک‌های لطیف و مژه‌های بلندش به‌ندرت بیرون می‌آمد. گراهام هم لابد از کار روزانه‌اش خسته شده بود، چون با وظیفه‌شناسی کامل به حرف آن دو بزرگ‌تر گوش سپرده بود و خودش حرف چندانی نمی‌زد و با نگاهی برق طلایی انگشتانه پالینا را دنبال می‌کرد، انگار شاهپرکی است که بال می‌زند، یا کله طلایی مار زردرنگ کوچکی است که از جا می‌جهد.

فصل ۲۶. خاکسپاری

از آن موقع به بعد زندگی‌ام تنوع پیدا کرد. زیاد بیرون می‌رفتم، آن هم با رضایت کامل مادام یک که مقام و مرتبه دوست و آشناهایم را قبول داشت. البته رئیس من از همان اول هم به من احترام می‌گذاشت، اما وقتی دید که مادام از یک خانه اربابی و همین‌طور از یک هتل بزرگ دعوت می‌شوم، احترامش بیشتر شد و کم‌کم امتیازهای خاصی هم برایم قائل شد.

البته افراط نمی‌کرد. مادام یک در هیچ‌یک از امور دنیوی آدم ضعیفی نبود. حتی در گرماگرم دنبال کردن نفع شخصی‌اش جانب عقل و احتیاط را نگه می‌داشت، و هنگامی هم که سودی به چنگ می‌آورد آرام و با ملاحظه می‌ماند. به این ترتیب، کاری نمی‌کرد که من بتوانم ایراد بگیرم و مثلاً او را ابن‌الوقت و متملق بدانم، بلکه با ظرافت می‌فهماند که خوشش می‌آید افراد مؤسسه‌اش با کسانی رفت‌وآمد کنند که فهم و فرهنگ آدم را بالا می‌برند، نه کسانی که فهم و فرهنگ آدم را تنزل می‌دهند. هیچ‌وقت نه از من تمجید می‌کرد، نه از دوست‌هایم. فقط یک بار که توی باغ در آفتاب نشسته بود و فنجان قهوه کنار دستش بود و مجله‌ای هم توی دستش، و خلاصه خیلی راحت و آسوده به نظر می‌رسید، وقتی آمدم اجازه بگیرم شب را بروم بیرون، با نهایت محبت به من گفت:

«آه، بله، دوست خوب من، با کمال میل اجازه می‌دهم. کارت این‌جا همیشه خیلی خوب بوده. جدی بوده‌ای و حسن نیت داشته‌ای. حق داری تفریح کنی. پس برو، هر قدر دلت می‌خواهد. در مورد دوست و آشناها هم خوشحالم که چنین کسانی را انتخاب کرده‌ای. کار تو عاقلانه و باارزش و پسندیده است.»

بعد دهانش را بست و دوباره مشغول مجله‌اش شد.

ای خواننده، امیدوارم زیاد سخت‌گیری، چون همان موقع جعبه پنج نامه‌ام موقتاً از کشویم خارج شده بود. اول خیلی ناراحت شدم، اما بلافاصله به خودم مسلط شدم.

به خود گفتم: «صبر! بهتر است چیزی نگویم و فقط آرام منتظر بمانم. همه چیز برمی گردد سرجایش.»

و نامه ها برگشتند سر جای شان. فقط به دیدار کوتاهی در اتاق مادام یک رفته بودند. امتحان شان را داده بودند و صحیح و سالم برگشته بودند. فقط یک روز غایب بودند.

نمی دانستم درباره این نامه ها چه فکری می کند. چه نظری درباره نامه نویسی دکتر جان برتن دارد؟ آن فکری که بیشتر وقت ها پرمغز بودند، آن نظریات که معمولاً صحیح و گاهی هم بکر بودند، حالا بدون ظاهرسازی و با انشای راحت و جاندار به نظرش چه طور می رسیدند؟ آیا از آن لحن مهربانانه و نیمه شوخ که آن همه به من شادی می داد خوشش می آمد؟ چه فکری می کرد درباره چند لفظ محبت آمیزی که این جا و آن جا پراکنده بودند؟... نه زیاد، مثل الماس هایی که در دره سندباد کپه کپه تلبار شده بودند، بلکه تک و توک، مثل آن سنگ های قیمتی که در بسترهای غیرافسانه ای پیدا می شوند. اوه، مادام یک! این ها به نظرت چه طور می آمدند؟

فکر می کنم این پنج نامه نظر لطف مادام یک را جلب کرده بودند. یک روز بعد از قرض گرفتن نامه هایم (آدم وقتی از یک زن ریزنقش مؤدب حرف می زند، باید از الفاظ مؤدبانه استفاده کند)، بله، یک روز بعد از قرض گرفتن آن ها، متوجه شدم که ثابت و خیره و فکورانه به من نگاه می کند. نگاهش کمی مات و مبہوت به نظر می رسید اما خبیثانه نبود. در فاصله کوتاه بین کلاس ها، که شاگردها برای یک ربع تفریح به حیاط رفته بودند، من و مادام یک در کلاس اول با هم تنها ماندیم. نگاهم که به نگاهش افتاد، قسمتی از فکرهایش به زبانش جاری شد.

گفت: «واقعاً جنبه جالب توجهی در شخصیت انگلیسی ها است.»
«چه طور، مادام؟»

خنده کوتاهی کرد و لفظ «چه طور» را به انگلیسی تکرار کرد.

«نمی دانم چه طور بگویم چه طور، ولی انگلیسی ها ایده هایی دارند، مخصوص خودشان، درباره دوستی، عشق، همه چیز. حسنش این است

که نیازی نیست آدم آن‌ها را بپاید.» بعد بلند شد و مثل بچه‌مادیان کوچولویی تند از اتاق رفت.

زیر لب گفتم: «پس امیدوارم لطف کنی به نامه‌هایم در آینده کاری نداشته باشی.»

آه! چیزی به کاسه چشمم ریخت، دیدم را کور کرد، کلاس و باغ و خورشید روشن زمستانی را محو کرد، زیرا به یاد آوردم که دیگر نامه‌ای شبیه این نامه‌ها به دستم نخواهد رسید. همین‌ها اولین و آخرین بودند. آن رودخانه قشنگی که بر کرانه‌اش غنوده بودم و موج‌هایش چند قطره‌ای از آب جان‌بخشش را بر من پاشیده بودند، داشت به سمت دیگری می‌خمید. کلبه و مزرعه کوچکم را ترک می‌گفت و خشک و بی‌آب می‌گذاشت و همه آب‌هایش را به جای دوری می‌ریخت. خمیدن رودخانه عیبی نداشت، درست بود، طبیعی بود. چه می‌شد گفت؟ اما من راین خودم را دوست داشتم، نیل خودم را، حتی گنگ خودم را می‌ستودم، و غصه می‌خوردم که موج بزرگ بیچد، روی بگرداند، و غیب بشود، طوری که انگار سرابی بیش نبوده. شکیا بودم اما نه زیاد. قطره‌ها روی دست‌هایم روان شدند، روی میز تحریرم. این رگبار شور را پاک کردم... سنگین و کوتاه بود.

اما زود به خودم گفتم: «این امید که بر او مویه می‌کنم رنج می‌کشید و مرا هم رنج می‌داد. نمی‌مرد، مگر در آخر کار. پس از عذابی که این همه ادامه می‌یابد، باید به مرگ خوشامد گفتم.»

خوشامد هم گفتم. این رنجِ دراز خودش شکیبایی را به عادت بدل کرده بود. در پایان، چشم‌های این مرده را بستم، صورتش را پوشاندم و با آرامش بسیار دست‌ها و پاهایش را جمع کردم.

اما نامه‌ها را می‌بایست دور کنم، دور از چشم. آدم سوگواری یادگاریها را جایی جمع می‌کند و درشان را هم می‌بندد. نمی‌شود هربار نگاه کرد و نیش افسوس را در قلب چشید و تاب آورد.

یک روز بعدازظهر که درس نداشتم (پنجشنبه)، رفتم سراغ گنجم تا برای آخرین بار نگاهش کنم، اما دیدم (این بار با نهایت ناراحتی) که باز هم کسی به آن‌ها دست زده... البته جعبه سرجایش بود، اما روبان آن

باز و دوباره بسته شده بود. از علائم و قرائن دیگر هم معلوم بود که کشویم را باز کرده‌اند.

این دیگر زیادی بود. مادام یک نه‌تنها ذهن قرص و محکمی داشت و خوب و بد را بهتر از هر کسی می‌فهمید، بلکه نمونه‌های احتیاط و ملاحظه بود. البته خوشایند نبود که از محتویات جعبه‌ام باخبر باشد، اما قابل تحمل بود. مفتش یسوعی کوچکی بود که می‌توانست همه‌چیز را درست تشخیص بدهد و بی‌خدشه قضاوت کند. اما اگر جرئت کرده بود اطلاعاتی را که این‌طوری به دست آورده در اختیار دیگران هم قرار بدهد، اگر محرم رازی برای این نوشته‌های عزیزم اختیار کرده بود، بله، در این صورت، جای تعجب بود. با این حال، می‌ترسیدم واقعیت داشته باشد. حتی حدس می‌زدم محرم رازش چه کسی است. قوم و خویشش، موسیو پل امانوئل، غروب روز قبل نزد او بود. کلاً مادام یک زیاد با او مشورت می‌کرد و مسائلی را با او در میان می‌گذاشت که با کس دیگری نمی‌گذاشت. اصلاً همان روز صبح، توی کلاس، جناب موسیو چنان نگاه لطفی به من انداخته بود که انگار از وشتی و آن زن بازیگر به عاریه گرفته بود. در آن لحظه معنای آن برق آبی اما هولناکی را که از چشم غضبناکش می‌بارید نمی‌فهمیدم، اما حالا دیگر می‌فهمیدم. به نظرم، او آدمی نبود که درباره چیزهایی که به من مربوط می‌شد منصفانه فکر بکند، یا غیرسختگیرانه و بی‌طرفانه نظر بدهد. همیشه او را سختگیر و شکاک می‌دیدم. از فکر این‌که این نامه‌ها، که کاملاً دوستانه بودند، به دست او افتاده باشند و باز هم شاید بیفتند، تمام وجودم به لرزه درمی‌آمد.

برای جلوگیری از تکرار این ماجرا چه می‌بایست بکنم؟ در کدام نقطه این خانه عجیب می‌شد امنیت و خلوت داشت؟ کجا می‌شد قفل را امن دانست و کلید را مانع؟

انباری؟ نه، آن انباری زیر شیروانی را دوست نداشتم. تازه، بیشتر جعبه‌ها و کشوهای توی انباری داشتند می‌پوسیدند، و قفل نمی‌شدند. موش‌ها هم چوب‌های پوسیده را می‌جویدند. وسط خرت‌وپرت‌ها لانه می‌کردند. نامه‌هایم، نامه‌های عزیزم (با آن که روی‌شان نوشته شده بود

«ایخابود»¹⁷⁵، عزیزتر شده بودند)، خوراک کرم‌ها می‌شدند. لابد نوشته‌ها بر اثر رطوبت محو می‌شدند. نه، انباری زیر شیروانی به درد نمی‌خورد... پس کجا؟

داشتم فکر می‌کردم. کنار پنجره خوابگاه نشسته بودم. بعد از ظهر یخبندان شده بود، اما هوا صاف بود. خورشید زمستانی که زود داشت غروب می‌کرد، از بالای شاخ و برگ‌های باغ نور ضعیفش را می‌تابید. در «گذرگاه ممنوع»، درخت گلابی کهنسال و تناوری که درخت راهبه بود، شبیه اسکلتِ بلندِ روحِ درخت بود، خاکستری، تکیده، برهنه. فکری به سرم زد... یکی از آن فکرهای عجیب و خیالاتی که گاهی به سر آدم‌های تنها می‌زند. کلاه و روپوش و شالم را برداشتم و رفتم به شهر.

پاهایم کشیده می‌شد به طرف محله قدیمی و تاریخی شهر. هروقت حالم خوش نبود خودبه‌خود به آن محیط کهنسال و سوت و کور می‌رفتم. از خیابانی به خیابانی دیگر رفتم و هنگامی که از «میدان» نیمه‌متروکی گذشتم خودم را روبه‌روی یک مغازه امانت‌فروشی دیدم. مغازه‌ای قدیمی بود، پر از چیزهای قدیمی.

چیزی که من می‌خواستم یک جعبه فلزی بود که بشود درش را لحیم کرد، یا ظرف یا بطری شیشه‌ای کلفتی که بشود محکم و بدون درز درش را بست. وسط انواع چیزهای جورواجور، یک بطری شیشه‌ای با مشخصاتی که در ذهنم بود پیدا کردم و آن را خریدم.

بعد نامه‌هایم را لوله کردم، پیچیدم لای ابریشم روغنی، با نخ دورش را بستم، گذاشتم توی بطری، و از فروشنده جهود خواستم در بطری را ببندد و مهروموم کند، طوری که هوا واردش نشود. وقتی مشغول همین کار بود، گه‌گاه از پشت آن مژه‌های سفیدش با حالت شکاک به من نگاهی می‌انداخت. به نظرم خیال می‌کرد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. همه این کارها ملال‌آور بود، لذتی نداشت، اما رضایت نهانی و غمانگیزی با خود داشت. علت کارم، حالتی که داشتم، شبیه همان علت و حالتی بود که

175. به معنی «جلال زایل شد» (کتاب اول سموئیل، باب ۴، آیه ۲۱).

زمانی مرا به جایگاه اعتراف کشانده بود. خیلی سریع برگشتم مدرسه. تازه تاریک شده بود و درست موقع غذاخوردن بود.

ساعت هفت ماه بالا آمد. ساعت هفت و نیم شاگردها و معلم‌ها مشغول قرائت شدند و مادام یک هم با مادرش و بچه‌هایش به سالن نشیمن رفت. شاگردهای غیرمقیم همه رفتند، روزین هم از راهرو رفت، و همه جا ساکت شد... در این موقع، شالم را به دوشم انداختم، بطری را برداشتم، آرام از در کلاس اول رد شدم، رفتم به باغ، و بعد هم «گذرگاه ممنوع».

درخت پیر در آن سوی گذرگاه بود، نزدیک جایی که من می‌نشستم. درخت ایستاده بود، بی‌رنگ و رو و خاکستری، بر فراز بوته‌ها و درخت‌های کوتاه‌تری که دوروبرش بودند. با تمام پیری‌اش هنوز سالم بود. فقط سوراخی یا حفره عمیقی نزدیک ریشه‌اش دیده می‌شد. می‌دانستم که حفره‌ای هست که علف و پیچک ضخیمی روی آن را پوشانده. به فکر بودم که گنجینه‌ام را آن‌جا مخفی کنم. اما من که نمی‌خواستم فقط گنجی را پنهان کنم... می‌خواستم غم و اندوهی را نیز دفن کنم. می‌خواستم آن درد و اندوهی را دفن کنم که هنگام کفن پوشاندن به آن گریه می‌کردم.

بله، پیچک‌ها را کنار زدم و حفره را پیدا کردم. به اندازه‌ای بود که بطری در آن جا می‌گرفت. بطری را فشار دادم تا انتهای حفره. توی انبار وسایل در انتهای باغ، بقایای مصالحی بود که کارگران بعد از مرمت قسمتی از عمارت اضافه آورده بودند و آن‌جا گذاشته بودند. رفتم یک تکه سنگ لوح و کمی ملاط آوردم. سنگ را روی حفره گذاشتم، با ملاط محکم‌ش کردم، بعد خاک سیاه پاشیدم و آخر سر بار دیگر پیچک‌ها را کشیدم جای اول. بعد، نشستم و تکیه دادم به درخت. مانند همه عزادارها، من هم کنار قبر تازه معطل می‌کردم.

هوای شب را کد بود، اما مات، و غبار عجیبی مهتاب را به هاله‌ای نورانی بدل کرده بود. در این هوا، یا غبار، کیفیتی بود، شاید کیفیتی کهربایی، که تأثیر عجیبی رویم می‌گذاشت. همان احساسی به سراغم آمد که یک سال پیش از آن در انگلستان به سراغم آمده بود... شبی که شفق قطبی می‌چرخید و در آسمان بازی می‌کرد، و من در آن دیروقت

شب، در میان مزرعه‌ها ایستاده بودم به تماشای صفوف قشونی از سربازان پرچم به‌دست، ارتعاش نیزه‌های به هم‌فشرده، نزول تند قاصدانی از پایین ستاره شمال به صفه تاریک و بلندِ طاق آسمان. احساس خوشحالی نمی‌کردم، حتی برعکس بود، اما احساس قدرت بیشتری می‌کردم.

زندگی جنگ است. گویا سرنوشت من این بود که جنگ را یک‌تنه پیش ببرم. فکر کردم چه‌طور زمستان‌هایم را بشکنم و ترک کنم این اردوگاهی را که خوراک و حتی علف ندارد. شاید برای چنین تغییری لازم بود در نبرد بی‌امان دیگری با سرنوشت بیاویزم. اگر لازم بود، من آماده بودم. چیزی نداشتم که از دست بدهم، اما شاید خدا مشیتش بر این بود که چیزی به‌دست بیاورم. ولی کدام راه در برابرم گشوده بود؟... کدام چاره؟

داشتم به همین فکر می‌کردم که ماهِ کم‌سو ناگهان پرسوتر شد. حتی نوری در برابرم درخشید و سایه‌ای پدیدار شد. دقیق شدم تا بینم این تقابل شدید نور و سایه، که ناگهان در گذرگاه تاریک حس کرده بودم، از چیست. هم سفیدی بیشتری دیدم و هم سیاهی بیشتر. هر دم تغییر حالت می‌داد و هرچه می‌گذشت شکل واضح‌تری پیدا می‌کرد. در چند قدمی‌ام زنی ایستاده بود، بلندقامت، با ردای سیاه، و با تور سفید. کمی گذشت. نه گریختم و نه جیغ کشیدم. همان‌جا ایستاده بود. پرسیدم:

«کیستی؟ و چرا پیش من می‌آیی؟»

ساکت ماند. چهره نداشت... قیافه‌ای در کار نبود. پایین‌تر از پیشانی‌اش فقط پارچه سفیدی بود، اما چشم داشت و با دو چشمش مرا می‌دید.

شاید دل و جرئت نداشتم، اما مأیوس و مستأصل بودم. خیلی وقت‌ها یأس و استیصال جای دل و جرئت را می‌گیرد و کار آن را می‌کند. یک قدم رفتم جلو. دستم را دراز کردم، چون می‌خواستم لمسش کنم. انگار عقب کشید. جلوتر رفتم. باز هم در سکوت عقب رفت اما تندتر. یک کپه بوته سبز همیشه‌بهار، برگ بو و سرخدار انبوه، بین من بود و او که

تعقیبش می‌کردم. از این مانع رد شدم. نگاه کردم و چیزی ندیدم. صبر کردم. گفتم: «اگر پیغامی برای من داری، برگرد و بده.» نه صدایی می‌آمد نه چیزی دیده می‌شد.

این دفعه دیگر دکتر جان گراهامی نبود که از او کمک بگیرم. هیچ‌کس نبود که بتوانم این کلمات را نزدش نجوا کنم: «من باز هم راهبه را دیده‌ام.» پالینا مری دوست داشت من زیاد به رو کرسی بروم. در روزهای قدیم برتن، با این‌که هیچ‌وقت نمی‌گفت به من علاقه دارد، باز هم حضور من برایش لازم بود بدون این‌که خودش حواسش باشد. اگر به اتاق خودم می‌رفتم، زود پشت سرم می‌آمد و در را باز می‌کرد و سرک می‌کشید و با همان لحنی که شبیه بزرگ‌ترها بود می‌گفت:

«بیا پایین. چرا تک‌وتنها می‌نشینی؟ باید بیایی توی سالن.»

حالا هم به همین شکل تشویقم می‌کرد...

می‌گفت: «رها کن رو فوسیت را. بیا با ما زندگی کن. بابا خیلی بیشتر از مادام یک پول می‌دهد.»

بله، آقای هوم حاضر بود پول بیشتری بدهد، سه برابر حقوقی که می‌گرفتم، به شرطی که قبول می‌کردم همدم و ندیمه دخترش بشوم. اما من قبول نمی‌کردم. اگر فقیرتر هم بودم قبول نمی‌کردم... حتی اگر هیچ نمی‌داشتم و آینده‌ای هم در برابرم نمی‌دیدم. این کار از عهده‌ام برنمی‌آمد. بلد بودم که درس بدهم، می‌توانستم درس بدهم، اما نمی‌توانستم معلم سرخانه یا همدم و ندیمه بشوم. به جای آن‌که معلم خصوصی یک خانه بزرگ بشوم، ترجیح می‌دادم خدمتکار بشوم، یک جفت دستکش کلفت بخرم، اتاق‌ها و پله‌ها را گردگیری کنم، بخاری‌ها و دریچه‌ها را تمیز کنم، به شرطی که آرامش و استقلال داشته باشم. حاضر بودم خیاطی کنم و گرسنگی بکشم، اما ندیمه نشوم.

سایه هیچ بانوی تابانی نبودم... سایه دوشیزه دو باسومپیر هم نمی‌شدم. البته ذاتم طوری بود که در سایه می‌نشستم و سربه‌زیر بودم، اما سایه‌نشینی و سربه‌زیری باید اختیاری باشد... همان‌جور که در میان شاگردهای خوکرده‌ام در کلاس اول مادام یک، پشت میز سرم به کارم

می‌بود، یا موقع تنهایی، کنار تختم، توی خوابگاه، یا گذرگاه و نیمکتی که توی باغ بود و به اسم من خوانده می‌شد. خصوصیات من نه عوض می‌شدند نه از بین می‌رفتند. نه آرایه گوهری می‌شدند، نه مکمل جمالی، و نه ضمیمه عظمتی. من و مادام یک همدیگر را خوب درک می‌کردیم، بدون این‌که هیچ کدام مان‌تایع دیگری بشود. من نه ندیمه‌اش بودم، نه معلم اختصاصی بچه‌هایش. مرا آزاد می‌گذاشت، مرا به چیزی نمی‌بست، نه به خودش و نه حتی به منافعش. یک بار که به علت بیماری یکی از بستگان نزدیکش حدود دوهفته از خانه رفته بود، موقع برگشتن بسیار نگران مؤسسه‌اش بود و می‌ترسید که مبادا در غیابش اوضاع به هم ریخته باشد... همین‌که دید اوضاع به روال عادی است و اهمال و قصوری هم نشده، برای تقدیر از زحمات معلم‌ها به تکتک آن‌ها هدیه‌ای داد. ساعت دوازده شب به کنار تختم آمد و گفت هدیه‌ای ندارد به من بدهد. گفت: «اگر بخواهم به وفاداریات جایزه بدهم، درست مثل این است که بخواهیم به وفاداری قدیسان جایزه بدهیم. آنوقت بین ما سوءتفاهم شکل می‌گیرد، شاید حتی جدایی. اما یک کار می‌توانم بکنم که خوش‌ت بیاید... تو را تنها بگذارم با آزادیات. این است چیزی که به مذاقت می‌سازد.»

به حرفش عمل کرد. همه قیدوبندهای کوچکی که برایم گذاشته بود، از آن وقت به بعد، خیلی آرام برداشته شد. چه خوب بود که به میل خودم به مقررات او احترام بگذارم. راضی بودم که دو برابر برای شاگردها وقت بگذارم و دو برابر هم سختی تحمل کنم.

اما مری دو باسومپیر... با کمال میل به دیدنش می‌رفتم، هرچند که نزد او زندگی نمی‌کردم. در جریان دیدارهایم خیلی زود متوجه شدم که بعید است حتی معاشرت گه‌گاهی و اختیاری‌ام با او زیاد دوام بیاورد. موسیو دو باسومپیر البته چنین چیزی به فکرش نمی‌رسید و این را نمی‌دید. مثل بچه‌هایی بود که نشانه‌ها را نمی‌بینند، احتمال‌ها را نمی‌بینند، مقدمات نامحسوس چیزی را که به فرجام می‌رسد نمی‌بینند.

از خودم می‌پرسیدم که از ته دل می‌فهمد یا نه. مشکل می‌شد گفت. وقتش بیشتر صرف علائق علمی‌اش می‌شد. در مشغولیت‌های

مورد علاقه‌اش خیلی جدی بود. وقت می‌گذاشت. حتی به دیگران بی‌اعتنایی می‌کرد. اما در امور عادی زندگی آسان‌گیر بود و زود اعتماد می‌کرد. تا جایی که من می‌فهمیدم، «دخترک» خود را هنوز بچه می‌دانست و شاید حتی به فکر هم نیفتاده بود که بقیه ممکن است این «دخترک» را طور دیگری ببینند. مدام از این حرف می‌زد که وقتی «پالی» بزرگ بشود، یا برای خودش زنی بشود، آنوقت چه کار باید کرد. «پالی» که کنار صندلی پدرش می‌ایستاد، گاهی لبخندی می‌زد و سر پدرش را بین دست‌های کوچکش می‌گرفت و به موهای خاکستری‌اش بوسه می‌زد. گاهی هم لب‌هایش را غنچه می‌کرد و با تکان دادن سر موها را از پیشانی کنار می‌زد، اما هیچ‌وقت نمی‌گفت «بابا، من بزرگ شده‌ام.»

با افراد مختلف رفتارهای متفاوت داشت. با پدرش واقعا مثل بچه‌ها بود، نازنازی و بازیگوش و باعاطفه. با من جدی بود و تا جایی که فکر و احساسش قد می‌داد زنانه رفتار می‌کرد. با خانم برتن سربه‌راه و حرف‌شنو بود، اما نه بی‌قیدوبند. با گراهام خجول بود، بخصوص در این روزها خیلی هم خجول. گاهی سعی می‌کرد خونسرد باشد، گاهی هم سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد. با شنیدن صدای پای او از جا می‌پرید، با آمدنش ساکت می‌شد، به حرف‌هایش خیلی کوتاه جواب می‌داد، موقع رفتنش هم کمی دلخور می‌شد و حواس‌پرت به نظر می‌رسید. حتی پدرش این حالت را تشخیص می‌داد.

یک بار گفت: «پالی کوچولوی من، تو خیلی تنها زندگی می‌کنی. اگر بزرگ بشوی و همین‌طور هم خجالتی بمانی، آنوقت نمی‌توانی درست معاشرت کنی. با دکتر برتن خیلی غریبی می‌کنی. برای چه؟ مگر یادت نیست که زمان بچگی چه قدر دوستش داشتی؟»

کمی معترض، اما همچنان ساده و ملایم، گفت: «تا حدودی، بابا.»
«حالا دوستش نداری؟ مگر چه کار کرده؟»

«کاری نکرده. بله بله، کمی دوستش دارم، ولی با همدیگر غریبه شده‌ایم.»

«بزَن کنار، پالی. زنگار غریبی را بزَن کنار. هر وقت آمد این‌جا با او حرف بزَن. از او نترس!»

«او زیاد حرف نمی‌زند. به نظر تو، از من می‌ترسد، بابا؟»

«اوه، البته! کدام مرد از چنین خانم کوچولوی ساکتی نمی‌ترسد؟»

«به او بگو که به ساکت‌ماندن من اهمیتی ندهد. بگو من این طورم و هیچ منظور غیردوستانه‌ای ندارم.»

«تو این‌طور هستی، بلبل‌زبان؟ اصلاً این‌طور نیستی، فقط ویرت گرفته!»

«خب، بابا، نشانت می‌دهم.»

روز بعد خیلی جالب بود دیدن او که می‌خواست به حرف خود عمل کند. می‌دیدم که سعی می‌کند خیلی دوستانه و خوش‌رو درباره مسائل کلی با دکتر جان صحبت کند. همین باعث شد برق رضایتی به نگاه مهمانش بدود. دکتر جان با احتیاط با او روبه‌رو شد، خیلی هم نرم و ملایم به حرف‌هایش جواب داد، انگار خوشی و سعادت مثل تار عنکبوتی بود در هوا... می‌ترسید حتی بلند نفس بکشد. مسلماً در رفتار دوستانه خجولانه اما جدی کنتس جوان می‌شد جذابیت بسیار زیادی تشخیص داد.

بعد از رفتن دکتر، کنتس جوان رفت به طرف صندلی پدرش.

«به حرفم عمل کردم، بابا؟ بهتر رفتار نکردم؟»

«پالی من مثل ملکه‌ها رفتار کرد. اگر همین‌طور ادامه پیدا کند، سرفرازتر هم می‌شوم. کم‌کم مهمان‌های مرا هم با وقار و متانت می‌پذیرد. من و دوشیزه لوسی باید دور و برمان را بپاییم و بهترین تعارف‌ها و نزاکت‌ها را در پیش بگیریم، وگرنه می‌رویم توی سایه. با این حال، پالی، کمی زبانت می‌گیرد، گه‌گاه لکنت داری، گاهی نوک زبانی حرف می‌زنی مثل شش سالگی‌ات.»

دخترش با دلخوری گفت: «نه، بابا، اصلاً این‌طور نیست.»

«خب، از دوشیزه لوسی می‌پرسم. موقعی که دکتر برتن سؤال کرد پالی قصر پرنس بوئا لوتان را دیده یا نه، پالی گفت بله، چند بار دیده، اما لفظ بله و چند را نوک زبانی گفت، مگر نه؟»

«بابا، تو بدجنسی! سربه‌سرم می‌گذاری! من همه حروف را مثل تو تلفظ می‌کنم. حالا به من بگو که آیا خیلی اصرار داری من با دکتر برتن نزاکت را زیاد رعایت کنم؟ خودت او را دوست داری؟»

«البته که دوست دارم. اولاً که آشنای قدیمی ماست. تازه، برای مادرش پسر بسیار خوبی است. غیر از این‌ها، آدم خوش‌قلبی است و در حرفه‌اش هم وارد است. بله، کالانت¹⁷⁶ خیلی خوبی است.»

«کالانت! آه، بابای اسکاتلندی من! تو لهجه‌ات مال ادینبره است یا ابردین؟»

«هر دو عزیزم، هر دو. گلاسگو هم در قضیه دخیل است. اصلاً همین باعث می‌شود که به این خوبی فرانسه صحبت کنم. زبان خوب اسکاتلندی‌ها در فرانسه‌ها هم به درد می‌خورد.»

«گفتی در فرانسه‌ها! باز هم تیق اسکاتلندی زدی بابا. بابای اصلاح‌ناپذیر! تو هم درس و مشق لازم داری.»

«حرفی ندارم، پالی. باید از دوشیزه اسنو خواهش کنی به هردوی ما درس بدهد. تو بشوی خانم درست حسابی، من هم شسته رفته و کلاسیک.»

ظاهراً موسیو دو باسومپیر «دوشیزه اسنو» را صاحب فضل و کمالات می‌دانست. گاهی چه صفتهای متضادی به ما نسبت می‌دهند! البته بستگی دارد به چشمی که ما را می‌بیند! مادام یک مرا آدم باسواد و بافرهنگی می‌دانست. دوشیزه فنشا مرا تلخ و ایرادگیر و نیش‌زن می‌دانست. آقای هوم مرا معلم تمام‌عیار می‌دانست، عصاره متانت و خودداری... شاید کمی سنتی، کمی سختگیر و محدود و وسواسی، اما خانم معلم شایسته. یک نفر دیگر هم بود به اسم پل امانوئل که در هر فرصتی نظر می‌داد من آدم آتشین مزاج و تندخویی هستم... ماجراجو، سرکش، بی‌پروا. خب، من به همه این تصورات می‌خندیدم. اگر کسی بود که مرا می‌شناخت، همین پالینا مری کوچولو بود.

176. لفظ اسکاتلندی (callant) به معنای جوان.

درست است که همدم حقوق‌بگیر و رسمی پالینا نشده بودم، اما چون معاشرت با او برایم مطبوع بود و به مذاقم می‌ساخت، تشویقم کرد که در کاری یا مطالعه‌ای با او شریک بشوم، تا به این ترتیب طبق قرار و مدار منظمی یکدیگر را ببینیم. پیشنهاد کرد زبان آلمانی یاد بگیریم که به نظر هردوی ما سخت می‌آمد. قرار شد هر دو در رو کرسی از یک خانم معلم درس بگیریم. به این ترتیب، هر هفته چند ساعت با هم می‌بودیم. موسیو دو باسومپیر کاملاً راضی به نظر می‌رسید... خوشحال بود که خانم خردمند متینی قسمتی از وقت فراغت خود را با فرزند نازپرورده و عزیز او سپری می‌کند.

آن ناظر دیگر اعمال من، آقای معلم رو فوسیت، پنهانی و دزدانه فهمیده بود که من دیگر مثل سابق تمام‌مدت در مدرسه نیستم، بلکه ساعت‌های مشخصی از روزهای مشخصی می‌روم بیرون. این بود که تصمیم گرفت مرا زیر نظر داشته باشد. همه می‌گفتند موسیو امانوئل وسط یسوعی‌ها بزرگ شده. من هم قاعدتاً این را باور می‌کردم، به شرطی که مانورهایش را بهتر استتار می‌کرد. حالا که خوب از پس این کار برنمی‌آمد، من آن حرف‌ها را باور نداشتم. آخر، کدام آدم این‌طور روز روشن نقشه می‌کشید و این‌طور رک و راست فضولی می‌کرد! نقشه‌های خودش را تجزیه و تحلیل می‌کرد... خیلی مهارت به خرج می‌داد تا نقشه بکشد، و بعد هم با لاف و گزاف شرح می‌داد که چه مهارتی به خرج داده. یک روز صبح که آمد طرف من و خیلی جدی اما آرام گفت مرا «زیرنظر» دارد، واقعاً نمی‌دانستم که باید بخندم یا عصبانی بشوم. گفت وظیفه دوستی ایجاب می‌کند که مرا به حال خودم رها نکند، روال کارهایم تا حدودی به هم ریخته است، نمی‌داند چه کار باید بکند، شاید مادام یک با این‌که قوم و خویش اوست مقصر باشد که می‌گذارد معلمی که وابسته به خانه اوست این‌طور ددري بشود و مدام از خانه بزند بیرون. آخر، آدمی که رسالت جدی به عهده دارد، رسالت تعلیم و تربیت، چه کار دارد با کنت‌ها و کنتس‌ها، هتل‌ها و عمارت‌های اربابی؟ به نظر او من کاملاً «هوایی» شده بودم. فکر می‌کرد هر روز هفته می‌روم بیرون.

گفتم: «موسیو، مبالغه می‌کنید. درست است که این اواخر کمی روالم عوض شده، اما لازم هم بوده. البته من زیاده‌روی نمی‌کنم.»

«لازم؟ چه طور لازم بوده؟ به نظرم، حالتان بد نبود. لازم؟ لازم بوده روالتان عوض بشود؟ عجب! توصیه می‌کنم به قدیسان¹⁷⁷ کاتولیک نگاه کنید و زندگی‌شان را بخوانید. آن‌ها که روالشان را عوض نمی‌کردند.»

من صلاحیت ندارم بگویم موقع حرف زدن او چه قیافه‌ای پیدا کرده بودم، اما هرچه بود او را از کوره در برده بود. متهمم کرد به سر به‌هواپی، دنیاپرستی، لذت‌جویی، همین‌طور عظمت‌طلبی، شیفتگی تب‌آلود به زرق و برق‌ها و جلوه‌های کاذب زندگی. می‌گفت من نه «دوومان»¹⁷⁷ دارم و نه «رکویمان»¹⁷⁸، نه توکل به خدا دارم و نه ایمان، نه ایثار دارم و نه جان‌فشانی. من که می‌دیدم جواب‌دادن به این حرف‌ها بی‌فایده است، در سکوت ادامه دادم به تصحیح کردن ورقه‌های کپه‌شده درس انگلیسی.

ادامه داد: «هیچ بویی از مسیحیت نبرده‌اید. مثل بقیه پروتستان‌ها مبتلا به کبر و خودخواهی کفار هستید.»

کمی فاصله گرفتم و بیشتر به آشیانه سکوت پناه بردم.

صدایی از لای دندان‌هایش درآمد. نمی‌شد «ژورون»¹⁷⁹ باشد. آدم مؤمن که چنین الفاظی از دهانش در نمی‌آمد! ولی من مطمئنم که لفظ مبارک را شنیدم. متأسفانه، همین لفظ، تکرار هم شد، و دو ساعت بعد که داشتم از راهرو رد می‌شدم تا به سراغ درس آلمانی‌ام در رو کرسی بروم، باز همین لفظ را همراه الفاظ دیگری شنیدم. از جهاتی، مردی بهتر از موسیو پل وجود نداشت. اما کجا مستبدي به این تندمزاجی پیدا می‌شد؟

خانم معلم آلمانی ما، فراولاین آنا براون، زن محترم مهربانی بود که تقریباً چهل و پنج سال سن داشت. حقش بود زمان ملکه الیزابت¹⁸⁰ زندگی می‌کرد، چون عادت داشت در صبحانه اول و دومش آبجو و گوشت بخورد. طبع سرراست و بی‌شيله‌پيله آلمانی‌اش هم دلخور بود از قیدوبندهای ظالمانه‌ای که به قول خودش از توداری و ملاحظه‌کاری انگلیسی ما ناشی

177. Dévouement به فرانسه، به معنی «ایثار» و «اخلاص»

178. Recueillement به فرانسه، به معنی «تأمل» و «خویش‌تن‌داری»

179. Juron به فرانسه، یعنی «ناسزا»

180. الیزابت (۱۵۳۳-۱۶۰۳)، ملکه مقتدر انگلستان (۱۵۵۸-۱۶۰۳).

می‌شد. البته ما به نظر خودمان خیلی با او صمیمی بودیم، ولی با دست‌مان نمی‌زدیم روی شانه‌اش، و اگر هم رضایت می‌دادیم که صورتش را ببوسیم خیلی آرام و بدون ملچ ملوچ این کار را می‌کردیم. این امساک‌ها او را خیلی ناراحت و دماغ می‌کرد، اما روی هم‌رفته امورمان می‌گذشت. او کارش درس‌دادن به دخترهای خارجی بود، اما این دخترها نه فکر می‌کردند و نه درس می‌خواندند، یا اصلاً نمی‌دانستند چه‌طور با مشکلات طرف بشوند و با فکر و تمرین مسائل را حل‌وفصل کنند. خب، در چنین اوضاعی، پیشرفت ما که خیلی هم سریع نبود واقعا توجهش را جلب می‌کرد. به نظرش ما دوتا اعجوبه یخ‌زده بودیم، سرد، بی‌اعتنا، مغرور، اصلاً مال یک دنیای دیگر.

کنتس جوان البته کمی مغرور بود، کمی نازک نارنجی، و خب با جمال و کمالی که داشت تا حدی حق هم داشت. ولی من، اصلاً این صفت‌ها به من نمی‌چسبید. من هیچ‌وقت نمی‌شد روزبخیر نگویم، اما پالینا هر وقت می‌شد که نگوید نمی‌گفت. اکراه در زرادخانه من جایی نداشت، درحالی‌که پالینا همیشه این سلاح را تر و تازه و آماده نگه می‌داشت و به محض مواجه‌شدن با هر نوع خوشمزگی درآوردن آلمانی بلافاصله دست به سلاح می‌برد.

آنا براونِ شرافتمند تا حدودی متوجه این تفاوت‌ها می‌شد. هم از پالینا می‌ترسید و هم از او خوشش می‌آمد. او را بچه‌حوری سختگیری می‌دانست، نوعی اوندینه¹⁸¹... بیشتر به من پناه می‌آورد که هم سرتاپا خاکی بودم و هم در اخلاق و رفتار بی‌شילה پيله‌تر.

کتابی که دوست داشتیم بخوانیم و ترجمه‌اش کنیم، ترانه‌های شیلر بود. پالینا خیلی زود یاد گرفته بود که آن‌ها را قشنگ بخواند. فراولاین با لبخند کامل رضایت گوش می‌داد و می‌گفت صدای او شبیه موسیقی است. پالینا خیلی هم خوب ترجمه می‌کرد، با چاشنی عاطفه و شور شاعرانه. صورتش گل می‌انداخت، دهانش می‌لرزید و به لبخند باز می‌شد، و چشم‌های زیبایش می‌درخشید و خمار می‌شد. شعرهایی را که بیشتر دوست می‌داشت از بر می‌کرد و خیلی وقت‌ها که با هم تنها

181. نام حوری آب در افسانه‌های رمانتیک آلمانی قرن نوزدهم.

می‌ماندیم از حفظ می‌خواند. یکی از شعرهایی که زیاد دوست داشت «زاری دوشیزه» بود. دوست داشت الفاظ را تکرار کند، چون ملودی محزونی در اصوات پیدا می‌کرد، اما از معنای شعر ایراد می‌گرفت. یک شب که کنار بخاری نشسته بودیم، زمزمه کرد:

ای پاک، فراخوان کودکت را،
چشیده‌ام طعم سعادت دنیا را،
زیسته‌ام و عشق ورزیده‌ام!¹⁸²

و گفت: «زیسته‌ام و عشق ورزیده‌ام!... این است اوج سعادت دنیا، فرجام حیات... عشق‌ورزیدن؟ به نظر من این طور نیست. شاید نهایت بدبختی بشر باشد، فقط اتلاف وقت، شکنجه بی‌نتیجه احساس. اگر شیلر گفته بود به من عشق ورزیده‌اند، شاید به حقیقت نزدیک‌تر می‌شد. لوسی، اگر به آدم عشق بورزند خیلی فرق می‌کند تا این که آدم خودش عشق بورزد، مگر نه؟»

«بله، خب، فرق می‌کند... اما چه شد به این قضیه فکر می‌کنی؟ عشق از نظر تو یعنی چه؟ از عشق چه می‌دانی؟»
قرمز شد. هم معذب شده بود، هم خجول.

گفت: «ببین، لوسی، از تو پنهان نمی‌کنم. شاید برای بابا بد نباشد که مرا بچه ببیند. اصلاً بهتر است این‌طور ببیند. اما تو می‌دانی و باید قبول کنی که من به‌زودی نوزده ساله می‌شوم.»

«بیست و نه ساله هم می‌شدی فرقی نمی‌کرد. با بحث و صحبت که نمی‌شود پیش‌بینی کرد چه احساسی در راه است. عشق که حرف و صحبت نیست.»

با عجله و حرارت گفت: «بله، بله! تو هر قدر دلت خواست جلویم را بگیر و مهارم کن، ولی من هم حرفش را زده‌ام و هم حرفش را شنیده‌ام،

آن هم زیاد، همین تازگی‌ها، خیلی هم بد و آزاردهنده... طوری که تو اصلاً تأیید نمی‌کنی.»

بعد دختر تخس خوشگل، که هم دلخور بود و هم حالت فاتحانه‌ای پیدا کرده بود، خنده سر داد. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. درعین حال، نمی‌خواستم بپرسم. حیرت کرده بودم. با این حال، در قیافه‌اش معصومیت موج می‌زد، هرچند که نوعی شیطننت و سر به هوایی گذرا هم به قیافه‌اش دویده بود. بالاخره گفتم:

«چه کسی بد و آزاردهنده درباره این مسائل با تو حرف می‌زند؟ کدام آدمی این قدر به تو نزدیک است که جرئت می‌کند؟»

آرام جواب داد: «لوسی، او کسی است که گاهی خیلی حالم را بد می‌کند. کاش دور می‌شد... نمی‌خواهمش.»

«ولی چه کسی است، پالینا؟ گیجم می‌کنی.»

«خب، او... دخترخاله‌ام است، جینورا. هربار که مرخصی می‌گیرد به دیدن خانم چاملی برود، سری هم به این‌جا می‌زند، و اگر مرا تنها گیر بیاورد شروع می‌کند از عشاقش حرف‌زدن. بله، عشق! نمی‌دانی درباره عشق چه حرف‌هایی می‌زند.»

خونسرد گفتم: «اوه، می‌دانم. هیچ بد نشد تو حرف‌هایش را شنیدی. البته نمی‌شنیدی هم چیزی از دست نمی‌دادی. افکار جینورا که روی تو تأثیر نمی‌گذارد، هان؟ تو هم فکرت از او بالاتر است، هم دلت.»

«اتفاقاً تأثیر می‌گذارد. بلد است که خوشحالی‌ام را مختل کند و افکارم را به هم بریزد. ناراحت می‌کند، چون از احساس‌ها و آدم‌هایی حرف می‌زند که خیلی برایم عزیزند.»

«چه می‌گوید، پالینا؟ سرنخی به من بده. شاید ضررهای او را برایت جبران کنم.»

«از کسانی که مدت‌ها عزیز و مورد احترام بوده‌اند بدگویی می‌کند. شأن آن‌ها را درنظر نمی‌گیرد. حتی از خانم برتن هم نمی‌گذرد... حتی... حتی از گراهام هم نمی‌گذرد.»

«عجیب نیست. خب، چه‌طور این چیزها را ربط می‌دهد به احساسات خودش و عشق خودش؟ ربط می‌دهد؟ بله؟»

«لوسی، او دختر وقیحی است. به نظرم دروغگو هم هست. تو که دکتر برتن را می‌شناسی. هر دو می‌شناسیم. شاید مغرور و ولخرج باشد، اما آیا حقیر و خسیس هم هست؟ هر روز به من می‌گوید که دکتر برتن به زانوی او می‌افتد و عین سایه هم دنبالش می‌کند. یعنی جینورا با تحقیر او را می‌راند، و او واله و شیدا به جینورا التماس می‌کند. لوسی، این درست است؟ حتی یک ذره‌اش راست است؟»

«شاید یک وقتی دکتر برتن او را دختر قشنگی می‌دانست. آیا هنوز می‌گوید که دکتر برتن خواستگار اوست؟»

«می‌گوید شاید روزی زنش بشود. دکتر برتن فقط منتظر است او لب تر کند.»

«با همین قصه‌ها باعث شده در رفتارت با گراهام احتیاط کنی و پدرت هم متوجه احتیاط تو شده.»

«بله، درباره شخصیت گراهام به شک و تردید افتاده‌ام. وقتی جینورا صحبت می‌کند، می‌فهمم که حقیقت را نمی‌گوید، به نظرم مبالغه می‌کند، حتی از خودش درمی‌آورد، ولی می‌خواهم بدانم چه چیزهایی حقیقت دارد و چه چیزهایی را هم خودش می‌سازد.»

«می‌توانیم دوشیزه فنشا را امتحان کنیم. به او فرصت بده تا همان‌طور که لافش را می‌زند عرض‌اندام بکند.»

«این کار را فردا نمی‌توانم بکنم. پدرم چند نفر را دعوت کرده که همه اهل علم‌اند. گراهام هم جزء آن‌هاست، چون پدرم دارد کشف می‌کند که او هم اهل علم است... می‌گویند در چند رشته مهارت دارد. خب، در این مهمانی، خیلی کلافه می‌شوم که بدون دوست و هم‌زبان آن‌جا پشت میز بنشینم. با هیچ‌کدام از این آقایان حرفی ندارم بزنم... آکادمیسین‌های پاریسی هستند. هرچه از نظر رفتار و ادب ریسیده‌ام ممکن است پنبه بشود. تو و خانم برتن به‌خاطر من هم شده بیایید. جینورا لب ترکنم می‌آید.»

«خب، پس من پیغام دعوت را به او می‌رسانم. آنوقت فرصت پیدا می‌کند که صداقتش را به اثبات برساند.»

روز بعد پرجنب و جوش تر و شلوغ تر از آن بود که ما تصور می کردیم، یا لااقل من تصور می کردم. انگار روز تولد یکی از پرنس های جوان لاسکور بود... به نظرم بزرگ ترین شان، همان دوک دو دندونو. به افتخار ایشان همه مدارس را تعطیل کرده بودند، مخصوصاً «آتنه» یا مدرسه اصلی. جوان های این مؤسسه هم قرار گذاشته بودند تا ابراز وفاداری کنند. برای همین، می بایست جمع بشوند توی همان عمارت عمومی که محل برگزاری امتحانات سالانه و توزیع جوایز بود. بعد از ابراز وفاداری و شادباش، قرار بود یکی از آقایان معلم ها خطابه یا «دیسکور»¹⁸³ ایراد کند.

چند نفر از دوستان موسیو دو باسومپیر، همان ها که اهل علم بودند، ارتباطات و روابطی با آتنه داشتند و قرار بود در این مراسم شرکت کنند، همراه با زعمای محترم شهر ویلت، موسیو لو شوالیه استاز (شهردار)، والدین و اولیا، و اعضای آتنه. دوست های موسیو دو باسومپیر از او خواسته بودند همراه شان باشد. دختر قشنگش هم که می بایست همراهش باشد، یادداشتی برای من و جینورا فرستاد و نوشت که زودتر برویم تا بتوانیم همراهی اش کنیم.

موقعی که من و دوشیزه فنشا داشتیم توی خوابگاه رو فوسیت حاضر می شدیم، سرکار دوشیزه ناگهان زد زیر خنده.

پرسیدم: «چه شده؟» کارش را ول کرده بود و داشت پر و پر به من نگاه می کرد.

با همان پررویی اش که هم صادقانه بود و هم وقیحانه، گفت: «خیلی عجیب است که من و تو الآن تقریباً در یک سطح قرار گرفته ایم، به جای واحدی می رویم، و دوست و آشناهای یکسانی هم داریم.»

گفتم: «بله، راست می گویی. من به دوست و آشناهایی که تا چند وقت پیش با آنها رفت و آمد داشتی زیاد اهمیت نمی دادم. خانم چاملی و امثال او هیچ وقت به مذاقم نمی ساختند.»

183. Discours به فرانسه، یعنی «نطق» یا «سخنرانی» یا «خطابه»

پرسید: «تو کی هستی، دوشیزه اسنو؟» این را با کنجکاوی اما خیلی سرراست و رک پرسید، طوری که این بار من خنده‌ام گرفت.

ادامه داد: «خودت را معلم و پرستار بچه می‌خواندی. اول هم که آمده بودی این‌جا، از بچه‌ها مراقبت می‌کردی. ژورژت کوچولو را بغل می‌کردی، مثل پرستارها... کمتر خانم معلمی به این کار رضایت می‌داد. الآن هم مادام یک با تو بهتر است تا با سن پیر پاریسی. آن الف بچه مغرور، دخترخاله‌ام، هم دوست شفیق تو شده!»

در تأیید گفتم: «واقعا که!» از تعجب‌کردنش خوشم آمده بود. ادامه دادم: «واقعا من که هستم؟ شاید کسی هستم با ظاهر مبدل. وای به حالت موقعی که واقعیت رو بشود.»

ادامه داد: «عجیب است که با این همه، خودت را نمی‌گیری. خیلی توداری. اگر واقعا همان بی‌کس‌وکاری هستی که تصور می‌کردم، لابد خیلی بی‌خیالی.»

تکرار کردم: «همان بی‌کس و کاری که تصور می‌کردی؟» قیافه‌ام کمی گُر گرفت، اما عصبانی نشدم. چه اهمیتی داشت که یک بچه مدرسه‌ای از لفظ بی‌کس و کار استفاده کند؟ اکتفا کردم به همان حرف‌هایی که با ادب شنیده بودم، و پرسیدم که مگر ادب و نزاکت اشکالی دارد که آدم آن را ول کند و به مخاطبش حرف‌های نامؤدبانه بزند؟

گفت: «آدم خودبه‌خود تعجب می‌کند.»

«تعجب کن از عجایی که خودت در ذهنت می‌سازی. خب، بالاخره حاضر شدی یا نه؟»

«بله. بگذار دستت را بگیرم.»

«لازم نیست. کنار هم می‌رویم.»

هروقت دستم را می‌گرفت با تمام هیكلش به من تکیه می‌داد. من هم خوشم نمی‌آمد، چون نه مرد بودم و نه عاشقش.

گفت: «باز هم نساختی! می‌خواستم دستت را بگیرم تا بفهمانم که لباس و سر و وضعت بد نیست. درواقع تعریف و تمجید می‌کردم.»

«واقعاً؟ یعنی می‌خواستی بگویی که خجالت نمی‌کشی اگر من و تو را توی خیابان با هم ببینند؟ فرض کن خانم چاملی پشت پنجره دارد سگش را ناز می‌کند، یا کلنل دو آمال دارد توی بالکن دندانش را پاک می‌کند... آنوقت اگر چشم‌شان به ما بیفتد تو از این که من همراهت هستم شرمنده نمی‌شوی؟»

با همان صراحتی که بهترین خصوصیتش بود گفت: «چرا.» اصلاً همین صراحت باعث می‌شد هر وقت که دروغ می‌گفت لو می‌رفت... شاید همین نمک وجودش بود و شخصیتش را از فساد حفظ می‌کرد.

جواب این «چرا» را با قیافه‌ام دادم، یعنی درواقع لبم بر زبانم پیش‌دستی کرد. احساسی که او در قیافه‌ام می‌خواند به هیچ‌وجه شباهتی به احترام و متانت نداشت.

وقتی از میدان بزرگی گذشتیم و وارد پارک خلوت و قشنگی شدیم که نزدیک‌ترین مسیر ما به طرف رو کرسی بود، گفت: «آدمی هستی که همه‌چیز را تحقیر می‌کنی و دست می‌اندازی! هیچ‌کس با من این‌طور از بالا برخورد نمی‌کند!»

«خودت باعث می‌شوی. مرا به حال خودم بگذار. عقلت را به کار بینداز و ساکت بمان، آنوقت من هم تو را می‌گذارم به حال خودت.»

«مگر می‌شود تو را گذاشت به حال خودت؟ خیلی عجیب و مرموزی!»

«مرموز بودن و عجیب بودن من یکسره ساخته و پرداخته ذهن توست... همه‌اش خیالات است. لطف کن این خیالات را نیاور مقابل چشمم.»

گفت: «اما تو کسی نیستی؟» و به‌رغم میل من، دستش را فشار داد به زیر بازویم. من بازویم را فشردم به بدنم تا او نتواند بازویم را بگیرد.

گفتم: «من کسی هستم که دارم پیشرفت می‌کنم. زمانی ندیمه بانوی پیری بودم، بعد پرستار و معلم خصوصی بچه‌ها شدم، حالا هم خانم معلم مدرسه هستم.»

گفت: «بگو... بگو تو که هستی؟ به کسی نمی‌گوییم.» با سماجت مسخره‌ای چسبیده بود، به این تصور که بازوی زن ناشناخته‌ای را گرفته است. دیگر محکم بازویم را گرفته بود و فشار می‌داد و اصرار می‌کرد، طوری که وسط پارک ایستادم و خندیدم. در سراسر مسیر، درباره همین موضوعی که در ذهنش بود خیال‌پردازی می‌کرد. با زودباوری یا دیرباوری لجوجانه‌اش نشان می‌داد که برایش قابل تصور نیست که کسی اصل و نسب یا مال و منال نداشته باشد، اسم و رسم و روابطی هم نداشته باشد، ولی آدم صادق و شریفی باشد. اما من، برای آرامش ذهنم همین کفایت می‌کرد که شناخته بشوم در جایی که اهمیت داشت شناخته بشوم. بقیه چیزها برایم سهل بود... اصل و نسب، موقعیت اجتماعی، دستاوردهای مهم فکری، همان جایگاه و مقام را در علائق و اندیشه‌های داشتند. این‌ها مستأجرهای درجه سه‌ام بودند... یک اتاق نشیمن کوچک و یک اتاق خواب کوچک هم پشت آن اتاق نشیمن برای‌شان کافی بود. حتی اگر اتاق‌های غذاخوری و پذیرایی خالی می‌ماندند، به آن‌ها واگذار نمی‌کردم، چون به نظرم جای کوچک‌تر برای‌شان مناسب‌تر بود. خیلی زود فهمیده بودم که دنیا نظر دیگری دارد، و من شک ندارم که دنیا در نظری که دارد خیلی هم محق است، اما من درعین حال معتقدم که من هم در نظری که دارم زیاد بر خطا نیستم.

هستند کسانی که تنزل مقام سبب تنزل روح و روان‌شان می‌شود و هنگامی که پیوندهای‌شان را از دست می‌دهند اعتماد به نفس‌شان را هم از دست می‌دهند. آیا این کسان حق ندارند بیشترین اهمیت را برای موقعیت و مقام و روابطی قایل بشوند که مانع تنزل آن‌هاست؟ فرض کنید همه بفهمند که کسی اصل و نسب ساده‌ای داشته و از اعیان و نجبا نبوده، فقیر بوده نه ثروتمند، کارگر بوده نه سرمایه‌دار، و خودش هم از چشم خودش بیفتد، آنوقت آیا درست است که ملامتش کنیم چرا این حقایق مهلک را از دیگران پنهان می‌کرده؟... چرا از فکر این که مبدا همه‌چیز لو برود، مدام می‌ترسیده، می‌لرزیده، آرام و قرار نداشته؟ هرچه بیشتر زندگی کنیم، تجربه‌های ما بیشتر می‌شوند... دیگر بی‌محابا درباره رفتار همسایه قضاوت نمی‌کنیم و حکمت دنیا را بیشتر باور می‌کنیم...

هرجا که انواع سپرهای دفاعی برهم انباشته شده باشند، چه در پیرامون زهد زاهد و چه در پیرامون احترام عامی، حتما لازم بوده.

رسیدیم به هتل کرسی. پالینا آماده بود. خانم برتن هم بود. همراه خانم برتن و موسیو دو باسومپیر رفتیم به محل گردهمایی، و روی صندلی‌های خوبی در فاصله مناسبی از تریبون نشستیم. جوان‌های آتیه صف بسته بودند. شهردار و افرادش در جایگاه افتخاری نشسته بودند. پرنس‌های جوان با مربیان‌شان جای وسیعی را اشغال کردند، و کل عمارت پر شد از اعیان و اشراف و شهری‌های سطح بالا.

نمی‌دانستم پروفیسوری که قرار بود «نطق» کند کیست. اهمیتی هم نداشت. بفهمی نفهمی منتظر بودم یک نفر اهل علم بلند بشود و حرف‌های رسمی بزند، با کمی اظهار فضل خطاب به آتیه‌ای‌ها و کمی هم مجیزگویی خطاب به پرنس‌ها.

وقتی وارد می‌شدیم تریبون خالی بود، اما ده دقیقه بعد پر شد. ناگهان، به سرعت برق، یک کله و نیم‌تنه و دوتا دست آمدند بالای تریبون ارغوانی. این کله را می‌شناختم. رنگ و شکل و حرکت و حالتش هم برای من و هم برای دوشیزه فنشا آشنا بود. تیرگی و جمع و جوری جمجمه، بزرگی و روشنی پیشانی، شعله آبی‌رنگ نگاه، همه طوری در حافظه ما جایگیر شده بودند و طوری هم ما را به یاد چیزهای خنده‌دار می‌انداختند که به محض دیدن این کله و پیشانی و چشم به خنده می‌افتادیم. واقعا باید اعتراف کنم که حسابی خندیدم و تمام صورتم داغ شد، اما سرم را خم کردم، و خنده‌ام را حبس کردم پشت دستمال و تور سرم.

خب، از دیدن موسیو پل خوشحال شدم. راستش جالب بود و مطبوع که شق و رق، سبزه و ساده، محکم و بی‌پروا، آنجا ایستاده بود، مثل موقعی که توی کلاس روی سکو می‌ایستاد. از حضورش در آنجا تعجب می‌کردم. اصلاً انتظار نداشتم آنجا سروکله‌اش پیدا بشود، هرچند که می‌دانستم در کالج صاحب کرسی «بل لتر»¹⁸⁴ است. حالا که او پشت تریبون بود، مطمئن بودم که نه حرف‌های رسمی می‌شنویم نه مجیز و

تملق. اما چه نصیب‌مان می‌شد؟ چه کلماتی، یکباره، به سرعت، مثل سیل، بر سرمان می‌ریخت؟ من یکی اصلاً انتظارش را نداشتم.

خطاب به پرنس‌ها، اعیان و اشراف، زعمای شهر و اتباع برجسته با چنان سهولت و تند و تیزی و شور و حرارتی سخن می‌گفت که انگار برای کلاس‌های رو فوسیت سخنرانی می‌کرد. دانشجویها را طوری خطاب می‌کرد که بدانند بچه‌مدرسه‌ای نیستند بلکه شهروندان و میهن‌پرستان آینده‌اند. اوضاعی که اکنون بر اروپا حاکم شده است، آن روز هنوز ناشناخته بود و روحیه موسیو امانوئل به نظرم تازه و باطراوت می‌آمد. چه کسی تصور می‌کرد که در خاک حاصل‌خیز و هموار لابسکور چنین اعتقادات سیاسی و احساسات ملی پرشوری رشد کرده باشد که حالا از زبان این خطیب می‌شنیدیم؟ لازم نیست به زیر و بم عقاید او اشاره کنم. فقط همین قدر می‌گویم که به نظر من این مرد ریزنقش نه فقط صادق بود بلکه حرف حساب هم می‌زد. با تمام شور و حرارتی که به خرج می‌داد، عاقلانه حرف می‌زد... نظریه‌های خیال‌بافانه را نفی می‌کرد، رؤیابافی‌ها را رد می‌کرد... وقتی چشم به چشم استبداد می‌دوخت، چه شعله‌ای در نگاهش زبانه می‌کشید! وقتی از ظلم و بی‌عدالتی حرف می‌زد، لحنش نه تنها مطمئن و بی‌تزلزل بود بلکه مرا به یاد شیپور بیدارباش می‌انداخت که صدایش هنگام سحر از پارک برمی‌خاست.

به نظرم مخاطبانش همه در شور و حرارت و خلوص او سهیم نمی‌شدند، اما هنگامی که او داد سخن داد که به چه راهی باید رفت و برای آینده کشور و کل اروپا چه باید کرد، جوان‌های کالج آتش گرفتند. هنگامی که سخنرانی‌اش به پایان رسید، مفصل و با سر و صدا برایش هورا کشیدند و کف زدند. با همه تند و تیزی و سختگیری‌اش، معلم محبوب آن‌ها بود.

موقع خارج شدن ما از سالن، او کنار در ورودی ایستاده بود. مرا دید و به‌جا آورد و کلاهش را برداشت، و در حال حرکت به طرفم دست دراز کرد و گفت: «به نظر شما چه‌طور بود؟» سؤالی بود کاملاً مخصوص خود او. حتی در این لحظه پیروزی‌اش، مرا به یاد بی‌قراری و کنجکاوی و عدم خویش‌ن‌داری‌اش می‌انداخت که عیب او محسوب می‌شد. اصلاً در آن

لحظه نمی‌بایست برایش اهمیت داشته باشد که من چه نظری دارم یا دیگران چه فکری می‌کنند. اما خب، برایش اهمیت داشت و آنقدر هم صاف و ساده بود که نه این حالت را پنهان می‌کرد و نه میلش را می‌خورد. بسیار خوب! شاید به این کنجکاوی و حرارت ایراد می‌گرفتم، اما از صفا و سادگی‌اش خوشم می‌آمد. می‌بایست از او تعریف کنم. دلم هم می‌خواست تعریف و تمجید کنم. اما نه، کلمه‌ای به زبانم نمی‌آمد. انگار همیشه همین‌طور است... در لحظه لازم کلمه مناسب به زبان نمی‌نشیند. با لکنت و تته‌پته چیزهایی گفتم، و واقعا خلاص شدم وقتی بقیه هم آمدند و تبریک گفتند و با الفاظ پربارشان کم‌وکسری مرا جبران کردند.

آقای او را به موسیو دو باسومپیر معرفی کرد، و جناب کنت هم که بسیار محظوظ شده بود از او خواست به دوستانش ملحق بشود (که بیشترشان دوستان موسیو امانوئل هم بودند) و غذا را با هم در هتل کرسی صرف کنند. موسیو امانوئل دعوت به صرف غذا را نپذیرفت، چون همیشه کمی خجالت می‌کشید که پیشنهادهای ثروتمندها را بپذیرد. در تار و پود وجودش نوعی استقلال ریشه دوانده بود که نه‌تنها توی ذوق نمی‌زد، بلکه اگر آدم با شخصیتش آشنا می‌بود خیلی هم مطبوع جلوه می‌کرد. با این حال، قول داد که شب، همراه یکی از دوستانش به نام موسیو آ-، که آکادمیسینی فرانسوی بود، به هتل کرسی برود.

پشت میز غذا، جینورا و پالینا هرکدام به طرز خاص خودشان بسیار زیبا به نظر می‌رسیدند. شاید جینورا به جذابیت‌های جسمی‌اش بیشتر می‌نازید، اما پالینا جذابیت‌های غیرجسمی هم داشت... گویایی و برق نگاه، ملاحظت قیافه، حالت‌های قشنگ. لباس قرمز جینورا به زلف روشنش جلوه بیشتری می‌داد و به صورت سرخ و سفیدش می‌آمد. لباس پالینا سنگین و خوش‌دوخت اما روشن و سفید بود، و طراوت قیافه، نشاط صورت، ملاحظت چشم‌ها، تهرنگ قهوه‌ای و موج انبوه موهایش را به رخ می‌کشید که تیره‌تر از موهای دخترخاله‌اش بود، و همین‌طور ابروها، مژه‌ها، عنبیه‌های پر و مردمک‌های درشت و جاندارش... طبیعت این‌ها را بی‌اعتنا تر و بی‌پروا تر به دوشیزه فنشا ارزانی کرده بود، اما در دوشیزه دو باسومپیر ظرافت و دقت بیشتری به خرج داده بود.

پالینا تحت تأثیر ابهت آن مردان علم قرار گرفته بود، اما سکوت نکرده بود. سر به زیر و فروتن حرف می‌زد. صحبت کردن برایش راحت نبود، ولی آن‌قدر شیرین و درست و تأثیرگذار حرف می‌زد که پدرش چند بار حرف‌های خود را قطع کرد تا حرف‌های او را بشنود و با لذت و غرور به دخترش نگاه کند. فرانسوی مؤدبی به اسم موسیو ز.، که بسیار مطلع اما مبادی آداب بود، او را به صحبت کشانده بود. من از فرانسه حرف‌زدن پالینا خوشم می‌آمد... بی‌نقص بود، با گرامر صحیح، اصطلاحات مناسب، لهجه درست. جینورا که نصف عمرش را در اروپا گذرانده بود اصلاً به پای او نمی‌رسید. البته از لحاظ لغت و کلمه کم نمی‌آورد، اما نه دقت داشت نه صحیح صحبت می‌کرد، و بعید بود که سال‌های سال بگذرد و بتواند. باز هم موسیو دو باسومپیر خوشحال بود، چون از لحاظ زبان آدم سختگیری به حساب می‌آمد.

یک شنونده و ناظر دیگر هم آن‌جا حضور داشت، کسی که به اقتضای حرفه‌اش دیر برای صرف غذا آمده بود. دکتر برتن موقعی که داشت پشت میز غذا می‌نشست خیلی آرام هردو خانم را ورناداز کرد، و چندبار دیگر هم با احتیاط این کار را تکرار کرد. دوشیزه فنشا که تا آن لحظه بی‌حوصله به نظر می‌رسید، گل از گلش شکفت. شروع کرد به بگو و بخند... البته حرف‌هایش خارج از موضوع بود، یا بهتر است بگویم پایین‌تر از موضوع. این وراجی سبکسرانه و خارج از موضوع شاید زمانی به مذاق گراهام خوش می‌آمد. اصلاً شاید هنوز هم خوشش می‌آمد. شاید فقط خیال می‌کردم که سیر می‌بیند و سیر هم می‌شنود اما ذائقه و سلیقه و عقل و هوشش زیاد نمی‌پسندد. به هر حال، دوشیزه فنشای مشتاق مدام توجهش را جلب می‌کرد و او هم با کمال نزاکت توجه نشان می‌داد. رفتارش با سرکار دوشیزه نه دلبرانه بود نه خونسردانه. جینورا کنارش نشسته بود و او موقع غذاخوردن عمدتاً به او توجه نشان می‌داد. دوشیزه خانم هم راضی به نظر می‌رسید و موقعی که به اتاق پذیرایی می‌رفتیم خیلی سرحال بود.

اما همین‌که به جای خلوت‌مان رفتیم، باز بی‌حوصله و دماغ شد. خودش را ولو کرد روی کاناپه و گفت که هم سخنرانی افتضاح بود و هم

غذا. بعد هم به دخترخاله‌اش گفت چه‌طور این «گرو- بونه»¹⁸⁵‌هایی را تحمل می‌کند که پدرش دور خودش جمع کرده. صدای بلندشدن آقایان از پشت میزشان که به گوش ما رسید، غُرْغُر او هم قطع شد. از جا پرید، دوید طرف پیانو، و سرحال نشست به زدن. دکتر برتن، که جزء اولین نفراتی بود که وارد شده بودند، رفت ایستاد کنار او. من فکر می‌کردم زیاد آن‌جا نمی‌ایستد. نزدیک بخاری جایی بود که انتظار داشتم دکتر برتن به طرفش برود. اما فقط نگاه کرد، و نرفت. همین موقع، بقیه هم آمدند. ملاحظت و خوش‌فکری پالینا نظر این فرانسوی‌های فکور را جلب کرده بود. طراوت و زیبایی‌اش، نزاکت و نرمی رفتارش، عقل و دانشش (که البته پخته نبود اما فارغ از تصنع بود و تربیت شده) با ذوق و سلیقه آن‌ها جور درمی‌آمد. جمع شدند دور او، البته نه برای گپ‌زدن درباره علوم (که دهان او را می‌بست)، بلکه برای حرف زدن درباره انواع و اقسام موضوع‌های ادبیات و هنر و زندگی، و خیلی زود معلوم شد او درباره آن‌ها سررشته کافی دارد و زیاد مطالعه کرده است. من می‌شنیدم. مطمئن بودم که گراهام هم از آن فاصله می‌شنود. گوشش نیز مانند چشمش تیز بود. زود تشخیص می‌داد و همه‌چیز را خوب هم تشخیص می‌داد. می‌دانستم که به گفت‌وگو توجه دارد. به نظر من، صحبت‌ها بسیار به مذاقش خوش می‌آمد... آن‌قدر خوشش می‌آمد که ادامه‌اش برایش سخت شده بود.

پالینا از لحاظ احساس و شخصیت برتر از حدی بود که خیلی‌ها تصور می‌کردند... برتر از حد تصور گراهام... بله، برتر از حد نشان می‌داد حتی به کسانی که نمی‌خواستند ببینند. ای خواننده، واقعا هیچ زیبایی برجسته و حسن کامل و تربیت استواری نیست که نیرویی به همان برجستگی و کمال و استواری در خود نداشته باشد. اگر بر درخت بی‌ریشه و خشکیده‌ای میوه و شکوفه دیدید، در بشر سست عنصر و کاهل هم جذابیت‌هایی خواهید دید. شاید چند صباحی صورتی ظاهری از زیبایی در پیرامون ضعف و سستی دیده شود، اما با کوچک‌ترین باد و طوفانی از بین می‌رود. خیلی زود رنگ می‌بازد، ولو زیر آفتاب متین. اگر روحی می‌آمد و زیر گوش گراهام نجوا می‌کرد که چه قدرت و استحکامی در آن موجود ظریف نهفته است، حتما گراهام شگفت‌زده می‌شد. ولی من که کودکی

پالینا را دیده بودم، می‌دانستم و حدس می‌زدم که حسن‌ها و کمالات او چه ریشه سالم و محکمی در خاک پربار واقعیت دارد.

دکتر برتن داشت گوش می‌داد و منتظر فرجی در آن حلقه جادویی بود، اما نگاه بی‌قرارش که مدام به نقاط مختلف اتاق می‌دوید در یک آن تصادفاً به من افتاد. من جای دنجی نشسته بودم، نزدیک مادرخوانده‌ام و موسیو دو باسومپیر که طبق معمول مشغول همان کاری بودند که آقای هوم می‌گفت «وراجی دونفره» و جناب کنت لابد ترجمه‌اش می‌کرد به «تِ آتِ»¹⁸⁶. گراهام با دیدن من لبخندی زد، آمد طرفم، حالم را پرسید، و گفت رنگ‌پریده به نظر می‌رسم. من هم با فکری که در سرم بود لبخند زدم... سه ماه می‌شد که دکتر جان با من حرف زده بود، و این نکته‌ای بود که او حتی متوجهش نبود. نشست و ساکت شد. بیشتر دلش می‌خواست نگاه کند، نه این‌که حرف بزند. جینورا و پالینا حالا روبه‌رویش بودند. می‌توانست سیر نگاه کند. قد و هیکل هر دو را ورنه می‌کرد و به بحر قیافه هر دو می‌رفت.

بعد از صرف غذا، چند مهمان جدید، آقایان و خانم‌هایی، آمده بودند تا به گفت‌وگوی شبانه برسند. این را هم باید بگویم که در میان آقایان چشمم به شکل و شمایل پروفیسور سبزه‌ای افتاده بود که بی‌اعتنا به بقیه داشت توی یک سالن داخلی برای خودش می‌پلکید و فقط از دور دیده می‌شد. موسیو امانوئل بسیاری از آقایان حاضر را می‌شناخت، ولی فکر می‌کردم هیچ‌کدام از خانم‌های حاضر را نمی‌شناسد جز من. به طرف ما که نگاه کرد، خود به خود مرا دید و خیلی طبیعی خواست بیاید پیش من. اما چشمش به دکتر برتن هم افتاد و تغییر عقیده داد و نیامد. اگر کار به همین جا ختم می‌شد، بحثی نبود. اما او نه تنها از آمدن منصرف شد، بلکه اخم کرد، لب ورچید، و چنان قیافه زشتی پیدا کرد که من نگاهم را برگرداندم تا این منظره زشت را نبینم. موسیو ژوزف امانوئل هم مانند برادر بداخلاقیش آمده بود و درست در همین لحظه داشت جای جینورا را پشت پیانو می‌گرفت. چه نغمه‌ای جای آن دیلینگ دیلینگ‌های بچه مدرسه‌ای

186. tête-à-tête به فرانسه، یعنی «گفت‌وگوی دونفره»

را گرفت! پیانو با چه لحن باشکوه و سپاسگزارانه‌ای به حرکات دست هنرمند واقعی واکنش نشان می‌داد!

جینورا از کنار ما گذشت و نگاهی هم به دکتر برتن انداخت. دکتر برتن سکوت را شکست و با لبخند گفت: «لوسی، دوشیزه فنشا واقعا دختر نازی است.»

من البته تأیید کردم.

ادامه داد: «این‌جا کسی هست که این‌قدر ناز باشد؟»

«به نظر من کسی به این خوشگلی این‌جا نیست.»

«بله، لوسی. من و تو بیشتر وقت‌ها هم‌نظریم و هم‌سلیقه. لااقل در تشخیص‌دادن خیلی به هم نزدیک هستیم.»

کمی شکاک، پرسیدم: «جدی می‌گویید؟»

گفت: «لوسی، به نظر من، اگر تو پسر بودی، اگر دختر نبودی... اگر پسرخوانده مادرم بودی نه دخترخوانده‌اش... آن‌وقت من و تو دوست‌های صمیمی و خوبی از کار درمی‌آمدیم. نظرم‌ان با هم جور می‌شد.»

حالت شوخ به خود گرفته بود. نگاهش برقی داشت که هم محبت‌آمیز بود و هم شیطنت‌بار. آه، گراهام! بارها در خلوت فکر کرده‌ام و سنجیده‌ام که تو چه تصویری درباره لوسی اسنو داری؟ تصویر همیشه محبت‌آمیز و منصفانه بوده؟ اگر همین لوسی از مواهبی مانند ثروت و موقعیت هم بهره‌مند بود، آیا رفتارت با او، یا نظرت درباره او، همین می‌بود که حالا هست؟ من با این سؤال‌ها قصد ندارم سرزنشت کنم. نه. شاید گاهی غمگین و مکدرم کنی، اما خلق‌وخوی من ذاتا طوری است که زود غمگین می‌شوم و زود هم دلخور. همین که ابری از مقابل خورشید بگذرد، افسرده‌حال می‌شوم. شاید در محضر عدل، من بیش از تو مقصر باشم.

سعی کردم این درد نامعقولی را که به دلم چنگ انداخته بود آرام کنم و به خودم بقبولانم که گراهام می‌تواند جدی‌ترین و متین‌ترین و مردانه‌ترین توجه را به دیگران نشان بدهد، اما با لوسی، این دوست روزگار گذشته، فقط شوخی می‌کند و حرف‌های سرسری می‌زند. خیلی آرام پرسیدم:

«در چه زمینه‌هایی اتفاق نظر داریم؟»

«هر دو قدرت مشاهده داریم. شاید تو قبول نداشته باشی که من چنین قدرتی دارم، ولی واقعا دارم.»

«اما شما از سلیقه حرف زدید. ممکن است چیزهایی را هردو ببینیم یا به قول شما مشاهده کنیم، اما نظرم آن فرق داشته باشد، مگر نه؟»

«خب، بد نیست امتحان کنیم. فضل و کمالات دوشیزه فنشا را که قبول داری، بسیار خوب، حالا نظرت درباره بقیه چیست؟... مثلاً مادرم، یا آن دوتا آدم مهم که مثل شیر آنجا ایستاده‌اند، موسیو آ – و موسیو ز –... یا اصلاً آن خانم کوچولوی رنگ‌پریده، دوشیزه دو باسومپیر؟»

«نظرم را درباره مادرتان می‌دانید. به موسیو آ – و موسیو ز – هم هنوز فکر نکرده‌ام.»

«خب، نفر بعدی؟»

«به نظر من، همان‌طور که شما گفتید، خانم کوچولوی رنگ‌پریده‌ای است... بخصوص الان بیشتر رنگش پریده، چون از این همه هیجان و جنب‌وجوش خسته شده.»

«بچگی‌اش را یادت نیست؟»

«گاهی از خودم می‌پرسم که شما یادتان است؟»

«من یادم رفته. ولی جالب است که اوضاع و احوال، اشخاص، حتی الفاظ و حالت‌هایی که از یاد آدم می‌رود، ممکن است در شرایطی در گوشه‌هایی از ذهن آدم یا بقیه زنده بشود.»

«بله، ممکن است.»

ادامه داد: «اما کامل زنده نمی‌شود... باید تقویت بشود، چون شبیه حالت محو رؤیا یا حالت نامحسوس خیال است، و وجود شاهد عینی لازم است تا تأیید بشود. ده سال پیش که آقای هوم دختر بچه‌اش را آورده بود پیش مادرم بگذارد، و ما هم به او می‌گفتیم پالی کوچولو، تو در برتن مهمان ما بودی. درست است؟»

«شب‌ی که او را آوردند، و صبحی که او را بردند، من آنجا بودم.»

«بچه خاصی بود، نه؟ یادم نیست چه رفتاری با او داشتم. آیا آن روزها میانه‌ام با بچه‌ها خوب بود یا نه؟ آیا لطف و محبتی در وجودم بود؟ پسر مدرسه‌ای سر به هوا و گنده‌ای بودم. ولی تو مرا به یاد نداری، درست است؟»

«شما تصویر خودتان را در لا تراس دیده‌اید. همین شکلی بودید. از لحاظ رفتار و منش هم دیروز تقریباً مثل امروز بودید.»

«یعنی چه‌طور بودم، لوسی؟ کنجکاوی‌ام با این حرف‌ها تحریک شده. امروز چه‌طورم؟ دیروز، یعنی ده‌سال پیش، چه‌طور بودم؟»

«با هر چیزی که از آن خوش‌تان می‌آمد خوب بودید... با چیزی هم بد نبودید و بد رفتار نمی‌کردید.»

«این‌جا دیگر اشتباه می‌کنی. فکر می‌کنم گاهی ظلم می‌کردم، مثلاً به تو.»

«ظلم؟ نه، گراهام. اگر ظلم می‌کردید که تحمل نمی‌کردم.»

«ولی من یادم می‌آید که این کار را با تو می‌کردم. لوسی اسنوی آرام طعم محبت مرا نچشید.»

«طعم ظلم شما را هم نچشیدم.»

«حتی اگر نرون هم بودم نمی‌توانستم موجود بی‌آزاری را اذیت کنم که بی‌سروصدا می‌آمد و می‌رفت، عین اشباح.»

لبخند زدم، اما ناله‌ام را نیز خوردم. آه!... کاش تنه‌ایم می‌گذاشت! کاش دیگر درباره من چیزی نمی‌گفت. این القاب... این اوصاف را از خودم تکاندم. «لوسی اسنوی آرام» او، «موجود بی‌آزار» او، این‌ها را به خودش پس دادم... نه با دلخوری، بلکه با خستگی... به سرما و سنگینی سرب بودند. نمی‌خواستم این قدر سنگین خطابم کند. خوشبختانه خیلی زود رفت سراغ موضوعی دیگر.

«رابطه من و پالی کوچولو` چه‌طور بود؟ اگر اشتباه نکنم، رابطه ما بد نبود...»

«خیلی گنگ حرف می‌زنید. فکر نمی‌کنید حافظه پالی کوچولو قوی‌تر باشد؟»

«اوه! الآن که از پالی کوچولو` حرف نمی‌زنیم. لطفاً بگو دوشیزه دو باسومپیر. البته چنین شخصیت مهمی چیزی از برتن به یاد نمی‌آورد. به چشم‌های درشتش نگاه کن، لوسی. آیا این چشم‌ها می‌توانند کلمه‌ای را در لوح حافظه بخوانند؟ آیا این‌ها همان چشم‌هایی‌اند که من برمی‌گرداندم روی دفتر مشق؟ اصلاً نمی‌داند که تا حدودی من به او خواندن یاد دادم.»

«انجیل و یکشنبه‌شب‌ها؟»

«الآن قیافه آرام و ظریف و نسبتاً خوبی دارد، اما آن زمان چه قیافه تخس و بی‌قرار و نگرانی داشت! بچه از چه چیزهایی خوشش می‌آید... خیالات محض! باورت می‌شود؟ این بانو به من علاقه داشت!»

با احتیاط گفتم: «بله، به نظر من تا حدودی به شما علاقه داشت.»
«پس یادت نمی‌آید؟ من البته فراموش کرده بودم، اما حالا یادم آمد. او مرا از هر کس دیگری در برتن بیشتر دوست داشت.»
«خب، این تصور شما بود.»

«خوب به یاد دارم. کاش می‌شد این چیزهایی که یادم مانده به او بگویم. شاید بهتر باشد یک نفر دیگر، مثلاً تو، بروی این‌ها را زیر گوشش بگویی و من همین‌جا که نشسته‌ام کیف کنم ببینم چه قیافه‌ای پیدا می‌کند. لوسی، فکر می‌کنی بتوانی این کار را بکنی و مرا برای همیشه ممنون خودت کنی؟»

گفتم: «می‌توانم شما را برای همیشه ممنون خودم کنم؟ نه، نمی‌توانم.» بی‌اختیار انگشت‌هایم جنبیدند و دست‌هایم به هم قفل شدند. نوعی شهامت و حرارت و مقاومت نیز در درونم حس کردم. در این مورد نمی‌توانستم به دکتر جان کیف بدهم... اصلاً. با تمام وجود، با جان و دل، فهمیدم که او نه مرا می‌شناسد نه از ذاتم خبر دارد. همیشه می‌خواست نقشی به من بدهد که مال من نبود. من و ذاتم با او مخالفت می‌کردیم. هیچ حدس نمی‌زد که من چه احساسی دارم. نه نگاهم را

می‌خواند، نه قیافه‌ام را، نه حالت‌ها و حرکتهایم را، درحالی‌که همه این‌ها حرف می‌زدند. با ناز و ادا خم شد طرفم و خیلی ملایم گفت: «لوسی، به خاطر من این کار را بکن.»

بله، به خاطر او هم که شده، لااقل برای ملتفت‌کردنش، می‌خواستم به او بفهمانم که دیگر از من انتظار نداشته باشد در یک نمایش عاشقانه نقش خدمتکار همه‌کاره را بازی کنم. بله، می‌خواستم چنین درسی به او بدهم، اما همین که ملایم و مشتاق و حتی ملتمسانه گفت «لوسی، به خاطر من...»، صدای معترضی از پشت سر به گوش رسید:

«گرچه مکار، پر از ناز و ادا! ظاهراً غمگین و منزوی و توی لاک خودتان هستید، اما نیستید. حالا من می‌گویم چه هستید: موجودی وحشی! با روحی مشتعل و چشم‌هایی سوزان!»

با عصبانیت برگشتم و گفتم: «بله، روحم مشتعل است و باید هم باشد!» اما پروفیسور امانوئل نیشش را زده بود و رفته بود.

بدتر این‌که دکتر برتن با گوش تیزی که داشت همه کلمات را شنیده بود. دستمالش را گرفت روی صورتش و غش‌غش خندید.

گفت: «عجب، لوسی! ناغلا! گرچه مکار، پر از ناز و ادا! او، باید به مادرم بگویم! درست گفت، لوسی؟ تا حدودی درست گفت؟ بله، لابد درست گفت. قرمز شدی عین لباس دوشیزه فنشا. حالا که دقیق نگاه می‌کنم، می‌بینم همان مردی است که توی کنسرت با خشم به تو نگاه می‌کرد. الآن هم همان‌طور است. بخصوص در این لحظه یکپارچه خشم است، چون می‌بیند که من دارم می‌خندم. او! بد نیست کمی بیشتر بچزانش.»

و گراهام که رگ شیطنتش جنبیده بود، می‌خندید و دست می‌انداخت و زیر لب حرف می‌زد، آن‌قدر که من طاقتم تمام شد و اشک در چشمم حلقه زد.

ناگهان آرام شد. کنار دوشیزه دو باسومپیر جایی خالی شده بود. حلقه‌ای که دور او تشکیل شده بود داشت باز می‌شد. چشم گراهام

بلافاصله این را دیده بود... حتی همان موقع که داشت می‌خندید، متوجه شده بود. از جا بلند شد، دل به دریا زد، و به آن طرف رفت. از فرصت استفاده کرد. دکتر جان در تمام عمرش مرد خوش‌شانسی بود... در هر کاری موفق می‌شد. چرا؟ برای این‌که چشمش موقعیت‌ها را می‌دید، دلش به کارهای بموقع گواهی می‌داد، اعصابش تا انتها کشش کارها را داشت. هیچ حس و حالی وادارش نمی‌کرد که پس بکشد. هیچ شور و حالی، هیچ نقطه ضعفی، راهش را نمی‌بست. در آن لحظه چه قدر سرحال به‌نظر می‌آمد! وقتی به کنار پالینا رسید، پالینا نگاهش کرد... نگاهش با نگاه جاندار و مشتاقی تلاقی کرد که البته محجوب بود. دکتر برتن حرف که می‌زد قیافه‌اش کمی گُر گرفته بود و کمی هم گل از گلش شکفته بود. مشتاق اما با حجب و حیا کنار پالینا ایستاده بود... آرام و سربه‌زیر، اما مصمم و با عزم جزم. همه این‌ها را با یک نگاه خواندم. دیگر نگاه نکردم... حتی اگر دلم می‌خواست، وقت نداشتم. دیروقت بود. من و جینورا دیگر می‌بایست به رو فوسیت برویم. بلند شدم و با مادرخوانده‌ام و موسیو دو باسومپیر خداحافظی کردم.

نمی‌دانم پروفیسور امانوئل متوجه شده بود که من از خوشمزگی‌های دکتر برتن خوشم نیامده، یا فهمیده بود که من ناراحت شده‌ام و روی هم‌رفته آن شب به مادموازل لوسی سربه‌هوا و لذت‌طلب زیاد خوش نگذشته... هرچه بود، موقعی که داشتم از اتاق خارج می‌شدم، آمد جلو و پرسید آیا کسی تا رو فوسیت همراهم می‌آید یا نه. جناب پروفیسور حالا دیگر مؤدب بود، حتی خیلی احترام می‌گذاشت، و ناراحت و پشیمان هم به‌نظر می‌رسید. ولی من نمی‌توانستم با همین یکی دو کلمه مؤدبانه مجاب بشوم و به همین سرعت همه‌چیز را فراموش کنم و بپذیرم که واقعا پشیمان شده. پیش از آن، هیچ‌وقت از بی‌نزاکتی و بی‌ملاحظگی‌اش آن‌قدر ناراحت نشده بودم و آن‌قدر هم از عصبانیتش جا نخورده بودم. حرفی که آن شب زده بود به‌کلی غیرموجه بود. می‌بایست به طریقی به او بفهمانم که بسیار ناراحت شده‌ام. فقط گفتم:

«بله، کسی همراهم می‌آید.»

راست هم می‌گفتم، چون قرار بود من و جینورا با کالسکه برویم. بعد با همان حالت احترامی از مقابلش رد شدم که شاگردها توی کلاس از کنار سکوی او رد می‌شدند.

بعد از برداشتن شالم برگشتم به راهرو. موسیو امانوئل همان‌جا ایستاده بود، انگار منتظر. گفت هوای خوبی است.

گفتم: «واقعاً؟» البته با لحن و حالتی که آن‌قدر خشک و سرد بود که بی‌اختیار به خودم احسنت گفتم. خیلی کم پیش می‌آمد که موقع ناراحتی و غصه تصمیم بگیرم خوددار و خونسرد باشم و از پسش هم بربایم. به خاطر همین، به خودم می‌بالیدم که این دفعه از پس این کار برآمده‌ام. این «واقعاً؟» را مثل بقیه آدم‌ها گفته بودم. صدها بار چنین الفاظ کوتاه و فیس و افاده‌ای و دم بریده‌ای را از لب‌های مرجانی و غنچه‌شده ده‌ها دوشیزه و مادموازل حق به‌جانب و متکی به نفس شنیده بودم. می‌دانستم که موسیو پل طاقت این نوع حرف‌ها را ندارد، اما حقش بود که مزه این‌جور الفاظ خشک و بی‌ملاحظه را کمی بچشد. ظاهراً خودش هم این‌طور فکر می‌کرد، چون داشت مزه‌مزه می‌کرد. نگاهی به شالم انداخت و گفت نازک است. محکم گفتم به همان کلفتی است که من می‌خواهم. رفتم کمی آن‌طرف‌تر و تکیه دادم به طارمی، شالم را پیچیدم دورم، و زل زدم به تابلوی مذهبی ملال‌آوری که دیوار را از رنگ و رو انداخته بود.

جینورا طول می‌داد. معطل‌کردنش هیچ لطفی نداشت. موسیو پل هنوز همان‌جا ایستاده بود و من هرآن منتظر بودم الفاظ خشماگینی از دهانش دربیايد. آمد نزدیک‌تر. فکر کردم: «باز هم غرولند و نق‌نق!» اگر حمل بر بی‌ادبی نمی‌شد، از ترسِ الفاظش انگشت‌هایم را می‌گذاشتم روی گوش‌هایم. هیچ‌چیز آن‌طور که انتظار داریم اتفاق نمی‌افتد. گوش می‌سپارید به نجوا و زمزمه، اما فریاد و ناله می‌شنوید. منتظر جیغ گوشخراش و فریاد خشم می‌مانید، اما حرف محبت‌آمیز و زمزمه مهر می‌شنوید. موسیو پل خیلی ملایم حرف زد.

گفت: «دوستان نباید سر هیچ و پوچ دعوا کنند. به من بگویید چه کسی چشم شما را اشک‌آلود کرد و این‌طور به قیافه‌تان گُر انداخت؟ من یا این ژیگولوی انگلیسی؟» (دکتر برتن را به چنین لقبی مفتخر کرده بود). در جوابش گفتم: «فکر نمی‌کنم شما موسیو، یا هر کس دیگری، این حالتی را که می‌گویید بتواند در من به‌وجود بیاورد.» با این جواب، باز هم خودِ واقعی‌ام را پنهان نگه داشتم و خودِ کاذبی را نشان دادم که خشک و خونسرد بود.

ادامه داد: «ولی من چه گفتم؟ به من بگویید. عصبانی بودم. کلماتم یادم رفته. چه گفتم؟»

باز هم آرام و خونسرد گفتم: «هرچه بود، بهتر است فراموش شود!» «پس از الفاظ من ناراحت شدید، بله؟ خب، نشنیده بگیرید. اجازه می‌خواهم پس بگیرم. بگذارید معذرت بخواهم.» «موسیو، من عصبانی نیستم.»

«از عصبانی بدترید... غمگین شده‌اید. مرا ببخشید، دوشیزه لوسی.»

«موسیو امانوئل، شما را می‌بخشم.»

«لطفاً با لحن طبیعی خودتان بگویید، نه با این لحن غریبه. بگویید مون آمی، ژُ وو پاردون¹⁸⁷.»

خنده‌ام گرفت. لبخند زدم. مگر می‌شد به پشیمانی‌اش، سادگی‌اش، صداقتش، لبخند نزد؟

گفت: «عالی! حالا آفتاب شد! دوست من، حالا بگویید.»

«موسیو پل، شما را می‌بخشم.»

«نگویید موسیو، همان مون آمی` را بگویید، وگرنه باور نمی‌کنم که از ته دل مرا بخشیده باشید. یک بار دیگر بگویید... مون آمی، یا به انگلیسی بگویید... دوست من!»

187. mon ami, je vous pardonne به فرانسه، یعنی «دوست من، شما را می‌بخشم»

خب، «دوست من» لحن و معنای متفاوتی با «مون آمی» داشت، چون آن حالت خودمانی و صمیمانه را نداشت. نمی‌توانستم به موسیو پل بگویم «مون آمی». اما «دوست من» را می‌توانستم بگویم و بدون هیچ مشکلی هم گفتم. البته برای او فرقی نمی‌کرد و از «دوست من» هم کاملاً راضی شد. لبخند زد. ای خواننده، نبودی بینی چه لبخندی زد. این قیافه با آن قیافه نیم‌ساعت قبل زمین تا آسمان تفاوت داشت. هیچ‌وقت لبخند رضایت یا خوشحالی یا محبت بر لب‌های موسیو پل یا در نگاهش ندیده بودم. صد بار در آن چیزی که خودش می‌گفت «لبخند»، طعنه و کنایه و نیش‌خند و عصبانیت و تحقیر را دیده بودم، اما حالا در این قیافه‌ای که برایم تازگی داشت، نشانه‌هایی نورانی از احساسی مهربانانه و گرم می‌دیدم. لبخندش طوری قیافه‌اش را عوض کرده بود که انگار صورتکی کنار رفته بود و صورتی آشکار شده بود. آن خطوط گود از قیافه‌اش پاک شدند، حتی پوستش صاف‌تر و روشن‌تر شد، و آن رنگ سبزه و گندمگون جنوبی‌اش که از اصل و نسب اسپانیایی‌اش حکایت می‌کرد جای خود را به رنگ ملایم‌تری داد. یادم نمی‌آید که چنین تغییر قیافه‌ای را در هیچ کس دیگری دیده باشم. مرا برد طرف کالسکه، و همین موقع موسیو دو باسومپیر هم با خواهرزاده همسر مرحومش آمد.

دوشیزه فنشا عجب خوش‌خلق بود! آن شب جز ناکامی برایش ثمری نداشت. از بس ناراحت بود، همین که نشستیم و در کالسکه بسته شد، شروع کرد به بد و بیراه گفتن و غُرزدن. دشنام‌ها و ناسزاهایی که نثار دکتر برتن می‌کرد بسیار کینه‌توزانه بود. حالا که نه توانسته بود جذبش کند و نه ادبش کند، فقط به کینه و نفرت متوسل می‌شد، و این کینه و نفرت را چنان نسنجیده و بی‌حساب و کتاب به زبان می‌آورد که من بعد از مدتی خودداری و شکیبایی بالاخره رگ انصافم جنبید و از کوره دررفتم. قشقرقی به‌پا شد. من هم می‌توانستم عصبانی بشوم، بخصوص با این همراه خوشگل اما خطاکار که همیشه بلد بود کفرم را دربیآورد. خدا را شکر که چرخ کالسکه روی سنگفرش ناهموار شوزویل حسابی سروصدا می‌کرد، وگرنه، ای خواننده، توی کالسکه نه از سکوت خبری بود نه از حرف‌زدن معمولی. چه در ظاهر و چه در باطن، دلم می‌خواست جینورا را سرچایش بنشانم. مثل وحشی‌ها از رو کرسی خارج شده بود، و لازم بود

سر به زیر و رام وارد رو فوسیت بشود. به خاطر همین هم نمی‌شد پته‌اش را روی آب نریزم و حالش را جا نیاورم، آن هم با زبانی که از لحاظ رک و راستی و صراحت فقط قابل مقایسه بود با سرزنش‌هایی که جان ناکس نثار مری استیوئرت کرده بود.¹⁸⁸ روش درست برخورد با جینورا همین بود. حالش جا آمد. مطمئنم آن شب با دل و فکر آرام‌تری به خواب رفت، و چون حسابی تنبیه اخلاقی شده بود تمام شب را راحت خوابید.

188. جان ناکس (۱۵۱۴-۱۵۷۲)، مؤسس مذهب پرسبیتری اسکاتلند، به سبب انتقادهای تند و تیز و صریحش از مری استیوئرت (۱۵۴۲-۱۵۸۷)، ملکه کاتولیک اسکاتلند، در تاریخ معروف شد.

بخش سوم: فصل‌های ۲۸ تا ۴۲

فصل ۲۸. زنجیر ساعت

اگر موقع درس‌دادن موسیو پل امانوئل، کسی به هر دلیلی مخل کارش می‌شد، واقعا از کوره درمی‌رفت. معلم‌ها و شاگرد‌ها همه متفق‌القول بودند که اگر کسی از وسط کلاس موسیو پل امانوئل رد بشود معنی‌اش این است که از جان خودش سیر شده است.

حتی مادام پیک، اگر مجبور می‌شد، بی‌سروصدا و پاورچین پاورچین می‌آمد، لبه دامنش را می‌گرفت و با احتیاط و ملاحظه عجیبی به طرف آن سکوی مهیب می‌رفت، انگار گوسفندی به طرف قصاب می‌رود. روزین سرایدار، که نیم‌ساعت به نیم ساعت می‌بایست برود شاگرد‌هایی را از کلاس‌ها بردارد و ببرد سر درس موسیقی در محل نمازخانه یا سالن بزرگ یا سالن کوچک یا سالن نشیمن یا هر جای دیگری که پیانو بود، دفعه دوم یا سوم دیگر از ترس زبانش بند می‌آمد... علتش هم تیرهای مهلکی بود که از پشت آن عینک مخوف پرتاب می‌شد.

یک روز صبح در سالن چهارگوش نشسته بودم و داشتم روی پارچه‌ای گلدوزی می‌کردم که یکی از شاگرد‌ها آن را شروع کرده اما ناتمام گذاشته بود. همان‌طور که انگشت‌هایم می‌جنبیدند، گوشم به فراز و فرودهای صدایی بود که از کلاس بغلی می‌آمد. از لحنی که هر لحظه ناآرام‌تر می‌شد و از افت و خیز صدا می‌شد فهمید که طوفانی در راه است. بین من و این طوفانی که در راه بود، دیوار محکمی وجود داشت، همین‌طور راه فرار آسانی از طریق درِ شیشه‌ای به حیاط، اگر طوفان به این سمت دیوار سرایت می‌کرد. به این ترتیب، با شنیدن صدای نزدیک‌شدن طوفان، بیشتر سرگرم می‌شدم تا هراسان. طفلکی روزین اوضاعش روبه‌راه نبود. چهار بار به کام خطر رفته بود و حالا برای پنجمین بار می‌بایست برود به دل آتش، چون می‌خواست باز هم شاگردی را از بیخ گوش موسیو پل بیاورد بیرون.

گفت: «خدای من! خدایا! حالا چه بلایی سرم می‌آید؟ موسیو مرا می‌کشد، مطمئنم، از بس که عصبانی است!»
از سر ناچاری دل به دریا زد و در را باز کرد.

صدا زد: «مادموازل لا مال، پیانو!» اما هنوز برنگشته بود و حتی هنوز در را درست نبسته بود که این صدا بلند شد:

«از این لحظه به بعد، رفت‌وآمد در کلاس ممنوع! اولین کسی که این در را باز کند، یا از کلاس خارج بشود، اعدام!... حتی اگر خودِ مادام یک باشد!»

ده دقیقه از صدور این فرمان نگذشته بود که باز هم صدای دمپایی‌های فرانسوی روزین توی راهرو پیچید.

گفت: «مادموازل، حتی اگر پنج فرانک هم به من بدهند، دیگر حاضر نیستم پایم را بگذارم توی این کلاس. عینک موسیو خیلی ترسناک است. یک نفر از آتنه پیغام آورده. به مادام یک گفتم من جرئت ندارم. مادام یک گفت از شما بخواهم.»

«من؟ نه، اصلاً درست نیست! کار من هم نیست. بیا، روزین، بیا! وظیفه‌ات را انجام بده. شجاع باش... باز هم برو، نترس!»

«من، مادموازل؟... امکان ندارد! امروز پنج بار عصبانی‌اش کردم. برای این کار مادام یک باید ژاندارم استخدام کند. آه! دیگر نمی‌روم!»
«خب! تو خیلی ترسوئی. حالا پیغام چیست؟»

«از نوعی که موسیو اصلاً خوشش نمی‌آید... باید فوری برود به آتنه، چون بازدیدکننده رسمی آمده... بازرس... نمی‌دانم چه... خلاصه آمده. موسیو باید برود. خودتان می‌دانید که موسیو چه قدر از باید بدش می‌آید.»

بله، می‌دانستم. این مرد بی‌قرار از امر و نهی اصلاً خوشش نمی‌آمد. در برابر هر چیزی که اضطراری یا اجباری بود از کوره درمی‌رفت. با این حال، مسئولیتش را پذیرفتم... البته نه بدون ترس، اما ترسم آمیخته بود با حالت‌های دیگری که یکی از آن‌ها حس کنجکاوی بود. در را باز کردم، وارد شدم، سریع و آرام در را پشت سرم بستم (البته سریع و آرام در

حدی که با دست لرزانم امکان داشت). معطل کردن و سروصدا کردن، صدای دستگیره را درآوردن، یا لای در را بازگذاشتن، همه این‌ها به جرم آدم اضافه می‌کرد، طوری که نتیجه‌اش از خود جرم سنگین‌تر می‌شد. حالا من پشت به در ایستاده بودم و او هم سرجایش نشسته بود. بدخلق بود... خیلی بدخلق. درس حساب داده بود. هر چیزی که به ذهنش می‌رسید درس می‌داد. حساب هم که درس خشکی بود هیچ‌وقت به مذاقش نمی‌ساخت. وقتی از اعداد و ارقام حرف می‌زد، تکتک شاگردها می‌لرزیدند. حالا نشسته بود و سرش را خم کرده بود روی میز. سرش را بلند نکرد تا ببیند چه کسی وارد شده و قانون و اراده او را زیرپا گذاشته. فرصت پیدا کردم طول کلاس را طی کنم. طوفان خشم نزدیک او را ترجیح می‌دادم به خطر خشم دور.

درست روبه‌روی او، کنار سکو ایستادم. البته لایق نبودم که بخواهد زود نگاه کند. به درسش ادامه داد. تحقیر و بی‌اعتنایی فایده نداشت. می‌بایست پیغام را بشنود و جواب بدهد.

قدم نمی‌رسید که سرم را خم کنم روی میزش. رفتم بالای سکو، و چون باز هم به من نگاه نکرد من خودم نگاه کردم به این طرف و آن طرف، به این قصد که قیافه‌اش را بهتر ببینم... همان قیافه‌ای که موقع وارد شدن شبیه قیافه ببر غرّان بود. دوبار امن و امان نگاه کردم، رفتم جلو و آمدم عقب بدون این‌که مرا ببیند. دفعه سوم، هنوز نگاهم از میز بالاتر نرفته بود، که خشکم زد... چشمم افتاده بود به آن عینک مخوف. روزین راست می‌گفت. سوای خشمی که در چشم‌های شعله‌ور صاحب عینک موج می‌زد، خود عینک هم واقعا ترسناک بود.

چه خوب که نزدیکش بودم. این عینک به کار این نمی‌آمد که من مجرم را خوب و رانداز کند. این بود که عینکش را برداشت. حالا من و او شرایط برابر داشتیم.

خوشحال بودم که زیاد از او نمی‌ترسم. واقعا، حالا که درست کنارش بودم، هیچ نمی‌ترسیدم. شاید دلش می‌خواست با طناب مرا دار بزند و حکمی را که صادر کرده بود اجرا کند، اما من با نخ گلدوزی‌ام می‌توانستم با ظرافت و نزاکت کامل کاری کنم که لااقل بخشی از ناراحتی اضافی‌اش

از بین برود. البته من در ملأعام این رسم نزاکت را به جا نیاوردم. فقط نخ نامرئی‌ام را پیچیدم گوشه میز و دنباله‌اش را عین کمند انداختم به پشتی نرده‌ای صندلی جناب پروفیسور.

گفت: «چه شده؟» این را طوری گفت که صدایش همان‌طور حبس ماند توی سینه و گلویش، چون دندان‌هایش را فشرده بود به هم و انگار داشت به خودش یادآوری می‌کرد که چه عهده‌ی بسته و چه قراره گذاشته تا هیچ‌چیز این دنیا باعث نشود لبخند بزند. جوابی که من دادم حرف نداشت.

گفتم: «موسیو، یک چیز غیرممکن از شما می‌خواهم، یک چیز غیرقابل قبول.» بعد فکر کردم درنگ جایز نیست و باید با قاطعیت کار را پیش ببرم. به‌خاطر همین، پیغام آتیه را گفتم و حتی تأکید بیشتری هم کردم که باید زود برود.

البته گوش شنوا نداشت. حاضر نبود برود. حاضر نبود کلاس را ول کند، حتی اگر همه مقامات ویلِت دنبالش می‌فرستادند. اگر شاه، وزرا، نمایندگان مجلس، همه و همه با هم تقاضا می‌کردند، باز حاضر نبود یک وجب از جایش تکان بخورد.

اما من می‌دانستم که باید برود... به قول خودش، هم وظیفه و هم منفعتش ایجاب می‌کرد بلافاصله راه بیفتد برود. من ساکت ایستادم، انگار که چیزی نشنیده‌ام. پرسید دیگر چه می‌خواهم.

«فقط جواب موسیو را باید بدهم به کسی که پیغام آورده.»

دستش را به علامت نفی تکان داد.

من هم دست دراز کردم طرف کلاهش که به حال زار ولو بود روی لبه پنجره. با نگاهش این حرکت گستاخانه‌ام را دنبال کرد. لابد از این گستاخی هم تعجب می‌کرد و هم تأسف می‌خورد.

زیر لب گفت: «آه! اگر این‌طور است، اگر دوشیزه لوسی به سراغ کلاهم می‌رود، بهتر است خودش آن را بگذارد روی سرش، بشود مأمور این کار، و لطف کند خودش به جای من برود آتیه.»

من با احترام کامل کلاه را گذاشتم روی میزش... انگار منگوله کلاه با تکان تکان خوردنش برایم خط و نشان می کشید.

گفت: «یادداشتی می نویسم و عذرخواهی می کنم... درست می شود، بله؟» هنوز نمی خواست بپذیرد.

من که می دانستم درست نمی شود، خیلی آرام کلاه را هل دادم طرف دستش. کلاه روی شیب صاف رویه صیقلی و جلاخورده میز سر خورد، عینک قاب فلزی سبک را هم با خودش لغزاند، و چشمتان روز بد نبیند، عینک افتاد روی

سکو. قبلاً ده بار دیده بودم که این عینک می افتاد پایین و ایرادی هم پیدا نمی کرد، اما این بار، از بخت بد لوسی اسنو، عینک طوری افتاد پایین که هر تکه شیشه اش شد عین ستاره های پراکنده ای که سوسو می زدند.

واقعا هول کردم... هم هول کردم، هم ناراحت شدم. می دانستم آن عینک چه ارزشی دارد. چشم های موسیو پل طور خاصی بودند... بینایی اش طوری بود که این عینک به کارش می آمد. بارها شنیده بودم که این عینک را گنجینه خودش می خواند. عینک شکسته و بی مصرف را که برداشتم، دستم می لرزید. از این خرابکاری ام قاعدتا می بایست خیلی بترسم، ولی من بیشتر متأسف بودم و اصلاً نمی ترسیدم. تا چند لحظه جرئت نداشتم به قیافه این معلم عینک از دست داده نگاه کنم. او زودتر از من دهانش را باز کرد.

گفت: «خب! عینکم را از دست دادم! فکر می کنم مادموازل لوسی قبول دارند که حق شان همان طناب و دار است. از فکر این قضیه می لرزند. آه، خیانت کار! ای جفاپیشه! می خواستی من نابینا شوم و دست و پا بسته تو!»

سرم را بلند کردم. قیافه اش نه تنها ناراحت و عصبانی و شماتت بار نبود، بلکه کاملاً خندان بود. همان رنگ و حالتی را داشت که آن شب در هتل کرسی دیده بودم. خشمگین نبود. حتی دلخور هم نبود. با وجود صدمه ای که دیده بود، حالت کاملاً بخشنده ای داشت. به جای آن که عصبانی بشود، آرام بود و قیافه معصومانه ای پیدا کرده بود. این واقعه، که

تصور می‌کردم مرا برای همیشه از بختِ کنارآمدن با او محروم کرده است، بهترین کمک را به من کرده بود. آن همه مدت، بی آن‌که آزاری به او رسانده باشم، نتوانسته بودم با او کنار بیایم، اما حالا که در برابرش ایستاده بودم و مغلّ و مزاحم کارش شده بودم به این راحتی نرم شده بود.

هنوز، البته با ملایمت، به من می‌گفت «زن سرسخت... زن مخوف انگلیسی... بی‌پروا». اما اضافه کرد که جرئت نمی‌کند از دستور کسی سرپیچی کند که نشان داده چه قدرت مهیبی دارد. گفت که من مثل «امپراطور کبیر»¹⁸⁹ هستم که وقتی ناراحت می‌شد ظرف‌ها و گلدان‌ها را می‌شکست. بالاخره، کلاهش را گذاشت روی سرش، عینک شکسته‌اش را از دستم گرفت، با محبت و احترام دستم را فشرد، سری به نشانه تعظیم تکان داد، و با خلق‌وخوی خوش به طرف آتنه به راه افتاد.

بعد از چنین خوش و بشی، لابد برایم ناراحت می‌شوی، ای خواننده، اگر بگویم که همان روز، قبل از رسیدن شب، با موسیو پل دعوا مرافعه کردم. بله، دعوا مرافعه کردم و چاره‌ای هم نداشتم.

عادتش بود... عادت بسیار پسندیده و پذیرفته‌اش بود که غروب‌ها، سرزده، بدون آن‌که خبر بدهد، وسط آن ساعت ساکت قرائت وارد بشود، ناگهان خودش را به ما و کارهای ما تحمیل کند، باعث بشود کتاب‌ها را بگذاریم کنار و جعبه خیاطی‌ها را باز کنیم، و بعد، یک کتاب قطور یا چند جزوه را به جای «کتاب دعا» باز می‌کرد (که معمولاً شاگرد خواب‌آلودی آن را روخوانی می‌کرد)، و تراژدی‌هایی را برای قرائت انتخاب می‌کرد که انصافاً خیلی مطمئن آن‌ها را می‌خواند و ژست‌های آتشینی هم ضمیمه‌اش می‌کرد... من ارزش ذاتی بعضی از این نمایش‌نامه‌ها را درک نمی‌کردم، چون موسیو امانوئل این‌ها را وسیله ابراز هیجان خودش قرار می‌داد و با شور و سودای بومی‌اش آن‌ها را می‌آکند، مثل پیاله‌ای که با معجون جان‌بخش آکنده شود. گاهی هم در تاریکی صومعه‌وار ما بارقه‌ای از دنیایی روشن‌تر برمی‌افروخت، گوشه‌ای از ادبیات روز را به ما نشان می‌داد، قسمت‌هایی از قصه سحرانگیزی را می‌خواند، یا آخرین پاورقی طنزآمیزی که همه سالن‌های پاریس را از خنده روده‌بر کرده بود. البته همیشه کاملاً

حواسش بود که چه قسمت‌ها، عبارت‌ها و کلمه‌هایی را از تراژدی‌ها، ملودرام‌ها، قصه‌ها، یا مقاله‌ها انتخاب کند که برای «ژون فیل»¹⁹⁰ مناسب باشد. چند بار متوجه شده بودم که چیزهایی را حذف می‌کند. ممکن بود مطلب بی‌معنا از کار درآید، اما او کل مطلب را فی‌البداهه بازسازی می‌کرد، خیلی هم قوی و بی‌عیب و ایراد. گفت‌وگو یا توصیفی که خودش جایگزین می‌کرد، خیلی وقت‌ها بسیار بهتر از چیزی بود که حذف می‌کرد.

به هر حال، آن شب هم ساکت نشسته بودیم، مثل راهبه‌های زاویه‌نشین. شاگردها کتاب‌شان را می‌خواندند و معلم‌ها هم خیاطی‌شان را می‌کردند. کار خودم را به یاد دارم. داشتم ایده‌ای را پیاده می‌کردم و دوستش داشتم. قصدم فقط وقت‌کشی نبود، می‌خواستم کارم که تمام شد آن را هدیه بدهم، و چون روز هدیه‌دادن نزدیک بود عجله هم داشتم و پنجه‌هایم تندتند می‌جنبیدند.

صدای تیز زنگ در بلند شد که برای همه آشنا بود. بعد هم صدای قدم‌های سریعی آمد که باز هم برای همه آشنا بود. هنوز کلمات «موسیو آمد!» کامل از دهان‌ها خارج نشده بود که در دو لنگه از وسط شکافت (واقعا می‌شکافت تا او وارد بشود، چون لفظ «باز می‌شد» اصلاً حق مطلب را ادا نمی‌کند)، و موسیو ایستاد وسط ما.

دوتا میز قرائت آن‌جا بود، هر دو دراز، و دوطرف‌شان هم نیمکت. وسط هرکدام از میزها یک چراغ سقفی آویزان بود. زیر چراغ، در دو طرف میز، معلمی می‌نشست. دخترها سمت چپ و سمت راست می‌نشستند، بزرگ‌ترها و زرنگ‌ترها نزدیک‌تر به چراغ یا مدارهای استوایی، کوچک‌ترها و تنبل‌ترها نزدیک قطب‌های شمال و جنوب. عادت موسیو این بود که خیلی با نزاکت یک صندلی به یکی از معلم‌ها تعارف می‌کرد... معمولاً هم به زلی سن‌پیر که معلم ارشد بود. بعد خودش جای او می‌نشست و کاملاً تسلط پیدا می‌کرد به آن مدارهای استوایی که روشن‌تر بودند، و واقعا هم به خاطر نزدیک بینی‌اش به این قسمت نورانی‌تر نیاز داشت.

طبق معمول، زلی زود بلند شد، و لبخند زد، نیش تا نیش، و هر دو ردیف بالا و پایین دندان‌هایش را قشنگ نشان داد... خلاصه، همان لبخند

عجیبی که از این گوش تا آن گوش کش پیدا می‌کند و علامتش هم فقط یک انحنای تیز روی چانه است که به کل قیافه تسری پیدا نمی‌کند، یعنی نه به گونه‌ها چال می‌اندازد، نه به چشم‌ها نور. موسیو ظاهر را زلی را ندید، یا ویرش گرفته بود که نبیند، چون او هم مثل زن‌ها (که می‌گفتند ویری هستند) گاهی ویرش می‌گرفت. عینکش هم بهانه‌ای بود برای انواع ندیدن‌ها و اشکالات دیگر (بله، یک عینک دیگر زده بود). به هر حال، به هر دلیلی که بود، از کنار زلی رد شد، آمد آن طرف میز، و تا بجنبم راه را باز کنم گفت «رد نمی‌شوم» و نشست بین من و دوشیزه فنشا که همیشه کنارم می‌نشست و آرنجش را می‌زد به پهلویم، با این که مدام به او می‌گفتم «جینورا، کاش می‌رفتی آن سر دنیا.»

گفتنش راحت بود که «رد نمی‌شوم»، اما من چه کار می‌بایست بکنم؟ می‌بایست برایش جا باز کنم. می‌بایست به شاگردها بگویم کمی جفت‌تر بنشینند تا من بتوانم جا باز کنم. برای جینورا خیلی هم خوب بود که به من بچسبد و به قول خودش در شب‌های زمستان «خودش را گرم کند» و با وول خوردن و سیخونک‌زدن طاقتم را طاق کند، طوری که واقعا گاهی مجبور می‌شدم به کمر بندم سنجاق ببندم تا از سقلمه‌هایش خلاص بشوم. ولی با موسیو امانوئل که نمی‌شد چنین معامله‌ای کرد. به خاطر همین، وسایل خیاطی‌ام را کشیدم کنار تا برای کتابش جا باز کنم. خودم هم رفتم کنار تا برای خودش جا باز کنم. البته خیلی کنار نرفتم، فقط در حدی خودم را کشیدم کنار که هر آدم عاقلی اگر می‌دید می‌فهمید فاصله‌ام را محترمانه حفظ کرده‌ام. اما موسیو امانوئل هیچ‌وقت عاقل نبود. چخماق بود و آتش‌زنه! ناگهان گُر گرفت.

گفت: «پس نمی‌خواهید کنار شما بنشینم. خیال می‌کنید از من بالاترید. طوری رفتار می‌کنید که انگار من نجس هستم. خب، باشد! درستش می‌کنم!» و دست به کار شد.

داد زد: «مادموازل‌ها، برپا!»

دخترها بلند شدند ایستادند. گفت صف ببندند بروند طرف آن میز دیگر. بعد مرا نشانند ته نیمکت دراز، با احتیاط و دقت فراوان جعبه خیاطی

و پارچه و قیچی و همه وسایلم را آورد مقابلم گذاشت، و بعد خودش رفت سر نیمکت نشست.

به چنین وضعیتی که خیلی مسخره بود حتی یک نفر جرئت نداشت بخندد. بیچاره کسی که جیکش درمی‌آمد. من هم خونسرد و بی‌خیال سرچایم نشستم، دور از بقیه، و مشغول کارم شدم، ساکت و آرام و البته بدون ناراحتی.

گفت: «این فاصله خوب است؟»

گفتم: «تشخیصش با موسیو است.»

گفت: «می‌دانید که این‌طور نیست. این شماست که این ورطه عظیم را به وجود آورده‌اید. من کوچک‌ترین نقشی نداشتم.»

بعد هم شروع کرد به خواندن متن.

از بدشانسی‌اش، ترجمه‌ای فرانسوی از «درامی از ویام شاکسپیر¹⁹¹، بت این انگلیسی‌های کافر بی‌فکر» انتخاب کرده بود. لازم نیست بگویم که اگر خلقش بجا بود، چه تعریف و تمجیدهایی می‌کرد و چه داد سخنی می‌داد.

این ترجمه فرانسه خیلی اشکال داشت. من هم البته دلخوری‌ام را از این مسئله پنهان نمی‌کردم، چون واقعا لغزش‌های تأسفباری در این ترجمه وجود داشت. به من نمی‌آمد و برازنده هم نبود که چیزی بگویم، اما چیزی را که نمی‌شد به قالب کلمات ریخت به هر حال می‌دیدم. موسیو با عینک تیزبینش همه نگاه‌ها را می‌پایید و حتی یک نگاه هم از نظرش پنهان نمی‌ماند. در نتیجه، چشم‌هایش خیلی زود پرده‌ای را کنار زدند و آزادانه‌تر درخشیدند، و قطب شمال، که او داوطلبانه خودش را به آنجا تبعید کرده بود، با توجه به دمای کلی اتاق، بسیار داغ‌تر شد از دمای معقولی که مدار رأس‌السرطان می‌بایست زیر شعاع عمودی به آن برسد.

قرائت که تمام شد، معلوم نبود که از ابراز خشم ابرازنشده‌اش صرف‌نظر می‌کند یا که به آن میدان می‌دهد. البته آدمی نبود که احساساتش را بخورد، ولی آیا رفتاری که با او شده بود آنقدر معنای

191. منظور ویلیام شکسپیر است.

روشن و سرراستی داشت که او بتواند صریح و علنی به آن ایراد بگیرد؟ صدایم درنیامده بود. فقط کمی عضله‌های دور چشم و دهانم تکان‌هایی خورده بودند که این کار قاعدتا مستحق توبیخ و سرزنش و این‌طور چیزها نبود.

شام سبکی آوردند که نان بود و شیر رقیق. به احترام حضور موسیو، نان‌ها و لیوان‌ها را بلافاصله تقسیم نکردند، بلکه گذاشتند روی میز.

گفت: «شام‌تان را بخورید، خانم‌ها.» ظاهرا مشغول نوشتن یادداشت‌هایی در حاشیه «ویام شاکسپیر»ش بود. خانم‌ها سهم شام‌شان را برداشتند. من هم نان و لیوانم را برداشتم، اما چون خیلی غرق در کار شده بودم باز هم سنگر مجازاتم را حفظ کردم و به کارم ادامه دادم... گه‌گاه تکه‌ای از نانم را گاز می‌زدم و جرعه‌ای هم از لیوانم می‌خوردم، آن هم با قیافه خونسرد، و با نوعی آسودگی خاطر که زیاد نصیب نمی‌شد اما حالا که نصیب شده بود خیلی خوشایند بود. انگار حضور کسی مانند موسیو پل، با آن همه بی‌قراری و بی‌طاقتی و ناراحتی، همه بی‌تابی‌ها و بی‌قراری‌ها را مثل مغناطیس به خودش جذب می‌کرد و چیزی باقی نمی‌گذاشت جز آرامش و صفا.

از جا بلند شد. «آیا می‌رود بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزنند؟» بله، داشت می‌رفت طرف در.

نه. برگشت. شاید می‌خواست جعبه مدادش را بردارد که روی میز گذاشته بود.

برداشت. مداد را گذاشت توی جعبه و درآورد، نوکش را فشار داد به چوب و شکست، دوباره تراشید و تیزش کرد، و بعد... تند آمد طرف من.

دخترها و معلم‌ها که دور آن میز دیگر جمع شده بودند داشتند راحت با هم حرف می‌زدند. همیشه موقع غذا گپ می‌زدند. عادت هم داشتند که گاهی تند و بلند حرف بزنند. در آن لحظه صدای‌شان پایین نبود.

موسیو پل آمد و ایستاد کنارم. پرسید چه چیزی دارم درست می‌کنم. گفتم زنجیر ساعت.

پرسید: «برای چه کسی؟» جواب دادم: «برای یک آقا... یکی از دوستانم.»

موسیو پل دولا شد و به قول رمان‌نویس‌ها شروع کرد به «زیر لب غریدن و اداکردن کلمات تلخ» به گوش من... واقعا هم همین کار را کرد.

گفت بین همه زن‌هایی که می‌شناسد، من یکی قادرم خودم را بسیار نامطبوع جلوه بدهم... کسی‌ام که نمی‌شود با او دوستی کرد. «کاراکتر انترتابل»¹⁹² دارم و نمونه‌ای کله‌شقی‌ام. چه شد که این جور شدم یا این بلا سرم آمد؟ نمی‌داند. هر قدر هم که کسی از در دوستی و صفا وارد بشود، بی‌فایده! آشتی را می‌کنم قهر، حسن‌نیت را هم می‌کنم خصومت. مطمئن بود... بله، او، موسیو پل، مطمئن بود که خیر مرا می‌خواست... هیچ‌وقت هیچ ضرری به من نرسانده بود... لااقل حقش بود مثل یک آشنای بی‌طرف با او رفتار کنم، کسی که اصلاً احساسات خصمانه ندارد. اما، من چه رفتاری کردم؟ سربه‌هوایی و بی‌اعتنایی گزنده... لجاجت عجیب و غریب... نهایت بی‌انصافی!

در این لحظه چشم‌هایم از تعجب گرد شد. دویدم وسط حرفش و گفتم:

«بی‌اعتنایی؟ لجاجت؟ بی‌انصافی؟ نمی‌دانستم...»

«هیس! ساکت! همین هستید دیگر! همین... عین فشنگ درمی‌روید!» متأسف بود... خیلی متأسف بود، به خاطر من، از این خصوصیات نحس. متأسفانه این تندی، این حرارت... شاید از روی حسن نیت، اما اضافی و زیادی... حتماً به ضرر من تمام می‌شود. حیف... با تمام وجود معتقد است که من روی هم‌رفته خالی از خصوصیات خوب نیستم. اگر به حرف منطقی گوش می‌دادم، اگر چشمم را بیشتر باز می‌کردم، اگر هوش و حواسم را بیشتر به کار می‌انداختم، اگر این قدر سربه‌هوا نبودم، اگر ناز و ادا در نمی‌آوردم، اگر اهل تظاهر نبودم، اگر این همه به زرق و برق و ظاهر اهمیت نمی‌دادم... و اگر زیادی خوشم نمی‌آمد از آدم‌هایی که چیزی ندارند جز قد بلند و لنگ‌های دراز، رنگ و روی

192. caractère intraitable به فرانسه، یعنی «شخصیت لجوج»

عروسک‌وار و دماغ نسبتاً خوش‌فرم و کلی هم بلاهت... بله، در این صورت، ممکن بود آدم مفید و حتی نمونه‌ای از کار دربیایم. اما، خب... در این لحظه صدای موسیو پل بند آمد.

می‌بایست نگاهش کنم، یا دستم را دراز کنم، یا کلمه تسکین‌بخشی به زبان بیاورم، اما می‌ترسیدم جنب بخورم، چون یا خنده‌ام می‌گرفت یا گریه، از بس که چیزهای مسخره با چیزهای ناراحت‌کننده مخلوط شده بود.

فکر کردم تمام شد. اما نه، نشست تا راحت‌تر ادامه بدهد.

گفت این مسائل او را به درد می‌آورد، اما هر قدر هم که من عصبانی بشوم باز او به خاطر خیر و صلاح من حرفش را خواهد زد. مثلاً حالا سر و وضعم عوض شده. اوایل که مرا می‌دید، یعنی آن موقع که گاهی چشمش به من می‌افتاد، خیلی خوشش می‌آمد... سنگین و ساده لباس می‌پوشیدم. واقعا امیدهای بسیار به من داشت. چه مسئله مهلکی مرا واداشته تا زیر لبه کلاه‌م گل بگذارم یا «یقه گلدوزی‌شده» بزنم؟ چرا حتی کار به جایی کشیده که لباس قرمز تنم می‌کنم؟ البته حدس می‌زند قضیه از چه قرار است، اما فعلاً ترجیح می‌دهد به زبان نیاورد.

باز حرفش را قطع کردم، این بار هم دلخور و هم وحشت‌زده.

«قرمز، موسیو پل؟ قرمز نبود! صورتی بود، آن هم صورتی خیلی کمرنگ. تازه، با تور مشکی.»

«صورتی یا قرمز، زرد یا قهوه‌ای، سبز یا آبی، چه فرقی می‌کند؟ همه‌اش یکی است. همه‌اش رنگ‌های جلف و پرزرق و برق. آن تور، بله، آن هم کولیفیشه دو پلوس¹⁹³ است.» بعد هم افسوس خورد که چرا این قدر تباه شده‌ام و تنزل کرده‌ام. می‌گفت که متأسفانه نمی‌تواند آن‌طور که دلش می‌خواهد حساب این قضیه را برسد، چون اسم دقیق این «زلم زینبوها» را نمی‌داند و ممکن است مرتکب اشتباه‌های لفظی بشود و آن وقت من به او می‌خندم و روی متأسفانه بدم بالا می‌آید و بداخلاق می‌شوم. فقط سربسته می‌گوید، خیلی کلی، که سر و وضع من

193. colifichet de plus به فرانسه، یعنی «زلم زینبوی اضافی»

تازگی‌ها شبیه «از مابه‌تران» شده و او از دیدن چنین چیزی ناراحت می‌شود.

واقعا نمی‌فهمیدم در لباس پشیمی زمستانی و یقه سفید ساده‌ام چه می‌دید که فکر می‌کرد شبیه «از مابه‌تران» شده‌ام. همین را پرسیدم. گفت نهایت دقت را به خرج داده‌ام تا جلب توجه کنم. مگر پاپیون یا روبانی دور گردنم نبسته‌ام؟

گفتم: «موسیو، وقتی یک تکه روبان را در خانم‌ها نمی‌پسندید، پس چنین چیزی را در آقایان اصلاً نمی‌پسندید. درست است؟» و آن زنجیر ساعت را نشانش دادم که جنسش ابریشم و طلا بود. در جوابم فقط غرولند کرد... ظاهراً از سبکسری‌ام.

کمی دیگر ساکت نشست و نگاه کرد به زنجیر ساعت که دیگر با دقت بیشتری داشتم روی آن کار می‌کردم. بالاخره پرسید:

«آیا این حرف‌هایی که زدم باعث شده به کلی از من بدتان بیاید؟»

درست یادم نیست چه جوابی دادم، یا چه‌طور جواب دادم. شاید حتی هیچ حرفی نزد، ولی بالاخره خیلی دوستانه به یکدیگر شب‌بخیر گفتیم. حتی موقعی که به کنار در رسید برگشت و گفت اصلاً منظورش این نبوده که از آن لباس قرمز ایراد بگیرد (من دویدم وسط حرفش و گفتم «صورتی! صورتی! نه قرمز!»)... نمی‌خواسته منکر بشود که حتی قشنگ به نظر می‌رسد (واقعیت این بود که سلیقه موسیو امانوئل از لحاظ رنگ اصلاً حرف نداشت)... فقط می‌خواسته به من بگوید که هر وقت آن لباس را می‌پوشم، طوری بی‌پوشم که انگار پارچه‌اش ساده است و رنگش خاکستری. پرسیدم: «گل‌های زیر کلاه‌م چه‌طور، موسیو؟ این گل‌ها خیلی کوچک‌اند...»

گفت: «بگذارید همین‌طور کوچک بمانند. نگذارید زیادی باز بشوند.»

«این پاپیون، موسیو... این تکه روبان؟»

جواب داد: «روبان را بگذارید باشد.» به این ترتیب، همه‌چیز به خیر و خوشی حل و فصل شد.

به خودم گفتم: «بله، لوسی اسنو! درس درست حسابی گرفتی...
تنت صابون حسابی خورد، آن هم به جرم علاقه بیهوده‌ات به زخارف
دنیوی! چه کسی فکرش را می‌کرد؟ خودت را خیلی سربه‌زیر و جدی
می‌دانستی! دوشیزه فنشا تو را دیوگنس¹⁹⁴ ثانی می‌دانست. موسیو دو
باسومپیر وقتی حرفِ هنرپیشه نقش وشتی به میان آمده بود خیلی
مؤدبانه صحبت را عوض کرده بود، چون به قول خودش دوشیزه اسنو انگار
خوشش نمی‌آمد. دکتر جان برتن تو را لوسی آرام و سر به‌زیر
می‌شناسد... موجود بی‌آزاری مثل سایه'. هم می‌گفت و هم
می‌شنیدی که عیب و ایراد لوسی برمی‌گردد به سختگیری‌اش از لحاظ
ذائقه و سلیقه و رفتار و منش... بی‌رنگ و رویی در ظواهر و سر و وضع.
این‌هاست تصورات خودت و دوستان! اما حالا چه؟ ناگهان مرد ریزنقشی
می‌آید که با همه این‌ها مخالف است و سراسر است به تو می‌گوید سربه‌هوا
و بی‌خیال هستی... خیلی سبکسر و بی‌توجهی... خیلی هم با رنگ و
رویی و به سر و وضعت زیاد می‌رسی! این مرد جوشی... این مرد
ایرادگیر... همه عیب و نقص‌های خودنمایی‌هایت را به رویت می‌آورد،
پارچه لباس را که به رنگ گل است، لبه یقه‌ات را که گل‌دوزی شده
است، تکه‌روبانت، همین تکه‌تور، همه و همه را می‌بیند و به رویت
می‌آورد، و به خاطر تک‌تک این‌ها از تو جواب می‌خواهد. تو طوری در زندگی
جا افتاده بودی که هرکس از کنارت می‌گذشت انگار تو را سایه‌ای در آفتاب
زندگی می‌دید. حالا این قضیه کاملاً تازگی دارد، چون یک نفر پیدا شده
که دستش را مقابل نگاهش می‌گذارد تا مبادا نورت چشمش را بزند.»

194. یا دیوجانس یا دیوژن (از ۴۱۲ تا ۳۲۳ قبل از میلاد)، فیلسوف کلبی‌مسلک یونانی.

فصل ۲۹. جشن موسیو

روز بعد، یک ساعت قبل از طلوع خورشید بیدار شدم و زنجیر ساعت را تکمیل کردم. زانو زده بودم کف خوابگاه، کنار میز وسط، تا از آخرین کورسوهای چراغ شب استفاده کنم.

هرچه داشتم، یعنی هر قدر منجوق و ابریشم داشتم، مصرف کرده بودم تا زنجیر ساعت آن شکل و شمایلی را پیدا کند که می‌خواستم. دوبار روی آن کار کرده بودم، چون طبق قانون عکس قضیه می‌دانستم که باید ظاهرش خیلی جلب‌نظر کند تا به درد آن ذوق و سلیقه‌ای بخورد که می‌بایست ارضا بشود. آخر سرهم گیره طلایی کوچکی لازم داشتم. خوشبختانه تنها گردنبند من چنین گیره‌ای داشت. آن را باز کردم و بستم به زنجیر ساعت. بعد هم زنجیر ساعت را پیچیدم و تا کردم و گذاشتم توی جعبه کوچکی که به خاطر زرق و برقش آن را خریده بودم، چون از جنس یک نوع صدف مناطق گرمسیری بود به رنگ نارنجی که دورش سنگ‌های آبی درخشانی کار گذاشته بودند. توی درِ جعبه هم با نوک قیچی حروف اول اسم کسی را حک کردم که قرار بود صاحب این زنجیر ساعت بشود.

ای خواننده، شاید اوصاف جشن مادام پک را به یاد داشته باشی. لابد یادت نرفته که هر سال هدیه باارزشی از طرف مدرسه به او تقدیم می‌شد. چنین مراسمی فقط برای مادام پک برگزار می‌شد، اما مراسم جمع‌وجورتری هم برای قوم و خویش و مشاور او یعنی موسیو امانوئل برگزار می‌کردند. در این مراسم همه چیز خودجوش بود و از قبل نقشه نمی‌کشیدند چه برنامه‌ای اجرا کنند، و همین خودش دلیل دیگری بود بر این که شاگردها، به رغم خصوصیات عجیب و غریب و زودرنجی‌ها و عقاید و نظریات نامتعارف او، واقعا برایش احترام قائل بودند. هدیه گران‌قیمتی هم به او نمی‌دادند. خودش به صراحت فهمانده بود که نه ظرف و ظروف قبول می‌کند نه جواهرآلات. البته خوشش می‌آمد که هدیه بگیرد، اما قیمت و ارزش مادی هدیه برایش اهمیت نداشت. یک شاخه گل یا یک طراحی و نقاشی ساده که صادقانه به او تقدیم می‌شد، برایش بسیار باارزش‌تر از انگشتر الماس یا انفیه‌دان طلا بود که با تشریفات به او تقدیم

بشود. طبعش این‌طور بود. مردی بود که با هم‌سن و سال‌های خود سنخیتی نداشت اما با «نورسیدگان» احساس همدلی می‌کرد.

جشن موسیو پل روز اول مارس بود که پنجشنبه می‌شد. هوا خوب بود و آفتابی. همان روز رسم بود که در مراسم عشای ربانی شرکت کنند، و در عین حال، چون پنجشنبه بود، کار ما هم نیمه‌وقت بود، و می‌شد رفت بیرون، خرید کرد، یا به دیدن دوست و آشناها رفت. به این ترتیب، همه لباس مرتب و نو می‌پوشیدند. یقه همه تمیز بود. لباس‌های پشمی معمولی کلاس‌ها جای خود را به لباس‌های سبک‌تر و روشن‌تر می‌دادند. مادموازل زلی سن‌پیر در این پنجشنبه بخصوص «روب دو سوا»¹⁹⁵ پوشیده بود که از نظر لاباسکوری‌های مقتصد خیلی پرزرق و برق بود و علامت ریخت‌وپاش به حساب می‌آمد. تازه، فرستاده بود دنبال آرایشگر که بیاید موهایش را درست کند. حتی بعضی از شاگردهای زرنگ متوجه شده بودند که او به دستمال و دست‌هایش عطر جدیدی زده که تازه مد شده. طفلکی زلی! دیگر واقعا زار می‌زد که از زندگی تنها و مشقت‌بارش ذله شده، دلش کمی استراحت می‌خواهد و آسایش، کسی هم باشد که کارهایش را بکند... شوهری که قرض‌هایش را بدهد (چون تا خرخره مقروض بود)، لباس بخرد، و به قول خودش، ولش کند «هر کاری می‌خواهد بکند و از زندگی‌اش لذت ببرد». مدت زیادی بود که می‌گفتند چشمش دنبال موسیو امانوئل است. البته موسیو امانوئل هم چشمش زیاد به او بود. می‌نشست و چند دقیقه با دقت به این خانم نگاه می‌کرد. خودم دیده بودم که وقتی کلاس ساکت بود حتی یک ربع نگاهش می‌کرد. منظورم موقعی است که موسیو امانوئل کاری نداشت و روی سکویش می‌نشست و شاگردها هم مشغول نوشتن بودند. زلی که می‌دید موسیو امانوئل مثل سوسمار به او زل زده، از تب‌وتاب کیف و حیرت به خودش می‌پیچید، و موسیو هم به حالات او دقت می‌کرد که گاهی خیلی تند و تیز می‌شد. آخر، بعضی وقت‌ها، واقعا می‌توانست به ذات آدم‌ها نفوذ کند، بفهمد ته قلب آدم‌ها چه می‌گذرد، و پشت پرده قسمت‌های خالی روح و جان را ببیند... بله، حتی عیب و نقص‌ها را، پیچ‌وخم‌های معیوب را،... همه چیزهایی که آدم‌ها خودشان نمی‌دانستند... کج و کولگی‌ها و اشکال‌های

195. robe de soie به فرانسه، یعنی «لباس ابریشمی»

مادرزادی، و بدتر از همه، ایرادها و خرابی‌هایی که آدم‌ها خودشان باعث می‌شدند. البته این جور عیب و ایرادها را موسیو امانوئل به آدم‌ها می‌بخشید و دلش هم می‌سوخت، منتها به شرطی که رک و راست و صادقانه به زبان آورده می‌شد. اما وقتی با نگاه کنجکاوش نوعی انکار و بی‌صدافتی تشخیص می‌داد، یعنی با جست‌وجوهای بی‌امانش به پنهانکاری و فریبکاری آدم پی می‌برد، آه، بله، واقعا بیرحم می‌شد. چشم‌تان روز بد نبیند! می‌توانست در یک آن پرده را از عیب و ایرادهای پنهان کنار بزند، آن‌ها را کیش کند وسط میدان دید، و آن‌جا صاف و پوست‌کنده نشان‌شان بدهد... همه آن چیزهای کاذب را، دروغ‌های حی و حاضر را، ذره‌ذره آن حقیقت وحشتناکی را که نمی‌توان بی‌پرده به آن نگاه کرد. خیال می‌کرد این عین عدل و انصاف است. من شک دارم که آدم حق داشته باشد چنین عدل و انصافی را در مورد هم‌نوع خود اجرا کند. چند بار در جریان این سرک کشیدن‌هایش بی‌اختیار برای قربانی‌هایش اشک ریخته بودم و او را مستحق سرزنش دانسته بودم. بله، مستحق ملامت بود، اما نمی‌شد این اعتقاد را از او گرفت که این کار صحیح و لازم است.

بعد از صبحانه و مراسم عشای ربانی، زنگ مدرسه به صدا درآمد و اتاق‌ها پر شدند. کلاس منظره بسیار قشنگی پیدا کرده بود. شاگردها و معلم‌ها کاملاً منظم و مرتب نشسته بودند، همه منتظر، با دسته‌گل‌هایی برای تبریک... قشنگ‌ترین گل‌های بهاری، همه تروتازه، با بوی خوبی که همه‌جا پخش می‌شد. تنها کسی که گل دستش نبود من بودم. من گل را روی شاخه دوست دارم. وقتی چیده می‌شود دیگر خوشم نمی‌آید، چون به نظرم بی‌ریشه می‌رسد و پژمردنی، و شباهتش به زندگی مرا غمگین می‌کند. هیچ‌وقت به کسانی که دوست‌شان دارم گل تقدیم نمی‌کنم. هیچ‌وقت هم دوست ندارم کسانی که برایم عزیزند به من گل تقدیم کنند. مادموازل سن‌پیر به دست‌های خالی من نگاه کرد... باورش نمی‌شد این قدر بی‌مبالات باشم. نگاهش با حیرت روی من می‌چرخید تا چیزی پیدا کند... شاید محض خالی‌نبودن عریضه یک گل کوچک در یک جایی می‌داشتم، مثلاً یک مشتم بنفشه، چیزی که باعث بشود بقیه بگویند مثلاً من با سلیقه‌ام یا آدم مبتکریم. اما نه، این انگلیسی بی‌بخار

اصلاً جای نگرانی برای آن پارسی باقی نگذاشته بود، چون کاملاً دست خالی بودم، بدون گل یا برگ، عین درخت زمستانی. زلی خیالش که راحت شد لبخندی زد و حالش جا آمد.

گفت: «چه کار خوبی کردید پولتان را نگه داشتید، دوشیزه لوسی. من عین احمق‌ها رفتم دو فرانک دادم یک دسته گل گلخانه‌ای خریدم!»
و با فیس و افاده دسته گلش را نشان داد.

اما هیس! صدای پا... صدای پای او. طبق معمول سریع آمد، اما دلمان قرص بود که این سرعت ناشی از احساس و هیجانی است غیر از تبوتاب ذات و جوش و خروش باطن. فکر می‌کردیم «گام‌ها»ی پروفیسور (به قول رمانتیک‌ها) از نوعی دوستی و صمیمیت حکایت دارد. همین‌طور هم بود.

طوری وارد شد که انگار پرتو تازه‌ای به کلاس روشن اضافه شد. نور روز که روی گل‌ها بازی می‌کرد و روی دیوارها می‌خندید، با سلام مهربانانه موسیو پل رنگ و جلای بیشتری یافت. مناسب «موقعیت» لباس پوشیده بود، درست مثل فرانسوی‌های اصیل (نمی‌دانم چرا این را می‌گویم، چون او نه اصل و نسب فرانسوی داشت، نه رگ و ریشه لابسکوری). شکل و شمایلش پشت چین و شکن‌های عبوس و اخموی پالتوی تیره و تارش پنهان نشده بود. برعکس، هیکلش (همان‌طور که بود، نه بهتر) با کت مرتب و منظم و جلیقه ابریشمی‌اش جلوه پیدا کرده بود و تماشایی شده بود. از آن کلاه قناس عهد بوق هم دیگر خبری نبود. بدون کلاه آمده بود، یعنی کلاه آبرومندی به دستش گرفته بود و دستکش هم پوشیده بود. این مرد ریزنقش بسیار خوب به نظر می‌رسید... واقعا خوب. در چشم‌های آبی‌اش صفا و صمیمیت دیده می‌شد و صورت سبزه‌اش از احساسی خوش برق می‌زد که کاملاً کمبود زیبایی را جبران می‌کرد. اصلاً اهمیتی نداشت که بینی‌اش نه تنها کوچک نبود بلکه هیچ شکل خاصی نداشت، گونه‌هایش لاغر بودند، پیشانی‌اش برآمده و تیز بود، و دهانش هم اصلاً غنچه نبود. بله، چه اهمیتی داشت. آدم او را همان‌طور که بود می‌پذیرفت. حضورش به هیچ‌وجه ناراحت‌کننده یا علی‌السویه نبود.

رفت به طرف میزش. کلاه و دستکش‌هایش را روی میز گذاشت. گفت «روزیخیر، دوستان»، با لحنی که به نظر بعضی از ماها فرق داشت با توپ و تشر. البته خیلی محبت‌آمیز و صمیمانه نبود، هنوز کمی تحکم‌آمیز بود، اما هرچه بود این صدا مال خودش بود... همان صدایی بود که هر وقت کلامی از قلبش برمی‌خاست به گوش ما می‌رسید. گاهی واقعا قلبش حرف می‌زد. این عضو بدنش با آن‌که بسیار زودرنج بود، سنگ نبود. در بطن قلبش جایی بود حساس‌تر و باعاطفه‌تر از مردهای دیگر، جایی که او را شبیه کودکان می‌کرد و به دختران و زنان پیوند می‌زد. با آن‌که مرد سرکشی بود، نمی‌توانست پیوند خود را با دختران و زنان کتمان کند. نمی‌توانست انکار کند که روی هم‌رفته با زنان راحت‌تر است تا با مردان.

مادموازل زلی که خودش را سخنگوی همه می‌دانست گفت: «همه ما برای موسیو روز خوبی آرزو می‌کنیم و سالگرد تولدشان را تبریک می‌گوییم.» بعد رفت جلو و با همان ژست‌هایی که همیشه چاشنی حرکاتش می‌کرد، دسته‌گل گران‌قیمت خود را مقابل موسیو گذاشت. موسیو سرش را به علامت احترام تکان داد.

بعد هم صف طویل هدایا به راه افتاد. همه شاگردها با حالت خرامانی که مخصوص خارجی‌هاست یکی‌یکی جلو رفتند و هدیه‌ها را تقدیم کردند. همه آن‌قدر با دقت کارشان را کردند که وقتی آخرین دسته‌گل روی میز گذاشته شد، رأس یک هرم شکل گرفت... هرم شکوفان و پخش‌شان و بالابندی که قهرمان ما را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. بعد از این مراسم، همه نشستند روی صندلی‌ها. ساکت ماندیم تا سخنرانی موسیو شروع بشود.

فکر می‌کنم پنج دقیقه‌ای گذشت و سکوت ادامه پیدا کرد. ده دقیقه گذشت... صدایی بلند نشد.

لابد خیلی‌ها از خودشان می‌پرسیدند موسیو منتظر چیست. حق هم داشتند. بدون آن‌که صدایش دربیاید یا خودش رؤیت بشود، ساکت و بی‌حرکت همان‌جا کنار آن تپه گل مانده بود.

بالاخره، صدایی بلند شد، صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد:

«همین؟ تمام شد؟»

مادموازل زلی به دور و برش نگاه کرد.

از شاگردها پرسید: «همه دسته گل خودشان را داده‌اند؟»

بله، همه از بزرگ تا کوچک، از بلند تا کوتاه، دسته گل‌شان را تقدیم کرده بودند.

باز صدا بلند شد که «همین بود؟» باز هم انگار از ته چاه می‌آمد.

مادموازل سن‌پیر از جا بلند شد و این بار با همان لبخند ملیح همیشگی‌اش گفت: «موسیو، مفتخرم به عرض‌تان برسانم که تکتک افراد حاضر دسته گل‌شان را تقدیم کرده‌اند، بجز یک نفر. موسیو، دوشیزه لوسی البته عذرشان موجه است. ایشان خارجی هستند و احتمالاً با رسم و رسوم ما آشنایی ندارند یا شاید متوجه اهمیت این رسم و رسوم نیستند. دوشیزه لوسی این مراسم را خیلی پیش‌پاافتاده دیده‌اند و از افتخار به‌جا آوردن این رسم محروم مانده‌اند.»

لای دندان‌هایم گفتم: «آفرین! زلی، وقتی شروع می‌کنی خوب بلبل می‌شوی.»

در جواب مادموازل سن‌پیر، از روی سکو و از پشت هرم دستی حرکت کرد. این حرکت دست انگار اظهار ناراحتی بود و صدور فرمان سکوت.

کمی بعد، هیکلش به دنبال دستش ظاهر شد. موسیو از کسوف درآمد. آمد جلوی سکو، مستقیم زل زد به نقشه بزرگ جهان که دیوار روبه‌رویش را پوشانده بود، و برای سومین بار با لحنی که واقعا محزون بود پرسید:

«تمام شد؟ همین؟»

می‌توانستم اوضاع را درست کنم، یعنی می‌توانستم بروم جلو و آن جعبه کذایی صدفی را که محکم توی دستم گرفته بودم بدهم دست او. قصدی جز این هم نداشتم، اما آن حالت کمیک رفتار موسیو وسوسه‌ام می‌کرد که این کار را کمی عقب بیندازم. خودشیرینی مادموازل سن‌پیر هم باعث شده بود کمی لجم دربیاید. ای خواننده، تا این‌جا لابد هیچ دلیلی ندیده‌ای که تصور کنی شخصیت لوسی اسنو هیچ عیب و ایرادی

ندارد. پس تعجب هم نمی‌کنی که لجم درآمده باشد و در برابر هر نوع اتهامی که آن زن پارسی به من می‌زد از خودم دفاع نکرده باشم. وانگهی، موسیو پل آن قدر غمگین شده بود و قصور مرا آن قدر مهم گرفته بود که حقش بود کمی حالش جا بیاید. به این ترتیب، هم جعبه را محکم توی دستم نگه داشتم و هم قیافه‌ام را تغییر ندادم، و مثل سنگ بی‌حرکت سرجام نشستم.

بالاخره، این الفاظ از دهان موسیو پل خارج شد: «بسیار خوب!» و بعد شبیحی از خشم و غضب، موجی از عصبانیت و عزم جزم و تحقیر، به پیشانی و ابروهایش دوید، لب‌هایش را لرزاند و به گونه‌هایش پیچ‌وتاب انداخت. هرچه می‌خواست بگوید فرو خورد و شروع کرد به «نطق» معمولی‌اش.

اصلاً یادم نیست نطقش چه بود. گوش نمی‌کردم. آن موقع که حرفش را خورده بود، همان موقع که ناراحتی و آزرده‌گی‌اش را به زبان نیاورده بود، احساس خاصی به من دست داده بود. اثر خنده‌دار آن عبارتِ تکرار شده («همین؟ تمام شد؟») تا حدودی از بین رفته بود.

اواخر نطقش اتفاق خوبی افتاد و بار دیگر حواسم جا آمد.

بر اثر یک حرکت تصادفی، انگشتانه از دستم افتاد زمین. دولا شدم که آن را بردارم اما سرم خورد به گوشه میز که تیز بود. این حادثه (که البته برای من دردناک بود) خودبه‌خود باعث شد سروصدای مختصری بلند بشود. موسیو پل ناراحت شد، آرامش مصنوعی‌اش را گذاشت کنار، آن وقار و طمأنینه‌ای را که هیچ‌وقت زیاد در وجودش دوام نمی‌یافت به باد داد، و با حالتی که واقعا در آن احساس راحتی می‌کرد پرید جلو.

نمی‌دانم چه‌طور وسط «نطق» فاصله اروپا تا انگلستان را طی کرده و در خاک انگلستان پهلوی گرفته بود، اما به هر حال، موقعی که گوش کردم دیدم در ساحل انگلستان پیاده شده.

نگاه عاقل اندرسفیهی به اطرافش انداخت... نگاهی که بسیار سرزنش‌بار بود، یا لاقل به من که رسید سرزنش‌بار بود. بعد شروع کرد به خالی‌کردن دق دلی‌اش بر سر «انگلیسی‌ها».

هیچ وقت نشنیده بودم که با زنان انگلیسی کسی چنین معامله‌ای بکند که موسیو پل داشت می‌کرد. از هیچ چیز هم نمی‌گذشت... نه از شعور و اخلاق‌شان، نه از سر و وضع‌شان. بخصوص یادم می‌آید که ایراد می‌گرفت چرا قدشان بلند است، چرا گردن‌شان دراز است، چرا بازوی‌شان لاغر است، چرا لباس‌شان نامرتب و شلخته است، چرا درس‌خواندن‌شان فیس و افاده است، چرا شکاک و بی‌تقوا هستند (!)، چرا غرور بیجا دارند، چرا همه‌اش وانمود می‌کنند چیزی سرشان می‌شود. دندان‌قروچه کرد و اخمی هم کرد، انگار اگر می‌شد، چیزهای خصوصی‌تری را هم فاش می‌کرد. اوه! نفرت‌انگیز و عصبانی و ناآرام شده بود. در نتیجه خیلی هم زشت شده بود.

با خود گفتم: «ای مردک لجباز و بدجنس! فکر کردی از ترس ناراحت کردن تو یا جریحه‌دار کردن احساسات تو، من خودم را ناراحت می‌کنم؟ نه، به هیچ وجه. اصلاً بود و نبود برایم یکی است، عین بی‌ریخت‌ترین دسته گل آن هرم!»

البته من نتوانستم روی حرفم بمانم. تا مدتی هرچه بدوبیراه به انگلستان و انگلیسی‌ها گفتم به روی خودم نیاوردم. پانزده دقیقه تمام همان‌طور خونسرد نشستم و چیزی نگفتم. اما این اژدهای آتشین‌دم دست‌بردار نبود و می‌خواست نیش بزند... آخر سر هم نه تنها از بدوبیراه‌گفتن به زنان انگلیسی خسته نشدم، بلکه سراغ بزرگ‌ترین و بهترین مردان انگلیسی هم رفتم. به نشان بریتانیا توهین کرد و پرچم ما را هم لجن‌مال کرد. بالاخره طاقتم تمام شد. با بدجنسی، همه دروغ‌های تاریخی را با آب و تاب قطار می‌کرد... از این اهانت‌بارتر دیگر نمی‌شد. زلی و همه شاگردها کینه‌توزانه نیش‌خند می‌زدند. جالب بود که این دهاتی‌های لاباسکوری چه قدر ته دل‌شان از انگلستان بدشان می‌آمد. محکم زدم روی میزم، دهان باز کردم و گفتم:

«زنده باد انگلستان، تاریخ و قهرمانان! مرگ بر فرانسه، جعلیات و اراذل!»

همه خشک‌شان زد. لابد فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام. جناب پروفیسور دستمالش را آورد مقابل صورتش و لب‌خند خبیثانه‌ای نثار چین‌های

دستمال کرد. هیولای بدجنس کوچولو! فکر می‌کرد بازی را برده، چون عصبانی‌ام کرده. در یک چشم به هم‌زدن، خوش‌اخلاق شد. با متانت کامل برگشت به همان مطلبی که داشت درباره گل‌ها می‌گفت. شاعرانه و سمبلیک از لطافت و عطر و زیبایی گل‌ها و غیره حرف زد. مقایسه‌های فرانسوی‌مآب کرد دخترهای جوان را با گل‌های باطراوتی که روبه‌رویش بودند. از مادموازل سن‌پیر تعریف و تمجید کرد و گفت دسته‌گل او از همه بهتر است. آخر سر هم گفت که در اولین روز خوب و ملایم و فرحبخش بهار می‌خواهد کل کلاس را برای صبحانه به اطراف شهر ببرد. بعد با تأکید اضافه کرد: «البته افرادی از کلاس که دوست من به حساب می‌آیند.»

بی‌اختیار گفتم: «در این صورت، من نخواهم بود.»

جواب داد: «بسیار خوب!» و گل‌هایش را بغل کرد و عین برق از کلاس زد بیرون. من پارچه و قیچی و انگشتانه و آن جعبه کوچک را سپردم به امان جامیزی‌ام و خودم از پله‌ها رفتم بالا. نمی‌دانم او عصبانی و برافروخته بود یا نه، اما من واقعا بودم.

ولی خشمم زودگذر بود. لب تخته نشسته بودم و قیافه و رفتار و الفاظ او را تجسم می‌کردم. خلاصه یک ساعت سپری نشده بود که این یادآوری‌ها فقط باعث می‌شد لبخند بزنم. کمی هم افسوس خوردم که جعبه را تقدیم نکرده بودم. قصدم خوشحال کردن او بود، اما ظاهراً تقدیر این نبود.

بعد از ظهر فکر کردم جامیزی‌های کلاس اصلاً جای امنی نیستند و بهتر است آن جعبه را جای امن‌تری بگذارم، بخصوص که روی درِ جعبه حروف «پ. ک. د. ا.» را حک کرده بودم، یعنی پل کارل (یا کارلوس) داوید امانوئل که اسم کامل جناب پروفیسور بود، چون این خارجی‌ها همیشه یک قطار اسم داشتند. از پله‌ها رفتم پایین به طرف کلاس.

آرامش روزهای تعطیل حاکم بود. شاگردهای روزانه همه رفته بودند، شاگردهای مقیم هم رفته بودند قدم‌زدن و هواخوری، و معلم‌ها (غیر از یکی که هر هفته به نوبت کشیک می‌ماند) رفته بودند دید و بازدید و خرید. سالن بزرگ هم آرام بود، با آن کره بزرگ و سنگین که در وسط آویزان بود، یک جفت شمعدان چندشاخه و پیانوی بزرگ که درپوشش بسته بود.

خلاصه، ساکت بود و ظاهر همه روزهای تعطیل دیگر را داشت. اما کمی تعجب کردم، چون دیدم لای در کلاس اول باز است. این اتاق هر وقت خالی می‌شد درش قفل بود و کسی نمی‌توانست واردش بشود جز مادام یک و من که کلید یدکی داشتم. جلوتر که رفتم، تعجبم بیشتر شد، چون صدای جنب‌وجوش به گوشم رسید... صدای پا، صدای تکان‌خوردن صندلی، بعد هم صدایی شبیه بازشدن جامیزی.

بلافاصله فکر کردم: «مادام یک است که طبق معمول دارد سرکشی می‌کند.» می‌توانستم از لای در نیمه‌باز نگاه کنم تا مطمئن بشوم. همین کار را کردم. عجب! لباس بازرسی مادام یک نبود... آن شال و کلاه تمیز. برعکس، کت بود و موهای کوتاه و تیره یک مرد. نشسته بود روی صندلی من. با دست گندم‌گونش در جامیزی را باز کرده بود و دماغش را هم کرده بود توی اوراق من. پشتش به من بود، اما معلوم بود کیست. لباس مراسم را کنده بود و همان لباس محبوبش را پوشیده بود که پر از لکه‌های جوهر بود. کلاه کج و کوله‌اش روی زمین افتاده بود، انگار تازه از دستش رها شده بود، چون دستش حسابی مشغول بود.

می‌دانستم، اصلاً مدت‌ها بود می‌دانستم، که دست موسیو امانوئل با میزم حسابی اخت است... در میزم را باز می‌کرد و می‌بست، و عین خود من با چیزهایی که آن‌جا بود ور می‌رفت. در این شکی نبود و خودش هم جای شک باقی نمی‌گذاشت، چون آثار و نشانه‌های واضحی از ور رفتنش باقی می‌ماند. البته تا آن موقع هیچ‌وقت مچش را نگرفته بودم، چون تشخیص نمی‌دادم چه ساعت‌ها و چه مواقعی می‌آید. فقط نتیجه کار غیب را می‌دیدم... مثل مشق‌های شب که پر از غلط بودند اما صبح همه صحیح و درست از کار درمی‌آمدند. گه‌گاه خیرخواهی‌اش را می‌دیدم، به صورت امانت‌هایی که جالب و راضی‌کننده بودند. بین یک لغت‌نامه رنگ و رو رفته و یک کتاب پاره‌پوره دستور زبان، خیلی جادویی یک کتاب جالب نو سبز می‌شد، یا یک اثر کلاسیک، رسیده و شیرین و پخته. از توی کیسه خیاطی‌ام ناگهان یک رمان درمی‌آمد، و زیر آن هم جزوه‌ای یا مجله‌ای که قرائت شب قبل از روی آن خوانده شده بود. معلوم بود سرچشمه این‌ها کجاست. حتی اگر هیچ علامت و نشانه‌ای در کار نبود، باز هم چیزی بود که لو می‌داد... بوی سیگار. البته خیلی ناراحت‌کننده بود. اوایل به زور هم

شده پنجره را باز می‌کردم تا جامیزی‌ام هوا بخورد و با انگشت نشانه و شستم جزوه‌ها و کاغذها را محکم می‌گرفتم تا باد بخورند و بوی سیگار آن‌ها برود. اما ناگهان از شر این کارها خلاص شده بودم. یک روز موسیو مرا در همین حال دیده بود و فهمیده بود که اسباب زحمت شده. بلافاصله از دستم قاپید و انداخت طرف بخاری. تصادفاً کتابی بود که به دردم می‌خورد. برای یک بار هم که شده از او سریع‌تر و قاطع‌تر عمل کردم. غنیمتم را پس گرفتم و بعد از نجات‌دادن کتابم حتی یک لحظه هم صبر نکردم و رفتم. با این حال، هیچ‌وقت نتوانسته بودم این شبخ عجیب و غریب، رفیق‌مآب و سیگاری را گیر بیندازم.

حالا دیگر گیرش انداخته بودم. خودش بود... همان روح نیکوکار، و حلقه‌حلقه از لب‌هایش دود آبی‌رنگ تحفه سرخپوستی‌اش بیرون می‌آمد. داشت دود سیگار را می‌فرستاد توی جامیزی‌ام. خب، همین او را لو می‌داد. من، ناراحت از همین کارش، اما خوشحال از این که مچش را گرفته‌ام (خوشحال شبیه زن خانه‌داری که بالاخره شیطانک کنار ظرف شیر را سربزن‌گاه غافلگیر می‌کند)، بی‌سروصدا رفتم جلو، ایستادم پشت سرش و با احتیاط دولا شدم روی شانه‌اش.

بعد از دعوای آن روز صبح، بعد از قصور ظاهری من، بعد از دق‌دلی خالی کردنش، بعد از عصبانی شدنش، بله، بعد از همه این‌ها، حالا دلم غش می‌رفت که ببینم جناب موسیو می‌خواهد همه چیز را ببخشد و فراموش بکند و حالا یکی دو کتاب خوب آورده که اسم و نویسنده‌اش را دوست می‌دارم. خم شده بود روی میزم و داشت به محتویات جامیزی‌ام ور می‌رفت... آرام و ملایم. البته به هم می‌ریخت، اما چیزی را خراب نمی‌کرد. بله، دلم غش می‌رفت. خم شده بودم. غافل از همه‌جا نشسته بود و هر کاری از دستش ساخته بود می‌کرد. من مطمئن بودم از دستم ناراحت نیست. عصبانیت من هم کاملاً از بین رفته بود. از پروفیسور امانوئل بدم نمی‌آمد.

انگار صدای نفسم را شنید. ناگهان رویش را برگرداند. درست است که جوشی و عصبی بود، اما هیچ‌وقت یکه نمی‌خورد و به‌ندرت رنگ به رنگ می‌شد. انگار چیزی شبیه سنگ در وجودش بود.

گفت: «فکر می‌کردم با بقیه معلم‌ها رفته‌اید بیرون.» زورکی اخمی هم کرد تا نشان بدهد به خودش مسلط است و اتفاق خاصی نیفتاده. «این‌طور که پیداست رفته‌اید بیرون. فکر می‌کنید مهم است که مچم را گرفته‌اید؟ اصلاً مهم نیست. من زیاد به میز شما سرک می‌کشم.»

«موسیو، من این را می‌دانم.»

«گه‌گاه جزوه‌ای یا کتابی این‌جا پیدا می‌کنید، اما نمی‌خوانید، چون بوی این را می‌گیرند، درست است؟» و به سیگارش اشاره کرد.

گفتم: «بوی سیگار می‌گیرند و کارشان زار می‌شود، اما من باز هم آن‌ها را می‌خوانم.»

«بدون لذت، بله؟»

«نمی‌شود خلاف شما حرف زد، موسیو.»

«دوست‌شان دارید؟ بعضی‌ها را دوست دارید؟ باب طبع هستند؟»

«موسیو خودتان صدمبار دیدید که آن‌ها را می‌خوانم. آن‌قدر هم تفریح و سرگرمی ندارم که قدر کتاب‌های شما را ندانم.»

«قصدم خیر است. وقتی می‌بینید قصدم خیر است و با این کارهای من سرتان گرم می‌شود و استفاده‌ای هم می‌برید، چرا نمی‌توانیم با هم دوست باشیم؟»

«آدمِ قضا قدری می‌گوید نمی‌توانیم.»

ادامه داد: «امروز صبح سرحال از خواب پا شدم و خیلی خوشحال آمدم کلاس. شما روزم را خراب کردید.»

«نه، موسیو، فقط یکی دو ساعت را خراب کردم، تازه ناخواسته.»

«ناخواسته؟ نه. روز تولدم بود و همه برایم آرزوی سعادت کردند جز شما. بچه کوچولوهای کلاس سوم هم هرکدام یک دسته بنفشه دادند و تبریک گفتند. شما... هیچ چیز. نه حتی یک شاخه گل یا برگ، نه حرفی... نه حتی نگاهی. آیا این‌ها همه ناخواسته بود؟»

«قصد بدی نداشتم.»

«یعنی واقعا رسم ما را نمی‌دانستید؟ آمادگی‌اش را نداشتید؟ اگر می‌دانستید که مهم است، حاضر می‌شدید پول مختصری بدهید و یکی دوشاخه گل برای خوشحال کردن من بخرید؟ بگویید که این‌طور است، آن وقت همه چیز را فراموش می‌کنم و دردم تسکین پیدا می‌کند.»

«می‌دانستم که رسم‌تان است، آمادگی هم داشتم، اما پول مختصری ندادم تا یکی دو شاخه گل بخرم.»

«بسیار خوب... خوب است که راستش را می‌گویید. اگر بلبل‌زبانی می‌کردید و دروغ می‌گفتید، واقعا از شما بدم می‌آمد. بهتر است فوری بگویید پل کارل امانوئل، از شما که بی‌سرو پا هستید بدم می‌آید! چون این بهتر است از این که دلتان با من سرد باشد و از من خوش‌تان نیاید ولی الکی لبخند بزنید و ظاهرسازی کنید. من فکر نمی‌کنم شما دروغگو و سرد باشید، اما اشتباه بزرگی در زندگی مرتکب شده‌اید که به نظر من... قوه تشخیص شما درست کار نمی‌کند... جایی که باید سپاسگزار باشید بی‌اعتنا و خونسرد هستید. جایی هم که باید سرد باشید (مثل اسم‌تان) علاقه‌مند و باحرارت نشان می‌دهید. خیال نکنید که انتظار دارم نسبت به من احساسی داشته باشید، مادموازل. خدا شاهد است که چنین انتظاری ندارم. برای چه تکان خوردید؟ برای این‌که گفتم احساس؟ خب، باز هم می‌گویم. چنین کلمه‌ای وجود دارد، و چنین چیزی هم وجود دارد... البته، شکر خدا، نه در این چاردیواری! شما که بچه نیستید آدم نگوید چه چیزهایی وجود دارد. فقط این کلمه از دهانم درآمد... این چیزی که هست، مطمئن باشید با کل زندگی و عقاید من ناسازگار است. در گذشته‌ها مُرد... در حال حاضر مدفون است... قبرش هم گودِ گود است، پر از خروارها خاک، و زمستان‌های بسیاری هم بر آن گذشته است. در آینده رستاخیزی در کار خواهد بود، و دلم به همین خوش است، اما آن موقع دیگر همه چیز تغییر کرده است... صورت و احساس... آن موقع موجود فانی جامه بقا پوشیده است. به‌پا خواهد خاست، نه بر زمین، بر آسمان. کل حرفی که به شما می‌زنم، دوشیزه لوسی اسنو، این است که... شما باید با پروفیسور پل امانوئل رفتار شایسته داشته باشید.»

نه می‌توانستم خلاف این عمل کنم، نه می‌کردم.

ادامه داد: «بگویند ببینم روز تولد شما کی است. آن روز من بخیل نخواهم بود که پول مختصری بدهم و یک هدیه ناقابل بخرم.»

«مثل من خواهید شد، موسیو. البته پولش کمی از مختصر بیشتر خواهد بود. من هم بخیل نبودم که این پول را ندهم.»

و از جامیزی‌ام آن جعبه کوچک را درآوردم و دادم دست موسیو.

گفتم: «امروز صبح حاضر و آماده روی دامنم بود. اگر موسیو کمی بیشتر صبر داشتند و اگر مادموازل سن‌پیر کمتر مداخله می‌کردند... اصلاً شاید بهتر باشد که بگویم اگر من آرام‌تر و عاقل‌تر بودم... بله، آن وقت، هدیه‌ام را تقدیم می‌کردم.»

نگاه کرد به جعبه. دیدم که رنگ روشن و گرم و حلقه آبی‌اش نظرش را جلب کرده. گفتم بازش کند.

حروف روی درِ جعبه را نشان داد و گفت: «حروف اول اسم من! چه کسی به شما گفت که اسمم کارل داوید است؟»

«یک پرنده کوچک، موسیو.»

«از من به سوی شما پرواز می‌کند؟ پس، اگر لازم شد، می‌شود یک پیغام هم به بال و پرش بست، بله؟»

زنجر را درآورد... البته قابل‌دار نبود، اما ابریشم براق بود و دانه‌هایش هم می‌درخشیدند. خوشش آمد و خیلی کودکانه و بدون شیشه پوله از آن تعریف کرد.

«مال من؟»

«بله، مال شما.»

«همان چیزی است که دیشب داشتید درست می‌کردید؟»

«بله.»

«امروز صبح تمامش کردید؟»

«بله.»

«به این قصد تمامش کردید که بدهید به من؟»

«بله، البته.»

«می‌خواستید به مناسبت روز تولدم بدهید به من؟»

«بله.»

«امروز هم که تمامش می‌کردید به همین نیت بود؟»

باز گفتم بله.

«پس لازم نیست هیچ قسمتش را بئرم و بگویم این قسمت مال من نیست. یعنی به فکر کس دیگری نبودید و برای کس دیگری درستش نمی‌کردید، بله؟»

«به هیچ‌وجه. نه تنها لازم نیست بئرید، بلکه صحیح هم نیست.»

«همه‌اش مال من است؟»

«همه‌اش مال شماست.»

بلافاصله یقه کتش را زد کنار. زنجیر ساعت را خیلی قشنگ روی سینه‌اش گذاشت و بدون پرده‌پوشی ذوق و شوق خود را نشان داد... اصلاً در قاموسش نبود که اگر چیزی را دوست می‌داشت و زیبا می‌دانست مثلاً پنهان کند یا به روی خودش نیاورد. جعبه را «بونبونیر»¹⁹⁶ عالی می‌خواند... به «بون بون»¹⁹⁷ هم خیلی علاقه داشت. چون همیشه دلش می‌خواست چیزهای خوب را با بقیه قسمت کند، حاضر بود «دراژه»¹⁹⁸ های خود را هم مثل کتاب‌هایش به بقیه امانت بدهد. بله، در میان هدیه‌هایی که روح نیکوکار توی جامیزی‌ام می‌گذاشت، خیلی وقت‌ها نقل و نبات و شکلات هم بود که لای کاغذ پیچیده می‌شد. ذائقه‌اش در این مورد کاملاً جنوبی بود، یعنی طوری بود که ما به آن می‌گوییم کودکانه. ناهار ساده‌اش خیلی وقت‌ها نان «بریوش»¹⁹⁹ بود که آن را هم باز خیلی وقت‌ها با بعضی بچه‌های کلاس سوم قسمت می‌کرد.

196. Bonbonnière به فرانسه، یعنی «جعبه آب نبات»

197. Bonbon به فرانسه، یعنی «آب نبات»

198. dragée به فرانسه، یعنی «نقل و نبات»

199. نان شیرین و سبک که تخم‌مرغ و کره به آن زده باشند.

کتش را دوباره مرتب کرد و گفت: «هدیه بسیار باارزشی است.» بعد دیگر درباره این موضوع حرفی رد و بدل نکردیم. دو کتابی را که با خودش آورده بود ورق زد، با قلم‌تراش خودش چند ورق را برید (معمولاً قبل از امانت‌دادن کتاب‌ها آن‌ها را هرس می‌کرد، بخصوص اگر رمان بودند، و من گاهی از این مطالبی که حذف می‌کرد ناراحت می‌شدم چون رشته مطلب پاره می‌شد)، از جایش بلند شد، مؤدبانه دستی به کلاهش کشید و با نزاکت تمام با من خداحافظی کرد.

فکر کردم: «فعلاً با هم دوستیم، تا دفعه بعد که دعوا کنیم.»

همان شب می‌شد که باز دعوا کنیم، اما در کمال تعجب باید بگویم که از فرصتی که نصیب‌مان شد خوب استفاده نکردیم!

برخلاف تصور همه، موسیو پل در ساعت قرائت وارد شد. بعد از چنان روزی زیاد منتظرش نبودیم. اما تا نشستیم پشت درس و مشق، سر و کله‌اش پیدا شد. باید بگویم من از دیدنش خوشحال شدم، آن‌قدر هم خوشحال شدم که با لبخند به او خوشامد گفتم. وقتی هم آمد همان جایی که قبلاً باعث سوءتفاهم جدی شده بود، دقت کردم زیاد برایش جا باز نکنم. زیرچشمی و با دقت نگاه کرد تا ببیند من خودم را کنار می‌کشم یا نه، ولی من با این که نیمکت‌مان نسبتاً پر بود خودم را زیاد کنار نکشیدم. دیگر نمی‌خواستم مثل قبل از موسیو پل فاصله بگیرم. دیگر به کت و کلاهش عادت کرده بودم و هم‌جواری با این لباس و سر و وضع نه ناراحت‌م می‌کرد نه ایرادی داشت. دیگر کنار او مقید یا به قول خودش «آسفیکسیه»²⁰⁰ نمی‌نشستم. هر وقت دلم می‌خواست تکان بخورم تکان می‌خوردم، هر وقت می‌خواستم سرفه کنم سرفه می‌کردم، هر وقت هم خسته می‌شدم خمیازه می‌کشیدم. جسارت و پررویی‌ام، لااقل در آن شب، با کیفر مواجه نمی‌شد. موسیو پل هم آسان می‌گرفت و هم مهربان بود. نه نگاه تند می‌انداخت، نه کلمه تندی از دهانش خارج می‌شد. تا آخر شب هم البته مرا مخاطب قرار نداد، ولی من حس می‌کردم که یکپارچه صمیمیت است و دوستی. سکوت هم انواع گوناگون دارد و هم معناهای گوناگون. هیچ کلامی قادر نبود معنایی داشته باشد

200. asphyxiée به فرانسه، یعنی «بی‌حرکت، مثل چوب»

خوشایندتر از حضور بی‌کلام موسیو پل. بالاخره که سینی را آوردند و جنب‌وجوش شام شروع شد، موقع رفتن گفت امیدوار است شب خوشی داشته باشم و خواب‌های خوشی ببینم. واقعا هم شب خوشی داشتم و هم خواب‌های خوشی دیدم.

فصل ۳۰. موسیو پل

اما، ای خواننده، بهتر است در مورد این حسن ختام مهربانانه زود قضاوت نکنی، یا با خوشبینی شتابزده خیال نکنی که از آن روز به بعد موسیو پل آدم دیگری شد... یعنی زندگی کردن با او آسان شد و دیگر هیچ ناراحتی و خطری برای دور و بری‌ها نداشت.

نه. ذاتا مردی بود با خلق و خوی غیرمنطقی. وقتی خسته و کوفته می‌شد (که بیشتر وقت‌ها هم همین‌طور بود)، خیلی حساس‌تر می‌شد و زودتر از کوره در می‌رفت. به علاوه، جوهر غلیظ و تیره‌رنگی در عروقش جریان داشت که اسمش جوهر غضب بود. منظورم فقط غضب قلب نیست، بلکه منظورم احساس شدیدتر و تیزتری است که جایگاهش در سر است.

موقعی که با مطالعه کردن بعضی از نوشته‌هایم به ابروهایش گره می‌انداخت یا لب‌هایش را جلو می‌داد، همان‌طور می‌نشستم و نگاهش می‌کردم. نوشته‌های من به اندازه‌ای که او دلش می‌خواست غلط نداشت (خیلی دوست داشت من غلط بنویسم، چون یک مشت غلط برایش در حکم یک مشت آجیل بود). نگاهش که می‌کردم به نظرم می‌رسید که شباهت‌هایی به ناپلئون بوناپارت دارد. هنوز هم به نظرم این‌طور می‌رسد.

در نقض فاحش اصول بزرگی و بزرگواری، شبیه امپراتور کبیر بود. موسیو پل می‌توانست با بیست زن فاضل جرّ و بحث کند، می‌توانست بدون خجالت و رودربایستی با همه محفل‌ها و دارودسته‌های پایتخت منازعه و مرافعه کند، و اصلاً هم به فکر نباشد که شأن و مقامش را از دست می‌دهد یا نمی‌دهد. اگر ناراحت می‌شد، با تعرض مواجه می‌شد، با حریف روبه‌رو می‌شد، یا مخالفت می‌دید، پنجاه تا امثال مادام دو استال²⁰¹ را هم می‌فرستاد پی کارشان.

201. بانوی نویسنده فرانسوی (۱۷۶۶-۱۸۱۷) که اداره‌کننده سالن‌های ادبی و هنری مهمی در پاریس بود.

کشمکش او را با مادام پاناش به یاد دارم. مادام پاناش خانمی بود که مادام یک موقتا او را استخدام کرده بود که تاریخ درس بدهد. مادام پاناش وارد بود... یعنی زیاد می‌دانست. به‌علاوه، خوب بلد بود که از دانسته‌های خود حداکثر استفاده را بکند، چون هم به الفاظ و کلمات تسلط کافی داشت و هم اعتماد به نفس خیلی زیادی داشت. سر و وضعش هم اصلاً بد نبود. به نظرم، بیشتر آدم‌ها او را «زن زیبا»یی می‌دانستند. با این حال، در جاذبه‌های عریض و طویلش و در حضور پرهیاهو و پرجنب‌وجوشش ظاهراً چیزهایی هم بود که با مشکل‌پسندی و دمدمی مزاحی موسیو پل زیاد جور در نمی‌آمد. صدای این خانم که در سالن چهارگوش طنین می‌انداخت موسیو پل بدجوری جا می‌خورد. صدای قدم‌های بلند و آزادانه‌اش... بهتر است بگویم صدای شلنگ‌تخته انداختنش توی راهرو، باعث می‌شد موسیو پل کاغذ و قلم خودش را بقاپد و زود میدان را خالی کند.

یک روز موسیو پل، بدون آن‌که قصد خیر داشته باشد، به سرش زد که در کلاس این خانم مداخله کند. عین برق متوجه طرز تدریسش شد و دید با طرز تدریس خودش فرق دارد. بدون تشریفات، و بدون نزاکت، «اشتباهات» آن خانم را به او تذکر داد. نمی‌دانم انتظار توجه و حرف‌شنوی داشت یا نه، اما نه‌تنها با مخالفت شدیدی مواجه شد بلکه مادام پاناش درآمد و به او گفت اصلاً به چه حقی در کارش دخالت می‌کند.

موسیو پل به جای آن که با بزرگواری راهش را بکشد برود، ایستاد و حریف طلبید. مادام پاناش هم که مثل پِنتِسیلِئا²⁰² اهل جنگ بود از مبارزه استقبال کرد. برای فضول مزاحم خطونشان کشید و رگبار کلمات بر او بارید. موسیو امانوئل سخندان و سخنور بود، اما مادام پاناش وراج بود و یکریز حرف می‌زد. جنگ بی‌امانی درگرفت. موسیو پل به جای آن‌که به این حریف لطیف و آن حالت حق به جانب شدیدش توی دلش بخندد، خیلی از او بدش آمد. او را از خشم و غضب خود بی‌نصیب نگذاشت، با عصبانیت و کینه تعقیبش کرد، خواب را به چشم خودش حرام کرد، لقمه خوش از گلویش پایین نرفت، دود خوش سیگار هم از سینه‌اش پایین

202. در اساطیر یونانی، نام ملکه جنگاور آمازون‌ها.

نرفت، تا بالاخره پای این خانم از مؤسسه قطع شد. پروفیسور ما فاتح شد، ولی نمی‌شد گفت که تاج پیروزی برارنده پیشانی اوست. من یک بار دل به دریا زدم و این را به طریقی به او گفتم. در کمال تعجب، گفت شاید حق با من باشد، ولی اضافه کرد که در مقابل مردها یا زن‌هایی از نوع مادام پاناش که بی‌ادب و حق به جانب هستند نمی‌تواند خشم و احساس خود را مهار کند و بی‌زاری وصف‌ناپذیری وجودش را فرا می‌گیرد که به جنگ مرگ و زندگی منجر می‌شود.

سه ماه بعد که شنید این حریف شکست‌خورده با نام‌لایماتی روبه‌رو شده و به علت بیکاری ممکن است به تنگدستی هم بیفتد، نفرت را کنار گذاشت و هر کاری از دستش برآمد کرد و آسمان را به زمین دوخت تا شغلی برایش دست‌وپا کند. وقتی مادام پاناش آمد تا کدورت‌های گذشته را کنار بگذارد و از محبت‌های موسیو پل تشکر بکند، همان صدای قبلی (که کمی بلند بود) و همان رفتار قبلی (که کمی جسورانه بود) چنان تأثیری بر موسیو پل گذاشت که از جا بلند شد و از فرط احساس و عاطفه تعظیم کرد و از اتاق خارج شد (البته تعظیم به خودش، نه به او).

از لحاظ عشق قدرت و شوق ریاست، موسیو امانوئل واقعا لنگه ناپلئون بوناپارت بود. اما نمی‌بایست همیشه تسلیمش شد. اصلاً گاهی لازم بود که آدم مقاومت کند. کار درست این بود که آدم مقابلش بایستد، به چشم‌هایش نگاه کند و به او بگوید که توقعاتش دور از عقل است، یعنی زورگویی‌اش دیگر دارد به ظلم تبدیل می‌شود.

ترقی آدم‌ها، اولین نشانه‌های ظهور و رشد استعداد در قلمروی تحت فرمانش، واقعا او را به تب‌وتاب می‌انداخت و حتی به نوعی ناراحتش می‌کرد. تقلای استعدادها را برای متولدشدن که می‌دید اخم می‌کرد. همان‌طور دست روی دست می‌گذاشت و کمکی نمی‌کرد... شاید می‌گفت «اگر قدرت داری بیا». خودش کمک نمی‌کرد.

وقتی تقلاهای اولیه تمام می‌شد، نفس حیات دمیده می‌شد، ریه‌ها به دم و بازدم می‌افتادند، تپش قلب شروع می‌شد و نور زندگی در چشم‌ها می‌درخشید، باز هم او به کمک نمی‌آمد.

قانونش این بود که «حقانیت خودت را اثبات کن تا من هم به تو کمک کنم»، ولی واقعا اثبات کردن به او خیلی سخت بود! چه تیغ و خار و خاراسنگی در برابر گام‌های ناآزموده می گذاشت! خونسرد نگاه می کرد... انتظار داشت که آدم ناآزموده همه مشکلات را بدون ترس و دلهره پشت سر بگذارد. دنبال می کرد جای پاهایی را که در مسیر هدف گاهی خونالود می شدند... با خشونت و سرسختی هم دنبال می کرد، مثل نگهبان سختگیر و مراقبی که مواظب است زایران خسته و از پاافتاده حتی یک قدم از مسیرشان منحرف نشوند. سرانجام هم که اجازه استراحت می داد، قبل از آن که پلک‌های خواب‌آلود بسته شوند با انگشت‌های بیرحم خود همین پلک‌ها را باز می کرد و از لای مردمک و عنبیه به مغز و قلب خیره می شد تا ببیند که مبادا جرثومه عجب و نخوت و کذب، ولو به مخفی‌ترین صورت، در دورافتاده‌ترین زوایای وجود لانه کرده باشد. آخر سر هم که به تازه‌کار اجازه خفتن می داد، دمی بیش نمی پایید، چون ناگهان بیدارش می کرد تا امتحان‌های تازه‌ای را از سر بگذرانند. او را در بحبوحه خستگی روانه کارهای سخت می کرد. خلق و خو، عقل و شعور، سلامت و تندرستی، همه و همه را امتحان می کرد. وقتی دشوارترین امتحان‌ها سپری می شد، وقتی سوزان‌ترین تیزاب‌ها زده می شد و هسته وجود سالم می ماند، آن وقت او می پذیرفت که این وجود حقیقت و حقانیتی دارد، اما باز هم موقعی که مهر تأیید خود را می کوبید سکوتی می کرد که هنوز شکاکانه بود.

من از این عیب و ایرادها کاملاً خبر داشتم.

تا پایان فصل قبل، موسیو پل معلم من نبود. به من درس نداده بود. اما همان موقع یک روز تصادفاً شنید که من به جهل خودم در یکی از رشته‌ها (به نظرم درس حساب) اعتراف کرده‌ام، و چون این جهل حتی آبروی بچه یتیم را هم می برد، و انصافاً راست هم می گفت، مرا صدا زد، امتحان کرد، دید واقعا چیزی سرم نمی شود، بعد چندتا کتاب به من داد و تکالیفی هم تعیین کرد.

با کیف و لذت هم این کار را کرد، بدون این که کیف و لذتش را پنهان کند. گفت که به نظرش من «بون ته پا تروپ فیل»²⁰³ هستم (یعنی بد نیستم و زیاد هم ضعیف نیستم) اما به دلیل اوضاع و احوال نامساعد هنوز در وضعی هستم که واقعا ذهنم درست رشد نکرده.

من اول هر کاری واقعا خرفت و کودن بودم. حتی موقع آشنایی به هم زدن معمولی هم آن زرنگی و هشیاری معمول را از خودم نشان نمی‌دادم. هر صفحه جدیدی از کتاب زندگی‌ام با مشقت و ناراحتی ورق می‌خورد.

تا این صفحه جدید ورق نخورده بود، موسیو پل بسیار مهربان و خوش‌اخلاق و بردبار بود. می‌دید که تقلا می‌کنم و ناراحتم، و می‌فهمید که از بی‌استعدادی خودم خجالت می‌کشم و احساس حقارت می‌کنم. واقعا نمی‌شود با کلمات بیان کرد که چه قدر محبت داشت و کمک می‌کرد. وقتی اشک خجالت و تقلا در چشم‌هایم حلقه می‌زد، چشم‌های او هم نمناک می‌شد. با این که زیاد کار داشت، نصف وقت فراغت ناچیزش را هم به من اختصاص می‌داد.

ولی امان از وقتی که سپیده نیمه‌تاریک جای خود را به روز روشن داد! منظورم موقعی است که استعدادهایم کم‌کم شکوفا شدند و نوبت رسید به باروری و نتیجه گرفتن. دیگر خودم دو برابر، سه برابر و گاهی حتی چهار برابر میزانی که او انتظار داشت کار می‌کردم تا به خیال خودم بیشتر راضی‌اش کنم، اما برعکس می‌شد، یعنی مهربانی تبدیل می‌شد به بدخلقی. نگاه خندانش شرربار می‌شد. دیگر نق می‌زد، مخالفت می‌کرد، جلویم را می‌گرفت. هرچه بیشتر کار می‌کردم و پشتکار بیشتری از خودم نشان می‌دادم، ناراضی‌تر می‌شد. چنان عیب و ایرادهایی از من می‌گرفت که تعجب می‌کردم و گیج می‌شدم. نیش و کنایه‌های تلخی نثار «غرور فکری» می‌کرد. نمی‌دانستم چه جرمی مرتکب شده‌ام، اما سربسته تهدیدم می‌کرد که مبادا پایم را از گلیم جنس مؤنث درازتر کنم و دلم بی‌خود و بی‌جهت علم و معلوماتی را بخواهد که مختص جنس مذکر است. البته، من اصلاً دلم چنین چیزی نمی‌خواست! چیزی را که دوست می‌داشتم خوشم هم می‌آمد که به خاطرش زحمت بکشم، اما

میل متعالی به علم محض، همان عطش خداگونه به کشف همه چیز، این حس اصلاً به سراغم نمی‌آمد، مگر در لحظه‌های زودگذر.

با این حال، موقعی که موسیو پل لبخند تمسخر می‌زد، می‌خواستم علم و دانش بیشتری داشته باشم. ظلم او باعث می‌شد آرزوهای بزرگ‌تری داشته باشم... انگیزه‌های قوی‌تری پیدا می‌کردم و امیدهایم بارورتر می‌شدند.

اوایل که هنوز این انگیزه‌ها به سراغم نیامده بودند، نیشخند و تمسخر بی‌معنای او واقعا دلم را به درد می‌آورد، اما بعداً فقط خونم را داغ‌تر می‌کرد و به ضربان قلبم سرعت بیشتری می‌داد. قوه‌های وجودم هرچه بودند، مؤنث یا برعکس، خدا به من داده بود، و من اصلاً شرمسار نبودم از استعدادی که خداوند به من اعطا کرده بود.

این کشمکش تا مدتی بسیار حاد بود. به نظر می‌رسید از مهر و محبت موسیو پل محروم شده‌ام. رفتارش با من عجیب بود. در لحظه‌هایی که بی‌انصافی‌اش گل می‌کرد، به طعنه می‌گفت که من فریبش داده‌ام که خودم را «فیل»²⁰⁴ یعنی بی‌استعداد یا ضعیف نشان داده‌ام. می‌گفت به دروغ خودم را بی‌استعداد وانمود کرده‌ام. اما بعد ناگهان بی‌انصافی را می‌گذاشت کنار و مرا به بدترین نوع تقلید و سرقت ادبی متهم می‌کرد و می‌گفت مطالب را از کتاب‌هایی برداشته‌ام. اما من اسم‌شان را هم نشنیده بودم و اگر قرار بود لای آن‌ها را باز کنم و بخوانم مثل آفتیخُس خوابی سنگین مرا درمی‌ربود.²⁰⁵

یک بار که چنین اتهامی را تکرار کرد، طاقت نیاوردم و مقابلش ایستادم. هرچه دستم جا می‌شد کتاب‌هایش را از جامیزی‌ام برداشتم، ریختم توی پیش‌بندم و کپه کردم روی سکو، کنار پاهایش.

204. faible به فرانسه، یعنی «ضعیف»

205. اشاره به کتاب اعمال رسولان، باب ۲۰، آیه ۹ («ناگاه جوانی که آفتیخُس نام داشت نزد دریچه نشسته بود که خواب سنگین او را دربرود و چون پولس کلام را طول می‌داد خواب بر او مستولی گشته از طبقه سیم به زیر افتاد و او را مرده برداشتند.»).

گفتم: «این‌ها را ببرید، موسیو پل. دیگر به من درس ندهید. من هیچ‌وقت تقاضا نکردم که فاضل و علامه بشوم، و شما هم می‌خواهید به زور به من بیاورانید که فضل و دانش خوشبختی نمی‌آورد.»

برگشتم پشت میزم و سرم را گذاشتم روی دست‌هایم. دو روز هم با او حرف نزد. خیلی دلخور و آزرده بودم. محبت و دوستی‌اش بسیار شیرین و عزیز بود، چون برایم تازگی داشت و بی‌نظیر بود، اما حالا که دیگر خبری از این محبت و دوستی نبود دیگر حتی به فکرش هم نبودم که به من درس بدهد.

اما کتاب‌ها نه تنها خارج نشدند، بلکه با نهایت دقت و احتیاط به جای خود برگردانده شدند و موسیو پل هم باز آمد تا درسش را بدهد. از در آشتی آمد، شاید هم زود. من قاعدتاً می‌بایست مقاومت کنم، ولی وقتی موسیو پل مهربان و خیرخواه شد و دست آشتی دراز کرد، بی‌انصافی‌هایش تا حدودی از یادم رفت. در ضمن، آشتی‌کردن همیشه خوب است!

یک روز صبح، پیغامی از مادرخوانده‌ام رسید که دعوت می‌کرد به جلسه سخنرانی مهمی در همان جای عمومی که قبلاً وصف کردم. پیغام را دکتر جان آورده بود و شفاهی به روزین گفته بود. روزین هم سرش را انداخت پایین و پشت سر موسیو امانوئل آمد توی کلاس اول و در حضور او «کارمان»²⁰⁶ ایستاد کنار میزم، آن هم با دست‌هایی که توی جیب پیش‌بندش بود، و با صدای بلند و آبدار پیغام را گفت و آخرسر هم اضافه کرد:

«مادموازل، چه قدر این جناب دکتر جوان جذاب است! چه چشم‌هایی... چه قیافه‌ای! واقعا وقتی می‌بینم‌شان دلم باز می‌شود!»

روزین که رفت، پروفیسور از من پرسید چرا اجازه می‌دهم که «این دختره بی‌چشم و رو، این موجود بی‌حیا» با من این شکلی حرف بزند.

جوابی نداشتم که متقاعدش کند. خب، روزین عادتش بود این شکلی حرف بزند... خانم جوانی بود که توی جمجمه‌اش یاخته‌های احترام

206. carrément به فرانسه، یعنی «شق و رق»

و خویشتن‌داری زیاد رشد نکرده بود. تازه، حرفی که درباره دکتر جوان زده بود حقیقت داشت. گراهام واقعا جذاب بود. چشم‌های قشنگی داشت و نگاهش دلربا بود. همین را بی‌اختیار به زبان آوردم.

گفتم: «روزین جز حقیقت چیزی نگفته.»

«آهان! نظر شما این است؟»

«بله، کاملاً.»

درسی که آن روز می‌خواندیم طوری بود که وقتی تمام شد همه خوشحال شدند. در پایان کلاس، شاگردها دویدند بیرون، هم خوشحال، هم با ترس و لرز. من هم می‌خواستم خارج بشوم که دستور آمد بمانم. گفتم احتیاج به هوای تازه دارم... بخاری داغ‌داغ بود و کلاس خیلی گرم. صدای تحکم‌آمیزی بلند شد که می‌گفت ساکت بمانم. این جناب سمندر که انگار هیچ‌جا برایش گرم نبود، نشسته بود بین میز من و بخاری و قاعدتا می‌بایست از گرما بپزد، اما نه تنها نپخت، بلکه با یک عبارت یونانی جلویم را گرفت!

در ذهن موسیو امانوئل این سوءظن مزمن وجود داشت که من هم یونانی بلام و هم لاتینی. می‌گویند الاغ‌ها قوه نطق دارند اما از آن استفاده نمی‌کنند. می‌گویند این قوه نطق را لو نمی‌دهند چون می‌ترسند به ضررشان تمام بشود. ظاهراً تصور بر این بود که من هم گنجینه معلوماتی دارم که به هر حيله و ترفندی آن را مخفی نگه می‌دارم. گویا من از موهبت «تعلیمات کلاسیک» برخوردار بودم و در گلزار هومیتوس²⁰⁷ صفا کرده بودم... ذخیره‌ای زرین در کندوی حافظه داشتم که در خفا سبب حرکت و پیشرفتم می‌شد و به ذوق و قریحه‌ام پروبال می‌داد.

موسیو پل هزار حيله زده بود تا رازم لو برود... چه با چرب‌زبانی، چه با ترساندن، و چه با غافلگیرکردن. گاهی کتاب‌های یونانی و لاتینی سر راهم می‌گذاشت، بعد مرا می‌پایید، درست مثل زندانبان‌های ژان دارک که لباس‌های عجیب و غریب جنگی مقابلش می‌گذاشتند تا وسوسه بشود. بعد از این کار صبر می‌کرد تا ببیند من چه واکنشی نشان می‌دهم. از

207. در اساطیر یونانی، نام کوهی در آتیکا که غسل آن معروف بود.

نویسندگان و متن‌هایی که نمی‌شناختم نقل قول می‌آورد و این سطرهای زیبا و خوش‌آهنگ را می‌خواند (لحن‌های کلاسیک مانند موسیقی بر لب‌هایش جاری می‌شد، از بس که صدای خوشی داشت، شش دانگ، پر قدرت، و درعین حال، با انعطاف) و نگاه سمج و کاونده‌اش را با بدجنسی به من می‌دوخت. ظاهراً گاهی انتظار داشت که من خیلی چیزها را لو بدهم، اما خب، هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افتاد. من که چیزی نمی‌فهمیدم، نه خوشم می‌آمد نه بدم می‌آمد.

نتیجه نمی‌گرفت و عصبانی می‌شد، ولی باز هم دست‌بردار نبود. می‌گفت احساس ندارم و مثل سنگ هستم... قیافه‌ام مثل ماسک است. معلوم بود که نمی‌خواهد حقیقت بدیهی را قبول کند و مرا همان‌طور که هستم بپذیرد. مردها، و همین‌طور زنها، برای خودشان خیالاتی دارند؛ اگر این خیالات درست از کار درنیایند، آن‌وقت شاخ و برگ می‌دهند و مبالغه می‌کنند.

گاهی واقعا دلم می‌خواست که سوءظن او پایه و اساسی می‌داشت. لحظه‌هایی پیش می‌آمد که حاضر بودم یک دستم را از دست بدهم تا آن گنجینه‌ای را به دست بیاورم که او خیال می‌کرد در دست دارم. حقش بود که به جرم این کج‌خلقی‌ها و کج‌خیالی‌ها حسابی تنبیه بشود. چه کیفی می‌داشت اگر می‌دید این سوءظن‌ها واقعا درست هستند! چه لذتی می‌بردم اگر درست جلوی چشمش، جلوی همین «عینک»، بارقه‌ای از فضل و کمالاتم را ناگهان رو می‌کردم! آه، خدایا، چرا موقعی که سنم کمتر و قدرت یادگیری‌ام بیشتر بود، هیچ‌کس این سواد و معلومات را به من نداده بود تا حالا ضرب‌شستی نشان بدهم و خونسرد و بیرحم و فاتحانه معلوماتم را به رخش بکشم و برای همیشه حق این روحیه و اخلاق مسخره جناب پل کارل داوید امانوئل را کف دستش بگذارم!

حیف! متأسفانه چنین کاری از دستم برنمی‌آمد. آن روز هم، طبق معمول، مطالبی که نقل می‌کرد بی‌اثر بود. سریع رفت سراغ یک موضوع دیگر.

این موضوع دیگر عبارت بود از «زنان باعقل». در این حوزه کارش راحت بود. ظاهراً «زن باعقل» نوعی «شوخی طبیعت» بود، نوعی تصادف

بد، چیزی که در عالم خلقت نه جایی داشت نه مصرفی، نه به درد زناشویی می‌خورد نه به درد کار. برای زناشویی، زیبایی به درد می‌خورد. جناب پروفیسور معتقد بودند که اعتدال خوش و خرم و منفعلانه زنانه تنها بالشی است که عقل و شعور مردانه می‌تواند شقیقه خسته خود را بر آن بگذارد و بیاساید. برای کار هم، بله، فقط ذهن مردانه می‌توانست کاری کند که منتج به نتیجه عملی بشود... هان؟

این «هان؟» علامت این بود که من مقابله یا مخالفت کنم. اما من فقط گفتم:

«به من ربطی ندارد. اهمیت نمی‌دهم.» و بلافاصله اضافه کردم: «موسیو، اجازه می‌دهید بروم؟ زنگ زده‌اند برای دژونه²⁰⁸».

«خب، زده باشند. شما که گرسنه نیستید.»

گفتم: «اتفاقا خیلی گرسنه‌ام. از ساعت هفت که صبحانه خوردیم، تا حالا چیزی نخورده‌ام. اگر به این دژونه `نرسم، تا غذای ساعت پنج دیگر چیزی نیست بخورم.»

«بسیار خوب، من هم مثل شما، ولی می‌توانم غذایم را با شما شریک بشوم.»

نان «بریوش» خود را نصف کرد و داد به من. واقعا هارت و پورت می‌کرد، اما حمله اصلی هنوز در راه بود. نان را که می‌خوردم، طاقت نیاوردم و گفتم واقعا دلم می‌خواهد همه این چیزهایی را که به من نسبت می‌داده بدانم.

خیلی ملایم پرسید: «واقعا احساس می‌کنید که بی‌سوادید؟»

اگر بی‌چون و چرا جواب مثبت می‌دادم، حتما دستش را می‌آورد جلو و بعد درجا با هم دوست می‌شدیم. ولی، من گفتم:

«نه. موسیو، در زمینه‌ای که شما تصور می‌کنید و به من نسبت می‌دهید، من بی‌سوادم. اما من گاهی، نه همیشه، احساس می‌کنم بی‌سواد نیستم.»

208. déjeuner به فرانسه، یعنی «وعده غذا»، بخصوص ناهار.

تند پرسید: «منظورتان چیست؟»

من چون نمی‌توانستم درجا به این سؤال جواب بدهم، موضوع را عوض کردم و طفره رفتم. او دیگر داشت نانش را تمام می‌کرد. من که مطمئن بودم او با این تکه نان سیر نشده، و خودم هم سیر نشده بودم، با شنیدن بوی سیب پخته از اتاق غذاخوری دل به دریا زدم و پرسیدم که آیا او هم این بوی خوب را می‌شنود یا نه. گفت می‌شنود. گفتم اجازه بدهد از درِ باغ بروم بیرون، از حیاط فقط رد بشوم، آن وقت یک بشقاب هم برای او می‌آورم. این را هم گفتم که به نظرم خیلی عالی است، چون گوتون خوب سیب را می‌پزد، یا بهتر بگویم عمل می‌آورد، چون کمی ادویه و شکر و یکی دو گیلان شراب سفید هم موقع پختن اضافه می‌کند... بروم؟

با لبخند گفت: «شکمو! یادم نرفته آن پاته با کرم را که داده بودم چه قدر دوست داشتید، و حالا هم می‌دانید که اگر بروید برایم از آن سیب‌ها بیاورید معنی‌اش این است که برای خودتان آورده‌اید. بسیار خوب، بروید، اما زود برگردید.»

بالاخره گذاشت بروم. من قصدم این بود که واقعا زود برگردم، اما بشقاب را بگذارم توی اتاق، بعد غیم بزنم و همه مسائل را واگذار کنم به آینده.

اما او با شرم قوی‌اش انگار قصد مرا تشخیص داده بود. کنار در مچم را گرفت و زود مرا فرستاد تو و خیلی سریع مرا نشانده همان جای اولم. بشقاب را از دستم گرفت، سهم خودش را سوا کرد، و بعد به من گفت سهم خودم را بخورم. من با اکراه رضایت دادم، و او هم دلخور از اکراه من توپخانه استتار شده و خطرناکش را به کار انداخت. هرچه تا آن موقع گفته بود، از نظر من فقط خشم و هیاهو بود و معنای خاصی نداشت، اما این حمله‌ای که حالا شروع کرده بود اصلاً چیز دیگری بود.

حرف نامعقولی زد که قبلاً هم با آن آزارم داده بود... می‌گفت که در امتحانات عمومی بعدی، من چون خارجی‌ام باید بنشینم در ردیف اول شاگردهای کلاس اول و همراه آن‌ها انشا به فرانسه بنویسم، درباره هر موضوعی که هر ممتحنی بگوید، بدون استفاده از لغت‌نامه و کتاب دستور.

می‌دانستم نتیجه چنین امتحانی چه خواهد بود. من آدمی بودم که اصلاً استعداد بداهه‌نویسی نداشتم. در جمع می‌شدم صفر و بی‌خاصیت. زمان فعالیت ذهنی‌ام حتی تنها هم که بودم سر ظهر نبود. به سکوت با طراوت صبح نیاز داشتم، یا خلوت دنج شب، تا از میل خلاقیت چیزی عایدم شود که نشانه حضور و علامت قدرتش باشد. واقعا هم این میل هر وقت خودش می‌خواست به سراغم می‌آمد، بسیار دمدمی مزاج بود، از همه اربابان کلافه‌کننده‌تر (برای من همیشه حالت استثنایی داشت)... اربابی که گاهی حتی در شرایط کاملاً مساعد هم به هیچ سؤالی جواب نمی‌داد، هیچ حرفی را نمی‌شنید، و هر وقت که می‌خواستمش پیدایش نمی‌شد. همان‌طور سرد و بی‌عاطفه مثل سنگ خارا می‌ایستاد. بعل²⁰⁹ سیاه بود با لب‌های حکاکی‌شده و مردمک‌های تهی، و سینه‌ای شبیه سنگ قبر. با این حال، گاهی یکباره، با صدایی، با زوزه لرزان باد، با عبور پرشتاب جریان نامرئی برق، این دیو بی‌منطق ناخواسته برمی‌خاست، مانند زندگان می‌جنبید، مانند داجون²¹⁰ جنبنده‌ای از سکوی خود جدا می‌شد، مرید خود را به قربانی می‌خواست، هر ساعتی که می‌بود... خون می‌طلبید و جان، هر اوضاعی و هر احوالی که می‌بود... کاهن خود را برمی‌انگیخت و وعده پیامبری کذب می‌داد، شاید هم معبد خود را از آوای غریب هاتفان می‌آکند، اما بی‌شک نیمی از معانی را به بادهای تقدیر می‌سپرد و حتی ذره‌ای ناچیز را از طالب مایوس دریغ می‌کرد... بخل می‌ورزید، انگار هر کلمه‌ای قطره‌ای از خون فناپذیر رگ‌های سیاهش بود. حالا چنین جباری را می‌بایست به بند بکشم، به بداهه‌نویسی وادارم، آن هم در صحن مدرسه، بین امثال ماتیلد و کورالی، مقابل چشم کسی مانند مادام بک، و برای خوشایند و لذت یک بورژوازی لاسکوری!

من و موسیو پل سر این موضوع بارها مشاجره کرده بودیم، مشاجره‌ای شدید، با سروصدای درهم برهم اصرار و انکار، فرمان و نافرمانی.

209. از خدایان مشرکان (سفر داوران، باب ۲، آیه ۱۳).
 210. از خدایان مشرکان (سفر داوران، باب ۱۶، آیه ۲۳).

در آن روز بخصوص به من زیاد توپید. از قرار معلوم «لجاجت کل جنس مؤنث» در وجود من جمع شده بود. «اورگی دو دیابل»²¹¹ داشتم. واقعاً ممکن بود رفوزه بشوم! چه اهمیتی داشت که رفوزه بشوم یا نشوم؟ مگر من که بودم که مثل خیلی از بهترها رفوزه نشوم؟ اصلاً بهتر بود رفوزه بشوم. به نفعم می‌شد. می‌خواست مرا در وضع بدتری ببیند (می‌دانستم که می‌خواست). مکث کرد تا نفسی تازه کند.

می‌شد حالا حرف بزنم و حرف گوش کنم؟

نه، این شکلی هیچ حرفی را گوش نمی‌کردم. اصلاً مقررات هم مجبورم نمی‌کرد. حاضر بودم جریمه بشوم یا حتی زندان بیفتم، اما برای تظاهر و برای سفارش چیزی ننویسم، آن هم قوز کرده، بالای سکو.

آیا با چیزهای ملایم‌تری مجاب می‌شدم؟ محض خاطر دوستی کوتاه می‌آمدم؟

نه، حتی به اندازه سر سوزن. هیچ نوعی از دوستی هم نباید چنین اجباری به آدم تحمیل کند. اصلاً دوستی اگر حقیقی باشد نباید آدم را تحت فشار بگذارد.

پس، به این ترتیب... موسیو پل پوزخندی زد، از آن پوزخندهای معرکه، یعنی لب‌هایش غنچه شد، سوراخ بینی‌اش گشادتر شد، پلک‌هایش هم بسته‌تر شد... بله، پوزخندی زد و گفت که در این صورت فقط یک حرف می‌ماند که به من بزند و من باید گوش کنم، اما این حرفی نیست که او بزند.

گفت: «با بعضی تشویق و ترغیب‌ها، از ناحیه بعضی آدم‌ها، بله، خیلی هم با جان و دل تن به فداکاری می‌دهید و با شور و شوق آماده کار می‌شوید.»

یعنی خودم را ساده‌دلانه سرمشق و مایه عبرت می‌کردم، آن هم جلوی چشم صد و پنجاه تا «بابا» و «مامان» ویلّتی؟
دیگر صبر و طاقتم تمام شد.

211. orgueil de diable به فرانسه، یعنی «غرور بیجا»

باز با صدای بلند گفتم که می‌خواهم بروم بیرون؛ می‌خواهم هوای تازه بخورم... دارم گر می‌گیرم.

مرد یکدنده گفت: «چه حرف‌ها! این فقط بهانه‌ای است برای در رفتن. من که گرمم نیستم، با این که بخاری درست بیخ گوشم است. شما چه‌طور گرم‌تان شده، با این که من جلوی حرارت بخاری را گرفته‌ام؟»

من چه می‌دانستم وضع مزاجی‌اش چه‌طور است. از تاریخ طبیعی سمندرهای بی‌اطلاع بودم. من جزیره‌نشین خونسردی بودم و نشستن در جای گرم به مزاجم نمی‌ساخت. حالا که این سیب‌های شیرین تشنه‌ام کرده، حق دارم بروم لااقل یک لیوان آب بخورم، مگر نه؟

گفت اگر مشکل همین است، می‌رود برایم آب می‌آورد.

و رفت برایم آب بیاورد.

من هم که در به رویم قفل نشده بود، اصلاً وقت تلف نکردم. قبل از برگشتن جناب پروفیسور، پرنده مضطرب از قفس پریده بود.

دیگر بهار رسیده بود و هوا ناگهان گرم شده بود. این تغییر فصل باعث می‌شد که من و احتمالاً خیلی‌های دیگر موقتاً بی‌حالت‌تر بشویم. کارِ بیشتر مرا خسته می‌کرد، و بعد از روزهای رخوت نوبت به شب‌های بی‌خوابی می‌رسید.

یک روز یکشنبه، بعد از ظهر، پس از نیم فرسخ پیاده‌روی، خسته و کوفته از کلیسای پروتستان برگشتم و پناه بردم به خلوتگاه خودم، یعنی همان کلاس اول، و با رضایت نشستم پشت میز و آن را بالش دست‌ها و سرم کردم.

زمزمه زنبورهای آلاچیق را می‌شنیدم، و آن طرف درِ شیشه‌ای، پشت شاخ و برگ‌های تُتک و نورسته، مادامِ یک را می‌دیدم با چند دوست و آشنای خوش و خندان که آن روز ناهار مهمان او بودند و حالا داشتند در گذرگاه میانی باغ، زیر شاخه‌هایی قدم می‌زدند که در آن فصل شکوفه داده بودند. رنگ لباس‌شان خالص و گرم بود، مانند برف کوهستان به هنگام سپیده‌دم.

به یکی از آن مهمان‌ها توجهم بیشتر بود... دخترخانم خوشگلی که قبلاً هم نزد مادامِ یک آمده بود و او را دیده بودم و سربسته هم فهمیده بودم که «فیول»²¹² یا دخترخوانده موسیو امانوئل است و مادر یا خاله یا یکی دیگر از بستگانش با جناب پروفیسور از قدیم آشنایی داشته. موسیو پل آن روز همراه آن جمع نبود، ولی من این دختر جوان را قبلاً با او دیده بودم و تا جایی هم که یادم بود ظاهراً این دختر جوان همان رفتار بی‌تکلفی را با موسیو پل داشت که هر تحت‌الحمایه‌ای با قیم غیرسختگیرش داشت. دیده بودم که می‌دود طرف موسیو پل و دستش را زیر بازوی او می‌گذارد و خودش را به او می‌چسباند. یک بار که همین کار را کرده بود، احساس عجیبی به من دست داده بود، حس بدی درباره آینده، حسی از نوع پیش‌آگهی، اما اهمیت نداده بودم و تأمل نکرده بودم. موقعی که داشتم

212. filleule به فرانسه، یعنی دختر تعمیدی.

این دختر را تماشا می‌کردم (که اسمش مادموازل سوور بود) و برق لباس ابریشمی روشنش را لابه‌لای گل‌ها و برگ‌های جنبیده سبز می‌دیدم (و واقعاً هم لباس گران‌قیمتی می‌پوشید چون می‌گفتند ثروتمند است)، کم‌کم چشم‌هایم خیره ماندند و بعد هم پلک‌هایم بسته شدند. خستگی‌ام، گرمای روز، زمزمه زنبورها و پرنده‌ها، همه و همه برایم عین لالایی بودند، و بالاخره خوابم برد.

دو ساعت گذشت بدون آن‌که متوجه بشوم. وقتی چشم باز کردم، خورشید به پشت عمارت‌های بلند رفته بود، باغ و اتاق دیگر روشن نبودند، زنبورها به خانه‌شان رفته بودند، و گل‌ها داشتند بسته می‌شدند. از آن مهمان‌ها هم خبری نبود. همه گذرگاه‌ها خالی بودند.

بیدار که شدم، کاملاً احساس راحتی می‌کردم... اصلاً سردم نبود، درحالی‌که بعد از دو ساعت بی‌حرکت نشستن قاعدتاً می‌بایست سردم شده باشد. صورت و دست‌هایم از فشاری که روی میز آورده بودم کرخت نشده بودند. بله، به جای چوب خشکی که سرم و دست‌هایم را روی آن گذاشته بودم، شال کلفتی به دقت تا شده بود و بالش من شده بود و شال دیگری هم دور بدنم پیچیده شده بود (هر دو شال را از راهرو آورده بودند که این جور چیزها به جارختی‌اش آویزان بودند).

چه کسی این کار را کرده بود؟ این دوست من که بود؟ کدامیک از معلم‌ها، کدام یک از شاگردها؟ کسی جز سن‌پیر نزدیک من نبود. کدام‌شان این هنر و فکر را داشت که این‌طور با محبت و ظرافت رفتار کند؟ اصلاً کدام‌شان عادت به چنین کاری داشت؟ کدام‌شان قدمی به این سبکی و دستی به این نرمی داشت که من در چرت روزانه‌ام اصلاً نه صدای پایش را شنیده بودم نه متوجه حرکت دست‌هایش شده بودم؟

جینورا فنشا؟ این دختر جوان سربه‌خوا اصلاً اهل چنین کارهایی نبود. اگر هم می‌خواست کاری کند بی‌برو برگرد مرا از صندلی‌ام پایین می‌انداخت. بالاخره به این نتیجه رسیدم: «کار مادام یک است. آمده و دیده خوابم برده و نگران شده که مبادا سرما بخورم. بالاخره من عصای دستش بودم، به درد کاری که انتظارش را داشت می‌خوردم، و نمی‌گذاشت بی‌خود و بی‌جهت مریض بشوم. خب، حالا...» بله، پیش

خودم فکر کردم: «... حالا بهتر است کمی قدم بزنم. هوای غروب چه قدر تازه است. زیاد هم سرد نیست.»

در شیشه‌ای را باز کردم و رفتم توی باغ.

به گذرگاه خودم رفتم. اگر تاریک بود یا حتی گرگ و میش بود، جرئت نمی‌کردم به آنجا بروم، چون هنوز آن خیالاتی را که چندماه پیش در همان نقطه دچارش شده بودم فراموش نکرده بودم (به فرض که خیالات بوده باشد). اما هنوز نور خورشید در بالای کلیسای ژان باتیست دیده می‌شد. همه پرنده‌ها هم به لانه‌شان در میان بوته‌های باغ و پیچک‌های دیوار نرفته بودند. رفتم و برگشتم، با فکرهایی شبیه فکرهای همان شبی که بطری شیشه‌ای‌ام را دفن کرده بودم... زندگی را چه‌طور ادامه بدهم؟ چه قدمی بردارم تا روی پای خودم بایستم؟ این فکرها هر روز در سرم نبودند اما هیچ‌وقت هم از بین نمی‌رفتند. هربار که نگاهی از من برداشته می‌شد، هربار که نشانه ظلم و بی‌انصافی به قیافه‌ای می‌دوید، این فکرها بیشتر به سراغم می‌آمدند. کم‌کم، به نتیجه‌هایی هم رسیده بودم.

با خود می‌گفتم: «در ویلت، این شهر ارزان، خرج زندگی زیاد نیست. مردمش عاقل‌ترند از مردم وطن عزیزم... زیاد در بند ظواهر نیستند و اهل خودنمایی و چشم و هم‌چشمی هم نیستند... کسی عارش نمی‌شود که هرطور راحت است رفتار کند و پولش را هم پس‌انداز کند. اجاره‌خانه، اگر جای مناسبش را پیدا کنیم، زیاد گران نیست. اگر هزار فرانک پس‌انداز کنم، می‌توانم جایی را اجاره کنم با یک اتاق بزرگ و دو سه‌تا اتاق کوچک‌تر، و توی اتاق بزرگ چندتا میز و نیمکت بگذارم، با تخته‌سیاه، و یک سکو برای خودم. روی سکو هم یک میز و صندلی، با تخته پاک‌کن و چندتا گچ. می‌توانم اول چندتا شاگرد روزانه بگیرم. بعد کم‌کم کارم را گسترش بدهم. مادامیک هم آن‌طور که فهمیده‌ام تقریباً همین شکلی کارش را شروع کرده بود. حالا بین به کجا رسیده؟ این عمارت و این باغ مال اوست، با پول خودش خریده. الآن خیالش از روزهای پیری هم راحت است، مؤسسه‌اش زیر نظرش خوب می‌چرخد، و آینده بچه‌هایش تأمین است.

«شجاع باش، لوسی اسنوا! با قناعت و صرفه‌جویی، با پشتکار و استقامت، هیچ هدفی از دسترس تو دور نیست. مبدا شکایت کنی و

بگویی که چنین هدفی خودخواهانه است، حقیر است، خیر و فایده‌ای ندارد. نه، راضی باش و بکوش روی پای خودت بایستی تا به پاداش خودت بررسی که حق توست و بعد می‌توانی به جاهای بالاتر نگاه کنی. اما آیا بعد برای من چیز دیگری هم در زندگی هست؟... خانه‌ای واقعی... چیزی عزیزتر از خودم، چیزی که به‌خاطر ارزشش من طالب چیزهایی باشم که آن‌ها را فقط برای خودم نخواهم؟ چیزی که کل خودخواهی بشری را داوطلبانه نثار قدم‌هایش کنم و به جای آن بار پرافتخار کار و زحمت و زندگی به خاطر دیگران را به دوش بکشم؟» لوسی اسنو، زندگی تو قرار نیست بدر کامل باشد، هلالی برای تو کفایت می‌کند. بسیار خوب. می‌بینم که بسیاری از هم‌نوعانم وضعی بهتر از من ندارند. می‌بینم که بسیاری از مردان و نیز بسیاری بیشتر از زنان، چند صباح عمرشان را با قناعت و فقر سپری می‌کنند. به چه دلیل من باید تافته جدا بافته باشم؟ به نظر من امید و روشنایی حتی به بدترین تقدیرها هم حلاوت می‌بخشد. فکر نمی‌کنم این زندگی همه هستی باشد. نه اول است، نه آخر. می‌لرزم اما ایمان دارم. می‌گیرم اما اطمینان دارم.

بسیار خوب، این از این. بد نیست گه‌گاه شجاعانه به شرح حال خود نگاه کنیم و صادقانه نظر بدهیم. اگر کسی قضایا را ببیند اما به خود دروغ بگوید و چیزی را که بدبختی است خوشبختی به شمار بیاورد، چنین کسی خودفریب بیچاره‌ای بیش نیست. غم را غم بنام و یأس را یأس. هر دو را با حروف درشت و با قلم محکم بنویس. بهتر است بدهیات را به بخت پردازی. اگر دروغ بگویی، اگر به جای «درد» بنویسی «موهبت»، آن وقت خواهی دید که طلبکار بزرگت این قلب را ندیده نخواهد گرفت و سکه قلب را از تو نخواهد پذیرفت. به آن زورمندترین... شاید هم سیاه‌ترین ملک ملائک خدا... آب بده به هنگامی که خون طلب کرده است. مگر می‌پذیرد؟ اقیانوس را هم به جای یک قطره خون نمی‌پذیرد. خب، این هم از این.

ایستادم کنار درخت پیر، این غول فرتوت باغ، و پیشانی‌ام را تکیه دادم به تنه گره‌خورده‌اش، و پایم روی سنگی قرار گرفت که آن مزارچه کنار ریشه‌ها را می‌پوشاند. به یاد احساسی افتادم که آنجا دفن کرده بودم. دکتر جان را به یاد آوردم، عشق و علاقه‌ام به او، اعتقادم به خوبی‌های او، شادی و رضایتم از الطاف او. چه آمده بود بر سر آن دوستی

عجیب و غریب یک طرفه که نیمه‌ای از آن مرمر بود و نیمه دیگرش زندگی؟ فقط یک سمت آن حقیقت داشت و سمت دیگرش شاید فقط ژست و اطوار؟

آیا آن احساس مرده بود؟ نمی‌دانستم، اما دفن شده بود. گاهی فکر می‌کردم این قبر ناآرام است و خیالم عجیب برمی‌آشفته از تلاطم خاک، و آن موی طلایی و هنوز جاندار از شکاف‌های تابوت بیرون می‌زد.

آیا عجله کرده بودم؟ این را زیاد از خود می‌پرسیدم، و هربار هم که تصادفاً دکتر جان را می‌دیدم این سؤال با حدّت و بیرحمی به سراغم می‌آمد. هنوز مهربان بود و محبت نشان می‌داد. هنوز وقتی اسمم را می‌برد صدایش بسیار برایم خوشایند بود. کلمه «لوسی» هنگامی که از دهان او خارج می‌شد، حلاوت دیگری داشت. اما بموقع فهمیده بودم که این محبت، این رفتار خوش، این موسیقی، به هیچ شکلش مال من نیست. جزئی از خود او بود. عسلِ وجودش بود و منش و خلق و خویش، مرهم شفابخش برآمده از حالات شیرین وجودش. از او ساطع می‌شد، مانند میوه رسیده‌ای که به زنبور گرسنه شهد هدیه می‌کند... از وجودش به اطراف پخش می‌شد، مانند گیاه شیرینی که عطر می‌افشانند. آیا شلیل عشق می‌ورزد به زنبور یا پرنده‌ای که از آن می‌نوشد؟ آیا نسترن دلباخته هوای پیرامون است؟

«شب بخیر، دکتر جان. تو خوبی، تو زیبایی، اما مال من نیستی. شب‌بخیر و خدا پشت و پناهت!»

با این فکر به فکرهایم پایان دادم. «شب‌بخیر» را با صدای بلند گفتم. صدای این دو کلمه را شنیدم، و بعد پژواکی به گوشم خورد... کاملاً نزدیک. «شب‌بخیر، مادموازل، یا غروب بخیر... خورشید هنوز نرفته. امیدوارم خوب خوابیده باشید.»

یکه خوردم، اما تعجبم فقط یک لحظه طول کشید، چون صدا و صاحب صدا را می‌شناختم.

«گفتید خواب، موسیو؟ کی؟ کجا؟»

«بله، باید هم بپرسید کی... کجا. ظاهراً روز را جای شب گرفته بودید و میز را هم جای بالش. سفت نبود؟»

«موسیو، خواب که بودم نرم شد. آن موجود نامرئی و مهربانی که اطراف میزم پرسه می‌زد به یاد من بود. هر شکلی که خوابیده بودم، با بالش و روانداز بیدار شدم.»

«شال‌ها گرم‌تان می‌کرد؟»

«بله، کاملاً. می‌خواهید تشکر کنم؟»

«نه. توی خواب رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسیدید. احساس غربت می‌کنید؟»

«آدم باید خانه‌ای داشته باشد تا احساس غربت نکند. من که خانه‌ای ندارم.»

«پس احتیاج بیشتری به یک دوست مراقب دارید. دوشیزه لوسی، من بعید می‌دانم کسی بیش از شما به دوست نیاز داشته باشد. اصلاً به خاطر کم‌وکسری‌هایی که دارید واجب است که دوستی داشته باشید. لازم است کسی بالاسرتان باشد، کارها را تنظیم کند، مهارتان را داشته باشد.»

این مهار داشتن چیزی نبود که حتی یک لحظه از ذهن موسیو پل خارج بشود. حتی اگر نهایت اطاعت و سربه‌راهی را هم می‌دید، باز خیالش راحت نمی‌شد. چه می‌شد کرد؟ اهمیتی نداشت. می‌شنیدم و سعی نمی‌کردم زیاد مطیع و سربه‌راه باشم. اگر «مهار» می‌شدم آن‌وقت دیگر کاری نداشت بکند.

ادامه داد: «احتیاج به مراقبت دارید و نظارت، و به نفع‌تان است که من این را تشخیص می‌دهم، و نهایت سعی‌ام را می‌کنم تا هر دو وظیفه را به‌جا بیاورم. من مراقب شما و دیگران هستم، دقیق هم مراقب هستم، خیلی هم زیاد، دقیق‌تر و زیاده‌تر از حدی که تصور می‌کنید. آن پنجره را می‌بینید که روشن است؟»

اشاره کرد به پنجره یکی از خوابگاه‌های مؤسسه همسایه.

گفت: «آن اتاقی است که من اجاره کرده‌ام... اسما برای مطالعه و کار، اما واقعا برای نظارت. آنجا می‌نشینم و ساعت‌ها کتاب می‌خوانم. عادت‌م این است... سلیقه من است. اما کتاب من این باغ است. محتوای این کتاب هم ذات بشر است... ذات بشر مؤنث. همه شما را از بر هستم، بله! شماها را خوب می‌شناسم... سن‌پیر پاریسی، این خانم معلم، حتی قوم و خویش خودم مادام یک.»

«درست نیست، موسیو.»

«به نظر شما درست نیست، بله؟ طبق چه مرامی؟ آیا در تعلیمات کالون²¹³ یا لوتر²¹⁴ تقبیح شده؟ خب، به من چه؟ من که پروتستان نیستم. پدر ثروتمندم... بله، درست است که با فقر روبه‌رو شدم، حتی یک سال تمام در رم گرسنگی کشیدم و توی اتاق زیر شیروانی زندگی کردم... بله، خیلی گرسنگی کشیدم، بیشتر وقت‌ها فقط یک وعده در روز غذا می‌خوردم... حتی گاهی همین یک وعده را هم نداشتم که بخورم، بله... با این حال، پدرم ثروتمند بود و موقعی که به دنیا آمدم فقیر نبودم... به هر حال، پدر ثروتمندم کاتولیک مؤمنی بود. مرا سپرد به یک کشیش و یک یسوعی هم معلم شد. درس‌های معلم را هنوز به یاد دارم. خدای بزرگ، چه کشف‌ها که نکردم! همین کشف‌ها خیلی به دردم خورده‌اند!»

«کشف دزدانه به نظر من کشف نامشروعی است.»

«شما منزله طلب هستید! من چنین نظری ندارم. روش یسوعی‌ام جواب می‌دهد. سن‌پیر را که می‌شناسید، بله؟»

«تا حدودی.»

خندید و گفت: «درست می‌گویید... تا حدودی، ولی من کامل می‌شناسمش. تفاوت در همین است. برای من نقش آدم دوست‌داشتنی را بازی می‌کند، دست محبت به طرفم دراز می‌کند، خودشیرینی و طنازی می‌کند تا دلم را به دست بیاورد. خب، حالا من پذیرای تعریف و تمجید زنی هستم... برخلاف عقل و منطق، پذیرا هستم. با این‌که هیچ وقت

213. جان (ژان) کالون یا کوون (۱۵۰۹-۱۵۶۴)، مصلح پروتستان، که تأثیر تعلیماتش در انگلستان خیلی زیاد بود.

214. مارتین لوتر (۱۴۸۳-۱۵۴۶)، مصلح آلمانی و آغازگر آیین پروتستان.

خوشگل نبود، اولین بار که دیدمش جوان بود یا لااقل بلد بود چه کار کند که جوان به نظر برسد. مثل بقیه هموطن‌هایش فوت‌وفن این کار را بلد بود و به سر و وضعش خوب می‌رسید... رفتار اطمینان‌بخشی داشت و آداب معاشرتش خوب بود و بی‌شلیله پيله رفتار می‌کرد و خلاصه نمی‌گذاشت دست‌وپایم را گم کنم...»

«موسیو، این دیگر چه حرفی است! من هیچ‌وقت تا حالا ندیده‌ام شما دست‌وپای‌تان را گم کنید.»

«مادموازل، شما مرا زیاد نمی‌شناسید. مثل این شاگردهای شبانه‌روزی دست‌وپایم را گم می‌کنم. یک حجب و حیایی در وجود من هست که...»

«موسیو، من که چنین چیزی ندیده‌ام.»

«مادموازل، هست. قاعدتاً باید دیده باشید.»

«موسیو، من شما را در مجامع عمومی دیده‌ام... روی سکوها، پشت تریبون‌ها، مقابل آدم‌های اسم و رسم‌دار و افراد خانواده سلطنتی... همیشه همین‌قدر راحت بودید که در کلاس سوم هستید.»

«مادموازل، نه آدم‌های اسم و رسم‌دار باعث حجب و حیای من می‌شوند، نه افراد خانواده سلطنتی. اصلاً من اهل مجامع و محافل هستم. خوشم می‌آید. در مجامع راحت‌تر نفس می‌کشم. ولی... ولی... خلاصه، احساسی در کار است که عمل می‌کند، درست در همین لحظه. با این حال، دوست ندارم گرفتارش بشوم. مادموازل، اگر من مردی بودم که قصد ازدواج داشتم... که ندارم، و لازم نیست به زحمت بیفتید و از فکرش خنده‌تان بگیرد... بله، اگر قصد ازدواج داشتم و لازم می‌شد از خانمی تقاضا کنم که مرا شوهر آینده‌اش تصور کند، بله، آن‌وقت معلوم می‌شد که همان‌طور هستم که عرض کردم... یعنی با حجب و حیا و خجالتی.»

می‌فهمیدم چه می‌گوید. و چون می‌فهمیدم، صادقانه دچار احساسی شدم که واقعاً دلم را به درد می‌آورد.

به خود آمد، چون صدایش کمی فرق کرده بود. بعد ادامه داد: «اما سن‌پیر، بله، یک وقتی می‌خواست بشود مادام امانوئل. نمی‌دانم آنوقت کارم به کجا می‌کشید، ولی آن پنجره روشن نجاتم داد. آه، پنجره جادویی! چه معجزه‌هایی کردی و چه کشف‌هایی! بله...» باز ادامه داد: «بله، بغض و عداوتش را دیدم، سبکسری‌ها و جلوه‌فروشی‌ها... نه فقط این‌جا، بلکه همه‌جا. شاهد چیزهایی بودم که دیگر هیچ‌کدام از فوت و فن‌هایش در من کارگر نیست. زلی بیچاره هیچ خطری برایم ندارد.»

ساکت شد، اما بلافاصله اضافه کرد: «و شاگردهایم، آن دوشیزه‌های موبور... نرم و لطیف و سربه‌زیر... حتی آرام‌ترین‌شان مثل پسرهای بازیگوش بودند و خجالتی‌ترین‌شان هم انگورها را از تاک دیوار می‌قاییدند و گلابی‌ها را از درخت می‌تکاندند. وقتی معلم انگلیسی آمد، نگاه کردم. دیدم این گذرگاه را به بقیه قسمت‌ها ترجیح می‌دهد. متوجه شدم اهل خلوت است و از شلوغی دوری می‌کند. مدت‌ها قبل از این‌که اصلاً با هم حرفی بزنیم، خوب به او دقت کردم. یادتان می‌آید که یک بار آمدم و بدون این‌که کلمه‌ای بگویم یک مشتش بنفشه سفید به شما دادم؟ همان موقع که با هم غریبه بودیم؟»

«بله، یادم است. بنفشه‌ها را خشک کردم و نگه داشتم. هنوز هم دارم.»

«خوشم آمد که خیلی آرام و سریع از من گرفتید، بدون ادا و اطوار و بدون ریا و تظاهر... واقعا بدم می‌آید کسی با من زهدفروشی کند. اگر در نگاه و رفتار کسی چنین حالتی ببینم، متنفر می‌شوم. خب، برگردیم سر موضوع. بله، نه تنها من زیاد نگاه‌تان می‌کردم، بلکه خیلی وقت‌ها، مخصوصاً شب‌ها، یک فرشته مراقب دیگر هم بی‌سروصدا همین اطراف پرسه می‌زد. هرشب، قوم و خویش من، مادام یک، پشت سرتان می‌آمد و بدون این‌که متوجه بشوید تعقیب‌تان می‌کرد.»

«ولی موسیو، از آن پنجره، با این همه فاصله، آن هم در شب، چه‌طور متوجه می‌شدید این‌جا توی باغ چه اتفاقی می‌افتد؟»

«موقعی که هوا مهتابی بود، با عدسی می‌توانستم... بله، از عدسی استفاده می‌کنم... اما خود باغ هم در دسترس من است. توی

انباری، آن ته، دری هست که به حیاط باز می‌شود و به کالج بغلی راه دارد. کلیدش را دارم و هر وقت بخواهم می‌توانم بیایم و بروم. امروز بعدازظهر، از همین راه آمدم و دیدم شما توی کلاس خواب‌تان برده. غروب هم که شد، از همین راه آمدم.»

بی‌اختیار گفتم: «اگر آدم بدجنس و مکاری بودید، چه قدر وحشتناک می‌شد!»

ظاهراً توجهش به چنین موضوعی جلب نمی‌شد. سیگارش را روشن کرد و دودش را فرستاد بیرون و تکیه داد به درختی، و خونسرد و فکور به من نگاه کرد، مثل مواقعی که خوش‌خلق و آرام بود. در این فاصله، فکر کردم بد نیست کمی برایش موعظه کنم. خودش گاهی یک ساعت تمام برایم نطق می‌کرد... دلیلی نداشت که من حرفم را به او نزنم... لاقلاً یک بار هم که شده بد نیست حرفم را بزنم. نظر خودم را درباره روش یسوعی‌اش گفتم.

«موسیو، اطلاعاتی که از این طریق کسب می‌کنید برای شما خیلی گران تمام می‌شود. با این آمدن و رفتن دزدانه شأن خودتان را پایین می‌آورید.»

خندید و گفت: «شأن من؟ تا حالا دیده‌اید که من اصلاً ذره‌ای به این شأن خودم فکر کنم؟ دوشیزه لوسی، این شمايید که شأن ` دارید. در محضر عالی و خلوت شما، مگر بارها با لذت لگدمال نکردم این چیزی را که شما می‌گویید شأن من؟ جر داده‌ام، پخش و پلا کرده‌ام توی باد، در همان حالت‌های هیجانی و جنون‌آسایی که شما با تبختر به آن نگاه می‌کنید و می‌دانم که به نظرتان شبیه وورجه‌های یک بازیگر لندنی درجه سه است.»

«موسیو، من می‌گویم هر نگاهی که از آن پنجره می‌اندازید، ظلمی است که به خودتان می‌کنید. کنجکاوی کردن درباره دل آدم‌ها درست مثل این است که در خفا و بدون این که حرمت نگه داریم به غذای دیگران دستبرد بزنیم. کاش شما پروتستان بودید.»

بی‌اعتنا به سیگارش پک زد. بعد از سکوتی که با تبسم و تفکر همراه بود، یکباره گفت:

«من چیزهای دیگری هم دیده‌ام.»

«چه چیزهایی؟»

سیگار را از لبش برداشت و انداخت وسط بوته‌ها. ته سیگار توی تاریکی هنوز سوسو می‌زد.

گفت: «نگاه کنید. آیا این سوسو و جرقه شبیه چشمی نیست که من و شما را می‌بیند؟»

توی گذرگاه رفت و برگشت و گفت:

«دوشیزه لوسی، چیزهایی دیده‌ام که نمی‌توانم آن‌ها را حلاجی کنم. شب تا صبح دنبال جواب می‌گردم اما پیدا نمی‌کنم.»

لحنش عجیب بود. تار و پودم به رعشه افتاد. دید که می‌لرزم.

«می‌ترسید؟ از کلمات من است یا از آن چشم حسود قرمز که دارد بسته می‌شود؟»

«سردم شده. هوا تاریک شده و دیروقت است. هوا فرق کرده. وقتش شده که بروم.»

«کمی از هشت گذشته، ولی الان می‌روید. فقط به این سؤال من جواب بدهید.»

اما بلافاصله سؤال نکرد. مکث کرد. باغ واقعا داشت تاریک می‌شد. غیر از تاریکی، هوا ابری شده بود و کم‌کم قطره‌های باران داشتند روی درخت‌ها فرود می‌آمدند. امیدوار بودم متوجه باشد، اما او آن لحظه آن‌قدر غرق در فکرهای خودش بود که به چیز دیگری توجه نداشت.

«مادموازل، آیا شما پروتستان‌ها به ماوراءالطبیعه اعتقاد دارید؟»

گفتم: «بین پروتستان‌ها هم مثل بقیه مذاهب تفاوت عقیده و اختلاف نظر وجود دارد. موسیو، چرا چنین سؤالی کردید؟»

«شما چرا خودتان را جمع می‌کنید و با ترس و لرز حرف می‌زنید؟ آیا خرافاتی هستید؟»

«نه. من عصبی مزاجم. از این جور بحث‌ها خوشم نمی‌آید. اصلاً خوشم نمی‌آید، بخصوص که...»

«اعتقاد دارید؟»

«نه، اما برایم پیش آمده که تصوراتی را تجربه کنم...»

«بعد از آمدن‌تان به این‌جا؟»

«بله. تقریباً همین یکی دوماه پیش.»

«این‌جا؟... در همین عمارت؟»

«بله.»

«عجب! خوشحالم که می‌شنوم. قبل از این‌که بگویید یک جوهرهایی می‌دانستم. از ارتباطی که بین من و شما هست خبر داشتم. شما صبورید، من جوشی و بی‌طاقت. شما آرام و سفید هستید، من آتشی مزاج و سبزه‌ام. شما پروتستان معتقدی هستید، من یسوعی معمولی. ولی شبیه یکدیگریم... شباهت و پیوندی وجود دارد. مادموازل، وقتی به آینه نگاه می‌کنید، این را نمی‌بینید؟ نمی‌بینید که پیشانی شما شبیه پیشانی من است؟ مگر شکل چشم‌های شما شبیه شکل چشم‌های من نیست؟ متوجه هستید که صدای شما در مواقعی شبیه صدای من است؟ من متوجه همه این چیزها هستم و به نظرم ستاره ما یکی است. بله، شما ستاره اقبال‌تان با من یکی است! می‌لرزید؟ بله، حق دارید! وقتی آدم‌ها چنین پیوندی با هم داشته باشند، به این آسانی نمی‌شود رشته‌های سرنوشت را پاره کرد. این رشته‌ها کلی گره به هم خورده‌اند... پاره کردن‌شان به تاروپود سرنوشت لطمه می‌زند. اما این تصوراتی که شما با احتیاط انگلیسی‌تان از آن اسم می‌برید، من هم داشته‌ام. من هم تصوراتی داشته‌ام.»

«موسیو، به من بگویید.»

«دلم می‌خواهد بگویم. راضی نمی‌شوم نگویم. شما از قصه این

عمارت و این باغ خبر دارید، بله؟»

«بله، می‌دانم. می‌گویند چندصد سال پیش راهبه‌ای را این‌جا زیر این درخت زنده به گور کرده‌اند، درست همین‌جا که ما الآن ایستاده‌ایم.»

«روزهای قبل، روح یک راهبه می‌آمد این‌جا و می‌رفت.»

«موسیو، اگر باز هم بیاید و برود تکلیف چیست؟»

«این‌جا چیزی رفت‌وآمد می‌کند. شکل و شمایلی دارد و شب‌ها گذارش به این عمارت می‌افتد، و فرق دارد با هر شکل و شمایلی که روزها می‌بینیم. من واقعا یک چیزی را این‌جا دیده‌ام، آن هم نه یک بار. به نظر من، لباس سیاهش خیلی عجیب بود، گویای چیزی بود که به زنده‌ها نمی‌خورد. راهبه!»

«موسیو، من هم او را دیده‌ام.»

«حدس می‌زدم. چه گوشت و خون داشته باشد و چه بقایای گوشت و خون باشد، احتمالاً همان‌قدر که با شما کار دارد با من هم کار دارد. خب، من می‌خواهم قضیه را روشن کنم. تا حالا نگذاشته، ولی من می‌خواهم از این راز سردرپیورم. من می‌خواهم که...»

ولی به جای آن‌که بگوید چه می‌خواهد، ناگهان سرش را بلند کرد. من هم همان لحظه سرم را بلند کردم. هر دو به یک نقطه نگاه کردیم... به همان درخت بلند که بالای آلاچیق بزرگ سایه انداخته بود و بعضی از شاخه‌هایش روی سقف کلاس اول بود. از آن‌جا صدای عجیبی می‌آمد که نمی‌دانستیم چیست. انگار شاخه‌های درخت خودبه‌خود به حرکت درآمده بودند و سنگینی شاخ و برگ‌ها به تنه قطورش فشار می‌آورد. بله، آن‌جا چیزی تکان می‌خورد و درخت تناور می‌جنبید، درحالی‌که گل‌ها و بوته‌ها ساکن بودند و تکان نمی‌خوردند. تا چند دقیقه، جابه‌جایی و حرکت وسط شاخ و برگ‌ها دیده می‌شد. چون هوا تاریک بود، به نظرم چیزی لای درخت بود که نه سایه شب بود و نه سایه شاخ و برگ‌ها. واقعی‌تر از این‌ها بود. بالاخره، آن جنب و جوش تمام شد. بعد از این تقلاها، چه چیزی متولد می‌شد؟ از این زایمان کدام دروئاد²¹⁵ به دنیا می‌آمد؟ زل زده بودیم و نگاه می‌کردیم. ناگهان توی عمارت صدای زنگ پیچید... زنگ دعا. بلافاصله

215. در اساطیر یونانی، دروئادها حوری درخت بودند و عمر دراز داشتند.

شبحی از باغ به گذرگاه ما آمد که سراپا سیاه و سفید بود. با عجله و غضب، درست از مقابل قیافه ما رد شد... بله، خود راهبه بود که تند رد شده بود! هیچ وقت به این وضوح او را ندیده بودم. بلندقد به نظر می رسید و خشمگین بود. موقعی که می رفت، باد زوزه کشید. باران سرد و بی امانی بارید. کل شب انگار همراهی اش می کرد.

فصل ۳۲. نامه اول

وقتش شده که بپرسیم پالینا مری کجاست. رفت و آمدم به هتل کرسی مجلل چه وضعی داشت؟ این رفت و آمد مدتی قطع شده بود، چون موسیو دو باسومپیر و دوشیزه دو باسومپیر در سفر بودند و چند هفته را در استان‌ها و پایتخت فرانسه سپری کرده بودند. بلافاصله بعد از برگشتن‌شان من تصادفا مطلع شدم.

یک روز بعد از ظهر که هوا ملایم بود، داشتم در بولوار خلوتی قدم می‌زدم. سلانه سلانه می‌رفتم، از آفتاب دلپذیر ماه آوریل لذت می‌بردم، و به چیزهایی فکر می‌کردم که ناخوشایند نبودند. ناگهان چند اسب‌سوار در مقابلم دیدم. انگار تازه به هم رسیده بودند و داشتند وسط آن گذرگاه عریض و صاف که دو طرفش درخت‌های زیرفون بود از یکدیگر احوال‌پرسی می‌کردند. یک طرف آقای میان‌سالی بود و خانمی جوان، و طرف دیگر مردی جوان و جذاب. قیافه خانم جوان بسیار قشنگ بود، ساز و برگش عالی، و کل سر و وضعش آراسته و مجلل. نگاه که کردم، دیدم به نظرم آشنا می‌رسند، و کمی که جلوتر رفتم آن‌ها را شناختم... کنت هوم دو باسومپیر بود با دخترش، و دکتر گراهام برتن.

قیافه گراهام چه بشاش بود! چه خوشحالی واقعی و گرم اما حجب‌آمیزی از قیافه‌اش می‌تراوید! بله، این بود واقعیت، این بود مجموعه اوضاع و احوالی که دکتر جان را هم جذب می‌کرد و هم اسیر، هم می‌نشانند و هم می‌خیزاند. مرواریدی که او آن را می‌ستود، خودش بسیار باارزش بود و حقیقتاً هم ناب بود، اما او مردی نبود که وقتی قدر گوهر را می‌داند بتواند گوهردان را فراموش کند. اگر پالینا را به همین جوانی و زیبایی و لطف دیده بود، اما پیاده، تنها، بی‌همراه و مراقب، با لباس ساده، شبیه کسی که برای گذران زندگی کار می‌کند، شبیه دخترهای کارگر، بله، اگر این شکلی دیده بود، فکر می‌کرد البته دختر قشنگی است و با نگاهش وجنات و سکنت او را ستایش می‌کرد، اما غیر از این چیز دیگری لازم می‌بود تا این‌طور مقهور بشود که حالا شده بود، و چیز دیگری لازم می‌بود تا این‌طور با خیال آسوده سر به فرمان او بگذارد، ضمن آن‌که نه تنها

چیزی از دست ندهد، بلکه چیزی هم به غرور مردانه‌اش اضافه بشود...
بله، می‌شد دید که دکتر جان مطیع و منقاد شده است. دکتر جان اهل دنیا بود. رضایت خودش برایش کافی نبود، بلکه بقیه آدم‌ها هم می‌بایست بپسندند... همه دنیا می‌بایست کارهای او را تأیید کنند، وگرنه این کارها بیهوده و کاذب می‌بودند. در فتوحاتش همه چیزهایی را که این‌جا دیده می‌شد لازم داشت... نقش ونگار تربیت و نزاکت سطح بالا، حضور حامی مراقب و مقتدر، ضمائم و ملحقات مُد و ثروت و سلیقه. روحش طالب این چیزها بود و همین‌ها را می‌خواست تا تسلیم بشود. حالا، این چیزهای خواستنی به وفور در برابرش بودند، و او با غرور و شور، اما همچنان در هراس، به پالینا کرنش می‌کرد انگار که ملکه اوست. اما پالینا، در چشم‌هایش لبخندی غنوده بود که بیشتر نشانه احساس بود تا قدرت.

از هم جدا شدند. دکتر جان به سرعت از کنارم گذشت، طوری که نه زمین را زیر پایش حس می‌کرد، نه در دو طرف خود چیزی می‌دید. بسیار جذاب می‌نمود. عزم و شهامت در قیافه‌اش موج می‌زد.

صدای خوش‌آهنگ و دوستانه‌ای بلند شد: «باباجون، لوسی این‌جاست! لوسی، لوسی عزیز... بیا این‌جا!»

زود به طرفش رفتم. تور صورتش را کنار زد و از بالای زین خم شد تا مرا ببوسد.

گفت: «فردا می‌خواستم بیایم دیدنت. ولی حالا که دیدمت، فردا تو بیا دیدنم.»

ساعت دیدار را گفتم، و من قول دادم بروم.

غروب روز بعد پیش او بودم... هر دو در اتاقش نشسته بودیم. از آن موقع که پای مقایسه مدعای او و جینورا به میان آمده بود (و البته کفه ترازو به نفع او چربیده بود) او را ندیده بودم، و به همین علت حرف‌های بسیار زیادی داشت که درباره سفرهایش به من بزند. در این جور صحبت‌های دونفره، خیلی سرحال نشان می‌داد و سریع حرف می‌زد و واقعا هیجان به خرج می‌داد، اما چون بی‌شیله‌پيله بود و لحن روشن و ملایمی داشت اصلاً به نظر نمی‌رسید که تند حرف می‌زند یا زیاده‌گویی می‌کند. من توچهم منحرف نمی‌شد، اما انگار خودش می‌خواست کم‌کم

موضوع را عوض کند. زود سروته صحبت را هم آورد، ولی بلافاصله روشن نشد که چرا سروته صحبت را هم آورده است. کمی سکوت کرد... سکوتی توأم با بی‌قراری و کمی هم دستپاچگی و حواس‌پرتی. بعد، رو کرد به من و با حالت مردد و نسبتاً ملتمسانه‌ای گفت:

«لوسی...»

«بله، گوشم به توست.»

«دخترخاله‌ام، جینورا، هنوز در مؤسسه مادام یک است؟»

«دخترخاله‌ات هنوز آن‌جاست. لابد دلت می‌خواهد او را ببینی.»

«نه... نه زیاد.»

«می‌خواهی یک شب دیگر هم دعوتش کنی؟»

«نه... لابد هنوز از ازدواج صحبت می‌کند، بله؟»

«نه با کسی که برای تو مهم باشد.»

«ولی به دکتر برتن که فکر می‌کند، هان؟ نظرش که عوض نشده. دو

ماه پیش که فکر و ذکرش همین بود.»

«خب، ببین، اهمیتی ندارد. خودت دیدی چه حالتی بین‌شان بود.»

«بله، آن شب، سوءتفاهم کوچکی در کار بود. ناراحت به نظر

می‌آید؟»

«اصلاً. حالا یک سؤال دیگر. مدتی که نبودید، خبری از گراهام

نداشتی؟»

«باباجون یکی دو نامه از او دریافت کرد. به نظرم به کار و بار مربوط

می‌شد. در غیاب ما، او کاری را سروسامان می‌داد که مهم بود. دکتر برتن

به پدرم احترام می‌گذارد و خوشش می‌آید برایش کاری کند.»

«بله. دیروز توی بولوار دیدید. از قیافه‌اش پیداست که دوستانش نباید

زیاد نگران سلامتی‌اش باشند، درست است؟»

«باباجون هم نظر تو را دارد. خنده‌ام گرفته بود. می‌دانی که، پدرم

زیاد به این چیزها توجه ندارد، چون مدام به چیزهایی فکر می‌کند که مقابل

نگاهش نیست. با این حال، وقتی دکتر برتن رفت، باباجون گفت: واقعا آدم از روحیه و انرژی این پسر کیف می‌کند. به دکتر برتن می‌گفت پسر. واقعا هم او را پسر حساب می‌کند، همان‌طور که مرا دخترچه می‌داند. پدرم این را خطاب به من نگفت، با خودش گفت. لوسی...»

باز همان لحن ملتمسانه را داشت. از صندلی‌اش بلند شد. آمد و کنار پایم نشست.

از او خوشم می‌آمد. در سراسر این نوشته، زیاد نگفته‌ام که از کسی خوشم می‌آید. ای خواننده، فقط یک بار دیگر این را از من خواهی شنید. با مراوده صمیمانه و مشاهده دقیق‌تر فقط نزاکت و هوش و صداقت در پالینا دیده می‌شد. از عمق وجودم به او احترام می‌گذاشتم. شاید تحسین و ستایش کاذب با تظاهر بیشتری همراه باشد. احساس من، ستایش و تحسین من، آرام بود.

گفتم: «چه چیزی می‌خواهی از لوسی بپرسی؟ شجاع باش. حرف بزن.»

اما شجاعتی در نگاهش نبود. همین‌که چشمش را به چشمم دوخت، نگاهش را برگرداند. آرامشی در گونه‌هایش نبود. البته ناگهان قیافه‌اش قرمز نشد، اما با افزایش هیجانی که در درونش بود رنگ و گرمایی به صورتش دوید.

«لوسی. من می‌خواهم بدانم تو درباره دکتر برتن چه فکری می‌کنی؟ لطفا به من بگو چه جور شخصیتی دارد... اخلاق و منشش چه‌طور است.»

«شخصیتش عالی است. حقا عالی است.»

«خلق و خو؟ بگو چه خلق و خویی دارد؟ تو او را خوب می‌شناسی.»

«نسبتا.»

«تو می‌دانی در خانه‌اش چه‌طور است. او را پیش مادرش دیده‌ای. بگو چه جور پسری است برای مادرش.»

«پسر خوش‌قلبی است. مایه امید و آرامش مادرش است، مایه غرور و لذت مادرش.»

دست‌هایم را گرفت. با هر کلمه خوشایندی که می‌شنید، کمی دستم را به علامت نوازش می‌فشرده.

«دیگر چه خوبی‌هایی دارد، لوسی عزیز؟»

«دکتر برتن خیرخواه است... همه آدم‌ها را دوست دارد. محبتش شامل حال کافران و گناهکاران هم می‌شود.»

«از بعضی از آقایان، بعضی از دوست و آشناهای پدرم که از دکتر برتن حرف زده‌اند، همین چیزها را شنیده‌ام. می‌گویند بسیاری از مریض‌های فقیر بیمارستان‌ها، که از پزشک‌های خودخواه و بیرحم می‌ترسند، از او با آغوش باز استقبال می‌کنند.»

«درست می‌گویند. من خودم شاهد این قضیه بوده‌ام. دکتر برتن یک بار مرا به یکی از بیمارستان‌ها برده بود. دیدم که چه استقبالی از او می‌کنند. بله، دوست و آشناهای پدرت درست می‌گویند.»

یک لحظه که نگاهش را بالا آورد، برق سپاس به ملایمت در چشم‌هایش درخشید. هنوز خیلی حرف‌ها داشت که بزند، اما انگار زمان و مکان را مناسب نمی‌دانست. تاریکی داشت همه‌جا را فرا می‌گرفت. بخاری اتاق سرخی شفق‌مانندی داشت. فکر کردم که منتظر است ساعتی بگذرد تا اتاق تاریک‌تر بشود.

برای آن‌که خیالش را راحت کنم، گفتم: «چه جای دنج و آرامی است!»

«واقعاً؟ بله، غروب ساکتی است. قرار هم نیست برای چای بروم پایین. باباجون غذا را بیرون می‌خورد.»

هنوز دستم میان دست‌هایش بود. بی‌اختیار با انگشت‌هایم بازی می‌کرد. گاهی انگشت‌های خودش را به انگشتم می‌کرد و گاهی طره‌ای از موهای قشنگش را دور انگشتم می‌پیچید. کف دستم را روی صورت داغش می‌گذاشت. بالاخره، صدایش را که ذاتا خوش‌آهنگ بود صاف کرد و گفت:

«شاید به نظرت عجیب برسد که زیاد از دکتر برتن حرف می‌زنم، این همه سؤال می‌کنم، این قدر توجه نشان می‌دهم، ولی...»

«اصلاً عجیب نیست. کاملاً هم طبیعی است. تو دوستش داری.»

یکه‌ای خورد و گفت: «اگر دوستش داشته باشم، آیا دلیل می‌شود که بپرسم؟ فکر می‌کنم تو مرا آدم ضعیفی می‌دانی، مثل جینورا، بله؟»

«اگر تو را آدمی مثل سرکار جینورا می‌دانستم، این‌جا نمی‌نشستم حرف‌هایت را بشنوم. پا می‌شدم، دور اتاق می‌چرخیدم، و قبل از این‌که چیزی بگویی مفصل برایت نطق می‌کردم. حالا حرفت را بزن.»

گفت: «می‌خواهم حرف بزنم، پس فکر کردی چه کار می‌خواهم بکنم؟» انگار همان پالی کوچولوی برتن بود که نگاهم می‌کرد و حرف می‌زد، کلافه و نازک نارنجی. با تأکید گفت: «اگر به فرض دکتر جان را دوست می‌داشتم و کشته مرده‌اش می‌بودم، باز هم دلیل نمی‌شد لال نمانم... لال عین مرده‌ها، لال مثل تو، لوسی اسنو. خودت می‌دانی... می‌دانی که اگر جلوی خودم را نمی‌گرفتم و سر چیزی که خوشم می‌آمد آه و ناله می‌کردم تو از من بدت می‌آمد.»

«بله، من خوشم نمی‌آید از زن‌ها و دخترهایی که زیاد فیس و افاده دارند یا زیاد آه و ناله می‌کنند. اما تو، پالینا، حرف بزن، چون واقعا می‌خواهم بشنوم. بگو، هرچه خوشت می‌آید یا ناراحت می‌کند بگو. دیگر چیزی نمی‌پرسم.»

«به فکر من هستی، لوسی؟»

«بله، پالینا.»

«من تو را دوست دارم. حتی موقعی که بچه سرکش و مزاحمی بودم دوست داشتم کنار تو باشم. خوشم می‌آمد با تو شیطنت و بازیگوشی کنم. حالا هم تو را قبول دارم. دوست دارم با تو حرف بزنم و سفره دلم را پیش تو باز کنم. پس گوش کن، لوسی.»

خودش را جابه‌جا کرد و تکیه داد به بازویم... خیلی ملایم، نه مثل دوشیزه فنشا که بدون رودربایستی کل وزنش را می‌انداخت روی من.

«چند دقیقه قبل پرسیدی که در این مدت خبری از گراهام داشتیم یا نه، و من گفتم دوتا نامه برای پدرم فرستاده بود که به کار و بار مربوط می‌شد. خب، راستش را گفتم، اما همه‌اش این نبود.»

«یادت رفت بگویی؟»

«نه. من و من کردم اما نگفتم. ولی حالا می‌خواهم راستش را بگویم. هوا تاریک‌تر شده. می‌شود راحت حرف زد. پدرم خیلی وقت‌ها به من می‌گوید جا نامه‌ای را باز کنم و نامه‌ها را به او بدهم. دو سه هفته پیش، یک روز در کمال تعجب، در میان تعداد زیادی نامه خطاب به موسیو دو باسومپیر، نامه‌ای دیدم خطاب به دوشیزه دو باسومپیر. وسط آن همه نامه، فوری چشمم به آن افتاد. دست‌خطش غریبه نبود. زود توجهم جلب شد. نزدیک بود بگویم باباجون، یک نامه دیگر از دکتر برتن ` اما با دیدن کلمه دوشیزه ` لال شدم. تا آن وقت، هیچ نامه‌ای از هیچ مردی دریافت نکرده بودم. می‌بایست به باباجون نشان بدهم تا اول او باز کند و بخواند؟ امکان نداشت، لوسی. می‌دانم پدرم چه تصوراتی درباره من دارد. حواسش به سن و سال من نیست. خیال می‌کند من بچه مدرسه‌ای هستم. نمی‌داند که بقیه می‌بینند من بزرگ شده‌ام و قد کشیده‌ام. احساس‌های جورواجوری داشتم. هم خودم را ملامت می‌کردم، هم خوشم آمده بود. نمی‌توانم خوب برایت توصیف کنم. آن ده دوازده تا نامه پدرم را به او دادم... مال خودش بود، مثل یک گله گوسفند. اما مال خودم را نگه داشتم، مثل یک بچه بره. سر صبحانه، روی دامنم بود و انگار خیلی بامعنی به من نگاه می‌کرد. باعث می‌شد که من خودم را دونفر حس کنم... بچه باباجون عزیزم، اما از نظر خودم دیگر بچه نبودم. بعد از صبحانه، نامه‌ام را بردم طبقه بالا، در را قفل کردم و بعد گنجینه کوچکم را ورنداز کردم. خلاصه چند دقیقه طول کشید تا مهر و موم نامه را باز کنم. آدم نمی‌تواند بلافاصله این کار را بکند، بلکه کمی طول می‌کشد، چون نمی‌داند چه کار باید بکند. دست‌خط گراهام مثل خود اوست، لوسی. همین‌طور است مهر و موم... واضح، محکم، گرد... نه این‌که موم آن پاشیده باشد، بلکه یک قطره کامل، پر، ثابت... با نقش واضح. دست‌خطش از آن پیچ و خم‌های تیز نداشت که چشم آدم را اذیت کند، بلکه واضح و ملایم

و مطبوع بود، طوری که چشم را نوازش می‌داد... مثل قیافه‌اش، درست مثل خطوط صورتش. امضایش را دیده‌ای؟»

«بله، دیده‌ام. ادامه بده.»

«مهر نامه آن‌قدر قشنگ بود که آدم دلش نمی‌آمد آن را بشکند. به‌خاطر همین با قیچی دورش را بریدم. بالاخره که آماده خواندن شدم، باز دست نگه داشتم. زود بود آن جرعه را بنوشم... پیمانه چنان برقی می‌زد که دلم نمی‌آمد. می‌خواستم سیر نگاهش کنم. بعد ناگهان یادم آمد که آن روز صبح دعای روزانه‌ام را نخوانده بودم. چون پدرم کمی زودتر از معمول رفته بود پشت میز صبحانه، نخواست به بوم او را منتظر بگذارم. همین‌که حاضر شده بودم، رفته بودم پایین و پیش خودم فکر کرده بودم چه ضرری دارد که دعایم را بعدا بخوانم. شاید بعضی‌ها بگویند اول باید به خدا خدمت کرد، بعد به آدم‌ها، ولی به نظر من اصلاً خدا بدش نمی‌آمد که من به پدرم خدمت کنم. انگار من خرافاتی‌ام. انگار یک ندایی به من می‌گفت که احساسی غیر از احساس فرزندی در کار است... این ندا به من می‌گفت اول دعایم را بخوانم، بعد نامه را... به نفس خودم غلبه کنم و اول کار مهم‌تر را انجام بدهم. بله، مدام همین فکر را می‌کردم. نامه را گذاشتم پایین و دعایم را خواندم و آخرسر هم با خدا عهد بستم که هر اتفاقی که بیفتد به هیچ‌وجه کاری نکنم که پدرم ناراحت بشود و هیچ‌وقت هم به خاطر کار دیگران کار خدا را عقب نیندازم. اصلاً فکر چنین چیزی آن‌قدر دلم را به درد آورد که گریه‌ام گرفت. اما، لوسی، همان موقع حس می‌کردم به وقتش باید حقیقت را به پدرم بگویم، توضیح بدهم و کاری کنم که دلیل و منطق را بشنود.

«نامه را خواندم. لوسی، می‌گویند زندگی سراسر نومیدی است. من نومید نبودم. قبل از خواندن، و موقع خواندن، قلبم محکم می‌زد... تند می‌زد. هر تپش قلبم شبیه نفس‌زدن حیوان تشنه‌ای بود که کنار چشمه‌ای دراز شده باشد و آب بنوشد، و چشمه هم کاملاً پر و زلال باشد. چشمه می‌جوشید و بالا می‌آمد. از لای قطره‌های آبی که فوران می‌کرد، خورشید را می‌دیدم... نه از حشره خبری بود، لوسی، نه از لکه و علف... غلغل چشمه تلایبی بود و پاک و زلال.

«می‌گویند که زندگی برای عده‌ای سراسر درد و رنج است. من زندگی کسانی را خوانده‌ام که مانند مسافری از این درد و رنج به آن درد و رنج طی طریق کرده‌اند. امید به سرعت باد از برابر مسافر می‌گذرد، هیچ‌گاه نزدیک نمی‌شود و توقف هم نمی‌کند، تا مبادا مسافر دست دراز کند و او را بقاید. بله، مطالبی خوانده‌ام درباره کسانی که اشک می‌افشانند و خرمن‌شان نه‌تنها نشانی از شادی ندارد بلکه با آفتی نابهنگام یا طوفانی ناگهانی به باد می‌رود. آه! عده‌ای از این‌ها دست خالی با زمستان مواجه می‌شوند و در تاریک‌ترین و سردترین روزهای سال از فرط نیاز و گرسنگی جان می‌دهند.»

گفتم: «پالینا، این کسانی که تو می‌گویی این‌طور جان دادند، خودشان مقصر بودند؟»

«نه همیشه. بعضی از آن‌ها آدم‌های خوب و سختکوشی بودند. من نه سختکوشم، نه عملاً خوب، اما خدا کاری کرده که در آفتاب و رطوبت مناسب، امن و امان رشد کنم، با سرپناه و خوراک خوب، زیر نظر پدرم. و حالا... حالا لطف دیگری شامل حالم شده. گراهام دوستم دارد.»

بعد از این نقطه اوج، هردو دقایقی سکوت کردیم.

آهسته و آرام پرسیدم: «پدرت می‌داند؟»

«گراهام خیلی با احترام از پدرم حرف زد، اما گفت که هنوز جرئت ندارد وارد این قضیه بشود. گفت اول باید لیاقت خود را اثبات کند. باید نشان بدهد که لیاقت من و احساسات مرا دارد، آنوقت می‌تواند دل به دریا بزند و وارد قضیه بشود.»

«تو چه جوابی دادی؟»

«جواب مختصری دادم، اما جواب منفی هم ندادم. از ترس می‌لرزیدم تا جواب مؤدبانه‌ای بدهم. گراهام خیلی مشکل‌پسند است. سه بار نوشتم و هربار سبک‌سنگین کردم و دست بردم. بالاخره، آنقدر حک و اصلاح کردم که شد شبیه یک تکه یخ با یک لایه نازک میوه یا شیرینی. آنوقت گذاشتم توی پاکت و فرستادم.»

«آفرین، پالینا! شَمّ تو عالی است. دکتر برتن را درک می‌کنی.»

«ولی باباجون را چه کار کنم؟ هنوز مستأصلم.»

«اصلاً کاری نکن. فعلاً صبر کن. به نامه‌نوشتن ادامه نده تا پدرت همه‌چیز را بفهمد و تأیید کند.»

«تأیید می‌کند؟»

«زمان می‌برد. صبر داشته باش.»

«دکتر برتن یک نامه دیگر هم نوشت و از جواب آرام و مختصرم تشکر کرد. اما من به همین حرف تو عمل کردم و گفتم که احساساتم سرچایش هست ولی نمی‌توانم بدون اطلاع پدرم به نامه‌نگاری ادامه بدهم.»

«همان‌طور عمل کردی که می‌بایست می‌کردی. دکتر برتن هم می‌فهمد. اگر هنوز جا داشته باشد، به تو بیشتر افتخار می‌کند و تو را بیشتر دوست خواهد داشت. پالینا، آن لایه یخ که دورتادور شعله ناب را گرفته، موهبت گرانقدری است که طبیعت به تو داده.»

گفت: «می‌بینی که من اخلاق گراهام را می‌شناسم. هر قدر هم که نزاکت به خرج بدهیم کم است.»

«کاملاً معلوم است که او را می‌شناسی، بعد هم... دکتر برتن هر اخلاقی که داشته باشد... حتی اگر آدمی بود که زودتر انتظار ملاقات می‌داشت... تو به هر حال باید با پدرت رک و راست اما ظریف رفتار کنی.»

«لوسی، مسلم است که هیچ‌وقت غیر از این نخواهد بود. اما... آه، چه قدر سخت است که باباجون را از خواب و خیال خارج کنم و به او بگویم که من دیگر آن دختر کوچولویی که او فکر می‌کند نیستم!»

«برای این کار عجله نکن، پالینا. روشن‌شدن قضیه را واگذار کن به زمان و سرنوشت مهربانت. من هم متوجه شده‌ام که سرنوشت با تو بر سر مهر است. شک نکن که به خیر و خوشی اوضاع را درست می‌کند و ساعت مناسب را رقم می‌زند. بله، من هم درباره زندگی تو همان نظری را دارم که خودت داری. آن را مقایسه کرده‌ام با زندگی‌هایی که از مهر تقدیر بی‌نصیب مانده‌اند. از آینده خبر نداری، اما گذشته بر وفق مراد بوده.

«در زمان بچگی نگرانت بودم. هیچ موجود زنده‌ای به شکنندگی و حساسیت تو نبود. با ناملایمات یا بی‌توجهی، نه باطنت رشد می‌کرد و به این‌جا می‌رسید که الآن هستی، نه ظاهریت. درد و ناراحتی، ترس و عذاب، مسلماً به چهره‌ات شیار می‌انداخت، آن را بی‌ریخت می‌کرد، و اعصابت را به چنان تب و تاب می‌انداخت که مدام در معرض تلاطم می‌بودی... آنوقت، هم سلامتی و نشاطت را از دست می‌دادی، هم ملاحیت و زیباییات را. مشیت الهی این بود که آسیب نبینی و بی‌بالی، نه فقط برای خودت، بلکه به نظر من برای گراهام. طالع او هم بلند است. برای پرورش کامل ذات او، یاری مثل تو لازم بود. حالا همه‌چیز حی و حاضر است. باید به هم برسید. اولین بار که در لا تراس شما دو نفر را با هم دیدم، این را تشخیص دادم. در هر چیزی که به تو و گراهام مربوط می‌شود، من امید و آینده و هماهنگی می‌بینم. به نظر من، آفتاب جوانی شما پیش‌درآمد طوفان سالمندی نیست. فکر می‌کنم بخت‌تان خوش است و شما دونفر با آرامش و خوشبختی زندگی خواهید کرد... نه مثل فرشته‌ها، بلکه مثل معدود آدم‌های خوشبخت. بعضی از زندگی‌ها قرین سعادت‌اند... خواست خداست... رد بهشت است و نشانه آن. بعضی از زندگی‌ها هم از ابتدا مسیر دیگری دارند. مسافران با هوای متغیر و طوفانی مواجهند، باد و بوران... باد در خلاف جهت بر آنها می‌وزد و شب زمستانی زودهنگامی آنها را فرا می‌گیرد و راه‌شان را می‌بندد. این هم بدون اراده خداوند رخ نمی‌دهد. می‌دانم که در میان کارهای بی‌شمار او، راز این حکم سرنوشت در جایی نهفته است. می‌دانم که در گنجینه‌های الهی برهان و دلیلی هست که رحمت او را وعده می‌دهد.»

فصل ۲۲. خوش‌عهدی موسیو پل

همه ما، یعنی هر بیست شاگرد مقیم و هر چهار معلم، می‌بایست روز اول ماه مه رأس ساعت پنج صبح بیدار بشویم و ساعت شش لباس پوشیده و حاضر باشیم، گوش به فرمان جناب پروفیسور امانوئل، که قرار بود ما را پیاده از ویلت به اطراف ببرد، چون وعده داده بود که در همین روز در خارج شهر به ما صبحانه بدهد. ای خواننده، همان‌طور که شاید یادت باشد، موقعی که صحبت این گردش پیش آمده بود، من افتخار دعوت پیدا نکرده بودم. برعکس بود، یعنی اصلاً قرار نبود همراه بقیه بروم. اما وقتی به این موضوع اشاره کردم و خواستم بدانم تکلیفم چیست، صدایی توی گوشم پیچید که اصلاً جرئت نکردم تکرارش کنم تا مبادا مشکلات دیگری پیش بیاید.

موسیو امانوئل با حالت تهدیدکننده‌ای شبیه شاهان گفت: «توصیه می‌کنم خودتان خودتان را دعوت کنید.» خب، تعارف شاهانه هم یک بار کفایت می‌کند. به خاطر همین، تصمیم گرفتم همراه بقیه بروم.

صبح آرامی بود، شبیه صبح‌های تابستانی. پرنده‌ها توی باغ آواز می‌خواندند و از بخار رقیق شب‌نم معلوم بود که روز گرمی در پیش داریم. همه گفتیم هوا گرم می‌شود، و همه با خوشحالی لباس‌های ضخیم را تا کردیم و کنار گذاشتیم و لباس‌هایی پوشیدیم که مناسب هوای آفتابی بودند. لباس‌مان چیت بود، تازه و نو، کلاه‌مان حصیر بود، سبک و راحت، درست مثل زنان کارگر فرانسوی، یعنی چیزی را که خیلی پیش پافتاده بود ترکیب کرده بودیم با چیزی که خیلی به ما می‌آمد. کسی با ابریشم بی‌رنگ و روپز نمی‌داد، کسی هم جنس اعلای دست دوم نپوشیده بود.

ساعت شش صدای خوش زنگ بلند شد، و ما از پله‌ها سرازیر شدیم به سالن چهارگوش، راهرو، و بعد کنار در خروجی. جناب پروفیسور آن‌جا ایستاده بود، نه با آن کت مهیب و کلاه عبوس، بلکه با پیراهن جوانانه کمردار و کلاه حصیری شاد. به همه ما با نهایت محبت روزبخیر گفت و ما هم بیشترمان لبخند تشکر نثارش کردیم. صف بستیم و راه افتادیم.

خیابان‌ها هنوز خلوت بودند، بولوارها هم باطراوت و آرام بودند مثل مزرعه‌ها. همه ما با خوشحالی پیش می‌رفتیم. سردسته ما رمز و رازی در کارش بود که هر وقت می‌خواست می‌توانست خوشحالی را دوبار کند، درست مثل مواقعی که می‌توانست ترس و ناراحتی را دوبار کند.

نه جلوی ما می‌رفت، نه پشت سر، بلکه کنار صف ما قدم برمی‌داشت. با همه هم یکی دو کلمه‌ای رد و بدل می‌کرد. البته با آن‌هایی که دوست‌شان داشت بیشتر رد و بدل می‌کرد، اما آن‌هایی را هم که دوست نداشت بی‌نصیب نمی‌گذاشت. من به دلایلی دلم می‌خواست کمی از نظرش دور باشم. کنار جینورا فنشا بودم و فشار خوش دست نه چندان لاغر این فرشته را تحمل می‌کردم... خیلی هم عالی فشار می‌داد، و مطمئن باش، ای خواننده، که تحمل‌کردن فشار محبت او اصلاً کار ساده‌ای نبود... بارها در آن روز گرم از خدا خواستم که کاش این جنس قشنگ کمی سبک‌تر بود. به هر حال، کنارم بود و سعی می‌کردم از حضورش لاقلاً استفاده کنم و او را بین خودم و موسیو پل قرار بدهم. همین که می‌شنیدم موسیو پل دارد از سمت راست یا چپ می‌آید، می‌رفتم سمت چپ یا راست جینورا فنشا. علت این مانور و جابه‌جایی‌ام برمی‌گشت به لباس چیت تازه‌ای که پوشیده بودم و رنگش صورتی بود. به یاد زمانی افتاده بودم که شالی با حاشیه قرمز دور خودم پیچیده بودم و مجبور شده بودم از چمنزاری بگذرم که نره‌گاو در آن می‌چرید. حالا هم احساسی شبیه آن موقع داشتم.

تا مدتی این چپ و راست رفتن و کمی هم ور رفتن با شال ابریشمی مشکی‌ام کارساز بود، ولی کم‌کم جناب پروفیسور متوجه شد که چه از چپ بیاید چه از راست در هر صورت می‌رسد به دوشیزه فنشا. رابطه‌اش با جینورا هیچ‌وقت سراسر است نبود و هر وقت لهجه انگلیسی این دختر را می‌شنید اخم‌هایش به هم می‌رفت. هیچ چیز این دو نفر با هم جور نبود. اگر با هم روبه‌رو می‌شدند اعصاب‌شان خرد می‌شد. موسیو پل او را توخالی و متظاهر می‌دانست، او هم موسیو پل را خشن و مزاحم و ناخوشایند.

بالاخره، دفعه ششم که جایش را عوض کرد و باز هم دید دوشیزه فنشا کنار اوست، طاقت نیاورد و سرش را گرفت جلو و نگاهش را دوخت به من و گفت:

«موضوع چیست؟ دارید سربه سرم می گذارید؟»

اما هنوز جمله اش تمام نشده با همان سرعت همیشگی اش چنگ زد به علت العلل همه مانورها. لبه دراز شالم را کشیدم اما بی فایده بود و حاشیه پهن آن بازتر شد. گفت: «آه! صورتی!» این حرفش به نظر من خیلی شبیه ماغ کشیدن ناگهانی و غضب آلود یکی از آن اربابان مراتع بود. تند گفتم: «نخی است، ارزان، و شُستش هم بهتر از هر رنگ دیگر.»

گفت: «مادموازل لوسی شیک و پیکتر از ده تا زن پاریسی است. زن انگلیسی این شکلی تا حالا دیده بودید؟ نگاه کنید به کلاهش، دستکش هایش، چکمه هایش!» همه این ها که اسم می برد درست مثل همان هایی بودند که بقیه هم داشتند. تازه مال من نه تنها شیک تر نبود بلکه خیلی هم ساده تر بود. اما موسیو دیگر به مرادش رسیده بود و من هم داشتم خودم را آماده می کردم تا نطق درست و حسابی او بر سرم آوار بشود. اما جان به در بردم، همان طور که گاهی آدم از خطر طوفان در روز تابستانی جان به در می برد. بله، چشم هایش برق زد اما این برق لبخند بود. گفت:

«نترسید! اصلاً ناراحت نشدم، شاید حتی خوشحال هم شده باشم که کسی برای گردش من به سر و وضع خودش رسیده.»

«ولی موسیو، من لباس شیک و پیکی نپوشیده ام. فقط تمیز است.»

گفت: «من از تمیزی خوشم می آید.» خلاصه، ناراضی نبود. خورشید محبت بر این صبح دل انگیز می تابید. قبل از آن که ابرها قرص خورشید را بپوشانند، خورشید ابرها را می تاراند.

رسیدیم به حومه، جایی که می گفتند «بیشه و کوره راه». این بیشه و گذرگاه هایش یک ماه بعد از آن تبدیل می شدند به یک جای دنج غبار گرفته و نامطمئن. اما آن موقع، در ماه مه، با آن سرسبزی و آرامش صبحگاهی، آن جا خیلی خوشایند بود.

رسیدیم به چشمه‌ای که طبق ذوق و سلیقه لایسکوری‌ها به آن حالت مدوری داده بودند و دورتادورش هم درخت‌های لیمو به چشم می‌خورد. توقف کردیم. دستور داده شد که بنشینیم روی برآمدگی سرسبز دور این چشمه. موسیو وسط ما نشست و به ما گفت دور او بنشینیم. آن‌هایی که بیشتر دوستش داشتند و کمتر می‌ترسیدند نزدیک‌تر نشستند، و البته این‌ها بیشتر کم‌سن و سال‌ها بودند. آن‌هایی که بیشتر می‌ترسیدند و کمتر دوستش داشتند کمی فاصله گرفتند. آن‌هایی هم که به‌رغم ته‌مانده ترس‌شان خیلی مورد توجه بودند بیش از همه فاصله گرفتند.

شروع کرد به گفتن یک داستان. خیلی خوب تعریف می‌کرد، همان‌طور که بچه‌ها دوست دارند و آدم‌های درس‌خوانده از آن تقلید می‌کنند، ساده درعین قدرت، و قوی در عین سادگی. این قصه کوتاه، گوشه‌کنارهای قشنگی داشت، نکته‌های جالب، اشاره‌های ملیح احساسی، توصیف‌های خوش آب و رنگ، و من همان‌طور که می‌شنیدم همه این‌ها را به‌خاطر می‌سپردم، طوری که دیگر از خاطرم پاک نشد. صحنه تاریک روشنی را ترسیم می‌کرد. هنوز به یاد دارم. تابلویی می‌کشید که از خامه هیچ نقاشی ساخته نبود.

قبلاً گفتم که من استعدادی در بداهه‌گویی و بداهه‌پردازی ندارم، و شاید همین نقص باعث می‌شد در برابر کسی که چنین استعدادی را کامل داشت بیشتر به حیرت بیفتم. موسیو امانوئل اهلش نبود که کتاب بنویسد، اما بی‌محابا و ناخودآگاه و اعجوبه‌وار چنان غنای ذهن خود را نمایان می‌کرد که در کمتر کتابی می‌شد نمونه‌اش را سراغ گرفت. واقعا ذهنش برای من به منزله کتابخانه‌ای بود که هربار که درش گشوده می‌شد انگار در بهشت به رویم باز می‌شد. من که بضاعت فکری‌ام اندک بود، نمی‌توانستم همه کتاب‌های این کتابخانه را بخوانم، اما چند کتاب مجلدشده و چاپی‌اش هیچ‌وقت مرا خسته نمی‌کرد... خواندن‌شان نه بدن را می‌آزرد نه چشم را. کتاب‌های اندیشه‌او مرهمی بودند برای دیدگان روح. مطالب آن‌ها به قوه بینایی درون آدمی می‌افزود. فکر می‌کردم خوشا به حال کسی که بیش از خود او قدرش را بداند و این خاکه‌های زر را که او مشت‌مشت به باد هوا می‌سپارد مشت‌مشت بگیرد و جمع کند.

داستانش که به پایان رسید، آمد طرف برآمدگی کوتاهی که من و جینورا دورتر از بقیه روی آن نشسته بودیم. به شیوه معمول خودش (که می‌آمد نظر دیگران را می‌پرسید و صبر نمی‌کرد تا دیگران خودشان نظر بدهند) از من پرسید:

«خوشتان آمد؟»

من به همان شیوه بی‌ادا و اطوارم گفتم:

«بله.»

«خوب بود؟»

«خیلی خوب بود.»

گفت: «ولی نمی‌توانستم آن را بنویسم.»

«چرا، موسیو؟»

«از کار اجباری بدم می‌آید. دوست ندارم سرم را بیندازم پایین و یکجا بنشینم. البته با کمال میل حاضرم املا کنم تا کاتب مناسبی آن را روی کاغذ بیاورد. اگر تقاضا کنم، آیا مادموازل لوسی قبول می‌کنند؟»

«موسیو سریع می‌گویند. اگر قلمم همپای زبان شما نچرخد، اصرار می‌کنید. اگر من از عهده‌اش برنایم عصبانی می‌شوید.»

«یک بار امتحان کنید. ببینیم آن موقع چه موجود عجیب و غریبی می‌شوم. اما فعلاً که موضوع املاکردن در میان نیست، می‌خواهم با کار دیگری مفید واقع بشوید. آیا آن خانه سر مزرعه را می‌بینید؟»

«آن خانه‌ای که دورتادورش درخت است؟ بله، می‌بینم.»

«قرار است آنجا صبحانه بخوریم. کشاورز خوب ما قهوه با شیر درست می‌کند و شما با پنج نفر دیگر که تعیین می‌کنم به پنجاه قطعه نان کره می‌مالید.»

یک بار دیگر قشونش را به صف کرد و ما را یکراست برد طرف مزرعه که با دیدن قدرت ما بدون مقاومت تسلیم شد.

بعد از آماده‌شدن کاردها و بشقاب‌های تمیز و کره تازه، چندتایی از ما، که جناب پروفیسور انتخاب کرد، زیر نظر او مشغول کار شدیم تا یک زنبیل گنده پر از قطعه‌های نان را برای صبحانه حاضر کنیم. این نان‌ها را از قبل در مزرعه پخته بودند، چون می‌دانستند که ما قرار است بیاییم. قهوه و شوکولات هم داغ کرده بودند. خامه و تخم‌مرغ تازه هم بود. موسیو امانوئل که آدم دست‌ودلبازی بود، می‌خواست دستور «ژامبون» و «کونفیتور»²¹⁶ مفصلی هم بدهد، اما چند نفر شاید تحت تأثیر ما اصرار کردند که این دیگر اسراف است. موسیو ما را به جرم ممانعت‌کردن ملامت کرد و گفت یک مشت «مناژر آوار»²¹⁷ هستیم، ولی ما گذاشتیم هرچه می‌خواهد بگوید. صرفه‌جویی کردیم.

با چه قیافه راضی و خوشحالی توی آشپزخانه ایستاده بود و نگاه می‌کرد! او آدمی بود که از خوشحالی دیگران خوشحال می‌شد. دوست داشت دور و برش جنب‌وجوش و هیجان و فراوانی و شادی باشد. پرسیدیم کجا می‌نشیند. گفت ما می‌دانیم که او مطیع ماست و ما صاحب اختیار او، و بدون اجازه و رضایت ما روی هیچ‌کدام از صندلی‌ها نمی‌نشیند. ما هم صندلی بزرگ صاحب‌خانه را در صدرِ میزِ دراز قرار دادیم و او را آنجا نشانیدیم.

با همه توپیدن‌ها و عصبانی‌شدن‌هایش، موقعی که مهربان و خوش‌اخلاق می‌شد دوست‌داشتنی هم می‌شد. اصلاً می‌شد گفت که اعصابش حساس بود و زود از کوره درمی‌رفت، وگرنه اخلاقش ذاتاً بد نبود. کافی بود مراعاتش کنید، درکش کنید، تسکینش بدهید، آنوقت مثل بره رام می‌شد. آزارش به مورچه هم نمی‌رسید، فقط کمی به آدم‌های خرفت و بی‌ادب و نفهم می‌رسید.

چون همیشه به فکر دین و آیینش بود، از جوان‌ترین عضو گروه خواست که قبل از صبحانه دعایی بخواند، و خودش مثل زنان مؤمن صلیب کشید. قبلاً ندیده بودم که دعا بخواند یا صلیب بکشد. حالا که می‌دیدم،

216. confiture به فرانسه، یعنی «مربا»

217. ménagères avares به فرانسه، یعنی «کدبانوهای خسیس»

بی اختیار از روی رضایت لبخند می‌زدم. نگاهش به لبخندم افتاد. دست مهربانش را دراز کرد و گفت:

«با من دست بدهید! ما یک خدا را می‌پرستیم، یک اندازه هم می‌پرستیم، اما به شکل‌های متفاوت.»

بیشتر پروفیسورهای نظیر موسیو امانوئل آزاداندیش‌ها و بی‌دین‌ها و ملحدهای آزاد از دنیا و آخرت بودند و زندگی بسیاری از آن‌ها هم چنگی به دل نمی‌زد. اما او بیشتر شبیه شوالیه‌های زرین بود، به سبک خودش مؤمن بود و خوشنام به حساب می‌آمد. بچه‌های معصوم و جوان‌های خوشگل در کنارش امنیت داشتند. شور و حال داشت و احساساتش تند و تیز بود، اما شرافت و پاکی‌اش همان طلسمی بود که شیر را هم رام می‌کرد.

صبحانه را با کیف و شادی خوردیم، و کیف و شادی ما فقط در قیل و قال خلاصه نمی‌شد. باعث و بانی این کیف و شادی موسیو پل بود، و او بود که شادی ما را هدایت می‌کرد و افزایش می‌داد. خوش‌مشربی و سرزندگی‌اش کاملاً بی‌خدشه و ناب بروز پیدا می‌کرد. دور و برش فقط زن‌ها و بچه‌ها بودند و هیچ‌چیز ناراحتش نمی‌کرد و او را پس نمی‌راند. خودش بود و خودش، و البته خوشایند.

بعد از صبحانه، همه اجازه داشتند در چمنزارها بدوند و بازی کنند. چند نفر ایستادیم به زن آن کشاورز کمک کنیم تا ظرف و ظروف را جمع کند. موسیو پل مرا صدا زد تا بروم بیرون و بنشینم کنارش، زیر یک درخت... از آن‌جا می‌توانست به جست‌وخیز بقیه در آن چراگاه بزرگ نگاه کند و مراقب باشد. می‌خواست سیگاری بکشد و من برایش کتاب بخوانم. روی نیمکتی روستایی نشسته بود. من نشستم پای درخت. کتابی که می‌خواست بخوانم، کتاب جیبی کلاسیکی بود اثر کورنی²¹⁸ که دوستش نداشتم، اما او دوست داشت و در آن زیبایی‌هایی می‌دید که من از درک‌شان عاجز بودم. من می‌خواندم و او گوش می‌داد، با چنان آرامش مطبوعی که به‌مراتب تأثیرگذارتر از حالت شتابزدگی همیشگی‌اش بود. شادی و رضایت عمیقی در چشم‌های آبی‌اش موج می‌زد و در پیشانی

218. پیر کورنی (۱۶۰۶-۱۶۸۴)، نمایش‌نامه‌نویس بزرگ فرانسوی.

فراخش می‌درخشید. من هم راضی و خوشحال بودم... راضی و خوشحال از روز روشن، راضی و خوشحال از حضور او، و راضی و خوشحال از مهربانی‌اش.

کمی بعد، از من پرسید که به جای نشستن در آنجا آیا دلم نمی‌خواهد بدوم طرف بقیه؟ گفتم نه. واقعا دلم می‌خواست پیش او باشم. پرسید که اگر خواهرش بودم، باز هم راضی می‌بودم پیش چنین برادری بمانم؟ گفتم بله. واقعا چنین احساسی داشتم. باز هم سؤال کرد. این بار پرسید که اگر ویلت را ترک کند و به جای دوری برود، آیا من ناراحت می‌شوم؟ کتاب کورنی را گذاشتم پایین و جوابی ندادم.

گفت: «خواهرکم، اگر از هم جدا بیفتیم، تا چه مدت به یادم خواهید بود؟»

«موسیو، من نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم، چون نمی‌دانم تا چه مدت اصلاً امور دنیوی را به یاد خواهم داشت؟»

«اگر بروم آن طرف دریاها، دو سال، سه سال، شاید هم پنج سال، آن وقت اگر برگردم از من استقبال خواهید کرد؟»

«موسیو، از کجا معلوم که من در این مدت زنده باشم؟»

«من خیلی به شما سخت گرفتم. ظلم کردم.»

صورت‌م را لای کتاب پنهان کردم، چون تمام صورتم را اشک پوشانده بود. پرسیدم چرا این را می‌گوید. گفت دیگر نمی‌گوید، و بعد، بار دیگر، حرف‌های محبت‌آمیزش را از سر گرفت. اما رفتار مهربانانه‌ای که بقیه مدت آن روز با من داشت، طور خاصی به دلم می‌نشست. بسیار لطیف و رقت‌انگیز بود، و دلم می‌شکست. ترجیح می‌دادم همان آدم دمدمی‌مزاج و زودرنج و حساسی می‌بود که همیشه بود.

ظهر داغ بود. روز همان‌طور بود که پیش‌بینی کرده بودیم. هوا گرم و روشن بود، شبیه ماه ژوئن. چوپان ما بره‌هایش را از چمنزار جمع کرد و بعد هم ما را آرام‌آرام به سمت خانه راند. ولی یک فرسنگ راه در پیش داشتیم... مزرعه‌ای که در آن صبحانه خورده بودیم یک فرسنگ تا ویلت فاصله داشت. کوچک‌ترها که زیاد بازی کرده بودند خسته شده بودند،

درحالی که در آن ظهر داغ هنوز راه سنگلاخ و پرگرد و خاک و گرمی در پیش داشتند. اما برای این قضیه هم فکری شده بود. درست بعد از محدوده مزرعه، دو وسیله نقلیه جادار دیدیم که به طرف ما می‌آمدند تا سوارشان بشویم... از آن وسایل نقلیه‌ای بودند که اصلاً برای جابه‌جایی گروه‌های مدرسه کرایه می‌کنند. با نظم و ترتیب صحیح، همه جا شدند، و یک ساعت بعد موسیو پل امانت خود را صحیح و سالم در رو فوسیت تحویل داد. روز خوبی را پشت سر گذاشته بودیم. بهتر هم می‌شد اگر آن نسیم حزن بر آفتاب آن روز لکه نینداخته بود.

همان شب، بار دیگر آن لکه تکرار شد.

درست موقع غروب، دیدم موسیو پل از در جلو بیرون آمد. مادام یک هم کنارش بود. حدود یک ساعت در گذرگاه وسط بالا و پایین رفتند و خیلی جدی حرف زدند. موسیو پل جدی اما بی‌قرار به نظر می‌رسید. مادام یک حالت آدم‌های متعجب و معترض و مخالف را داشت.

نمی‌دانستم از چه موضوعی حرف می‌زنند. بالاخره هوا تاریک شد و مادام یک برگشت و موسیو پل ماند توی باغ به حال خودش. با خود گفتم:

«امروز مرا خواهرکم` خوانده بود. اگر واقعا برادرم بود، خیلی دلم می‌خواست همین الان بروم پیش او و بپرسم چه موضوعی فکرش را مشغول کرده. تکیه داده به درخت، دست‌ها را روی سینه به هم گره زده، و سرش را خم کرده پایین. احتیاج به تسلی دارد، می‌دانم. مادام یک اهل تسلی‌دادن نیست، فقط عیب و ایراد می‌گیرد و بازخواست می‌کند. حالا چه...؟»

موسیو پل از عالم فکر خارج شد و شق و رق و سریع راه افتاد. درهای سالن چهارگوش هنوز باز بودند. فکر کردم شاید طبق عادتش می‌خواهد با آب‌پاش به درخت‌های پرتقال آب بدهد. اما موسیو پل وقتی به حیاط رسید ناگهان پیچید طرف آلاچیق و در شیشه‌ای کلاس اول. توی کلاس اول من بودم و از آن‌جا داشتم نگاهش می‌کردم. جرئت نکردم بایستم تا برسد. خیلی ناگهانی برگشته بود، خیلی هم تند می‌آمد، و قیافه‌اش هم عادی نبود. من ترسو رنگم پرید، خودم را جمع‌وجور کردم،

نایستادم تا به ندای عقل گوش کنم، فقط صدای خش خش شاخ و برگ‌ها و صدای قرچ‌قرچ سنگریزه‌ها را می‌شنیدم... خلاصه، از ترس به سرعت جیم شدم.

یکراست رفتم و رفتم تا رسیدم به نمازخانه امن که آن موقع خالی بود. قلبم می‌زد و دلشوره عجیبی داشتم که اصلاً قابل فهم نبود. صدای او را می‌شنیدم که به همه کلاس‌ها سرک می‌کشید و بدون صبر و قرار درها را محکم باز و بسته می‌کرد. بعد هم شنیدم که یورش برد به قسمت غذاخوری که در آن با احترام خیلی زیاد داشتند دعا می‌خواندند. صدای بلند موسیو پل به گوشم رسید:

«مادموازل لوسی کجاست؟»

و درست موقعی که دل و جرئتی به خودم داده بودم و داشتم آماده می‌شدم بروم پایین و بالاخره همان کاری را بکنم که دلم می‌خواست بکنم، یعنی بروم موسیو پل را ببینم، بله، درست در همان موقع، صدای جیغ‌جیغی سن‌پیر بلند شد که خیلی راحت، عین آب‌خوردن، به دروغ گفت: «رفته بخوابد.» و موسیو پل از فرط ناراحتی پایش را کوبید زمین و رفت به راهرو. آنجا مادام یک او را دید، دستش را گرفت، غرولندی کرد، برد طرف در خروجی، و آخر سر هم فرستاد بیرون.

وقتی در خروجی بسته شد، ناگهان از رفتار عجیب خودم طوری تعجب کردم که انگار پتک به سرم کوبیده باشند. از اول می‌دانستم که مرا می‌خواهد... دنبال من می‌گردد... آنوقت، من او را نمی‌خواستم؟ چه چیزی مرا دور می‌کرد؟ چه چیزی مرا از دسترس او خارج می‌کرد؟ حرفی داشت که می‌خواست بزند. می‌خواست چیزی بگوید. اما من گوشم را بسته بودم تا نشنوم. کاری کرده بودم که نتواند به من بگوید. دلم می‌خواست بشنوم و آرامش بدهم، درحالی‌که شنیدن و آرامش دادن را ممکن نمی‌دیدم، ولی درست موقعی که فرصت و امکانش پیش آمده بود گریخته بودم، انگار که از چوبه دار می‌گریختم.

بسیار خوب، مزد این بلاهت را گرفتم. به جای آرامش و رضایتی که شاید نصیبم می‌شد... البته به شرط آن که ترس و وحشت را کنار می‌گذاشتم و یکی دو دقیقه قرص و محکم سرجایم می‌ایستادم... بله،

به جای چنین آرامش و رضایتی، حالا فقط بی‌خبری محض و تردید و ابهام
نصییم شده بود.

نصییم را با خود به بستر بردم، و شب را با سبک‌سنگین‌کردن آن
سپری کردم.

پنجشنبه بعدازظهر، مادام یک صدایم زد و پرسید که فرصت دارم به شهر بروم تا چند قلم جنس از چند مغازه برایش بگیرم، یا نه.

من که کاری نداشتم گفتم در خدمت او هستم. فهرستی از انواع نخ گلدوزی و پشم و ابریشم و امثال آن به دستم داد که برای خیاطی شاگردها لازم بود. لباسی مناسب هوای ابری و عبوس آن روز پوشیدم و به طرف در خروجی رفتم. همین‌که خواستم چفت کشویی را بکشم و در را باز کنم، صدای مادام یک را شنیدم که می‌گفت بروم سالن پذیرایی.

انگار ناگهان چیزی به فکرش رسیده باشد، خیلی سریع گفت: «بخشید، دوشیزه لوسی، همین حالا یک چیز دیگر هم یادم آمد، البته اگر لطف کنید و برای‌تان بار اضافی به حساب نیاید.»

من البته «غلط می‌کردم» اگر خلاف حرف او عمل می‌کردم. مادام یک دويد طرف سالن کوچک و سبد قشنگی با خودش آورد، پر از میوه‌های عالی گرمخانه‌ای، قرمز، رسیده، اشتهابرانگیز، وسط برگ‌های سبز براق، و ستاره‌های زرد کمرنگ که نمی‌دانستم از کدام گل و گیاه عجیب و غریبی بودند.

گفت: «بگیرید، سنگین نیست، به سر و وضع پاکیزه شما هم لطمه‌ای نمی‌زند، چون چیزی نیست که خدمتکارها دست‌شان بگیرند. لطف کنید این سبد کوچک را بدهید به خانه مادام والراوان و از جانب من تولدش را تبریک بگویید. در محله قدیمی زندگی می‌کند، شماره ۳، رو دِ ماژ²¹⁹. البته راهش کمی طولانی است، اما تمام بعدازظهر فرصت دارید و عجله‌ای در کار نیست. اگر برای غذا به موقع برنگشتید، می‌گویم سهم‌تان را کنار بگذارند، یا گوتون که طرفدارتان است با کمال میل غذای مختصری که باب میل‌تان باشد تهیه می‌کند. دوشیزه عزیز من، کسی شما را فراموش نخواهد کرد. آه! لطفا! «(باز مرا متوقف کرد)» بله، حتما خود مادام والراوان را ببینید و سبد را بدهید دست خود او، تا مبادا اشتباهی پیش

بیاید، چون آدم بسیار وسواسی و سختگیری است. خداحافظ! به امید دیدار!»

و بالاخره خارج شدم. کارم در مغازه‌ها مدتی طول کشید، چون انتخاب کردن و جور کردن پارچه‌های پشمی و ابریشمی کار آسانی نبود و وقت می‌برد، ولی هرطور بود سفارش‌های مادام یک را انجام دادم. الگوهای برای دمپایی‌ها، دسته‌های زنگ، کیسه‌ها و زنبیل‌ها انتخاب کردم... گیره‌ها و منگوله‌هایی برای کیف‌های دستی انتخاب کردم... خلاصه، از «تریپوتاژ»²²⁰ غافل بودم. دیگر کاری نمانده بود جز رساندن سبد میوه و ابلاغ تبریک.

بدم نمی‌آمد زیاد راه بروم، آن هم تا دلِ باس ویل. آسمان غروب، بر فراز شهر، داشت شبیه توده فلزی سیاه و کبودی می‌شد که دورتادورش گداخته بود و آهسته آهسته به سرخی می‌گرایید.

از تندباد می‌ترسیدم، چون مجبور می‌شدم نیرو مصرف کنم و همین باعث می‌شد درد و رنج به سراغم بیاید، اما بارش بی‌امان، برف سنگین و رگبار، چاره‌ای باقی نمی‌گذاشت جز تسلیم... تسلیم کردن لباس و بدن به خیزی. در عوض، شهر بزرگ را برایت می‌شست، راهی آرام در میان خیابان‌های عریض و طولانی برایت باز می‌کرد، شهر زنده را از حرکت می‌انداخت، انگار با طلسمی شرقی، و ویلت را به تدمر²²¹ بدل می‌کرد. پس بگذار باران ببارد و رگبار جاری شود... فقط می‌بایست زودتر از دست آن سبد میوه خلاص بشوم.

ساعت نامعلوم برج نامعلومی داشت سه ربع بعد از پنج را می‌نواخت (صدای ناقوس کلیسای ژان باتیست نبود، چون آن‌قدر دور شده بودم که دیگر صدای آن را نمی‌شنیدم). رسیده بودم به خیابان و خانه‌ای که مادام یک نشانی‌اش را داده بود. البته خیابان نبود، بلکه قسمتی از یک میدان بود. آرام بود، لای درز سنگ‌های عریض خاکستری علف روییده بود، خانه‌ها بزرگ بودند و قدیمی به نظر می‌رسیدند... پشت آن‌ها

220. tripotage به فرانسه، یعنی «بند و بست»

221. یا پالمورا، شهری که سلیمان نبی در قرن دهم قبل از میلاد بنا کرد و ویرانه‌هایش در سوریه فعلی باقی است.

درخت‌هایی دیده می‌شد، یعنی پشت خانه‌ها باغ بود. این منطقه بوی قدمت می‌داد و در آن خبری از کسب‌وکار نبود. زمانی این قسمت به ثروتمندان تعلق داشت و شکوه و جلال در آن خیمه زده بود. کلیسایی که برج‌های تیره و نیمه‌ویرانه‌اش بر میدان مشرف بود، زمانی معبد مجلل و با ابهت مجوسان²²² بود. اما ثروت و عظمت دیرزمانی بود که بال‌های زرین خود را برافراشته و از آن‌جا کوچیده بود، و این آشیانه‌های باستانی‌اش را چه بسا عجالا به تهیدستان واگذاشته بود، یا شاید هم سرد و تهی باقی گذاشته بود و زمستان‌های پیاپی بی‌مستأجر رها کرده بود.

از این میدان خلوت که می‌گذشتم، قطره‌هایی به درشتی سکه پنج فرانکی آهسته‌آهسته سنگفرش را خیس می‌کرد. در آن محدوده هیچ نشانه یا علامتی از جنبنده‌ای نمی‌دیدم جز شکل و شمایل کشیش پیر و بی‌رمقی که خمیده و عصا به دست از گوشه‌ای می‌گذشت و مظهر کهولت و ضعف بود.

از همان خانه‌ای بیرون آمده بود که من به طرفش می‌رفتم. وقتی ایستادم مقابل دری که تازه پشت سرش بسته شده بود، و زنگ را به صدا درآوردم، برگشت و نگاهم کرد. زود هم نگاهش را برنگرداند. شاید مرا با آن سبد میوه‌های تابستانی، و ظاهر بی‌ابهتی که از سن و سالم ناشی می‌شد، وصله ناجوری در آن مکان می‌دید. من هم اگر خدمتکار جوانی با قیافه سرخ و سفید در را به رویم باز می‌کرد، حتما او را وصله ناجوری در آن خانه می‌یافتم. اما نه، همه چیز به هم می‌آمد، چون روبه‌رویم زن بسیار پیری را دیدم که لباس دهقانی کهنه‌ای به تن داشت، با کلاهی هم زشت و هم گران‌قیمت، با لبه بلندی از تور محلی، جلیقه و کت پارچه‌ای، و کفش‌های چوبی که بیشتر شبیه دو قایق کوچک بودند.

اما قیافه‌اش از لباسش بدتر. قیافه‌ای به این اخمویی در عمرم ندیده بودم. سراغ مادام والراوان را که گرفتم، زورش آمد جواب بدهد. اگر آن کشیش پیر، که داشت می‌پایید، جلوی او را نگرفته بود و پیغامم را نشنیده بود، به احتمال زیاد سبد میوه را از دستم قاپیده بود.

222. سه مرد پارسی که طبق انجیل متی (باب ۲) از شرق برای دیدار مسیح نوزاد به راه افتاده و به بیت لحم رفته بودند.

چون گوش جناب کشیش سنگین بود، کمی برایش سخت بود بفهمد که من باید مادام والراوان را ببینم و سبد را به خودش بدهم. بالاخره فهمید که من دستور دارم و وظیفه اقتضا می‌کند که به دستور عمل کنم. با زبانی که فرانسه نبود، بلکه زبان بومی لابسکور بود، به خدمتکار پیر فهماند که من باید از آن در عبور کنم، و خودش تا بالای پله‌ها همراهم آمد. رسیدم به جایی شبیه سالن و همان‌جا ماندم به حال خودم.

اتاق بزرگی بود با سقف قدیمی قشنگ و پنجره‌های رنگی شبیه پنجره‌های کلیسا. اما خالی بود و به سبب تاریکی طوفانی که در راه بود بسیار دلگیر به نظر می‌رسید. توی آن اتاق کوچک‌تری بود، اما کرکره تنها پنجره آن بسته بود. با این حال، در تاریکی هم گوشه‌هایی از اسباب و اثاث آن دیده می‌شد. همین مختصر را هرچه بود تماشا می‌کردم تا بفهمم چه هستند. بخصوص مجذوب شکل و شمایل تابلویی شدم که روی دیوار بود.

کم‌کم دیدم که این تابلو انگار آب می‌رود. در کمال حیرت، تکان خورد، کوچک‌تر شد، رفت و محو شد. با محوشدنش، یک جای خالی باقی ماند... شبیه روزنه‌ای بود که طاق داشت و به راهروی طاق‌داری منتهی می‌شد با راهپله مارپیچ اسرارآمیز. هم راهرو و هم راهپله از سنگ سرد و لخت بودند، بدون پوشش و بدون رنگ. از این راهپله برج‌مانند چیزی پایین می‌آمد که مانند عصا یا چوبدستی تق‌تق صدا می‌کرد. کمی بعد، سایه‌ای روی پله‌ها افتاد و عاقبت متوجه موجودی شدم.

اما آیا واقعی بود این موجودی که به من نزدیک می‌شد؟ این موجودی که نامعلوم و ناشناخته بود و آن طاق را تاریک‌تر می‌کرد؟

نزدیک شد و من دیدمش. کم‌کم فهمیدم کجا هستم. بی‌خود و بی‌جهت نبود که اسم آن محل را مجوسان گذاشته بودند... سه برج مشرف به آن مأمن سه حکیم مرموز و دانا بر اسرار تیره‌وتار قدیمی بودند. طلسمی قدیمی در کار بود که حالا سرزمین کوتوله‌ها را به من می‌نمایاند... اتاقی که شبیه حجره بود، آن تابلوی محوشونده، آن طاق و راهرو، راهپله سنگی، همه و همه بخش‌هایی از یک قصه جن و پری بودند.

مشخص‌تر از همه این‌ها، شکل و شمایل موجود اصلی بود... کونگوندر ساحره²²³! مالوولا²²⁴، پری خبیث. واقعا چه شکلی بود؟

شاید سه فوت قدش بود، اما هیکلی نداشت. دست‌های چروکیده‌اش را روی هم گذاشته بود و دسته طلایی عصایی از جنس عاج را که شبیه عصای جادوگران بود فشار می‌داد. صورتش بزرگ و جلوتر از سینه‌اش بود نه بالای شانه‌هایش، انگار که گردن نداشت. به نظرم اعضای صورتش صدساله می‌آمد، و چشم‌هایش حتی از این هم پیرتر... چشم‌هایی بدجنس و خبیث، با ابروهای کلفت خاکستری و پلک‌های کبود. چه خشن نگاهم می‌کرد، با چه غضب عجیبی!

این موجود روپوش گلدوزی‌شده‌ای به تن داشت به رنگ آبی روشن، و رگه‌رگه مانند گل بنفشه، پوشیده از نقش‌های درشت گل و بوته حریر. شال گران‌قیمتی روی روپوشش انداخته بود که حاشیه‌های مجللی داشت و آن‌قدر برای او بزرگ بود که لبه رنگارنگش روی زمین کشیده می‌شد. اما چشمگیرتر از همه این‌ها جواهراتش بود. گوشواره‌های بلند و براقی داشت که طوری می‌درخشیدند که معلوم بود نه عاریه‌اند نه بدلی. انگشترهایی به انگشت‌های استخوانی‌اش بود که حلقه‌های کلفت‌شان طلایی بود و نگین‌شان سنگ‌های ارغوانی و سبز و قرمز تیره. این موجود گوزپشت و کوتوله و فرتوت مثل ملکه اقوام وحشی بود.

با صدای زمختی که بیشتر شبیه پیرمردها بود تا پیرزن‌ها گفت: «چه کار دارید؟» واقعا هم روی چانه‌اش ریش خاکستری درآمده بود.

سبد را تحویل دادم و پیغامم را گفتم.

گفت: «همین؟»

گفتم: «همین.»

223. در کاندید (۱۷۵۹)، اثر ولتر (۱۶۹۴-۱۷۷۸)، کونگوندر نام زنی است که با زیبایی‌اش قهرمان داستان را سحر می‌کند اما با گذشت زمان زشت و پیر می‌شود.

224. در لاتینی به معنای بدخواه و بدجنس، نام پری خبیث.

گفت: «واقعا که به زحمتش می‌ارزید. برگردید پیش مادام یک و به ایشان بگویید من هروقت بخواهم می‌توانم میوه بخرم، و درضمن، سالگرد تولدم هم اهمیتی ندارد!» بعد بانوی بزرگوار پشت کرد به من و رفت.

درست لحظه‌ای که پشت کرد، صدای رعد بلند شد و نور صاعقه آن سالن و اتاق خلوت را روشن کرد. انگار عناصر اربعه هم در این ماجرای جادویی دست به یکی کرده بودند. مسافر آواره‌ای که در قلعه طلسم‌شده‌ای حبس شده است صدای طوفان بیرون را که می‌شنود خیال می‌کند با ورد و طلسم به‌راه افتاده است.

درباره مادام یک چه فکری می‌بایست بکنم؟ آشناهای عجیب و غریبی داشت. هدیه و پیغام می‌فرستاد به معبدی که شبیه آن پیدا نمی‌شد، اما صاحب زمخت این معبد چه رفتار نحسی داشت. عجوزه اخمو رفت، تلوتلوخوران و لرزان، مانند اشباح مرتعش. با آن عصای عاج بر کفپوش چوبی می‌کوبید و موقعی که داشت محو می‌شد زیر لب غرولند می‌کرد.

باران سیل‌آسا می‌بارید. انگار آسمان پایین آمده بود. ابرها که ساعتی پیش‌تر به رنگ قرمز درآمده بودند، حالا با تمام تیرگی و سیاهی‌شان سفید سفید شده بودند، انگار از ترس. گفته بودم که از رگبار نمی‌ترسم، ولی درعین حال، خوشم نمی‌آمد بروم زیر این آبشاری که از آسمان می‌ریخت. نور صاعقه خیلی شدید بود و صدای رعد هم انگار از کنار آدم بلند می‌شد. این طوفان به‌سرعت بر فراز ویلت به راه افتاده بود. انگار از سمت الرأس شروع می‌شد. با شتاب به طرف پایین می‌آمد. چنگال‌های کج آن به سیلان عمودی باران فرو می‌رفت. زیگزاگ‌های قرمز درمی‌آمیخت با یورشی که سفید بود مانند فلز گداخته. همه این‌ها از آسمانی نازل می‌شد که از شدت طوفان سیاه‌سیاه شده بود.

از سالن خالی و لخت مادام والراوان خارج شدم و پناه بردم به راه‌پله سرد. در پاگرد جایی برای نشستن بود. همان‌جا منتظر ماندم. یک نفر آرام‌آرام از راهروی بالای پله‌ها آمد طرف من. همان کشیش پیر بود.

گفت: «مسلمانان ماداموازل نمی‌خواهند این‌جا بنشینند. ولی نعمت ما ناراحت می‌شوند اگر بدانند با غریبه‌ای در این خانه چنین رفتاری شده است.»

با چنان اصراری از من خواست به سالن برگردم که اگر نمی‌پذیرفتم بی‌نزاکتی بود. اتاق کوچک مجهزتر و راحت‌تر از اتاق بزرگ بود. کشیش مرا به همین اتاق برد. کمی کرکره را کشید و فضایی پدیدار شد که بیشتر به نمازخانه شبیه بود تا اتاق خلوت. اتاق کوچک بسیار دلگیری بود که انگار بیشتر به درد جای دادن مائترک مردگان می‌خورد تا استفاده کردن و راحت بودن.

پدر خیرخواه نشست تا مثلاً کنارم باشد، اما به جای حرف زدن کتابی برداشت و چسباند به چشم‌هایش و شروع کرد لب‌هایش را جنباندن... انگار دعا یا مناجاتی زمزمه می‌کرد. صاعقه‌ای برق زد و کله طاسش را روشن کرد. هیکلش در سایه ماند... ژرف و کبود. بی‌حرکت نشسته بود، درست مانند مجسمه. ظاهراً دعا و مناجات او را از حضور من غافل کرده بود. فقط موقعی سرش را بلند کرد که صاعقه شدیدتری فرود آمد و غرش رعد از خطری که نزدیک بود خبر داد. تازه، باز هم که سرش را بلند کرد از ترس نبود بلکه بیشتر از حیرت و هیبت بود. من هم دچار هیبت شده بودم، اما چون دچار ترس بزدلانه نشده بودم فکرها و مشاهده‌هایم به قوت خود باقی ماندند.

در حقیقت، داشتم فکر می‌کردم که این کشیش سالخورده شبیه همان پدر سیلاس است که قبلاً در کلیسای بگین‌ها²²⁵ در مقابلش زانو زده بودم. فکرم البته مبهم بود، چون آن اعتراف‌نیوش را در تاریکی و آن هم از نیم‌رخ دیده بودم. با این حال، شباهتی می‌دیدم. همچنین فکر می‌کردم این صدا را می‌شناسم. همان‌طور که نگاهش می‌کردم، سرش را بلند کرد و نشان داد که نگاه مرا حس کرده. بار دیگر نگاه کردم به اتاق و دور و برم که این هم رمز و راز خودش را داشت.

کنار صلیبی از جنس عاج که کنده‌کاری عجیبی داشت، و از فرط کهنگی زرد شده بود و بالای محراب قرمز تیره‌ای بود با تسبیح طلایی و

سیاه، همان تصویری آویزان بود که شکل و شمایل مبهمش توجهم را جلب کرده بود... همان تصویری که تکان می‌خورد، توی دیوار فرو می‌رفت، و اشباح و سایه‌هایی پدید می‌آورد. من چون آن را کامل ندیده بودم، خیال کرده بودم تصویر مریم عذرا ست. اما در نور بیشتر، معلوم شد پرتره زنی است با لباس راهبه‌ها. چهره‌اش زیبا نبود اما خوشایند بود. رنگ‌پریده بود و جوان، و آثار غم یا مریضی بر آن سایه انداخته بود. تکرار می‌کنم که زیبا نبود، حتی باهوش هم نمی‌نمود، و خوشایندی‌اش برمی‌گشت به ضعفی که در آن موج می‌زد، شور و حالی که ساکن مانده بود، و حالت رام و مطیعی که داشت. زیاد به آن نگاه کردم. البته کار دیگری هم نبود که بکنم.

کشیش پیر که به نظرم ناشنوا و علیل می‌آمد انگار تا حدودی قوه‌ها و استعدادهایش را حفظ کرده بود، چون با این‌که غرق کتابش بود و یک بار هم شده سرش را بلند نکرده بود و حتی به نظرم نگاهش را هم برنگردانده بود، بله، با این حال، متوجه شد که من حواسم به چه چیزی جلب شده، چون با صدای آهسته اما واضحی چهار نکته درباره صاحب تصویر گفت:

«بسیار محبوب بود.

«خود را وقف خداوند کرد.

«جوان مُرد.

«هنوز به یاد مانده است و برایش اشک ریخته می‌شود.»

پرسیدم: «آن خانم سالخورده برایش گریه می‌کند؟ مادام والراوان؟»
به خیال خودم، در درد بی‌درمان این مصیبت، سرنخ بدخلقی این بانوی پیر را پیدا کرده بودم.

پدر روحانی نیمچه لبخندی زد و سرش را تکان داد.

گفت: «خیر، خیر. البته احساسات یک خانم‌بزرگ نسبت به نوه‌هایش شاید خیلی شدید باشد، غم از دست‌دادن‌شان هم شاید همیشه تازه بماند، ولی فقط عاشق یا نامزدی که سرنوشت و ایمان و

مرگ با هم او را از پیوند با معشوق محروم کرده باشند سوگوار معشوق می‌ماند، همان‌طور که ژوستین ماری هنوز داغش در دل عاشق است.»

فکر کردم که دوست دارد از او سؤال کنم. این بود که پرسیدم چه کسی «ژوستین ماری» را از دست داده و سوگوار اوست. در جوابم ماجرای رمانتیکی تعریف کرد، آن هم نه بدون آب و تاب، بخصوص که طوفان همچنان برقرار بود، هرچند که داشت فروکش می‌کرد. باید بگویم که می‌شد تأثیرگذارتر باشد، به شرطی که احساساتی‌گری فرانسوی به سبک روسو²²⁶ کمتر به خرج می‌داد و زیاد هم آب و تاب نمی‌داد و خلاصه زیاد به فکر تأثیر گذاشتن نمی‌بود. اما خب، این پدر گران‌قدر اصل و نسب و تربیت فرانسوی داشت (هرچه می‌گذشت بیشتر او را شبیه آن کشیش اعتراف‌نیوش می‌دیدم). الحق که فرزند حقیقی واتیکان بود. وقتی سرش را بلند کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد، دیدم نگاهش دقیق‌تر و تیزتر از نگاهی است که آدم از پیرمرد هفتادساله انتظار دارد. با این همه، به نظرم پیرمرد خوبی بود.

قهرمان قصه‌ای که تعریف می‌کرد، یکی از شاگردهای سابق او بود که حالا ولی‌نعمت او به حساب می‌آمد. از قرار معلوم جناب قهرمان ما این ژوستین ماری رنگ‌پریده را دوست داشت که پدر و مادرش ثروتمند بودند، اما خودش آن زمان وضعش تعریفی نداشت و نمی‌توانست به ازدواج با چنین دختری که جهیزیه‌اش کلان بود امید داشته باشد. پدر این شاگرد هم زمانی بانکدار ثروتمندی بود، اما ورشکسته شده بود و بعد از مرگش فقط بدهی و بدبختی برای پسرش باقی گذاشته بود. این پسر دیگر اصلاً غدغن بود که بخواهد به ماری فکر کند... بخصوص که آن خانم‌بزرگ عجوزه‌ای که من دیده بودم، یعنی مادام والراوان، چنان با ازدواج این دو جوان مخالفت می‌کرد که اصلاً غیرعادی بود و سر به خباثت می‌زد. ماری که دختر ملایمی بود، نه دلش می‌آمد دروغ بگوید و نه قدرت داشت پای مرد محبوبش بایستد. به اولین خواستگار جواب منفی داد، اما بعد از جواب

226. ژان ژاک روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸)، نویسنده و متفکر فرانسوی که در اصل سوئیسی بود و از پیشگامان رمانتیسم.

منفی دادن به خواستگار دوم که دستش واقعا به دهانش می‌رسید، رفت به یک صومعه و همان‌جا راهبه شد و بعد هم از دنیا رفت.

آن عاشق وفادار به رنج مدام دچار شد، و عشق و رنج او طوری تظاهر پیدا کرد، که حتی من موقع شنیدنش ناراحت شدم.

چند سال بعد از مرگ ژوستین ماری، خانواده او خانه‌خراب شد. پدرش که رسماً جواهرفروش بود اما در بورس هم به منفعت‌هایی رسیده بود وارد یک رشته زد و بندهای مالی شده بود که بالاخره لو رفت و کلی ضرر کرد. بعد هم از غصه ضرر و از شرم بدنامی دق کرد و مرد. مادر گوژپشت و همسر عزادارش بی‌پول ماندند و نزدیک بود از گرسنگی بمیرند، اما خواستگار دخترشان که زمانی طردش کرده بودند ولی همچنان صادق و وفادار بود با شنیدن اوضاع این دو خانم آمد به دادشان رسید. به آن همه نخوت و بی‌اعتنایی با نیکوکاری محض جواب داد... به آن‌ها سرپناه داد و محبت کرد، طوری که شاید هیچ پسری برای پدر و مادرش نمی‌کرد. مادر که روی هم‌رفته زن خوبی بود ممنون از پسر از دنیا رفت. مادر بزرگ عجیب و غریب، بی‌خدا، بی‌محبت، گوشه‌گیر، زنده ماند و باز هم از حمایت این مرد فداکار بهره‌مند شد. این زن که بلای جان‌ش شده بود و امیدهایش را به باد داده بود و به جای عشق و سعادت زناشویی عزای طولانی و تنهایی و افسردگی نصیبش کرده بود، بله، همین زن احترامی از او می‌دید که فقط مادری مهربان از پسرش می‌دید. مرد این زن را به این خانه آورده بود. کشیش که اشک در چشمش حلقه زده بود، اضافه کرد: «و در این‌جا، مرا هم اسکان داد، چون من معلم سابقش بودم. همین‌طور انیس را که خدمتکار از کارافتاده خانواده پدرش بود. من می‌دانم که سه ربع عوایدش را خرج معاش ما و کارهای خیریه دیگر می‌کند، و با آن یک ربع باقی‌مانده هم بخور و نمیر و خیلی ساده زندگی را پیش می‌برد. به این ترتیب، نمی‌تواند حتی ازدواج کند. خودش را وقف خداوند کرده و این فرشته‌ای که می‌شد عروسش باشد، انگار که کشیشی است مثل من.»

پدر روحانی قبل از گفتن این کلمات اشکش را پاک کرد، و بعد از گفتن این کلمات سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت. با این‌که

نگاهش ظاهراً معمولی بود، من چیزی در نگاهش خواندم. نگاهش حالتی داشت که گذرا بود اما برای من معنا داشت.

این کاتولیک‌ها آدم‌های عجیبی‌اند. برمی‌خورید به یکی از این‌ها که برای شما کاملاً غریبه‌اند، مثل آخرین بازمانده اینکاهای پرو، یا اولین امپراطور چین، اما درست همین آدمی که اصلاً او را نمی‌شناسید نه تنها شما را می‌شناسد بلکه افکار و علائقتان را هم می‌شناسد. بی‌خود و بی‌جهت هم از این در و آن در با شما حرف نمی‌زند، اما شما خیال می‌کنید این حرف‌ها فی‌البداهه بوده و فی‌المجلس گفته شده... بله، برنامه این بوده که شما در چنین روزی بروید به چنین جایی، آن هم در چنین اوضاع و احوالی، و آن‌وقت همه این‌ها هم در فکر خام شما تصادف محض یا نتیجه قضا و قدر به نظر برسد. بله، مادام یک یکباره به یاد پیغام و هدیه‌اش می‌افتد، من معصوم هم راه می‌افتم طرف میدان مجوسان، بعد هم این کشیش پیر تصادفاً از پله‌ها می‌آید پایین به طرف میدان، برای من پادرمیانی می‌کند تا زن خدمتکار مرا برنگرداند، دوباره سروکله‌اش توی راه‌پله پیدا می‌شود، بعد هم من راهنمایی می‌شوم به این اتاق، آن وقت چشمم می‌افتد به این تابلو، و بعد هم جناب کشیش با طیب خاطر این قصه را برایم تعریف می‌کند... این اتفاق‌های جزئی، اگر فی‌نفسه در نظر بگیریم، هیچ‌کدام ربطی به هم ندارند. مثل یک مشت دانه تسبیح هستند. اما اگر به همین یک مشت دانه تسبیح نخ بکشیم، که آن نگاه سریع و بامعنی جناب کشیش همین کار را می‌کرد، آن‌وقت می‌شود یک تسبیح درست حسابی، شبیه همان تسبیحی که روی محراب هست. بند این وقایع کجا بود؟ بست این گردنبند ساده کجا بود؟ من این بند و بست را تشخیص می‌دادم و حس می‌کردم، اما جایش را پیدا نمی‌کردم. محل بند و بست را نمی‌یافتم.

شاید این حالت فکوره‌ای که پیدا کرده بودم، و به نظر هم می‌رسید حواسم آن‌جا نیست، کمی شک‌برانگیز بود. خیلی ملایم گفتم:

«مادموازل، نکند توی این خیابان‌های خیس راه درازی باید بروید، بله؟»

«بیشتر از یک فرسنگ.»

«کجا زندگی می‌کنید...؟»

«در رو فوسیت.»

«نکند...» (ذوق کرد) «... نکند در مؤسسه مادام بک؟»

«چرا، اتفاقاً همان‌جا.»

«اه!» (دست‌هایش را زد به هم) «عجب! پس باید شاگردم را بشناسید. پل عزیزم را می‌گویم.»

«موسیو پل امانوئل؟ معلم ادبیات؟»

«بله، خودش است.»

ساکت ماندم. ناگهان آن فنر بند و بست آمد دستم. حس کردم با یک فشار جا می‌رود.

پرسیدم: «شما داشتید درباره موسیو پل حرف می‌زدید؟ آیا ایشان همان شاگرد شما و ولی نعمت مادام والراوان هستند؟»

«بله، همین‌طور ولی نعمت انیس، خدمتکار پیر. به علاوه...» (تأکید خاصی کرد) «... ایشان همان عاشق حقیقی و همیشگی و صادق آن فرشته آسمان‌ها یعنی ژوستین ماری بودند و هستند.»

پرسیدم: «و پدر عزیز، شما که هستید؟» با این‌که با تأکید پرسیدم، در حقیقت لازم نبود بپرسم. کاملاً آماده بودم جوابی را که داد بشنوم.

«دخترم، من پدر سیلاس هستم، فرزند حقیر کلیسای مقدس که تو یک بار افتخار دادی و نزدم اعتراف نجیبانه و تأثیرگذاری کردی و بطن دلت را نشانم دادی و صفای ذهنت را، و من با صداقت محض تو را به یگانه ایمان حقیقی فراخواندم. یک روز هم نشده که چشم از تو برگیرم و ساعتی هم نگذشته که به تو توجه نکرده باشم. من که به آیین کاتولیک هستم، از تعالیم عالی آن مستفیض شده‌ام و روحم از دستورات و فرامین آن آکنده است، با توسل به غیرتی که فقط در این آیین وجود دارد، درمی‌یابم که در چه مرتبه روحی می‌توانید قرار بگیرید و چه ارزش عملی والایی هم دارید. غبطه می‌خورم که چرا عضو فرقه مرتدی هستید.»

خب، وضع خاصی بود. کموبیش من هم احساس مشابهی درباره او داشتم. من هم از تعالیم عالی مستفیض شده بودم، روحم از دستورات و فرامین آکنده بود، تربیت و غیرت داشتم، و الی آخر. فکر کردم: «اشتباه می‌کنی»، اما ساکت ماندم و بحثی نکردم.

بعد رفتم سراغ موضوعی که در خواب هم به فکر آدم نمی‌رسید. گفتم: «نکند موسیو پل این‌جا زندگی می‌کنند، هان؟»

«خیر. فقط گه‌گاهی می‌آیند زیارت معبود و اعتراف پیش من و ادای احترام به کسی که ایشان او را مادر می‌خوانند. اقامتگاه خود ایشان دو اتاق بیشتر ندارد، خدمتکاری هم ندارند، با این حال، دلشان نمی‌آید که مادام‌الراوان صاحب آن جواهرات درخشان نباشند... همان جواهراتی که شما دیدید و خود ایشان هم به یاد دوره جوانی‌شان به آن فخر می‌فروشنند، چون مادرک پسرشان است، مال همان پسر جواهرفروش.»

زمزمه کردم: «این مرد، این موسیو امانوئل، چه قدر در امور پیش‌پاافتاده به نظرم فروتن می‌رسید، اما در امور خطیر چه قدر بزرگ است!»

البته نه آن اعتراف‌کردن‌ها را دلیل بزرگی او به حساب می‌آوردم و نه زیارت معبودش را.

نگاه کردم به ژوستین ماری و پرسیدم: «چند وقت است که این خانم فوت کرده‌اند؟»

«بیست سال. کمی سن‌شان بیشتر از موسیو امانوئل بود. موسیو امانوئل آن موقع خیلی جوان بودند، چون الآن چیزی از چهل‌سالگی‌شان نگذشته.»

«هنوز برای ایشان گریه می‌کنند؟»

«قلبش همیشه می‌گیرد. اصلاً خصوصیت بارز موسیو امانوئل چیزی نیست جز... پایبندی و وفاداری.»
این را با تأکید خاصی گفت.

خورشید، بی‌رمق و سست، سرک کشید. هنوز باران می‌بارید، اما دیگر طوفانی در کار نبود. گنبد داغ آسمان شکافته بود و آذرخش‌هایش را باریده بود. اگر باز هم می‌ایستادم، ممکن بود برگشتنم به تاریکی بیفتد. بلند شدم، از مهمان‌نوازی او و قصه‌ای که گفت تشکر کردم، و او در جوابم با محبت گفت «پاکس ووبیسکوم»²²⁷ که من هم به جان شنیدم، چون با خیرخواهی ادا شده بود. اما از جمله مرموزی که بعد از آن گفت زیاد خوشم نیامد. گفت:

«دخترم، همان خواهی شد که خواهی شد!» غیب می‌گفت. به محض آن‌که از در خارج شدم، شانه‌هایم را تکان دادم. کمتر کسی می‌داند که در آینده چه خواهد شد، اما من با توجه به آنچه پشت سر گذاشته بودم کاملاً امیدوار بودم که پروتستان عاقلی بمانم و پروتستان عاقلی هم از دنیا بروم. آن «کلیسای مقدس» ظاهر پرزرق و برقی داشت اما باطنش تهی بود و مرا زیاد وسوسه نمی‌کرد. در راه به خیلی چیزها فکر کردم. آیین کاتولیک هرچه می‌خواهد باشد، کاتولیک‌های خوب هم داریم. این مرد، موسیو امانوئل، یکی از بهترین‌های‌شان بود. کمی خرافاتی بود و تحت تأثیر سحر و جادوی کشیش‌ها قرار می‌گرفت، اما تا دلتان بخواهد ایمان داشت، اعتقاد بی‌خدشه داشت، اهل فداکاری بود، خیرخواه بود. فقط می‌بایست دید که کلیسای کاتولیک با عوامل و کارگزارانش چه معامله‌ای با این خصوصیت‌های پسندیده می‌کرد... آیا این خصوصیت‌ها را فی‌نفسه و در راه خدا پرورش می‌داد و تشویق می‌کرد، یا آن‌که غصب می‌کرد و مصادره.

موقعی که رسیدم، خورشید غروب کرده بود. گوتون سهم غذایم را کنار گذاشته بود و واقعا هم گرسنه بودم. مرا صدا زد به آن اتاق کوچک تا غذایم را بخورم و کمی بعد هم سروکله مادام یک پیدا شد که یک لیوان شراب هم برایم آورده بود.

با خنده و خوش‌رویی گفت: «خب، مادام والراوان چه‌طور استقبال کرد؟ کمی عجیب و غریب است، نه؟»

227. pax vobiscum لاتینی، یعنی «قرین آرامش باشی»

گفتم چه گذشت، و موبه‌مو تعریف کردم که چه رفتاری با من شد.

خندید و گفت: «بله، زن عجیبی است این گوژپشت کوتاه‌قد! فکرش را بکنید، از من بدش می‌آید، چون خیال می‌کند من عاشق همین قوم و خویشم یعنی پل هستم، همین مرد ریزنقشی که تا از اعتراف‌نیوش اجازه نگیرد از جایش جنب نمی‌خورد!» بعد ادامه داد: «تازه، اگر هم می‌خواست ازدواج کند... با من یا امثال من... نمی‌توانست. کلی ایل و طایفه روی دستش مانده: مادر والراوان، پدر سیلاس، خانم انیس، و کلی فقیر و گشنه ناشناس. تا حالا مردی ندیده‌ام که مثل او بار سنگین‌تر از حد تحملش بردارد، یعنی خودش داوطلبانه مسئولیت‌هایی را بپذیرد که نباید بپذیرد. در عین حال، افکار رمانتیکی هم دارد درباره دختر بی‌رنگ و رویی به اسم ماری ژوستین... که به نظرم خل و چل بود... فرشته‌ای توی آسمان، یا جای دیگری که خدا می‌داند، آن هم سال‌های سال، و جناب پل می‌خواهد فارغ از علائق خاکی، پاک و مطهر مثل برگ گل، برود پیشش. اوه! اگر حتی نصف خل‌وچلی‌ها و عجایب موسیو امانوئل را می‌شناختید، خنده‌تان می‌گرفت! دوشیزه خانم عزیز، نباید بروید سراغ تنقلاتی که شاید لازم داشته باشید. شام‌تان را بخورید، شراب‌تان را بنوشید، فراموش کنید فرشته‌ها و گوژپشت‌ها و مهم‌تر از همه پروفیسورها را... خب، شب‌بخیر!»

فصل ۳۵. برادری

«فراموش کنید پروفیسورها را.» این بود حرف مادام یک. مادام یک زن عاقلی بود، اما نمی‌بایست این را به زبان بیاورد. این کارش اشتباه بود. می‌بایست آن شب مرا آرام به حال خودم بگذارد... نه هیجان‌زده، بلکه بی‌تفاوت... نه کنجکاو، بلکه تنها در خلوت خودم با خیالات خودم و تصورات خودم درباره دیگران... بله، مادام یک نمی‌بایست مرا حتی در عالم فکر و خیال ربط می‌داد به این شخص دیگر که مثلاً می‌بایست فراموشش کنم. فراموشش کنم؟ آه! عجب نقشه حکیمانه‌ای کشیده بودند تا فراموشش کنم... عجب حکمایی! به من نشان داده بودند چه مرد خوبی است. از مرد عزیز و ریزنقش من قهرمانی ساخته بودند شبیه قدیس‌ها. بعد هم درباره نحوه عشق ورزیدنش داد سخن داده بودند. قبل از آن روز، من از کجا می‌خواستم بفهمم که این مرد اصلاً عشق سرش می‌شود یا نه؟

می‌دانستم که حسود است و شکاک، بله. نشانه‌هایی از محبت و دلسوزی و همین‌طور زودرنجی و حساسیت در او دیده بودم. ملایمتی در او دیده بودم مثل هوای گرم، و همین‌طور رحم و مروتی مثل شب‌نم زودگذر که در گرمای زودرنجی‌هایش بخار می‌شد. این بود کل چیزی که می‌دانستم. حالا، پدر سیلاس و مودست ماریا یک با هم دست به یکی می‌کردند (شک نداشتم) تا دریچه قلب این مرد را برایم باز کنند... عشقی بزرگ را به من نشان می‌دادند، ثمره جوانی این طبع جنوبی، زاده‌ای چنان قوی و کامل که حتی مرگ را هم به سخره می‌گرفت، دست یغماگرش را هیچ نمی‌انگاشت، به روحی که جاودانه بود وفادار می‌ماند، و با پیروزی و وفاداری بیست سال بر مزارش پاسبانی می‌داد.

این کار انجام شده بود... بی‌نتیجه هم نبود. تعریف و تمجید بیهوده‌ای از احساسات هم نبود. این مرد با تقدیم‌کردن بهترین قوه‌های خود در راه هدفی غیرخودخواهانه وفاداری خود را اثبات کرده بود و با فداکاری‌های شخصی بی‌حد و مرزش پای آن را امضا کرده بود... برای

کسانی که زمانی عزیز و مورد احترامش بودند ارزش قائل بود... تلافی نکرده بود و به انتقام روی نیاورده بود، بلکه صلیب به دوش کشیده بود.

اما ژوستین ماری... آنقدر خوب می‌شناختمش که انگار دیده بودمش. می‌دانستم دختر خوبی بوده. دخترهایی شبیه او در مدرسه مادام یک هم داشتیم... آرام و سربه‌زیر، رنگ‌پریده، کند، تنبل، اما مهربان و خوش‌قلب، عاری از بدی، اما فارغ از فضیلت‌های استثنایی.

بال‌های فرشتگان را داشت، اما می‌دانستم خیال شاعرانه چه کسی این بال‌ها را به او بخشیده است. پیشانی‌اش نورانی بود و هاله‌ای از تقدس در آن برق می‌زد، اما می‌دانستم که این حلقه تقدس از شعله کدام نگاه پدید آمده است.

خب، آیا می‌بایست از ژوستین ماری بترسم؟ آیا تصویر راهبه رنگ‌پریده در گذشته‌ای می‌توانست مانعی همیشگی به حساب بیاید؟ و اما کارهای خیری که ثروتش را صرف آن‌ها می‌کرد؟ قلبش؟ قلبی که پاک و بی‌خدشه مانده بود؟

ای مادام یک... ای پدر سیلاس... نمی‌بایست این چیزها را به فکرم بیاورید. این چیزها هم معمای لاینحل بودند و مانع عبورناپذیر، و هم قوی‌ترین انگیزه‌هایی که حس می‌کردم. یک هفته، شب و روز، هرگاه که می‌خوابیدم خواب این دو مسئله را می‌دیدم و با فکر همین دو مسئله هم از خواب بیدار می‌شدم. هیچ جوابی هم برای این دو مسئله در هیچ‌جا پیدا نمی‌کردم جز در جایی که مرد سبزه‌روی ریزنقشی می‌ایستاد، می‌نشست، راه می‌رفت، درس می‌داد، با آن کلاه شبیه راهزن‌ها، با آن کت زار، پر از لکه جوهر و همین‌طور گرد و غبار.

بعد از دیدارم از رو دِ ماژ، واقعا دلم نمی‌خواست او را ببینم. احساس می‌کردم بعد از دانستن این چیزهای جدید قیافه‌اش برایم خواناتر و گویاتر خواهد بود و جالب‌تر از قبل. دلم می‌خواست نقش آن وفاداری بی‌غل‌وغش را در چهره‌اش ببینم، نشانه‌های آن جوانمردی را که کشیش به او نسبت داده بود و به نظرم نه فقط قدیس‌وار بود بلکه قهرمانانه می‌نمود. بله، برای من شده بود قهرمانی مسیحی، و حالا دلم می‌خواست این قهرمان مسیحی را ببینم.

این فرصت دیر هم نصیبم نشد. روز بعد فرصت شد تا صوراتم محک بخورد. بله، توانستم با این «قهرمان مسیحی» گفت‌وگو کنم... گفت‌وگویی نه‌چندان قهرمانانه یا احساساتی یا مسیحی، اما به قدر کافی جاندار.

ساعت سه بعدازظهر بود و کلاس اول آرام... کلاس با متانت کامل در اختیار مادام یک بود که انصافاً داشت یکی از آن درس‌های شسته رفته و مفیدش را می‌داد. اما این آرامش با حضور ناآرام یک کت از بین رفت.

در آن لحظه کسی آرام‌تر از من نبود. به علت حضور مادام یک، از کار معاف بودم، از لحن یکنواخت او آرامش پیدا می‌کردم، از طرز تدریسش هم خوشم می‌آمد و هم چیزهایی یاد می‌گرفتم (چون الحق خوب درس می‌داد و به موضوع احاطه داشت)، و خم شده بودم روی میزم و داشتم چیزی می‌کشیدم... یعنی داشتم از روی یک حکاکی ماهرانه خطی کپی می‌کردم و خیلی هم دقت داشتم کپی‌ام عین اصل از کار دربیاید، چون تصورم از هنر عملاً جز این نبود. جالب این بود که از این دقت و سختکوشی لذت بسیار زیادی هم می‌بردم و حتی می‌توانستم آثار چینی کاملاً مشکلی را روی ورقه‌های فولادی کپی کنم یا طرح نیم‌سایه از آن‌ها بکشم... البته ارزش این چیزها در حد کارهایی بود که روی پارچه می‌کردند، ولی من آن موقع تصور می‌کردم این‌ها کار هنری‌اند و خیلی ارزش دارند.

چه شده بود؟ طراحی‌ام، مدادهایم، کپی گرانبهایم، همه جمع شدند توی یک مشت، درهم برهم و چروک، و از دیدرسم بیرون رفتند. خودم هم لرزیدم و صندلی‌ام از زیرم دررفت، درست مثل آن‌که آشپز عجولی دانه جوزهندی را از جعبه ادویه بردارد بیندازد بیرون. صندلی‌ام، میزم، در چنگ صاحب آن کت زار، هرکدام زیر یک بغل، منتقل شدند به جای دور. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، من هم دنبال میز و صندلی کشیده شدم، و در دو چشم به هم‌زدن میخکوب شدم وسط سالن بزرگ... همان اتاق بزرگ بغلی که جز برای درس رقص و آواز دسته‌جمعی از آن استفاده چندانی نمی‌شد. طوری هم میخکوب شدم که اصلاً امید نمی‌رفت جنب بخورم.

کمی که هوش و حواس وحشت زده‌ام را جمع کردم، دیدم در حضور دو مرد هستم... بهتر است بگویم دو عالی‌جناب... یکی تیره، دیگری روشن... یکی شق و رق، شبیه نظامی‌ها، با پالتوی گشاد یراق‌دار؛ دیگری از لحاظ لباس و سر و وضع بیشتر شبیه دانشجوها یا هنرمندهای ولنگار. اما هر دو پازلفی و سبیل باشکوهی داشتند و شبیه پادشاه‌ها بودند. موسیو امانوئل کمی آن طرف‌تر ایستاده بود. از قیافه و نگاهش عصبانیت می‌بارید. با همان ژستی که موقع درس‌دادن می‌گرفت، دستش را آورد جلو و گفت:

«مادموازل، کار شما این است که به این آقایان اثبات کنید که من دروغگو نیستم. به هر سؤالی که آقایان می‌کنند به بهترین نحوی که می‌توانید جواب بدهید. درباره هر موضوعی هم که موردنظرشان باشد، کتبی جواب می‌دهید. به نظر این آقایان، گویا من شیادی‌ام که به هیچ چیز پایبند نیستم. من مقاله می‌نویسم، و به عمد امضای شاگردانم را پای آن‌ها می‌گذارم و پُر می‌دهم که کار آن‌هاست. شما این اتهام را رفع خواهید کرد.»

خدای من! این همان امتحان فرمایشی بود که آن همه مدت عقب‌افتاده بود و حالا مثل صاعقه بر سرم فرود می‌آمد. آن دو عالی‌جناب آراسته و یراق‌دار و سبیلو که پوزخند می‌زدند کسی نبودند جز پروفیسورهای قرتی کالج... موسیو بوئاسیک و موسیو روشمورت... دوتا ژيگولوی بی‌غیرت ملانقطی که به همه چیز شک داشتند و همه چیز را هم مسخره می‌کردند. ظاهراً موسیو پل مطلبی را که من نوشته بودم بی‌هوا نشان داده بود... چیزی بود که حتی یک بار هم از آن تعریف نکرده بود. اصلاً حرفش را نزده بود و من هم فکر کرده بودم فراموشش کرده. مقاله جالب توجهی هم نبود. فقط چون از متوسط مطالب شاگردهای خارجی بهتر بود جالب توجه به نظر می‌رسید، وگرنه در یک مدرسه انگلیسی اصلاً توجه کسی را جلب نمی‌کرد. موسیو بوئاسیک و موسیو روشمورت خیال کرده بودند مقاله جعلی است و تقلبی صورت گرفته. حالا من می‌بایست حقیقت را به زبان بیاورم و امتحان پس بدهم.

صحنه‌ای به یادماندنی پدید آمد.

از کلاسیک‌ها شروع کردند. چیزی نمی‌دانستم. رفتند سراغ تاریخ فرانسه. اصلاً فرق مِرووه²²⁸ و فارامون²²⁹ را نمی‌دانستم. در رشته‌های مختلفی امتحانم می‌کردند، اما من فقط سرم را تکان می‌دادم و می‌گفتم «در این زمینه چیزی نمی‌دانم.»

بعد از سکوتی که خیلی بامعنا بود، رفتند سراغ اطلاعات عمومی و یکی دو حوزه‌ای که نسبتاً خوب می‌شناختم و زیاد هم درباره‌شان فکر کرده بودم. موسیو امانوئل که تا آن لحظه فقط نگاه می‌کرد، و عبوس بود مثل انقلاب زمستانی، کمی گل از گلش شکفت. فکر می‌کرد حالا دیگر می‌فهمند که من احمق نیستم و چیزی سرم می‌شود.

اما متوجه اشتباهش شد. البته جواب سؤال‌ها زود به ذهنم می‌رسید و ذهنم هم مثل چشمه می‌جوشید، اما فکرها به کلمه تبدیل نمی‌شدند. یا نمی‌توانستم حرف بزنم، یا نمی‌شد... نمی‌دانم کدام. فکر می‌کنم هم اعصابم به هم ریخته بود و هم خُلقم.

شنیدم که یکی از ممتحن‌ها، همان که پالتوی یراق‌دار پوشیده بود، زیرگوش همکارش پچ‌پچ کرد «ابله نیست؟»

با خودم گفتم: «چرا، ابله است، ابله هم خواهد بود، به خاطر وجود آدم‌هایی مثل شما.»

اما تحمل کردم. تحمل کردم و دم نزدم. دیدم که پیشانی موسیو پل عرق کرده و از نگاهش شماتتی می‌بارد که بی‌امان است اما محزون. باورش نمی‌شد که من اصلاً زرنگ نیستم. فکر می‌کرد اگر بخوام لابد می‌توانم جواب بدهم.

بالاخره، برای خلاص‌کردن او، پروف‌سورها و خودم، با تته پته گفتم: «آقایان، بهتر است بگذارید بروم. چیزی از من دستگیرتان نمی‌شود. به قول خودتان، من ابلهم.»

کاش می‌شد آرام و متین بگویم. کاش عظم سرجایش بود و جلوی زبانم را می‌گرفتم. این زبان سرکش می‌جنبید و تته‌پته می‌کرد. دیدم

228. سرسلسله شاهان قدیمی فرانک (قرن پنجم میلادی).

229. شوالیه افسانه‌ای که گویا اولین شاه فرانسه بود (قرن پنجم میلادی).

ممتحن‌ها نگاه فاتحانه‌ای به موسیو امانوئل انداخته‌اند. لرزش و پریشانی صدای خودم را می‌شنیدم. زدم زیر گریه و طوری اشکم سرازیر شد که نزدیک بود از هق‌هق نفسم بند بیاید. این حالت‌م بیشتر نتیجه خشم بود تا غصه. اگر مرد بودم، اگر قوی‌تر بودم، درجا حساب آن دو نفر را می‌رسیدم، اما چه کنم که احساسات امانم نمی‌داد. کاش هزار بلا سرم می‌آمد اما این‌طور احساساتم را بروز نمی‌دادم.

بی‌عرضه‌ها! آیا در نوشته‌ای که آن را جعلی می‌خواندند، دستِ خام یک مبتدی را تشخیص نمی‌دادند؟ موضوع این نوشته کلاسیک بود. موقعی که موسیو پل موضوع را گفت، من اولین بار بود به گوشم می‌خورد. مطلب برایم کاملاً تازگی داشت. هیچ منبعی در اختیارم نبود که استفاده کنم، ولی به کتاب‌هایی مراجعه کردم، درباره امور و وقایع مطالعه کردم، با استخوان‌های واقعیت اسکلتی ساختم، بعد به این اسکلت گوشت و خون دادم، به آن جان دمیدم و البته لذت هم بردم. با این حال، مشقت می‌کشیدم و اضطراب داشتم تا بالاخره امور و وقایع را پیدا می‌کردم، انتخاب می‌کردم و در جای مناسب به کار می‌بردم. کلی هم تحقیق و تلاش می‌کردم تا خیالم راحت بشود همه‌چیز درست است. بیزاری باطنی‌ام از هر نوع اشتباه یا لغزش باعث می‌شد از خطاهای فاحش اجتناب کنم و به دام نیفتم. اما این‌طور نبود که معلومات و اطلاعات حاضر و آماده و رسیده در سرم باشد. در بهار کاشته نشده بود، در تابستان رشد نکرده بود، در پاییز برداشت نشده بود، و در زمستان ذخیره نشده بود. هرچه می‌خواستم، می‌بایست بروم بیرون و تر و تازه جمع‌آوری کنم. بغل‌بغل گیاهان وحشی خودرو را می‌آوردم و همان‌طور سبز توی ظرف می‌ریختم. موسیو بوئاسیک و موسیو روشمورت این را درک نمی‌کردند. کارم را جای کار یک محقق پخته گرفته بودند.

باز هم نمی‌گذاشتند بروم. می‌بایست بنشینم و مقابل‌شان بنویسم. با دست لرزان قلمم را زدم به مرکب و با چشم‌هایم که پر از اشک بودند و خوب نمی‌دیدند خیره شدم به کاغذ سفید، اما همین موقع یکی از ممتحن‌ها با کلی ناز و کرشمه شروع کرد به عذرخواهی بابت ناراحتی.

گفت: «ما طالب حقیقت هستیم. هیچ قصد نداریم شما را ناراحت کنیم.»

بیزاری وجودم را فرا گرفته بود. در جواب فقط گفتم:
«بگویید چه باید بنویسم، موسیو.»

روشمورت این موضوع را گفت: «عدالت بشری».

عدالت بشری! خب، چه چیزی از این موضوع درمی‌آوردم؟ موضوعی بود کلی و هیچ تصور جاننداری در ذهنم شکل نمی‌گرفت. موسیو امانوئل ایستاده بود، محزون مانند شائلول²³⁰، عبوس مانند یوآب²³¹، و افترازنندگان هم فاتحانه ایستاده بودند.

به این دو مفتری نگاه کردم. داشتم دل و جرئت پیدا می‌کردم تا به آن‌ها بگویم که برای جلب رضایت‌شان حاضر نیستم حتی یک کلمه بنویسم یا به زبان بیاورم، اصلاً موضوعی که برای نوشتن داده‌اند مناسب نیست، حضورشان هم کمک نمی‌کند که من بنویسم، و صرف‌نظر از این‌که چه کسی جرئت کرده به موسیو امانوئل شک کند و حرمتش را نگه ندارد اصلاً پیشیزی ارزش قائل نیستم برای آن حقیقتی که آقایان مدعی‌اند از آن دفاع می‌کنند. واقعا می‌خواستم این حرف‌ها را بزنم که ناگهان چیزی عین برق به یادم آمد.

این دو قیافه‌ای که وسط موهای بلند و سبیل و پازلفی انبوه می‌دیدم، این دو قیافه بی‌اعتنا اما گستاخ، شکاک اما وقیح، بله، همان قیافه‌هایی بودند که... بله، همان‌هایی بودند که زیر نور چراغ گاز از پشت ستون‌های یک طاق پریده بودند بیرون... منظورم همان شبی است که تنها و بی‌پناه وارد ویلت شده بودم و دو نفر تا سرحد مرگ مرا ترسانده بودند. تقریباً مطمئن بودم که این آقایان همان قهرمانانی‌اند که خارجی بی‌پناهی را نیمه‌جان کرده بودند و از این سر تا آن سر یک محله شهر نفسش را بند آورده بودند.

230. پادشاهی که شرحش در کتاب اول سموئیل آمده است.

231. کتاب اول سموئیل، باب ۲۶، آیه ۶.

با خود گفتم: «ای معلم‌های پارسا! ای راهنماهای پاک جوان‌ها! اگر عدالت بشری` بخواهد تحقق پیدا کند شما دو نفر نه می‌توانید شغل فعلی‌تان را حفظ کنید و نه اعتبار فعلی‌تان را.»

به محض این‌که ایده پیدا کردم، دست به کار شدم. «عدالت بشری» در هیئتی بدیع مقابلم ظاهر شد: عجوزه سرخ‌پوش ژولیده‌ای که دست‌هایش را به کمرش زده بود. او را در خانه‌اش می‌دیدم، لانه‌ای شلوغ و درهم برهم. خدمتکارها به سراغش می‌آمدند تا دستوری بدهد یا کمکی بکند، اما او نه دستور می‌داد نه کمک می‌کرد. گداها می‌آمدند کنار در خانه‌اش و همان‌طور گرسنه منتظر می‌ماندند اما او اعتنا نمی‌کرد. تعداد زیادی بچه، مریض‌احوال و جیغ‌ویغو، کنار پاهایش وول می‌خوردند و زیر گوشش ناله می‌کردند و توجه و مراقبت و مداوا طلب می‌کردند. زن شرافتمند اصلاً اعتنایی به این چیزها نداشت. برای خودش جای گرم و نرمی کنار بخاری نشسته بود، با خیال راحت به چپق سیاه دسته‌کوتاهی پک می‌زد، و بطری شربت شفابخش ننه‌بی‌خیال را سرمی‌کشید. دود می‌کرد و می‌نوشید و از بهشت خود لذت می‌برد، و هر وقت صدای بدبخت‌ها و عذاب‌کشیده‌های دور و برش زیاد بلند می‌شد بانوی شنگول ما دست دراز می‌کرد طرف سیخ بخاری یا جاروی دسته‌دار. اگر مزاحم اوقاتش آدم ضعیف و زبون و مظلومی بود، حسابی می‌نشانند سرچایش. اگر قوی و سرحال و زورگو بود، فقط تهدید می‌کرد و بعد دست می‌کرد توی کیسه‌اش و کلی آلودگی می‌ریخت بیرون.

این بود شکل و شمایل «عدالت بشری» که تندتند روی کاغذ خط‌خطی کردم و تحویل آقایان بوئاسیک و روشمورت دادم. موسیو امانوئل که بالای سرم ایستاده بود همه را خوانده بود. بدون این‌که منتظر اظهارنظر بمانم، سری برای هر سه نفر تکان دادم و رفتم.

آن روز بعد از مدرسه من و موسیو پل باز همدیگر را دیدیم. البته شروع دیدار ما تعریفی نداشت. معترض بودم. آن امتحان زورکی را نمی‌شد به این زودی هضم کرد. غرغر کردم و موسیو هم مرا «دل‌کک کوچولوی بیرحم» خواند و رفت.

اما من چون نمی‌خواستم او برود بلکه فقط می‌خواستم بفهمد اتفاق آن روز را ندیده هم نمی‌شد گرفت، خوشحال شدم که کمی بعد او را مشغول باغبانی در کنار آلاچیق دیدم. آمد طرف در شیشه‌ای. من هم نزدیک‌تر رفتم. درباره چند تا گل که اطراف آلاچیق درآمده بودند حرف زدیم. کم‌کم موسیو بیلچه را گذاشت کنار. سر صحبت را باز کرد، رفت سراغ موضوع‌های دیگر، و بالاخره رسید به نکته جالب توجه.

موسیو پل با علم به این‌که اتفاق آن روز را می‌شد مصداق زیاده‌روی دانست، بفهمی نفهمی عذرخواهی کرد. حتی به نوعی اظهار تأسف کرد که زیاد از کوره درمی‌رود، ولی این را هم گفت که نباید زیاد به او سخت گرفت. گفت: «البته از شما انتظار ندارم که سخت نگیرید، دوشیزه لوسی. شما نه مرا می‌شناسید، نه موقعیتم را می‌دانید، نه از زندگی‌ام خبر دارید.»

زندگی‌اش. بله، چسبیدم به همین کلمه. فکرم را ادامه دادم.

گفتم: «خیر، موسیو. همان‌طور که خودتان می‌گویید، من نه از زندگی شما خبر دارم، نه موقعیت‌تان را می‌دانم، نه از فداکاری‌های‌تان چیزی می‌دانم، نه از غم‌ها و دردها، یا عذاب‌ها، یا احساس‌ها و عاطفه‌ها، یا پایبندی‌ها. اوه، نه! من چیزی درباره شما نمی‌دانم. شما برای من کاملاً غریبه‌اید.»

زیر لب گفت: «هان؟» و با تعجب ابروهایش را انداخت بالا.

ادامه دادم: «می‌دانید که موسیو، من شما را فقط توی کلاس می‌بینم... جدی، سرسخت، عجول، مغرور. در شهر هم می‌گویند شما پرجنب و جوش و خودرأی هستید، زود برای هر کاری پیش‌قدم می‌شوید، عجله دارید که کارها را پیش ببرید، اما اهل اقناع‌کردن نیستید و خودتان هم کوتاه‌بیا نیستید. مردی مثل شما، بدون قوم و خویش و آشنا، به چیزی وابسته نیست. تعلقی ندارید. وظایفی به دوش‌تان نیست. همه ما که با شما سروکار داریم ماشین هستیم و شما این ماشین‌ها را این‌طرف و آن‌طرف به کار می‌اندازید و اعتنایی نمی‌کنید که احساس هم دارند. تفریح و سرگرمی‌تان هم در جمع است، زیر نور چلچراغ شب. این مدرسه و آن کالج در حکم کارگاه شما هستند و شما در کارگاه خودتان چیزهایی

می‌سازید که اسم‌شان شاگرد است. من درست خبر ندارم شما کجا زندگی می‌کنید. می‌شود فرض کرد شما خانه و کاشانه‌ای ندارید. لازم هم ندارید.»

گفت: «امتحانم را پس دادم. نظرتان درباره من درست همان‌طور است که تصور می‌کردم. از نظر شما... من نه انسانم نه مسیحی. مرا تهی از عاطفه و مذهب می‌بینید، بدون پیوند دوستی یا خانوادگی، بدون پایبندی به مرام یا ایمان. اشکالی ندارد، مادموازل. مزد ما در زندگی همین است.»

«شما فیلسوف هستید، موسیو، فیلسوف بدبین بی‌اعتنا...» (و نگاه کردم به کتش، چون داشت با دستش آستین رنگ و رو رفته‌اش را پاک می‌کرد) «... بیزار از ضعف‌ها و عیب‌های بشر... بی‌اعتنا به زرق و برق‌ها... بدون وابستگی به آسودگی‌های دنیوی.»

«و شما، مادموازل، شریف هستید، پاکیزه و ملیح، و درعین حال خیلی هم پوست‌کلفت.»

«خلاصه این که، موسیو، حالا که فکرش را می‌کنم، می‌گویم لابد یک جایی زندگی می‌کنید، نه؟ به من بگویید کجا، و چه خدم و حشمی دارید؟»

لب پایینی‌اش را با نگرانی داد جلو، که البته علامت تحقیر هم بود. گفت:

«توی هلفدونی زندگی می‌کنم! توی لانه مرغ، دوشیزه‌خانم... توی پیاله‌فروشی، یک جایی که این دماغ کوچولوی‌تان را نکنید تویش. یک بار با شرم و حقارت کل حقیقت را به شما گفتم و از اتاق کارم در آن کالج حرف زدم. حالا بدانید که این اتاق کار کل خانه من است. آنجا هم اتاق خواب من است، هم اتاق پذیرایی من. اما خدم و حشم...» (ادای مرا درآورد) «... بله، ده‌تایی می‌شوند... این تعداد!»

و با ناراحتی هر ده انگشتش را جلوی چشم‌هایم باز کرد.

با خشونت ادامه داد: «چکمه‌هایم را واکس می‌زنم، کتم را پاک می‌کنم...»

دویدم وسط حرفش: «نه، موسیو، کاملاً واضح است شما هیچ وقت این کارها را نمی‌کنید.»

«تختم را مرتب می‌کنم و کارهای خانگی‌ام را خودم می‌کنم. ناهار را در یک رستوران می‌خورم. شام هم هرچه پیش آید. روزها را با کار زیاد و بدون عشق می‌گذرانم، شب‌ها را طولانی و تنها. تندخو هستم، ریشو، زاهد مسلک. هیچ موجود زنده‌ای هم در این دنیا دوستم ندارد، جز چند دل‌پیر فرسوده مثل دل‌خودم، و چند موجود فقرزده و رنجور، تهی‌کام و تهی‌جان، که ملک این دنیا از آن ایشان نیست، اما طبق وصیت و وعده‌ای که جای چون و چرا ندارد ملکوت آسمان به آن‌ها اعطا شده است.»

«آه، موسیو، من می‌دانم!»

«شما چه می‌دانید؟ البته مطمئنم که خیلی چیزها می‌دانید، اما مرا نمی‌شناسید، مادموازل لوسی!»

«من می‌دانم که شما خانه قدیمی جالبی دارید در میدان قدیمی جالبی در باس‌ویل... خب، چرا نمی‌روید آن‌جا زندگی کنید؟»
باز گفت: «هان؟»

«خیلی خوشم آمد، موسیو. پله دارد تا دم در، سنگ‌فرش جلوی عمارت، درخت‌های سرخمیده پشت عمارت... درخت‌های درست حسابی، نه نهال‌های ترکه‌ای... درخت‌های کهنسال، تیره، بلند. آن اتاق خلوت... نمازخانه... می‌توانید تبدیلیش کنید به اتاق کارتان. خیلی آرام و باابهت است.»

نگاهش را باریک کرد و به من دوخت. هم لبخند می‌زد و هم قرمز شده بود. پرسید: «این‌ها را از کجا فهمیدید؟ کی گفته؟»

«کسی نگفته. موسیو، لابد فکر می‌کنید من خواب دیدم، بله؟»

«مگر من می‌توانم وارد خواب شما بشوم؟ من حتی نمی‌توانم فکر زن‌ها را موقع بیداری‌شان حدس بزنم، چه رسد به خیالات‌شان موقع خواب.»

«فرض کنید خواب دیدم. خواب چند نفر آدم را دیدم و یک خانه. یک کشیش دیدم، پیر، خمیده، سفیدمو، و یک خدمتکار، او هم پیر و البته تماشایی. همین‌طور یک بانو، باشکوه اما عجیب و غریب. سرش به آرنج من هم نمی‌رسید... ابهتش شاید از یک دوک هم بیشتر بود. روپوشی داشت به روشنی سنگ لاجورد، و شالی که هزار فرانک می‌ارزید. زیورآلاتی داشت چنان پرتلألؤ که من نظیرش را ندیده بودم. ولی هیکلش طوری بود که انگار آن را از وسط شکسته بودند و خمانده بودند. درعین حال، انگار بیشتر از بقیه انسان‌ها عمر کرده بود و رسیده بود به سن و سالی که فقط با مشقت و غصه همراه است. بدعشق بود... حتی بدجنس. اما گویا کسی در این ایام کهولت مواظبش بود... کسی خطاهای او را بخشیده بود به این امید که خطاهای خودش هم بخشیده بشود. با هم زندگی می‌کردند این سه نفر... بانو، کشیش، خدمتکار... هر سه پیر، نحیف، اما در پناه بال‌های پرنده‌ای مهربان.»

دستش را گذاشته بود روی نیمه بالایی صورتش. یعنی دهانش را نپوشانده بود. حالتی در او می‌دیدم که دوست داشتم.

گفت: «ظاهراً وارد اسرارم شدید. خب، چه‌طور؟»

گفتم چه‌طور... کاری که به من محول شده بود، طوفانی که باعث شده بود بیشتر بمانم، سردی و بی‌اعتنایی آن بانو، محبت و مهربانی آن کشیش. گفتم: «موقعی که نشسته بودم و منتظر که باران بند بیاید، پدر سیلاس برای پرکردن وقت برایم داستانی تعریف کرد.»

«داستان؟ چه داستانی؟ پدر سیلاس اهل داستان گفتن نیست.»

«موسیو، می‌خواهید بگویم چه داستانی؟»

«بله، بفرمایید. از اول هم بگویید. بگذارید کمی فرانسه حرف زدن دوشیزه لوسی را بشنوم... فرانسه حرف زدن خوب یا بد... زیاد مهم نیست خوب حرف بزنید یا بد. یک مشت غلط غلط می‌شنوم و مقدار معتاب‌هی هم لهجه انگلیسی.»

«موسیو، قرار نیست داستانی بشنوید که عریض و طویل باشد و اوصافش هوش از سر آدم ببرد. اما اسم داستان را به شما می‌گویم. اسمش شاگرد کشیش ` است.»

گفت: «به!» و باز هم صورت سبزه‌اش قرمز شد. ادامه داد: «این پدر پیر مهربان موضوعی بدتر از این نمی‌توانست انتخاب کند. نقطه‌ضعفش همین است. خب، شاگرد کشیش ` درباره چیست؟»

«اوه! درباره خیلی چیزها.»

«خب، زود بفرمایید بگویید چه چیزها. می‌خواهم بدانم.»

«جوانی شاگرد، مرد شدنش... حرص و طعمش، ناسپاسی‌اش، لجاجتش، سر به هوایی‌اش. خلاصه، یک شاگرد خیلی بد، موسیو!... ناسپاس، سنگدل، ناجوانمرد، کینه‌ای!»

گفت: «دیگر؟» و سیگاری درآورد.

گفتم: «دیگر این که دچار مصیبت‌هایی شد که خدا نصیب کسی نکند. طوری با این مصیبت‌ها روبه‌رو شد که اصلاً تعریفی ندارد. بلاهایی سرش می‌آمد اما کسی دلش به حالش نمی‌سوخت. بالاخره، رفتار غیرمسیحی در پیش گرفت و تلافی کرد و خروار خروار آتش به سر دشمنش بارید.»

گفت: «به نظرم همه‌اش را نگفتید.»

«تقریباً کلش را گفتم. اسم فصل‌های داستان پدر سیلاس را گفتم.»

«یکی را نگفتید... مطلبی که برمی‌گردد به بی‌عاطفگی شاگرد... دلِ سنگ و سرد و خالی او.»

«راست می‌گویید. الآن یادم آمد. پدر سیلاس می‌گفت که کار این شاگرد الآن شبیه کار کشیش‌هاست... زندگی‌اش حرمت دارد.»

«با چه پیوندها و وظیفه‌هایی؟»

«با پیوندهای گذشته و خیرخواهی‌های فعلی.»

«پس کل قضیه برای شما روشن است، بله؟»

«موسیو، من هرچه شنیدم به شما گفتم.» چند دقیقه به فکر گذشت.

«خب، مادموازل لوسی، حالا به من نگاه کنید و با همان صداقتی که می‌دانم هیچ‌وقت دانسته آن را زیر پا نمی‌گذارید به یک سؤال من جواب بدهید. سرتان را بگیرید بالا. چشم‌تان را بدوزید به چشم من. مردد نباشید، نترسید، به من اعتماد کنید... من مرد قابل اعتمادی‌ام.»
نگاهم را گرفتم بالا.

«حالا که کاملاً مرا می‌شناسید... حالا که همه گذشته مرا می‌دانید، از همه مسئولیت‌هایم خبر دارید... خطاهایم را هم که از قبل می‌دانستید... آیا باز من و شما می‌توانیم با هم دوست باشیم؟»
«اگر موسیو بخواهند من دوست‌شان باشم، با کمال میل دوست‌شان خواهم بود.»

«منظورم دوست صمیمی است... نزدیک و واقعی... کاملاً یگانه، فقط غیرهم‌خون. آیا دوشیزه لوسی خواهر یک مرد بسیار فقیر، مقید، موظف و دست‌وپا بسته خواهد شد؟»

نمی‌توانستم با کلمات جواب بدهم، ولی جوابش را دادم. دستم را گرفتم. دستم لای دست‌هایش آرام گرفت. دوستی او موهبت گذرا و نامطمئنی نبود... امید کمرنگ و دوری نبود... احساس شکننده‌ای نبود که با فشار انگشتی از بین برود. بلافاصله حس کردم (یا تصور کردم) که می‌توانم به این دست تکیه کنم، چون مثل کوه محکم بود.

با تأکید تکرار کرد: «از دوستی که حرف می‌زنم، منظورم دوستی حقیقی است.» و من اصلاً باورم نمی‌شد که کلماتی چنین صمیمانه به گوشم خورده است. اصلاً باورم نمی‌شد که نگاه مهربانانه و مشتاقانه‌اش واقعیت داشته باشد. اگر واقعاً اعتماد و احترام مرا می‌خواست و واقعاً اعتماد و احترام خود را نیز نثارم می‌کرد،... خب، به نظرم می‌رسید که زندگی چیزی بیشتر یا بهتر از این نمی‌توانست به من بدهد. در این صورت، قدرتمند و غنی می‌شدم. در یک آن، احساس خوشبختی به سراغم آمد. برای مطمئن شدن، برای محکم کردن و حفظ کردن این احساس، پرسیدم:

«موسیو جدی می‌گویند؟ فکر می‌کنند به من نیاز دارند؟ می‌توانند مرا مثل خواهرشان دوست داشته باشند؟»

گفت: «بله، حتما. مرد تنهایی مثل من که هیچ خواهری ندارد خیلی هم خوشحال می‌شود که احساس و عاطفه ناب خواهرانه‌ای را در دل زنی پیدا کند.»

«یعنی می‌توانم روی حرف موسیو حساب کنم؟ هر وقت دلم بخواهد می‌توانم با شما صحبت کنم؟»

گفت: «خواهر کوچولویم باید خودش امتحان کند. من قولی نمی‌دهم. باید این برادر سربه‌هوا را بچزاند و بپزد تا عادتش بدهد به چیزی که می‌خواهد. آخر، من توی بعضی از دست‌ها مثل موم هستم.»

حرف که می‌زد، لحن صدایش و برق نگاه محبت‌آمیزش چنان رضایتی به من می‌داد که برایم کاملاً تازگی داشت. به هیچ دختری غبطه عاشقش را نمی‌خوردم، به هیچ عروسی غبطه ازدواجش، و به هیچ زنی غبطه شوهرش. راضی بودم به این دوست خودخواسته و پیش‌قدم شده. اگر قابل اتکا می‌بود، که واقعا هم چنین می‌نمود، دیگر چه چیزی می‌خواستم غیر از دوستی‌اش؟ اما اگر همه‌چیز مانند رؤیا به باد می‌رفت، چه؟... مگر قبلاً هم یک بار همه‌چیز به باد نرفته بود؟...

گفت: «چه شده؟» انگار این فکر آخری به دلم سنگینی کرده بود و سایه‌اش را به قیافه‌ام دوانده بود. فکرم را به او گفتم. لحظه‌ای سکوت کرد، لبخند فکورانه‌ای زد و گفت که چه‌طور یک روز تمام یا حتی یک ماه تمام خودش هم دچار چنین بیم و هراسی بوده... مبادا که من از او خسته بشوم، چون مردی است با خلیات متغیر و دشوار.

این را که گفت، شهامت پیدا کردم و حالم بهتر شد. دهان باز کردم و گفتم که بله او چنین مردی است. نه تنها اخم نکرد، بلکه تکرار کرد که بله، او چنین مردی است. خوشحال شدم... عجیب خوشحال شدم که او را مطمئن و راضی و آرام کرده‌ام. یک روز پیش‌تر، باورم نمی‌شد که در عالم یا در زندگی لحظه‌هایی وجود داشته باشد شبیه این لحظه‌هایی که بر من می‌گذشت. بارها و بارها نصییم این بود که نزدیک شدن و آمدن غم و درد جانکاه را تماشا کنم. حالا تماشا کردن این خوشبختی ناخواسته

و غیرمنتظره‌ای که شکل می‌گرفت و جایگاهش را پیدا می‌کرد و با گذشت لحظه‌ها واقعی‌تر هم می‌شد، برایم تجربه کاملاً جدیدی بود.

موسیو پل که هنوز دستم را به دست داشت با صدای آهسته گفت:
«لوسی، در اتاق خلوت آن خانه، آیا آن تابلو را دیدی؟»

«بله، پرتره‌ای توی قاب.»

«پرتره یک راهبه.»

«بله.»

«داستانش را شنیدی؟»

«بله.»

«به یاد داری آن شب توی باغ چه دیدیم؟»

«بله، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.»

«این دوتا را به هم ربط ندادی، بله؟ ابلهانه است، هان؟»

گفتم: «وقتی پرتره را دیدم به فکر آن شبخ هم افتادم.» چون واقعا همین فکر به سرم زده بود.

گفت: «تصورش را نمی‌کردی و نخواهی کرد که فرشته‌ای آسمانی فکر خود را به رقبایی در زمین مشغول کند. پروتستان‌ها زیاد خرافاتی نیستند. این فکرهای ترسناک که ناراحت نمی‌کند؟»

«نمی‌دانم چه فکری باید بکنم. ولی به نظرم جواب طبیعی این قضیه مرموز یک روزی پیدا می‌شود.»

«حتما، حتما. تازه، هیچ زن زنده خوبی هم نمی‌آید میانه دوستانی مانند ما را به هم بزند، چه رسد به یک روح پاک و خوشبخت... درست است؟»

تا بخواهم جوابی بدهم، فیفین یک با هیجان دوید پیش ما و گفت که من احضار شده‌ام. مادرش می‌خواست برود شهر تا سری بزند به یک خانواده انگلیسی که احتیاج به مشاوره تحصیلی داشتند. مرا به‌عنوان مترجم لازم داشت. فیفین بی‌موقع هم از راه نرسیده بود. هر چیزی که از

حدّش بگذرد ضرر دارد. برای آن ساعت، بس بود. با این حال، دلم می‌خواست از موسیو پل پیرسم که آن «فکرهای ترسناک» که مرا از آن برحذر می‌داشت آیا ساخته و پرداخته ذهن خودش نبود.

غیر از مادرِ فیفینِ یک، نیروی دیگری هم می‌بایست حرفش را به من و موسیو بزند تا آن پیمان دوستی رسمیت پیدا کند. ما زیر نظر یک مراقب همیشه بیدار بودیم. کلیسای کاتولیک با دقت پسرش را می‌پایید... از پشت آن جدار مشبک مرموز که من یک بار کنارش زانو زده بودم و موسیو امانوئل هم هر ماه به کنارش می‌رفت... همان قاب کشویی جایگاه اعتراف.

ای خواننده، شاید بپرسی: «چرا این قدر از دوستی با موسیو پل خوشحال شدی؟ مگر مدتی نبود که دوستت شده بود؟ آیا مدام به تو بروز نمی‌داد که بی‌اعتنا نیست؟»

چرا، همین‌طور بود. اما من دوست داشتم که خودش صادقانه این را بگوید... یعنی بگوید که دوست صمیمی و واقعی من است. از من و من کردن محجوبانه‌اش خوشم می‌آمد، از احترام و ملاحظه‌ای که نشان می‌داد، و اعتمادی که می‌خواست برقرار کند. واقعا هم موقعی که اعتماد برقرار شد چه قدر سپاسگزار بودم. مرا «خواهر» خطاب کرده بود. بله، چه خوب بود. تا وقتی به من اعتماد داشت و مرا محرم خود می‌دانست، می‌توانست مرا هرطور دوست می‌داشت خطاب کند. من هم دوست داشتم که خواهرش باشم، به شرطی که از من نخواهد این رابطه را بعداً به رابطه همسری تبدیل کنم. چون مجرد پیشه کرده بود، خطر این قضیه هم تقریباً منتفی بود.

بیشتر آن شب به دیدار و گفت‌وگوی آن غروب فکر کردم. دلم می‌خواست زودتر هوا روشن بشود. بعد هم منتظر ماندم تا صدای زنگ بلند شد. پا شدم لباس پوشیدم. وقت دعا و صبحانه به کندی گذشت. همه ساعت‌ها آهسته سپری می‌شدند. بالاخره رسید آن ساعتی که مربوط به درس ادبیات می‌شد. دلم می‌خواست با تمام وجود با این برادر روبه‌رو بشوم... می‌خواستم ببینم در دیدارمان چه میزان حالت برادرانه‌اش را بروز می‌دهد. اصلاً من چه میزان احساس خواهرانه دارم؟ می‌خواستم

بفهمم که آیا من دل و جرئت خواهرانه به خودم می‌دهم و او هم صراحت برادرانه خواهد داشت یا نه.

آمد. زندگی طوری است که رویدادهای آن با انتظاراتهای ما تطابق ندارند. نمی‌توانند داشته باشند، و نخواهند داشت. اصلاً مرا مخاطب قرار نداد. درس را آرام‌تر از همیشه داد، ملایم‌تر، و درعین حال، جدی‌تر. با شاگردها رفتار پدرانه داشت، اما با من رفتار برادرانه نداشت. قبل از خارج‌شدنش از کلاس، انتظار شنیدن کلمه‌ای را داشتم، اما حتی دریغ از یک لب‌خند. نه حرفی زد، نه لب‌خند. فقط سر تکان‌دادنی نصیم شد، آن هم عجولانه و خجولانه.

پیش خودم گفتم که این فاصله گرفتن کاملاً تصادفی است... ناخواسته است. کمی که صبر کنم، از بین می‌رود. اما از بین نرفت. روزها ادامه پیدا کرد. بیشتر هم‌شد. بر تعجبم غلبه کردم، همین‌طور بر انواع احساس‌هایی که داشتند شکل می‌گرفتند.

هنگامی که دست برادری به سویم دراز کرده بود پرسیده بودم: «واقعاً روی شما حساب کنم؟» او هم که خودش را خوب می‌شناخت، واقعاً هیچ قولی نداده بود. بله، به من گفته بود امتحان کنم... او را بسنجم و بیازمایم. دستور بیهوده‌ای بود! فقط در عالم فکر امکان داشت، در عمل نه! البته بعضی از زنها شاید از چنین امکانی استفاده می‌کردند! ولی من نه ظاهراً می‌خورد مثل این زنها باشم، نه باطنم. به حال خودم که می‌ماندم، منفعل می‌شدم. اگر با من مخالفت می‌شد، پس می‌نشستم. فراموشم که می‌کردند، لب‌هایم باز نمی‌شدند و از نگاهم نیز تیری پرتاب نمی‌شد. انگار یک جایی در محاسبه‌ام اشتباه کرده بودم. صبر کردم تا زمان همه‌چیز را روشن کند.

بالاخره روزی رسید که می‌بایست به من درس بدهد. یک روز هفته را لطف کرده بود به من درس می‌داد. در واقع، از همه درس‌هایی که در طول هفته می‌خواندم امتحان می‌گرفت و مرا آماده درس‌های هفته بعدی می‌کرد. کلاس این درس هرچا ممکن بود باشد، هرچا که شاگردها و بقیه معلم‌ها بودند، یا دور و بر آن‌ها... خیلی وقت‌ها توی کلاس دوم که بزرگ بود، چون موقعی که شاگردهای روزانه می‌رفتند می‌شد توی این کلاس

گوشه دنجی پیدا کرد، و شاگردهای مقیم هم جمع می‌شدند دور و بر سکو.

آن روز غروب هم وقتی صدای ساعت را شنیدم، کتاب‌ها و دفترهایم را جمع کردم و با قلم و مرکب رفتم به کلاس بزرگ.

کسی توی کلاس نبود. تاریک و خنک بود. لای در دو لنگه باز بود، و سالن چهارگوش دیده می‌شد که روشن بود و پر از شاگرد. خورشید که داشت غروب می‌کرد، به آن اتاق و به آن آدم‌ها می‌تابید... چنان قرمز و روشن بود که رنگ دیوارها و رنگ‌های مختلف لباس‌ها انگار به هم آمیخته بودند و تشعشع گرمی پیدا کرده بودند. دخترها نشسته بودند و خیاطی یا مطالعه می‌کردند. وسط آن‌ها موسیو امانوئل ایستاده بود که خیلی سرحال داشت با یکی از معلم‌ها گپ می‌زد. کت تیره‌رنگش و موهای سیاهش بازتاب ارغوانی داشت. صورت اسپانیایی‌اش هم لحظه‌ای که برگشت با لبخندی جاندار به بوسه جاندار آفتاب پاسخ داد. پشت میز نشستم سرجایم.

درخت‌های پرتقال و بقیه گیاهان نیز، سرشار از شکوفه و گل، در خوان نعمت آفتاب غرق بودند. سراسر روز آفتاب خورده بودند و حالا دیگر آب می‌خواستند. موسیو امانوئل از باغبانی خوشش می‌آمد. دوست داشت به گل و گیاه برسد و مراقبت کند. فکر می‌کردم وقتی با بیلچه و آب‌پاش به میان بوته‌ها و درخت‌ها می‌رود، اعصابش آرام می‌شود. خیلی وقت‌ها با همین کار تجدید روحیه می‌کرد. حالا هم داشت نگاه می‌کرد به درخت‌های پرتقال، شمعدانی‌های عطری، کاکتوس‌های زیبا، و عطش‌شان را تسکین می‌داد. سیگارش هم گوشه لبش بود. این تجمل ضروری و اصلی زندگی‌اش بود. دود آبی‌رنگ سیگار، بین گل‌ها، در نور غروب، پیچ و تاب می‌خورد. دیگر با شاگردها حرف نمی‌زد، با خانم معلم‌ها هم حرف نمی‌زد، فقط الفاظ محبت‌آمیزی نثار توله‌سگ اسپانیول می‌کرد که البته سگ خانه بود اما عملاً موسیو امانوئل را صاحب خودش می‌پنداشت و او را از هر کس دیگری بیشتر دوست می‌داشت. ماده‌سگ بامزه و بامحبت و وفاداری بود که کنار موسیو امانوئل راه می‌رفت و با چشم‌های مشتاق و خیره‌اش به قیافه او نگاه می‌کرد و هروقت کلاه یا

دستمال او پایین می‌افتاد (که گاهی برای بازی کردن همین‌طور هم می‌شد) چمباتمه می‌زد روی کلاه یا دستمال، مثل شیری که انگار از پرچم سلطنت محافظت می‌کند.

گل و گیاه کم نبود، و چون باغبان متفنن ما با دست خودش از چاه حیاط آب می‌آورد، کارش تا حدودی طول می‌کشید. ساعت دیواری تیک‌تاک می‌کرد. یک ساعت دیگر هم گذشت. سالن چهارگوش و شاگردها از حال و هوای غروب درآمدند. روز رنگ می‌باخت. فکر کردم که درسم در آن شب لابد طولانی نخواهد بود. درخت‌های پرتقال، کاکتوس‌ها، کاملیاها، همه سیراب شده بودند. حالا دیگر نوبت من بود؟

نه! هنوز گیاهانی بودند که به آن‌ها رسیدگی نکرده بود... بوته‌های گل سرخ، بعضی گل‌های دلخواه... سیلوی با پارس‌های شاد، جست‌وخیزکنان، به دنبال آن کت که دور می‌شد به طرف گذرگاه‌های باغ رفت. چندان از کتاب‌هایم را جمع کردم و گذاشتم روی هم. همه را لازم نداشتم. نشستم و فکر کردم و منتظر ماندم، و بی‌اختیار بدوبیراه گفتم به ورود خزنده شب.

یک بار دیگر، سیلوی که ورجه وورجه می‌کرد در معرض دیدم قرار گرفت، و بعد هم آن کت. آب‌پاش هم کنار چاه قرار گرفت. کارش را کرده بود. چه خوشحال بودم! موسیو دست‌هایش را در ظرف سنگی کوچکی شست. دیگر وقتی برای درس نمانده بود. کمی بعد، زنگ دعا بلند می‌شد. ولی خب، می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. می‌شد کمی حرف زد. فرصت پیدا می‌کردم که راز خجلتش را در نگاهش بخوانم. دست‌شستنش که تمام شد، ایستاد، آستین‌هایش را کشید پایین، و به هلال ماه نگاه کرد که در آسمان شیری‌رنگ کاملاً رنگ‌پریده می‌نمود و سوسوی ضعیفی روی پنجره کلیسای ژان باتیست داشت. سیلوی فکورانه به او نگاه می‌کرد. این سکوت و سکون به مذاقش خوش نمی‌آمد. زوزه‌ای کشید و جستی زد. موسیو امانوئل سرش را برگرداند پایین، به طرف سگ.

گفت: «بچه لوس! حتی یک لحظه هم نمی‌شود به تو بی‌اعتنایی کرد.»

خم شد، سگ را بغل کرد، و از کنار پنجره‌هایی گذشت که من نزدیک یکی از آن‌ها نشسته بودم. سلانه سلانه از حیاط گذشت. سگ را نوازش می‌کرد و با محبت چیزهایی به او می‌گفت. به پله‌های ورودی که رسید، برگشت بار دیگر نگاه کرد به ماه، کلیسای قدیمی، برج‌ها، و بام‌های دورتر که در دریای آبی‌فامی از غبار شبانه محو می‌شدند. هوای پاک غروب را به سینه داد و گل‌های باطراوت را تماشا کرد. ناگهان به اطرافش نگاه کرد. برق تیز نگاهش نمای سفید کلاس‌ها را سوزاند و ردیف دراز پنجره‌ها را روفت. به نظرم رسید که سری تکان داد. اگر هم این کار را کرده بود، من فرصت نداشتم در جوابش سری تکان بدهم، چون همان لحظه رفت. آستانه مهتابی، کنار در بسته، کم‌سو و بی‌سایه باقی ماند.

هرچه روی میز بود بغل کردم و بار استفاده‌نشده‌ام را بردم سرچایش در کلاس سوم. صدای زنگ دعا احضارم کرد. رفتم.

روز بعد موسیو به رو فوسیت نیامد، چون تمام وقت در کالج بود. من درس را دادم، ساعت‌های بینابینی را سپری کردم، منتظر رسیدن غروب شدم و خودم را برای ملال غروب آماده کردم. فکر نکردم که با هم‌خانه‌هایم بمانم بدتر است یا آن‌که تنها بنشینم. خود به خود شق دوم را انتخاب کردم. حتی اگر امیدی به لحظه‌ای آسودگی می‌بود، هیچ موجودی در آن خانه دل و دماغ نداشت که چنین امیدی به من ارزانی کند. فقط روی میزم نوک مداد، نوک قلم، مرکب سیاه جامرکبی. با دلی سنگین درپوش میزم را باز کردم. با دستی خسته وسایل را درآوردم.

یکی‌یکی، کتاب‌های آشنا، کتاب‌های صحافی‌شده با جلد‌های آشنا، را درآوردم اما برگرداندم سر جای‌شان. فایده نداشت. این کتاب‌ها لطفی نداشتند. آسودگی نمی‌بخشیدند. این تازه است؟ این جزوه بنفش روشن؟ قبلاً ندیده بودم. همان روز جامیزی‌ام را مرتب کرده بودم... همان روز بعدازظهر. لابد همین یک ساعت پیش‌تر گذاشته شده بود آن‌جا، موقعی که داشتیم شام می‌خوردیم.

باز کردم. چه بود؟ به من چه می‌خواست بگوید؟

نه قصه بود نه شعر، نه مقاله نه تاریخ. نه مطلب جذاب بود، نه نقل قول، نه بحث. نوشته‌ای مذهبی بود. موعظه بود و نصیحت.

با کمال میل خواندم، چون به علت کوچکی‌اش نوعی افسون داشت و فوری توجهم را جلب کرده بود. تبلیغ آیین کاتولیک بود و نصیحتی برای گرویدن به این آیین. این کتابچه که پنهانی راهش را به میزم باز کرده بود صدای شیرینی داشت. تکیه‌ها و تأکیدهایش تدهین بود و بَلّسان. خبری از غرش‌های رعدآسای کلیسای کاتولیک نبود. خبری از ترشروی‌هایش هم نبود. قرار بود آدم پروتستان بگردد به آیین کاتولیک، آن هم نه از ترس جهنم و آتشی که بدعت‌گران را می‌سوزاند، بلکه با وعده آرامش، راحتی و صفایی که کلیسای مقدس کاتولیک عرضه می‌کرد. بله، دورباد از این کلیسا که بخواهد تهدید کند یا زور بگوید. فقط می‌خواست آدم را هدایت کند و با خود ببرد. تعقیب کند؟ بترساند؟ اوه، نه، عزیزان! نه! به هیچ‌وجه!

این کتابچه نازک برای آدم‌های بی‌عاطفه و دنیاپرست نوشته نشده بود. حتی لقمه چرب و نرمی برای اقویا هم نبود. عین شیر بود برای بچه. فیضان ملایم عشق مادرانه بود برای ضعیف‌ترین و کوچک‌ترین اطفال. به‌طور کلی، فقط برای کسانی بود که از راه دل می‌شد به فکرشان رسید. اصلاً به عقل و فکر کاری نداشت، فقط به عاطفه و محبت آدم‌های باعاطفه و بامحبت کار داشت، به همدلی و دلسوزی آدم‌های همدل و دلسوز... قدیس ونسان دو پل²³²، که آن همه بچه یتیم دور خودش جمع می‌کرد، امکان نداشت ملیح‌تر و شیرین‌تر از این جزوه حرف بزند.

یادم می‌آید که یک جایزه بزرگ هم در کار بود، چون اگر آدم کاتولیک می‌شد و دوستان صمیمی‌اش می‌مردند می‌توانست با دعا کردن به آن‌ها کمک کند که زودتر از برزخ خارج بشوند. نویسنده جزوه هیچ اعتنا نداشت که عده‌ای اصلاً به برزخ اعتقاد ندارند و خودبه‌خود ناراحتی‌های آن را هم از سر نمی‌گذرانند. اما من حواسم بود، و بالاخره ترجیح دادم روی اعتقاد خودم بمانم تا خیالم آسوده‌تر باشد.²³³

232. کشیش فرانسوی (۱۵۸۱-۱۶۶۰) که در کارهای خیر شهرت داشت و سازمان «خواهران نیکوکار» را تأسیس کرد.

233. کاتولیک‌ها به برزخ اعتقاد دارند، اما پروتستان‌ها نه.

این کتابچه سرگرم می‌کرد. ناراحت نمی‌شدم. البته مطالبش ریاکارانه، احساساتی و آبکی بود، اما درعین حال باعث خنده‌ام می‌شد و اخم را وا می‌کرد. سرم گرم می‌شد به ورجه و ورجه‌های این بچه‌گرگ زمخت که لباس میش پوشیده بود و ادای بعبع بره معصوم را درمی‌آورد. بعضی قسمت‌هایش مرا به یاد چند نوشته متدیست‌های وسلی²³⁴ می‌انداخت که زمان بچگی‌ام خوانده بودم. همان رنگ و بوی تحریک‌کننده و تهییج‌کننده را داشت و همان چاشنی‌ها را به تعصبات اضافه کرده بود. کسی که آن را نوشته بود آدم بدی نبود. درست است که مدام حيله‌گری و زرنگی حساب‌شده‌اش را لو می‌داد و دم خروس از لای قبایش پیدا بود، با این حال نباید بی‌محابا به دروغگویی متهمش کنم. درک و تشخیص محکمی نداشت. لق و لوق بود.

خنده‌ام می‌گرفت از این همه مهر و ملاطفت مادرانه‌ای که عجوزه سرخ و سفید هفت تپه²³⁵ نثارم می‌کرد. همچنین خنده‌ام می‌گرفت از بی‌میلی و حتی ناتوانی‌ام در پذیرفتن این الطافی که مقاومت آدم را درهم می‌شکست. به صفحه عنوان که نگاه کردم، اسم «پدر سیلاس» را دیدم. در لَتِ سفید بعد از جلد هم با مداد و با حروف ریز اما خوانا و آشنا نوشته شده بود: «از پ. ک. د. ا. برای ل. ی.» این را که دیدم زدم زیر خنده، اما نه مثل خنده قبلی‌ام، بلکه از ته دل.

ناگهان معمای لاینحلی برایم حل شد و ذهن و نگاهم روشن. انگار معمای ابوالهول حل شده بود. کنار هم بودن این دو اسم، یکی پدر سیلاس و دیگری پل امانوئل، کلید حل معما بود. مرید و مراد با هم بودند. همه‌چیز رو بود. جناب موسیو هیچ گوشه‌ای از سفره دلش را به روی مرد خدا نبسته بود. کل ماجرای دیدار و گفت‌وگوی آخر ما را به زبان آورده بود. پای پیمان برادری‌اش ایستاده بود و از خواهرخوانده‌اش حرف زده بود. خب، کلیسا این پیمان و این خواهرخواندگی را چه‌طور تأیید می‌کرد؟ پیمان برادری با آدم مرتد؟ انگار با گوش خودم می‌شنیدم که پدر سیلاس این پیمان نامبارک را باطل اعلام می‌کند. به شاگرد توبه‌کار خود زنه‌ار می‌دهد

234. جان وسلی (۱۷۰۳-۱۷۹۱)، کشیش انگلیسی و مؤسس مذهب متدیسم.

235. لقب شهر رم که بر هفت تپه یا بلندی ساخته شده است. منظور از «عجوزه سرخ و سفید هفت‌تپه» کلیسای کاتولیک رم یا همان واتیکان است.

و ضررهای این کار را به او می‌گوید... اصرار می‌کند. می‌گوید خویشتن‌دار باشد. حتی به اعتبار موقعیتش، بنا به نام و یاد همه چیزهایی که برای موسیو امانوئل محترم و عزیزند، فرمان صادر می‌کند برای اجرای همان شیوه و رفتار جدیدی که سردی‌اش تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود.

شاید این‌ها فکرهای خوشایندی نبودند، اما از خیلی از فکرهای دیگر بهتر بودند. تصورکردن شبیح مزاحمی که آن پشت‌ها می‌پلکید خیلی بهتر بود تا ترسیدن از تغییرات ناگهانی در وجود موسیو پل.

نمی‌دانستم این فکرها و تصویرها تا چه حد خودجوش و قائم به ذات بودند و تا چه حد منوط و وابسته به عوامل خارجی. اما کمک از غیب رسید.

آن روز غروب، دیگر هوا روشن نبود. از غرب تا شرق سراسر ابر بود. از آن هاله شبانه آبی‌فام آمیخته با قرمز که ابعاد را تلطیف می‌کرد خبری نبود. مه نمناکی از مرداب‌ها به دور و بر ویلت خزیده بود. لابد آب‌پاش در همان کنج پای دیوار باقی می‌ماند. تمام بعدازظهر، باران ریزی باریده بود و هنوز هم به آرامی ادامه داشت. این هوا اصلاً مناسب نبود که در گذرگاه‌های خیس، زیر درخت‌های آب‌چکان، پرسه بزنم. از صدای پارس ناگهانی سیلوی در باغ یکه خوردم... پارس استقبال بود. لابد کسی همراهش نبود، اما این پارس شادمانه و ناگهانی چه معنایی داشت جز خوشامدگویی.

از پشت در شیشه‌ای و آلاچیق طاق‌دار، عمق گذرگاه ممنوع را می‌دیدم. سیلوی به آن طرف دوید. سیلوی توی تاریکی برق می‌زد، مثل گل بداغ سفیدرنگ. می‌رفت و می‌آمد، می‌جست، زوزه می‌کشید، و پرنده‌های کوچک بوته‌ها را فرار می‌داد. چند دقیقه تماشا کردم. هیچ خبری نشد. برگشتم سراغ کتاب‌هایم. باز صدای پارس ناگهانی سیلوی بلند شد. دوباره نگاه کردم. در فاصله نه‌چندان دوری ایستاده بود، دم نرم و سفیدش را تکان‌تکان می‌داد، و خیره شده بود به بیلچه‌ای که دست خستگی‌ناپذیری تندتند با آن کار می‌کرد. بله، موسیو امانوئل بود که خم شده بود روی خاک، و خار و خاشاک خیس بوته‌های باران‌خورده و مرطوب

را می‌کاوید و با چنان شدت و حدّتی کار می‌کرد که انگار ناچار بود همان‌طور عرق بریزد تا نان بخور و نمیر روزانه‌اش را در بیاورد.

در این حالتِ او نوعی تشویش و آشفتگی می‌دیدم. وقتی حس دردناکی از درون به او فشار وارد می‌کرد، در سردترین روزهای زمستانی هم وسط برف و یخ به همین شکل بیل می‌زد، خواه از فرط خشم و خواه از فرط غم یا دلخوری از دست خودش. با ابروهای گره‌خورده و دندان‌های به هم‌فشرده زمین را می‌کند و می‌کند، بی آن‌که حتی یک بار سرش را بلند کند یا لب به کلام باز کند.

سیلوی آن‌قدر تماشا کرد و تماشا کرد تا بالاخره خسته شد. بی‌قراری و شیطنتش را از سر گرفت. پرید این‌جا، دوید آن‌جا، به همه جا سرک کشید و بویید. آخر سر هم متوجه حضور من توی کلاس شد. بلافاصله پارس کرد به طرف شیشه‌ها، انگار که از من می‌خواست بروم در شادی او یا کارهای صاحبش شریک بشوم. بارها دیده بود که من آن‌جا با موسیو پل قدم می‌زنم. حالا هم لابد خیال می‌کرد در آن هوای مرطوب هم وظیفه دارم با اربابش همراهی کنم.

آن‌قدر شلوغ کرد که موسیو پل بالاخره نگاهی انداخت و البته فهمید که سیلوی چرا و برای چه کسی پارس می‌کند. سوتی زد تا سیلوی برگردد پیشش. اما سیلوی بلندتر پارس کرد. انگار دلش می‌خواست که آن درِ شیشه‌ای باز می‌شد. موسیو پل که ظاهراً از سماجت سیلوی خسته شده بود، بیلچه را گذاشت پایین، آمد، فشار داد و لای در را باز کرد. سیلوی زود پرید تو، آمد طرف من، پنجه‌هایش را آورد روی گردنم، و پوزه کوچک و زبانش را نزدیک کرد به صورت و دهان و چشم‌هایم. دمش را می‌جنباند روی میز و کتاب‌ها و ورق‌ها را پخش و پلا می‌کرد.

موسیو امانوئل آمد که ساکتش کند و دوباره همه‌چیز را سرچایش بگذارد. کتاب‌ها را جمع‌وجور کرد، سیلوی را گرفت زیر آستین کتش، و سیلوی عین موش ساکت شد. فقط سرش بیرون بود و نگاه می‌کرد. خیلی ریزه میزه بود. قیافه معصومانه ملوس‌ی داشت، گوش‌هایش دراز و نرم بودند، و چشم‌های سیاهش واقعا قشنگ بودند. به یاد پالینا دو باسومپیر افتادم. ای خواننده، مرا ببخش، ولی واقعا به یاد او افتادم.

موسیو پل ناز و نوازشش می‌کرد. جای تعجب نبود، چون هم خوشگل بود و هم سرزنده و باید هم ناز و نوازش می‌شد.

همان‌طور که سگ را نوازش می‌کرد، نگاهش به کاغذها و کتاب‌هایی بود که تازه مرتب کرده بود. نگاهش افتاد به آن کتابچه مذهبی. لبش تکانی خورد، اما جلوی خودش را گرفت و حرفی نزد. چرا؟ مگر قرار بود که دیگر با من حرف نزنند؟ اما مهربانی‌اش اجازه نمی‌داد به این قرار پایبند بماند، چون بلافاصله دهان باز کرد و گفت: «انگار هنوز این کتابچه را نخوانده‌اید، هان؟ مجاب‌کننده نیست؟»

گفتم خوانده‌ام.

صبر کرد. انگار منتظر بود که قبل از این‌که سؤالی بکند من اظهار عقیده بکنم. اما من حال و روزم طوری نبود که اگر سؤال نکرد خودم چیزی بگویم. اگر امتیازی قرار بود داده شود، اگر نوعی پیش‌قدم‌شدن در کار می‌بود، این به عهده مرید گوش به فرمان پدر سیلاس بود، نه من. نگاهش را با محبت به من دوخت. در بارقه آبی چشم‌هایش هم محبت بود و هم تشویش... و هم رگه‌ای از غم. معناهای مختلفی در نگاهش ترکیب شده بودند که حتی شاید متضاد بودند... سرزنش و ملامت در رحم و شفقت حل می‌شد. شاید در آن لحظه دوست داشت احساس و عاطفه‌ای در من ببیند. من نمی‌توانستم چنین چیزی بروز بدهم. اما چند لحظه که گذشت متوجه شدم که سردرگمی‌ام را بروز خواهم داد. این بود که چند قلم‌پرداز از روی میز برداشتم و با خونسردی شروع کردم به تیزکردن آن‌ها.

می‌دانستم که این کارم اوقاتش را تلخ می‌کند. هیچ‌وقت خوشش نمی‌آمد که ببیند من قلم می‌تراشم. قلم‌تراشم همیشه کند بود و مهارتی هم نداشتم. می‌بریدم و می‌تراشیدم. این دفعه دستم را هم بریدم... کمی هم به عمد. می‌خواستم او بشود مثل همیشه و غرولند کند.

بالاخره صدایش درآمد: «ناشی دست و پا چلفتی! آخرش دست‌هایش را آتش و لاش می‌کند!»

سیلوی را گذاشت پایین، خواباند کنار کلاه خودش، بعد قلم و قلم‌تراش را از دستم گرفت و شروع کرد به تراشیدن و تیزکردن، آن هم با دقت و ظرافتی که فقط از عهده یک ماشین برمی‌آمد.

پرسید: «کتابچه را دوست داشتید؟»

جلوی خمیازه‌ام را گرفتم و گفتم نمی‌دانم.

«تأثیری نداشت؟»

«به نظرم خواب‌آلودم می‌کرد.»

مکثی کرد و بعد گفت: «شما دیگر که هستید! فایده‌ای هم ندارد با من این‌جوری حرف بزنید. چون بنده بدی هستید... و متأسفم که مجبورم همه نقص‌های شما را با همین یک کلمه بیان کنم... بله، چون بنده بدی هستید، خدا و طبیعت حساسیت و احساس زیادی به شما داده تا کاملاً تحت تأثیر چنین دعوت مجاب‌کننده‌ای قرار بگیرید.»

از کوره دررفتم و گفتم: «چه حرف‌ها! اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفتم... حتی به اندازه سر سوزن!»

و برای اثبات، از جیم دستمالی درآوردم که کاملاً خشک بود و لای آن هم باز نشده بود.

در معرض رگباری از ملامت‌ها و سرزنش‌ها قرار گرفتم که اصلاً مؤدبانه نبود اما بامزه بود. با شوق و ذوق گوش سپردم. بعد از دو روز سکوت غیرطبیعی، همان حرف‌های تند و تیز قدیمی موسیو پل برایم عین موسیقی بود. می‌شنیدم و سر خودم و سیلوی را گرم کرده بودم به محتویات جعبه‌ای که به لطف موسیو امانوئل پر از شکلات بود. خوشش می‌آمد که قدر این تنقلات را می‌دانستیم. من و سیلوی داشتیم این غنایم را با هم قسمت می‌کردیم و موسیو امانوئل هم با لذت به ما نگاه می‌کرد. قلم‌تراش را گذاشت کنار. با یک دسته قلم تراشیده شده زد پشت دستم، و گفت:

«بفرمایید، خواهرجان. راستش را بگویید، در این دو روز درباره من چه

فکری می‌کردید؟»

واکنشی نشان ندادم، اما چشم‌هایم پر از اشک شد. مشغول شدم به نوازش کردن سیلوی. موسیو پل دولا شد روی میز، سرش را آورد جلو، و گفت:

«من خودم را برادر شما خواندم. دقیقاً نمی‌دانم چه هستم... برادر... دوست... نمی‌توانم بگویم. می‌دانم که به شما فکر می‌کنم... می‌دانم که خیر شما را می‌خواهم... ولی باید جلو خودم را بگیرم. از شما باید ترسید. بهترین دوست‌هایم هشدار می‌دهند و خطر را گوشزد می‌کنند. می‌گویند مراقب باشم.»

گفتم: «کار خوبی می‌کنید که به حرف دوست‌های‌تان گوش می‌کنید. حسابی مراقب باشید.»

«صحبت بر سر مذهب شماست... اعتقاد عجیب و محکم و بی‌خدشه شما... کاملاً افسون شده‌اید. نمی‌دانم چه طلسمی شده‌اید شما. شما آدم خوبی هستید... پدر سیلاس می‌گوید شما خوبید. شما را دوست دارد. اما این مذهب خطرناک و کبرآمیز و متعصبانه شما، این آیین پروتستان، این است آن خطر. گاهی از دریچه چشم شما بروز و ظهور پیدا می‌کند. گاهی لحن‌ها و حالت‌هایی به شما می‌دهد که بدنم را به حالت فلج درمی‌آورد. شما البته آدم متظاهری نیستید، اما باز هم، مثل الآن که... الآن که آن کتابچه را برداشتید... آه، خدایا! یک لحظه به نظرم رسید که خود ابلیس داشت لبخند می‌زد.»

«مطمئن باشید من این کتابچه را قبول ندارم... خب، بعد؟»

«قبول ندارید؟ این عصاره خالص ایمان و عشق و شفقت است! فکر می‌کردم روی شما اثر می‌گذارد. محبت و ملایمتی که در آن موج می‌زند قاعدتاً می‌بایست کارش را بکند. دعا خواندم و بعد گذاشتم توی جامیزی شما. لابد من بنده گناهکار سراپا تقصیرم. استغاثه‌هایی که از عمق وجودم برخاسته لابد به گوش آسمان نرسیده. شما هدیه ناقابل‌م را تحقیر می‌کنید. اوه، چه وحشتناک!»

«موسیو، تحقیر نمی‌کنم... لاقلاً، چون هدیه شماست، اصلاً تحقیر نمی‌کنم. موسیو، بنشینید، گوش کنید، من نه کافر، نه بیرحم. من مسیحی هستم. خطرناک نیستم. چه حرف‌هایی می‌زنید! من به ایمان

و اعتقاد شما لطمه‌ای وارد نمی‌کنم. شما به خدا و پیغمبر و کتاب مقدس اعتقاد دارید، من هم مثل شما.»

«به کتاب مقدس اعتقاد دارید؟ اهل مکاشفه²³⁶ هستید؟ حد و مرز گستاخی مملکت و مذهب شما تا کجاست؟ پدر سیلاس به نکته‌های تاریکی اشاره کرده.»

برای روشن‌شدن موضوع از او خواستم این نکته‌های تاریک را به من بگوید. معلوم شد همان افتراهای موزیانه یسوعی‌هاست. آن شب، من و موسیو پل جدی و صمیمانه با هم حرف زدیم. او می‌پرسید و جرّ و بحث می‌کرد. من نمی‌توانستم جرّ و بحث کنم... خوشبختانه عاجز بودم. جرّ و بحث کردن به قصد پیروزشدن صورت می‌گیرد، اما من فقط مقابله منطقی می‌کردم برای خنثی‌کردن حرفی که جناب کشیش می‌خواست به کرسی بنشانند. من فقط به شیوه خودم می‌توانستم صحبت کنم... همان شیوه‌ای که موسیو پل هم به آن خو گرفته بود و زیر و بم‌های آن را متوجه می‌شد و کم‌وکسری‌هایش را هم درک می‌کرد و نقص‌های عجیب و غریبش را نادیده می‌گرفت... البته دیگر برای او عجیب و غریب نبود. حالا که با او احساس راحتی می‌کردم، می‌توانستم به شیوه خودم از اعتقاد و مذهبم دفاع کنم. تا حدودی می‌توانستم پیش‌داوری‌هایش را خنثی کنم، و این کار را کردم. وقتی رفت راضی نشده بود و زیاد هم تسکین پیدا نکرده بود، اما دیگر فهمیده بود که پروتستان‌ها آن کافرانی نیستند که جناب کشیش می‌گفت. بالاخره، متوجه شده بود که ما هم به نور و روح و کلمه پایبندیم. تا حدودی فهمیده بود که پروتستان‌ها با آن‌که مثل کاتولیک‌ها نیستند و طرز احترام‌گذاشتن‌شان به چیزهای قابل احترام فرق دارد، به هر حال نه‌تنها احترام می‌گذارند بلکه شاید حتی عمیق‌تر احترام می‌گذارند... با حرمت و هیبت بیشتر.

بله، پدر سیلاس (که باز هم تکرار می‌کنم آدم بدی نبود، هرچند که پیرو راه و روش بدی بود)، خیلی حرف‌ها و افتراها علیه پروتستان‌ها زده بود، و طبعاً همین‌طور علیه من، با اسم‌های عجیب و غریب و انگ‌های عجیب و غریب. موسیو امانوئل که مرد بی‌شילה پيله‌ای بود و چیزی را

236. منظور «مکاشفه یوحنا»ست که بسیاری از پروتستان‌ها آن را مجعول می‌دانند.

توی دلش نگه نمی‌داشت، موقع حرف‌زدن با نگرانی بسیار به من نگاه می‌کرد و اصلاً می‌ترسید که مبادا حرف‌های پدر سیلاس واقعیت داشته باشد. از قرار معلوم، پدر سیلاس کاملاً مرا زیرنظر گرفته بود، مطمئن شده بود که من به نوبت به هر سه کلیسای پروتستان شهر ویلت می‌روم بدون آن‌که هیچ کدام را ارجح بدانم... یکی فرانسوی، یکی آلمانی، یکی انگلیسی... یعنی پرسبیتی، لوتری، اپیسکوپ²³⁷. این آزاداندیشی به نظر پدر سیلاس مظهر بی‌اعتنایی و سر به هوایی بود، چون به عقیده او کسی که با همه مدارا می‌کند قاعدتاً هیچ تعلق خاطری به هیچ کس ندارد. واقعا هم من خیلی وقت‌ها از تفاوت‌های جزئی و بی‌اهمیت این سه کلیسا تعجب می‌کردم، چون اصول عقایدشان یکی بود یا شبیه هم. فکر می‌کردم هیچ قیدی وجود ندارد که مانع اتحاد و وحدت آن‌ها در آینده بشود. به همه آن‌ها احترام می‌گذاشتم، با آن‌که به نظرم در تکتک آن‌ها عیب و ایرادهای صوری وجود داشت... البته بی‌اهمیت و پیش پا افتاده. این که چه فکر می‌کردم، بله، این را هم به موسیو امانوئل گفتم. برایش توضیح دادم که آخرین پناه من، چیزی که راهنمایم بوده، معلمی که از او تبعیت می‌کنم، همیشه فقط و فقط خود کتاب مقدس است و بس، نه این یا آن فرقه، با اسم این قوم یا آن قبیله.

وقتی می‌رفت آرام بود، اما پر از نگرانی، و آرزو می‌کرد که اگر من خطاکارم خدا مرا به راه راست هدایت کند. شنیدم که در آستانه در خطاب به «مریم، مادر آسمانی» نجوا کرد که این آرزوی او آرزوی من هم باشد. عجیب بود! من اصلاً آرزو نمی‌کردم او از کیش و آیین پدرانش برگردد. به نظرم آیین کاتولیک برحق نبود. آلیاژ بود. طلای ناب نبود. اما این مرد صداقت و معصومیتی در عقایدش داشت که حتماً خدا می‌پسندید.

این گفت‌وگو مربوط می‌شد به فاصله ساعت هشت تا ساعت نُه، در کلاس درسی در رو فوسیت آرام، رو به باغ خلوت. شاید شب بعد تقریباً در همان ساعت، یا ساعتی دیرتر، کل این گفت‌وگو، با وظیفه‌شناسی کامل، موبه‌مو، در جایگاه اعتراف کلیسای باببته مجوسان به گوش

237. کلیساهای پرسبیتی عقاید و تشکیلات خود را از مذهب اصلاحی ژان کالون (۱۵۰۹-۱۵۶۴) گرفته‌اند، لوتری‌ها پیروان مارتین لوتر (۱۴۸۳-۱۵۴۶) هستند، و کلیساهای اپیسکوپ پیرو روش سیمون اپیسکوپوس (۱۵۸۳-۱۶۴۳).

شنوای پدر مقدس نجوا شد. همین باعث شد که پدر سیلاس به دیدن مادام یک برود و با قصد و نیتی که نمی‌دانستم چیست از او بخواهد که اجازه دهد مدتی هدایت معنوی این بنده مرتد انگلیسی را به عهده بگیرد.

به این ترتیب، دوره‌ای شروع شد که می‌بایست مطالعه کنم... البته من به کتاب‌هایی که می‌دادند فقط نگاهی می‌انداختم، چون آن‌قدر اهمیت نداشتند که آن‌ها را کامل بخوانم، علامت بزنم، یاد بگیرم یا مطالب‌شان را هضم کنم. تازه، خودم در طبقه بالا یک کتاب داشتم، زیر بالش، که بعضی از فصل‌هایش نیازم را به امور روحانی و معنوی برطرف می‌کرد و حاوی مطالب و مثال‌هایی بود که از ته دل می‌دانستم بهتر از آن‌ها نمی‌شود پیدا کرد.

البته پدر سیلاس جنبه‌های روشن‌تر کلیسای کاتولیک و خوبی‌هایش را هم به من نشان می‌داد، و از من می‌خواست که درخت را از روی میوه‌هایش بشناسم.

من در جواب هم حس می‌کردم و هم به زبان می‌آوردم که این خوبی‌ها میوه کلیسای کاتولیک نیستند، فقط شکوفه‌های فراوان آن هستند، وعده‌های خوش برای آدمیان. شکوفه‌ها وقتی به ثمر می‌رسند رنگ‌وبویی از خیر و برکت ندارند. میوه کامل چیزی نیست جز جهل و فرومایگی و تحجر. از درد و رنج انسان‌ها زنجیری برای بندگی و بردگی آن‌ها ساخته شده است. فقیران را می‌پرورند و به آن‌ها جامه و سرپناه می‌دهند تا آن‌ها را به اجبار به «کلیسا» پیوند بزنند. یتیمان را پرورش می‌دهند و تعلیم می‌دهند تا شاید در آغوش «کلیسا» بیالند. مریضان را تیمارداری می‌کنند تا شاید مطابق فرمول و قاعده «کلیسا» بمیرند. مردان رنج می‌کشند و زنان ایثار می‌کنند، و همه در دنیایی از پا می‌افتند که خداوند برای سعادت مخلوقاتش آن را مطبوع خلق کرده است، و آن وقت خداوندگار ما صلیبی سنگین و فرساینده به دوش می‌کشد تا این مردان و زنان به «کلیسا» خدمت کنند، به تقدسش شهادت دهند، قدرت‌ش را تأیید کنند و دامنه نفوذ استبدادی‌اش را بگسترانند.

برای راحتی بشر کاری انجام نمی‌شود. برای تجلیل خدا هم کاری نمی‌کنند. هزارها راه را با درد و خون و عرق و پرپرشدن زندگی‌ها

گشوده‌اند، کوه‌ها را از وسط شکافته‌اند و صخره‌ها را از بن برانداخته‌اند، اما برای چه؟ برای این‌که کشیشانی بیایند و در رأس قدرت بایستند تا شاید سلطه «کلیسای» ملوک²³⁸ خود را بیشتر کنند.

اما، نه. این‌طور نیست. خدا با آن‌ها نیست. خداوندگار ما اگر این‌جا بود و مصایب آدمیان را می‌دید آیا بر شقاوت‌ها و جاه‌طلبی‌های کلیسای کاتولیک مویه نمی‌کرد و بر جنایت‌ها و گناهان آن همان‌گونه نمی‌گریست که زمانی بر اورشلیم مغلوب گریسته بود؟

آه، ای قدرت‌پرستان! ای اسقفان جاه‌طلب جویای سلطنت دنیا! ساعتی فراخواهد رسید، حتی برای شما، و مبارک برای قلوب‌تان که با هر تپش کم‌جان‌تر می‌شود... ساعتی که رحمتی هست بالاتر از رحمت آدمیان، عشقی قدرتمندتر از این مرگی که حتی برای شما هم درمی‌رسد، بخششی بزرگ‌تر از گناه، حتی گناه شما، و شفقتی که دنیاها را نجات خواهد داد... کشیشان‌تان را پس خواهد زد.

آخرین وسوسه نیز همان شکوه و جلال کلیسای کاتولیک بود، ابهت و هیبت مملکت و پادشاهی آن. در مناسبت‌های مهم... اعیاد و تعطیلات... مرا به کلیساها می‌بردند. مراسم و مناسک پاپ‌ها را نشانم می‌دادند. من هم نگاه می‌کردم.

بسیاری کسان، چه زن و چه مرد، کسانی که شاید هزار برتری بر من داشته باشند، واقعا این نمایش پرزرق و برق را تأثیرگذار یافته‌اند و گفته‌اند که به‌رغم ندای عقل، احساس‌شان تسلیم شده است. من چنین آدمی نیستم. نه آن صف و دسته جماعت احساسم را تسخیر می‌کرد و نه آن آیین باشکوه عشای ربانی، نه آن شمع‌های انبوه و نه آن بخوردان‌های جنبنده، نه آن باشلق‌های کلیسایی و نه آن جواهرآلات آسمانی. آنچه می‌دیدم به نظرم بیشتر احق و جق می‌آمد تا با عظمت. کاملاً مادی می‌نمود، نه معنوی.

این را به پدر سیلاس نمی‌گفتم. پیر بود، محترم بود، با هر امتحان بی‌نتیجه و هر سرخوردگی مکرری باز با من مهربان بود، و من دلم نمی‌آمد

که احساساتش را جریحه دار کنم. اما یک روز غروب طاقت نیاوردم و نظرم را به موسیو پل گفتم. آن روز غروب، مجبورم کرده بودند که از بالکن یک عمارت بزرگ به رژه و دسته بزرگ کلیسا و ارتش نگاه کنم... کشیش‌هایی با اشیاء مقدس، سربازهایی با انواع اسلحه، یک سراسقف چاق و سالخورده، پیچیده در ململ و تور، خیلی عجیب شبیه کلاغ گردن‌بور و بی‌آب و رنگی با پر و بال مرغ بهشت، و دسته‌ای از دخترهای جوان با لباس‌ها و تاج‌گل‌های قشنگ.

گفتم: «من خوشم نیامد. چنین مراسمی در من احترامی برنمی‌انگیزد. دلم نمی‌خواهد دیگر این‌جور مراسم را تماشا کنم.»

با گفتن این خیالم راحت شد و توانستم به حرفم ادامه بدهم و روشن‌تر و صریح‌تر از آنچه منظورم بود صحبت بکنم و به او بفهمانم که روی اعتقاد غیرکاتولیکی‌ام ایستاده‌ام و خواهم ایستاد. گفتم هرچه بیشتر از این پاپ‌بازی‌ها می‌بینم بیشتر به اعتقاد پروتستانی‌ام می‌چسبم... البته در تک‌تک کلیساها خطاهایی هست، ولی من در مقایسه متوجه شده‌ام که کلیسای من منزّه‌تر است از آن کلیساهایی که نما و سردر رنگارنگ و مجلل‌شان را به رخم کشیده‌اند. بله، به او گفتم که میان ما و خداوند این همه موانع و تشریفات وجود ندارد. اصلاً شاید در این عباداتی که مراعات‌شان ضروری تصور می‌شود، چیزی غیر از ذات بشری یافت نشود. گفتم نمی‌توانم به گل‌ها و زرق و برق‌ها و به چراغ‌های مومی و پارچه‌های مجلل نگاه کنم... آن هم در موقعیت و اوضاعی که باید حجاب از بصیرت ما کنار برود تا خدایی را دریابیم که جایگاهش بی‌نهایت و وجودش ابدی است. بله، گفتم وقتی به گناه و درد می‌اندیشم، به فساد دنیا، نقص و محرومیت آدمیان، مصایب سنگین دنیوی... دیگر نمی‌توانم به آواز کشیشان و زمزمه والامقامان اهمیت بدهم. وقتی دردهای هستی و هراس‌های نیستی را در برابرم می‌بینم... وقتی امید بسیار و تردید بی‌پایان به آینده در برابرم ظاهر می‌شود... آن وقت، حتی علم و تبحر، یا حتی دعا به زبان‌های زنده و مرده، به ستوه می‌آورد قلبی را که فقط می‌خواهد بگوید:

«خدایا، رحم کن بر من گناهکار!»

وقتی این حرف‌ها را زدم و عقیده‌ام را گفتم و این همه میان خودم و او فاصله انداختم،... بله، آن وقت، بالاخره صدای موافقی شنیدم، پژواکی که پاسخم را می‌داد، نغمه‌ای شیرین که نشانه هماهنگی دو روح ناسازگار بود.

موسیو امانوئل زمزمه کرد: «کشیش‌ها یا اهل جدل هرچه بگویند، خدا خوب است و راستگویان را دوست دارد. پس ایمان داشته باشید به چیزی که می‌توانید به آن ایمان داشته باشید. همان‌طور که می‌توانید، ایمان داشته باشید. لااقل ما در یک دعا اشتراک داریم. من هم می‌گویم خدایا، رحم فرما بر این بنده خطاکار! `بله.»

تکیه داد به پشته صندلی‌ام و بعد از کمی فکر گفت:

«چه جور است از نظر خدایی که همه آسمان‌ها را خلق کرده، از نفس خود به موجودات زنده دمیده و این ستاره‌های درخشان را به حرکت درآورده... چه جور است تفاوت‌های انسان‌ها؟ اما چون زمان بر خدا جاری نیست و همین‌طور مکان، پس نه سنجشی هست و نه قیاسی. ما آدم‌ها حقیر و ناچیزیم و به درستی هم خود را ناچیز می‌دانیم. اما شاید صفای دل، صداقت و ایمان آدمی، به تبع آن نوری که خدا صادر کرده است، همان قدر برای خدا اهمیت داشته باشد که حرکت اقمار به دور سیارات، حرکت سیارات به دور خورشیدها، و حرکت خورشیدها به دور آن مرکز نامرئی عظیم که دور از فهم و درک ماست و فقط با تلاش ذهنی خارق‌العاده‌ای می‌شود تا حدودی تصورش کرد.

«خدا همه را هدایت کند! خدا پشت و پناحت باشد، لوسی!»

برای پالینا سخت نبود که مکاتبه با گراهام را ادامه ندهد... تا موقعی که پدرش رابطه آنها را تأیید کند. اما دکتر برتن نمی‌توانست حول و حوش هتل کِرسی باشد اما نخواهد به آنجا سر بزند. به نظر من، عاشق و معشوق در ابتدا نمی‌خواستند که زیاد با هم خودمانی بشوند و روی این تصمیم هم ایستاده بودند، اما این فقط ظاهر قضیه بود، چون از لحاظ احساسی خیلی زود با هم اخت شدند.

پالینا طالب همه ویژگی‌های خوب گراهام بود. همه جنبه‌های برتر گراهام در حضور پالینا می‌شکفت و می‌بالید. با توجه به علاقه سابقش به دوشیزه فنشا، به نظر من عقلش کار چندانی از پیش نمی‌برد، اما همان قدر که پیش می‌برد، به اضافه ذوق و سلیقه و مشکل‌پسندی‌اش، حالا امتحان پس می‌داد. عقل و احساسش نیز مانند همه قوای دیگرش به فعالیت درآمده بود، تشنه و گرسنه، مشتاق وصال.

به نظر من، پالینا نبود که گراهام را به گفت‌وگو درباره کتاب و کتابخوانی می‌کشاند یا می‌خواست او را به فکرکردن وادارد یا مثلاً قصد کرده بود که ذهن و خیال او را اصلاح کند (به فرض که تصور می‌کرد این ذهن و فکر جای اصلاح داشته باشد). نه. پالینا گراهام را بی‌عیب و نقص می‌دید. خود گراهام بود که اول، خیلی تصادفی، از کتابی اسم برد که خوانده بود. در جوابی که پالینا داده بود، نوعی توافق و سازگاری احساسی دیده می‌شد، حالتی که به جانِ گراهام می‌نشست. بعد، گراهام به این نوع گفت‌وگو ادامه داد، بیشتر و بهتر از همه مواقع دیگری که درباره چنین مسائلی گفت‌وگو کرده بود. پالینا با شوق و لذت گوش می‌داد و با شوق و لذت هم جواب می‌داد. گراهام در تکتک جواب‌های پالینا نوعی موسیقی می‌شنید که روحش را صیقل می‌داد، طنینی گویا و گیرا و جادویی می‌دید که از گنجینه‌ای ناشناخته و درونی خبر می‌داد، از قدرتی در ذهن خودش حکایت می‌کرد که قبلاً نمی‌شناخت، و مهم‌تر از همه، خوبی‌های نهفته و قلبی‌اش را آشکار می‌ساخت. هر دو طرز حرف‌زدن یکدیگر را دوست داشتند. هردو در کلام یکدیگر حلاوتی دیگر

می‌دیدند. با سرعت عجیبی منظور یکدیگر را می‌فهمیدند. فکرشان گاهی چنان سازگار بود که انگار مرواریدهای برگزیده کنار هم نشانده می‌شوند. گراهام ذاتا اهل بگو و بخند بود. پالینا این روحیه سبکبار را نداشت... در حالت عادی، فکور بود و اهل تأمل... اما حالا مانند چکاوک‌ها سرزنده شده بود. در حضور عاشقِ مهربان، نگاهش به نور ملایم شاد می‌مانست. نمی‌توانم وصف کنم که در این سعادت چه زیبایی و جذابیتی پیدا کرده بود. فقط متعجب بودم. آن حالت سرد، آن توداری یا خودداری همیشگی، کجا بود؟ آه! گراهام آن حالت را نمی‌پسندید. تأثیر شادی‌بخش او خیلی زود این خودداری و سربه‌زیری را از بین برده بود.

از روزهای قدیم برتن حرف می‌زدند، شاید ابتدا جسته گریخته، با لبخند تردید و کمرویی، اما بعدا با اشتیاق آشکار و اعتماد به نفس بیشتر. گراهام میدانی پیدا کرده بود فراخ‌تر از آن که زمانی از من انتظار داشت. دیگر محتاج آن کمک متقابلی نبود که لوسی نافرمان از او دریغ می‌کرد. خاطره‌هایش از «پالی کوچولو» با کلام شیرین خودش ابراز می‌شد و از دهان مهربان و زیبای خودش درمی‌آمد... بسیار بهتر از آنچه من می‌توانستم بگویم.

یکی دوبار که با هم تنها شدیم، پالینا می‌گفت حافظه گراهام آن‌قدر غنی و دقیق است که او حیرت می‌کند... همین‌که نگاهش را به پالینا می‌دوخت، به سرعت یادها در ذهنش جان می‌گرفتند. به پالینا می‌گفت که او زمانی سر او را میان دست‌های خود گرفته بود، زلف و صورت شیرمانندش را نوازش کرده بود، و بعد گفته بود «گراهام، واقعا تو را دوست دارم!» می‌گفت که سه‌پایه‌ای زیر پایش می‌گذاشت تا به زانوی گراهام برسد. بله، می‌گفت نرمی دست‌های کوچکش را که به گونه‌اش می‌سایید یا به موهای پرپشتش می‌کشید هنوز به یاد دارد. تماس نوک انگشتش را به یاد می‌آورد که مردد اما کنجکاو به چال چانه‌اش می‌کشید، بعد نوک‌زبانی و با قیافه خاصی می‌گفت «چال قشنگ»، و آخر سر نگاهش را می‌دوخت به نگاه او، کنجکاو از این‌که چرا چال دارد، و می‌گفت «قیافه قشنگ عجیبی داری. خیلی قشنگ‌تر و خیلی عجیب‌تر از قیافه مادرت یا لوسی اسنو».

پالینا می گفت: «تعجب می کنم که زمان بچگی ام چه قدر بی محابا بودم. الآن به نظرم طوری است که نمی شود به او دست زد. نمی شود به موهایش دست کشید. لوسی، وقتی به چانه محکم و مرم رینش نگاه می کنم، بله، وقتی به صورت صاف یونانی مآبش نگاه می کنم، یک جورهایی ترس برم می دارد. لوسی، زیبایی صفتی است برای زن. او شبیه زن ها نیست. بنابراین نباید بگویم زیباست. خب، پس چیست؟ آیا بقیه هم او را همین طور می بینند؟ تو او را جذاب می دانی؟»

جوابم به همه سؤال هایش این بود: «پالینا، الآن به تو می گویم که من چه حسی دارم. من اصلاً او را نمی بینم. حدود یک سال پیش، قبل از آن که مرا بشناسد، دو سه بار به او نگاه کردم، و بعد چشم هایم را بستم. اگر هم هر روز از صبح تا شب ده بار از مقابل نگاهم رد بشود، باز هم نمی توانم بگویم چه شکل و شمایل دارد، مگر آن که به حافظه ام مراجعه کنم.»

زیر لب گفت: «لوسی، منظورت چیست؟»

«منظورم این است که برای دیدن اهمیت قائلم و می ترسم از این که کور کور بشوم.» بهترین کار همین بود که بلافاصله جواب محکمی بدهم و برای همیشه ببندم باب این حرف های احساساتی و صمیمانه ای را که بر لب هایش جاری می شد... حرف هایی به شیرینی عسل که گاهی قطره هایی از آن به گوشتم می چکید و به سرب مذاب می ماند. از آن پس، پالینا دیگر درباره زیبایی مرد محبوبش با من حرف نزد.

اما درباره خود او حرف می زد. گاهی خجولانه، با عبارت های آرام و کوتاه، و گاهی با ملایمت و آهنگ، لحنی موسیقی وار و دلنشین که البته صبر و قرار را از من می گرفت. من در این مواقع رفتار و گفتارم جدی و خشک می شد، اما او با نگاه زلالش فقط سعادت بی خدشه می دید و پیش خودش فکر می کرد این لوسی عجب دمدمی مزاج است.

لبخند می زد و به من گفت: «دختر خشک! لوسی مغرور! گراهام می گوید تو عجیب ترین و دمدمی ترین زنی هستی که تا به حال دیده. ولی با این حال تو بی نظیری. هر دو نظرم ان همین است.»

«هر دو خیال می‌کنید مرا می‌شناسید. لطفاً دیگر درباره من با هم حرف نزنید و نظر ندهید. من نوعی زندگی دارم که با زندگی شما فرق می‌کند.»

«ولی، لوسی، زندگی ما قشنگ است و قشنگ‌تر هم می‌شود. تو هم شریک این زندگی هستی.»

«منظورت را می‌فهمم، اما باید بگویم من در این عالم شریک زندگی هیچ مرد و هیچ زنی نیستم. فکر می‌کنم فقط یک دوست دارم، اما مطمئن نیستم. تا مطمئن نشوم، تنها هستم.»

«ولی تنهایی غم‌انگیز است.»

«بله، غم‌انگیز است. اما زندگی چیزهایی بدتر از این هم دارد. عمیق‌تر از غم، دلشکستگی است.»

«لوسی، بعید می‌دانم کسی حرف تو را درست بفهمد.»

در همه عاشقان نوعی خودشیفتگی مفرط به چشم می‌خورد. برای خوشبختی خودشان شاهد می‌خواهند، هر قیمتی هم که می‌خواهد داشته باشد. پالینا نامه‌نوشتن را موقوف کرده بود، اما دکتر برتن می‌نوشت. پالینا تصمیم گرفته بود جواب ندهد، اما جواب می‌داد، ولو برای سرزنش کردن. این نامه‌ها را نشانم می‌داد. با لجاجتی کودکانه و حتی با نوعی حالت تحکم‌آمیز اشرافی مجبورم می‌کرد آن‌ها را بخوانم. وقتی نامه‌های گراهام را می‌خواندم به این اصرار و لجاجت پالینا حق می‌دادم و علت غرور او را می‌فهمیدم. نامه‌های قشنگی بودند... مردانه و محبت‌آمیز... فروتنانه و عاشقانه. قاعدتاً نامه‌های پالینا هم به نظر گراهام قشنگ می‌آمدند. طوری نوشته نشده بودند که ذوق و استعداد او را بروز بدهند. حتی عشق او را نمایش نمی‌دادند. برعکس، انگار با خودش قرار گذاشته بود که این احساس را پنهان نگه دارد و شور و حرارت عاشق را مهار کند. اما مگر این نامه‌ها می‌توانستند چنین کاری کنند؟ گراهام برای پالینا عزیز بود تا حد جان. مانند مغناطیس پالینا را به خود می‌کشید. هرچه می‌گفت و می‌نوشت و می‌اندیشید و می‌دید، تأثیر وصف‌ناپذیری بر پالینا می‌گذاشت. نامه‌های پالینا موج می‌زد از این اعتراف به زبان نیامده. نامه‌ها از ابتدا تا انتها همین عشق ناگفته را القا می‌کردند.

دیگر با نگرانی و شوق زمزمه می‌کرد: «کاش باباجون می‌دانست. واقعا کاش می‌دانست! دلم می‌خواهد پدرم بداند، اما درعین حال می‌ترسم. بعید می‌دانم بتوانم جلوی گراهام را بگیرم که چیزی به پدرم نگوید. هیچ‌چیز برایم مهم‌تر از حل‌وفصل‌شدن این قضیه نیست... روشن‌شدن رک و راست. اما از بحرانی که ممکن است پیش بیاید می‌ترسم. می‌دانم و مطمئنم که پدرم اول عصبانی می‌شود. می‌ترسم حتی از من بدش بیاید. به نظرش حق‌نشناسی می‌رسد. حیرت می‌کند. هاج و واج می‌ماند. نمی‌دانم چه واکنشی نشان می‌دهد.»

واقعیت این بود که پدرش، بعد از مدت‌ها آرامش، داشت کمی گوش به‌زنگ می‌شد. مدت‌ها چشمش بسته بود، اما حالا یک نور سمج داشت چشمش را می‌زد.

به پالینا چیزی نمی‌گفت. اما موقعی که پالینا به او نگاه نمی‌کرد یا حواسش نبود، او به پالینا خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت.

یک روز غروب که پالینا توی رختکنش بود و به نظرم داشت به گراهام نامه می‌نوشت، و مرا تنها گذاشته بود توی کتابخانه، داشتم مطالعه می‌کردم که موسیو دو باسومپیر وارد شد. نشست. خواستم از کتابخانه بروم بیرون، اما از من خواست بمانم... خیلی ملایم و بانزاکت گفت، اما طوری که معلوم بود دلش می‌خواهد حتما بمانم. کنار پنجره نشسته بود و با من فاصله داشت. در یک جامیزی را باز کرد. چیزی را درآورد که شبیه دفترچه خاطرات بود. یکی دو دقیقه به مطلبی خیره شد و آن را خواند.

بالاخره دفترچه را گذاشت پایین و گفت: «دوشیزه اسنو، می‌دانید دختر کوچولوی من چندسالش است؟»

«نزدیک هجده سال، آقا، مگر نه؟»

«چرا. این دفترچه به من می‌گوید که او روز پنجم ماه مه سال ۱۸ به دنیا آمده، یعنی هجده سال پیش. عجیب است. هیچ حواسم به سن و سالش نبود. همه‌اش فکر می‌کردم دوازده ساله است... چهارده ساله است... اصلاً سن و سال مشخصی ندارد، فقط بچه است.»

گفتم: «هجده ساله است. بزرگ شده. البته دیگر قد نمی‌کشد.»

موسیو دو باسومپیر با حالتی که مثل بعضی حالت‌های دخترش به دل می‌نشست گفت: «جواهر کوچولوی من!»
به فکر فرو رفت.

گفتم: «غصه نخورید، آقا.» می‌دانستم که چه احساسی دارد، هرچند که به زبان نمی‌آورد.

گفت: «او تنها مرواریدی است که دارم. حالا همه می‌بینند چه در گرانبها و خالصی است و می‌خواهند به دستش بیاورند.»

جوابی ندادم. گراهام برتن آن روز ناهار را با ما خورده بود. هم وجناتش می‌درخشید، هم حرکات و گفتارش خوش بود. نوعی غرور در قیافه‌اش موج می‌زد و به طرز حرف‌زدنش تشخص و وقار می‌داد. امیدی قدرتمند داشت، حالتی که در رفتارش نمود پیدا می‌کرد و باعث جلب توجه می‌شد. به نظرم، همان روز قصد داشت علت امیدواری و همین‌طور منظور خود را بگوید. موسیو دو باسومپیر مجبور شده بود به طریقی موضوع را تشخیص بدهد و بفهمد که حالت و رفتار گراهام از چه جنسی است. در حرف‌زدن طمأنینه به خرج می‌داد و در بررسی قضیه جانب منطق را می‌گرفت. به محض آن‌که سرنخ را پیدا کرده بود، وارد هزارتوی دور و درازی شده بود.

پرسید: «کجاست؟»

«طبقه بالا.»

«چه کار می‌کند؟»

«چیزی می‌نویسد.»

«چیزی می‌نویسد، بله؟ نامه به دستش می‌رسد؟»

«بله، اما نه از آن نوع نامه‌ها که نتواند به من نشان بدهد. و... آقا... او... آن‌ها مدت درازی است که می‌خواهند به شما بگویند.»

«آه! به فکر من نیستند... این پدر پیر! من مانع سر راه‌شان هستم.»

«اوه، موسیو دو باسومپیر... این طور نیست... اصلاً این طور نیست! البته پالینا خودش باید حرفش را بزند. دکتر برتن هم خودش باید حرفش را بزند.»

«کمی دیر شده. ظاهراً اوضاع خیلی جلو رفته.»

«آقا، تا شما تأیید نکنید هیچ خبری نمی شود... فقط همدیگر را دوست دارند، همین.»

گفت: «فقط همین، بله؟»

حالا که دست سرنوشت مرا محرم راز و میانجی کرده بود، ادامه دادم:

«صدبار دکتر برتن می خواست به شما بگوید، آقا، ولی با همه دل و جرئتی که دارد از شما خیلی حساب می برد.»

«بهتر است ببرد... این طور بهتر است. دست گذاشته روی بهترین چیزی که در عالم دارم. اگر کاری به پالینا نداشت، سال های سال پالینا بچه کوچولویم می ماند. خب، حالا با هم نامزد شده اند؟»

«بدون اجازه شما که نمی توانند نامزد بشوند.»

«دوشیزه اسنو، برای شما راحت است که به حالت همیشگی تان این طور متین و بانزاکت حرف بزنید و نظر بدهید، ولی برای من این قضیه غم انگیز است. دختر کوچولویم کل چیزی است که من دارم. من غیر از او نه دختری دارم نه پسری. برتن بهتر بود جای دیگری دنبال دختر می گشت. این همه دختر خوشگل و پولدار همه جا هست که مطمئنم از او بدشان نمی آید. قیافه اش خوب است، رفتارش خوب است، خانواده اش هم خوب است. حالا هیچ کس به دردش نمی خورد جز پالی من؟»

«اگر ایشان پالی ` شما را نمی دیدند، حتما بودند کسانی که به مذاق ایشان خوش می آمدند... مثلاً قوم و خویش شما، دوشیزه فنشا.»

«آه! با طیب خاطر جینورا را می دادم به او. ولی پالی؟ نه! نمی توانم بگذارم صاحبش بشود. نه... نمی توانم. در حد پالی نیست.» خیلی محکم و خشن روی این موضوع تأکید کرد، و ادامه داد: «چه چیزش در حد پالی

است؟ صحبت پول و ثروت هم هست! من آدم طماع و خودخواهی نیستم، ولی این چیزها هم در دنیا اهمیت دارد... پالی در آینده ثروتمند می‌شود.»
گفتم: «بله، این را همه می‌دانند. همه اهالی ویلت می‌دانند که او ثروت شما را به ارث می‌برد.»

«با چنین تصویری درباره دختر کوچولویم حرف می‌زنند؟»
«بله، آقا.»

به فکر فرو رفتم. به خودم جرئتی دادم و گفتم:
«آقا، کسی هست که شما او را در حد پالینا بدانید؟ آیا کسی را بر دکتر برتن ترجیح می‌دهید؟ به نظر شما، دامادتان اگر مقام اجتماعی بالاتر یا ثروت بیشتر داشته باشد داماد بهتری می‌شود؟»

گفت: «شما دست می‌گذارید روی نقطه حساسم.»
«نگاه کنید به اعیان و اشراف ویلت... فکر نمی‌کنم خوش‌تان بیاید، درست است؟»
«بله، خوشم نمی‌آید... نه دوک می‌خواهم، نه بارون، نه ویکنت، نه از این قماش.»

من که می‌دیدم توجهش جلب شده و بی‌میل نیست این صحبت ادامه پیدا بکند، دل و جرئت بیشتری به خودم دادم و گفتم: «شنیده‌ام که خیلی از این آدم‌ها به دخترتان فکر می‌کنند. اگر به دکتر برتن جواب منفی بدهید، خواستگارهای دیگری می‌آیند. هر جای دیگری هم که بروید، بالاخره یک عده طالب و مشتاق سروکله‌شان پیدا می‌شود. سوای ارثیه و ثروت هم به نظر من پالینا نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند.»

«واقعاً؟ چه‌طور؟ دخترک من که از زیبارویان نیست.»

«آقا، دوشیزه دو باسومپیر بسیار زیبا هستند.»

«چه حرف‌ها!... معذرت می‌خواهم، دوشیزه اسنو، فکر می‌کنم شما اصلاً بی‌طرف نیستید. البته من از پالی خوشم می‌آید. رفتارها و حالت‌هایش را دوست دارم... ولی من پدرش هستم. با این حال، من هم فکر نمی‌کنم پالی دختر خوشگل و زیبایی باشد. البته تودل‌برو است، مثل

پری‌هاست، برایم جذابیت دارد.... شما اشتباه می‌کنید. پالی خوشگل نیست.»

«جذاب است، آقا. بدون در نظر گرفتن ثروت و موقعیت شما، خودش جذاب است.»

«ثروت و موقعیت من؟ این‌ها چه ربطی دارد به گراهام؟ اگر فکر می‌کردم که...»

«موسیو دو باسومپیر، مطمئن باشید که دکتر برتن این چیزها را می‌داند و مثل هر مرد دیگری برای این چیزها هم ارزش قائل است... همان‌طور که شما هم اگر جای او بودید، ارزش قائل می‌شدید... اما او چشمش به این چیزها نیست. دخترتان را دوست دارد. زیاد هم دوست دارد. او را سراپا حُسن می‌بیند، و کاملاً تحت تأثیر این حُسن است.»

«گفتید حُسن؟ این کوچولوی من؟»

«آه، آقا! آن شب که آقایان مهم و دانشمندی این‌جا غذا خوردند یادتان است؟ به دخترتان دقت کردید؟»

«البته تا حدی از رفتارش تعجب می‌کردم. از رفتار خانم‌آبانه‌اش خنده‌ام می‌گرفت.»

«و دیدید که آن آقایان فرانسوی سطح بالا توی اتاق پذیرایی دورش جمع شده بودند؟»

«بله، دیدم. ولی فکر می‌کردم برای تفریح و رفع کسالت است... مثل این است که آدم با یک طفل ناز سر خودش را گرم کند.»

«آقا، کاملاً جلب نظر می‌کرد. آقایان فرانسوی می‌گفتند سراپا حُسن و جمال است. این را خودم شنیدم. دکتر برتن هم نظری غیر از این نداشت.»

«بچه خوب و نازنینی است. عزیز است. بله. در این شکی نیست. به نظر من، روح والایی هم دارد. یک وقتی که من مریض شده بودم، پالی از من پرستاری می‌کرد. خیلی‌ها فکر می‌کردند که من می‌میرم. یادم می‌آید که هرچه حالم بدتر می‌شد، او برعکس، قوی‌تر و دلسوزتر می‌شد.

موقعی که وضعم بهتر شد و حالم فرق کرد، او مثل آفتاب در اتاق من مریض می‌درخشید! بله، بی‌سروصدا و سرحال دورم می‌چرخید، مثل نور زلال. حالا افتاده‌اند دنبالش برای ازدواج! نمی‌خواهم از او جدا بشوم.» این را گفت و غرولندی هم کرد.

گفتم: «شما خیلی وقت است که دکتر برتن و خانم برتن را می‌شناسید. اگر دخترتان را به دکتر برتن بدهید، دوری‌تان زیاد نخواهد بود.»

با حالت محزونی به فکر فرو رفت.

آهسته گفت: «درست است. خیلی وقت است که لوئیزا برتن را می‌شناسم. بله، ما دو نفر پیریم. دوستان قدیمی هستیم. در جوانی، دختر شیرین و ملیحی بود. صحبت از زیبایی می‌کردید، دوشیزه اسنو، بله؟ زیبا همین لوئیزا برتن بود... بلندبالا، ترگل ورگل، زیبا و شکوفا... نه مثل این بچه یا پری کوچولوی من، پالی. لوئیزا در هجده سالگی قد و هیکلی داشت در شأن شاهدخت‌ها. الآن هم زن برازنده خوبی است. پسرش هم شبیه اوست. همیشه این شباهت در فکرم بود و برای این پسر آرزوی خیر می‌کردم. حالا دستبرد می‌زند و مزدم را این‌طور می‌دهد. جواهر کوچکم از صمیم قلب پدر پیرش را دوست داشت، اما حالا چه؟ حالا همه چیز تمام شده، بله... حالا دیگر مزاحم هستم، دست‌وپاگیر.»

در باز شد و «جواهر کوچک» آمد. سر و وضعش طوری بود که اصطلاحاً به آن می‌گویند زیبایی شبانه. یعنی آن حالت جاندار که گاهی در انتهای روز نصیب عده‌ای می‌شود به سراغش آمده بود و به چشم‌ها و گونه‌هایش گرما می‌بخشید. تهرنگی از سرخی تابستان به پوستش دویده بود. زلفش انبوه و بلند روی دوش سپیدش ریخته بود. لباس سفیدش مناسب گرمای ماه ژوئن بود. چون خیال می‌کرد من تنها هستم، نامه‌ای را که تازه نوشته بود با خودش آورده بود... تا کرده بود اما نبسته بود. قرار بود من آن را بخوانم. همین که پدرش را دید پا سست کرد و یک لحظه ایستاد. گونه‌هایش سرخ شد و این سرخی به همه جای صورتش دوید.

موسیو دو باسومپیر، آهسته و با لبخندی متین، گفت: «پالی، با دیدن باباجونت به خجالت می‌افتی؟ این دیگر تازگی دارد.»

«خجالت؟» و تکرار کرد: «خجالت؟» اما موجی دیگر هم از قلبش برخاست و خون به قیافه‌اش دواند. ادامه داد: «خیال می‌کردم شما توی اتاق غذاخوری هستید. آمده بودم پیش لوسی.»

«فکر می‌کردی من پیش جان گراهام برتن هستم، بله؟ ولی او همین الان رفت. زود برمی‌گردد، پالی. می‌تواند نامه‌ات را برایت پست کند. به قول ماتئو، یک کورس به نفع ماتئو تمام می‌شود.»

پالینا، کمی کلافه، گفت: «من نامه پست نمی‌کنم.»

«پس چه کار می‌کنی، هان؟... بیا این‌جا به من بگو.»

جسم و روحش به تردید افتاد، انگار می‌خواست بگوید «برای چه؟»، ولی به سرعت بر این تردید غلبه کرد و به طرف پدرش رفت.

«چند وقت است که نامه می‌نویسی، پالی؟ انگار همین دیروز بود که داشتی برای خودت خط‌خطی می‌کردی و با هردوتا دستت به زور قلم را نگه می‌داشتی.»

«باباجون، این نامه‌ها از آن‌هایی نیستند که توی کیف‌تان ببرید پست کنید. فقط یادداشت هستند، گه‌گاه می‌دهم دست گیرنده‌اش، فقط برای جواب دادن.»

«گیرنده؟ منظورت دوشیزه لوسی است، بله؟»

«نه پدر... لوسی نه.»

«پس کی؟ شاید خانم برتن.»

«نه پدر... خانم برتن نه.»

«پس کی، دخترم؟ به من راستش را بگو.»

خیلی جدی و صمیمانه گفت: «اوه، پدر! معلوم است که می‌گویم... معلوم است که راستش را به شما می‌گویم. جز حقیقت چیزی نمی‌گویم. خوشحالم که به شما می‌گویم... خوشحالم، بله، هرچند که می‌لرزم.»

واقعا می‌لرزید. تشدید هیجان، برانگیخته‌شدن احساسات، و همچنین دل و جرئتی که به خودش می‌داد، همه و همه باعث لرزش او می‌شدند.

«پدر، من بدم می‌آید که چیزی را از شما پنهان نگه دارم. عشق و احترامی که به شما دارم به هیچ‌کس ندارم جز خدا. بفرما، نامه را بخوان. نگاه کن به اسم گیرنده‌اش.»

نامه را روی زانوی پدرش گذاشت. پدرش برداشت و خواند. دست‌هایش می‌لرزیدند و چشم‌هایش خیس شده بودند.

دوباره نامه را تا کرد، و بعد با حالت متعجب اما دلسوزانه و محزون به نویسنده نامه نگاه کرد.

«می‌توانی چنین نامه‌ای بنویسی؟ تو، کوچولو، که همین دیروز کنارم می‌ایستادی و قدت به زانویم نمی‌رسید؟ تو چنین احساس‌هایی هم داری؟»

«باباجون، غلط است؟ غمگینت می‌کند؟»

«غلط نیست، کوچولوی معصوم من، اما غمگینم می‌کند.»

«ولی، باباجون، گوش کن! من نباید غمگینت کنم. من از همه‌چیز دست می‌کشم... من...» حرفش را تصحیح کرد. «... من حاضرم بمیرم اما تو را ناراحت نکنم. قدرناشناسم اگر بکنم!»

می‌لرزید. ادامه داد:

«از این نامه خوشنت نمی‌آید؟ نباید به گیرنده بدهم؟ پاره‌اش کنم؟ پاره می‌کنم، به خاطر تو پاره‌اش می‌کنم، فقط کافی است دستور بدهی.»

«من دستور نمی‌دهم.»

«دستور بده، باباجون. حرف دلت را بزن. فقط ناراحت نشو. به خاطر گراهام غصه نخور. من نمی‌توانم تحمل کنم. نمی‌توانم. دوستت دارم، باباجون. ولی گراهام را هم دوست دارم، چون... چون... نمی‌شود، دست خودم نیست.»

«این گراهام قبرا یک پا وروجک است، پالی... این نظر فعلی من درباره اوست. لابد تعجب می‌کنی اگر بگویم که من اصلاً دوستش ندارم. آه! سال‌ها پیش یک چیزی در نگاه این جوانک دیدم که هیچ‌وقت از آن سردرنیاوردم... این چیزی که می‌گویم، در مادرش نیست... یک عمقی داشت که به آدم هشدار می‌داد زیاد توی این آب جلو نرود. حالا، یکباره، می‌بینم تا گردن رفتم توی همان آب.»

«باباجون، نرفتی... چیزی نشده. امن و امان ایستاده‌ای کنار آب. هر کاری دوست داری، می‌توانی بکنی. قدرت بیکران داری. می‌توانی مرا حبس کنی توی یک صومعه و دل گراهام را بشکنی، همین فردا، البته اگر بخواهی ظالم باشی. حالا ای جناب قادر مطلق، ای قیصر، این کار را می‌کنی؟»

«نمی‌خواهم سر به تنش باشد، با آن پازلفی‌های حنایی. من می‌گویم از او خوشم نمی‌آید، پالی، و در عجبم که تو خوشت می‌آید.»

«باباجون، می‌دانی چه قدر بدجنس شده‌ای؟ هیچ‌وقت تو را این قدر بداخلاق، ظالم و کینه‌توز ندیده بودم. قیافه‌ات حالتی پیدا کرده که مال تو نیست.»

آقای هوم که واقعا هم خیلی دماغ و دلخور به نظر می‌رسید، و حتی اوقاتش تلخ شده بود، گفت: «سر به تنش نباشد! ولی ظاهراً اگر راهش را بکشد و برود، پالی هم جل و پلاسش را جمع می‌کند و راه می‌افتد دنبالش. دلت را ربوده... دزدیده، از پدر پیرت دزدیده.»

«باباجون، این حرف منصفانه نیست، صددرصد غلط است. نباید این‌طوری نظر بدهی. مرا از تو ندزدیده. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا بدزدد.»

«برو ازدواج کن، پالی! زن این موحنایی بشو. دیگر دختر باباجون نباش. برو شوهرداری کن.»

«پازلفی‌های حنایی؟ موحنایی؟ نمی‌فهمم منظورت چیست، باباجون. نباید پیش‌داوری کنی. خودت گاهی به من می‌گفتی که اسکاتلندی‌ها، این هم‌ولایتی‌ها، زیاد پیش‌داوری دارند. فکر می‌کنم الان حرفت ثابت شد، چون هیچ تفاوتی بین حنایی و قهوه‌ای نیست.»

«این اسکاتلندی گرفتارِ پیش‌داوری را ول کن و برو.»

پالینا همان‌طور ایستاد و به پدرش نگاه کرد. می‌خواست محکم بایستد و این نیش و متلک‌ها را خنثی کند. پدرش را می‌شناخت و از نقطه‌ضعف‌هایش خبر داشت و پیش‌بینی هم کرده بود که شاهد چنین صحنه‌ای خواهد شد و چنین واکنشی خواهد دید. بله، غافلگیر نشده بود. می‌خواست با متانت این صحنه را پشت سر بگذارد. روی خودش حساب می‌کرد. اما متانتش وفا نکرد و ناگهان جان و روحش ذوب شد در چشم‌هایش. دست انداخت دور گردن پدرش و گفت:

«من تو را ول نمی‌کنم، باباجون. هیچ وقت از پشت نمی‌روم. ناراحت هم نمی‌کنم، هیچ‌وقت!»

پدر عاشق اما خشن فقط گفت: «بره معصوم من! جواهر من!» و دیگر حرفی نزد. اصلاً همین چند کلمه را هم با صدای گرفته ادا کرده بود. اتاق داشت تاریک می‌شد. صدای حرکت شنیدم، صدای پا از بیرون. فکر کردم خدمتکاری دارد شمع‌ها را می‌آورد. در را آرام باز کردم تا سرزده وارد نشود. آن طرف در هیچ خدمتکاری نبود. مرد بلندقامتی داشت کلاهش را روی میز می‌گذاشت و دستکش‌هایش را آهسته درمی‌آورد. به نظرم معطل می‌کرد و کش می‌داد. نه علامتی داد، نه حرفی زد، اما با نگاهی می‌گفت:

«لوسی، بیا این‌جا.» رفتم.

نگاهم که کرد دیدم قیافه‌اش متبسم است. فقط مردی مثل او می‌توانست چنین هیجانی را با تبسم بروز بدهد. اشاره کرد به کتابخانه و گفت: «موسیو دو باسومپیر این‌جاست... بله؟»

«بله.»

«موقع ناهار به من دقت کرد؟ منظورم را فهمید؟»

«بله، گراهام.»

«پس تکلیفم دارد روشن می‌شود. همین‌طور او. بله؟»

«آقای هوم دارد با دخترش حرف می‌زند.» هنوز هم گاهی به موسیو دو باسومپیر می‌گفتیم آقای هوم.

«آهان! لحظه‌های سختی‌اند، لوسی!»

هیجان‌زده بود. دست جوانش می‌لرزید. هول و ولایی حیاتی باعث می‌شد نفسش هم به شماره بیفتد و هم بند بیاید. (خواستم بگویم هول و ولایی مهلک، اما چنین لفظی واقعا برای توصیف حالت چنین مردی که سراپا شور حیات بود به‌کار نمی‌آید.) با آن همه هیجانی که داشت، لبخندش محو نمی‌شد.

«خیلی عصبانی شده، لوسی؟»

«پالینا بسیار وفادار است، گراهام.»

«تکلیف من چه می‌شود؟»

«گراهام، طالع تو سعد است.»

«واقعا؟ چه طالع‌بین مهربانی هستی! با این دلگرمی که تو به من می‌دهی، نباید دلم بریزد. لوسی، همه زن‌ها وفادارند. باید دوست‌شان داشته باشم، و دارم. مادرم زن خوبی است. پالینا مثل فرشته‌هاست. تو هم پاک و بی‌غل و غشی. مگر نه؟»

«بله، گراهام.»

«پس دستت را بده من، خواهرخوانده عزیزم. دستت یار و یاور من است، همان‌طور که همیشه بوده. حالا برای کار مهمی دستم را بگیر. خدا با راستگویان است! لوسی، بگو آمین!»

سرش را برگرداند و صبر کرد تا من گفتم «آمین!»... برای راضی‌کردنش گفتم. با شنیدن طرز گفتنش، جذابیت گذشته بار دیگر رخ نمود. برایش آرزوی موفقیت کردم. می‌دانستم که موفق هم می‌شود. فاتحِ مادرزاد بود، همان‌طور که عده‌ای هم مغلوبِ مادرزاد هستند.

گفت: «دنبالم بیا!» و من پشت سرش رفتم تا رسیدیم به حضور آقای هوم.

گراهام پرسید: «آقا، حکم چیست؟»

پدر نگاهی به او انداخت و دختر روی خود را گرفت.

آقای هوم گفت: «بسیار خوب، برتن. خوب مزد مهمان‌نوازی‌ام را دادی. من از تو پذیرایی کردم، تو بهترین جواهرم را برداشتی. همیشه از دیدنت خوشحال می‌شدم، اما تو از دیدن تنها جواهرم خوشحال می‌شدی. حرف‌های قشنگی می‌زدی، اما... نمی‌خواهم بگویم مال مرا دزدیدی، ولی من داغدار شدم. خب، چیزی که من از دست دادم، گیر تو آمد.»

«آقا، پشیمان نیستم.»

«پشیمان؟ برای چه پشیمان باشی؟ تو بردی. جان گراهام، نسب تو از یک طرف می‌رسد به یک هایلندی²³⁹ که رئیس قوم و قبیله بود، و در رفتار و گفتار و کردارت نشانه‌های کلتی²⁴⁰ دیده می‌شود. افسون‌ها و جذابیت‌های اصل و نسب خود را داری. این موهای حنایی... خب، پالی، باشد، بور...، بله، این زبان دوز و کلک، این فکرهای خبیث، بله، همه این‌ها ارثی است.»

گراهام گفت: «آقا، من آدم کاملاً صادقی هستم.» و نوعی نشانه شرم انگلیسی صورتش را پوشاند که در صداقتش تردیدی نبود. ادامه داد: «با این حال، منکر این موضوع نیستم که بعضی از اتهام‌هایی که به من وارد کرده‌اید صحیح است. در حضور شما همیشه فکری در سرم بود که جرئت نمی‌کردم به زبان بیاورم. واقعا هم شما را صاحب گرانبهاترین جواهری می‌دانم که دنیا برای من مقرر کرده. می‌خواستمش، و سعی کردم به دستش بیاورم. آقا، الان هم از شما مطالبه می‌کنم.»

«جان، زیاد می‌خواهی.»

«بله، خیلی هم زیاد. به یمن سخاوتمندی شما، هدیه به حساب می‌آید. به برکت عدل و انصاف شما، پاداش محسوب می‌شود. من خودم نمی‌توانم به دستش بیاورم.»

239. یعنی اسکاتلندی.

240. کلت یا سِلِت، نام ساکنان قدیم اسکاتلند.

آقای هوم گفت: «آی! امان از دست این زبان هایلندی! ببین، پالی! جواب این چرب‌زبان` را بده و بفرستش پی کارش!»

پالینا سرش را بلند کرد. خجولانه نگاهی به خواستگار مشتاق و جذابش انداخت و بعد با دلسوزی و محبت خیره شد به پدر محزون.

گفت: «باباجون، من هردوی شما را دوست دارم. می‌توانم از هردوی شما پرستاری کنم. نیازی نیست گراهام را بفرستم پی کارش... می‌تواند بماند این‌جا. مزاحم کسی نیست.» با همان سادگی و لحن معصومانه‌ای این‌ها را می‌گفت که بارها پدرش و گراهام را به لبخند واداشته بود. در این لحظه هم هردوی آن‌ها لبخند می‌زدند.

آقای هوم باز هم گفت: «مزاحمی برای من خواهد بود که نگو و نپرس. پالی، من نمی‌خواهمش. قدش زیادی بلند است. راه آدم را می‌بندد. بگو راه بیفتد برود.»

«باباجون، به او عادت می‌کنی. اولش به نظر من هم زیادی قدبلند می‌آمد... وقتی نگاهش می‌کردم، مثل برج کلیسا بود. اما، روی هم رفته، این طوری که هست بهتر است تا طور دیگر.»

«من به کلی با او مشکل دارم، پالی. ببین، بدون داماد هم اموراتم می‌گذرد. اصلاً هیچ‌وقت حاضر نبودم که بهترین مرد دنیا هم بیاید دامادم بشود. جناب آقا را مرخص کن.»

«ولی خیلی وقت است تو را می‌شناسد، باباجون. کاملاً مناسب توست.»

«مناسب من؟ چه حرف‌ها! بله، وانمود کرده با من هم‌عقیده و هم‌سلیقه است. بی‌خود و بی‌جهت نبود که مطابق میلم رفتار می‌کرد. پالی، فکر می‌کنم من و تو باید با او خداحافظی کنیم.»

«فقط تا فردا. با گراهام دست بده، باباجون.»

«نه. درست نیست. من با او دوست نیستم. فکر نکنی دونفری می‌توانید گولم بزنید.»

«نه، اصلاً. شما دوست هستید. گراهام، دست راست را ببار. باباجون، دستت را بده. خب، حالا با هم دست بدهید. باباجون، لجبازی نکن. انگشت‌هایت را ببند دور دست گراهام. حرف گوش کن! آهان. اما این که نشد. نباید این‌طور فشار بدهی. باید فقط بگیری و کمی هم فشار بدهی! باباجون، تو داری دست گراهام را خرد می‌کنی. داری دردش می‌آری!»

لابد دردش آورده بود، چون انگشت بزرگی به انگشتش داشت که نگینش برلیان بود و تیزی‌اش به پوست دست گراهام می‌رفت و باعث می‌شد خون بیاید. اما این درد فقط باعث خنده دکتر جان می‌شد، چون قبلش از فرط اضطراب لبخند زده بود.

بالاخره آقای هوم به دکتر جان گفت: «همراهم بیا به اتاق کارم.» رفتند. گفت‌وگوی‌شان زیاد طول نکشید، ولی ظاهراً نتیجه‌بخش بود. جناب خواستگار می‌بایست استنطاق بشود و به سؤال‌های مختلفی جواب بدهد. نمی‌دانم، دکتر جان شاید گاهی ظاهر و زبانش گول‌زننده می‌شد، اما اساس وجودش سالم بود. آن‌طور که بعداً فهمیدم، جواب‌هایش هم عاقلانه بود و هم صادقانه. کارش را خوب پیش برد. از پس مشکلات برآمده بود و پول و ثروتش را داشت دوباره به‌دست می‌آورد. نشان داد که موقعیتش برای ازدواج مناسب است.

بار دیگر سروکله پدر و عاشق توی کتابخانه پیدا شد. موسیو دو باسومپیر در را بست و اشاره کرد به دخترش.

گفت: «بگیرش. بگیرش، جان برتن. بدان که خدا همان کاری را با تو می‌کند که تو با دخترم می‌کنی!»

کمی بعد، شاید دو هفته بعد، در محوطه میدان‌گاه بوئا لوتان دیدم که کنت دو باسومپیر و دخترش و دکتر گراهام برتن سه نفری روی نیمکتی زیر درخت چتری کوتاهی نشسته‌اند. آمده بودند که در غروب تابستان هوایی بخورند. کنار دروازه باشکوه، کالسکه‌شان منتظر بود تا آن‌ها را به خانه برگرداند. سبزه و چمن دورتادورشان گسترده بود. محیط خلوت و آرام بود. کاخ در فاصله‌ای نسبتاً دور سربرافراشته بود، سفید، مانند صخره‌ای

بر فراز پنتلیکوس.²⁴¹ ستاره شامگاهی آن بالا چشمک می‌زد. انبوه بوته‌های گل‌افشان هوا را عطرآگین می‌کرد. همه‌چیز در آن ساعت ساکت و دلنشین بود. کسی آن‌جا نبود، جز این سه نفر.

پالینا وسط نشسته بود. داشتند حرف می‌زدند، اما پالینا با دست‌های کوچکش با چیزی ور می‌رفت. اول خیال کردم که دارد دسته‌گل درست می‌کند. اما نه. با قیچی کوچکی که روی دامنش برق می‌زد چند تار مو از زلف هر دو چیده بود و حالا داشت زلف خاکستری و طره طلایی را به یکدیگر وصل می‌کرد. بعد از بافتن این دو طره مو (نخ ابریشمی نداشت تا آن‌ها را به هم بدوزد)، تکه‌ای از موی خودش را هم اضافه کرد. آن را گره زد، گذاشت توی قاب گردنبند و نشانند روی قلبش.

گفت: «حالا طلسمی ساختم که شما دو نفر را همیشه دوست یکدیگر نگه می‌دارد. تا وقتی این طلسم روی سینه من است، نمی‌توانید با هم دعوا کنید.»

واقعاً هم طلسمی در کار بود و افسونی عمل می‌کرد که مانع نفاق و خصومت می‌شد. پالینا آن دو را به هم پیوند می‌داد، بر هر دو تأثیر می‌گذاشت، و باعث توافق می‌شد. خوشبختی‌اش را از آن دو می‌گرفت، و همین چیزی را که می‌گرفت با رضایت تمام به آن‌ها پس می‌داد.

آیا به راستی چنین سعادت‌ی در کره خاک وجود دارد؟ این را از خودم می‌پرسیدم و نگاه می‌کردم به پدر و دختر و شوهر آینده که دیگر با هم یکی شده بودند... شاد بودند و شادی‌بخش.

بله، وجود دارد. بدون رنگ‌آمیزی‌های مخصوص داستان‌های عاشقانه قدیمی، بدون مبالغه و میدان‌دادن به خیال، وجود دارد. عده‌ای، روزها یا سال‌ها، عملاً خوشبختی آسمانی را انتظار می‌کشند، و به نظر من، هرگاه که انسان‌های خوب این خوشبختی کامل را احساس کنند (که هیچ‌گاه نصیب بدکاران و بداندیشان نمی‌شود)، ثمره شیرینش هرگز از بین نمی‌رود. هر امتحان و بلایی که پیش بیاید، هر درد و مرضی که پیش

241. کوهی در نزدیکی آتن که مرمرهایش معروف است.

بیاید، یا شبیح مرگ نزدیک شود، باز شکوه پیشین می‌تابد و غم جانکاه را می‌راند و ابر تیره را می‌تاراند.

از این هم پیش‌تر می‌روم. به نظر من، عده‌ای این‌گونه به دنیا می‌آیند، این‌گونه بزرگ می‌شوند و پرورش می‌یابند، این‌گونه هم از گهواره‌ای گرم و نرم به گوری آرام و دور می‌روند، یعنی هیچ درد و رنج جان‌فرسایی نصیب‌شان نمی‌شود و هیچ طوفان تیره و تاری هم مانع سفرشان نمی‌شود. خیلی وقت‌ها هم این عده آدم‌های نازپرورده و خودخواهی نیستند. فقط ذات‌شان متفاوت و خوش‌اقبال و مهرآمیز است... مردان و زنانی خوش‌خو از خیر و محبت، «حاملان» مهربان مهربانی‌های خدا.

بهتر است حقیقت خوش را زیاد عقب نیندازم. گراهام برتن و پالینا دو باسومپیر ازدواج کردند و دکتر برتن هم یکی از آن «حاملان» از کار درآمد که گفتم. او با گذشت زمان پس نرفت. عیب‌هایش پوسیدند و حُسن‌هایش بالیدند. علو روحی یافت و بهره اخلاقی گرفت. همه دُردها صاف شدند، و شرابِ صاف ماند، زلال و آرامش‌بخش. سرنوشت همسر دل‌بندش نیز تابان بود. عشق شوهرش را حفظ کرد و به پیشرفت‌ش یاری رساند... اصلاً او ستون خوشبختی شوهرش بود.

زوج فرخنده‌ای بودند، و گذشت سال‌ها هم برکت به آن‌ها داد و هم خیر. گشاده‌دست بودند، اما نه بی‌حساب و کتاب. البته با ناملایمات و نومی‌های و مشکلاتی هم روبه‌رو شدند، اما همه این‌ها را به خیر و خوشی از سر گذراندند. چند بار هم با موجودی روبه‌رو شدند که هر کس قیافه‌اش را ببیند نمی‌تواند زنده بماند. بله، قربانی‌هایی به ملک‌الموت دادند. موسیو دو باسومپیر سرانجام از دنیا رفت. لوئیزا برتن هم پس از سال‌ها رفت. حتی در خانه‌شان ماتمی به پا شد شبیه ماتم و زاری راحیل برای فرزندانش.²⁴² اما فرزندانی دیگر آوردند که سالم و نیرومند بودند و جای فرزند از دست‌رفته را پر کردند. دکتر برتن زندگی دوباره خود را در وجود پسری یافت که ظاهر و باطن را از او به ارث برده بود. دخترهای

242. اشاره به قتل پسر بچه‌ها به فرمان هیرو دیس و گریه و شیون راحیل به علت از دست‌دادن فرزندانش (نگاه کنید به انجیل متی، باب ۲). منظور این است که پالینا و دکتر برتن فرزندی را از دست دادند.

باوقاری هم داشت شبیه خودش. همه این بچه‌ها را کسی بزرگ می‌کرد که ملایم و خوش‌اخلاق اما استوار و پایبند آداب بود. بچه‌ها مطابق فطرت و تربیت‌شان می‌بالیدند.

خلاصه، موقعی که می‌گویم زندگی گراهام و پالینا فرخنده و بابرکت بود، عین حقیقت را می‌گویم... شبیه پسر محبوبِ یعقوب²⁴³ که هم رحمت آسمان را داشت و هم برکت زمین را. بله، این‌گونه بود، زیرا که خدا چنین می‌خواست.

اما برای همه این‌گونه نبود. پس چه‌گونه بود؟ باز هم آن‌گونه بود که خدا می‌خواست، چون چیزی خلاف اراده او نیست، خواه ما انسان‌های حقیر تسلیم مشیتش بشویم خواه نشویم. نیروی خلقت به اراده الهی عمل می‌کند. همه قوه‌ها، مرئی و نامرئی، اراده او را محقق می‌کنند. ادامه زندگی باید دلیلی داشته باشد. حتی اگر لازم باشد، این دلیل در میان آتش و خون نوشته می‌شود. در میان آتش و خون است که این دلیل را در طبیعت بازمی‌یابیم. و در میان آتش و خون است که این دلیل با تجربه ما تلاقی می‌کند. ای رنجبران، از بیم این دلیل آتشین پس ننشینید. ای مسافران خسته، کمرتان را صاف کنید، سرتان را بالا بگیرید، پیش بروید. ای زایران و ای برادران سوگوار، دست به دست یکدیگر دهید. در برهوت این دنیا، راه بیشتر ما کران تا به کران تاریک است. گام‌هایمان را هماهنگ و استوار کنیم. صلیب‌مان را بیرق‌مان کنیم. عصای ماست وعده او که کلامش متین و راهش کامل است. امید ماست مشیت او که سپر نجات به دست ما می‌دهد و مهرش بی‌پایان است. سرای واپسین ماست آغوش او که در عرش منزل دارد. پاداش شاهانه ماست آن شکوه و افتخاری که بی‌کران و ابدی است. پس بیایید با چنان شتابی بدویم که برسیم. بیایید سختی‌ها را تحمل کنیم مانند سربازان نیک. بیایید راه را تا پایان بپیماییم، ایمان‌مان را حفظ کنیم، و مطمئن باشیم که به چیزی می‌رسیم برتر و بیشتر از آنچه فاتحان به دست می‌آورند. «ای قدّوس من، آیا تو از ازل نیستی؟ پس نخواهیم مرد!»²⁴⁴

صبح یک روز سه‌شنبه همه در کلاس جمع شده بودیم برای درس ادبیات. وقتش که رسید، منتظر ماندیم معلم وارد شود.

شاگردهای کلاس اول ساکت نشسته بودند. انشاهای خوش‌خطی که بعد از جلسه آخر نوشته بودند، روبان بسته مقابل‌شان بود، آماده این که جناب پروفیسور تندتند از کنار میزها رد بشود و آن‌ها را جمع بکند. ماه ژوئیه بود، هوا خوب، در شیشه‌ای باز، و نسیم باطراوتی می‌آمد و

گیاهانی که کنار درگاه روییده بودند تکان تکان می خوردند، خم و راست می شدند، سرک می کشیدند و انگار چیزهایی پچ پچ می کردند.

موسیو امانوئل زیاد هم وقت شناس نبود. تعجب نمی کردیم که کمی دیر بیاید، اما وقتی بالاخره در باز شد تعجب کردیم، چون به جای موسیو امانوئلِ فرزند و باحارارت، مادام یک آرام و خونسرد وارد شد.

به طرف میز موسیو پل رفت و آنجا ایستاد، شال نازکی را که روی دوشش بود دور خودش پیچید، خیلی آهسته اما محکم، و با نگاه ثابت، گفت:

«امروز درس ادبیات در کار نیست.»

بعد از مکثی طولانی ادامه داد:

«احتمال دارد درس ها یک هفته عقب بیفتد. لاقلاً من یک هفته فرصت لازم دارم تا جانشین قابلی برای موسیو امانوئل پیدا کنم. درعین حال، باید ساعت های خالی را مفید سپری کنیم.»

باز مکثی کرد و ادامه داد: «خانم ها، معلم شما قصد دارند که در صورت امکان به نحو مقتضی از شما خداحافظی کنند. عجلتاً ایشان فرصتی برای چنین مراسمی ندارند. در تدارک سفری طولانی هستند. برای انجام دادن وظیفه ای مبرم و عاجل باید به نقطه بسیار دوری بروند. تصمیم دارند برای مدت نامعلومی از اروپا خارج بشوند. شاید خودشان بیشتر توضیح بدهند. خانم ها، امروز به جای درس همیشگی تان با موسیو امانوئل، زیر نظر مادموازل لوسی درس انگلیسی بخوانید.»

سرش را با احترام تکان داد، شال خود را سفت تر کرد و از کلاس خارج شد.

کلاس ساکت ساکت ماند. بعد پچ پچ درگرفت. به نظرم بعضی از شاگردها گریه می کردند.

مدتی گذشت. همه، پچ پچ، هق هق، بیشتر شد. متوجه شدم که نظم و انضباط کم شده و شلوغی جایش را گرفته، انگار که دخترها حس می کردند سخت گیری و جدیتی در کار نیست و کسی بر کلاس نظارت ندارد. از روی عادت و وظیفه توانستم زود به خود بیایم، به اوضاع مسلط

بشوم، با لحن معمول خودم حرف بزنم، امر و نهی کنم، و بالاخره دخترها را ساکت کنم. قرائت انگلیسی را مفصل و طولانی کردم. شاگردها را حسابی مشغول نگه داشتم. یادم می‌آید که حوصله شاگردهایی را که اشک می‌ریختند نداشتم. هیجان‌شان بی‌خود و بی‌جهت بود. فقط نوعی حالت عصبی دخترانه بود. به آن‌ها گفتم خودشان را لوس نکنند. حتی مسخره‌شان هم کردم. حسابی سخت گرفتم. در حقیقت، طاقت گریه و هق‌هق‌شان را نداشتم. نمی‌توانستم تحمل کنم. همه که آرام شدند، دختر نسبتاً تنبل و بی‌روحیه‌ای کار را از سر گرفت. به اجبار ساکتش کردم، گفتم حق ندارد خودش را لوس کند، باید به خودش مسلط بشود.

این دختر حق داشت از من بدش بیاید، اما وقتی مدرسه تعطیل شد و دوست‌هایش رفتند، به او گفتم بایستد و کاری کردم که با هیچ‌کدام از شاگردها نکرده بودم... بغلش کردم و صورتش را بوسیدم. اما، بعد از این ابراز احساسات، زود او را از کلاس بیرون کردم، چون بعد از این سوز و گداز داشت تلخ‌تر از قبل گریه می‌کرد.

تمام دقایق آن روز سر خودم را گرم کردم، و اگر می‌توانستم شمع را روشن نگه دارم تمام شب را هم بیدار می‌نشستم. شب بدی بود و تبعات بدی هم داشت و حالم اصلاً مساعد حرف‌های تحمل‌ناپذیر روز بعد نبود. البته حرف و خبر خصوصی نبود. غافلگیری اولیه با کمی خودداری همراه بود، اما همین خودداری هم از بین رفت. هر دهانی که باز می‌شد، هر زبانی که می‌چرخید، شاگردها، معلم‌ها، حتی خدمتکارها، همه و همه می‌گفتند «امانوئل». او که رابطه‌اش با مدرسه به قدمت تأسیس خود مدرسه بود، حالا ناگهان داشت می‌رفت! برای همه عجیب بود.

آن‌قدر گفتند و گفتند که از دل کلمات و الفاظ بالاخره چیزی درآمد. حول و حوش روز سوم شنیدم که قرار است موسیو امانوئل ظرف یک هفته با کشتی روانه بشود... قرار است به جزایر هند غربی برود. به قیافه مادام یک نگاه می‌کردم و به چشم‌هایش خیره می‌شدم تا بفهمم این خبر صحیح است یا نه. با ولع منتظر بودم چیزی از او بشنوم، اما چیزی نمی‌گفت جز حرف‌های عادی و معمولی.

می‌گفت: «خیلی ضرر می‌کنم. نمی‌دانم چه‌طور این جای خالی را پر کنم. خیلی به او عادت کرده بودم. دست راست من بود. بدون او چه کنم؟ سعی کردم مانعش بشوم، اما موسیو پل مجابم کرد که باید وظیفه‌اش را به‌جا بیاورد.»

این‌ها را در جمع می‌گفت، توی کلاس، پشت میز غذا، طوری که زلی سن پیر هم می‌شنید.

می‌توانستم بپرسم «چه وظیفه‌ای است که باید به‌جا بیاورد؟» دلم می‌خواست موقعی که آرام توی کلاس از کنارم می‌گذرد جلوی‌ش را بگیرم، دست دراز کنم، دستش را بگیرم، و بگویم: «صبر کنید. بگذارید بدانیم قضیه از چه قرار است. چرا وظیفه دارد به یک جای پرت و دورافتاده برود؟» ولی مادام یک همیشه خطاب به معلم‌های دیگر حرف می‌زد، اصلاً به من نگاه نمی‌کرد، و به نظر نمی‌رسید که اصلاً حواسش باشد که من شاید به موضوع توجه داشته باشم.

روزها یکی‌یکی سپری می‌شدند. صحبتی از آمدن موسیو امانوئل و خداحافظی‌کردنش نبود. ظاهراً کسی چشم‌انتظارش نبود. کسی نمی‌پرسید که می‌آید یا نه. کسی نگران نبود که مبادا موسیو امانوئل بی‌سر و صدا و بدون خداحافظی برود. همه مدام حرف می‌زدند، اما هیچ‌کس درباره این نکته مهم حرفی نمی‌زد. ولی مادام یک، لابد او را می‌دید و هرچه می‌خواست به او می‌گفت. مگر برایش اهمیت داشت که موسیو امانوئل سروکله‌اش توی مدرسه پیدا بشود یا نشود.

آن هفته گذشت. گفتند که او یکی از همین روزها می‌رود و مقصدش «باستر در گوآدالوپ»²⁴⁵ است. رفتنش هم به امور و منافع یکی از دوستان‌هایش ربط دارد، نه امور خود او. به فکر فرو رفتم.

«باستر در گوآدالوپ». آن روزها کلاً کم‌خواب شده بودم، ولی هربار هم که خوابم می‌برد بلافاصله از خواب می‌پریدم. کلمه‌های «باستر» و «گوآدالوپ» انگار روی بالش‌م طنین می‌انداختند، یا توی تاریکی، دور و برم،

245. باستر جزیره‌ای است در غرب بخش فرانسوی گوآدالوپ در جزایر هند غربی.

روبه‌رویم، همه‌جا، با حروف کج و معوج به رنگ قرمز یا بنفش به رقص درمی‌آمدند.

اختیاری روی خودم و احساسم نداشتم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ موسیو امانوئل در این اواخر با من بسیار مهربان شده بود. هرچه می‌گذشت بهتر و مهربان‌تر می‌شد. یک ماه می‌شد که اختلافات مذهبی را کنار گذاشته بودیم و در این مدت اصلاً دعوا نمی‌کردیم. صلح و صفای ما به هیچ‌وجه زاییده جدایی و کدورت نبود. اصلاً از یکدیگر فاصله نمی‌گرفتیم. زیاد می‌آمد، زیاد با من حرف می‌زد، ساعت‌های طولانی پیشم می‌ماند، با خُلق خوش، نگاه خرسند، رفتار بی‌تکلف و محبت‌آمیز. موضوع‌های خوبی برای گفت‌وگو پیش می‌آمد. از طرح‌هایم و برنامه‌های آینده‌ام می‌پرسید. من هم به او جواب می‌دادم. از طرحی که برای مدرسه داشتم خوشش آمده بود. با این‌که آن را خواب و خیال می‌دانست بارها از من خواسته بود برایش تعریف کنم. فاصله ما از بین رفته بود. تفاهم پیدا کرده بودیم و یکدیگر را بیشتر شناخته بودیم. در قلب‌مان احساس یگانگی می‌کردیم و به یکدیگر امید بسته بودیم. عاطفه و احترامی بین ما شکل گرفته بود که هرچه گذشته بود محکم‌تر شده بود.

در آن روزها، چه درس‌هایی در خلوت از او می‌گرفتم! نه سرکوفتی به «عقل و هوش» من زده می‌شد، نه خطر آبروریزی در حضور جمع وجود داشت! دیگر نه از نیش و طعنه خبری بود و نه از تمجید و تعریف بیهوده، چون جای این‌ها را یاری و همراهی بی‌سر و صدا گرفته بود، نوعی راهنمایی مهربانانه، بردباری دلسوزانه‌ای که نه با سختگیری توأم بود و نه با تعریف و تحسین. گاهی دقایق درازی می‌نشست و هیچ نمی‌گفت. وقتی هوا تاریک می‌شد یا برای کاری لازم بود برود، با این الفاظ از من جدا می‌شد: «خوشا آرامش! گرانبهاست رضایت آرامش‌بخش!»

ده روز پیش‌تر، هنگام غروب که داشتم در گذرگاه همیشگی‌ام قدم می‌زدم، آمده بود دستم را گرفته بود. به قیافه‌اش نگاه کرده بودم. فکر کرده بودم که می‌خواهد حواسم را به او بدهم.

خیلی آرام گفته بود: «دوست کوچک نازنینم! آرام جانم!» اما با تماس دستش، و با الفاظی که می‌شنیدم، احساس تازه‌ای به سراغم

آمده بود و فکر عجیبی به ذهنم رسیده بود. آیا او داشت چیزی غیر از دوست یا برادر می‌شد؟ آیا نگاهش عاطفه‌ای داشت غیر از عاطفه برادرانه یا دوستانه؟

نگاهش گویای چیزهای بیشتری بود. دستش مرا می‌کشید. لب‌هایش آبستن سخن بود. نه. حالا نه. در این گذرگاه نیمه‌تاریک، چیزی می‌آمد که همه‌چیز را قطع می‌کرد. دوچهره بود و شوم. با دو شکل و شمایل روبه‌رو بودیم که بدخبر بودند... یک زن و یک کشیش... مادام یک و پدر سیلاس.

قیافه پدر سیلاس را هرگز فراموش نمی‌کنم. در برخورد اول، نوعی احساسات ژان ژاک روسویی از قیافه‌اش خوانده می‌شد و نشانه‌هایی از عاطفه و حیرت به آن اضافه می‌شد. اما، بلافاصله، نوعی بدگمانی به آن می‌دوید که از تعصب مذهبی‌اش ناشی می‌شد. با من البته چرب و نرم حرف می‌زد، ولی به شاگردهایش سخت می‌گرفت. اما مادام یک... او البته چیزی نمی‌دید... هیچ چیز. ولی قوم و خویشش جلوی چشمش دست یک خارجی لامذهب را می‌گرفت و نه تنها رها نمی‌کرد بلکه محکم‌تر نگه می‌داشت.

بعد از این اتفاق‌ها، شنیدن خبر رفتن دوست برایم غیرمنتظره بود و باورم نمی‌شد. اصلاً اگر زیاد تکرار نمی‌شد و صدوپنجاه نفر در اطرافم این را به زبان نمی‌آوردند، امکان نداشت صددرصد باور کنم که می‌رود. آن یک هفته انتظار، آن روزهای تهی اما سوزان، روزهایی که هیچ توضیحی از زبان خود او نمی‌شنیدم، بله... آن روزها را به یاد دارم اما نمی‌توانم بگویم چه‌طور سپری می‌شدند.

روز آخر فرا رسید. دیگر به دیدن ما می‌آمد. لابد می‌آمد خداحافظی می‌کرد. شاید هم بی‌سر و صدا می‌رفت و ما دیگر او را نمی‌دیدیم.

اما رفتن او بدون خداحافظی چیزی نبود که حتی یک نفر در مدرسه به آن فکر کند. آن روز همه در ساعت همیشگی از خواب پا شدند. سر ساعت همیشگی هم صبحانه خوردند. همه هم مثل همیشه با خونسردی معمول‌شان به سراغ کارهای همیشگی‌شان رفتند.

همه چیز عادی بود، همه چیز سرجایش بود، همه کارها به روال بود، کسی منتظر چیزی نبود... خلاصه، اوضاع طوری بود که من اصلاً درک نمی کردم چه طور می شود در آن هوای راکد و خفقان آور نفس کشید. کسی با من هم کلام نمی شد؟ کسی آرزویی نمی کرد، کلمه ای به زبان نمی آورد، دعایی نمی خواند تا من بگویم آمین؟

بارها دیده بودم که سر چیزهای جزئی حرف می زدند... مثل مهمانی، تعطیلی، لغزش های درسی. اما حالا نمی خواستند دور مادام یک را بگیرند و اصرار کنند تا با معلمی که دوستش دارند برای آخرین بار دیدار کنند؟ لااقل عده ای او را خیلی دوست داشتند، آن طور که می توانستند. ولی... آه! دوست داشتن همگانی دیگر چه جور دوست داشتنی است؟

می دانستم کجا زندگی می کند. می دانستم کجا می شود از او خبر گرفت یا به سراغش رفت. فاصله ای نبود. می شد به سرعت به آن جا رفت. اما اگر توی اتاق بغلی هم می بود، مگر بدون توجیه و بهانه می توانستم بروم؟ برای رفتن، جست و جو کردن، یادآوری کردن، جلب توجه کردن... برای این چیزها من هیچ استعدادی نداشتم.

موسیو امانوئل ممکن بود درست از کنارم بگذرد و برود. اگر ساکت و بی سروصدا می رفت، بدون هیچ کاری و هیچ حرفی،... آه، طاقت می آوردم که برود؟

نصف روز سپری شد. بعد از ظهر فکر کردم همه چیز تمام شده. قلبم می لرزید. خون در عروقم به تلاطم افتاده بود. حالم خیلی بد بود. نمی دانستم چه طور سر جایم بمانم و کارم را بکنم. اما دنیای کوچک اطرافم بی اعتنا به راه خود می رفت. همه سر حال به نظر می رسیدند، فارغ البال و بی اعتنا، بدون بیم و هراس، بدون دغدغه و نگرانی. همین شاگردهایی که هفت روز پیش از آن با شنیدن خبر غیرمنتظره زده بودند زیر گریه، بله، همین شاگردها انگار فراموش کرده بودند، اهمیت نمی دادند، احساس و عاطفه سابق شان را از دست داده بودند.

کمی قبل از ساعت پنج، ساعت تعطیلی کلاس ها، مادام یک مرا به اتاق خودش احضار کرد، برای خواندن و ترجمه کردن یک نامه انگلیسی که

برایش آمده بود، و برای نوشتن جواب آن. قبل از این که کارم را شروع کنم، دیدم که خیلی آرام هر دو درِ اتاقش را بست. حتی پنجره را بست و قفل کرد، با این که آن روز هوا گرم بود و خود او همیشه ترجیح می داد هوا جریان داشته باشد. آیا پیشگیری می کرد؟ حدس و گمان و شاید هم بدگمانی باعث می شد چنین سؤالی از خودم بکنم. می خواست سر و صدا نیاید؟ چه سر و صدایی؟

گوشم را از همیشه تیزتر کردم. گوشم را تیز کردم مانند گِردِ زمستان در شب که برف را می بوید و طعمه را شناسایی می کند و صدای گام های مسافر آواره دوردست را می شنود. البته هم می شنیدم و هم می خواندم. اواسط نامه، صدایی شنیدم که مانع حرکت قلمم شد... صدای پا از راهرو. زنگی به صدا درنیامده بود. روزین که لابد طبق دستور عمل می کرد حتما این را پیش بینی کرده بود. مادام یک متوجه مکث من شد. سرفه ای کرد، تکانی به خود داد، و بلندتر حرف زد. صدای پا به طرف کلاس ها رفته بود.

مادام یک گفت: «ادامه بدهید.» اما دستم بی حرکت مانده بود. سراپا گوش شده بودم. فکرم فرمان نمی برد.

کلاس ها قسمت مجزایی از ساختمان را تشکیل می دادند. بین کلاس ها و قسمت مسکونی، سالنی فاصله می انداخت. با وجود فاصله و جدایی این دو قسمت، من صدای جنب و جوش شنیدم، صدای پا هم بلند شدن کل شاگردهای یک کلاس.

مادام یک گفت: «دارند کارشان را تمام می کنند.»

واقعا هم موقع تمام شدن کارها بود، اما چرا ناگهانی؟ چرا همه ناگهانی؟

«صبر کنید، مادام... می خواهم ببینم چه خبر شده.»

قلم را پایین گذاشتم و پا شدم. رفتم؟ نه. نمی شد از پیش او رفت. او که نمی توانست جلویم را بگیرد، بلند شد و دنبالم آمد، درست مثل سایه. به آخرین پله راه پله که رسیدم، پرسیدم:

«شما هم دارید می آیید؟»

گفت: «بله.» و با حالت خاصی نگاهش را به نگاهم دوخت...
نگاهش تیره و عبوس بود اما قاطع و مصمم، شبیه آسمان ابرآلود. به
راهمان ادامه دادیم، نه کنار هم، بلکه من جلو و او پشت سرم.

موسیو امانوئل آمده بود. به محض ورود به کلاس اول، او را دیدم. باز
هم شکل و شمایلی را می‌دیدم که بیش از هر شکل و شمایلی برایم
آشنا بود. شکی نبود که سعی کرده بودند او را دور نگه دارند، اما بالاخره
آمده بود.

دخترها نیم‌حلقه بسته بودند. موسیو امانوئل از مقابل‌شان رد
می‌شد، خداحافظی می‌کرد، با تکتک‌شان دست می‌داد و به
گونه‌های‌شان بوسه می‌زد. این رسم آخر، رسمی خارجی که موقع
خداحافظی مجاز شمرده می‌شد، کاملاً جدی و متین بود اما طولانی
به‌نظر می‌رسید.

برایم سخت بود که مادام یک مثل سگ مرا بپاید. سایه به سایه‌ام
آمده بود و چشم از من برنمی‌داشت، و گرمای نفس‌هایش را روی گردن
و شانه‌ام حس می‌کردم. بسیار عصبانی بودم.

موسیو امانوئل داشت نزدیک می‌شد. نیم‌حلقه شاگردها داشت
تمام می‌شد. به آخرین شاگرد رسید. بعد برگشت. اما مادام یک جلوم
بود. ناگهان یک‌قدم جلوتر رفته بود. سروسینه‌اش را هم جلو داده بود و
انگار به لباسش هم باد انداخته بود. مانع دیده‌شدنم شده بود. جلوم را
گرفته بود. ضعف‌ها و نقص‌هایم را می‌شناخت. می‌دانست که کجا منع
اخلاقی دارم و کجا از خودنمایی پرهیز می‌کنم. می‌دانست که وقتی پای
امر و نهی اخلاقی پیش بیاید، من فلج فلج می‌شوم. تند رفت طرف قوم
و خویشش، شروع کرد به وراجی، توجهش را به خودش جلب کرد، و زود
او را به سمت در برد... همان در شیشه‌ای که به باغ باز می‌شد. به نظرم،
موسیو امانوئل نگاهی به دور و برش انداخت. کاش نگاهش به من
می‌افتاد. آن وقت جسارت پیدا می‌کردم و شجاعت نیز به احساسم اضافه
می‌شد، و بله، قدرت پیدا می‌کردم و شاید هم نجات. اما اتاق شلوغ و پر
از همه‌مه بود، نیم‌حلقه شاگردها چند قسمت شده بود، و قد و هیکل
من بین سی قد و هیکل بزرگ‌تر گم شده بود. مادام یک به خواست خود

رسیده بود. بله، او را دور کرده بود و او مرا ندیده بود. لابد فکر کرده بود من حضور ندارم. ساعت پنج بار نواخت. صدای زنگ تعطیل بلند شد. همه پخش شدند. اتاق خالی شد.

به یاد دارم که چند دقیقه را یکه و تنها در تاریکی و حواس‌پرتی کامل سپری کردم... داغدار ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر بودم. چه می‌کردم؟ آه! چه می‌شد کرد؟ تمام امیدهایم از دل ریش‌ریشم پاره شده بود.

بله، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، اما بچه‌ای آمد... کوچک‌ترین بچه مدرسه خیلی ساده و سربه‌هوا دوید آمد طرف من که کانون خشمگین اما ساکت همه تلاطم‌های درونی بودم.

با صدای نازکش گفت: «مادموازل، آمدم به شما بگویم که موسیو پل از من خواست همه‌جای خانه را بگردم و شما را پیدا کنم. گفت از پشت‌بام تا زیرزمین را بگردم و شما را پیدا کنم و این را به شما بدهم.»

و یادداشتی به من داد. کبوترِ کوچک برگ زیتون چیده‌شده را روی دامنم گذاشت. نه اسم دیدم، نه نشانی. فقط این کلمات نوشته شده بود:

موقعی که با بقیه خداحافظی می‌کردم قصد نداشتم با شما خداحافظی کنم، ولی امیدوار بودم شما را توی کلاس ببینم. متأسفانه ندیدم. دیدار ما به تعویق افتاد. آماده باشید. قبل از رفتنم باید با خیال آسوده شما را ببینم و مفصل با شما صحبت کنم. آماده باشید. این لحظه‌های آخر به سرعت می‌گذرند. الآن هم دست از سرم برنمی‌دارند. یک کار شخصی هم دارم که نه با کسی در میان می‌گذارم نه کسی را در آن دخیل می‌کنم... حتی شما.

پل

آماده باشم؟ لابد منظورش امشب است، چون فردا روانه می‌شود. بله. این را مطمئنم. تاریخ حرکت کشتی‌اش را خودم دیده بودم. اوه! من آماده بودم، اما آیا این دیداری که مشتاقش بودم دست می‌داد؟ هم وقت تنگ بود و هم بدخواهان مراقب و فعال بودند. راه به تنگی تنگاب بود و به ژرفای ژرفاب. آپلیون²⁴⁶ پرسه می‌زد و شعله‌های آتش از دهانش می‌بارید. آیا قویدل²⁴⁷ من پیروز می‌شد؟ آیا راهنمایم به فریادم می‌رسید؟

کسی نمی‌دانست. اما من کمی دل و جرئت پیدا کردم و کمی هم خیالم راحت شد. انگار ضربان قلبش را می‌شنیدم که همراه قلب من می‌زد.

منتظر قهرمانم ماندم. آپلیون آمد، با هاویه دوزخی‌اش در پشت سر. به نظر من، اگر ابدیت شکنجه‌گر می‌شد، با چارمیخ داغ شکنجه نمی‌داد و شکنجه‌اش از جنس یأس نمی‌بود. به نظر من، در یکی از روزهایی که هرگز طلوع نمی‌کرد و هرگز هم غروب نمی‌کرد، فرشته‌ای وارد هادِس²⁴⁸ می‌شد... می‌ایستاد، می‌درخشید، لبخند می‌زد، از چون و چراي بخشش سخن می‌گفت، امیدی کمرنگ به سعادت آینده در دل آدم می‌نشاند، نه امید به سعادت اکنون، بلکه امید به سعادت در روز و ساعتی که انتظارش نمی‌رود، اما شکوه و جلالش به قد و قامت وعده‌ای است که این فرشته می‌دهد. بله، این را می‌گوید، و بعد اوج می‌گیرد، ستاره می‌شود، و در آسمان خود غیب می‌شود. آنچه از خود باقی می‌گذارد، بلا تکلیفی است و تعلیق... چیزی جانکاه‌تر از یأس.

تمام غروب منتظر ماندم، دلگرم به برگ زیتونی که کبوتری آورده بود. اما درعین دلگرمی بسیار می‌ترسیدم. ترسم بسیار گران بود. سرد بود و عجیب، همراه و هم‌بازی تشویش و اضطرابی که تخفیف نمی‌یافت. ساعت‌های اولیه طولانی و آهسته می‌نمودند. ذهن و روحم چنگ انداخت به دامن گریزنده آخرین ساعت. ساعت‌ها مانند ابرِ روان گذشتند... مانند سفینه‌ای که پیش از طوفان می‌خرامد.

246. نام یونانی برای آبدونِ عبرانی، ملک الهاویه (نگاه کنید به مکاشفه یوحنا رسول، باب ۹، آیه ۱۱). در سیر یک زایر اثر جان بانین هم آمده است.

247. شخصیتی در سیر یک زایر که بر آپلیون غلبه می‌کند.

248. در اساطیر یونانی، دنیای زیرین یا دوزخ، و همچنین نام خدای آن.

بله، سپری شدند. تمام آن روز گرم و طولانی تابستان سوخت و تمام شد، مانند کنده‌ای که در شب کریسمس می‌سوزد و به انتها می‌رسد. سرخی انتهای روز هم محو شد. من ماندم و سایه‌های سرد کبود، سوسوهای کمرنگ و خاکستری شب.

ساعت دعا به پایان رسید. وقت خوابیدن بود. همه هم‌خانه‌هایم رفتند. من هنوز توی کلاس اول بودم که تاریک شده بود. مقرراتی را که هیچ‌گاه فراموش نکرده بودم و همیشه مراعات کرده بودم، این بار فراموش کردم. اصلاً به فکرش نبودم.

نمی‌دانم چه مدت از این سر کلاس به آن سر کلاس رفتم. لابد ساعت‌ها سرپا ایستاده بودم. بی‌اختیار، نیمکت‌ها و میزها را جابه‌جا کرده بودم. راهی از این سر اتاق به آن سر اتاق برای خودم باز کرده بودم. راه می‌رفتم، و هنگامی که مطمئن شدم همه به خواب رفته‌اند و دیگر کسی چیزی نخواهد شنید، بله، در این هنگام، بالاخره گریه‌ام گرفت. با اطمینان به شب و با اعتماد به تنهایی، دیگر جلوی اشک‌های تلنبارشده‌ام را نگرفتم و بند از چشمم گسستم. دلم کاسه خون شد. اشک راه خود را به تمام وجودم می‌گشود. در این خانه، غم و غصه مگر حرمت داشت؟

کمی بعد از ساعت یازده، که واقعا برای روفوسیت دیروقت به حساب می‌آمد، در باز شد... آرام اما نه دزدانه. شعله چراغ بر نور مهتاب افتاد. مادام یک وارد شد، با همان حالت خونسرد همیشگی‌اش، انگار در وقتی عادی برای کاری عادی آمده باشد. چیزی هم به من نگفت. رفت به طرف میزش، کلیدهایش را برداشت و ظاهراً دنبال چیزی گشت. به گشتن من درآوردی‌اش ادامه داد. آرام بود، خیلی آرام. حالم طوری نبود که این نقش بازی کردن را تحمل کنم. حال عادی نداشتم، چون دو ساعت بود که دیگر بیم و پروای همیشگی‌ام از وجودم رخت بر بسته بود. من که در شرایط عادی با اشاره‌ای و کلمه‌ای تأثیر می‌پذیرفتم و تبعیت می‌کردم، در آن لحظه هیچ قیدی را تحمل نمی‌کردم و به هیچ محدودیتی اعتنا نداشتم.

مادام یک گفت: «از وقت معمول خیلی گذشته. مقررات این‌جا اجازه این همه ماندن را نمی‌دهد.»

جوابی ندادم. همچنان قدم می‌زدم. مادام یک مقابل راهم آمد، اما من کنارش زدم.

سعی کرد با متانت حرف بزند. گفت: «دوشیزه خانم، بگذارید شما را به آرامش دعوت کنم. بیاید با هم برویم طرف اتاق‌تان.»

گفتم: «نه! نه شما می‌توانید مرا آرام کنید و به اتاقم ببرید، نه هیچ کس دیگر.»

گفت: «به تخت‌تان که بروید چشم‌تان گرم می‌شود. گوتون هنوز بیدار است. به شما کمک می‌کند. می‌گویم داروی مسکن به شما بدهد.»

درآدم و گفتم: «مادام، شما آدم خودپرستی هستید. پشت این همه متانت و آرامش و تظاهر، خیلی خودپرست هستید. بروید به تخت خودتان تا چشم‌تان گرم بشود. داروی مسکن هم مال خودتان، با همه خوراک‌ها و نوشیدنی‌های معطر و رنگارنگ، هر قدر هم که بخواهید. اگر غم و غصه‌ای هم داشتید، که شاید داشته باشید، بله، مطمئنم که دارید، بروید سراغ داروهای مسکن خودتان در جاهای مورد نظر خودتان. مرا به حال خودم بگذارید. دست از سرم بردارید. مرا بگذارید به حال خودم!»

گفت: «باید یک نفر دیگر را بفرستم مواظب‌تان باشد، دوشیزه خانم. باید گوتون را بفرستم.»

گفتم: «نمی‌خواهم. مرا تنها بگذارید. دست از سرم بردارید، دست از سر زندگی و مسائل بردارید. آه، مادام! دست شما هم سرد است هم مسموم. شما نیش می‌زنید و فلج می‌کنید.»

گفت: «چه کار کرده‌ام، دوشیزه خانم؟ شما نباید با پل ازدواج کنید. پل نمی‌تواند ازدواج کند.»

گفتم: «سگ گله!» چون می‌دانستم که در باطن او را می‌خواهد. همیشه او را می‌خواست. می‌گفت او «غیرقابل تحمل» است. ایراد می‌گرفت که او «خشکه مقدس» است. عاشقش نبود، ولی می‌خواست زنش بشود، تا برای حفظ منفعت خودش هم که شده نگهش دارد. من به عمق بعضی از اسرار مادام یک وارد شده بودم... نمی‌دانم چه طور، اما با حس و شمی که داشتم... نمی‌دانم چه شکلی. در این مدتی که با مادام

یک زندگی کرده بودم به تدریج فهمیده بودم که او رقیب است و رقابت می‌کند، ولو با کوچک‌تر از خودش. رقیب من بود، با تمام وجود، اما در نهان، و با ظاهر آرام، طوری که هیچ‌کس متوجه نمی‌شد، جز خودش و من.

یکی دو دقیقه‌ای به مادام یک خیره شدم. احساس می‌کردم این زن در ید قدرت من است... در بعضی مواقع، مثل آن موقع، یعنی در حالت‌های درک و تشخیص بیشتر، بله، درست مثل آن لحظه، کل آن ظاهر همیشگی‌اش، نقابش، حالت رئیس‌مآبان‌اش، همه و همه به نظرم شبیه توری می‌آمد که سوراخ سوراخ بود. پشت آن تور، موجودی می‌دیدم که رحم و مروت نداشت و بسیار خودخواه بود و فرومایه. خیلی آرام از مقابلم کنار رفت. سربه‌زیر و تودار، اما بسیار مضطرب، گفت اگر من نمی‌خواهم استراحت کنم به رغم میل خودش مرا به حال خودم رها می‌کند. بی‌اختیار همین کار را هم کرد و اصلاً شاید خوشحال شد که رفت، خوشحال‌تر از من که خودم از رفتنش خوشحال بودم.

این تنها برخورد بی‌پرده من و مادام یک بود که در آن رازها و نیت‌ها برملا می‌شد. این صحنه کوتاه شبانه دیگر تکرار نشد. ذره‌ای هم بر رفتارش با من تأثیر نگذاشت. به فکر تلافی‌کردن نیفتاد. حتی به خاطر صراحت غیرعادی‌ام و توهینی که کرده بودم، به نفرت بیشتری دچار نشد. به نظر من، سپر محافظ او همان فلسفه‌ای بود که در دل به آن اعتقاد داشت، و با ذهن قدرتمندش تصمیم گرفت فراموش کند چیزی را که با یادآوری‌اش ناراحت می‌شد. بله، تا روزی که با هم بودیم، دیگر چنین صحنه‌ای بین ما پیش نیامد، و به آن شعله‌ور شدن ناگهانی آتش هیچ اشاره‌ای هم نشد.

آن شب گذشت. همه شب‌ها به هر حال می‌گذرند، حتی شب بی‌ستاره پیش از زوال. حدود ساعت شش، همان ساعتی که اهل خانه بیدار می‌شدند، به حیاط رفتم و با آب خنک و تازه دست و رویم را شستم. از راه سالن چهارگوش برگشتم و در آینه‌ای که توی قفسه چوب بلوطی نصب شده بود عکس خودم را دیدم. عکسم به من می‌گفت تغییر کرده‌ام. به گونه‌ها و لب‌هایم انگار غبار سفید پاشیده بودند. چشم‌هایم مات و بی‌حالت بودند. پلک‌هایم باد کرده بودند و کبود شده بودند.

پیش بقیه که رفتم، می‌دانستم همه به من نگاه می‌کنند... انگار سفره دلم در برابرشان باز شده بود. فکر می‌کردم خودم راز دلم را فاش کرده‌ام. مطمئن بودم که حتی جوان‌ترین شاگرد مدرسه هم بو برده که من چرا و به‌خاطر چه کسی به این حال نزار افتاده‌ام.

ایزابل، همان بچه‌ای که زمانی مریض شده بود و از او پرستاری کرده بودم، به طرفم آمد. آیا او هم می‌خواست مسخره‌ام کند؟

گفت: «چه قدر رنگ‌تان پریده! لابد حالتان بد است، مادموازل!» و بعد انگشتش را به دهانش برد و چنان ساده و بی‌غل و غش به من زد که آن لحظه به نظرم از عقل و فهم همه آدم‌ها زیباتر می‌آمد.

اما فقط ایزابل نبود که نمی‌دانست چه در دلم می‌گذرد. پیش از آن‌که روز به پایان برسد، نوعی حس سپاس به کل افراد بی‌خبر از همه‌جا پیدا کردم. کار جمع فقط این نیست که راز دل را بخواند و نفوس بد بزند. هرکه بخواهد، می‌تواند سر به لاک خود فرو کند و حافظ اسرار خود باشد. آن روز با فهمیدن این نکته به نکته دیگری هم پی بردم. بله، فهمیدم که نه‌تنها از غم و غصه‌ام کسی خبر ندارد، بلکه کل زندگی درونی‌ام در آن شش ماه آخر فقط مال خودم بود و بس. کسی از آن خبر ندارد، اصلاً کسی توجهش جلب نشده، و زندگی من هم فقط یک زندگی است در میان بقیه زندگی‌ها، هرچند که قدر و ارزش خاص خودش را دارد. شایعه‌ها می‌گذشتند، کنجکاو‌ها سیری می‌شدند، و این شایعه‌ها و کنجکاو‌ها به‌رغم حضور همیشگی‌شان هیچ‌گاه روی من تمرکز پیدا نمی‌کردند. چه بسا کسی در بیمارستانی تب‌زده به‌سر ببرد و تب نکند. موسیو امانوئل آمده بود و رفته بود. تعلیم دیده بودم و توجه. وقت و بی‌وقت صدایم زده بود و اطاعت کرده بودم... «موسیو پل» لفظی بود که مدام به زبان آورده بودم. کسی تعبیری نمی‌کرد، چه رسد که بخواهد تقبیح کند. کسی اشاره‌ای نمی‌کرد. کسی متلکی نمی‌گفت. مادام یک بود که معما را می‌دید و می‌خواند. کس دیگری سردر نمی‌آورد. چیزی که من دچارش شده بودم، اسمش ناخوشی بود... نوعی سردرد. من هم این اسم را پذیرفتم.

اما کدام ناخوشی و دردِ تن به پای این درد می‌رسید؟ چه دردی بالاتر از این که او بدون خدا حافظی رفته بود... چه فکری دردناک‌تر از این که سرنوشت و کارگزاران سرنوشت، یعنی حسادت یک زن و خشک‌مغزی یک کشیش، نگذاشته بودند من او را یک بار دیگر هم که شده ببینم. چه جای شگفتی بود که شب دوم هم حال شب اول را داشته باشم؟... ناآرام، در عذاب، باز هم در اتاقی تنها، با همان درد و غم خاموش.

مادام یک آن شب خودش نیامد که به من بگوید وقت خواب است. به من نزدیک هم نشد. جینورا فنشا را فرستاد پیشم که کارسازتر از خود او بود... البته در این کارِ بخصوص. اولین حرفی که جینورا زد این بود: «امشب سردردت خیلی بد است؟» بله، جینورا هم مثل بقیه خیال می‌کرد من سردرد دارم و سردردم طوری است که هم رنگم پریده و هم آرام و قرار را از من گرفته. به هر حال، حرفی که جینورا زد باعث شد که بخواهم در بروم، یعنی بروم جایی که دست کسی به من نرسد. خیلی زود، با گله و شکایتی هم که از سردردهای خودش کرد، عزمم بیشتر جزم شد.

از پله‌ها رفتم بالا. بلافاصله هم رفتم توی تخت‌خوابم... تخت‌خواب فلک‌زده‌ای که انگار پر از عقرب‌های جرّار بود. پنج دقیقه از درازکشیدنم نگذشت که فرستاده دیگری آمد. گوتون آمد، و چیزی آورد که بنوشم. تشنه تشنه بودم. با ولع سر کشیدم. نوشیدنی شیرین بود اما طعم دارو می‌داد.

گوتون وقتی لیوان خالی را از دستم گرفت گفت: «مادام می‌گوید خواب‌آور است و شما را می‌خواباند. شب خوش!»

آه! دارو را خورده بودم. خواب‌آور مؤثری به من خورانده بودند. می‌خواستند برای یک شب آرامم کنند.

همه رفتند بخوابند. چراغ شب را روشن کردند. خوابگاه ساکت شد. خیلی زود خواب حکمفرما شد. روی آن بالش‌ها، خواب خیلی راحت پیروز شد. این حاکم پیروز شده بر دل‌ها و سرهای بی‌درد، از کنار آشفتگان می‌گذشت.

دارو اثر کرد. نمی‌دانم مادام یک زیاد دارو ریخته بود یا کم. نتیجه‌اش چیزی نبود که او می‌خواست. به جای گیجی و منگی، هیجان آمد. جان گرفتم و فکر تازه‌ای به سرم زد... رؤیایی عجیب و رنگارنگ. ندای احضار در میان قوه‌های ذهن طنین انداخت، شیپورها به صدا درآمدند و طبل‌ها خبر از احضاری نابهنگام دادند. اندیشه و خیال از بستر آرامش به پا خاست و شتابان و خطرکنان آمد. با تحقیر نگاه کرد به جسم و تن که جفتش بود. گفت: «به پا خیز! ای تنبل! امشب به میل خودم عمل می‌کنم. تو هم اطاعت می‌کنی.»

بعد فرمان داد: «نگاه کن! شب را ببین!» وقتی کرکره سنگین پنجره کنار دستم را بالا زدم، او با همان حالت شاهوارش ماه بلند را نشانم داد که ژرف می‌نمود و درخشان.

تاریکی و سوسوی خوابگاه، باریکی و تنگنا و گرمای جانکاهش را برایم تحمل‌ناپذیر می‌کرد. اغوایم کرد که از این لانه درآیم و به دنبالش به سوی شب‌نم و خنکا و جلال بروم.

منظره شگرف ویلت را در نیمه‌شب به من نمایاند. پارک را نشانم داد، همان پارک تابستانی، با گذرگاه‌های دراز سراسر سکوت و خلوت و امنیت. در میان گذرگاه‌ها حوضچه سنگی بزرگی بود. آن حوضچه را می‌شناختم و بارها کنارش ایستاده بودم... در عمق سایه درخت‌ها، لبریز از آب خنک، زلال، با بستری سبز و برگ‌آلود و پوشیده از نی. چه فایده؟ دروازه پارک بسته بود، قفل بود، نگهبان داشت. نمی‌شد رفت.

نمی‌شد؟ بد نبود فکری کنم. همان‌طور که دور و برش می‌چرخیدم، بی‌اختیار لباس پوشیدم. نه می‌توانستم بخوابم و نه می‌توانستم دراز بکشم. سراپا هیجان بودم. چه می‌توانستم بکنم جز لباس پوشیدن؟

دروازه قفل بود و سربازان کنارش ایستاده بودند. پس نمی‌شد به پارک رفت؟

یک روز که داشتم از آن‌جا رد می‌شدم، بدون آن‌که زیاد به اوضاع و احوال دقت کنم، شکافی در حصار دیده بودم... یکی از تیرک‌ها شکسته بود. حالا در حافظه‌ام آن شکاف را می‌دیدم... خیلی هم واضح می‌دیدم...

شکافی باریک و نامرتب در میان درخت‌های زیرفون که خیلی منظم کاشته شده بودند و به یک ردیف ستون می‌ماندند. هیچ مردی نمی‌توانست از آن شکاف رد بشود. زن هیکل‌دار هم نمی‌توانست رد بشود. مثلاً مادام بک شاید نمی‌توانست. اما من به نظرم می‌توانستم. دلم خواست امتحان کنم، بروم آن طرف، و در این ساعت همه پارک مال من بشود... پارک مهتابی نیمه‌شب!

خوابگاه به چه خواب عمیقی فرو رفته بود! همه به چه خوابی رفته بودند! چه آرام نفس می‌کشیدند! خانه بزرگ چه ساکت بود! چه ساعتی از شب بود؟ دلم می‌خواست بدانم. پایین، توی کلاس، ساعت دیواری بود. چه مانعی داشت بروم پایین و نگاه کنم؟ در چنین مهتابی حتماً صفحه سفید و بزرگ ساعت و عددهای سیاه و براق آن را می‌شد تشخیص داد.

اما مانع کارم صدای جیرجیر لولا یا صدای دستگیره در نبود. در این شب‌های گرم ماه ژوئیه، نمی‌شد هوای خفه را تحمل کرد و به خاطر همین هم در اتاق باز باز بود. چوب‌های کف اتاق چه؟ مرا لو نمی‌دادند؟ چرا. ولی من می‌دانستم کجا تخته‌ها لق هستند و صدا می‌دهند. می‌توانستم حواسم را جمع کنم. پله‌های چوب بلوطی هم موقع پایین‌رفتن در بعضی جاها جیرجیر می‌کردند، اما نه زیاد. دیگر رسیدم به سالن چهارگوش.

درهای بزرگ کلاس بسته‌اند. چفت‌شان را انداخته‌اند. آن طرف، راه ورود به راهرو باز است. کلاس‌ها به نظرم زندان‌های بزرگ و مخوفی می‌رسند که دور از چشم آدمیان ساخته شده‌اند. برای من پر از خاطره‌های شب‌خوار و تحمل‌ناپذیری‌اند که لابه‌لای کاه و پوشال و غل و زنجیر پخش و پلا شده‌اند. از راهرو منظره خوشی دیده می‌شود. می‌رسد به همان درگاه بلند که یکراست به خیابان باز می‌شود.

هیس!... صدای ساعت بلند شد. صدای بَم و شب‌خوار آن با رکود و رخوت این صومعه جور است. ساعت یازده است. گوش می‌سپارم تا ارتعاش و طنین آخرین ضربه ساعت خاموش شود. از شهر در آن بیرون صدای ضعیفی می‌شنوم، صدایی شبیه ناقوس یا شبیه دسته‌ای که رژه می‌رود... صدایی خوش که در آن پیروزی و عزا درهم می‌آمیزند. آه، خوش

است نزدیک شدن به این موسیقی، و شنیدن آن، یکه و تنها، کنار آن حوضچه پوشیده از نی! باید بروم... آه، باید بروم! چه چیزی مانع من است؟ چه چیزی به کمک آزادی نمی آید؟

آنجا، توی راهرو، لباس باغبانی ام آویزان است، کلاه بزرگم، شالم. در بزرگ و سنگین ورودی هیچ قفلی ندارد. کلیدی در کار نیست که بخواهم بگردم پیدا کنم. در با نوعی چفت فنری بسته می شود که از بیرون نمی شود آن را باز کرد اما از درون می شود بی سروصدا آن را کشید. آیا می توانم؟ بله، در دستم به موم می ماند. خیلی راحت، به خیر و خوشی تسلیم می شود. تعجب می کنم که این در بزرگ به این سرعت باز می شود. از در که می گذرم و قدم به خیابان می گذارم، باز تعجب می کنم. بله، در عجبم از این که به این راحتی در زندان گشوده شد. انگار نیرویی غیبی مرا بیرون برده بود، انگار قدرتی نامرئی مرا هدایت کرده بود، زیرا من خودم تقلای چندانی نکرده بودم.

رو فوسیت آرام است و خلوت. همان شب تابستانی فریبنده ای را می بینم که نظر مسافران سرگردان را به خود جلب می کند. فکر مرا هم به خود جلب کرده. ماه را بالای سرم می بینم. شبنم را در هوا احساس می کنم. اما نمی توانم این جا بایستم. خیلی نزدیک محل رفت و آمد است. بله، هنوز آن قدر نزدیک سیاهچال هستم که صدای ناله زندانیان را می شنوم. این آرامش مهیب چیزی نیست که طالبش باشم. قابل تحمل نیست. برای من، چهره این آسمان یادآور مرگ جهان است. البته پارک هم آرام خواهد بود... می دانم که سکوتی مرگبار همه جا حکمفرماست... اما باید به سوی پارک بروم.

از مسیری رفتم که خوب می شناختم. به طرف اوت-ویل²⁴⁹ رفتم که شاهانه و باشکوه بود. لابد آن موسیقی که شنیده بودم آنجا پخش می شد. صدای موسیقی دیگر نمی آمد، اما شاید باز از سر گرفته می شد. به راهم ادامه دادم. نه به دسته و رژه برخوردم، نه به آوای ناقوس. صدایی دیگر جای صدای قبلی را گرفته بود، صدایی شبیه موج سرکش، سیل خروشان، که هرچه جلوتر می رفتم بلندتر می شد. آسمان برق زد،

249. به معنی شهر بالا یا بالای شهر.

همه به پا شد، ناقوس‌ها نواختند... به کجا می‌رفتم؟ به میدان بزرگی رسیدم، و ناگهان، جادو وار، خودم را وسط جمعیتی شاد و زنده و جوشان یافتم.

ویلت یکپارچه نور و آتش است. انگار همه آدم‌ها آمده‌اند بیرون. مهتاب و آسمان گم شده‌اند. شهر با شعله‌ها و نورهایش ناظر شکوه و جلال خویش است... لباس‌های رنگارنگ، کالسکه‌های مجلل، اسب‌های اصیل و سوارهای دلاور خیابان‌های نورانی را پر کرده‌اند. اما پارک کجاست؟... باید نزدیکش باشم. با این زرق و برق و درخششی که می‌بینم، پارک باید تاریک و آرام باشد، چون آن‌جا که دیگر خبری از مشعل و چراغ و ازدحام نیست؟

داشتم همین را از خودم می‌پرسیدم که کالسکه‌ای روباز با آدم‌هایی که قیافه‌شان آشنا بود از کنارم گذشت. در آن شلوغی و ازدحام نمی‌توانست تند براند. اسب‌های قبرا که تکاپو و اشتیاق‌شان مهار می‌شد بی‌قراری می‌کردند. خوب مسافران آن کالسکه را می‌دیدم. آن‌ها مرا نمی‌دیدند، یا اگر می‌دیدند هم نمی‌شناختند، چون شالم را محکم دور خودم پیچیده بودم و کلاه حصیری‌ام صورتم را می‌پوشاند (در آن جمعیت رنگارنگ، هیچ لباس و سر و وضعی عجیب به نظر نمی‌رسید). کنت دو باسومپیر را دیدم. مادرخوانده‌ام را دیدم که لباس قشنگی به تن داشت و جذاب و سرحال بود. پالینا مری را هم دیدم که جوانی و زیبایی و سعادت به دورش هاله بسته بود. با دیدن این قیافه خوش و این نگاه تابناک و شاد، دیگر توجه آدم به سر و وضع آراسته‌اش جلب نمی‌شد. فقط می‌دانم که سپیدی و نور و تور او را دربرگرفته بود. روبه‌رویش گراهام برتن نشسته بود. با نگاه کردن به او بود که آن برق و جلا به قیافه پالینا دویده بود... برقی که در نگاهش بود در اصل از برق نگاه گراهام برمی‌خاست.

لذت عجیبی می‌بردم از دنبال کردن این دوست و آشناها بدون آن‌که دیده بشوم. به دنبال‌شان رفتم تا به پارک رسیدیم. دیدم که پیاده شدند (ورود کالسکه ممنوع بود)... در میان زرق و برق دیگری که غیرمنتظره بود. آه! روی دروازه آهنی، بین ستون‌های سنگی، طاقی شعله‌ور زده بودند،

پر از ستاره‌های نزدیک به هم. با احتیاط از زیر این طاق به دنبال‌شان رفتم. آن‌ها کجا بودند؟ من کجا بودم؟

در اقلیم افسون و جادو بودیم، در باغی بی‌مانند، سرزمینی پولک‌نشان از شهاب‌های رنگارنگ، جنگلی پوشیده از اخگرهای ارغوانی و یاقوتی و طلایی که بر شاخ و برگ‌ها می‌پاشیدند، دیاری نه پر از درخت‌ها و سایه‌ها، بلکه پر از شاهکارهای معماری... محراب و معبد، هرم، ستون یادبود، پیکره. باورکردنی نبود، اما عجایب و علائم مصر را انگار به آن پارک ویلت آورده بودند.

پنج دقیقه نگذشت که معما برایم روشن شد... کلید معما پیدا شد و پرده پندار کنار رفت... بله، زود متوجه شدم این قطعه‌های باشکوه از چه جنسی‌اند... چوب، رنگ، مقوا. با این حال، بعد از کشف این نکته، باز هم افسون منظره از بین نرفت و عجایب و معجزات آن شب محو نشد. علت آن جشن بزرگ را دریافتم، جشنی که رو فوسیت تارک دنیا از آن بی‌خبر بود، هرچند که این جشن از صبح شروع شده بود و هنوز در آن نیمه‌شب باشکوه و جلال ادامه داشت.

قضیه این بود که در روزگار گذشته خطری از بیخ گوش لابسکور رد شده بود که ظاهراً حقوق و آزادی‌های شهروندان عزیزش را تهدید کرده بود. شایعه‌هایی درباره وقوع جنگ پیچیده بود. خطر وقوع جنگ... درگیری‌های خیابانی... غائله و بلوا... این سو و آن‌سو دویدن، سنگربندی‌کردن، شورش عده‌ای از شهروندان، احضارکردن سربازان، سنگ و آجر پرت‌کردن، حتی گلوله شلیک‌کردن. می‌گفتند که وطن‌پرستان شکست خورده بودند. در باس-ویل قدیم سنگر بسته بودند. راه‌ها را بسته بودند و ظاهراً جنازه شهیدان هم آن‌جا بود. هرچه بود، روزی از سال را به افتخار همین وطن‌پرستان و شهیدان جشن می‌گرفتند و خاطره مبهم آن‌ها را زنده نگه می‌داشتند. صبح، در کلیسای سن‌ژان باتیست، ته دئوم²⁵⁰ متینی اجرا کرده بودند، و شب را هم اختصاص داده بودند به جشن

250. سرود قدیمی مسیحی که با این کلمات شروع می‌شود: «ته دئوم لائوداموس» (به معنای «خدایا، تو را می‌ستاییم»).

و سرور، تزیینات، منظره‌پردازی، نورافشانی و بقیه چیزهایی که داشتم می‌دیدم.

به تصویر لک‌لک سفیدی نگاه کردم که روی ستونی زده بودند، و بعد نگاه کردم به چشم‌انداز دراز خیابانی منور از مشعل که در انتهای آن ابوالهول²⁵¹ نشسته بود. همین باعث شد آشناهایی را که از وسط میدان تا آن‌جا تعقیب کرده بودم گم کنم. بهتر است بگویم مثل اشباح غیب شدند. کل این صحنه رؤیاگونه بود. همه شکل‌ها می‌جنبیدند، همه حرکت‌ها حالت شناور داشتند، همه صداها به پژواک می‌ماندند... آمیزه‌ای از شوخی و بلاتکلیفی، مضحکه و بی‌اطمینانی. حالا که پالینا و همراهانش رفته بودند، مطمئن نبودم که واقعا آن‌ها را دیده بودم یا نه. درضمن، چون فکر نمی‌کردم آن‌ها راهنمای من در آن شلوغی و هیاهو بوده‌اند ناراحت نبودم از این‌که حامیان و پشتیبانانم را از دست داده‌ام.

در آن شب جشن و سرور، حتی بچه‌ها را هم خطری تهدید نمی‌کرد. نصف زارعان اطراف ویلت آمده بودند و شهری‌های محترم هم با بهترین لباس‌ها همه‌جا پخش و پلا بودند. با آن شبکلاه و کت، جلیقه کوتاه، روپوش بلند چیت، بعید بود کلاه حصیری‌ام توجه کسی را جلب کند. با این حال، محض احتیاط، لبه پهن آن را مثل کولی‌ها به طرف پایین خم کردم و روبان دیگری هم بستم. آن‌قدر خیالم راحت بود که انگار نقاب به چهره زده بودم.

با خیال آسوده از گذرگاه‌ها می‌گذشتم... هر جا هم که ازدحام زیاد بود باز با خیال آسوده با آدم‌ها درمی‌آمیختم. نمی‌توانستم یک‌جا بمانم. نمی‌توانستم آرام بگیرم و فقط تماشا کنم. از منظره‌ها و صحنه‌ها خوشم می‌آمد. هوای فرح‌بخش شبانه را می‌نوشیدم... موج‌های صدا، نوسان‌های نور، برق و سوسو. سعادت بود یا امید، نمی‌دانم. هرچه بود، با او دست داده بودم، اما فقط همان هنگام. یأس را پس رانده بودم.

می‌رفتم و ته دلم دوست داشتم برسم به آن حوضچه سنگی که کفش دیده می‌شد و دیواره‌هایش سبز بود. به خنکی آب و سبزی حوضچه فکر می‌کردم و عطش بی‌امانی داشتم که از تبی ناخواسته برمی‌خاست.

251. یا اسفینکس، هیولایی بالدار با سر زن و بدن شیر.

در میان نور و شتاب و ازدحام و سر و صدا، همچنان در دلم می‌خواستم برسم به آن آبگینه مدور بلور، و غافلگیر کنم ماه را که داشت به سیمای مرواریدگون خود در آن آینه آبگون می‌نگریست.

راهم را می‌شناختم، اما انگار نمی‌شد که یکراست به آن سو بروم. گاه منظره‌ای و گاه صدایی توجهم را جلب می‌کرد و مرا به این مسیر و آن مسیر می‌کشاند. همین‌که چشمم افتاد به درخت‌های فشرده‌ای که دورتادور آن آینه موج و لرزان را قاب گرفته بودند، بله، درست در همین لحظه، در فضای باز سمت راستم چنان صدایی بلند شد که فکر کردم دروازه آسمان گشوده شده... صدایی بود شاید شبیه همان صدایی که بر فراز بیت‌لحم در شب بشارتِ خوش شنیده شده بود.²⁵²

آوای شیرین، موسیقی خوش، از دور برخاست، اما با بال‌های چالاک به سوی جایی شتافت که من ایستاده بودم. در میان سایه‌ها چنان طوفانی از نغمه‌ها به راه افتاد که اگر درختی کنارم نبود و به آن تکیه نمی‌دادم شاید زمین می‌خوردم. به نظرم می‌آمد که شمار اصوات از حد گذشته است. آلات موسیقی گوناگون بودند و بی‌شمار... شیپورها، انواع بوق، و ترومپت‌ها را می‌شناختم. انگار دریا با تمام موج‌هایش به آواز درآمده بود.

این سیل پر از افت و خیز گذشت و به راه خود رفت، و من پشت سرش به راه افتادم. رسیدم به عمارتی به سبک بیزانسی...²⁵³ در واقع غرفه‌ای بود نزدیک مرکز پارک. هزارها نفر دورتادور ایستاده بودند. جمع شده بودند برای کنسرت بزرگی در فضای باز. چیزی که شنیده بودم انگار شبیه آواز دسته‌جمعی و پرسروصدای مخصوص شکار بود. شب، فضا، صحنه، و حال و هوای خودم، همه و همه، اصوات و تأثیر اصوات را تقویت می‌کردند.

خانم‌هایی جمع شده بودند که در نور زیباتر به‌نظر می‌رسیدند. بعضی از آن‌ها لباس تور به تن داشتند و بعضی دیگر حریر برّاق. گل‌ها و

252. اشاره به بشارت تولد عیسی در بیت‌لحم (انجیل لوقا، باب ۲).

253. سبکی در هنر و معماری که در امپراطوری بیزانس یا روم شرقی (از ۳۹۵ میلادی تا ۱۴۵۳) پدید آمد.

ابریشم‌ها مرتعش بودند، تورهای صورت دور کلاه‌های تزیین‌شده می‌جنبیدند و آن گروه آواز که به قشونی می‌ماند با آن صدای بلند و پرطمطراق هوای بالای سرشان را به نوسان درمی‌آورد. بیشتر این خانم‌ها روی صندلی‌های کوچک و سبک پارک نشسته بودند و کنار و پشت سرشان آقایان ایستاده بودند. ردیف آخر از شهروندان و مردم عادی و پاسبانان تشکیل می‌شد.

در همین ردیف آخر برای خودم جایی پیدا کردم. دوست داشتم هم‌جوار ساکت و ناشناخته و بی‌یار و یاور کسانی باشم که جلیقه کوتاه و کفش چوبی داشتند. دلم می‌خواست از دور به روپوش‌های ابریشمی و شل‌های مخملی و کلاه‌های پردار نگاه کنم. حتی در میان آن همه جنب‌وجوش و شادی هم تنهایی با مذاقم بیشتر می‌ساخت. دلم می‌خواست تنهای تنها باشم. نه می‌خواستم و نه می‌توانستم راهم را در میان آن جمعیت به هم فشرده باز کنم، و به خاطر همین رفتم به دورترین قسمت، که البته از آن‌جا همه‌چیز را می‌شنیدم اما زیاد نمی‌دیدم.

از کنارم صدایی بلند شد: «مادموازل جای خوبی را انتخاب نکرده‌اند.» چه کسی خطاب به من حرف زده بود؟ بله، من، که اصلاً اهل مراوده نبودم؟ سرم را برگرداندم، نه برای جواب‌دادن، بلکه برای پس‌زدن. مردی را دیدم، مردی که شهری بود، کاملاً هم غریبه، البته در لحظه اول، اما بلافاصله شناختمش... فروشنده‌ای بود که مغازه کتاب و لوازم‌التحریرش در رو فوسیت بود. در مدرسه ما به بد اخلاقی معروف بود و حتی با ما که مشتری‌های اصلی‌اش بودیم رفتار تندی داشت. ولی من که سرم به کار خودم بود اصلاً از او بدم نمی‌آمد و حتی او را مؤدب و گاهی هم مهربان می‌دیدم. یک بار هم برای تبدیل پول خارجی که در دسرهایی داشت کم‌کم کرده بود. مرد باهوشی بود. برخلاف آن ظاهر خشن، باطن مهربانی داشت. گاهی فکر می‌کردم که ذاتش تا حدودی شبیه موسیو امانوئل است. موسیو امانوئل با او مراوده داشت و گاهی دیده بودم که کنار پیشخوان کتاب‌فروشی او می‌نشیند و مطبوعات جدید هر ماه را ورق می‌زند. به سبب همین قرابتی که میان موسیو میره و موسیو امانوئل می‌دیدم، همین که چشمم به او افتاد به نوعی احساس رفاقت کردم.

عجیب بود که این مرد مرا با آن کلاه حصیری که بالای صورتم را می‌پوشاند و آن شالی که محکم دور خودم پیچیده بودم شناخته بود. با این‌که کمی معذب شده بودم، سعی می‌کرد وسط جمعیت برایم راه باز کند و مرا به جای بهتری ببرد. ادب را به جایی رساند که حتی رفت‌وآمدی پیدا کرد و برایم آورد. یک بار دیگر می‌دیدم که حتی بد اخلاق‌ترین آدم‌ها به هیچ‌وجه آدم‌های بدی نیستند. برعکس، خوش اخلاق‌ترین آدم‌ها هم لزوماً بهترین احساس‌ها را ندارند. این مردِ بانزاکت در تنهایی‌اش من و حضور من در آن جشن هیچ نکته عجیبی نمی‌دید. فقط تا جایی که از دستش برمی‌آمد کمک کرده بود و مزاحم من هم نشده بود. وقتی جای مناسبی برایم پیدا کرد و من روی صندلی نشستم، رفت بدون این‌که دیگر چیزی بپرسد و حرفی بزند و اظهارنظری بکند. جای تعجب نداشت که موسیو امانوئل می‌رفت در مغازه موسیو میره می‌نشست سیگارش را می‌کشید و کتاب‌ها و نشریه‌ها را ورق می‌زد. لابد این دو نفر با هم جور بودند.

پنج دقیقه از نشستنم نگذشته بود که متوجه شدم بخت و اقبال و دوست محترم شهری‌ام بار دیگر مرا نزد آشناهایم برده‌اند. برتن‌ها و دو باسومپیرها درست جلویم بودند. به فاصله یک دست، کسی نشسته بود شبیه ملکه پریان، چون گل و برگ و سبزه لباسش را پوشانده بود. قسمت‌های مختلف لباس سفیدش به رنگ سبز جنگل درآمده بود. مادرخوانده‌ام نیز آن‌قدر نزدیک من نشسته بود که اگر خم می‌شدم می‌توانستم با دمیدن نفسم روبان کلاهش را بلرزانم. بله، خیلی نزدیک بودند. غریبه‌ای مرا شناخته بود، و حالا از این همه نزدیکی به آشناها کمی معذب بودم.

حیرتم موقعی بیشتر شد که خانم برتن رو کرد به آقای هوم و انگار ناگهان چیزی به یادش آمده باشد گفت:

«نمی‌دانم اگر لوسی کوچولوی نازنین این‌جا بود چه می‌گفت؟ کاش آورده بودیمش. حتماً خیلی خوشش می‌آمد.»

آقای هوم در جواب گفت: «بله، حتماً خوشش می‌آمد، البته به شیوه معقول و متین خودش. حیف شد از او نخواستیم بیاید...» و مرد

مهربان اضافه کرد: «... خوشم می‌آید شادی متین او را ببینم. زیاد هیجان به خرج نمی‌دهد، اما رضایتش را هم پنهان نمی‌کند.»

هر دو برایم عزیز بودند و هنوز هم با خوبی‌هایشان در یادم عزیز مانده‌اند. نمی‌دانستند چنگال درد چه‌گونه لوسی را به تب و لرز انداخته و او را بی‌یار و یاور بیرون کشانده و به آستانه جنون رسانده. دلم می‌خواست خم بشوم طرف شانه‌هایشان و با نگاه سپاسگزارم به خوبی و محبت‌شان جواب بدهم. موسیو دو باسومپیر خوب مرا نمی‌شناخت، اما من او را می‌شناختم. برایش ارزش بسیار قائل بودم و تحسینش می‌کردم، چون صداقت داشت و بی‌شیله‌پيله بود، محبت داشت و مهربان بود، و شور و اشتیاقی داشت که ذاتی بود. شاید می‌بایست حرف بزنم، اما همین موقع گراهام سرش را برگرداند، با همان حالت محکم و متین که فرق می‌کرد با حالت تند و تیز آدم‌های ریزنقش. پشت سرش جمعیت بود. صد ردیف آدم بود. هزار نفر می‌توانستند نگاهش کنند و توجهش را جلب کنند... چرا رویش را فقط طرف من گرفته بود؟ چرا با آن چشم‌های درشت و آبی و سمج مرا به ستوه می‌آورد؟ اگر نگاه می‌کرد، چرا به یک نگاه قناعت نمی‌کرد؟ چرا روی صندلی‌اش برگشته بود، آرنجش را پشت صندلی گذاشته بود و با صبر و حوصله به بحر تماشای من فرو رفته بود؟ نمی‌توانست صورتم را ببیند. سرم را پایین گرفته بودم. نمی‌توانست مرا بشناسد. خم شدم. رویم را برگرداندم. نمی‌خواستم مرا بشناسد. بلند شد و خواست به طرفم بیاید. چند لحظه مانده بود. هویتم را به چنگ می‌آورد، به همان چنگ نه سنگدلانه اما قدرتمند. فقط یک راه بود که مانعش بشوم یا طفره بروم. با نوعی حالت تضرع وانمود کردم که دارم دعا می‌خوانم و باید تنها باشم. بعد از آن، اگر باز هم سماجت می‌کرد، شاید قیافه برآشفته لوسی را می‌دید. همه جنبه‌های والا و نیک و مهربان او (که لوسی قدرشان را خوب می‌دانست) باز نمی‌توانست لوسی را رام و آرام کند یا خنثی سازد و به شبیح بدل کند. نگاه کرد، اما دست برداشت. سر قشنگش را تکان داد ولی ساکت ماند. دوباره نشست سر جای اولش و بعد هم دیگر سرش را برنگرداند و نگاهی هم به من نکرد، جز برای لحظه بسیار کوتاهی که نگاهی نه از روی کنجکاوی بلکه از روی دلسوزی به طرفم انداخت... و همین نگاه به

نوعی دلم را آرام کرد، مانند «باد جنوب که زمین را آرام می‌سازد». بالاخره، افکار و تصورات گراهام درباره من قرابتی نداشت با سردی و بی‌اعتنایی. به نظرم در محبت‌خانه دلش جایی زیر پنجره‌های سقف به لوسی اختصاص داده بود و لوسی اگر اراده می‌کرد می‌توانست به آن مکان برود. البته این دل‌خانه به زیبایی اتاق‌هایی نبود که او دوست‌های هم‌جنس خود را در آن‌ها جای می‌داد؛ شبیه سرسرایي نبود که کارهای خیرخواهانه و نوع‌دوستانه‌اش را در آن پیش می‌برد، یا آن کتابخانه‌ای که گنجینه علم او بود، و هیچ شباهتی هم نداشت به آن سراپرده‌ای که سفره جشن ازدواجش باشکوه و جلال در آن گسترده می‌شد. با این حال، رفته‌رفته، با مهربانی‌های طولانی‌مدت و خوشایندش به من فهمانده بود که پستویی در پسِ در برایم کنار گذاشته که روی دیوارش نوشته شده «اتاق لوسی». من هم جایی را برای او کنار گذاشته بودم... جایی که اندازه نگرفته بودم، چه با خط‌کش، چه با پرگار. به نظر من، حد و مرز نداشت، مثل خیمه پری‌بانو بود.²⁵⁴ در تمام عمرم این خیمه را تا شده در دستم داشتم... اما رها از انقباض، نمی‌دانستم که آن‌قدر می‌تواند انبساط پیدا کند که بشود خیمه خیل عظیم.

با آن که آن شب غافل از حضور من بود، نمی‌توانستم نزدیکش بمانم. می‌بایست از آن جای خطرناک بروم. به محض آن‌که فرصت پیدا کردم، بلند شدم و بی‌سر و صدا رفتم. شاید فکر می‌کرد و حتی مطمئن هم می‌شد که لوسی بود که آن شال را دور خودش پیچیده بود و زیر آن کلاه پنهان شده بود، ولی باز تردید به جانش می‌افتاد چون قیافه‌ام را ندیده بود.

آیا آن حالت بی‌قراری در من فروکش کرده بود؟ آیا دیگر بس نبود این ماجراجویی؟ آیا کم‌کم وا نداده بودم؟ نمی‌ترسیدم؟ نمی‌خواستم امن و امان به زیر سقفی بروم؟ نه زیاد. هنوز آن‌قدر از تخت‌خوابم در آن خوابگاه بدم می‌آمد که نمی‌توانم وصف کنم. می‌چسبیدم به هر چیزی که فکرم را از آن دور می‌کرد. به نوعی احساس می‌کردم که نمایش شبانه تازه شروع شده و پیش‌درآمد آن هنوز به پایان نرسیده. در سراسر این تئاتر پر

254. خیمه‌ای که به اختیار صاحبش کوچک یا بزرگ می‌شد (پری‌بانو از شخصیت‌های هزار و یک شب است).

از دار و درخت، شبِ راز افتاده بود. بازیگران و واقعه‌های ناخواسته و نامنتظره‌ای در پسِ صحنه کمین کرده بودند. این فکر من بود. دلهره و اضطراب داشتم.

پرسه‌زنان، با فشار دست و سقلمه‌های تصادفی، رسیدم به جایی که درخت‌ها را چندتا چندتا کنار هم کاشته بودند و بعضی از آن‌ها هم یکه و تنها قد برافراشته بودند، و همین باعث می‌شد که ازدحام جمعیت کمتر بشود و آدم‌ها پراکنده‌تر به نظر برسند. این قسمت دور بود از جایی که آوای موسیقی از آن برمی‌خاست. از چراغ‌ها هم فاصله داشت. اما هنوز آن قدر صدا می‌آمد که به گوش می‌رسید، و چون ماه کامل در آسمان نور افشانی می‌کرد به چراغ هم احتیاجی نبود. در این‌جا بیشتر گروه‌های خانوادگی دیده می‌شدند و پدرومادرهای شهری. و چون دیروقت بود بعضی از آن‌ها بچه‌های‌شان را دور خود جمع کرده بودند و صلاح نمی‌دیدند که دیگر توی دل جمعیت باشند.

سه درخت بلند و زیبا که جفت هم بودند و شاخ و برگ‌شان توی هم رفته بود، سایبان ضخیمی بالای یک برآمدگی سبز تشکیل داده بودند که روی آن جای نشستن بود... چندین و چند نفر می‌توانستند آن‌جا بنشینند، اما فقط یک نفر آن‌جا نشسته بود و بقیه افراد گروه با کمال ادب دور او حلقه زده بودند. در این حلقه، خانمی بود که دست دخترکی را گرفته بود.

موقعی که چشمم به این دختر کوچولو افتاد، داشت روی پاشنه می‌چرخید. همان‌طور که دست زن را گرفته بود تاب می‌خورد، و سرخوش و سر به هوا خودش را از این سو به آن سو رها می‌کرد. این حرکتهای شیطننت‌آمیز توچهم را جلب کرد. دیدم خیلی به نظرم آشنا می‌آید. دقیق‌تر که شدم، لباس دخترک هم به نظرم آشنا آمد. روپوش ابریشمی بنفش روشن، شالِ پَر کوچک، کلاه سفید... خلاصه، کل سر و وضع تفریح و گردش او سر و وضع فرشته‌ای بود بسیار آشنا، سر و وضع جوجه‌ای به اسم دزیره یک... بله، خود دزیره یک بود، وگرنه می‌شد گفت پری‌زادی است شبیه دزیره یک.

می‌شد این کشف مثل صاعقه‌ای باشد که بر سر فرود می‌آید، اما اگر این قدر مبالغه کنم دیگر حرفی ندارم بزنم. این کشف من فقط چند درجه به حیرتم افزود. هنوز خیلی مانده بود که حیرتم به اوج برسد.

دزیره دوست‌داشتنی دست چه کسی را گرفته بود و آن‌قدر سرخوش و شاد تاب می‌خورد؟ دستکش چه کسی را داشت پاره می‌کرد؟ بازوی چه کسی را آن‌طور فشار می‌داد؟ لباس چه کسی را داشت تا می‌زد و چروک می‌کرد؟ خب، دست و دستکش و بازو و لباس خانمی که لابد مادرش بود. بله، مادام یک بود با شال هندی و کلاه کرپ سبز روشن. سرحال و قبراق و شق و رق و خوشحال ایستاده بود.

عجب! واقعا خیال می‌کردم مادام یک توی تختش باشد و دزیره هم توی تخت کوچکش، و در این لحظه مبارک هر دو خواب خواب باشند، خواب، مثل آدم‌های عاقل، در چار دیواری عزیز آن خانه، در خلوت محض رو فوسیت. آن‌ها هم لابد خیال می‌کردند «دوشیزه لوسی» سرش جای دیگری گرم است. حالا هر سه نفر داشتیم در این نیمه‌شب، در پارک غرق در جشن و سرور، «ابا»²⁵⁵ می‌کردیم!

ولی مادام یک داشت به روال عادی خودش رفتار می‌کرد. یادم آمد که معلم‌ها می‌گفتند (و من بدون کنجکاوی خودبه‌خود می‌شنیدم) که خیلی وقت‌ها، درست موقعی که خیال می‌کردیم مادام یک توی اتاقش خوابیده، او آماده می‌شد و می‌رفت گردش و تفریح... اپرا، تئاتر، یا مجلس رقص. مادام یک ذائقه‌اش با زندگی راهبانه جور نبود و حواسش بود (البته با احتیاط) که با زرق و برق‌های دنیوی به زندگی‌اش رنگ و بویی ببخشد.

آقایانی که دوست و آشنایش بودند کنارش ایستاده بودند. دو سه نفرشان را زود شناختم. یکی‌شان برادر مادام یک بود، موسیو ویکتور کینت. یکی دیگرشان سبیل داشت و موهای بلند... مرد آرام و کم‌حرفی بود که شباهت‌هایی در او می‌دیدم که باعث تعجبم می‌شد. به‌رغم آرامش و خونسردی‌اش، به‌رغم همه تفاوت‌های بدن و قیافه، باز چیزی در او بود که مرا به یاد قیافه‌ای متغیر و پراحساس و با حالت می‌انداخت، قیافه‌ای که هر لحظه به رنگی درمی‌آمد، گاهی کدر می‌شد و گاهی

روشن،... قیافه‌ای که از دنیای من ربوده شده بود، زیرا دیگر نمی‌دیدمش، اما بهترین ساعات بهاری‌ام را در سایه‌روشن او سپری کرده بودم... قیافه‌ای که زیاد حرکات و حالت‌هایش را دیده بودم، نشانه‌هایی از نبوغ و استعداد در آن دیده بودم، اما نمی‌دانستم چرا آن آتش، آن حس، آن روح، آن راز، تا به آخر از آن بیرون نمی‌تراوید. بله، این ژوزف امانوئل، این مرد آرام، مرا به یاد برادر ناآرامش می‌انداخت.

غیر از موسیو ویکتور و موسیو ژوزف، یکی دیگرشان را هم می‌شناختم. این یکی کمی عقب‌تر توی سایه ایستاده بود. خمیده بود، اما به خاطر لباس و سر و وضعش و آن کله طاس بیش از همه جلب‌نظر می‌کرد. روحانی بود... پدر سیلاس. ای خواننده، خیال نکن که حضور کشیش در آن جشن و سرور غیرعادی بود. این جشن برای جلوه‌فروشی و خودنمایی نبود، بلکه بزرگداشت خاطره کسانی بود که در راه وطن جان‌فشانی کرده بودند. کلیسا حامی این جشن بود و حتی اصرار داشت که خوب برگزار بشود. آن شب، تعداد زیادی کشیش در پارک حضور داشتند.

پدر سیلاس خم شده بود به طرف آن جای نشستن و کسی که آن‌جا نشسته بود... نیمکتی بود روستایی و کسی که روی آن نشسته بود شبیه یک کپه عجیب بود، بدون شکل و قواره مشخص، اما ظاهراً مهم و باهیت. البته شکل و شمایل صورت و قیافه را می‌شد دید، ولی آن‌قدر وارفته و کج و کوله بود که آدم خیال می‌کرد کله‌ای را از بدن جدا کرده‌اند و انداخته‌اند روی یک کپه جنس گران‌قیمت. نور چراغ‌های دوردست افتاده بود روی زلم زینبوهایی که به او آویزان بود و همین‌طور انگشترهای درشت. رنگ‌های عالی لباسش نه تحت‌الشعاع نور محجوب مهتاب قرار می‌گرفت و نه نور مشعل‌های دور. آهان، مادام والراوان! به نظرم شباهتش به ساحره‌ها بیشتر از قبل شده بود. خیلی زود، سرکار علیه اثبات کرد که نه جنازه است و نه شبیح، بلکه پیرزنی است نخراشیده و زمخت، چون وقتی دزیره یک با سر و صدا از مادرش خواست که به کیوسک بروند و کمی نقل و شیرینی بخرند، ننه قوزی ما ناگهان با عصای دسته‌طلایی‌اش ضربه‌ای به دزیره زد.

بله، مادام والراوان بود و مادام یک و پدر سیلاس... یعنی کل جمع شعبده‌بازها، همان شورای مخفی. با دیدن این جمع در آنجا حالم بهتر شد. نمی‌توانم بگویم در برابر آنها احساس ضعف می‌کردم یا دستپاچه شده بودم یا می‌ترسیدم. البته آنها چند نفر بودند و من یک نفر، و در ضمن از پا افتاده بودم و زورم به آنها نمی‌رسید. اما، هرچه بودم، زنده بودم و سرپا.

فصل ۳۹. آشنای قدیم و جدید

من که مات و مبهوت این اژدهای سه سر شده بودم نمی توانستم آن دار و دسته را به حال خودشان رها کنم. خاک پای آن ها انگار پاهایم را گرفته بود. سایبان درخت های به هم رفته کاملاً سایه انداخته بود، شب در گوشم زمزمه می کرد که مراقبم خواهد بود، و چراغ بالای سرم فقط باریکه نوری پخش کرد تا من جای نشستن تاریک و مطمئنی را ببینم، و بعد خاموش شد. حالا بد نیست که برای تو، ای خواننده، به اختصار بگویم که در آن یکی دو هفته تاریک چه چیزها در خفا از شایعه ها دستگیرم شده بود... چیزهایی درباره علت و هدف عزیمت موسیو امانوئل. زیاد مفصل نیست. جدید هم نیست. اولش پول است و آخرش هم پول.

درست است که مادام والراوان به زشتی بتهای هندی بود، اما در نظر این مریدان اهمیت و ابهت همان بتهای را هم داشت. واقعیت این است که او زمانی ثروتمند بود... بسیار ثروتمند. عجالتاً اختیار این ثروت در دست او نبود، اما احتمالاً او روزی بار دیگر ثروتمند می شد. در باستر، گوآدالوپ، ملک وسیعی داشت که شصت سال قبل جهیزیه ازدواجش بود اما بعد از مرگ شوهرش عاطل و باطل مانده بود. حالا، از قرار معلوم، دعاوی حل و فصل شده بود و اگر کارگزار قابلی می رفت بالای سر این ملک می ایستاد، این ملک ظرف چند سال بسیار سودآور می شد.

پدر سیلاس برای پیشبرد امور مذهب و کلیسا به این قضیه توجه داشت، ضمن این که مالوئار والراوان هم دختر مؤمن و معتقد کلیسا به حساب می آمد. مادام یک که قوم و خویش دور ننه قوزی بود و می دانست که او خانواده ای هم ندارد، مدت ها بود که با عاقبت اندیشی مادرانه ای به انواع امکان ها و احتمال ها فکر می کرد و با آن که مادام والراوان رفتار تندی داشت باز هم به خاطر پول و منفعت احتمالی سعی می کرد نظر لطف او را به خود جلب کند. به این ترتیب، مادام یک و کشیش، هر دو، به علل مادی، ذی نفع بودند که آن ملک جزایر هند غربی به سروسامانی برسد.

اما راه دور بود و هوای آن منطقه هم بد. کارگزار قابل و مطمئن می خواستند و آدم گوش به فرمان. چنین آدمی را مادام والراوان بیست

سال بود در خدمت داشت و عمرش را تباه کرده بود و بعد هم مثل انگل از قبل او زندگی کرده بود. چنین آدمی را پدر سیلاس تربیت کرده بود، تعلیم داده بود، و به نیروی عادت و عقیده و سپاس به بند کشیده بود. چنین آدمی را مادام یک می‌شناخت و تا حدودی روی او نفوذ هم داشت. پدر سیلاس می‌گفت: «شاگرد من اگر در اروپا بماند ممکن است از مرام و عقیده برگردد، چون گرفتار یک مرتد شده.» مادام یک هم، که نظر داشت، ته دلش ترجیح می‌داد این قوم و خویش نماند و از کشور دور بشود. چیزی که نصیب خودش نمی‌شد، همان بهتر که نصیب هیچ‌کس دیگری هم نشود... اصلاً بهتر است سر به تنش نباشد. مادام والراوان هم پول و ملکش را می‌خواست و می‌دانست که پل اگر به کارش دل ببندد بهترین و وفادارترین پیشکار خواهد بود. به این ترتیب، هر سه نفر این آدم‌های خودپسند و منفعت‌طلب، یک آدم غیر خودخواه و غیر منفعت‌طلب را اسیر خودشان کرده بودند. دلیل می‌آوردند، تقاضا می‌کردند، خواهش می‌کردند، از رحم و دلسوزی‌اش سوءاستفاده می‌کردند و می‌گفتند همه هست و نیست‌شان را به دست او سپرده‌اند. می‌گفتند دو سه سال بیشتر لازم نیست زحمت بکشد... بعدش می‌تواند هر طور دوست دارد زندگی کند. البته شاید یکی از این سه نفر خیلی دلش می‌خواست که او زود بمیرد و زیاد عمر نکند.

نمی‌شد کسی با خواهش و التماس به پای موسیو امانوئل بیفتد و هست و نیستش را به دست او بسپارد و او به این خواهش و التماس اعتنا نکند و آن هست و نیست را به سرانجامی نرساند. اما خب، شاید خودش ناراحت بود یا دلش نمی‌خواست از اروپا برود... شاید خودش حساب و کتابی برای آینده‌اش داشت... اما این‌ها را نه کسی می‌پرسید، نه کسی می‌دانست، و نه کسی نقل می‌کرد. همه این‌ها برای من به صفحه خالی می‌مانست. فقط می‌توانستم حدس بزنم که چه حرف‌هایی بین او و کشیش اعتراف‌نیوش رد و بدل شده و توسل به وظیفه و عقیده چه نقشی در ترغیب او بازی کرده. بله، به هر حال، رفته بود و خبری از خود باقی نگذاشته بود. اطلاعات من همین‌ها بود.

با سر خمیده، پیشانی‌ام را تکیه داده بودم روی دست‌هایم، و نشسته بودم وسط آن سه درخت به هم رفته و خار و خاشاکی که در

اطراف پخش بود. اگر می‌خواستم، می‌توانستم حرف‌های این همسایه‌ها را بشنوم، چون خیلی به آن‌ها نزدیک بودم. میل و انگیزه چندانی هم نداشتم که همه حرف‌های‌شان را بشنوم، چون داشتند درباره لباس و موسیقی و نورافشانی و هوای خوش آن شب گپ می‌زدند. منتظر بودم بشنوم که «برای سفر او هوا خوب است. آنتیگوا» (کشتی‌اش) راحت در اقیانوس پیش می‌رود.» اما چنین حرفی از دهان‌شان خارج نمی‌شد. نه اسم «آنتیگوا» را می‌بردند، نه از مسیرش چیزی می‌گفتند، نه به مسافر این کشتی اشاره‌ای می‌کردند.

گویا این گپ‌زدن سرسری به مذاق مادام والراوان هم خوش نمی‌آمد و او هم مثل من زیاد به این حرف‌ها توجه نشان نمی‌داد. به نظر می‌رسید که بی‌قرار است. سرش را خم می‌کرد این طرف، بعد خم می‌کرد آن طرف، لای درخت‌ها را می‌دید، وسط جمعیت را نگاه می‌کرد، انگار منتظر کسی بود و از این انتظار حوصله‌اش سر رفته بود. چند بار گفت: «کجا هستند؟ چرا نمی‌آیند؟» بالاخره، انگار که بخواهد به سؤال خودش جواب بدهد، چون دید که کسی اعتنا نمی‌کند، با صدای بلند چیزی گفت که خیلی مختصر و ساده بود اما مرا مات و مبهوت کرد.

گفت: «آقایان، خانم‌ها، ژوستین ماری کجاست؟»

ژوستین ماری؟ این دیگر چه اسمی است؟ ژوستین ماری!... همان راهبه مرده... خب، معلوم است کجاست. ای مادام والراوان، او توی قبرش خوابیده... چه کارش داری؟ تو می‌توانی بروی پیش او، اما او نمی‌تواند بیاید پیش تو.

اگر قرار بود من جواب بدهم، جوابم همین بود که گفتم. اما خب، انگار کسی با من هم‌عقیده نبود. کسی تعجب نکرده بود و یکه نخورده بود. اصلاً کسی عین خیالش نبود. چیزی که ننه‌قوزی می‌خواست عجیب بود. خواب مرده‌ها را برمی‌آشفتم. انگار او صاحب اجنه بود در عین‌دور.²⁵⁶ یکی به او گفت: «ژوستین ماری دارد می‌آید. الان توی غرفه است. زود می‌رسد این‌جا.»

256. شائول نزد زنی در عین‌دور رفت که صاحب اجنه بود و می‌توانست سموئیل را به دنیا بازگرداند (کتاب اول سموئیل، باب ۲۸).

این سؤال و این جواب حال و هوای گپ و گفت‌شان را عوض کرد. گپ و گفت سرچایش بود اما دیگر از آن راحتی خبری نبود و از هر دری حرف نمی‌زدند. ایما و اشاره و تعبیر و تفسیر هم سرچایش بود، اما شکسته بسته، بدون اسم‌بردن از اشخاص و شرح‌دادن اوضاع و احوال، طوری که هرچه دقت می‌کردم (چون حالا دیگر واقعا توجهم جلب شده بود) سردر نمی‌آوردم چه قضیه‌ای در کار است که این ژوستین ماری، مرده یا زنده، در آن نقش دارد. این جمع خانوادگی انگار به دلیلی چنگ انداخته بودند روی او. گویا صحبت ازدواج بود و مال و منال، اما درست نمی‌فهمیدم پای چه کسی وسط بود... شاید ویکتور کینت، شاید ژوزف امانوئل... هر دو مجرد بودند. یک بار هم خیال کردم این ایما و اشاره‌ها ربط دارد به خارجی موبور جوانی که در جمع‌شان حضور دارد و او را هاینریش مولر خطاب می‌کنند. وسط این خوشمزگی‌ها و شوخی‌ها، مادام والراوان هنوز هم گاه و بی‌گاه با اخم و تخم می‌دوید توی حرف بقیه. بی‌حوصلگی‌اش فقط با سخت‌گرفتن به دزیره برطرف می‌شد، چون همین که طفلکی جنب می‌خورد سرکار علیه عصایش را می‌برد بالا و تهدید می‌کرد.

ناگهان یکی از آقایان با صدای بلند گفت: «آهان! نگاه کنید! ژوستین ماری آمد!»

برای من لحظه عجیبی بود. تصویر قاب‌شده راهبه را به یاد آوردم. آن داستان غم‌انگیز عاشقانه هم به یادم آمد. آن چیزی که در اتاق زیر شیروانی دیده بودم، آن شبیح توی گذرگاه، اصل و نسب عجیب و غریب آن آلاچیق، همه و همه در خیالم جان گرفتند. به دلشوره افتادم، دلشوره کشف. مطمئن شدم که رازی دارد فاش می‌شود. آه! هنگامی که خیال بند می‌گسلد، مگر می‌توانیم بایستیم؟ درخت زمستانی بی‌شاخ و برگ را در نظر بگیرید. حتی جانور چپرنشین کنار راه که هیچ از دنیا خبر ندارد، به نیروی خیال و با دیدن ابر گذرا و باریکه‌نور مهتاب، چه بسا به آن درخت روح و جان نسبت بدهد و از آن شبیحی بسازد. انتظار برملاشدن راز فشار زیادی به قلبم وارد می‌کرد. قبلاً فقط از پشت عدسی راز این شبیح را دیده بودم و حالا چیزی نمانده بود که او را رو در رو ببینم. نگاه کردم.

ژوزف امانوئل بلند گفت: «بله، آمد!»

همه جابه‌جا شدند، طوری که انگار برای عضو جدیدی جا باز می‌کردند و مقدمش را گرمی می‌داشتند. در این لحظه کسی داشت مشعلی را می‌برد. نور این مشعل هم به نور مهتاب اضافه شد تا حق مطلب بهتر ادا شود و پایان نمایش روشن‌تر روی صحنه بیاید. لابد کسانی که نزدیکم بودند کمی متوجه دلشوره من می‌شدند، چون دلشوره‌ام فروکش نمی‌کرد. در میان آن گروه، هر قدر هم که خونسرد می‌بودند، باز می‌بایست برای لحظه‌ای نفس‌شان بند بیاید! من! من کل زندگی‌ام داشت بند می‌آمد.

تمام شد. آن لحظه رسید. آن راهبه رسید. آن گره باز شد. آن راز فاش شد.

مشعل هنوز در دست نگهبان پارک بود و زبانه بلند نور شعله‌اش می‌رسید به آن کسی که منتظرش بودیم... آن‌جا بود... کاملاً در معرض نگاه من. چه شکلی بود؟ چه پوشیده بود؟ چه سر و وضعی داشت؟ که بود؟

آن شب در پارک عده زیادی ماسک به صورت زده بودند، و چون دیروقت هم بود چنان احساس شادی و حالت رمز و راز همه‌جا را فرا گرفته بود که تو، ای خواننده، نباید به من خرده بگیری اگر بگویم که او شبیه راهبه اتاق زیر شیروانی بود، با دامن سیاه و سربند سفید، شبیه مرده‌ای که زنده شده باشد، روح یا شبی که از گور بیرون آمده باشد.

همه‌اش کذب و خیال! بهتر است زیاد میدان ندهیم. بهتر است صادق باشیم، و از این پس، از تاروپود حقیقت بی‌شیله‌پيله سخن بگویم.

البته بی‌شیله‌پيله لفظ مناسبی نیست. چیزی که من می‌دیدم زیاد بی‌شیله‌پيله نبود. یک دختر ویلّتی آن‌جا ایستاده بود... دختری که تازه از شبانه‌روزی بیرون آمده بود. بسیار ملیح، با نوعی زیبایی مخصوص این دیار. خوش‌بنیه، خوش‌آب و رنگ، خوش‌هیکل با یک پرده گوشت و چربی. صورتش گرد، چشم‌هایش قشنگ، موهایش پرپشت. خوب به سر و وضع خودش رسیده بود. تنها هم نبود. سه نفر اسکورتش می‌کردند که دونفرشان سن و سالی داشتند و دخترخانم به آن‌ها می‌گفت «مون

اونکل»²⁵⁷ و «ما تانت»²⁵⁸. می‌گفت و می‌خندید. خوش‌مشرَب بود و تُپُل مُپُل و سرحال، و از هر لحاظ نمونه زیبارویان تازه به دوران رسیده شهری. این از «ژوستین ماری». بله، این از شبِح و راز. البته راز آشکار نشد... مسلما این دختر همان راهبه من نبود. چیزی که من در اتاق زیر شیروانی و توی باغ دیده بودم یک سر و گردن بلندتر بود.

خب، این خوشگل شهری را دیدیم. نگاه کنجکاوانه‌ای هم به عموجان و زن عموجان محترم انداختیم. چه‌طور است نگاهی هم بیندازیم به نفر سوم این اسکورت‌کننده‌ها؟ می‌توانیم نگاهی نکنیم؟ ای خواننده، باید او را شناخته باشیم. حقش است که او را بشناسیم. اولین بار نیست که او را می‌بینیم. دست‌هایم را محکم به هم قفل کردم، نفسم را نگه داشتم، جلوی فریادم را گرفتم، حرفم را قورت دادم، به حیرتم غلبه کردم، و نه چیزی گفتم نه حرکتی کردم، و شدم مثل سنگ. اما او را می‌شناختم. از پشت پرده اشکی که پس از گریه‌های شبانه هنوز روی چشم‌هایم بود او را می‌دیدم و می‌شناختم. همان کسی بود که می‌گفتند با کشتی «آنتیگوا» سفر می‌کند. مادام یک این را می‌گفت. دروغ می‌گفت، یا شاید چیزی را گفته بود که روزی درست بود اما نادرست از کار درآمده بود و تکذیب هم نکرده بود. کشتی «آنتیگوا» رفته بود اما پل امانوئل شق و رق آنجا ایستاده بود.

خوشحال شدم؟ بار سنگینی از دوشم برداشته شد. آیا این چیزی بود که باعث خوشحالی بشود؟ نمی‌دانم. اول می‌بایست ببینیم چه اوضاع و احوالی باعث به تعویق افتادن سفر شده بود. این تعویق افتادن تا کجا به من ربط پیدا می‌کرد؟ آیا این کسان دیگر نبودند که بیشتر نقش داشتند؟

و بالاخره، این دختر که بود؟ این ژوستین ماری که بود؟ ای خواننده، غریبه نبود. دیده بودمش. به رو فوسیت زیاد می‌آمد. خیلی وقت‌ها به مهمانی‌های یکشنبه مادام یک می‌آمد. هم با یک‌ها قوم و خویش بود، هم با والراوان‌ها. اسمش اسم همان راهبه مقدسی بود که اگر زنده

257. Mon Oncle به فرانسه، یعنی «عموجان» یا «دایی‌جان»

258. Ma Tante به فرانسه، یعنی «زن عموجان» یا «زن دایی‌جان»

می ماند خاله این دخترخانم می بود. اسم خانوادگی اش سووُر بود. وارث بود و یتیم، و موسیو امانوئل قیم او، به قول بعضی ها پدرخوانده او. اهل خانواده مایل بودند که این وارث با یکی از خودشان ازدواج کند... کدامشان؟ سؤال مهم... کدامشان؟

دیگر خیلی خوشحال بودم که داروی حل شده در شربت مرا به حال و روزی انداخته بود که تختخواب و اتاق را نتوانسته بودم تحمل کنم. من تمام عمرم دوست داشتم حقیقت را بدانم. دوست داشتم این الهه را در معبدش بجویم، حجابش را کنار بزنم و به نگاه خوفناکش بنگرم. ای الهه بزرگ! شکل و شمایل پوشیده قیافه ات گاه با تردیدهایی که به جان می افکند ما را ناخوش می سازد، اما یک نشانه و یک صفت را واضح و مهیب به ما می نمایاند. شاید از هراسی وصف ناپذیر نفس مان بگیرد، اما در همین حال سخن تو را یک نفس می نوشیم. دلمان می لرزد، خون در عروق مان چنان می جوشد که انگار نهرها با زلزله به تلاطم افتاده اند، اما در همین حال قدرت و توان کسب کرده ایم. دیدن و دانستن بدترین چیزها هم به منزله خلع سلاح کردن ترس است.

گروه والروان ها که تعدادشان بیشتر شده بود دیگر بسیار شاد و سرحال بودند. آقایان تنقلاتی از غرفه آوردند و همه روی سبزه های زیر درخت ها نشستند. ابراز احساسات می کردند و به سلامتی یکدیگر می نوشیدند. می خندیدند و شوخی می کردند. موسیو امانوئل را کمی دست می انداختند، هم از روی حسن نیت، و هم به نظر من از روی بدجنسی، که البته این بدجنسی از جانب مادام یک بود. خیلی زود فهمیدم که سفر موسیو امانوئل به میل خود او موقتا عقب افتاده است، بدون آن که کسی موافق بوده باشد، حتی برخلاف توصیه دوستانش. گذاشته بود کشتی «آنتیگوا» برود، و بعد کابینی در کشتی «پل و ویرژینی» گرفته بود که دو هفته بعد لنگر می کشید. به خاطر همین تصمیمش بود که سر به سرش می گذاشتند و علتش را می پرسیدند، اما او خیلی سربسته می گفت: «قضیه کوچکی را که دلم به آن است باید حل و فصل کنم.»

این قضیه چه بود؟ کسی نمی‌دانست. اما یک نفر بود که انگار بفهمی نفهمی می‌دانست او چه کار دارد. بله، ژوستین ماری نگاه‌های معنی‌داری با او رد و بدل می‌کرد. موسیو امانوئل می‌گفت: «کوچولوپم به من کمک می‌کند، مگر نه؟» ژوستین ماری هم بلافاصله جواب می‌داد، طوری که انگار می‌داند موضوع چیست.

می‌گفت: «البته، از صمیم قلب کمک می‌کنم. پدرخوانده عزیز، هر کاری با من داشته باشی آماده‌ام.»

و «پدرخوانده عزیز» دستش را گرفت و برد طرف دهانش و با قدرشناسی بوسید. بعد از این کار، دیدم که آلمانی بورِ ما، همان هاینریش مولر، کمی بی‌قرار شد، انگار خوشش نیامده بود. حتی چند کلمه هم غرغر کرد، اما موسیو امانوئل به او خندید و مثل فاتحی که رحم و مروت سرش نمی‌شود دخترخوانده‌اش را بیشتر کشید طرف خودش.

آن شب موسیو امانوئل واقعا خوش بود و شاد. به نظر نمی‌رسید حتی ذره‌ای ناراحت باشد از این‌که اندکی بعد همه‌چیز تغییر می‌کرد و روال زندگی‌اش عوض می‌شد. روح زنده آن جمع او بود. شاید کمی مستبد بود، می‌خواست متکلم وحده باشد، مثل همیشه، اما هر لحظه نشان می‌داد که حق دارد سررشته کارها را به دست خودش بگیرد. بهترین کلمه‌ها را او می‌گفت، جالب‌ترین حکایت‌ها را او نقل می‌کرد، بی‌غل و غش‌ترین خنده‌ها هم مال او بود. مثل همیشه پرجنب‌وجوش بود و خیلی هم سعی می‌کرد به بقیه خوش بگذرد. اما خب، می‌دیدم که به چه کسی بیشتر علاقه دارد، روی سبزه و چمن کنار پای چه کسی دراز می‌کشد، از چه کسی در مقابل نسیم شبانه مراقبت می‌کند، به چه کسی می‌رسد، هوای چه کسی را دارد و ناز چه کسی را می‌خرد، انگار که دختر مردمک چشم و نور دیده اوست.

هنوز بگو و بخند برقرار بود و هنوز می‌فهمیدم که وقتی موسیو پل برود به خاطر دیگران زحمت بکشد، این دیگران هم ناسپاسی نمی‌کنند و گنجی را که او در اروپا باقی می‌گذارد برایش حفظ می‌کنند. بله، باید برود ثروت هند غربی را برای آن‌ها بیاورد، آن‌ها هم عروسی جوان و ارثیه‌ای کلان به او خواهند داد. خبری از تبرک و تقدس نبود. خبری از سوگند وفا

و ایمان هم نبود. حال، شکوفا و جذاب، بر گذشته سایه می‌انداخت، و سرانجام راهبه را نیز دفن می‌کردند.

بله، این‌طور می‌شد. حسّ درستی بود. دلشوره‌ام بحق بود. و اشتباه نکرده بود. نوعی از دلشوره هرگز اشتباه نیست. من بودم که یک لحظه اشتباه کرده بودم. پیام واقعی دلشوره‌ام را تشخیص نداده بودم و خیال کرده بودم تصوراتی را زمزمه می‌کند، درحالی‌که پیش‌بینی‌اش عین واقعیت بود.

شاید می‌بایست درنگ بیشتری کنم بر آنچه می‌دیدم. شاید لازم بود قبل از نتیجه‌گیری بیشتر و سنجیده‌تر فکر کنم. شاید فرض‌هایم خطا بود و دلایلم ناکافی. آدم شکاک و محتاط لابد بیشتر فکر می‌کرد و زود به این نتیجه نمی‌رسید که قرار است مرد چهل‌ساله بی‌چیز و بی‌چشمداشتی با دختر هجده‌ساله ثروتمند تحت سرپرستی‌اش ازدواج کند. اما من اهل این شک و تردیدها و سبک سنگین‌کردن‌ها نبودم، اهل این‌طور طفره‌رفتن از دیدن واقعیت، اهل فرارکردن بزدلانه از حقیقت تلخ و صریح و نافذ و تیزپا، اهل تردیدکردن بیهوده در برابر حکمفرمایی مطلق حقیقت، اهل مقاومت‌کردن سست و نومیدانه در برابر قدرتی که کارش فقط پیشروی است و فتح، و اهل پشت‌کردن خائانه به حقیقت. نه، اهلش نبودم.

بله. به‌سرعت همه‌چیز را پذیرفتم. چیزی را که فهمیده بودم کاملاً باور کردم. با خشم و شتاب آن را گرفتم و دور خودم پیچیدم، مانند سرباز ازپافتاده‌ای که بیرقش را محکم دور سینه‌اش می‌پیچد. یقین را احضار کردم تا بیاید میخ باور را بر من بکوبد که طاقت‌فرسا بود اما آن را در آغوش می‌کشیدم. بله، می‌خواستم با قوی‌ترین پتک‌های خود این میخ را محکم کند. هنگامی‌که آهن کاملاً به جانم خلید، بلند شدم و ایستادم، زیرا نیروی تازه‌ای در خود می‌دیدم.

شیدا و شوریده گفتم: «ای حقیقت، تو بانوی خوبی هستی از برای خدمتگزاران وفادارت! هنگامی که دروغ به من فشار می‌آورد چه رنجی می‌کشیدم! حتی هنگامی که دروغ هنوز شیرین بود و به خیال‌هایم پروبال می‌داد و به احساس‌هایم گرما می‌بخشید، بله، حتی در آن هنگام، با

عذابی دم به دم مرا می فرسود. این تصور که محبت به دست آمده است، جدا از این ترس نیست که با چشم به هم زدنی شاید از دست برود. حقیقت رانده بود دروغ را، دلخوشی را، انتظار و امید را، و حالا من ایستاده‌ام... رها و آزاد!»

دیگر کاری نمانده بود بکنم جز آن که با آزادی‌ام به اتاقم بروم، آن را با خود به بسترم ببرم و ببینم چه چیزی می‌توانم از آن بسازم. بازی هنوز تمام نشده بود. می‌توانستم باز هم بمانم و آن صحنه عشق در پای درخت‌ها و آن دلستاندن و دل‌دادن در آغوش جنگل را بیشتر تماشا کنم. حتی اگر در آن ابراز احساسات هیچ خبری از عشق نمی‌بود، باز هم خیال من در آن ساعت چنان گشاده‌دست و پر جنب‌وجوش بود که می‌توانست سیمای دلفریبی به آن احساسات ببخشد و جانِ ژرف و رنگِ غلیظ شور و شیدایی را در آن ببیند. اما من نمی‌خواستم نگاه کنم. تصمیمم را گرفته بودم. خلاف ذات خودم عمل نمی‌کردم. تازه،... چیزی زیر شالم داشت مرا تکه‌پاره می‌کرد، چیزی به پهلویم فرو می‌رفت، کرکسی بود با چنگال تیز و منقار محکم، و من می‌بایست تنها باشم تا با آن دست و پنجه نرم کنم. به نظرم تا آن موقع احساس حسادت نکرده بودم. این احساس تازه اصلاً شبیه احساسی نبود که با دیدن دوستی و عشق دکتر جان و پالینا به سراغم می‌آمد، زیرا آن زمان، همین‌که چشم و گوشم را می‌بستم، همین که فکرها را می‌راندم، در باطنم حس می‌کردم و قبول داشتم که رابطه آن دو جذابیت دارد و هماهنگی. اما این یکی فقط خشم بود. آن عشقِ زاییده زیبایی مال من نبود، من هیچ وجه اشتراکی با آن نداشتم، و نمی‌توانستم به سراغش بروم. اما این عشقِ دیگر، که آرام‌آرام و بعد از آشنایی طولانی وارد زندگی می‌شود، در کوره درد و رنج پخته می‌شود، مهر و نشان مداومت بر آن می‌نشیند، با عیاری خالص و پایدار استحکام می‌یابد، به حکم عقل از آزمون‌های عقل عبور می‌کند، و سرانجام خود به کمال بی‌خدشه می‌رسد، بله، این عشقی که به شور و هوس می‌خندد و تب و تاب‌ها و شوریدگی‌ها و شتاب‌زدگی‌های شور و هوس را پشت سر می‌گذارد، بله، این عشق برایم اهمیت بسیار زیادی داشت، و به هرآنچه به آن بال و پر می‌داد یا نابودش می‌کرد نمی‌توانستم با انفعال نظاره کنم.

از آن درخت‌ها و «جمع شاد» زیر درخت‌ها دور شدم. پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. کنسرت به پایان رسیده بود. ازدحام کمتر شده بود. به دنبال جمعیتی که خارج می‌شدند رفتم. از پارک روشن و اوت-ویل نورانی خارج شدم (هنوز نورانی بود، چون ظاهراً قرار بود در ویلت «نویی بلانش»²⁵⁹ باشد)، و بعد به طرف محله تاریک شهر به راه افتادم.

نه، تاریک نبود، زیرا مهتاب (که در پارک فراموش شده بود) بار دیگر با تمام زیبایی‌اش خود را به رخ می‌کشید. ماه در اوج بود و آرام و زلال نور می‌افشانده. موسیقی و همه‌مه جشن، آتش و رنگ چراغ‌ها یکی دوساعتی ماه و مهتاب را از میدان به در کرده بود، اما حالا بار دیگر شکوه و سکوت او پیروز می‌شد. چراغ‌های رقیبش رو به خاموشی بودند. ماه مانند طالع سپید به راه خویش می‌رفت. طبل، شیپور، بوق، همه از سروصدا افتاده بودند و فراموش شده بودند. ماه با قلم نورانی‌اش چیزهایی بر آسمان و زمین می‌نوشت که نازدودنی بودند. ماه و ستاره‌ها به نظرم هم اسوه حقیقت فاتح بودند و هم شاهد آن. آسمان شب راه فتح را برای ماه روشن می‌کرد... مانند گردونه‌ای آهسته، در مسیر فتح پیش می‌رفت... همان پیش‌رفتنی که از ازل تا به ابد بوده و خواهد بود.

این خیابان‌ها که سوسوی مات داشتند بسیار ساکت بودند. دوست‌شان داشتم، چون ساده بودند و آرام. شهرنشین‌هایی که داشتند به خانه‌شان برمی‌گشتند گه‌گاه از کنار می‌گذشتند، اما این‌ها همه پیاده بودند و زیاد سروصدا نمی‌کردند و زود هم می‌رفتند. ویلت را با این شکل و شمایلش آن‌قدر دوست داشتم که دلم نمی‌خواست با درخواست بار دیگر به زیر سقف برگردم، اما درعین حال می‌خواستم ماجراجویی شگفت‌انگیزم را به پایان برسانم و قبل از برگشتن مادام یک بی‌سروصدا به تخت‌خوابم در خوابگاه رسیده باشم.

فقط یک خیابان مانده بود تا به رو فوسیت برسم. وقتی وارد این خیابان شدم، برای اولین بار صدای کالسکه‌ای سکوت عمیق محله را شکست. به همین سمت می‌آمد... تند هم می‌آمد. صدای چرخ‌هایش روی سنگفرش چه بلند بود! خیابان باریک بود. من با احتیاط به پیاده‌رو

رفتم. کالسکه غرش‌کنان گذشت، اما هنگامی که با سرعت رد می‌شد چه دیدم یا خیال کردم دیدم؟ چیز سفیدی از پنجره کالسکه درآمده بود و تاب می‌خورد... لابد کسی دستمالی را تکان‌تکان می‌داد. آیا به من علامت داده بودند؟ یعنی مرا شناخته بودند؟ آخر، چه کسی مرا شناخته بود؟ این نه کالسکه موسیو دو باسومپیر بود، نه کالسکه خانم برتن. وانگهی، این خیابان نه در مسیر هتل کِرسی بود، نه در مسیر لا تراس. بگذریم. وقت نداشتم که با حدس و گمان هدر بدهم. می‌بایست زود بروم خانه.

رفتم به رو فوسیت و رسیدم به شبانه‌روزی. همه‌جا ساکت بود. هیچ کالسکه کرایه‌ای هنوز نیامده بود که مادام یک و دزیره را رسانده باشد. لای در بزرگ را باز گذاشته بودم. آیا هنوز باز بود؟ نکند باد یا چیز دیگری باعث شده بود که آن چفت فنری بسته شده باشد؟ در این صورت، نمی‌شد رفت تو. ماجراجویی‌ام به فاجعه ختم می‌شد. آرام در را فشار دادم. آیا باز می‌شد؟

بله، باز شد، بدون سروصدا، بدون مقاومت، انگار جن نیکوکاری توی راهرو منتظر بود که به محض رسیدنم در را باز کند. نفسم را حبس کردم، کفشم را درآوردم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم، وارد خوابگاه شدم، و به تختم رسیدم.

آه! رسیدم. بار دیگر نفس راحت کشیدم. نزدیک بود جیغ بکشم، اما نکشیدم. خدا را شکر!

در سراسر خوابگاه، در کل خانه، در آن ساعت، سکوت مرگباری حاکم بود. همه خوابیده بودند. آن‌قدر هم ساکت بودند که انگار هیچ‌کس حتی خواب نمی‌دید. روی نوزده تخت، نوزده بدن آرمیده بود، دراز به دراز و بی‌حرکت. روی تخت من... تخت بیستم... چیزی نمی‌بایست باشد. خالی گذاشته بودم و حالا هم می‌بایست خالی باشد. پس این چه بود که پشت پرده نیم‌کشیده تخت می‌دیدم؟ چه چیز سیاه و مزاحمی؟ طاقباز، دراز، عجیب! آیا دزدی بود که از درِ بازِ خانه آمده بود و کمین کرده بود؟ بسیار سیاه به نظر می‌رسید. فکر کردم شبیه... نه، شبیه آدمیزاد نبود. نکند سگ سرگردانی بود که از خیابان آمده بود و خزیده بود این‌جا و

آرام گرفته بود؟ اگر جلو می‌رفتم، از جا می‌پرید؟ می‌جهید؟ می‌بایست جلو بروم. می‌بایست شجاع باشم! یک قدم دیگر!

سرم گیج رفت، چون در نور ضعیف چراغ خواب دیدم که روی تخت همان شب قدیمی دراز کشیده است... راهبه.

در آن لحظه اگر داد می‌کشیدم خانه‌خواب می‌شدم. منظره روبه‌رویم هرچه بود، نه می‌توانستم بترسم و جیغ بکشم، نه می‌توانستم غش کنم. درضمن، خودم را نباخته بودم. با اتفاق‌های قبلی تا حدودی آبدیده شده بودم و اعصابم ضعف نشان نمی‌داد. من که هنوز گرم آن نور و موسیقی و جمعیت چند هزار نفری بودم و زخم تازیانه‌ای را نیز چشیده بودم، دیگر هر روح و شبحی را تحقیر می‌کردم. در یک آن، بدون آن که کلمه‌ای از دهانم خارج شده باشد، پریدم به طرف تخت تسخیر شده. چیزی نجهید، نپرید، تکان نخورد. فقط من بودم که حرکت می‌کردم، و فقط من بودم که جان داشتم، واقعیت داشتم، جسم داشتم، نیرو داشتم، و این را خود به‌خود حس کردم. جر دادم آن بختک را! بلند کردم آن ماده دیو را! تکان‌تکان دادم آن معما را! و افتاد... افتاد دور و برم... تکه‌پاره و قطعه‌قطعه... و بعد لگدی نثارش کردم.

و بار دیگر... درخت بی‌شاخ و برگ، روسینانته²⁶⁰ لنگ، لایه ابر، سوسوی مهتاب. راهبه بلندبالا چیزی نبود جز کیسه پرشده درازی که شال بلند سیاهی دورش پیچیده بودند و تور سفیدی هم بالایش کار گذاشته بودند. عجیب این بود که لباسش عین لباس راهبه‌ها بود، و هرکس آن را درست کرده بود واقعا می‌خواست همین را القا کند. این لباس و اجزای آن از کجا آمده بود؟ چه کسی این حقه را سوار کرده بود؟ این‌ها سؤال‌های بی‌جواب بودند. به نواری که دور سرش بسته بودند تکه‌کاغذی سنجاق شده بود. با مداد این کلمات مسخره روی کاغذ نوشته شده بود:

راهبه اتاق زیر شیروانی لباس خود را به لوسی اسنو واگذار می‌کند. راهبه دیگر در رو فوسیت دیده نخواهد شد.

260. نام اسب مردنی دون کیشوت در داستان دون کیشوت اثر سِروانتِس (۱۵۴۷-۱۶۱۶).

که بود و چه بود او که در برابرم ظاهر می‌شد؟ واقعا سه بار او را به چشم دیده بودم! هیچ کدام از زن‌هایی که من می‌شناختم قد و هیکل این شبیح را نداشتند. اصلاً قد و هیکل زنانه‌ای نبود. این دوز و کلک را به هیچ مرد آشنایی هم نمی‌توانستم نسبت بدهم.

هنوز مات و مبهوت بودم، اما از هر نوع خیالات روح و شبیح خلاص شده بودم. در عین حال، عارم می‌آمد که ذهنم را به خاطر این معمای لاینحل اما فرعی خسته کنم. تنها کاری که کردم این بود که آن کیسه و تور و بندها و تسمه‌ها را جمع کردم و زیر بالشم گذاشتم و بعد دراز کشیدم و گوش سپردم تا بالاخره صدای کالسکه شنیدم و فهمیدم مادام یک برگشته است. بعد سرم را برگرداندم، و خسته از چند شب بیداری، و شاید هم تحت تأثیر آن داروی خواب‌آور که گویا تازه داشت عمل می‌کرد، به خواب بسیار عمیقی فرو رفتم.

فصل ۲۰. زوج خوشبخت

روز بعد از این شب چله تابستان هم روز عادی نبود. منظورم این نیست که علامت‌هایی در آسمان پدیدار شد یا نشانه‌هایی در زمین دیده شد. منظورم پدیده‌های جوّی هم نیست، مثل طوفان، سیل، یا گردباد. کاملاً برعکس. خورشید ژوئیه با قیافه شادش بالا می‌آمد. سپیده صبح زیبایی‌اش را با یاقوت‌هایی زینت داده بود و دامنش را چنان از گل پر کرده بود که گل‌ها مانند آبشار فرو می‌ریختند و گذرگاه سپیده را قرمز می‌کردند. لحظه‌های بامداد، تازه و باطراوت چون حور و پری، از خواب برمی‌خاستند و شب‌نم‌پاش‌های خود را بر نخستین تپه‌ها خالی می‌کردند و از حجاب بخار درمی‌آمدند... بی‌سایه، لاجوردی، باشکوه، اسب‌های خورشید را در مسیری سوزان و بی‌ابر پیش می‌راندند.

بله، روز خوبی بود، به خوبی بهترین روزهایی که در تابستان می‌شد انتظار داشت. اما نمی‌دانم که آیا غیر از من کس دیگری هم در رو فوسیت به این موضوع توجه داشت و آن را به یاد می‌سپرد یا نه. فکر بقیه مشغول موضوع دیگری بود، موضوعی که البته من هم به آن فکر می‌کردم، اما نه به اندازه بقیه برایم تازگی داشت، نه خیلی غیرمنتظره بود، و نه راز عجیب و غریبی که ناگهان فاش شده باشد. از همین رو، کمتر از بقیه غافلگیر شدم و کمتر هم حیرت کردم.

با این حال، هنگامی که در باغ قدم می‌زدم و گرمای آفتاب را حس می‌کردم و به گل‌ها و گیاهان شکفته و بالیده نگاه می‌کردم، به همین موضوعی فکر می‌کردم که همه در آن عمارت داشتند از آن حرف می‌زدند. کدام موضوع؟

این موضوع. هنگام دعای صبح، در ردیف اول یک جای خالی دیده شد. موقع صبحانه هم یک فنجان قهوه دست‌نخورده ماند. دوشیزه خدمتکار وقتی داشت تخت‌ها را مرتب می‌کرد، در یکی از تخت‌ها کیسه پُرشده‌ای دید که به طول قرار گرفته بود و شبکلاه و لباس خواب داشت. وقتی مثل همیشه معلمه موسیقی جینورا فنشا اول صبح آمد تا درسش را بدهد، شاگرد با فضل و کمال و آینده‌دارش سر درس نیامد که نیامد.

همه جا، از بالا تا پایین، دنبال دوشیزه فنشا گشتند، همه جای خانه را زیر و رو کردند، اما بی‌فایده بود. هیچ نشانه‌ای و هیچ ردپایی پیدا نمی‌شد، چه رسد به یک تکه یادداشت. پری‌زاد ما غیب شده بود، زده بود به دل شب، مانند شهاب ثاقبی که در تاریکی گم شده باشد.

معلم‌های مراقب خیلی ناراحت بودند. خانم مدیر اهماال‌کار هم خیلی ترسیده بود. هیچ‌وقت مادام یک را آن‌طور رنگ‌پریده و هراسان ندیده بودم. ضربه محکمی خورده بود. به نقطه ضعفش ضربه خورده بود. منافعش آسیب دیده بود. خب، چه اتفاقی افتاده بود؟ فراری ما از کدام روزنه پر کشیده بود؟ هیچ پنجره‌ای باز نبود. هیچ شیشه‌ای شکسته نبود. همه درها هم قفل بودند. مادام یک سر در نمی‌آورد. هیچ‌کس دیگری هم متوجه نمی‌شد. فقط یک نفر می‌دانست و آن یک نفر هم کسی نبود جز لوسی اسنو که یادش بود برای کاری در بزرگی را پیش کرده بود و بسته بود اما قفل نکرده بود. آن کالسکه دو اسبه هم به یادم آمد که غرش‌کنان می‌رفت، همین‌طور آن علامت و تکان‌تکان دادن دستمال.

با این فرض‌ها و یکی دو حدس دیگر که کسی جز من فکرش را نمی‌کرد، فقط یک نتیجه می‌توانستم بگیرم. قضیه فرار در کار بود. چون احتمال قریب به یقین می‌دادم که دوشیزه خانم ما فرار کرده، و چون استیصال عجیب مادام یک را هم می‌دیدم، بالاخره نظرم را به او گفتم. وقتی به قضیه عشق و عاشقی دوشیزه خانم با موسیو دو آمال اشاره کردم، همان‌طور که انتظار داشتم، دیدم مادام یک کاملاً در جریان قضیه است. مدت‌ها پیش با خانم چاملی صحبت کرده بود و مسئولیت خود را در این قضیه به دوش آن خانم انداخته بود. می‌بایست به خانم چاملی و موسیو دو باسومپیر متوسل بشود.

فهمیدیم که در هتل کرسی می‌دانند چه اتفاقی افتاده. جینورا به دخترخاله‌اش پالینا نامه‌ای نوشته بود و سربسته از قصد و نیت خود حرف زده بود. از خانواده دو آمال هم اطلاعاتی کسب کرده بودند. موسیو دو باسومپیر راه افتاده بود دنبال فراری‌ها، اما دیگر دیر شده بود.

همان هفته، پستی‌چی نامه‌ای برایم آورد. بد نیست بازگو کنم، چون نکته‌های دیگری هم در این نامه توضیح داده شده بود.

تیم (مخفف تیمون²⁶¹) پیر و عزیز، می‌بینی که من رفته‌ام... مثل فشفشه. من و آلفرد از همان اول هم می‌خواستیم این شکلی ازدواج کنیم. نمی‌خواستیم به شکل کسل‌کننده‌ای ازدواج کنیم که بقیه می‌کنند. آلفرد با تمام وجودش این جوری می‌خواهد. من هم همین‌طور... خدا را شکر! راستی، می‌دانی، آلفرد که زمانی به تو می‌گفت «اژدها»، در این چند ماه چیزهایی از تو دیده که کم‌کم احساس کاملاً دوستانه‌ای به تو پیدا کرده. امیدوار است حالا که رفته تو دلت برایش تنگ نشود. می‌خواهد زحمتهایی را که احتمالاً به تو داده، ولو جزئی بوده باشند، به او ببخشی. متأسف است که یک بار توی اتاق زیر شیروانی به سراغت آمد و ناراحت کرد، همان موقعی که داشتی یک نامه مهم و مخصوص را می‌خواندی. ولی دست خودش نبود و وسوسه شده بود تو را بترساند، بس که غرق نامه بودی. می‌گویند تو هم یک بار خیلی او را ترساندی، موقعی که دویدی رفتی آنجا تا لباسی یا شالی یا شاید هم پارچه حریری را برداری، درست لحظه‌ای که سیگارش را روشن کرده بود و می‌خواست پکی بزند. آخر، آنجا منتظر من بود.

حالا فهمیدی که کنت دو آمال راهبه اتاق زیر شیروانی بود و می‌آمد دیدن این خدمتگزار ناقابل تو؟ به تو می‌گویم چه‌طور این کار را می‌کرد. او اجازه ورود به مؤسسه آتنه را داشت که دو سه تا از خواهرزاده‌هایش، یعنی پسرهای مادام دو ملسی، آنجا درس می‌خوانند. می‌دانی که حیاط آتنه آنطرف دیوار بلندی است که انتهای گذرگاه ممنوعه است. آلفرد با همان مهارتی که در رقص و شمشیربازی دارد، از دیوار هم می‌تواند بالا برود. برای این‌که خودش را به شبانه‌روزی ما برساند، اول از دیوار می‌رفت بالا. بعد، با کمک آن درخت بلندی که بالای آلاچیق بزرگ است و بعضی از شاخه‌هایش روی سقف قسمت‌های کم‌ارتفاع ساختمان ما افتاده، خودش را می‌رساند به کلاس اول و سالن بزرگ. یک شب هم از این درخت افتاد پایین، چندتا از شاخه‌های درخت شکست، نزدیک بود گردن خودش هم بشکند، و آخرسر، موقع فرار، بدجور ترسید، چون نزدیک بود گیر بیفتد دست دو نفر، یعنی مادام یک و موسیو امانوئل، که ظاهراً داشتند توی گذرگاه قدم می‌زدند. رفتن از سالن بزرگ تا بالاترین قسمت

ساختمان زیاد کار سختی نبود. بالاخره می‌شد رسید به آن اتاق بزرگ زیر شیروانی. پنجره سقفی‌اش، می‌دانی که، شبانه‌روز نیمه‌باز است تا هوا وارد بشود. آلفرد از پنجره سقفی وارد می‌شد. تقریباً یک سال پیش من خیلی تصادفی داستان راهبه را برایش تعریف کردم و او این ایده رمانتیک به ذهنش رسید که خودش را به شکل شبیح دریاورد و فکر می‌کنم قبول داری که این ایده را خیلی هم خوب اجرا کرد.

اما به خاطر آن روپوش سیاه و تور سفید، نزدیک بود چند بار گیر تو و آن گربه زاهد، موسیو پل، بیفتد. به نظر آلفرد، هردوی شما سرتان برای دیدن روح و شبیح درد می‌کند و حسابی هم شجاع هستید. چیزی که من از آن در عجبم رازداری شماست، نه شجاعت‌تان. آخر، چه‌طور هر بار آن شبیح بلندبالا را می‌دیدید اما نه صدای‌تان درمی‌آمد، نه به کسی می‌گفتید؟ می‌توانستید کل خانه و محله را خبر کنید.

آه، از راهبه‌ای که توی تخت بود خوست نیامد؟ سر و وضعش را من درست کرده بودم... چه‌طور بود؟ وقتی چشمت به او افتاد جیغ کشیدی؟ من اگر جای تو بودم دیوانه می‌شدم. ولی تو اعصاب خیلی قوی است! هم آهن است، هم چرم! به نظر من، عین خیالت نیست. تو اصلاً آن احساساتی را نداری که آدمی با طبع و مزاج من دارد. به نظر من، تو نه به درد حسّاس هستی، نه به ترس، نه به غم و غصه. همان دیوگِیس²⁶² پیر هستی.

بسیار خوب، مادر بزرگ عزیز! از فرار شبانه و ازدواج ناگهانی‌ام که زیاد عصبانی نشدی، هان؟ بدان که بهتر از این نمی‌شد. اصلاً تا حدودی قصدم این بود که آن دختره بی‌حیا (پالینا) و آن پسره عوضی (دکتر جان) را بچرانم... خواستم به آن‌ها بفهمانم که هر قدر هم که خودشان را بگیرند و پز بدهند باز هم من می‌توانم مثل آن‌ها ازدواج کنم. موسیو دو باسومپیر اول خیلی از دست آلفرد عصبانی شد. تهدیدش کرد که به جرم «ربودن صغیر» او را تحت تعقیب قرار می‌دهد، و تهدیدهای دیگر. آن قدر جدی تهدید می‌کرد که دیدم بهتر است کمی نقش بازی کنم... زانو زدم، بغض کردم، اشک ریختم، سه‌تا دستمال جیبی را خیس خیس کردم، تا بالاخره

شوهرخاله عزیزم کوتاه آمد. مگر الم شنگه به پاکردن فایده هم داشت؟ من شوهر دارم و کار از کار گذشته. هنوز می‌گوید ازدواج ما غیرقانونی است چون من به سن قانونی نرسیده‌ام. چه حرف‌ها! مگر فرقی می‌کند؟ شوهر دارم، چه در این سن و سال باشم، چه صدساله باشم. با این حال، قرار است دوباره ازدواج کنیم. قرار است جهیزیه ببرم خانه شوهر، و خانم چاملی قرار است نظارت کند. امیدهایی هم داریم که موسیو دو باسومپیر سهم آبرومندانه‌ای به من بدهد که خیلی به کارمان می‌آید، چون آلفرد عزیز چیزی ندارد جز عنوان نجیب‌زادگی و اصل و نسب و کمی هم مقررری. فقط کاش شوهرخاله‌ام کارها را بی‌قید و شرط پیش ببرد، با سخاوت و آقامنشانه. آخر این چه کاری است که جهیزیه را موکول می‌کند به این‌که آلفرد قول مکتوب بدهد دست به ورق و تاس نزنند! به آلفرد که مثل فرشته‌هاست تهمت می‌زنند که معتاد به قمار است. من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. فقط می‌دانم که آلفرد بسیار عزیز و نازنین است.

نمی‌توانم تعریف کنم که دو آمال با چه مهارت و تدبیری نقشه فرار کشید و آن را اجرا کرد. چه قدر زرنگ و عاقل بود که شب جشن را انتخاب کرد، چون می‌گفت مادام یک حتما می‌رود پارک و کنسرت (واقعا اخلاق و رفتار مادام یک را می‌شناسد). فکر می‌کنم تو هم با مادام یک رفتی. دیدم که پا شدی و از خوابگاه رفتی... حدود ساعت یازده بود. اما نمی‌دانم چرا تنهایی برگشتی، آن هم پیاده. چون تو بودی که در خیابان باریک و قدیمی سن ژان داشتی برمی‌گشتی، مگر نه؟ لابد متوجه شدی که از پنجره کالسکه برایت دستمال تکان دادم.

بدروود! از بخت و اقبال بلندم خوشحال باش. به خاطر این همه خوشبختی به من تبریک بگو، و در ضمن، ای آدم ایراد بگیر و دنیاگریز، باور کن که با تمام جسم و جانم دوستدار تو هستم،

جینورا لائورا دو آمال، فنشای سابق

بعدالتحریر: یادت باشد که من دیگر کنتس هستم. پدر، مادر، دخترهای توی منزل، از شنیدنش خوشحال می‌شوند. «دخترم کنتس

است! خواهرم کنتس است!» احسنت! این عنوان بهتر از خانم جان برتن نیست؟ هان؟

ای خواننده، لابد انتظار داری در پایان سرگذشت بانو فنشا بشنوی که سبکسری‌های جوانی‌اش به عاقبت بدی ختم شد. بله، آینده آبستن ناراحتی‌ها و بدبختی‌هایی برای او بود.

اطلاعات بعدی من درباره او چند کلمه بیشتر نیست.

من او را در اواخر ماه عسلش دیدم. آمد به دیدن مادام یک و خواست مرا هم ببیند. رفتم به سالن و او دوید طرفم و بغلم کرد و خندید. سرحال و زیبا به نظر می‌رسید. زلفش بلندتر شده بود و گونه‌هایش گل انداخته بود. کلاه سفید و تور صورت فلاندی‌اش، گل‌های نارنجی و لباس عروسی‌اش، همه و همه خوب به او می‌آمدند.

بلافاصله گفت: «سهمم را گرفتم!» (جینورا همیشه به فکر مادیات بود. با این که «بورژواها» را تحقیر می‌کرد، به نظر من رگ کاسبکارانه‌اش خوب کار می‌کرد.) ادامه داد: «شوهرخاله عزیزم، دو باسومپیر کاملاً با ما آشتی کرده. هنوز به آلفرد می‌گوید احمق، اما مهم نیست، از تربیت زمخت اسکاتلندی‌اش همین چیزها برمی‌آید. فکر می‌کنم پالینا به حال غبطه می‌خورد. دکتر جان هم دارد از حسادت دیوانه می‌شود... چیزی نمانده کله‌اش بترکد... من چه قدر خوشحالم! واقعا فکر می‌کنم چیزی نمانده که آرزو کنم... فقط یک کالسکه کم دارم و یک هتل، و... اوه! باید معرفی‌ات کنم به مون ماری²⁶³. آلفرد، بیا این‌جا!»

و آلفرد از سالن داخلی آمد. در آن‌جا داشت با مادام یک حرف می‌زد که هم تبریک می‌گفت و هم سرزنش می‌کرد. من با اسم‌های مختلفی به او معرفی شده بودم: اژدها، دیوگِیس، تیمون. کلنل جوان بسیار مؤدب بود. بابت روح و شبیح بازی‌اش با الفاظ مناسب و رفتار شایسته عذرخواهی کرد و آخرسر گفت: «بهترین عذری که می‌توانم برای همه این بی‌نزاکتی‌ها بیاورم همین ایشان هستند که این‌جا ایستاده‌اند!» و به نوعروسش اشاره کرد.

263. mon mari فرانسه، یعنی «شوهرم»

بعد هم این نوعروس شوهرش را دوباره فرستاد پیش مادام یک، و شروع کرد به خفه کردن من با رفتار بی قید و بند و حرف های لوس و سبکسرانه دخترانه. حلقه اش را با خنده نشانم می داد. بارها خودش را مادام لا کنتس دو آمال خواند و هر بار از من پرسید این لفظ چه طنینی دارد. من زیاد چیزی نمی گفتم. فقط ظاهر را به او می نمایاندم. حرف دلم را نمی زدم. مسئله ای هم نبود، چون از من غیر از این انتظار نداشت... آن قدر مرا می شناخت که می دانست اهل تعریف و تمجید نیستم. با همان حرف های خشک من راضی می شد. هر قدر قیافه ام کلافه تر و بی اعتنا تر نشان می داد، شادتر می خندید.

جناب دو آمال کمی بعد از ازدواجش مجبور شد از خدمت نظام خارج بشود تا لااقل از بعضی عادت ها و معاشرت ها دور بیفتد. برایش مأموریتی جور کردند و او با همسر جوانش به خارج از کشور رفت. فکر می کردم کنتس جوان دیگر فراموش می کند، اما نکرد. سال ها به مکاتبه نامنظم و نیم بندی با من ادامه داد. در یکی دو سال اول فقط درباره خودش و آلفرد می نوشت. بعد کم کم آلفرد حضور کمرنگ تری پیدا کرد و نورسیده ای جای او را گرفت... آلفرد فنشا دو باسومپیر دو آمال آمد جای پدرش را اشغال کرد. مادر چه به به چه هایی نثار این نورسیده می کرد، و چه داد سخنی می داد در وصف کرامات این نورسیده ای که گویا از سنش خیلی جلوتر بود، و چه شماتت های پرحرارتی می بارید بر بی خیالی و خونسردی من در برابر این افاضات. البته من نمی دانستم «مادربودن یعنی چه»، و چون موجود بی احساسی بودم احساسات مادرانه به نظرم شبیه حروف یونانی و عبری می آمد، و الی آخر. به حکم طبیعت، این عالی جناب کوچک مدارج دندان درآوردن و سرخک گرفتن و سیاه سرفه گرفتن را هم طی کرد... البته برای من دوره مشکلی بود، چون نامه های مادرک پر شده بود از ناله و شکایت. می نوشت که چنین مصیبتی نصیب هیچ زنی نشده و هیچ بشری هم به اندازه او محتاج غمخواری و دلسوزی نیست. من اول ترسیدم و دلسوزانه به نامه اش جواب دادم، ولی خیلی زود متوجه شدم که موضوع زیاد هم جدی نیست، و برگشتم به همان حالت بی رگی و بی رحمی ام. مریض کوچولوی ما بیدی نبود که با این بادها بلرزد، و هربار

قوی‌تر از قبل از معرکه جان به در می‌برد. پنج بار این بچه «در آستانه مرگ» قرار گرفت و هر پنج بار هم «معجزه‌آسا» نجات پیدا کرد.

با گذشت سال‌ها زمزمه‌های شومی علیه آلفرد اول بلند شد. چاره‌ای نبود جز متوسل‌شدن به موسیو دو باسومپیر و پرداختن بدهی‌هایی که بعضی‌شان از نوع آزاردهنده و ناخوشایندی بودند به نام «بدهی‌های حیثیتی». بله، شکایت‌ها و مشکلات حیثیتی بیشتر و بیشتر می‌شد. هر مسئله‌ای که پیش می‌آمد، از هر نوعی که بود، جینورا مثل همیشه با سر و صدای زیاد تقاضای کمک و یاری می‌کرد. هیچ تصویری نداشت از این که به تنهایی هم می‌شود با مسائل روبه‌رو شد. مطمئن بود که به شکلی، از جایی، به منظورش می‌رسد، و همین اطمینان باعث می‌شد به روش کارساز خود ادامه بدهد... بله، نبرد زندگی را با تکیه بر دیگران پیش می‌برد، و روی هم رفته، در میان کسانی که من در عمرم شناخته‌ام، او کمترین زحمت را بر خود هموار می‌کرد.

فصل ۲۱. محله کلوتیلد

پیش از آن که نوشته‌ام را به پایان برسانم، آیا نباید از آن رهایی و تغییر صحبت کنم که در آن شب جشن یار و همراهم شدند؟ آیا نباید بگویم که من و این دو یار قرص و محکم، که آن شب آن‌ها را از پارک نورانی با خود به خانه بردم، چه‌گونه امتحان صمیمیت را پشت سر گذاشتیم؟

همان روز بعد امتحان‌شان کردم. هنگامی که از عشق و قیدهایش نجاتم می‌دادند به قدرت خود می‌نازیدند و رجز می‌خواندند، اما هنگامی که طالب عمل شدم نه حرف، طالب نشانه‌ای از آسودگی بیشتر، طالب چشیدن طعم زندگی سبک‌بارتر، بله، هنگامی که این‌ها را خواستم، رهایی اعلام کرد که عجالاً معذور است و بی‌مایه و ناتوان از یاری. اما تغییر، اصلاً حرفی نزد، چون همان شب ناگهان مرده بود.

چاره‌ای برایم نمانده بود جز این‌که در نهان به خود بگویم که لابد فکرهایم تند و تیز بوده. در آن لحظه دشوار می‌بایست به خودم بقبولانم که قضایا بر اثر حسادت بود که رنگ و بویی دیگر پیدا می‌کرد و شکل و شمایلی دیگر. باری، بعد از کشمکش کوتاهی که بی‌نتیجه بود، دیدم که بار دیگر اسیر همان چنگال انتظار شده‌ام، و باز هم دست وپابسته و مشوّش.

آیا او را قبل از رفتنش می‌بینم؟ آیا مرا به یاد خواهد داشت؟ آیا اصلاً قصد دارد که بیاید؟ آیا امروز... یک ساعت دیگر... می‌آید؟ نکند که من بار دیگر طعم آن رنج طاقت‌فرسای انتظار را بچشم... آن عذاب الیم گسسته‌شدن طناب امید در آخرین لحظه... آن جدایی دردناک، که هم امید را از بین می‌برد و هم تردید را، اما زندگی را به لرزه درمی‌آورد. دستی را که جفا می‌کند نمی‌توان نوازش کرد که شاید وفا کند، زیرا غیبتش مانع می‌شود!

عید عروج مریم²⁶⁴ بود. درس و کلاسی در کار نبود. شاگردهای مقیم و معلم‌ها بعد از مراسم عبادی روزانه روانه دشت و صحرا شدند تا حسابی

264. عید به آسمان رفتن حضرت مریم (۱۵ اوت).

پیاده‌روی بکنند و در یک خانه سر مزرعه عصرانه بخورند. من همراه‌شان نرفتم، چون فقط دو روز به حرکت کشتی «پل و ویرژینی» مانده بود و من به آخرین بختم چسبیده بودم، مانند غریق کشتی شکسته‌ای که به آخرین تخته‌پاره یا حتی تکه‌ای طناب آویزان می‌شود.

قرار بود توی کلاس اول نجاری کنند. چند نیمکت و میز را می‌خواستند تعمیر کنند. گاهی از روزهای تعطیل برای این جور کارها استفاده می‌کردند، چون موقعی که اتاق‌ها پر از شاگرد بود نمی‌شد وسایل را تعمیر کرد. من تک‌وتنها نشسته بودم و در فکر بودم که به باغ بروم و اتاق را خالی کنم، اما حوصله و دل و دماغ نداشتم که از جایم بلند بشوم. بالاخره صدای آمدن کارگر را شنیدم.

کارگرها و پیشه‌ورهای خارجی هر کاری را دونفره انجام می‌دهند. در لاباسکور حتی برای زدن یک میخ هم دوتا نجار می‌آیند. بند کلاهم را به دست بی‌رمقم گرفته بودم و داشتم آن را روی سرم می‌گذاشتم که ناگهان خیلی مبهم فقط صدای پای یک کارگر را شنیدم. درعین حال، درست مثل زندانی توی سیاهچال که از فرط کلافگی حتی به پیش‌پا افتاده‌ترین جزئیات هم دقت می‌کند، متوجه شدم که این مرد کفش به پا دارد، نه صندل چوبی. فکر کردم لابد استادکار است که قبل از فرستادن شاگردش آمده کم و کیف تعمیرات را سبک‌سنگین کند. شالم را پیچیدم دورم. مرد آمد جلوتر. در را باز کرد. پشتم به او بود. رعشه‌ای به وجودم افتاد... حس عجیبی بود، آن‌قدر سریع و گذرا که نمی‌شد دلیلش را فهمید. برگشتم و رو کردم به مردی که فکر می‌کردم استادکار نجاری است. به طرف در نگاه کردم و دیدم کسی آن جاست، اما چشم‌هایم تصویر موسیو پل را در مغزم حک کرد.

صدها بار رو به آسمان دعا و استغاثه می‌کنیم و جواب نمی‌گیریم. اما ناگهان، در لحظه‌ای که اصلاً انتظار نداریم، هدیه‌ای طلایی به دامان ما می‌افتد، میوه‌ای رسیده و آبدار، نوبر و خوشگوار.

موسیو امانوئل لباسی تنش بود که احتمالاً با آن می‌خواست به سفر برود... کت گل و گشادی با حاشیه مخمل. فکر می‌کردم آماده سفر شده، اما می‌دانستم که هنوز دو روز به حرکت کشتی مانده است.

سرحال و قبراق به نظر می‌رسید. مهربان و خوش خلق بود. باشوق و ذوق وارد شد و در یک چشم به هم زدن آمد کنارم. حالت بسیار دوستانه‌ای داشت. لابد از دامادی خود شاد بود. هرچه بود، نمی‌توانستم در حضور آفتابش ابر باشم. اگر قرار بود این آخرین دیدارم با او باشد، نمی‌بایست وقت را هدر بدهم و زورکی و تصنعی از او فاصله بگیرم. دوستش داشتم... آن قدر که حتی حسادت را پس می‌زدم، چون مانع وداع مهربانانه‌ام می‌شد. کلمه‌ای محبت‌آمیز اگر از دهانش خارج می‌شد، نگاه پرعاطفه‌ای اگر به من می‌انداخت، برای من تا آخر عمرم بس بود... در آخرین برزخ تنهایی‌ام باعث تسلایم می‌شد... آن را می‌نوشتیدم... اکسیر را می‌چشیدم... غرور از پیاله سرریز نمی‌کرد.

البته دیدارمان کوتاه می‌بود. همان حرفی را که قبلاً به همه شاگردها زده بود به من هم می‌زد. دستم را می‌گرفت و می‌فشرده. برای اولین بار و آخرین بار به گونه‌ام بوسه‌ای می‌زد و بعد... همین. نه، بعد نوبت می‌رسید به وداع نهایی، جدایی و جدایی، اقیانوس بزرگی که نمی‌توانستم آن را پشت سر بگذارم و به او برسم... اقیانوسی که از آن سوی کرانه‌هایش دیگر حتی نگاهی به این سو نمی‌انداخت تا مرا به یاد بیاورد.

با یک دستش دستم را گرفت و با دست دیگرش کلام را برگرداند جای اولش. به قیافه‌ام نگاه کرد، لبخند آفتابی‌اش رنگ باخت، لب‌هایش حالتی پیدا کرد شبیه حالت بی‌کلام اما گویای مادری که ناگهان کودک خود را بسیار تغییر یافته می‌بیند، شکسته و فرسوده از بیماری، نزار و لاغر از بی‌غذایی. اما در دیدار ما وقفه‌ای افتاد.

صدای شتاب‌زده زنی بلند شد: «پل، پل! بیایید به سالن، پل. هنوز خیلی چیزها مانده که بگویم... یک روز تمام حرف دارم... همین‌طور ویکتور. تازه، ژوزف هم این‌جاست. پل، بیایید، بیایید پیش دوست‌های‌تان.»

مادام یک که با هشیاری و گوش به‌زنگی، یا شاید هم به فرمان غریزه‌ای ناشناخته، زود خودش را رسانده بود، آن قدر جلو آمد که دیگر داشت بین من و موسیو امانوئل حایل می‌شد. دوباره گفت: «پل، بیایید!» و تیر نگاهش را مثل دشنه آهنی به طرف من پرت کرد. موسیو امانوئل را

هل داد. فکر کردم سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود. آن‌قدر ناراحت شدم که طاقت نیاوردم و نتوانستم احساسم را مهار کنم. با صدای بلند گفتم: «قلبم می‌شکند!»

واقعا قلبم به درد آمده بود. با این درد، دریچه چشمه‌ای دیگر گشوده شد. یک کلمه موسیو پل، زمزمه‌اش، دریچه‌ای را باز کرد و چشمه‌ای را جوشاند: «نگران نباش!» با هق‌هقی از ته دل، با هیجان و آشفتگی، با رعشه‌ای انگار از یخ، با لرز شدید، اما با آسودگی تمام و بدون هیچ بیم و هراسی گریه کردم.

مادام یک خونسرد گفت: «بگذارید به عهده من. بحرانی است که باید برطرف بشود. شربتی به او می‌دهم، بعد حالش بهتر می‌شود.»

مادام یک برایم در حکم جلاد بود و شربت‌ش در حکم زهر. وقتی موسیو پل با صدای بم، عبوس و کوتاه گفت «ولم کنید!»، من در این صدای گرفته موسیقی عجیب و قدرتمندی را شنیدم که جان‌بخش بود.

تکرار کرد: «ولم کنید!» پره‌های بینی‌اش گشاد شده بودند و عضلات صورتش می‌لرزیدند.

مادام یک خیلی جدی و با سماجت گفت: «ولی این‌طور نمی‌شود.» موسیو پل خیلی جدی‌تر جواب داد:

«بروید بیرون!»

مادام یک با لجاجت، تهدیدکنان، گفت: «می‌فرستم دنبال پدر سیلاس. همین الان می‌فرستم دنبالش.»

پروفسور محبوب من داد زد: «زن!» نه با صدای بم، بلکه با صدایی برآشفته و جیغ‌مانند. ادامه داد: «زن! زود برو بیرون!»

به خشم آمده بود، و من چنان این مرد خشمگین را دوست می‌داشتم که تا آن لحظه نمی‌دانستم.

مادام یک ادامه داد: «کار شما اشتباه است. این کار فقط از آدم‌هایی برمی‌آید که مثل شما دمدمی مزاج و خیالاتی‌اند. کار شما بدون فکر،

نسنجیده و غیرعقلانه است... از نظر کسانی که ثبات دارند و شخصیت‌شان محکم‌تر است، کار شما ناپسند است و اشکال دارد.»

موسیو امانوئل گفت: «شما نمی‌دانید من چه ثبات و استحکام شخصیتی دارم، ولی حالا متوجه می‌شوید. این اتفاق درسی می‌شود برای شما. مودست...» و بعد آرام‌تر ادامه داد: «... مودست، کمی مهربان باشید، دلسوز باشید، زن باشید. نگاه کنید به این قیافه فلک‌زده و کمی انصاف داشته باشید. می‌دانید که من دوست شما هستم و همین‌طور دوست دوستان شما. با همه نیش و کنایه‌هایی که می‌زنید، خودتان ته دل‌تان می‌دانید که می‌توانید به من اعتماد کنید. من بدون هیچ مشکلی خودم را حاضرم فدا کنم اما از این چیزی که می‌بینم دلم به درد می‌آید. باید آرامش پیدا کنم و آرامش بدهم. ولم کنید!»

این بار، این «ولم کنید» لحنی داشت آن‌قدر تند و آمرانه که بعید می‌دانستم حتی مادام یک بتواند لحظه‌ای سرپیچی کند. ولی مادام یک محکم ایستاده بود. با جسارت خیره شده بود به موسیو پل. نگاهش خشن بود، و صلب مثل سنگ. دهانش را باز کرد تا جواب موسیو پل را بدهد، اما دیدم چهره موسیو پل یکپارچه آتش شد و شعله. نمی‌توانم وصف کنم چه حالتی پیدا کرده بود. غضب‌آلود به‌نظر نمی‌رسید. مؤدب می‌نمود. دستش را برد جلو تا دست بدهد، اما دستش به دست مادام بک نرسید، چون مادام یک دوید و مثل باد از اتاق خارج شد. در یک آن رفت و در اتاق را پشت سرش بست.

زود آتش خشم فروکش کرد. لبخند زد و گفت اشک‌هایم را پاک کنم. با آرامش صبر کرد تا آرام بشوم و الفاظ تسکین‌بخش به زبان آورد. کمی که گذشت آرام شدم و کنارش نشستم... آسوده، نه مأیوس، نه هنوز بی‌یار و یاور، نه بدون دوست، نه بی‌پناه، نه خسته از زندگی و طالب مرگ.

گفت: «پس خیلی ناراحت می‌شدید از این‌که دوست‌تان را از دست می‌دهید، بله؟»

گفتم: «موسیو، خیلی برایم سخت بود که فراموش می‌شدم. تمام این روزهای کسالت‌بار هیچ خبری از شما نداشتم و از فکر این‌که مبدا

بدون خدا حافظی رفته باشید واقعا عذاب می کشیدم. تقریباً مطمئن شده بودم که شما بدون خدا حافظی رفته اید!»

«بگویم که به مودست یک چه گفته ام؟ شما مرا نمی شناسید. شخصیتم را به شما بنمایانم و به شما درس بدهم؟ خواهید دید که من می توانم دوست وفاداری باشم. بدون اثبات این موضوع، این دست در دستم آرام نخواهد گرفت و به شانهام تکیه نخواهد زد. بله؟ بسیار خوب. اثباتش کار سختی نیست. آدمم که خودم را تبرئه کنم.»

گفتم: «هرچه می خواهید بگویید، هرچه می خواهید درس بدهید، هرچه می خواهید اثبات کنید. موسیو، من می شنوم. بگویید.»

«پس قبل از هر کار دیگری باید با من بیایید برویم جای دوری در این شهر. اصلاً به این قصد آمده ام که شما را ببرم.»

بدون آنکه چیزی بپرسم یا چون و چرایی بکنم، بند کلاهم را دوباره بستم و آماده شدم.

از راه بولوارها رفتیم. چند بار از من خواست روی نیمکت های زیر درخت های لیمو بنشینم. نمی پرسید که خسته شده ام یا نه. فقط نگاهم می کرد و می فهمید.

می گفت «تمام این روزهای کسالت بار»، و با تقلید کردن مهربانانه صدا و لهجه خارجی ام ادایم را درمی آورد. این کارش تازگی نداشت. این بازیگوشی اش هیچ وقت ناراحت نمی کرد، حتی موقعی که می گفت شاید نوشتنم به زبان فرانسه خوب باشد اما حرف زدند همیشه اشکال دارد و تُپق می زنم. «من حتی یک ساعت هم در تمام این روزهای کسالت بار شما را فراموش نکردم. زنان باوفا اشتباه شان این است که خودشان را یگانه مخلوقات باوفاي خداوند می پندارند. با توجه به رو راستی و صداقتی که در خودم سراغ دارم، من هم تا این اواخر بعید می دانستم کس دیگری هم این رو راستی و صداقت را داشته باشد. ولی... به من نگاه کنید.»

نگاه خوشحالم را به طرف او گرداندم. بله، نگاهم واقعا خوشحال بود، وگرنه از دلم خبر نمی داد.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت: «بسیار خوب. نمی‌شود این امضا را منکر شد. این امضا مال ثبات است. قلمش آهنین است. نوشتن و امضاکردنش سخت نبود؟»

حقیقت را به زبان آوردم: «بسیار سخت بود. دستش را بکشید، موسیو. دیگر نمی‌توانم فشار قلمش را تحمل کنم.»

با خودش گفت: «رنگش خیلی پریده. با دیدن قیافه‌اش ناراحت می‌شوم.»

«آه! آب و رنگی ندارم که نگاهم کنید...؟»

این را بی‌اختیار گفتم. کلمات ناخواسته از دهانم در آمدند. یادم نمی‌آید که هیچ‌وقت نترسیده باشم از این‌که در رفتار و گفتارم عیب و نقصی دیده شود. آن لحظه، این ترس با تمام نیرو به سراغم آمد.

محبت و ملاطفت چهره‌اش را فرا گرفت. چشم‌های بنفشش پشت آن مژه‌های پرپشت اسپانیایی پر از اشک شدند و برق زدند. راه افتاد و گفت: «برویم.»

باز دل و جرئتی به خودم دادم و گفتم: «زیاد چشم شما را می‌آزارم؟» این نکته برایم مهم شده بود.

ایستاد و جواب محکم و کوتاهی به من داد... جوابی که ساکت‌م کرد، تسلیم‌م کرد، اما راضی‌ام هم کرد. دیگر می‌دانستم که من برای او چه هستم. دیگر برایم اهمیت نداشت که برای بقیه آدم‌ها چه باشم. آیا این همه تأکید کردن بر ظاهر، از ضعف من بود؟ شاید... لابد... در این صورت، باید اعتراف کنم که سهم چنین وضعی در وجود من به هیچ‌وجه کم نبود. بله، باید بگویم که خیلی می‌ترسیدم که خوشایند موسیو پل نباشم... واقعا دلم می‌خواست خوشایند او باشم.

به کجا می‌رفتیم؟ نمی‌دانستم. زیاد راه رفتیم، اما باز هم راه به نظرم کوتاه می‌آمد. مسیرمان قشنگ بود و هوا دوست‌داشتنی. موسیو امانوئل از سفرش می‌گفت... به نظر خودش سه سال بعد برمی‌گشت. بعد از برگشتن از گوادالوپ انتظار می‌رفت که از بار تعهدها خلاص بشود و راه روشنی را در پیش بگیرد. از من پرسید که در این فاصله چه خواهم

کرد. به یادم آورد که یک بار به او گفته بودم می‌خواهم مستقل باشم و خودم مدرسه جمع‌وجوری تأسیس کنم. آیا هنوز روی تصمیمم بودم؟
«بله. خیلی هم جدی. تمام سعی‌ام را می‌کنم تا پولی پس‌انداز کنم و فکرم را به عمل دربیاورم.»

«دوست ندارم شما را در رو فوسیت ترک کنم. آیا ممکن است دلتان برای من تنگ بشود... احساس تنهایی نکنید... غمگین بشوید؟»
بله، همین‌طور بود، اما گفتم سعی می‌کنم طاقت بیاورم.

با صدای آهسته گفت: «با این حال، محل زندگی فعلی شما اشکال دیگری هم دارد. من دلم می‌خواهد گاهی نامه‌ای برای شما بنویسم. اطمینانی در کار نیست که نامه‌ها صحیح و سالم به دست شما برسند. در رو فوسیت... بله، نظم و مقررات کاتولیکی ما در بعضی کارها... با این‌که توجیه دارد و لازم است... ممکن است گاهی درست اجرا نشود... شاید سوءاستفاده بشود.»

گفتم: «وقتی شما می‌نویسید، باید به من برسد، و حتما خواهد رسید. ده‌تا مدیر و بیست‌تا خانم رئیس هم نمی‌توانند جلوگیری کنند. من پروتستان هستم. این نظم و مقرراتی که می‌گویید، موسیو، اصلاً تحمل نمی‌کنم و زیر بار نمی‌روم.»

گفت: «درست می‌گویید... بله. نقشه‌ای می‌کشیم. دست روی دست نمی‌گذاریم. یک کاری می‌کنیم. آرام باشید.»
مکث کرد.

داشتیم از راهی طولانی برمی‌گشتیم. رسیده بودیم به وسط یک محله تروتمیز که خانه‌هایش کوچک بودند اما مطبوع به نظر می‌رسیدند. موسیو پل کنار درگاه سفید یک خانه بسیار تمیز ایستاد.
گفت: «سری بزیم این‌جا.»

در نزد، بلکه کلیدی از جیبش درآورد و در را باز کرد و بلافاصله هم وارد خانه شد. مرا دعوت کرد که بروم تو، و بعد در را پشت سرمان بست. هیچ خدمتکاری سر و کله‌اش پیدا نشد. راهرو هم کوچک بود، مثل خودِ

خانه، اما معلوم بود که تازه رنگ شده و با سلیقه هم رنگ شده. در انتهای راهرو یک پنجره قدی دیده می‌شد که تاک دور جام پنجره‌اش بالا رفته بود و برگ‌های سبز و پیچک‌ها به شیشه‌اش بوسه می‌زدند. سکوت کامل حکمفرما بود.

موسیو پل دری را گشود که به سالن یا اتاق پذیرایی باز می‌شد... اتاق کوچک می‌نمود اما به نظرم بسیار تمیز می‌آمد. دیوارهای قشنگش رگه‌هایی از رنگ قرمز داشت. کف اتاق برق می‌زد. قالی خوش نقش‌ونگاری وسط اتاق پهن بود. میز کوچک و گردی به چشم می‌خورد که مثل آینه برق می‌زد. کاناپه کوچکی هم بود، همین‌طور یک «شیفونیه»²⁶⁵ که از لای در صیقلی نیمه‌بازِ قرمزش می‌شد چینی‌های روی رف را دید. یک ساعت قدی و یک چراغ هم دیده می‌شد. وسایلی تزیینی از جنس چینی و به رنگ قهوه‌ای روشن نیز به چشم می‌خورد. در فرورفتگی تنها پنجره بزرگ این اتاق یک پایه سبز دیده می‌شد که سه گلدان سبز روی آن گذاشته بودند و توی هر سه گلدان هم گیاهانی زیبا و باطراوت چشم را نوازش می‌دادند. در گوشه‌ای از اتاق یک «گریدون»²⁶⁶ بود با رویه مرمری، و روی آن یک جعبه‌خیاطی و یک لیوان آب پر از گل بنفشه. پنجره اتاق باز بود. هوای بیرون وارد اتاق می‌شد و با خودش طراوت می‌آورد و عطر بنفشه‌های خوش‌بو را منتشر می‌کرد.

موسیو پل که می‌دید من خوشم آمده، لبخندی زد و گفت: «جای قشنگ، جای قشنگ!»

من تحت تأثیر سکوت عمیق آن‌جا با صدای آهسته پرسیدم: «باید این‌جا بنشینیم و منتظر بمانیم؟»

گفت: «بهتر است اول به یکی دو گوشه دیگر این خانه نقلی نگاهی بیندازیم.»

پرسیدم: «یعنی شما آزادید که به همه جای خانه بروید؟»

آرام گفت: «بله، من می‌توانم.»

265. chiffonnière به فرانسه، یعنی «کمدِ کشودار»

266. guéridon به فرانسه، یعنی «میز گرد تک‌پایه»

افتاد جلو. آشپزخانه کوچکی را نشانم داد با بخاری و اجاق کوچک، با چند ظرف برنجی که برق می‌زدند، دو صندلی و یک میز. توی قفسه‌ای کوچک یک دست ظرف سفالی کوچک اما کامل دیده می‌شد.

موسیو پل گفت: «یک دست سرویس قهوه‌خوری چینی توی سالن هست.» من داشتم به شش بشقاب سبز و سفید نگاه می‌کردم و چهار دیس، و لیوان‌ها و پارچه‌ها.

از راه‌پله باریک اما تمیزی بالا رفتیم و توانستم نگاهی بیندازم به دو اتاق خواب دنج و قشنگ. آخر سر هم برگشتیم پایین و تا حدودی رسمی مقابل در بزرگ‌تری ایستادیم که هنوز باز نشده بود.

موسیو امانوئل کلید دیگری از جیبش درآورد و چرخاند توی قفل. در را باز کرد و مرا فرستاد تو.

گفت: «و حالا بفرمایید این‌جا!»

اتاق جاداری دیدم که بسیار نظیف بود، اما در مقایسه با اتاق‌های قبلی اسباب و اثاث چندانی در آن به چشم نمی‌خورد. روی کف چوبی تمیزش فرش نینداخته بودند. دو ردیف میز و نیمکت داشت که وسط آن‌ها خالی بود و به سکویی می‌رسید با میز و صندلی معلم. تخته‌سیاهی نیز به دیوار بود. دوتا نقشه هم روی دیوارها دیده می‌شد. توی پنجره‌ها چند گیاه مقاوم گل داده بودند. خلاصه، آن‌جا کلاس کوچکی بود... کامل، تر و تمیز، مطبوع.

گفتم: «پس این‌جا مدرسه است؟ مال کیست؟ نشنیده بودم که در این محله مدرسه‌ای هست.»

گفت: «لطف می‌کنید این چندتا جزوه و بروشور را بگیرید؟ یکی از دوستانم خواسته که این‌ها توزیع بشوند.» از جیب کتش بسته‌هایی درآورد و داد به من. نگاه کردم و خواندم... با حروف قشنگی این نوشته چاپ شده بود:

«مدرسه روزانه دختران. شماره ۷، محله کلوتیلدا. با مدیریت مادموازل لوسی اسنو.»

و من به موسیو پل امانوئل چه گفتم؟

یادآوری برهه‌هایی از زندگی‌مان گاهی بسیار دشوار است. بعضی از نکته‌ها، لحظه‌ها، گره‌ها، احساس‌ها، شادی‌ها، غم‌ها، و شگفتی‌ها، هنگامی که دوباره به آن‌ها می‌اندیشیم به نظرمان حیرت‌آور و گیج‌کننده می‌آیند، محو و مبهم مانند چرخی که تند می‌گردد.

من دیگر نمی‌توانم درست به یاد بیاورم که در دقایق پس از این گفت‌وگو چه فکرهایی کردم و چه کلمه‌هایی به زبان آوردم، چون مثل این است که بخواهم اولین سال زندگی‌ام را به یاد بیاورم. با این حال، اولین چیزی که در یادم واضح است این است که تندتند حرف می‌زدم و حرف‌هایم را تکرار می‌کردم.

«شما این کار را کردید، موسیو پل؟ این‌جا خانه شماست؟ شما وسایلش را فراهم کردید؟ این کاغذها را شما چاپ کردید؟ مرا در نظر داشتید؟ مدیر منم؟ منظورتان یک لوسی اسنوی دیگر است؟ بگویید. حرف بزنید.»

اما او حرف نمی‌زد. سکوت رضایت‌آمیزش، نگاه خندان پایین‌گرفته‌اش، طرز ایستادنش، این‌ها را به یاد می‌آورم.

بلند گفتم: «قضیه چیست؟ باید همه‌چیز را بدانم... گفتم همه‌چیز.» بسته کاغذها افتاد زمین. دستش را دراز کرده بود و من دستش را گرفته بودم، بی‌اعتنا به این‌که کاغذها توی دستم بودند.

گفت: «آه! پس گفتید من در تمام این روزهای کسالت‌بار شما را فراموش کرده بودم! طفلکی امانوئل پیر! این هم مزد صمیمیت در این سه هفته دشوار... از نقاشی‌کردن خانه بگیر تا رویه‌دوزی صندلی‌ها، از سروکله زدن با نجار بگیر تا سروکله زدن با زن نظافت‌چی... و تمام مدت هم با فکرکردن به لوسی و سرپناه لوسی!»

نمی‌دانستم چه کار کنم. اول مخمل نرمِ سرآستینِ کتش را نوازش کردم، و بعد دستش را. آینده‌نگری‌اش، خوبی‌اش، خوبی بی‌سروصدا و تأثیرگذار و محبت بسیار زیادش واقعا مرا خلع سلاح کرده بود، چون واقعیتِ مجسم بود. اطمینانم به توجه و علاقه‌اش مانند آذرخشی بود که از آسمان بر من فرود آمده باشد. نگاه مشتاقانه و ملاطفت‌آمیزش مرا تحت

تأثیر قرار می‌داد. بله، نگاهش مشتاقانه بود. در بحبوحه احساسات، به خود آمدم و به امور عملی فکر کردم.

گفتم: «این همه زحمت! هزینه! شما پول داشتید، موسیو پل؟»

سرحال جواب داد: «زیاد! روابط و ارتباطات وسیع من در تعلیم و تدریس امکاناتی به من داده که صاحب پول قابل توجهی شده‌ام. با قسمتی از این پول خواستم پاداش شاهانه‌ای به خودم بدهم، بهترین پاداشی که می‌شناختم یا حالا دیگر می‌شناسم. خوشم می‌آید و راضی‌ام. این اواخر، شب و روز منتظر این لحظه بودم. نمی‌آمدم پیش شما تا مبادا لو بدهم. چه خوب، چه بد، خودداری در ذات من نیست. اگر خودم را در اختیار شما قرار می‌دادم، با نگاه و زبان شروع می‌کردید به سؤال کردن... کجا بودید موسیو پل؟ چه کار می‌کردید؟ چه رازی در دل دارید؟... بله، آن وقت اولین و آخرین راز من بلافاصله نزد شما فاش می‌شد...» ادامه داد: «... حالا، این‌جا زندگی می‌کنید و صاحب مدرسه‌ای هستید. مدتی که من نیستم سرتان به کار گرم می‌شود. گاهی به یاد من هم می‌افتید. به خاطر من، مواظب سلامتی‌تان باشید و روزگار را به خیر و خوشی سپری کنید، و روزی که برگردم...»

دیگر ادامه نداد.

قول دادم همان کارهایی را بکنم که او می‌گفت. قول دادم سخت کار کنم، با جان و دل کار کنم. گفتم: «مباشراً وفادار شما خواهم بود. مطمئن باشید که هر وقت برگردید حساب و کتاب روشن خواهد بود. موسیو، موسیو، شما خیلی خیلی خوبید!»

احساس‌هایم در تمنای بیان بودند، اما زبانم الکن بود. احساس‌هایم به بیان در نمی‌آمدند. زبانم، ضعیف و ناآرام، به سردی یخ، کاری از پیش نمی‌برد... از حرکت باز می‌ایستاد و می‌لرزید. ساکت به من نگاه می‌کرد. آرام دستش را بالا آورد و موهایم را نوازش کرد. لحظه‌ای به لب‌هایم دست کشید. دستش را فشردم و ادای احترام کردم. سپاسگزارش بودم. او سلطان من بود. سخاوتش برای من شاهانه بود. قدردانی کردن نه تنها وظیفه‌ام بود بلکه باعث شادی‌ام می‌شد.

ساعت‌های بعدازظهر به پایان رسیده بود و ساعت‌های آرام‌تر غروب بر محله ساکت سایه انداخته بود. موسیو پل از من خواست که مهمان‌نوازی کنم. از صبح سرش شلوغ بود و سرپا ایستاده بود و به پذیرایی نیاز داشت. گفت که باید در ظرف‌های قشنگ طلایی و سفید چینی‌ام به او شکلات تعارف کنم. رفت بیرون و هرچه لازم داشتیم به رستوران سفارش داد. آن میز تک‌پایه را با دو صندلی به بالکن بیرون پنجره قدی برد که برگ‌های تاک آن را از محیط اطراف جدا می‌کردند. خجول اما خوشحال به نقش میزبان درآمد، همه‌چیز را توی سینی چیدم و از مهمانی که صاحب‌خانه بود پذیرایی کردم.

این بالکن پشت خانه بود، باغ‌های محله در اطراف ما بودند، و آن طرف باغ‌ها مزرعه‌هایی. هوا آرام و ملایم و تازه بود. بالای سپیدارها، برگ‌بوها، سروها، و گل‌های سرخ، ماه رخ نموده بود، چنان دوست‌داشتنی و خوش و خرم که قلب آدمی در برابر لبخندش تاب نمی‌آورد و می‌لرزید. ستاره‌ای در کنارش می‌درخشید که فارغ‌بال نور عشق ناب از خود می‌تراوید. در باغ بزرگی نزدیک ما، فواره‌ای می‌جوشید و پیکره‌ای سپید به آب‌های بازیگوش فواره تکیه داده بود.

موسیو پل با من حرف می‌زد. صدایش زیر و بمی داشت که درمی‌آمیخت با زمزمه خوش و شُرشُر گوش‌نواز و آه خوش‌آهنگ نسیم و فواره و شاخ و برگ که به دعایی سکرآور می‌ماند.

ای ساعت خوش، لَختی بیارام! پرهایت را بایستان و بال‌هایت را ببند! پیشانی آسمانی‌ات را به سویم خم کن! ای فرشته سپید! بگذار نورت بیاید. بگذار بر ابرهای پیاپی بازتابد. به ارث بگذار هلهله و شادی‌اش را از برای زمانه‌ای که نیازمند باریکه‌ای از نور گذشته می‌شود!

طعام ما ساده بود. شکلات، چند تکه نان، یک ظرف میوه‌های تازه تابستانی، گیلان و توت‌فرنگی لای برگ‌های سبز، کل غذای ما بود. ولی ما این را از ضیافت‌های شاهانه هم بیشتر دوست داشتیم و من از پذیرایی کردن از موسیو پل لذت وصف‌ناپذیری می‌بردم. پرسیدم که آیا دوست و آشناهایش، پدر سیلاس و مادام یک، می‌دانند که او چه کرده... آیا خانه ما را دیده‌اند؟

گفت: «دوست من، کسی جز من و شما نمی‌داند من چه کرده‌ام. این لذت نصیب ما دونفر شده است و بس، بی هیچ شریکی. من از این قضیه لذت نابی می‌بردم و حاضر نبودم به کس دیگری بگویم، چون ممکن بود این لذت از بین برود. درضمن...» لیخند زد و ادامه داد: «... بله، درعین حال، می‌خواستم به دوشیزه لوسی اثبات کنم که می‌توانم رازی را در دل نگه دارم. چه‌قدر این دوشیزه لوسی به من می‌گفت که خویشتن‌دار نیستم و احتیاط سرم نمی‌شود! چه‌قدر به من سرکوفت می‌زد که همه از کارهای من خبر دارند!»

درست می‌گفت. نه در این مسئله به او تخفیف داده بودم، نه شاید در هر مسئله دیگری که بوی قصور و اشتباه می‌داد. ای مرد نیک‌اندیش و گشاده‌دل! ای مرد عزیز ریزنقش و خطاکار! تو سزاوار صداقت و صفا بودی و جز این هم از من نمی‌دید.

باز سؤال کردم. پرسیدم خانه مال کیست، صاحبخانه‌ام کیست، اجاره این خانه چه‌قدر است. بلافاصله این جزئیات را مکتوب به دستم داد. همه‌چیز را پیش‌بینی و آماده کرده بود.

خانه مال موسیو پل نبود... این را حدس می‌زدم، چون او کسی نبود که صاحب ملک و خانه‌ای بشود. اصلاً ایرادش این بود که اهل صرفه‌جویی و پس‌انداز نبود. پول درمی‌آورد اما نگه نمی‌داشت. صندوق‌دار یا خزانه‌دار لازم داشت. خانه مال کسی بود اهل باس-ویل، که موسیو پل می‌گفت آدم متمولی است. بعد مرا به حیرت انداخت، چون گفت: «یکی از دوست و آشناهای شماست، دوشیزه لوسی... کسی که احترام خیلی زیادی برای شما قائل است.» و من با تعجب و خوشحالی شنیدم که صاحبخانه‌ام کسی نیست جز موسیو میره، همان کتاب‌فروش زودرنج اما مهربانی که آن شب پرحادثه در پارک برایم جای نشستن پیدا کرده بود. بله، موسیو میره برای خودش پول و پله‌ای داشت و خیلی هم مورد احترام بود و در همین محله چند خانه داشت. اجاره این خانه زیاد نبود. نصف اجاره خانه‌ای به همین اندازه در نزدیکی مرکز شهر بود.

موسیو پل گفت: «در ضمن، اگر بخت یارتان نبود... که من فکر می‌کنم یارتان باشد... اما اگر نبود، خیالم راحت است که با آدم خوبی

طرف حساب هستيد. موسيو ميره اهل اجحاف نيست. اجاره سال اول را پس انداز کرده ايد و می توانيد بپردازيد. بعد هم دوشيزه لوسی بايد به خدا توکل کند و روی پای خودش بایستد. خب، حالا برای شاگرد پيدا کردن چه می کنید؟»

«بايد اين برگه ها را توزيع کنم.»

«درست! برای اين که وقت تلف نشود، ديروز به موسيو ميره هم دادم. اشکالی که ندارد با سه تا بورژواي کوچک کارتان را شروع کنید، هان؟ دخترهای موسيو ميره. آماده اند بيابند خدمتتان.»

«موسيو، شما هيچ چيز را فراموش نکرده ايد. شما فوق العاده ايد. گفتيد اشکال؟ البته من آدمی ام که زياد اشکال می گيرم! اما انتظار نداشتم که همين اول کار اعيان و اشراف به مدرسه کوچکم بيابند. اگر هيچ وقت هم نيابند اهميتی ندارد. من با کمال افتخار دختران موسيو ميره را می پذيرم.»

موسيو پل ادامه داد: «يک شاگرد ديگر هم هست که می خواهد هر روز بيابد انگليسی بخواند، و چون ثروتمند است حق التدریس خوبی هم می دهد. اين شاگرد کسی نيست جز دخترخوانده من، کسی که تحت سرپرستی من است، ژوستين ماری سوور.»

چه چيزها در يک اسم هست؟... در اين سه واژه چه چيزها هست؟ تا آن لحظه خوشحال و سرحال بودم... قبراقي به حرف های موسيو پل جواب داده بودم. اما با شنيدن اين اسم خشکم زد. اين سه واژه لالم کرد. نمی توانستم حالت را پنهان نگه دارم. سعی هم نکردم که پنهان نگه دارم.

موسيو پل گفت: «چه شده؟»

«هيچ.»

«هيچ؟ قيافه شما عوض شد. رنگتان پريد. حالت نگاهتان تغيير کرد. می گوييد هيچ؟ لابد ناخوش هستيد. درد و بلایي داريد. به من بگوييد.» حرفی نداشتم بزنم.

صندلی‌اش را کشید طرف من. ناراحت نشد، با این‌که من همچنان ساکت بودم و بی‌حرکت. سعی کرد حرفی از دهانم بیرون بکشد. اصرار کرد چیزی بگویم و باز هم منتظر ماند.

گفت: «ژوستین ماری دختر خوبی است. حرف‌شنو و دوست‌داشتنی است. زبر و زرنگ نیست اما از او خوش‌تان خواهد آمد.»
جوابم این بود: «فکر نمی‌کنم. به نظرم نباید بیاید این‌جا.»

«می‌خواهید مرا گیج کنید؟ می‌شناسیدش؟ البته، بله، شما حالتان خوب نیست. باز رنگ‌تان پریده، مثل مجسمه گچی. روی من، پل کارلوس، حساب کنید. غم و دردتان را بگویید.»

صندلی‌اش جفت صندلی من بود. دستش را آرام آورد جلو و صورتم را برگرداند طرف خودش. گفت: «ژوستین ماری را می‌شناسید؟»

با شنیدن دوباره این اسم از دهان موسیو پل منقلب‌تر شدم. از پا نیفتادم، نه... برعکس، برافروخته شدم و گُر گرفتم، انگار خونم به جوش آمده بود و سرعتش در رگ‌هایم بیشتر شده بود... آن درد جانکاه به یادم آمد، آن روزها و شب‌های دل‌شکستگی. حالا که کنارم نشسته بود، حالا که مدت‌ها بود زندگی‌اش را محکم به زندگی من گره زده بود... حالا که در این راه خیلی پیش رفته بود و ذهن و عاطفه ما بسیار به هم نزدیک شده بود... بله، حالا، اصلاً فکر این‌که پای کس دیگری به میان بیاید، فکر جدایی قلب‌ها، جز با خشم و برافروختگی به ذهنم نمی‌رسید... جز با درد ناگهانی، اکراه غیرارادی، غضب، و مقاومتی که نه با نگاه و رنگ رخسار می‌شد شعله‌اش را پنهان نگه داشت و نه با زبان صادق می‌شد جلوی بروز آن را گرفت.

گفتم: «می‌خواهم حرفی به شما بزنم. می‌خواهم همه چیز را بگویم.»

گفت: «حرف بزنید، لوسی. بفرمایید، اگر من به حرف شما اهمیت ندهم، پس چه کسی اهمیت می‌دهد؟ اگر امانوئل دوست شما نباشد، پس چه کسی دوست شماست؟ حرف بزنید!»

حرف زدم. همه چیز را گفتم. کلمه ها به زبانم جاری می شدند. تند می گفتم و قصه ام را راحت تعریف می کردم. کلمه ها می جوشیدند و ادا می شدند. زبانم می چرخید. برگشتم به ماجرای آن شب توی پارک. از آن معجونی گفتم که به من خوراندند اما تأثیرش برعکس بود، خواب و آرامش را از سرم پراند، مرا از تخته برخیزاند، با خیالی واضح اما جدی مرا به بیرون کشاند... خلوت شب تابستان روی چمن و سبزه، زیر درخت ها، نزدیک حوضی گود و خنک. بله، از صحنه هایی که دیدم گفتم... ازدحام مردم، ماسک ها، موسیقی، چراغ ها، زرق و برق ها، صدای توپ که از دوردست شنیده می شد، ناقوس هایی که آن بالا می نواختند. هرچه دیده بودم گفتم، همه کسانی که شناخته بودم، همه چیزهایی که دیده بودم و شنیده بودم، خود او را چه طور دیده بودم، چه چیزها شنیده بودم، چه حدس هایی زده بودم، و خلاصه، همه چیز را گفتم، موبه مو، عین حقیقت، با حرارت و هیجان، بی امان، یکریز.

می گفتم، و او نه تنها حرفم را قطع نمی کرد بلکه می خواست که ادامه بدهم. با حرکت و اشاره و لبخند و نگاه تشویقم می کرد. به نیمه نرسیده بودم که هر دو دستم را گرفت و نگاه نافذش را به چشم هایم دوخت. در قیافه اش حالتی بود که مرا نه آرام می کرد نه ساکت. شیوه خود را کنار گذاشته بود، چون قبلاً هر وقت که نمی گذاشتم حرف بزند جلویم را می گرفت و ساکت می کرد. واقعا سزاوار سرزنش بودم. اما مگر هیچ وقت ما سزای کارمان را می بینیم؟ سزاوار این بودم که به من سخت بگیرد، اما نمی گرفت. خودم می دانستم که لجباز و غیرمنطقی به نظر می رسم، چون ژوستین ماری را از در به زیر آن سقف راه نمی دادم. موسیو پل لبخند می زد و رضایتش را نشان می داد. من خشمگین و حسود و خودسر تا آن لحظه نمی دانستم که ذات وجودم این است. مرا به قلبش می کشاند. من سراپا خطا بودم، و او با تمام خطاهایم به من پناه می داد. برای لحظه اوج شورش من، طلسم آرامش بخش کارسازی در آستین داشت. این کلمات به گوشم نشست:

«لوسی، عشق مرا بپذیر. روزی شریک زندگی ام شو. عزیزترینم باش، نزدیک ترینم در عالم.»

در نور مهتاب به رو فوسیت برگشتیم... از آن مهتاب‌ها بود که بر بهشت نور می‌افشانند... در میان سایه‌های باغ بهشت... رنگ خوش طلا می‌پاشند بر گذرگاهی باشکوه از برای گام‌هایی آسمانی... حضوری بی‌نام. برخی مردان و زنان یک بار در عمرشان به این نخستین روزهای باطراوت پدر و مادر بشر رجعت می‌کنند، شب‌نم شهدآسای آن صبح اعظم را می‌نوشند و در آفتابش غوطه می‌خورند.

در راه برگشتن به من گفت که همیشه عاطفه‌ای پدرا نه به ژوستین ماری سوور داشته است و حالا این دختر با موافقت پدرخوانده‌اش چندماه است که نامزد هاینریش مولر شده، همان تاجر ثروتمند جوان آلمانی، و تا یک سال دیگر ازدواج خواهند کرد. البته بعضی از بستگان و آشنایان موسیو امانوئل مایل بودند خود او با این دختر ازدواج کند، تا ثروت این دختر در خانواده باقی بماند، اما موسیو امانوئل به هیچ‌وجه این فکر را نمی‌پسندید و اصلاً برایش قابل تصور نبود.

رسیدیم به در مؤسسه مادام پک. ساعت ژان باتیست نه بار نواخت. در آن ساعت، در آن خانه، هجده ماه پیش، این مرد کنارم خم شده بود، به قیافه و چشم‌هایم نگاه کرده بود، و درباره سرنوشت‌م حکم داده بود. حالا، در این شب، بار دیگر خم شده بود، خیره شده بود، و حکم می‌داد. چه قدر تفاوت داشت این نگاه، و چه قدر هم فرق می‌کرد این حکم و سرنوشت!

می‌گفت بخت من به بخت او گره خورده... انگار ستاره بختش بیرقی است فرا راه من. زمانی، من ناشناخته و نامحبوب او را خشن می‌انگاشتم و نامتعارف. کوتاهی قامتش، لاغری‌اش، برخوردهای تند و تیزش، سیه‌چردگی‌اش، رفتار و اخلاقش، همه و همه به نظرم نامطبوع می‌آمد. حالا که تحت تأثیرش قرار گرفته بودم، از محبت و عاطفه‌اش جان گرفته بودم، عqlم به ارزش او گواهی می‌داد و قلبم به خوبی‌اش... بله، حالا دیگر او را بر همه ترجیح می‌دادم.

از هم جدا شدیم... عهد بست و سوگند خورد. بعد خداحافظی کرد. از هم جدا شدیم... روز بعد با کشتی رفت.

آدمی قادر به پیش‌بینی نیست. عشق هم غیبگو نیست. گاهی ترس خیال واهی می‌پرورد. امان از سال‌های غیبت! چه قدر از پیش‌بینی آن سال‌ها حالم بد می‌شد! ترس و دلهره‌ام جای چون‌وچرا نداشت، مانند خودِ مرگ. می‌دانستم آن سال‌ها چه‌گونه سپری می‌شوند... شک نداشتم که چه‌گونه دلم خراشیده می‌شود. جاگرنات²⁶⁷ بر گردونه‌اش باری گران را می‌بُرد، و می‌دیدم که نزدیک می‌شود، چرخ‌های بزرگش بر خاک زبون می‌گردد و پیش می‌آید، و من، سرسپرده سجده‌گر، صدای خردشدن مهیب را از پیش می‌شنیدم.

عجیب است... عجیب است اما حقیقت دارد و در زندگی نمونه‌های بسیاری می‌توان دید... بله، عجیب است که آن خردشدنی که از پیش صدایش را می‌شنیدم با همه دردها و عذاب‌هایش از راه می‌رسید. جاگرناتِ بزرگ، با گردونه بزرگش، مغرور و پرسر و صدا و عبوس آمد و آرام رد شد، مانند سایه‌ای که آسمان را در نیمروز بروید. چیزی دیده نمی‌شد جز تیرگی و تاریکی زمهریر. سرم را بالا آوردم و نگاه کردم. از گردونه و گردونه‌ران خبیث خبری نبود. سرسپرده سجده‌گر هنوز زنده بود.

موسیو امانوئل سه‌سال از من دور بود. ای خواننده، این سه سال بهترین سال‌های عمرم بودند. به نظرت ضدونقیض می‌گویم؟ پس گوش کن.

مدرسه‌ام را به راه انداختم. کار کردم... سخت کار کردم. خودم را مباشر دارایی او می‌دانستم و تصمیم داشتم که به خواست خدا عایدی و منفعتی برایش فراهم کنم. شاگردهایی آمدند... اول شهرنشین‌های عادی، اما کمی بعد شاگردهایی از طبقات بالاتر. اواسط سال دوم، بر اثر تصادفی خوش، صد پوند درآمد اضافی نصیبم شد که هیچ انتظارش را نداشتم. بله، روزی نامه‌ای از انگلستان دریافت کردم که این پول همراهش بود. نامه از آقای مارچمنت بود، قوم و خویش و وارث همان بانوی عزیزی

267. خدای هندو که هر سال بر گردونه می‌نشیند. آدم‌ها گاهی زیر چرخ‌های گردونه می‌میرند. جاگرنات اشاره دارد به ناگزیری بخت و سرنوشت.

که زمانی کارفرمایم بود و از دنیا رفته بود. آقای مارچمنت تازه از بیماری خطرناکی جسته بود و این پول را برای راحتی وجدان خود پرداخته بود، چون وجدانش معذب بود از این که بعد از مرگ خانم مارچمنت به وصیت او که ظاهراً جایی ثبت شده بود اعتنا نکرده بود. گویا در میان اوراق خانم مارچمنت به اسم لوسی اسنو و آن وصیت برخورده بود. به هر حال، دنبال سرنخی می گشت که مرا پیدا کند و این سرنخ را از خانم برت گرفته بود. من نپرسیدم که وجدانش چه قدر معذب شده. پول را گرفتم و صرف کار مفیدی کردم.

با این صد پوند خانه جفت خانه خودم را هم گرفتم. خانه‌ای را که موسیو پل برایم گرفته بود ترک نکردم، چون او مرا آنجا گذاشته بود و انتظار داشت که وقتی برمی‌گردد من همانجا باشم. خانه جدید را تبدیل کردم به شبانه‌روزی. کار و بار این شبانه‌روزی هم گرفت.

رمز موفقیت در وجود خودم و قوه‌ها و استعدادها احتمالی‌ام نبود، بلکه بیشتر ربط پیدا می‌کرد به اوضاع و احوال جدید، زندگی آسوده‌تر و دل‌سبک‌بارتر. چشمه‌ای که نیرو و توانم را برمی‌انگیخت، آن سوی دریاها بود، در جزیره‌ای از جزایر هند غربی. هنگام جدایی، ارثیه‌ای برایم مانده بود: اندیشه‌ای برای حال، امیدی به آینده، انگیزه‌ای برای گام‌نهادن در راه، باسماجت، با سختکوشی، با امیدواری، با صبر و شکیبایی، و با شجاعت، و من نمی‌گذاشتم این ارثیه نقصان پیدا کند. دیگر کمتر چیزی مرا می‌ترساند، کمتر چیزی مرا ناراحت یا افسرده‌حال می‌کرد. از بیشتر چیزها راضی بودم... حتی از چیزهای پیش پا افتاده و معمولی خوشم می‌آمد.

ای خواننده، آیا خیال می‌کنی این شعله زندگی‌بخش خودش می‌پایید و سراسر از امید بازمانده یا وعده هنگام وداع جان می‌گرفت؟ هیمة‌ای پربرکت و لایزال به این شعله جان می‌داد. در گرمای این آتش نه طعم سرما را می‌چشیدم و نه سختی و مشقت بر من اثر می‌کرد. بیم و هراسی از تنگدستی نداشتم. تردید و بلاتکلیفی به جانم نمی‌افتاد. با هر کشتی نامه‌ای می‌آمد. نامه‌نوشتنش نیز مانند عشق ورزیدنش بود، با گشاده‌دستی و گشاده‌دلی. می‌نوشت، چون دوست داشت که بنویسد. خلاصه و کوتاه نمی‌نوشت، چون اصلاً به فکر این نبود که خلاصه یا کوتاه

بنویسد. می‌نشست، قلم و کاغذ برمی‌داشت، چون عاشق لوسی بود و حرف‌های بسیار داشت که به لوسی بزند... چون باوفا بود و با فکر... چون مهربان بود و صادق. نه تظاهر و فریب در وجودش بود، نه احساسات توخالی و کاذب. عذر و توجیه هیچ‌گاه رنگ لغزشش را بر لب‌های او نمی‌سایید... هیچ‌گاه ترفندهای بزدلانه و دروغ‌های بی‌مایه‌اش را بر قلم او جاری نمی‌کرد. نه وعده می‌داد نه وعید، نه اهل نیش‌زدن بود نه اهل نومیدکردن. نامه‌هایش به راستی خوراکی بود که گرسنگی را برطرف می‌کرد، آب حیات‌بخشی بود طراوت‌زا.

و من سپاسگزار بودم؟ خدا گواه است! مگر می‌شد این همه به یاد من باشد، مرا زنده نگه دارد، همواره با احترام و نجابت به من مهر بورزد، و آن وقت من سپاسگزارش نباشم تا پای مرگ؟

او به کیش خود ماند. اصلاً خمیره وجودش از جنسی نبود که به آسانی تغییر عقیده بدهد. اما مرا نیز در آیینم آزاد گذاشت. نه وسوسه‌ام می‌کرد و نه آزارم می‌داد. می‌گفت:

«به کیش خود باش. ای دختر انگلیسی منزّه‌طلب، من آیین تو را در تو دوست دارم. جذابیتش را درمی‌یابم. در آیین تو چیزی هست که من نمی‌خواهم، ولی به نظرم یگانه آیین صحیح برای لوسی `است.»

کل کلیسای کاتولیک نمی‌توانست او را به تعصب و تحجر بکشانند، و هیچ تبلیغ و مباحثه‌ای هم نمی‌توانست از او یسوعی تمام‌عیار بسازد. محبوبم صادق بالفطره بود نه دورنگ، بی‌شیله پيله بود نه اهل دوز و کلک، آزاد بود نه اسیر. دل مهربانش باعث شده بود مومی بشود در دست یک کشیش. عاطفه، فداکاری، پابندی صادقانه به دین و آیین، گاهی چشم‌های مهربانش را می‌بست و همین موجب می‌شد که از مسیر انصاف خارج بشود و دغل‌بازی بکند و خودخواهی نشان بدهد، اما چنین عیب و نقص‌هایی در وجودش به‌ندرت دیده می‌شد و او تاوانش را هم سنگین می‌داد، طوری که شاید فکر می‌کردیم این‌ها خارهای گل زیبا به حساب می‌آیند و گل زیبا هم خار دارد.

دیگر آن سه سال سپری شده است. تاریخ برگشت موسیو امانوئل معلوم است. در فصل پاییز برمی‌گردد. پیش از مه‌گرفتگی‌های ماه نوامبر

می‌آید پیش من. مدرسه‌ام رونق دارد، خانه‌ام آماده است. کتابخانه کوچکی برایش درست کرده‌ام و در قفسه‌هایش کتاب‌هایی را چیده‌ام که به من سپرده بود. به عشق او گل‌ها و گیاهانی کاشته‌ام و پرورش داده‌ام که او دوست می‌داشت (با آن‌که سررشته‌ای از گل‌کاری و پرورش گل نداشتم). بعضی از این گل‌ها هنوز شاداب‌اند. موقعی که می‌رفت، فکر می‌کردم دوستش دارم. الآن خیلی بیشتر دوستش دارم. بیشتر می‌خواهمش.

خورشید از اعتدال پاییزی گذشته است. روزها کوتاه‌تر می‌شوند، برگ‌ها می‌خشکند اما... او دارد می‌آید.

شب‌ها یخبندان می‌شود. نوامبر مه خود را زودتر فرستاده است. باد مویه خزان‌اش را سر می‌دهد. اما... او دارد می‌آید.

آسمان‌ها، تیره و ابرآلود، خیمه زده‌اند... تندبادی از غرب به بادبان می‌دمد. ابرها خود را به شکل‌های عجیبی درمی‌آورند... قوس و کمان، اشعه. سپیده‌هایی تابناک برمی‌دمند... باشکوه، شاهانه، سرخ‌فام، به‌سان پادشاهی در سرزمینش. آسمان‌ها یکپارچه شعله‌اند. چنان آشفته‌اند و ناآرام که گویی در گرماگرم نبرد با یکدیگر هم‌آورد شده‌اند... چنان خونین‌اند و خون‌بار که الهه پیروزی با همه غرورش سرافکنده می‌شود. من بعضی از نشانه‌های آسمان را می‌شناسم. از دوران کودکی نگاه‌شان کرده‌ام. خدایا، نظر کن به آن بادبان! آه! نگهش دار!

باد می‌چرخد به سمت غرب. آرام باش بان‌شی²⁶⁸، آرام! چرا پای هر پنجره «شیون» می‌کنی! باد شدت می‌گیرد... برمی‌آشوبد... زوزه بلند سر می‌دهد... جیغ می‌کشد. امشب هرچه در این خانه پرسه می‌زنم نمی‌توانم طوفان را رام کنم و بخوابانم. ساعت به ساعت آشفته‌تر می‌شود. نیمه‌های شب، همه خواب‌زدگان گوش به زنگ می‌شوند و می‌هراسند از طوفان وحشی جنوب غرب.

طوفان هفت روز مجنون‌وار غرید. نایستاد تا سرانجام اقیانوس اطلس پر شد از کشتی‌های شکسته. آرام نگرفت تا سرانجام ژرفنای اقیانوس

268. در فولکلور اسکاتلند و ایرلند، بان‌شی اسم روحی است که هنگام مرگ یکی از افراد خانه پای پنجره می‌ایستد و مویه می‌کند.

هرچه خواست بلعید. فرشته ویرانگر طوفان تا کارش را تمام نکرد بال‌هایش را نبست. هر تکان بال او رعد بود و صاعقه. لرزش بال و پر او طوفان بود.

آرام باش! ساکت شو! آه! هزار چشم گریان، دعاگو و دردمند بر ساحل انتظار، گوش به این فرمان سپرده بودند، اما این فرمان صادر نمی‌شد... فقط هنگامی فرمان صادر شد که سکوت حاکم شده بود و بسیاری دیگر نمی‌شنیدند... آری، هنگامی همه‌چیز آرام شد که خورشید بار دیگر دمید اما نورش از برای بسیاری کسان به منزله شب بود!

دیگر بس است. اینک سکوت. گفتنی‌ها گفته شده. دیگر بس است. دیگر هیچ دل آرام و مهربانی را میازار. بگذار خیال‌های خوش بارور شوند. بگذار اینان بیندیشند به طعم شادی‌هایی که بار دیگر از بطن هراس عظیم زاده می‌شوند، شور و شعف نجات از خطر، رهایی معجزه‌آسا از بطن وحشت، تحقق یافتن بازگشت. آری، بگذار مجسم کنند پیوند را و زندگی سعادت‌مندانه پس از پیوند را.

مادام یک همه روزهای عمرش را کامیاب سپری کرد. همین‌طور پدر سیلاس. مادام والراوان هم قبل از مرگش نودساله شده بود. بدرود.

پایان

فهرست نام‌ها

این فهرست نام‌های خاصی است که در متن کتاب آمده است. کسانی که در جست‌وجوی ضبط اصلی نام‌ها باشند آن را در مقابل ضبط فارسی خواهند یافت.

Apollo آپولو Aurora آئورورا

Athens آتن Apollyon آپولیون

Attica آتیکا Athénée آتنه

Aphrodite آفرودیته Asculapius آسکولاپیوس

Albion آلبیون Augusta آگستا

Oliver آلیور Alfred آلفرد

Anna آنا Hamal آمال

Andes آند «Antigua» «آنتیگوا»

Aesculapius آیسکولاپیوس Angélique آنژلیک

Aberdeen ابردين

Abaddon اَبَدّون

Apollyon اَپُلّيون

Sphynx ابوالهول

Ahasuerus آخشورُش

Episcopus اَپيسكوپيوس

Edinburgh ادينبره

Europe اروپا

Jeremiah اِرمياء

Esther اِستَر

Spain اسپانيا

Styx استوكس

Strand استرند

Isaac اسحاق

Stuart استيوئرت

Scott اسكات

Sphynx اسفينكس

Esculapius اسكولاپيوس

Scotland اسكاتلند

Svini اسويني

Snowe اسنو

Atlantic اطلس (اقيانوس)

اعمال رسولان Acts of the Apostles

Africa افریقا

Eutychus آفتیخُس

Elizabeth الیزابت

Aigredoux اِگروُدو

South America امریکای جنوبی

Emanuel امانوئل

Anna انا

Hopeful «امیدوار»

Agnes انیس

England انگلستان

Jerusalem اورشلیم

Haute-Ville اوت-ویل

Undine اوندینه

Ocean «اوشن»

Ichabod ایخابود

Italy ایتالیا

Isabelle ایزابل

Irland ایرلند

Ignatius ایگناتیوس

Isidore ایزیدور

ایگناتیوس لویولایی Ignatius of Loyola

ایگناسیا Ignacia اینکاه‌ا Incas

ایوب Job بابلِ Babylon

باتم Bottom باٲول Bothwell

باربولد Barbauld بارون Baronne

باستر Basseterre باسومپیر Bassompierre

باس ویل Basse Ville بال Bull

بانشی Banshee بانین Bunyan

بدرالدین حسن Bedreddin Hassan براون Braun

برٲ Barrett برتن Bretton

بروک Broc بعل Baal

بک Beck بگین‌ها Béguines

Belgium بلژیک Blanche بلانش

Bonn بُن Blenheim بلنیم

Boissec بوئاسیک Israelites بنی اسرائیل

Bois l'Etang بوئا لوتان

Bouquin-Moisi بوکن- موئازی

Bonaparte بوناپارت Boue-Marine بو- مارین

Bonne-Maman بون- مامان

To Althea, from Prison «به آلتئا، از زندان»

Byzantium بیزانس Bethlehem بیت لحم

Palmyra پالمورا Paternoster پاترناستر

Paulina پالینا Polly پالی

Peter پتر

Panach پاناش

Peru پرو

Père la Chaise پر لا شز

Paul پل

Peri-Banou پری بانو

Paul et Virginie «پل و ویرژینی»

Pentelicus پنتلیکوس

Penthesilea پنتسیلئا

Porte de Crécy پورت دو کرسی

Pythia پوتیا

Genesis پیدایش

Paul پولس

Pillule پیول

Pierre پیر

Thomas تاماس

Tartary تاتار

Deuteronomy تثیه

Titania تایتانیا

Turner ترنر

Tadmor تدمر

Temple Gardens تمپل گاردنز

Trinette ترینت

Tim تیم

Tophet توفت

Juggernaut جاگرنات

Timon تیمون

Gath جَتّ

John جان

Jones جونز

Gethsemane جتسیمانی

Charles چارلز

Ginevra جینورا

Cholmondeley چاملی

China چین

Chimborazo چیمبورازو

Ethiopia حبشه

Heber حابر

Charon خارون

Habakkuk حَبَقُّوق

Dolphin «دالفین»

Dagon داجون

Judges داوران

Daniel دانیال

David داوید

David داوود

Désirée دزیره

Dryad دروئاد

Damascus دمشق

Delphi دِلَفی

de Hamal دو آمال

Dindonneau دندونو

de Bassompierre دو باسومپیر

Dorlodot دورلودو

de Paul دو پل

de Melcy دو ملسی

Dolores دولورِس

Digby دیگبی

Don Quixote دون کیشوت

Diogenes دیوگِنِس

Diogenes دیوژن

Rachel راحیل

Davies دیویز

Rhine راین

Rhadamanthus رادامانتوس

Rimmon رَمّون

Rome رم

Ruth روت Rubens روبنس

Rosine روزین Rue des Mages رو دِ ماژ

Russia روسیه Rosinante روسینانته

Rue Fossette رو فوسِیت Rochemorte روشمورت

Rome روم Rue Crécy رو کِرسی

Blue-beard ریش آبی Richard ریچارد

A Midsummer Nights Dream رؤیای شب اول تابستان

Zeus زئوس

Des Mädchens Klage «زاری دوشیزه»

Zetland زِتلند Psalms زبور

Jean ژان Zélie زِلی

Georgette ژورژت

Joan of Arc ژان دارک

Justine ژوستین

Josef ژوزف

Sergeant سرجنت

Sara سارا

Genesis سفر پیدایش

Cervantes سِروانتِس

Celt سیلت

Exudes سفر خروج

Samuel سموئیل

Solomon سلیمان

St. Ann سنت ان

St. Pierre سن پیر

St. Mary سنت مری

St. Paul سنت پل

St. Jean سن ژان

Sinbad سندباد

St. Jean Baptiste سن ژان باتیست

Sweeny سوئینی

Switzerland سوئیس

Sauveur سووُر

Syria سوريه

The pilgrims Progress سير يك زاير

Silas سيلاس

Sisera سيسرا

Simon سيمون

Sylvie سيلوى

Charlotte شارلوت

Saul شائول

Shakespeare شكسپير

Shetland شيتلند

Schiller شيلر

Choseville شوزويل

The Talisman طلسم

Saladin صلاح الدين

Esau عيسو

Azrael عزرائيل

Endor عَيْن دور

Jesus عيسى

Francois فرانسوا

Pharamond فارامون

Frank فرانك

France فرانسه

Old Mortality فناشدگان

Flanders فلاندر

Fénelon فنلون

Fanshawe فنشا

Phoenix «فونیکس»

Fossette فوسیت

Fifine فیفین

Phidias فیدياس

Cairo قاهره

Cain قابیل

Catalonia کاتالونیا

Greatheart «قویدل»

Carlos کارلوس

Carl کارل

Caledonia کالدونیا

Calvary کاسه سر

Channel کانال مانش

Calvin کالون

Consort «کانسیرت»

Candide کاندید

Crécy کریسی

Crete کرت

Cachmire کشمیر

The Vicar of Wakefield کشیش ویکفیلد

Celt کلت

Cleopatra کلئوپاترا

Clotilde کلوتیلد

Chaldeans کلدانیان

Candace کنداکه

Count کنت

Coralie کورالی

Candace کندیس

Corneille کورنی

Cornhill کورنْهیل

Cunegonde کونگوند

Conrad کونراد

Kint کینت

Cauvin کوون

Graham گراهام

Gallia گالیا

Gaul گُل

Greenland گروئنلند

Ganges گنگ

Glasgow گلاسگو

Goton گوتون

Guadaloupe گوادالوپ

Goldsmith گولدسمیت

Gustave گوستاو

Labassecour لاباسکور

Laura لائورا

Lares لاریس

La Terrasse لا تراس

Lovelace لاولیس

La Malle لا مال

Louise لوئیز

London لندن

Louison لوئیزون

Louisa لوئیزا

Lucy لوسی

Luther لوثر

Lucien لوسین

le Chevalier Staas لو شوالیه استاز

Loyola لویولا

Luke لوقا

Matou ماتو

Leigh لی

Matthieu ماتیو

Mathilde ماتیلد

Madame de Staels مادام دو استال

Martin مارتین

Martha مارتا

Margate مارگیت

Marchmont مارچمنت

Maria ماریا

Marie ماری

Mages ماژ

Mause ماز

Malevola مالِوولا

Magloire مالوئار

Matthew متی

Manon مانون

Magi مجوسان

Hungary مجارستان

Mary مری

Mérovée مِرووه

Madonna مریم عذرا

Meribah مَریبه

Christian «مسیحی» Psalms مزامیر

Revelation مکاشفه Egypt مصر

Moloch ملوک Melcy ملسی

Moses موسی Modeste مودِست

Mount Blanck مون بلان Mühler مولر

Miret میره Middlesex میدلسکس

Minnie مینی Minos مینوس

Knox ناکس Napoleone ناپلئون

Nebuchadnezzar نَبوكدَنَصَّر Nebo نبو

Naaman نعمان Nero نرون

Watson واتسن Nile نیل

Warren وارِن

Rome واتیکان

Walravens والراوان

Walter والتر

Vanderkelkov واندركلكوف

West-end وستِ اِنْد

Westminster وستمينستر

Vashti وَشْتی

Wesley وسلی

Vincent ونسان

Voltaire ولتر

Venisë ونیز

Venus ونوس

Victor ویکتور

Virginie ویرژینی

Wilson ویلسن

Villette ویلِت

William ویلیام

Wilmot ویلمت

Hades هادِس

Vivid «ویوید»

Heinrich هاینریش Highland هایلند

Hôtel de Ville هتل دو ویل Hebe هِبِه

Hera هِرا Headrigg هدْرِیگ

Harriet هریت Hurst هِرست

The Arabian Nights هزار و یک شب

Dutchland هلند Hesperides هِسپَریدها

India هند Hamlet هَمِلت

Home هوم West Indies هند غربی (جزایر)

Herod هیرودیس Hymettus هومِتوس

Jesuit یسوعی Jael یاعیل

Joab یوآب Jacob یعقوب

John يوحنا

Jupiter يوپيتر

Greece يونان

Joseph يوسف